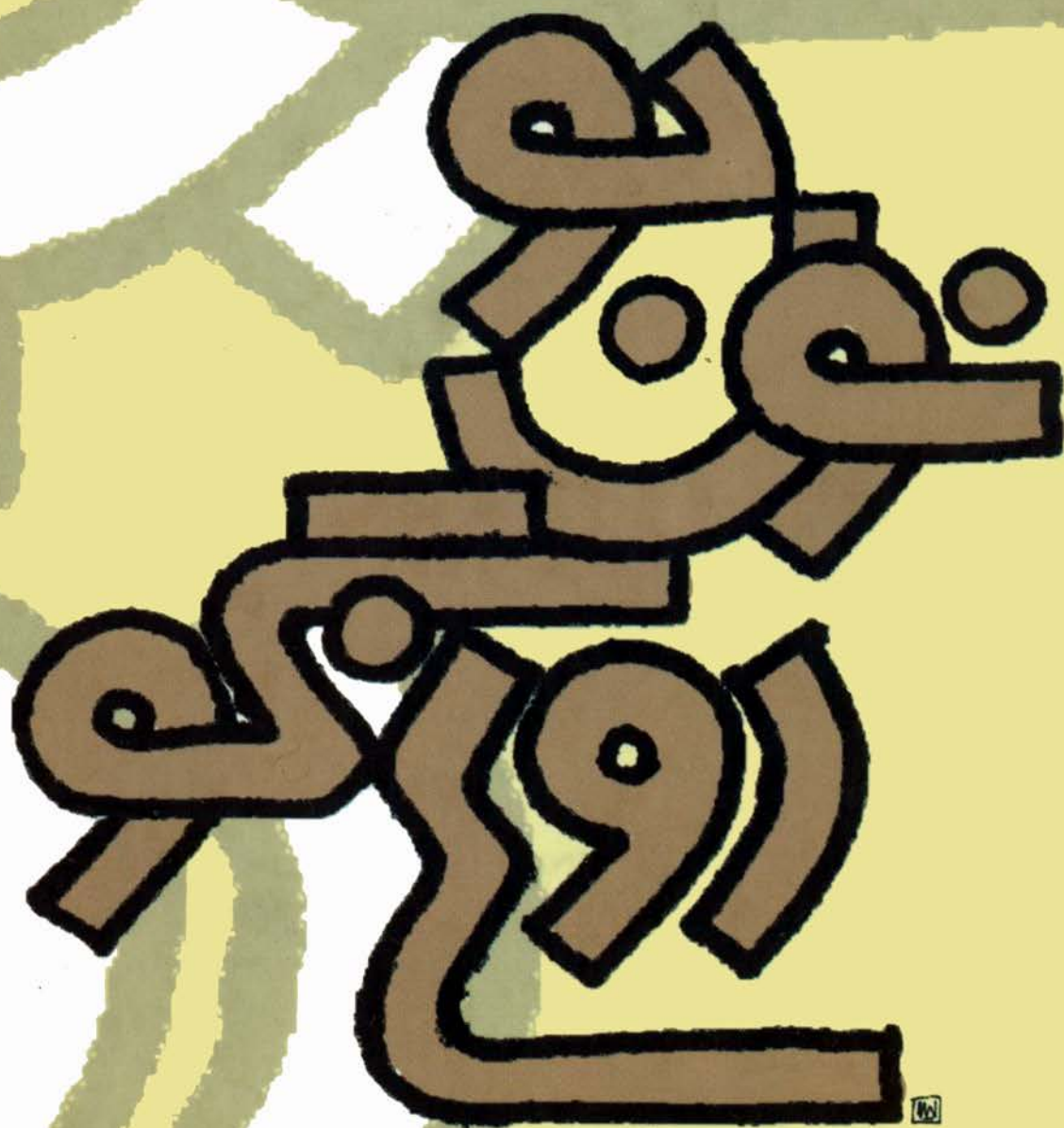


باستانی پاریزی





# جَوْدَانَهٗ \* جاودانه

(مقدمه چاپ اول)

ای بروی تو، درین ایام  
ز آغاز نوشته تا به انجام  
از خرمن خویش ده زکونم  
منویس به این و آن براسم  
(نظمی)

آدمی در آرزوی حیات جاودانه است. گویا، اسکندر، بهمین امید در طلب آب حیات افتاد و به خضر متوسل شد و با هم به ظلمات رفتند. درین سفر طولانی، اسکندر علاوه بر علیق کاه و جو اسبان، چند بار کاه اضافه نیز در جزء زاد راه همراه برداشته بود، و این، غیر از علیق اسبان و چارپایان، مصرف دیگری هم داشت و آن این بود که هنگام حرکت، ذره ذره نرمه کاه را پشت سر می پاشید که در بازگشت، راه گم نکند.

پس از راه پیمانی طولانی در ظلمات، یک جا به سر دو راهی رسیدند،

---

\* جَوْدَانَهٗ، قسمی مروارید که عرب آن را شعیری نامد. مستشرقان طرفین.

(الجماهری بیرونی ص ۱۲۵). نوعی از جو ب بید باشد که دسته بیل کنند. در دره کرج بجو

دانک گویند. (حاشیه برهان)

سباهی را گویند شبیه به دانه جو در میان دندان اسب و خمر و امثال آن که جوانی و پیری

آنها را از آن شناسند و چون آن بر طرف شود، حکم بر سال اسب و خمر نتوان کرد.

بلافاصله تردید حاصل شد. تصمیم گرفتند که دو دسته شوند، و هر دسته به راهی بروند، هر کدام زودتر رسیدند و آب حیات یافتند خود بخورند و سهم دیگران را همراه بردارند و بازگردند. (گویا مادیانی هم جلو اسبان انداختند که اسبها به هوای آن تندتر بروند، یعنی تعبیه فرعون را به کار بردند).

دسته‌ای که خضر در آن بود به چشمه رسیدند، خود سیراب شدند، و مشک‌های همراه برداشتند و بازگشتند، و بر سر دوراهی، بر اثر نشان کاه، ردپای اسکندر را گرفتند که باو برسند. خستگی بین راه و بار سنگین، فکری به ذهن آنان آورد: مشک آب را بر درختی مطمئن آویزان کردند که بار سنگین بود، و خود سبکبار تاختند تا به اسکندر رسیده او را باز گردانند.

کسی نگفت و نرسید، کاین چه مرحله بود

که خضر آبکش واپسین قافله بود<sup>۱</sup>

در بازگشت، به درخت معهود رسیدند و فوراً به سراغ مشک آب دویدند. اما، افسوس! مشک آب سوراخ شده، آب حیات ریخته، و مشک خالی بر شاخه باد میخورد.<sup>۲</sup>

۱- شعر از طریقی ساوجی است

۲- لابد می‌خواهید بدانید چه شده بود که مشک سوراخ شده بود. گویا، وقتی اردو حرکت کرده بود کلاغی نیز سایه به سایه آن راه المتاده بود که از باقیمانده غذای اردو تغذیه کند، و معمولاً کرکس‌ها و کلاغها چنین می‌کنند و همراه کاروان راه می‌افتند. در آن ظلمات بی سر و بن، کلاغ، مشک آویخته را تکه گوشت تصور کرده، با نوک خود به آن حمله برد، مشک سوراخ شد، قطراتی از آب حیات به نوک کلاغ رسید و طبعاً بقیه آب نیز در کنار درخت ریخت، از اینجا است که در افسانه‌ها می‌گویند کلاغ آب حیات خورده، و به همین علت کسی مرگ کلاغ و جسد کلاغ مرده را نمی‌بیند. آن درخت هم که آب حیات خورده، به روایت مردم کوهستان ما، درخت «بنه» است. این حکایت را پدر من، سالها پیش در کوهستان پاریز در پای یک درخت بنه برای من حکایت کرد، ما با یک زارع و چند من جو، برای کشت جو دیمی (بش کار) به یک دره کوهستان رفته بودیم. پای درخت بنه‌ای رسیدیم. چشمه آبی از دل سنگ جوشیده مثل قطرات اشک شفاف مهدرخشید. کسی نوشیدیم و در کنار درخت کهن سال بنه اطراف کردیم پدرم گفت که درخت بنه عمر هزار ساله دارد که آب حیات خورده است، یعنی آن درخت که خضر مشک خود را بدان آویزان کرده درخت بنه بوده، و به همین سبب کسی مرگ طبیعی آن درخت را نمی‌بیند.

مسافری خسته و مانده ما، ماهها راه پیموده بودند. علیق اسبان تمام شده بود، هرچند جستند که نشان راه را از دوراهی پیدا کنند ممکن نشد،  
 سکندر را نمی بخشد آبی      به زور و زر میسر نیست این کار  
 نظامی، داستان آب حیات را بعد از سفر اسکندر به چین، و ضیافت کردن خاقان  
 چین اسکندر را، و بخشیدن کنیزک بروی، و هفت جنگ باروسها، و بعد از عشرت  
 نمودن سکندر با کنیزک چینی، یاد می کند، در حالی که در همین لحظات اقرار دارد:  
 چه پیچیم در عالم پیچ پیچ      که هیچ است از سود و سرمایه هیچ

→

همه کوشش اسکندر و راه پیمائی خضر، نتیجه اش آن بود که کلاغی و درخت بنه ای آب  
 حیات بخورند، همین وبس . سعدی چه خوش میگوید  
 سینه ای که سکندر سرفراز شد

به چند سخت و، خورد آن که خورد آب حیات

بگذریم از اینکه به عقیده مخلص، آن درخت بنه ای که من دیدم، و آن چشمه شفافی که من  
 مشاهده کردم . اگر آب حیات هم نبود، بهر حال چیزی بود که زندگی جاویدان می بخشید برای  
 درختی که ریشه در آن دارد و همیشه از آن مینوشد. من که هم از آبهای گران قیمت «اویان» کنار  
 دریاچه لمان نوشیده ام، و هم قطراتی از آب چاه زمزم چشیده ام، به حق همان خانه ای که آن قطرات  
 را در کنار آن چشیده ام قسم که هیچکدام مزه و لطافت آن چشمه عین الحیات را که آن بنه در آن  
 ریشه داشت نداشتند. به قول جگر مراد آبادی

بیخالی به دل از نیت      شامش به سر آمد رسیده

بگذریم از اینکه چون آتش درخت بنه مثل هسته بسیار مداوم و نابناک است، و زود خاکستر نمی  
 شود، و بالاتر از همه آنکه بیخود جرقه نمی زند. جان میدهد برای آتش و افور، و بالنتیجه درخت  
 های تنومند هزار ساله بنه در کوهستانهای ایران. که بعضی مثل پیر بنه کوهستان پاریز جنبه قدسیست  
 هم داشت و زنان بر آن پیرابه و دخیل می بستند. طعمه تیر واره آنهایی شدند که آتش و افور برای  
 شاهزادگان و خان زادگان و امراه و روسای ابل و ثروتمندان، و حتی خواجگان پاریز تهیه می  
 کردند، و بالنتیجه درختی که از چشمه حیات آب خورده بود، از آتش و افور، نخم آن از حیطه حیات  
 گم شد.

در اینجا میماند اشاره به یک آب حیات دیگر، L' eau de Vie فرنگی ها، که اتفاقاً در فارسی و  
 عربی نیز آن را ماه الحیات گفته اند، و من نمیدانم لزومی داشت در بنجا بدان اشاره ای بکنم، یا خیر؟  
 هر چند شاعر ما، در وصف همو گفته است:

ز دست خضر قدح، جز به احتیاط مگیر      مباد کب حیات دهم، به جای شراب!

کنیزک که ظاهرأ در همین عثرت، از تصمیم اسکندر برای رفتن به ظلمات و آب حیات آگاهی یافته به طعنه میگوید:

وگر سایه‌ای کو جوانی دهد	گر آبی است کو زندگانی دهد
جوانی دهم چون در آیم به ناز	کند وصل من، زندگانی دراز
من اینجا، سکندر کجا می‌رود؟	سکندر به حیوان خطا می‌رود
سر زلف من راه بتمایدش ...	اگر راه ظلمات می‌بایدش

ولی اسکندر که مصمم بود، از راه باز نایستاد، و به تاریخ دقیق، به اول شب، از ماه اردیبهشت ... سکندر به تاریکی آورد رای ... درین سفر که اسکندر به چین رسید، هدایائی از پادشاه چین بدست آورد که از آن جمله بود: «... هزار من طلای احمر، و هزار قطعه حریر ابیض، و پنج هزار عدد جامه دیبا، و صد شمشیر باقبضه های مرصع به در و جواهر ... و صد اسب از مراکب خاص ... و صد زین موشح به جواهر نمین، و صد توده عنبر اشهب، و هزار مثقال مشک، و دویست رطل عود، و ظروف مصنوع به انواع تماثل، و پوست سمور و فنگ و قاقم از هریک چند هزار، و سایر تنوعات بیشمار...»<sup>۱</sup>

اما به نظر من، آنچه که اسکندر از هند بدست آورد، همه اینها در برابر آن هیچ است. اسکندر، وقتی در هند بود، از یک فیلسوف پا برهنه هندی پرسید:

- آغاز عالم شب بوده است یا روز؟

و آن فیلسوف پا برهنه<sup>۲</sup> جواب داد:

روز، باندازه یک روز مقدم بوده است بر شب!

اسکندر، درین جواب آن فیلسوف جوزن هندی<sup>۳</sup>، در واقع به ابدیت زمان

۱- روضه‌الصفا ج ۱ ص ۶۶۱

۲- این صوفیهای برهنه پارا در فرهنگ غربی ژیمنوسوفیست گویند:

*Gymno - Sophistes* (ترجمه حیات مردان نامی، مشایخی، ج ۳ ص ۴۹۴)

ظاهراً بشر حالی خودمان نیز از همین گروه فیلسوفان بشمار می‌آمده. مردم انار عقیده دارند که بشر حالی در ولایت آن‌ها به خاک خفته است.

۳- جوزن، نوعی از ساحران که دانه گندم و جو را به زعفران زرد کنند و السون خوانند... طایفه‌ای باشند از برهمنان که آتش افروزند و روغن در آن ریزند و آتش را با دسته‌های جو که

←

آگاهی یافته بود، او چیزی را شناخته بود که آغاز و انجام آن به قول کلیم کاشی پیدا نیست:

ما ز آغاز و ز انجام جهان بی خبریم

اول و آخر این کهنه کتاب افتاده است

این هندوستان رفتن اسکندر - که چند فیلسوف، از آنجمله پیرو سلسله شکاکان نیز با او همراه بود<sup>۱</sup>، به عقیده من، به سفارش خضر صورت گرفته است. نظامی هم اشاره‌ای دارد که:

همانا که خود خضر با شاه بود      بی خضر گفتمی در آن راه بود

دلیل من اینست که اصولاً خضر، به بسیاری از اهل حکومت که نظر موافق داشت توصیه میکرد که سری به هندوستان بزنند<sup>۲</sup>.

میگویند، آرشیوهند، سرزمینی که اسکندر را به ابدیت زمان آگاه کرد، ۱۳ کیلومتر طول دارد<sup>۳</sup>. یعنی برای این که یک مورخ بنخواهد در تاریخ هند تحقیق کند، به قول قدیمی‌ها، دو کار اول باید بکند: اول آنکه یک کفش آهنی بپوشد،

→

در خوشه است می زنند و چیزهای خوانند. این عبادت را هوم گویند. (از برهان قاطع) من باب برکت جو، صفت جو زن درین جا برای آن فیلسوف اضافه شد

مگر نشندی از هندوی جو زن      که داند دود مرکب، راه روزن (نظامی)

۱- رجوع شود به مقدمه نگارنده بر دیوان حکیم لادری، استاد ابراهیم صهبا.

۲- از آنجمله یوسفخان عثمانی که پس از فرار از عثمانی و آمدن بایران و اقامت ۹ سال در سامره و رفتن به قم و کاشان و شیراز، بالاخره به توصیه حضرت خضر در سال ۱۸۸۴/۱۲۷۹ م. راهی هندوستان گردید و کارش به آنجا رسید که در سال ۱۸۹۶/۱۲۹۰ م. در بیجاپور خطبه سلطنت به نام خود خواند و سلسله عادلشاهان را تأسیس کرد.

(تغلیقات دکتر فاروقی بر سفینه سلیمانی ص ۳۳۹ بنقل از تاریخ فرشته).

عجب آنکه اصولاً خضر به نظامی هم توصیه کرده بوده است - به اقرار خود نظامی - تا اسکندر نامه را به نظم آورد:

مرا خضر تعلیم گز بود، دوش      به رازی، که آید پذی برای گوش

۳- یعنی طول فلسه‌های آن ۱۳ کیلومتر است از (دو فرسخ بیشتر).

مخلص اتفاقاً به عضویت این موسسه عظیم انتخاب شده، و دو بار نیز، هم تابستان گذشته، و هم تابستان امسال برای شرکت در اجلاس سالیانه آن دعوت داشته است، متهی، همانطور که گفتم، خضر راهی پیدا نشد، و ما به این ظلمات ۱۳ کیلومتری راه نیافتیم. از سید احمد ترمذی، رئیس باهت و دانشمند فارسی دان آن معذرت می طلبم.

تا بتواند این ۱۳ کیلومتر قفسه های اسناد و مدارک را از سر تا ته ببیند، و در ثانی آنکه - به قول قدیمیها همقدم اسکندر و خضر شود، و قطرهای آن آب که به اسکندر ندادند مورخ ما نوش جان کند، آن وقت شاید راهی به دهی ببرد.

بیمار غمت خط امانی دارد      مقتول تو عمر جاودانی دارد

خاکستر آنکه در تمنای تو سوخت      خاصیت آب زندگانی دارد

چشمه حیات هند، همین آرشیو ۱۳ کیلومتری است که پایان ندارد<sup>۱</sup>. به عقیده من آن آب حیاتی که اسکندر در پی آن بود و خضر خجسته پی نیز بدان دست یافت، بر خلاف نظر اهل تاریخ و اهل افسانه، نه تنها اسکندر از آن محروم نشد، بل به عقیده مخلص، از آن نوشید<sup>۲</sup> و خیلی بیش از حد ظرفیت خود هم نوشید:

۱- شنیدم که آرشیو هلند نیز که اسناد بسیاری از عصر صفویه ما دارد باز ۱۷ کیلومترها طول قفسه های آنست؟ (روایت ویلیام فلور)

۲- افسانه آب حیات در هر گوشه ای از دنیا صورت مخصوص به خود دارد. به نظر مخلص جالبترین نمونه آن، آنچه ظاهراً در ازبکستان است، بدین طریق خلاصه میشود که در قدیم الایام - اسکندر ذوالقرنین پس از فتوحات بسیار در طلب آب حیات در آمد، او را به چشمه آب حیات رهنمودند که در فضای تاریک سایه دوختان جنگل قرار داشت. اسکندر جام طلایی را در چشمه زدو پر آب کرد و محاذی دهان آورد، در همین حال پیر مردی در برابر او ظاهر شد (ظاهراً باید همان خضر باشد) و بلافاصله گفت: فرزندم، ازین آب مخور که عمر جاودان خواهی یافت. اسکندر با تعجب گفت: دوست، ولی من اصلاً برای همین کار آمده ام. پیر گفت: عجله مکن فرزندم، اول سر گذشت مرا بشنو، سپس آگو خواستی آب بنوش! سه هزار سال پیش، من پس از آنکه تمام دنیا را فتح کردم و هیچکس از سطوت من در امان نبود من خود را به راهنمایی دوستان به این چشمه رساندم و از آن آب خوردم. البته این منتهای آرزوی من بود. صد سال گذشت ناگهان قیام مردم علیه من شروع شد، انقلاب، مرا از تاج و تخت دور کرد و مردم مرا بصورت قاتل و جبار شناختند، بالتبلیغه بعد از آن هر جانی رسیدم، مردم آب دهان به صورتم می انداختند و به عنوان چپاولگرو آدمکش به یکدیگر نشان می دادند، کارهایی که من کرده بودم از نوع همین کارهایی بود که تو کردی، ولی مردم که این حرفها سرشان نمی شود.

[لابد آن پیر حرفهای دیگر هم زده است، مثلاً اینکه روزگاری خواهد رسید که تو دیگر هیچ کس را نخواهی شناخت - همه دوستان و هم سن های تو مردمان - بچهها و نومه های آنها در تو به چشم غریب می نگرند، یا روزگاری خواهد رسید که تو تبدیل خواهی شد به عمله موت - یعنی شب و روز باید در مجلس پر سه (= ترحیم) یکی از دوستان شرکت کنی]

بگو به خضر، بجز مرگ دوستان دهن      چه حاصل است ازین عمر جاودانه ترا



مگر شه خضر بود و شب میاهی که در آب حیات افکند ماهی<sup>۱</sup>  
 پلو تارک صحیح نوشته، آنجا که گوید: اسکندر، همیشه نسخه‌ای از ایلپاد هومر  
 - که ارسطو آنرا تصحیح کرده بود، و آن را نسخه صندوق می نامیدند - همراه خود  
 داشت و آن را، شبها، با خنجری زیر بالش خود می نهاد، و پیوسته میگفت: این دو  
 چیز، در سفرهای جنگ توشه راه من است...<sup>۲</sup>

عضدالدوله دیلمی نیز کتاب الاغانی ابوالفرج اصفهانی را در حضر و سفر از  
 خود جدا نمی کرد<sup>۳</sup>، و این نکته را در باب صاحب بن عباد نیز اشاره کرده‌اند<sup>۴</sup>، گویا  
 در قرن اتم نیز، چرچیل سیاستمدار فاتح جنگ دوم، گفته بوده است: من:

→

لابد از بیماری های آخر عمر و تکرارهای صبح و ظهر و شب هم حرف زده است:

شب خیالات و، همه روز نکالوی حیات خسته شد جان و تم زین همه تکرارها  
 ولی به هر حال از یکها، دیگر بقیه این حرفها را یادداشت نکرده‌اند و همبقتدر گفته‌اند که [بهر  
 غایب شد. اسکندر لحظه‌ای مکث کرد. کوزهای آب همراه برداشت و به راه افتاد و به کاخ خود  
 رسید. آب را در جانی پنهان کرد. مدتی بعد بیمار شد و چون احساس مرگ کرد، کوزه آب را  
 خواست. مدتی با خود فکر کرد، آیا آب حیات بنوشد یا به مرگ تسلیم شود؟  
 در آخرین لحظات، تصمیم خود را گرفت، کوزه سفالین خوش نقش و نگار را به بیرون پرتاب کرد،  
 و خود نیز لحظه‌ای بعد در گذشت.

سه درخت نارون سیاه، هنوز از عهد اسکندر برجایست. آب حیات کوزهای که به بیرون پرتاب  
 شده بود، پای این درخت ها ریخته بود...<sup>۵</sup>

(اقتباس از ادبیات حامیانه ازبکستان به قلم Kruzkhovsky مجله اسپوتنیک، چاپ شوروی،  
 اوت ۱۹۸۲ ص ۸۲، ترجمه دخترم حمیده باستانی پاریزی)، دخترم، که فعلاً مقیم کاناداست - و به  
 آب حیات نیاگارا و ظلمات قطب شمال نزدیک شده است!

۱- من عذر می خواهم از استاد حکیم نظامی، که شعرش را در غیر ماؤضیح له به کار بردم. او این  
 بیت را جای دیگر و برای کار دیگر و شخص دیگر سروده است و مخصوص موردی است که اگر  
 ثابت شود: حداقل صد تازیانه حد دارد! تمام شعر را میتوانید در خسرو شیرین، یاد شماره ۱۷ نامه  
 هفتاد مخلص ببینید.

۲- نای هفت بند، ص ۳۳

۳- شاهنشاهی عضدالدوله، فقیهی، ص ۹۶ بنقل از یاقوت

۴- ابن خلکان گوید: صاحب بن عباد قبل از یافتن اغانی هر وقت به سفری میرفت سی شتر کتاب  
 با خود می برد، چون اغانی به او رسید، تنها آن را در سفر با خود میبرد (صاحب بن عباد، احمد  
 بهمنیار ص ۱۱۷).

هیچ جا سفر نمی‌کنم، مگر اینکه دوره گیبون را با خود همراه داشته باشم<sup>۱</sup>.

راه جاودانگی، از ظلمات سطور تاریخ می‌گذرد.

من می‌گویم اشخاصی مثل ابوالدنیا، آب حیات را حرام کردند اگر نوشیدند و فقط به درازای عمر اندیشیدند<sup>۲</sup> و لقمان بن عاد که عمر پانصد ساله یافت نیز هم. در ذکر حالات لقمان عاد ذکر می‌شود که «چون لقمان عاد از درگاه احدیت عمر ابدی خواست و او را از آن منع کردند او دعا کرد در حق خود، او را عمر هفت کرکس دادند<sup>۳</sup> گویند کرکس را هشتاد سال عمر است. لقمان یک‌کان یک‌کان کرکس بچه را بزرگ می‌کرد، و به عمر خود می‌رسیدند و می‌مردند، تا کرکس آخر و لقمان عاد او را لبد نام کرد - یعنی زمان. چون لبد نیز بمرد، لقمان عاد نیز بمرد<sup>۴</sup>»

۱- گیبون، تاریخ هروج و سقوط رم را نوشته و خلاصه‌ای از آن توسط خانم فرنکیس نمازی به فارسی ترجمه شده است.

۲- ابوالدنیا، آب حیات خورد، و این آب را خضر و الیاس باو داده بودند.

(کفایه طبری، ۷۶۸).

۳- باز هم اینجا عدد هفت از ما دست بر نمی‌دارد!

۴- بحیره فزونی استرآبادی، ص ۵۰۳ و این لقمان بن عاد لابد غیر از لقمان حکیم معروف است. گمان من اینست که آن لقمان که در سفر ظلمات با اسکندر همراه بوده همین لقمان بوده در افسانه‌های ما اشاره به این لقمان، آنجا میشود که مینویسند همراهان ذوالقرنین «بازگشتند، و روی به تاریکی نهادند، و در تاریکی می‌شدند. سنگ ریزه بود بسیار، و درسم اسبان ایشان می‌شد. گفتند:

- که داند که این سنگها چیست؟ لقمان گفت: هر که ازین سنگها بردارد پشیمان، و هر که بر ندارد پشیمان. بعضی برداشتند، و بعضی برداشتند چون به روشانی رسیدند، نگاه کردند، زمرده؟ سبز بود. (قصص الانبیاء). اما چرا همه پشیمان؟ آنها که بر نداشته بودند پشیمان شدند که چرا بر نداشته‌اند، و آنها که برداشته بودند، پشیمان بودند که چرا کم برداشته‌اند.

این ژنرال آلکساندر لبد - مشاور امنیتی بلتسین - که هم نام از اسکندر دارد و هم لقب از لبد - که کرکس آخرین باشد - حالیا وارث آن امپراطوری هفتاد ساله کرملین است و کس نداند که چه چی بر سر چی چن خواهد آورد؟ هر چه باشد او که کرکس وار بر لاشه کرملین چشم دوخته، به زبان آورده است که: «نه رابطه خوبی با دموکراسی دارم و نه به درد دموکراسی می‌خورم» (روزنامه ابرار، شماره ۲۲۷۶)، به عقیده مخلص ممکن است برای به دست آوردن حکومت آدم تاریخ نداند. باری برای نگه داشتن حکومت، حتماً باید با تاریخ آشنی کرد - گویا هم این لبد فرموده: «گرچه سلاحهای اتمی روسیه کهنه و فرسوده هستند - ولی به هر حال

←

ای ابوالدینیا، و ای لقمان عاد، تو معنی ابدیت را در نیافتی،

کان چشمه که خورد خضر ازو آب حیات

در دامین نشت، لیگ انباشته‌ای

بنده نمیدانم، اگر اسکندر به ویدنو و فیلم و عکاسی و دستگاه ضبط صوت

دست یافته بود، آیا باز هم دنبال آب حیات می‌دوید یا خیر؟

حقیقت اینست که اینروزها، در ظلمات «تاریک خانه» عکاسی، این فیلم‌ها و نوارهای ضبط، برای آدمیزاد عمر دوباره داده‌اند.

واقعاً امکان آن هست که زندگی یک تن را از لحظه شروع تولد تا دمامد مرگ

دقیقاً ضبط کرد، و تمام آن را برای آیندگان تکرار کرد. ما می‌میریم، ولی فیلم

می‌ماند. آیا این یک نوع جاودان ساختن حیات نیست؟

آنچه را که من می‌خواهم بگویم اینست که اسکندر در واقع به عین الحیات

دست یافته بود، مگر نه اینست که این مرد سی ساله دو هزار و سیصد سال است

که صفحات کل تاریخ عالم را یک لحظه از نام خود خالی نمی‌گذارد؟

او یک جوری خود را به ابدیت پیوند زده است. او یک حيله‌ای به کار برده

که عمر جاودانی یافته است. او با تاریخ پیوند خورده است. او جزء زمان شده

است.

اسکندر از آن لحظه به آب حیات دست یافت که دم «بوسفال» را به دم اسب

گردونه تاریخ پیوند زد<sup>۱</sup> به همان تاریخ که

→

هنوز به سوی غرب نشانه گیری شده‌اند. باز باید گفت: دولتهایی که خواسته بودند تاریخ را از خودشان شروع کنند - خیلی زود خیردار شدند - که تاریخ خیلی پیش از آنها شروع شده و پیش از آنها ادامه خواهد داشت. با همه اینها - اگر فروپاشی شوروی درست باشد - بعد از هفتاد سال، باید حرف همان واضع را که بعد از مرگ نیکسون رئیس جمهور امریکا بر جنازه‌اش به زبان آورد تکرار کرد که: درخت تا نیفتد، عظمتش در جنگل معلوم نمی‌شود.

۱- اخیراً به همت هم شهری بزرگوار ما آقای حمید هیربد، همچنین آقای زمانی عضو تلویزیون، یک فیلم از مخلص ساختنند، که وقتی آن را دیدم متوجه شدم که خیلی از زندگی واقعی خودم رنگین تر و پر زرق و برق تر است. ما هم، با این فیلم، دم خود را با دم بزرگان گره زده‌ایم!

←

## حیات جاودان دارد شهید تیغ بیدادش

### مگر در آبیگری، آب حیوان داده استادش

برای پیوستگی به جاودانگی، آدمیزاد ناچار از جای خود کنده شده و طریق سفر گزیده از هوا و زمین و دریا، و «سیر در مکان» که همان سیر آفاق باشد - در جستجوی گمشده خویش است، و چون ازین راه تقریباً به جایی نمی رسد، از راه دیگر وارد شده و به «سیر در زمان» پرداخته که همراه با «سیر انفس» است، چه تنها در گردونه زمان است که با آشنائی و شناخت به احوال بنی نوع خویش، هم حیات در گذشتگان را تجدید و احیاء می کند، و هم خود را در جرگه آنان که به ابدیت پیوسته اند جا می زند، و با آنان همقدم میشود. آدمیزاد درین دو سیر وارد شده و ازین طریق خود را به چنگ آویز حیات ابدی آویزان ساخته است، زیرا مثلث تاریخ، از زمان و مکان و انسان، بُعد میگیرد<sup>۱</sup>، و بعد اصلی و اساسی، همین انسان است، که هر چند خود اسیر زمان و مکان است، اما بدون وجود او - یعنی انسان - نه مکان، و نه زمان، در حافظه تاریخ، هرگز رسوب نخواهد کرد.

اگر آیه شریفه «كُلٌّ مِّنْ عَلَیْهَا فَاَن» همه چیز را محکوم به نابودی می داند، در واقع مصداقش همان، تغییر شکل ماده از شکلی به شکل دیگر است: خاک دیگر سنگ نیست، که از سنگی نیست شده و به هستی خاک درآمد، خاک گیاه نیست ولی گیاه از خاک جان مایه میگیرد، و سپس خود به حیوان و بالاخره به آدمی

→

در میان آنها که دم خود را با تاریخ و فیلم هر دو پیوند زده اند، یکی را میتوان «ذو حیاتین» نامید: و آن گریس کلی است، که روزگار جوانی را چنان که الفت و دانی هر طور دلش میخواست جلو دوربین فیلمبرداری «خفت و خواب» کرد، و آخرکار، شد هروس مملکت بی دروین موناکو و ملکه «کوت دازوره» و ساحل لاجوردی، چندانکه اهل سیاست و تاریخ به دیدارش می شتافتند. و روزی هم که مرد - پاکشته شد - ملکه ها و رئیس جمهورها و رجال عالم در نشیخ جنازه او راه افتادند. او به تاریخ پیوست، و حیات تاریخی یافت، در حالی که فیلم زندگی او نیز، بر اکران ها، هنوز جوانان هوسجو را حالی به حالی می کند. مقصودم این است که شاید هم آب حیات را، مثل مرشی حصاری، باید جای دیگر جست که مدها جای دیگر است:

دهان یاربا من دوش، رمزی گفت، پنهانی  
که من سرچشمه آب حیاتم، هیچ میدانی؟

۱- مقدمه «کوچه هفت پیچ» ص ۱۲؛ و «انسان در تکاپوی تمدن» ادوین پالو، ترجمه

محمد سعیدی، ص ۱۱

جان می‌بخشد. آدمیزاد از خاک است و جان پاک او به ملکوت خواهد پیوست که همه هستی‌ها «عدم‌نما» بند. این ماده است که قدیم است ولی هم حادث می‌شود و هم فانی می‌شود.

من زروانی نیستم ولی میدانم که آنچه به قدرت خدای لایزال ابدیت دارد، زمان است که ازل آن نامعدود و اهد آن نامحدود است.

البته تصور وجود و اندازه زمان تنها در ذهن آدمیزاد میسر است. موجودات عالم نیز از آن وقت پا به این دایره هستی نهادند که با زمان پیوند خوردند، یعنی در حیطه اندازه گیری ذهن بشر درآمدند.

زمان چیست؟ از قدیم می‌گفته‌اند: «الزمانُ عبارة عن ساعاتِ اللَّیْلِ والنَّهارِ ویُقَالُ ذلکَ لِلطَّوِیلِ وَالْقَصِیرِ مِنْهُمَا»<sup>۱</sup> = زمان، شمارش ساعات روز و شب است و بدان وسیله مدت کوتاهی یا بلندی آن را می‌سنجند. این شمارش زمان از چه وقتی شروع شده است؟ از آن لحظه که آدمی زادی پیدا شود و بر لب جوی آبی بنشیند، و گذر عمر را اندازه بگیرد:

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین

کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

بعبارت دیگر، تا آدمیزاد به وجود نیامده و تا در گوشه‌ای از زمین سکونت نیافته، امکان محاسبه زمان حاصل نمیشده است. یا بهتر بگوئیم: زمان، بدون وجود مکان‌ها و آدمها در واقع جزء «عدمها» است. تنها وجود محلی بنام قادسیه، و آدمیزادی مثل سعد و قاص و رستم فرخزاد و هزاران موجود دیگر - که گمنام در خاکریز قادسیه به خاک و خون غلطیدند - میتواند برای سال ۱۴ هجری یا ۶۳۵ میلادی مفهومی و مصداق خارجی بدهد. یعنی زمان را طوری متبلور کند که آن را از تاریخ هجوم اسکندری در طلب آب حیات (۳۳۳ قبل از میلاد) متمایز و مشخص سازد.

مکانها جزء اعیان ثابت هستند، ولی تا آدمیزاد به زمین نیامده بود با

۱- خطبه ابن اثیر بر تاریخ کامل. عجیب است که لهن اثیر نیز، مثل اسکندر بلافاصله بعد ازین بحث در باب اینکه آیا روز بر شب مقدم بوده یا شب بر روز، گفتگونی دارد.

عدم فاصله زیادی نداشتند، یعنی در هیچ جا عنوان و وجود خارجی نمی‌یافتند. بودند، ولی در کدام دفتر، و در کدام تاریخ و در کدام حافظه؟  
کوه و دشت و جنگل و اقیانوس البته وجود داشت، ولی هستی او از ساعتی محاسبه شد که بشر به خاک قدم نهاد و از آنگاه که تاریخ را محاسبه کرد. درست است که انسان هم محدود است - که اسیر مکان است (خاک)، و اسیر زمان است (مرگ) - اما پیوستگی انسان با زمان، او را به ابدیت پیوند داده است. تنها درین جاست که بی نهایت، با متناهی پیوند می‌خورد. میعادگاه و قرارگاه این پیوند «موجود» با «ابدیت» - مقطع تاریخ است.

ازل را با مه روی تو پیمان      ابد را با سر زلف تو پیوند<sup>۱</sup>

انسان روزی به فضای جاودانی رسید که در کپسول تاریخ جای گزین و به جو زمین پرتاب شد. سایر موجودات عالم قرن‌ها صبر کردند تا اشرف مخلوقات به عرصه دنیا قدم نهاد، و آنگاه آنها توانستند در تاریخ برای خود جای پا باز کنند... زیرا ذهن بشر بود که مفهوم تاریخ را به وجود آورد، و بر اساس این مفهوم، یک روز پل بستن بر جیحون جزء حوادث قابل ثبت به شمار رفت و یک جا اسب راندن ملک دینار در دریای عمان جزء تاریخ شد، و در آخر الزمان، رفتن آدمیزاد از زمین به فضا، صفحه‌ای جدید در تاریخ بشر گشود، و دست دادن خانم قاچر در ژاپن با آدم سه انگشتی مصنوعی، پیوند میان روح و ماده را در تاریخ گره زد<sup>۲</sup>

در واقع، آدمیزاد، با پا نهادن به زمین و پیوستن به زمان - در عین اینکه خود را با ابدیت پیوند داد مکان را نیز با ابدیت هم‌بستر کرد، و در عین حال مفهوم ابدیت زمان را نیز تجسم خارجی بخشید، و گرنه گذشته زمین، پیش از انسان، «هیچ» است، و آینده زمین نیز با این همه بعب اتمی، بعد از عدم انسان، باز معلوم نیست چیزی از «هیچ» بیشتر باشد: «قاع صَفْصَفَاءُ»، و «هباءٌ منثوراً». تنها میان این دو عدم، و این دو هیچ‌هیچ این دو قدم فاصله حیات و وجود آدمی است که «تاریخ» دارد:

۱- شعر از ملک الکلام قمی است.

۲- و من ندانم آیا این آدم مصنوعی (ریباط) مرد بود یا زن؟ اگر از جنس خانم ناچر نبوده باشد - خانم ناچر چندتا تازیانه به ما مسلطانها بدهی دارد

در میان دو عدم، این دو قدم راه چه بود؟

که کشیدیم درین مرحله بس خواری‌ها<sup>۱</sup>

این همان دو قدم فاصله بین دو عدم است که بزرگان ما نیز در اغتنام آن توصیه فرموده‌اند:

ماکان مضي، و ما سیاتیک، فاین *فَمَ فَاغْتَمِ الْفُرْصَةَ بَيْنَ الْعَدَمَيْنِ*<sup>۲</sup>

مغز انسان نه تنها به زمان موجودیت می‌دهد، بلکه بقول اینستنین، نسبت زمان را نیز تسجیل می‌کند، یعنی زمینه ذهنی انسان باعث می‌شود، که زمان، گاهی کوتاه، و گاهی بلند، جلوه کند. سعدی می‌فرماید:

آندم که با تو باشم، یک سال هست روزی

و آن دم که بی تو باشم، یک روز هست سالی

آدمی تا کودک است، دنیا و فضا و زمان برای او گسترده است، در پیری بالعکس همه چیز کوچک و کوتاه می‌شود، گونی مرگ را پیش پای خود می‌بیند. بیخود نیست که وقتی پسر پشت رُل ماشین می‌نشیند، پدر، معمولاً به او می‌گوید:

- فرزند، تند مرو!

در حالتی که وقتی پدر رانندگی میکند، پسر که در کنار اوست معمولاً به زبان می‌آورد که:

- بابا، چرا تند نمیرانی؟

در حالی که بسا احتمال، هر دو، یک سرعت معین معمولی درجه کیلومتر را در پیش چشم داشته باشند.

باز سعدی گوید:

بر تخت جم پدید نیاید شب دراز من دانم این حدیث که در چاه بیژنم

۱- بینی از قطعه نگارنده است، با مطلع:

باز شب آمد و شد اول بیداری‌ها  
شب خیالات و همه روز تکاپوی حیات  
من و سودای دل و فکر گرفتاری‌ها  
خسته شد جان و تنم زین همه نگراری‌ها

۲- در دنیا تنها یک تن بود که این فرصت را غنیمت شمرد، و آن نیز فرصة الدوله شیرازی بود که زن نگرفت، و ۶۹ سال مجرد زیست و در ۱۳۳۹ ق/ ۱۹۲۰ م. در شیراز درگذشت!

عرب هم می گوید: سنة الوصال ساعة.

منتهی چون بشریت روبه تکامل است، و کمال در راه آدمیزاد است، این نسبت ها نیز به تدریج در طول تاریخ تفاوت پیدا می کنند.

آنچه هزار سال پیش آزادی بود، امروز ممکن است رقیت و اسارت محسوب شود. - من از آن روز که در بند توام آزادم ...

سرمایه اصلی تاریخ، صید لحظه های کوتاه زمان است، و خط سیر تاریخ، از تاریک روشن نقطه های تاریک زمان تشکّل حاصل می کند.

من در همین کتاب، یکجا، از طریق حرکت عقربه ساعت، وضع ایران را در یک برهه از روزگار صفویه تعقیب کرده ام، و در اینجا می توانم ملموس تر و فنی تر و محسوس تر این نکته را باز گو کنم که:

- نیک تاک ساهت، تاکتیک تاریخ است.

کار تاریخ هیچوقت تمام نمی شود. ماچاه پای دریا کنده ایم.

مورخ نه تنها تاریخ زمان حیات خود را خواهد نوشت، بلکه تاریخ گذشتگان را یعنی آنچه را که دیگران سابقاً نوشته اند، نیز مطابق دستور و عرف و پسند زمان حیات خویش دوباره تحریر خواهد کرد، و چون جهان در تکامل است و در تغییر، سیر تاریخ نگاری نیز همراه زمان در تحول است و در واقع همانطور که در یک جای دیگر گفته ام، مورخ امروز، در عین اینکه از سوخت کاروان گذشته استفاده می کند. برای کاروان آینده نیز سوخت تهیه می بیند.<sup>۱</sup> و «میل بلده کار می گذارد:

فرهاد، بهر گمشدگان دیار عشق      سنگی چو بیستون به سر ره نشان نهاد

۱- ازدهای هفت سر، ص ۲۲۰؛ آنجا یک مثل چاروا داری زده ام. ما مورخین همیشه منتظر و منتظر فرصت هستیم که حادثه ای اتفاق افتد، آنوقت به تجزیه و تحلیل پردازیم.

فروق جامعه شناسی با تاریخ در اینست که جامعه شناس، تا آخر راه می رود، مطالعه می کند که نعلبندی برای حیوان چه مزایا و چه مضاری دارد؟ اما مورخ، مثل بعضی خرده فروشها و سمسارهای قدیم، منتظر است خری بمیرد و ریسمان به پایش بیندازند و او را به خندق بکشند، و او برود و نعلش را در آورد و آنرا به کارگاه کربن ۱۴ بسپارد تا تشخیص دهد که صاحب نعل، در کدام دوره از تاریخ بشری - بار خلق را به منزل رسانده است!



اینکه از قدیم می گفتند: الامورُ مَرهونَةٌ باوقاتیها، شاید یک تعبیر آن نیز همین باشد که تاریخ گذشتگان، در هر عصری نیز، مطابق مقتضیات عصر خودش نوشته می شود، و به همین دلیل است که هیچ مورخی در هیچ زمانی بیکار نمی ماند. مگر اینکه کار اصلی او تاریخ نباشد! گویا شیخ ابوالفضل دکنی، این حرف نیمه کفرآمیز را گفته بوده که: «اگر امام اعظم<sup>۱</sup> در زمان ما می بود فقهی دیگر می نوشت...»<sup>۲</sup>

یک روز بادید خدائی می نویسد و یک روز از دید جدائی؛ یکی از هگل مایه می گیرد و دیگری از مارکس، این مورخ هنداست و عبید اکبر، و آن منشی فارس است و اسیر شاه عباس. اما با همه اینها، همین ها حاملان بار تاریخ اند، ستونهای تاریخ بر دوش آنها نهاده شده است، یکی بار را می گذارد و بلافاصله دیگری بر میدارد، تاریخ بدین طریق عازم منزل مقصود میشود.

گهی جان منزل غم شد، گهی دل غمت را می برم منزل به منزل

با این مقدمات، تاریخ می شود یک علم جاودانه یا علم بی پایان، علم ازل و ابد، که حرکت ماده فنا پذیر را، با یک استجالة رمز انگیز، فنا ناپذیر و جاودانه می سازد: بشر را در زمان مستحیل می کند.

اشکالی اگر هست، در وجود خود آدمیزاد است که قدر دو روزه عمر را نمیداند و همین پنجاه شصت سال متوسط عمر را هم، خودش توپ می بندد توی آن او در واقع آنرا آتش می زند. در جوانی نمیداند چطور دو اسبه بتازد که زودتر تمامش کند، و در پیری نمیداند چطور از همه لذایذ چشم بپوشد، حتی یک حبه قند زیادی نخورد، که پنج روز به طول بی حاصل آن بیفزاید.

تعبیر خوش مزه تر اینکه نیمه اول عمر انسان در آرزوی رسیدن به نیمه دوم میگردد، و نیمه دوم عمر در حسرت گذشتن نیمه اول! نیمه اول عمر را پدر مادرها خراب می کنند و نیمه دوم عمر را دختر پسرها!

تأسف ما ازین است که از آن روز که سرنوشت بشر با ابدیت پیوند خورد با

۱- مقصود ابوحنیفه است.

۲- منتخب التواریخ بدایونی، ج ۳ ص ۷۹.

بیگاری و عبودیت پیوند خورد. عبودیت باابدیت!

یک گروه از فیلسوفان، کل دوران تاریخ بشری را از دو جهت تقسیم کرده‌اند: عصر برده داری، و عصر آزادی. من چیز دیگر می‌گویم: کل تاریخ بشری در ساختمان قلعه های دفاعی گذشته است، یعنی آدمیزاد در سه چهار هزار سال طول تاریخ خود - که زمان آن را سنجیده و با ابد پیوند داده - یا خشت زده، و یا خشت بار کرده است! بعبارت دیگر، کل تاریخ ما، سه «قالب تمدنی» پشت سر گذاشته است:

- قالب اول، عصری که با خشت ساسانی و گل گوری (= گبری) شروع می‌شود. طول هر خشت بیش از پنجاه سانت و وزن آن قریب چهار من است، آدمیزاد، این خشت ها را روی دوش می‌گذاشت و به بالای کوه می‌برد، دهها هزار آدم، قرن‌ها و سالها چنین کردند، امروز بقایای ارگ بم - که خودش یک شهری است - و قلعه اردشیر کرمان، نمودار این دیکتاتوری خشن ابتدائی است.

- قالب دوم، عصر تحول خشت ساسانی به آجر نظامی است،

عصر تسلط اسلام است و خواجه نظام الملک نظامیه ساز می‌خواهد اسبهای ترکمانان سلجوقی را از جیحون به کنار مدیترانه، برساند و به قول راوندی «از دریای مغرب، آب دهد!» این همان خشت ساسانی است که تحولی دیگر یافته، به کوره تمدن رفته و تبدیل به آجر شده، و به جای قلعه نظامی، در بنای نظامیه به کار رفته است، و به همین طریق این آجرهای طولانی ۲۵ در ۵۰ معروف است به آجر نظامی<sup>۱</sup>. باز همین مردم این آجرها را بالا برده‌اند و بر شانه بالا برده‌اند. تفاوت اینست که آزادی بیشتر شده، یعنی خشتها سبکتر و کوچکتر و پخته‌تر شده است. و متأسفانه هر آجر قدیمی را که از جا برداری، زیر آن یک

۱- گویند خواجه نظام الملک روزی در ساختمان نظامیه به معماری رسید که مشغول ساختن ستراچ بود. از معمار پرسید اهل کجا هستی؟ گفت: اهل کاشان. خواجه نظام الملک خواست با معمار شوخی کرده باشد گفت:

- بهتر نیست که ستراچ را کاشی فرش کنیم؟

- معمار بلافاصله جواب داد:

- نظامی باید فرش کردن!

عقرب جزاره نیز دم علم می‌کند. خشت تاریخ با نیش عقرب سیاست در هم آمیخته است.

- قالب سوم، که عصر آزادی است، برای رعایت احوال آدمیزاده، آن خشت سنگین ساسانی، و آن آجر طولانی نظامی تبدیل به آجر بهمن یعنی نیمه‌های کوچک قالبی ۱۵×۲۵ امروز شده، که هر دانه آن بیش از نیم کیلو وزن ندارد، و با همه اینها، باز هم همین نیمه‌ها و خشت‌ها با بازوی انسان روی ساختمان‌های بلند می‌رود. متهی، عصر حقوق بشر و رعایت آزادی و فضیلت و کرامت انسانی، موجب شده است که وزن و اندازه آن خشت به حدودی در آید که بازوی یک جوان، بتواند آن را سه چهار متر به بالا پرتاب کند، و معمار بجاقاد و روی هم بگذارد. تمدن بهمن اسفندیار به تمدن کارخانه آجر بهمن استعلاء و استکمال یافته است.

اما باز هم، دنیا دنیای خشت است، و تحول از خشت ساسانی به آجر نظامی و از آجر نظامی به آجر بهمن فابریکی. ما بین خود در کتاب‌های قالبی قطع خشتی خود، به دنبال تکامل بشری، خشت بر دریا و بخیه به آبدوغ می‌زنیم و آب در هاون می‌کوبیم!

بعضی‌ها میل دارند که تاریخ را در جزء علوم دستوری وارد کنند و برای آن رسالت اخلاقی قائل شوند. من خودم هم البته خیلی طرفدار این بُعد تاریخ هستم، و این نکته هم هست که تاریخ مثل هر علم دیگری یک وجه «کان‌پودی» می‌تواند

۱- من ۴۸ کتاب دارم که بیشتر آنها همین حرف‌های قالبی تاریخ است و بقول شیخ گنجه‌گنجه نشین، خشت‌هایی است که پر می‌توان زد، اغلب دوسه بار و بعضی ۱۵ بار چاپ شده است، و اگر از هر جلد ده هزار نسخه مجموعاً چاپ شده باشد، تاکنون بیش از پانصد هزار نسخه کتاب به کتابخانه‌های مردم تقدیم کرده‌ام و چون کتابها اغلب قطع خشتی است و بعضی هم به قطر یک خشت هست، یک شب فکر کردم که قبل از آنکه سی و سه خشت بر لحدم چیده شود، اگر به تیراز هر کتاب، درین سالها به تدریج یک خشت یک خشت روی هم گذاشته بودم، هم امروز خانهای با آن ساخته شده بود که پانصد هزار خشت، البته خام! در آن بکار رفته بود

سنگ‌هایی که من از باد تو بر سه زدم کب‌ای می‌شد اگر خانه بنا می‌کردم

در باب اهمیت خشت در تمدن آدمی رجوع شود به مقدمه نگارنده بر چاپ سوم تاریخ کرمان. همچنین به مقاله نگارنده در مجله ساختمان سال ۱۳۶۹

داشته باشد، و بعضی ها مورد آن را عبرت گرفتن از گذشته، و پیش بینی راه آینده، و خلاصه دخیل دادن گذشته در زندگانی روزمزه دانسته‌اند.<sup>۱</sup> ولی خواه ناخواه اغلب هم قبول کرده‌اند که آنطور که گویا هگل گفته است، «تنها درسی که تاریخ می‌آموزد اینست که کسی به درسی او گوش نمی‌دهد»

از طرف دیگر، بدبین‌ها که بدبختی‌های بشر و گرفتاری‌ها و جنگها و زد و خوردهایش را می‌بینند و می‌شنوند، ولی تعالی و تکامل او را از قعر غار تا اوج کپسول کلمبیا فراموش می‌کنند، این تصور را دارند که همه بدبختی‌های بشر نتیجه نفوذ تاریخ است، یعنی بر اثر دلاوری‌ها و پیشداوری‌های تاریخ است که موسی با موسی در جنگ می‌شود، همچنان که نفس گرم «نتیجه» کوره آدم‌سوزی نازی را گرم کرده است، و این درس معلمین تاریخ است که آدمیزاد را مثل بعضی روضه خوانهای قدیم قسی القلب می‌کند که روزی ده بار امام حسین را می‌کشند و اشک صدها تن را می‌گیرند در حالی که خودشان قطره اشکی از چشمشان سرازیر نمی‌شود. شاید بر اساس همین طرز تفکر بوده است که یک فیلسوف فرنگی نیز گفته بود: «برای رسیدن به صلح جهانی، قبل از بستن قراردادهای مودت و تجاری، باید اول تاریخ را از میان برداشت»<sup>۲</sup>

میرزا رضاخان تربیت از نویسندگان کاوه و از همقدمان طرف داران آلمان در ایران، دچار یک بیماری عجیب (احساس سرما در گرم‌ترین فصول) شده بود و آخر کار به اسوان رفت و گویا در همانجا ها مرد. آقای جمالزاده می‌گفت: یک روز رفته بود پیش یک دکتر آلمانی و گفته بود:

- آقای دکتر، آیا میشود کاری کرد که هر چه در مغز من هست محو شود تا چیز

تازمای جایگزین آن کنم؟

دکتر گفته بود: کاش حرف شما عملی بود تا قبل از همه خود من تحصیلات و تجربیات پنجاه ساله‌ام را کنار می‌گذاشتم و چیزی جانشین آن می‌کردم که بتواند

۱- به قول میرخواند «... متذکر هوشیار، به حکم فاعبروا بالولی الابصار، از آن معنی اعتبارگیری و متادب آموزگار بدان صورت اتعاط یابده

(روضه الصفا ج ۱ ص ۱۱)

۲- لذات فلسفه، ویل دورانت، ترجمه استاد زریاب خویی. ص ۲۵۱

امروز تشخیص مرض عجیب شما را برای من آسانتر سازد!  
 تاریخ، سرگذشت آدمیزاد است - از ابتداء تا انتها: شرح حیات، شرح کشاورزی،  
 شرح کار، شرح صنعت، شرح جنگ ها، شرح حکومت، و بالاخره شرح احوال  
 کسانی که در شئون زندگی یک نوع شاخصیتی یافته‌اند. بعد شخصیت که رکن  
 رکین تاریخ است مربوط به آدمیزادگان است. البته هر فرد آدمیزاد در تاریخ، خود در  
 حکم یک نقطه به حساب می‌آید. هیچکس نیست که به اندازه یک «اپسیلون» هم  
 اگر بوده باشد - در تکوین تاریخ دخیل و شریک نباشد ولی در عین حال کسانی هم  
 هستند که بشریت سهم بیشتری برای آنان قائل شده است. بعضی از اینها شلاق به  
 بسفر زده‌اند، بعضی‌ها نیروی برق را کشف کرده‌اند، بعضی‌ها در اصفهان کله منار  
 هزار سری ساخته‌اند، بعضی‌ها کاتال هزار کیلومتری کشیده‌اند و برخی پرده  
 مونالیزا، گروهی بر بعضی بیماریها بی‌امان تاخته‌اند و جمعی آهنگ چهار فصل  
 ساخته‌اند و در این میان گروهی نیز بوده‌اند که در تلطیف روح بشریت کوشیده،  
 دکتربین‌ها و تعالیم و تدابیر خاص بکار برده‌اند تا روح آدمیزاد را از «قعر غارها» به  
 «کاخ سفید» کشانده‌اند.<sup>۱</sup>

در میان میلیاردها آدم که آمده و رفته‌اند، یک کنفوسیوس در میان میلیاردها  
 چینی شاخص میشود. تاریخ، قوام خود را مدیون همین برگزیدگان میدانند.  
 از میان برگزیدگان تاریخ خود ما، تنی چند را من شناختم که برای تضمین  
 تلطیف روح بشری، به خشن‌ترین کارها پرداخته، ریاضت نفس را پیشه کرده‌اند، و  
 یکی از آن وسائل این بوده که در میان میلیاردها آدم «نان گندم خور»، آنها به نان  
 جوین قناعت کرده‌اند:

مراکنج تاری (غاری؟) و قرص جوی به از مرزبانی و کبضروی  
 نمیدانم آیا واقعاً پول و وقت خوانندگان کتابهایم، در خور آن هست که با این  
 همه گرفتاری امروز، صنّار سه شاهی از خرج روزانه خود را کنار بگذارند و بدهند  
 لاطانات ما را بخرند و به خانه ببرند. آیا این حرفها، ارزش شنیدن یا خواندن و

۱- و من گفتم در فصیده «تاریخ و سیاست»:

از سبه کاری، درینا طبع انسان برنگشت  
 گرچه تا کاخ سفید آمد ز قعر غارها

فسفر مغز سوختن دارد<sup>۱</sup>؟

درین کتاب، من بجای آنکه مثل بچه آدم دنبال رجال سرشناس «نان گندم خور» بروم، و تاریخ را از آنها شروع کنم، به گروهی پرداخته‌ام که خلاف آن راه رفته‌اند و فضیلتی در نان جو دیدم‌اند. البته باید مثل هندیها «گاه به دهن گرفته»<sup>۲</sup> اقرار کنم که از حد خود خارج شده‌ام. مسئله اینست که کتابی به مناسبت هفتاد سالگی عمر، و پنجاه سالگی معلمی استادم محیط طباطبایی چاپ میشد، و من خواستم ادای وظیفه کرده باشم درباره مردی که نه تنها اهل تاریخ است، بلکه خود یک تاریخ متحرک است.<sup>۳</sup>

گر ما به گرد دامن مردی نمی‌سیم      شاید که گرد دامن مردی به ما رسد  
چاپ اول این کتاب در پائیز ۱۳۵۷، و قبل از انقلاب صورت گرفته بود هم  
جداگانه و هم در کتاب «محیط ادب»،  
پیشتر از جنبش این تازگان      نو سفران و کهن آوازگان<sup>۴</sup>

۱- مرحوم حاج حسین آقا ملک سمعک داشت. در آن روزگار هنوز باطری سمعک همه جا گیر نشده بود و کم بود و از خارج می‌آوردند. در مجلس مردم به حرف زدن می‌افتادند او آهسته ماسوره سمعک خود را می‌بست. این نعبیه را مخصوصاً در شب های شعر آخر هفته که در باغ با صفای او در باغ صبا تشکیل میشد به کار می‌بست. موقعی که شعراء شعر میخواندند سمعک را می‌بست و وقتی مرضیه غزلی را به آواز میخواند، آن را باز میکرد و به دقت گوش میداد. شعراء که متوجه این لطیفه شده بودند بعضی گله کردند که حاجی به سخنان ما اکتفا نمیکند، حاجی میگفت:

- آخر، حرفی که شما میزنید برایتان مفت تمام میشود پولی که بابت آن نمیدهید! اما باطری سمعک من که تمام شود، باید لیره دانه‌ای ۱۴ تومان بخرم و بفرسم تا بعد از یک ماه یک دانه از آن برایم بیاورند. گفتن برای شما ارزان تمام می‌شود ولی شنیدن برای من گران تمام میشود. حاجی فقط صدای آن خواننده را گوش میکرد!

۲- این مثل کنایت از عجز است و زنهار خواستن، چه، زنهاری، برگ گاه در دهن گرفته، امان میخواهد، و این رسم هندوستان است. (غیبات اللغات).

۳- من در یک جا گفته بودم: «ما، در حکم مزار بانان تاریخ هستیم». این جا باید اضافه کنم که کسی که عمری در تاریخ صرف کرده، خود یک پا «مزار تاریخ» است. گویا یک مثل اسپانیولی می‌گوید: «وقتی که یک پیرمرد میمیرد، یک کتابخانه سوخته میشود، مقصود آنست که خاطرات او که خود کتابخانه ایست به گور میرود. شاید به همین حساب بوده است که ما کسیم گورکی هم گوید:

«زهر سنگ قبر یک تاریخ کامل خوابیده است!»

۴- شعر از نظامی است.

چهار تن مخارج چاپ را داده بودیم<sup>۱</sup>، و البته، در جستجوی آن بودیم که ناشری پیدا شود، و پول ما «گنجشک روزی»ها را بدهد و خودش کتاب را منتشر کند. بالتیجه کتاب مدتها، در چاپخانه ماند تا وزارت علوم و آموزش عالی، بعد از انقلاب، مشکل ما را دریافت، و انتشار کتاب و تقدیم آنرا به استاد محیط در صلاحیت خویش دید<sup>۲</sup>، و بالتیجه، کتاب محیط ادب - از جمله مقاله ما «نون جو و دوغ گو» که قبل از انقلاب چاپ شده بود - سکه وزارت علوم بعد از انقلاب بر پشت آن خورد و مثل سکه علیمراد خان، بازار رواج یافت<sup>۳</sup>.

آن مقاله مفصل و تیراز قبل از انقلاب، هم اکنون به صورت این کتاب، تجدید چاپ می شود و باید عرض کنم که کتاب با چاپ نخست هیچ تفاوتی ندارد الا اینکه مقداری از حواشی چاپ اول، در چاپ دوم جزء متن رفته است! و طبق عادت و روال قلم ناتوان مخلص، طبعاً آن حواشی که در متن رفته، حواشی تازه برای خود یافته، و بالتیجه آن «حواشی متن شده»، و این «متن حواشی زده» از صدوپنج صفحه چاپ اول، به هشتصد صفحه چاپ دوم ارتقاء یافته است<sup>۴</sup>.

ما قصه نوشتیم، به سلطان که رساند

جان سوخته کردیم، به جانان که رساند؟

عذر می خواهم که می خواستم دو کلمه مقدمه بنویسم و دلیل تألیف کتاب «نون جو» را بیان کنم، اما مثل همیشه، مقدمه نویسی ام هم مثل مقاله نویسی ام، و هر دو

۱- ابرج افشار، دکتر جعفر شهیدی، حبیب پهمانی و بنده نگارند.

۲- آقای علی اصغر سعیدی رئیس وقت هیئت امنا کمک به این امر خیر کرد.

۳- گویا علیخزادخان (احتمالاً بختیاری) در آشفتگی های عصر نادر، سکه زده ولی از ترس، نام خود را بر آن ننهاد و سکه بدون نام پادشاه منتشر شده در حالی که این شعر را بر روی آن نقش کرده بودند.

می کنم دیوانگی، تا بر سرم غوغا شود  
سکه بر زر می زدم تا صاحبش پیدا شود  
رشنی داشت کوکو می پخت گفتند: مهمان رسید. دست کرد و کوکو را در تابه برگرداند و گفت:  
شیش انداز!

۴- درین کتاب نون جو، در مورد متن و حاشیه تا آنجا که «بیل خور» داشت - به قول بزرگان - با گذاشتن روی کول بیل و می پای فشردم، و یک وقت متوجه شدیم که کتاب از هشتصد صفحه گذشته است!

مثل «خداحافظی» زنه‌های کرمانی، از حدّ عادی گذشت.<sup>۱</sup>

\* \* \*

کتابهای تاریخ گاهی با اسم تاریخ همراه و ترکیب میشود، و از آن جمله است: مثلاً *أَجْمَلُ التَّوَارِيخِ ظِلُّ السُّلْطَانِ*<sup>۲</sup>، و *أَحْسَنُ التَّوَارِيخِ حَمْسُنُ بَيْكِ رُومَلُو*، و *أَحْسَنُ التَّوَارِيخِ صَفَا*<sup>۳</sup>، و *أَحْسَنُ التَّوَارِيخِ سَيْدُ دَلْدَارِ حَسِينِ آلِهِ أَبَادِي*<sup>۴</sup>، و *أَحْسَنُ التَّوَارِيخِ غَلَامُ أَحْمَدِ شَوْقِي فَرِيدِي پَاكِسْتَانِي*، و *أَخْتِصَارُ التَّوَارِيخِ بَسَاوْنِ سَنَكِه* (۱۲۱۷ هـ/ ۱۸۰۲ م)<sup>۵</sup> و *أَشْرَفُ التَّوَارِيخِ كَشْنُ دِيَالِ كَهْتَرِي دَهْلَوِي*<sup>۶</sup> و هم: *أَشْرَفُ التَّوَارِيخِ*<sup>۷</sup>.

*أَصْحُ التَّوَارِيخِ*<sup>۸</sup>، *أَعْجَازُ التَّوَارِيخِ وَوَلَايَتِ خَانِ*<sup>۹</sup>، و *أَعْجَازُ التَّوَارِيخِ نُوْشَاهِي*<sup>۱۰</sup>، و اعداد

۱- کرمانیها میگویند: زرگرها و زنه‌های کرمانی، *خداحافظی* شان، فقط یک «آش پختی» طول میکنند! مقصود آن بود که زنها و زرگرها، تازه موقع *خداحافظی* که شد، دم در همه حرفهای پادشان می‌آید و همه معاملاتشان را میخواهند همان دم در انجام دهند!

مخلص هم میخواهد هر چه حرف دارد در همین مقدمه کوتاه، بر سر خواننده خالی کند! ۲- این کتاب همان *سرگذشت مسعودی* است که شاعری آن لقب را بدو داده و ماده تاریخ برایش ساخته:

حَبْنَا سِرْگَزْتِ مَسْعُودِي      که به تحقیق شاه تاریخ است

سَلَّ تَحْرُو أُو أَكْرِ خَوَاهِي      دو فزون، اجمل التواریخ است

اجمل التواریخ = ۱۳۲۲ + ۲ = ۱۳۲۴ (سرگذشت مسعودی چاپ سنگی، ص ۳۶۳) چون ظل السلطان اسم شاعر را نبرده باید حدس زد که شعر احتمالاً از خود او است.

۴- چاپ جیدر آباد، ۱۹۳۸ م. اله آباد نام شهری است که اکبر پادشاه هند در سالی که دین الهی را پایه گذاشت، ایجاد کرده و گوشه‌ای از دهلی است. اینکه بعضی جاها الله آباد نویسند گویا غلط باشد. (تقریر آقای گلچین معانی).

۵- در واقع خلاصه لب التواریخ است. (لهرست منزوی ص ۱۸۳۵)

۶- ۱۲۴۱ هـ/ ۱۸۲۶ م. (منزوی ص ۱۸۳۶)

۷- کتابخانه دانشکده حقوق، مجله دانشکده ادبیات ج ۱ ص ۲۹.

۸- تاریخ خاندان شاملو؛ یک شاهنامه داریم که در هرات برای حسین خان شاملونوشته شده و خطاط آن اصح کرمانی است. (نای هفت بند، ص ۴۶۷). من تصور میکردم که نام او اصح کرمانی باشد، ولی شاید نویسنده این تاریخ هم همو باشد. (۴) ولی، اینکه اصح اسم کسی باشد، تردید دارم،

←



التواریخ نوشاهی (به صورت اعداد التاریخ نیز یاد شده است).  
 و افتخار التواریخ<sup>۱۱</sup>، و اکسیر التواریخ اعتضاد السلطنه<sup>۱۲</sup>، و اکمل التواریخ ضیاء  
 قاری<sup>۱۳</sup>، و امّ التواریخ فرحت<sup>۱۴</sup>، و انتخاب التواریخ میرزا مستیا، و بدیع التواریخ  
 فسائی<sup>۱۵</sup>، و بستان التواریخ، و بهاء التواریخ محمد ولی میرزا<sup>۱۶</sup>، و بهجة التواریخ  
 رومی<sup>۱۷</sup>، و بیان التواریخ ولایت علی خان<sup>۱۸</sup>،  
 تاج التواریخ امیر افغان<sup>۱۹</sup>، و تقویم التواریخ حاجی خلیفه چلبی<sup>۲۰</sup>، و تنقیح  
 التواریخ هزار فن<sup>۲۱</sup>، و تهذیب التاریخ<sup>۲۲</sup>، و جامع التواریخ رشیدی، و جامع  
 التواریخ ابن شهاب، و جامع التواریخ سید دلدار حسین اظهر اله آبادی، و جامع  
 التاریخ صفی<sup>۲۳</sup>،  
 و جمیع التواریخ بیدل<sup>۲۴</sup>، و جواهر التواریخ، و حقیقة التواریخ.

→

- هرچند در متن شاهنامه کاملاً اصح خوانده میشود: شاید هم نخلص شمیری او بوده که باز هم عجیب است. یک اصح التواریخ نیز فلیکسن تانور نام میرد. (مجله تحقیقات تاریخی ص ۲۸۷).
- ۹- محمد ولایت خان.
  - ۱۰- سید شرافت نوشاهی، آگره ۱۳۳۲/هـ ۱۹۱۳ م.
  - ۱۱- قومی زبان، دسامبر ۱۹۸۹ ص ۵۳، نام امیرنامه هم دارد از بساون لعل.
  - ۱۲- علیقلی میرزا فرزند فتحعلی شاه.
  - ۱۳- موسوی محمد یعقوب ضیاء القاری.
  - ۱۴- منشی حسن علی فرحت دهلوی (۱۲۸۹/هـ ۱۸۷۲ م.).
  - ۱۵- میرزا نعمت فسائی، (مکارم الآثار ص ۲۰۰۲).
  - ۱۶- محمد ولی میرزا، پسر فتحعلی شاه.
  - ۱۷- شکرالله رومی، تألیف ۱۲۵۷/هـ ۱۸۶۱ م. (مجله آینده ۵/۹۵۳۵).
  - ۱۸- محمد عزیز الله عزیز ولایت علی خان، آگره، ۱۳۳۲/هـ ۱۹۱۴ م.
  - ۱۹- امیر عبد الرحمن خان افغان چاپ بمبئی، ۱۳۲۲/هـ زویه ۱۹۰۲ م.
  - همچنین تاج التواریخ ترکی (ترکیه، ابوالفضل میربها ص ۱۰۱).
  - ۲۰- ترکی است، (فهرست نسخه های ملک).
  - ۲۱- میرزا حسین هزار فن هندی، (هزار فندهم نوشتانند).
  - ۲۲- یا تهذیب التواریخ؟ مؤلف نامعلوم؟ (ابن فندق ص ۱۹).
  - ۲۳- میرزا بهادر علی صفی (۱۳۵۶/هـ ۱۹۳۷) شاید هم جامع التواریخ بوده؟
  - ۲۴- قاضی محمد حسین بیدل ۱۳۷۱/هـ ۱۹۵۲ م.

خلاصة التواريخ سبحان<sup>۱</sup>، و خلاصة التواريخ قاضي احمد قمي، و خلاصة التواريخ كاشاني، و خلاصة التواريخ سينگ<sup>۲</sup>، و رسم التواريخ<sup>۱</sup>، و زبدة التواريخ كاشاني<sup>۲</sup>، و زبدة التواريخ حافظ ابرو، و زبدة التواريخ كمال خان<sup>۵</sup>، و زبدة التواريخ رازی<sup>۶</sup>، و زبدة التواريخ بایسنقری (قسمتی از حافظ ابرو)، و زيب التواريخ لاله گوگل چند، و سلطان التواريخ ميرزا زکی<sup>۷</sup>، شامل التواريخ سپهر<sup>۸</sup>، و شريف التواريخ نوشاهی<sup>۹</sup>، و شمس التواريخ آذر گشيب، و صدر التواريخ<sup>۱۰</sup>، و عز التواريخ فامی<sup>۱۱</sup>، و عمدة التواريخ<sup>۱۲</sup>، و عمدة التاريخ صفا<sup>۱۳</sup>، و عيون التواريخ، و عيون التواريخ نوشاهی<sup>۱۴</sup>، فردوس التواريخ ابرقوهی<sup>۱۵</sup>، و فهرس التواريخ، و فهرست التواريخ هدايت<sup>۱۶</sup>، و قيصر التواريخ سيد كمال الدين حيدر<sup>۱۷</sup>، و لب التواريخ شهاب الدين خوری، و لب التواريخ قزوینی، و لب التواريخ رای بندر، و مجمع التواريخ السلطانيه<sup>۱۸</sup>، و مجمع التواريخ كندی<sup>۱۹</sup> و محمود التواريخ سپهر<sup>۲۰</sup>.

- ۱- سبحان رای، تصحيح خان بهادر ظفر حسن.
- ۲- کلیان سینگ پسر را جاشتاب رای در بنگلادش.
- ۳- از رسم الحكماء گنجملبخانی. (کرمانی؟)
- ۴- شاید همان خلاصة التواريخ باشد.
- ۵- مربوط به عصر صفویه.
- ۶- مير حيدر رازی، این در واقع خلاصة تاريخ الفی است.
- ۷- ميرزا زکی مازندرانی (؟) گویا در هفت هشت جلد است.
- ۸- عباسقلی خان سپهر کاشانی، در احوال سلاطین مفل.
- ۹- سيد شرافت نوشاهی، درباره سلسله قادریه نوشاهی (مجله آینده، سال ۹ ص ۸۲۸).
- ۱۰- منسوب به اعتماد السلطنه در تاريخ وزرای قاجار.
- ۱۱- شاید هم غر التواريخ؟ اصغر حسین نامی (فامی؟) حيدر آباد ۱۳۲۵ هـ / ۱۹۷۰ م.
- ۱۲- مستخرج از فرهنگنامه نفیسی.
- ۱۳- شاید هم عمدة التواريخ (؟) در تاريخ بدايون، مولوی عبدالحی صفا (۱۹۱۴ م / ۱۳۳۳ هـ).
- ۱۴- غلام مصطفی نوشاهی، ۱۹۶۵ م / ۱۳۸۵ هـ.
- ۱۵- معروف به ابن معین خسرو بن عابد در احوال تیمور. (بيست مقاله قزوینی ج م ص ۱۲۵).
- ۱۶- رضاللی خان هدايت، گزارش ایران - مخبر السلطنه، چاپ دکتر صوتی، ص ۷۵.
- ۱۷- چاپ لکهنو، ۱۹۰۷ م. شاید هم: قصير التواريخ؟
- ۱۸- به صورت مجموع التواريخ هم معروف است.
- ۱۹- به اهتمام جان زاده، چاپ لنين گراد، ۱۹۶۰ م.
- ۲۰- در احوال سلطان محمود غزنوی

و محیط التواریخ<sup>۱</sup>، و مختصر التواریخ<sup>۲</sup>، و مخزن التواریخ<sup>۳</sup>، و مشارق التواریخ  
 نقیب<sup>۴</sup>، و معادن التواریخ فاروقی<sup>۵</sup>، و معدن التواریخ فدا<sup>۶</sup>، و معیار التواریخ<sup>۷</sup>، و  
 مفتاح التواریخ<sup>۸</sup>، و مخلص التواریخ<sup>۹</sup>، و منتخب التواریخ حکیم<sup>۱۰</sup>، و منتخب  
 التواریخ نظری<sup>۱۱</sup>، و منتخب التواریخ توی<sup>۱۲</sup>، و منتخب التواریخ بدایونی<sup>۱۳</sup>، و  
 منتخب التواریخ اتکی<sup>۱۴</sup>، و منتخب التواریخ عاجز<sup>۱۵</sup>، و منتخب التواریخ  
 خراسانی، و مواد التواریخ نخجوانی<sup>۱۶</sup>، موجد التواریخ فرصت<sup>۱۷</sup>، و موجز  
 التواریخ<sup>۱۸</sup>، و ناسخ التواریخ سپهر، و نظام التواریخ بیضاوی<sup>۱۹</sup>، و وجیز التواریخ<sup>۲۰</sup>،  
 و بالاخره از میان همه اینها، خوش اسم تر و دلپذیر تر کتاب الشماریخ فی علم

- ۱- محمد امین بخاری پسر میرزا زمان گریک یراقچی (حوالی ۱۱۱۰ هـ / ۱۶۹۸ م.)، مقاله دانش  
 پژوه. مجله آینده سال ۱۶ ص ۱۸۶
- ۲- نامواره دکتر افشار ص ۷۲۱
- ۳- چاپ حیدر آباد ۱۳۵۹ هـ / ۱۹۴۰ م.
- ۴- نظر بن حسن گیلانی دیلمی (۹۵۶ هـ / ۱۵۲۹ م.) فهرست منزوی ص ۷۸۶
- ۵- الحاج محمد زبیر فاروقی شوکت اله آبادی، چاپ کراچی.  
 عداداره معارف نعمانیه لاهور.
- ۷- جعفر قلی خان اثر، لکهنو، ۱۳۲۴ هـ / ۱۹۲۵ م.
- ۸- ولیم بیل، نولکشور لکهنو ۱۲۸۲ هـ / ۱۸۶۷ م.
- ۹- انوار حسین تسلیم سهوانی، ۱۳۰۰ هـ / ۱۸۸۳ م.
- ۱۰- محمد حکیم خان، تصحیح محمد عاصمی (عاصموف)، فرهنگستان تاجیکستان، چاپ  
 دوشنبه ۱۹۸۲ م / ۱۳۰۳ هـ
- ۱۱- چاپ ژان ابن، ۱۳۸۶ هـ / ۱۹۵۷ م.
- ۱۲- عبدالشکور توی.
- ۱۳- عبدالقادر بدایونی
- ۱۴- محمد یوسف اتکی.
- ۱۵- ناراین کول عاجز.
- ۱۶- درماده تاریخ هاست.
- ۱۷- محمد حسین علی فرصت، ۱۳۰۲ هـ / ۱۸۸۵ م.
- ۱۸- مؤلف به سال ۱۰۷۷ هـ / ۱۶۶۶ م. گویا نامرگ شاه عباس دوم را دارد و نسخه ای از آن در کراچی  
 هست.
- ۱۹- ابوسعید قاضی عبدالله بیضاوی، (تذکره دولتشاه، ص ۵۸ و ۸۲ و ۱۵۷).
- ۲۰- عبدالنبی خانیاری (مقاله دکتر شمس الدین احمد، یادواره محمود افشار ص ۷۲۶).

التاریخ تألیف الامام الحافظ جلال الدین سیوطی متوفی ۹۱۱/۱۵۰۵ م. است.<sup>۱</sup>  
حالا مخلص اگر بخواهد کتاب خود را در جزء این تواریخ به شمار آورد و به قول معروف، «خر خود را جزء علفاها براند» به عقیده شما چه اسمی باید انتخاب کند؟ گفت: الاسماء تنزل من السماء. هیچ برای من نمی ماند جز مونتاز التواریخ و این، از ان عنوان قصه پرداز تاریخ که میگفتند بهتر است، هر چند بیشتر رفقا در مورد مخلص عقیده دارند که:

قصه تاریخ ازو باید شنید      کسی درین تاریخ، مثل او، ندید  
در حالی که آن چه می نویسم ظاهر قصه دارد، ولی باطنش حقیقت و واقعیت  
است و من در نقل حوادث تاریخی با اینکه محصور در قصه ها و افسانه ها بوده ام اما  
اهل معنی میدانند که در سیاست تاریخ نگاری:  
نه از زمین گریختم، نه با زمانه ساختم

نه بافسانه زیستم، نه بافسانه ساختم<sup>۲</sup>  
ملا شیری، وقتی به ترجمه مهابهات مأمور شد، می گفت: که این افسانه های دور  
و دراز به خوابهایی می ماند که کسی در شب ببیند<sup>۳</sup>  
با همه اینها، اگر شما امروز نام ملاشیری را در نون جو می بینید، به خاطر همان  
خوابهای طلانی افسانه ایست که در ترجمه مهابهات دیده بوده است!

۱- میشود هم آنرا کتاب الشماریخ فی علم التواریخ خواند؟

کلمه شماریخ در کتب لغت به معنی بالای کوه و فراز ابرها معنی شده و مفرد آن را شمروخ و شمراخ دانسته اند (باضم شین) اما خود کلمه فریاد میزند که من هر می نیستم، من حجه هستم، از نیب شران و سمیرم. و از شما چه پنهان من گمان دارم که سیوطی این کلمه را به حساب شماردن و شمردن فارسی در ترکیب نام کتاب خود مینا قرار داده بوده است، کتاب شماریخ را دکتر ابراهیم سامرائی تصحیح و تحشیه کرده، و بر آن مقدمه نوشته است و بیشتر فصول آن در شمارش تاریخ هاست. معرفی مختصری از آن در نشریه «المجلة التاريخية» از انتشارات «الجمعية العراقية للتاریخ و الآثار» چاپ بغداد، به عمل آمده است

(شماره اول سال اول خریف ۱۹۷۰ م / ۱۳۹۰ هـ ص ۱۱).

۲- شاید هم: نه بافسانه سوختم، نه بافسانه ساختم؟

۳- بدایونی، ج ۳ ص ۲۵۲، ملاشیری اصلاً از روستا بود از ده کوکو وال. من اگر بودم میگفتم: این افسانه های دور و دراز به خوابهایی می ماند که کسی در شب بلبا ببیند. تعبیر یکی است، عبارت تا عبارت فرق دارد.

معذک، آدمیزاد با همین قصه ها و افسانه های دور و دراز به خواب ابدیت می رود، و اهل تاریخ، در واقع همیشه، «دنبال .. زبی صاحب می دوند!»  
- ما عاشق و سرگشته صحرای دمشقیم!

چهل سال است، قصه تاریخ باز می گویم و دوستانم «قصه پرداز تاریخ» خوانده اند. بیش از هر کس، اهل تاریخ، با قصه دشمنند که می گویند اتکاء سندیّت ندارد؛ اما بیش از هر چیز خودشان میدانند که همین قصه به کار آدمیزاد می خورد. که تاریخ را زنده نگه میدارد، و زندگی هزار سال پیش را با حیات امروز پیوند میزند. راز قصه نویسی و مَرصَع نویسی من در اینست - هر چند که از هزار قصه بگو. رانیز بزبان نیاوردهام همان طور که خود برای سنگ مزار خود گفته ام:

پاریزی اگر قصه بسیار شگفت

یک قصه نگفت، جز که صد قصه نهفت

شب آمد و قصه گو، به آرامی خفت

و آنکس که شنید، گفت: دیدی که چه گفت؟

- دیدی که چه گفت؟



## تقدمه

به یاد ایام تنگ و ننگ جنگ (سالهای آشفته ۱۳۲۵ و ۱۳۲۶ ش/ ۱۹۴۶ م.) که در حجره مدرسه شیخ عبدالحسین منزل داشتم، و سال ششم ادبی را در دبیرستان رشدیه (مروی امروز) طی میکردم، و یکی از معلمانم، سید نبیل شریف استاد سید محمد محیط طباطبائی بود که تاریخ تمدن جدید را درس میفرمود، ساعتی معدود از هفته‌های آن سال تحصیلی که با همه عدم استعداد به اندازه سالها و قرن‌ها، از محضر پر برکت آن استاد ضعیف نواز بهره بردم ...

در این مجموعه گرانقدر که دوستان و شاگردان استاد محیط طباطبائی هر یک مقالاتی نوشته‌اند و در واقع در محفلی گرد آمده‌اند که نُقلِ مجلسشان نُقلِ گفتار روحانیون شده است، مخلص نیز با درج این یادداشتها، خواننده و ناخواننده، در این محفل انس در آمده و ادای سپاس و احترام میکنم - به بهانه آنکه روزی شاگرد این استاد عالیقدر بوده‌ام:

دلی بیار و به میخانه عاشقانه درآ

بگو که شیشه فروشم، بدین بهانه درآ

## ۱ لطف الهی دائم است ...

ناصر خسرو، در قصیده‌ای، شعری دارد به این عبارت که میفرماید:

هر چند، جو، به نزدِ خوان، به زگندم است

گندم زجو به است، سوی ما به گندمی!

این شعر را ناصر خسرو در فضیلت گندم بر جو - از جهت ماهیت و کیفیت - یاد کرده و البته حرف او درست است، اما همین ناصر خسرو وقتی در سفر دور و دراز هفت ساله ۲۲۲۲ فرسنگی خود<sup>۱</sup>، به آبادی کوچک و بی‌اهمیتی در شام رسیده، از یک «نان جو خور» معروف نام می‌برد آنجا که گوید: «... در آن قریه، [یعنی قریه مُعَرَّة النعمان] مردی بود که ابو‌العلاء - معرّی می‌گفتند. نابینا بود، و رئیس شهر او بود، نعمتی بسیار داشت، و بندگان و کارگران فراوان - و خود همه شهر او را چون بندگان بودند، و خود طریق زهد پیش گرفته بود، گلیمی پوشیده، و در خانه نشسته، نیم من نان جوین را تبه کرده که جز آن هیچ نخورد. و من این معنی شنیدم که در سرای باز نهاده است، و نواب و ملازمان او کار شهر می‌سازند. مگر به کلیات که رجوعی به او کنند. و وی نعمت خویش از هیچ کس دریغ ندارد، و خود صائم‌الدهر قائم اللیل باشد، و به هیچ شغل دنیا مشغول نشود...»<sup>۲</sup>

درین میان، ناصر خسرو چنان بنظر میرسد که قصد داشته با تصریح به مقرری

---

۱- دو فرسنگ من اضافه کردم که چهار عدد «رونده» باشد، و الا خود ناصر خسرو میگوید: «و مسافت راه که از بلخ به مصر شدیم و از آنجا به مکه و به راه بصره به پارس رسیدیم و به بلخ آمدیم، خبر آن که به اطراف به زیارتها و خیره رفته بودیم، دو هزار و دویست و بیست فرسنگ بود...» (سفرنامه ص ۱۲۴).

۲- سفر نامه ناصر خسرو ص ۱۵

نان جوین ابوالعلاء که آدم ثروتمندی نیز بوده فضیلتی برای این نان جو خور قائل شود. و در واقع با اینکه ناصر خسرو، مثل بیشتر مردم دنیا، نان گندم را چنانکه در شعرش دیدیم - بر نان جو فضیلت مینهاد، اما در احوال ابوالعلاء برای نان جو خوردن برخلاف گندم برای جو فضیلتی خاص قائل شده است.

درین یادداشت، من البته کاری به کار اولیاء دین و بزرگان آئین ندارم ولی عنوان کلام را بنام مولای متقیان زینت میدهم، کسی که به قول سنائی:

هرگز از بهر برده و برده      خصم را خصم خویش ناکرده

«... و آن حضرت سید زهاد بود، هرگز طعامی سیر نخورد و ماکول و ملبوسش از همه کس درشت تر بود، نان ریزه های خشک جوین را میخورد و سر انبان نان را مهر میکرد که مبادا فرزندانش از روی شفقت و مهربانی زیت یا روغنی به آن بیالایند، و کم بود که خورش با نان خود ضم کند، و اگر گاهی میکرد نمک یا سرکه بود...»<sup>۱</sup>

در حق پیامبر اسلام هم اشاره شده که «هرگز سائل را رد نکردی، و فقر را بر نفس خود برگزیدی و از گرسنگی سنگ بر شکم بستی و در وقت طعام خوردن متکی ننستی. هرگز از نان گندم سه روز پیوسته سیر نخوردی، و به روایتی دو روز متابع از نان جوین سیر نشدی، و گاه بودی که یک ماه در خاندان نبوت آتش افروخته نگشتی و به آب و خرما گذرانیدی، و این شدت و مجاعت نه از جهت فقر یا بخل بودی - بلکه ایثار کردی،...»<sup>۲</sup>

در باب حضرت علی اشاره شده است که «یکی از صفاتش نون جو      قناعت بود که به خار صحرا گذران میکرد، در مدت شصت و سه خشکه      سال عمر هفده من آرد جو خوراکش شده بود، سر انبان سویق نان را مهر میزد که اولادش از بابت دلسوزی و ترحم، روغن داخل

۱- منتهی الآمال ص ۱۸۱، «امیر المؤمنین ... عمر بن خطاب (نیز) خشت می زد و نان جومی خورده» (اخلاق الاشراف عبید زاکلی).

۲- تنمہ معارج النبوة، کاشفی هروی، چاپ پاکستان ص ۲۰



سویق و نان او نکندند... نان جو خشکیده می خورد، روایتی هست که مزرعه‌ای داشت در مدینه، آرد به جهت نان خوراکی آن حضرت از آن جا می آوردند. بعد از شهادت آن جناب، امام حسن (ع) فروخت، به قرض پدر داد...<sup>۱</sup> آن روز که پیامبر به مدینه هجرت کرد نیز، و در خانه ابویوب فرود آمد «ابویوب مرد فقیری بود، چیزی نداشت مگر بزغاله‌ای و یک من جو، بزغاله را کشت و گوشت آنرا بریان کرده و جو را آرد کرد و نان پخت و پیش روی پیغمبر گذاشت...<sup>۲</sup> در جنگ خندق نیز جابر بن عبدالله انصاری با نان جو و گوشت بزغاله از پیامبر پذیرائی کرد.<sup>۳</sup> ابو هریره نیز گفته است که «هرگز سه روز دمام نان گندمین نخوردند اندر خانه رسول»،<sup>۴</sup> بنابراین چون نان گندمین نبود، لابد نان جوین بوده است.

و این نکته در حق همه اولیاء و انبیاء صادق است که «... انبیاء و اولیاء از دنیا تصرف نمی‌کردند مگر به قدر ضرورت... در خوراک به قدر سد رمق سه لقمه تا چهار لقمه... دو لقمه نان جو خشکیده می‌خوردند و همیشه گرسنه بودند... گاه بود آن دو لقمه نان جو را هم به دیگری میدادند...<sup>۵</sup> و حضرت علی یک بار نان جو از شمعون یهودی قرض کرد و به سائل داد.<sup>۶</sup>

ما میدانیم که حضرت موسی نیز با آن همه مانده آسمانی خود نان جو خور بود «حضرت امیر در نهج البلاغه می فرماید: حضرت موسی آنقدر علف و سبزی صحرا را خورد که سبزی بر شکمش هویدا بود، و سپس از آن که برای دختران

۱- مجمع النورین، ملا اسماعیل سبزواری، ص ۱۷۷، سهروردی عقیده دارد که مرید باید ... جامه را گرو کردن بر طعام، ادب چنان بود که گرو نکند - الا در حال ضرورت - که مصطفی (ص) زره را پیش جهودی گرو نهاد به چند صاع از جو... (ترجمه آداب المریدین، نصیح نجیب مایل هروی ص ۱۸۸)

۲- مجمع النورین، ص ۲۵۱

۳- ایضاً، ص ۲۵۳

۴- کیمیای سعادت غزالی، ج ۲ ص ۳۹

۵- مجمع النورین سبزواری، ص ۲۶۳

۶- کیهان فرهنگی، اسفند ۱۳۶۵ ص ۱۵

شعیب آب کشی کرد، و قرص نان جوی به او دادند<sup>۱</sup>، شکر خدای را به جای آورد و گفت:

- رب انی لما انزلت الی من خیر فقر...<sup>۲</sup>

و باز خوانده‌ایم که عیسی گفت: هر که طلب فردوس میکند - وی را نان جوین و خفتن بر سرگین دان با سگان بسیار بود - و گفتی: یا حواریان، نان جوین خورید و گرد گندم نگریدید که به شکر آن قیام نتوانید کرد<sup>۳</sup>.

حتی بسیاری از پادشاهان که روحانیت را در کار مملکت شریک میدانستند نیز چنین روحیه زاهدانهای داشته‌اند، و گفته‌اند که «کیباد، چون آفتاب طلوع کردی متوجه بدو بودی، و ذکر ایزد تعالی را بر زبان جاری ساختی، و چون فرو رفتی تا بر آمدن او بدین طریق به سر بردی، و هر شب به یک قرص جوین که شش درهم وزن داشتی، با قاشق آبی، افطار نمودی، تا آنکه سی سال بدین منوال بگذشت...<sup>۴</sup>»

اثمه ما عموماً بدین زهد اشاراتی دارند، و «احمد بن محمد پستِ جو بن سعید بن عقده، از وهب، [او] از حضرت صادق روایت میکند که از آن حضرت پرسیدند:

- قائم آل محمد [امام زمان] چگونه میگذراند؟

قال (ع) فی حدیث القائم ما لبسه الا الغلیظ و ما طعامه الا الجشب . فرمود لباسش خشن و طعامش خشک خواهد بود - و در روایت دیگر دارد که نان جو خشک غذای اوست...<sup>۵</sup>

یاران و صحابه رسول (ص) نیز اغلب چنین بودند، و بوذر گفت: طعام من از آدینه تا آدینه صاعی جو بودی - اندر عهد رسول (ص) و به خدای که ازین برنگردم

۱- معلوم میشود خود شعیب هم نون جو خور بوده که دخترانش نان جو همراه داشته‌اند.

۲- قیامت و قرآن، آیه الله دستغیب، ص ۹۶

۳- کیمیای سعادت غزالی، تصحیح خلدیو جم، ص ۲۴۲

۴- چار چمن، چمن دوم، ص ۱۱۳

۵- غیبت نعمانی، نقل از منتخب الاثر، ص ۳۰۷؛ مهدی القائم، عماد زاده اصفهانی، ص ۱۵۸

تا آنگاه که به وی رسم و بر گروهی تشنیع همی زد که شما بگردیده‌اید...<sup>۱</sup>  
بگردیدید که آرد جو به ماشوی<sup>۲</sup> فرود کردید، و نان تنک پختید، و با نان خورش به  
هم خوردید، و پیراهن شب از پیراهن روز جدا داشتید، و اندر عهد وی<sup>۳</sup>، چنین  
نبودید...<sup>۴</sup>

بنابراین ابوذر غفاری را هم باید یکی از نان جو خور ها دانست.

در باب علت نان جو خوری بزرگان، غزالی تعبیر جالبی دارد:

غزالی میفرماید: «بدانکه معده حوض تن است؛ و منبع همه شهوتها معده است.  
و این غالب‌ترین شهوتی است بر آدمی - چه آدم که از بهشت بیرون افتاد به سبب  
این شهوت بیوفتاد. و آنگاه این شهوت اصل همه شهوتهای دیگر است که چون  
شکم سیر شد شهوت نکاح جنیندن گیرد، و به شهوت شکم و فرج قیام نتوان کرد الا  
به مال، ... و مال به دست نتوان آورد الا به جاه و حشمت ... و مال و جاه نگاه نتوان  
داشت الا به خصومت با خلق، و از آن حسد و تعصب و عداوت و کبر و ریا و کین و  
جدل همه پدیدار آید»<sup>۵</sup>.

در مورد نون جو، کیوان قزوینی تعبیر لطیفی دارد، در تفسیر  
شلفم هم فی السماء رزقکم گوید: «... جنبه ملکوتی غذاها غذاء انسانی  
بله است، نه جنبه ناسوتی. لذا خدا فرموده که روزی شما در آسمان  
یعنی در ملکوت است. پس باید همت گمارد که ملکوت غذا را از  
جسم ناسوتی غذا بیابد و جزء جان خود نماید. بعض اغذیه ملکوتش بیشتر از

۱- یعنی شما تفسیر کرده‌اید و مسلمانی را به صورت دیگر در آوردید.

۲- ماشوی: غربال؟

۳- مقصود زمان حضرت رسول است.

۴- کیمیای سعادت، ج ۲ ص ۴۷

۵- غزالی، کیمیای سعادت، تصحیح خدیو جم، ج ۲ ص ۳۷

تفاوت این گفته با گفته مزدک درین است که مزدک میگفت. «موجب جنگ و نزاع میان افراد بشر  
وجود زن و خواسته است، پس باید اشتراک زنان را حلال داشت و اموال را بین همه تقسیم کرد.  
(تاریخ اجتماعی ایران باستان، محمد جواد مشکور ص ۱۷۲ به نقل از داستان المذاهب) به قول  
شهرستانی به نقل از مزدک، سبب دشمنی و کین و جنگ، زن و مال است.

غذاهای دیگر است، باید آنها را بشناسد و خود را به آنها عادت بدهد، مثلاً ملکوت نان جو و شلغم برای انسان بیشتر از گندم و برنج و روغن است - نه برای حیوان، زیرا حیوان ملکوت هیچ غذا را در نمیابد، و نسبت به حیوان هیچ ملکوتی در هیچ غذایی نیست، و در هر فصلی که یک غذایی فراوان و ارزان است که همه میتوانند بخورند از همان غذا بخورد که چشمها به دنبال آن غذا نباشد... و نیز خود را مهمان طبیعت بداند، هر وقت هر چه برای عموم خلق حاضر شده همان حلال است. باید بار انسان بر دوش خوانسالار طبیعت سبک باشد...<sup>۱</sup>

بنده قصد ندارم در اینجا مسأله زهد و نفس کشی و ریاضت را به میان آورم، ولی دلم میخواهد از چند تن از بزرگان و اهل دانش و ادب که اتفاقاً تصریح شده است که «نان جو خور» بوده‌اند نام ببرم.<sup>۲</sup>

فکر میکنم اول باید از کسی یاد کرد که هزار سال پیش، خودش، طی کلامی شیرین به این نکته تصریح دارد، و او استاد بزرگ خراسان فردوسی طوسی است که در شاهنامه بی بدیل خود، ضمن شکایت از اوضاع طبیعی ولایت و خشکالی و تگرگ و باران بیموقع و سرمازدگی درختان، به زبان شعر از «نداری» شکوه دارد و میفرماید:

مرا دخل و خرج، ار، برابر بندی	زمانه مرا چون برادر بدی
تگرگ آمد امسال بر سان مرگ	مرا مرگ بهتر بندی از تگرگ
دژ همیزم و گندم و گوسپند	بیست این برآورده چرخ بلند
نماندم نمک سود و گندم، نه جو	نه چیزی پدیدست تا جو درو

هوا پر خروش و زمین پر زجوش ...

این شعر را فردوسی درست باید در حوالی ماه اردیبهشت سروده باشد، که تگرگ بهاره محصول و سر درختی رازده است و تا جو درو که حوالی خردادماه باشد، چیزی در خانه باقی نیست. در کوهستان، ما این فصل بهار را که آب از «کُت» کلید دان» مردم هم بواسطه بارانهای بهاری جاری میشود، فصل «قارقار آب، وای

۱- هرفان نامه، باب نورالدین مدرسی، ص ۲۰۱

۲- درین مورد اشارهای در حماسه کویر (ص ۱۳۵) هم داشته‌ام؛ و مجله یغما، ۱۳۵۳، ص ۵۷۶

وای نان! میگویند تا «جو درو» برسد - که آن روزها هم «گرسنگی زیر بافه» و «قحطی زیر خرمن» نام دارد!

یک شاعر با ذوق دیگر بنام ابن حُسام بیرجندی داریم، اهل «خوشف» که از بی کاغذی شعرش را بر دسته بیل مینوشت ولی مردم بیرجند یک دسته کاغذ به او میدادند:

جاه و جلال و دولت و اقبال و مردمی

ناگیتی است لازمه بیرجند باد

یک دسته کاغذ از ره احسان و مردمی

از دستشان رسیده به این مستمند باد

او در شاهنامه مفصلی که سروده، یادآوری کرده که

همه سال و مه دوی در گوشه‌ای قناعت نمودم به کم توشه‌ای

به یک قرص جو تا شب از بامگاه قناعت کنم همچو خورشید و ماه<sup>۱</sup>

یکی دیگر مولانا ملک طیفور آنجدانی است که بقول اسکندر بیگ منشی «... استغنائی در طبیعتش بود، که با وجود فقر و تنگدستی به نان جوی قناعت کرده خود را هرگز در زَی اهل طمع نیاورده».

از نان جو خورهای معروف یکی هم شیخ ابوالحسن

قرص نان خرقانی<sup>۲</sup> بوده که مهمانان را هم نان جو میداده<sup>۳</sup>، چنانکه

باید پخت وقتی شیخ ابوسعید ابی‌الخیر از طریق «خرقان» میگذشت به

۱- و این غیر از این حسام خوافی (متوفی ۷۳۷/هـ ۱۳۳۶ م.) است گویا در روضات الجنات خوانده‌ام که دستور دادند اطراف ابن حسام سکه زر روی هم چیدند، و ابن حسام قد بلند بود این سکه‌ها را تا فرق سر او روی هم نهادند (شاید حدود ۱/۷۰ متر)، نکته جالب آنکه وقتی سکه میچیدند این حسام روی انگشت دوبا خود را بلندکرد، و بالتبجه حدود ده پانزده سانتیمتر سکه طلای اضافی نصیب خود کرد!

۲- البته خرقانی بسطامی، نه طالقانی.

۳- هر چند گویا بر سر در خانقاهش نوشته بود: هر که بدین خانقاه در آید نانش دهید و از نامش مهربانید، چه آنکس که به درگاه خدانی به جان ارزد، البته در خانگاه بلحسن به نان ارزده (حماسه کوروس ۲۰۲).

خانقاه شیخ آمد، خانه و خانقاه شیخ ابوالحسن یکی بود و خیلی کوچک. شیخ به خادم گفت: سجاده همه در این خانه اندازا خادم گفت این جمع هفتاد کس اند، و درین خانه بیست کس ننگند. در آن خانه از گرد برآمد. خادم را گفت اکنون سجاده اصحاب بگسترا هفتاد سجاده در آن خانه بگستردند، شیخ در حجره شد و عیال را گفت: تو چه دانی که حجره عزیزانی رسیده‌اند! و در همه خانه معلوم من - سه من آرد جو!

فرمود قُرسها پزند. عیال، پاره‌ی درشتی کرد، و شیخ را و مهمانان را گفت آنچه گفت! و شیخ تَلَطَّف می‌کرد. پادند، و نان خورش سرکه بود...<sup>۱</sup>

بیست سال پیش ازو نیز عارفی نان جو خور داشتیم که به روایت النجوم الزاهرة: هو فیها [ای فی ۴۰۵ / ۱۰۴۱ م]. توفی الحسین بن احمد بن جعفر ابو عبدالله، کان زاهداً، عابداً لا ینام الا عن غلبه، و کان لا یدخل الحمام، و یا کل خُبز الشعیر، و مات فی شعبان.<sup>۲</sup>

- سزی سقطی گفت که علی دزدگانی را دیدم پست جو باز دهان می‌انداخت. گفتم چرا نان نخوری؟ گفت میان این و میان آن که نان خورم - هفتاد بار تسبیح تفاوت همی‌کنند، و روزگار ضایع می‌کنم<sup>۲</sup>

البته گاهی این نان جو خور. ظاهر نیز بوده است پیغمبر دزدان گوید:

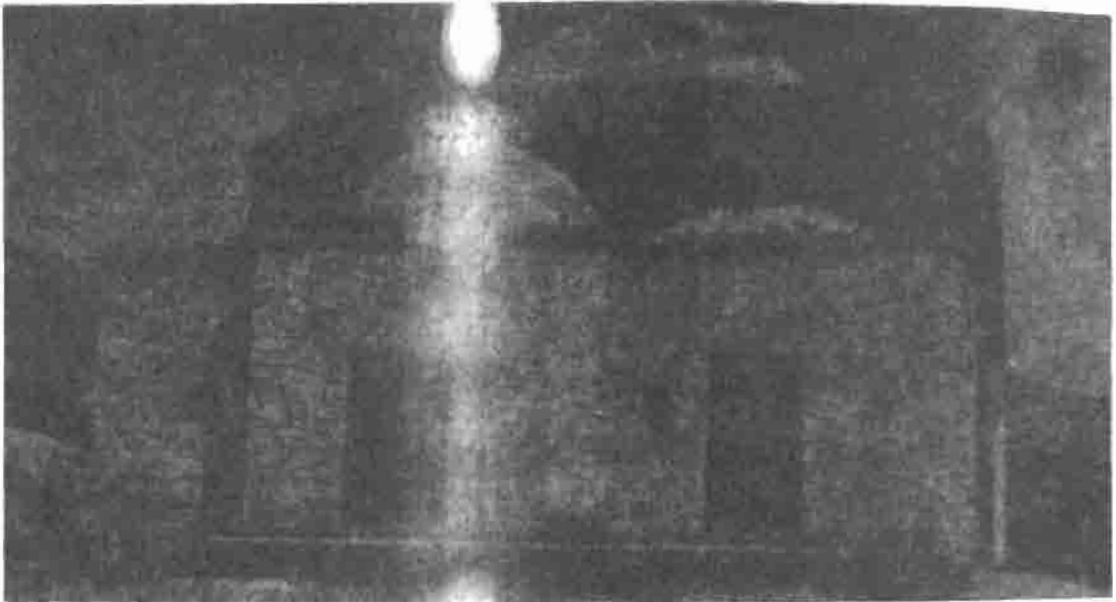
یکی دزدی‌اش بر سر منبر است	که این گفت من گفت پیغمبر است
یکی دام او نان جو خورد	ولی مقصدش سیم و زر بردن است
خلاصه جهانی همه ره‌زنند	زن و مسرد از امتان مستند

ابراهیم بیگ وقتی از اردبیل و بقعه شیخ صفی دیدار کرده است مینویسد: روز چهارم بود که دیدم از هر طرف مردم به چپ و راست میدوند و از هر سو صدا بلند است که: بابا جهاد است.

با خود گفتم دیگر این بازی تازه چیست و جهاد با کیست؟ پس از تحقیق حال، گفتند آقا میر صالح، یا شیخ صالح است - که شمشیر در دست و کفن بر خود

۱- گذار زن از گذار تاریخ، مقاله نگار نشریه فرهنگ و هنر، ص ۱۳۰ به نقل از نور العلوم و تذکره الاولیاء. اما بنده در آن مقاله حواشی به جانب زن شیخ داده‌ام که مهمانان را به سه من آرد جو پذیرائی خواست کردن! (سنگ هفتاد، ص ۱۶۷)

۲- کیمیای سعادت غزالی ج ۲ ص ۱۱



خانقاه شیخ ابوالحسن خرقا - در بسطام

«هر کس که بدین خانقاه درآید، نانش دهد . از نامش مهر سید، چه  
آنکس که به درگاه خدایی به جان ارزد، در خانگاه بلحسن به  
نان ارزد»  
(حماسه کویر، ص ۲۰۲)

راست کرده حکم جهاد داده است و زیاده بر دو هزار نفر از مردم شهر دور او جمع شده‌اند... پس ازین هنگامه نقل کردند که آقاسه یا چهار سال است از عتبات عالیات آمده درهای سایر علماء مملکت را بکلی بسته است. خود در بیرون خانه‌اش با هر کس که باشد بجز نان جوین و سرکه چیزی نمیخورد، اما در حرمخانه انواع نعمتها به کار می‌برد و به جای آب سرکه، آب لیموی شیرازی مصرف می‌شود...<sup>۱</sup>

ولی به هر حال تا همین اواخر بسیاری از زهاد و علماء را می‌شناسیم که در کمال قناعت، بی تظاهر زندگی میکرده‌اند.

ملا محمد حسن نائینی از مدرسین مدرسه تیماورد اصفهان نیز از کسانی است که «در بدایت امر به شبانی برخی از اهل توابع نائین میگذرانده<sup>۲</sup>، بعدها که به اصفهان آمد و مدرس شد... شصت سال در یکی از حجرات فوقانی مدرسه نیماورد، مُجرّدانه بسر برد، بضاعت او مکرر به تقویم اهل بصیرت رسید: لباساً و اثاثاً زاید بر دو قران نمی‌ارزید... راه گذرانش منحصر بود که سالی ده بیست روز، وقت حصاد، به دهات حوالی شهر، خوشه چینی میکرد، روزی یک من و نیم - به سنگ شاه<sup>۳</sup> - جَو، دستگیرش میشد. تمام سال را به همین اکتفا میکرد، شبانه روز دو سه سیر آن را با سنگ و چوب نیم کوب و با آب و نمک در دیزی گلی می‌سخت و میخورد، همیشه متشکر و متذکر، در زمستان و تابستان رو انداز نداشت. شبها چراغ دلش روشن و منزلش تاریک، یک ورق کتاب نداشت...<sup>۴</sup>

حتی این یک من و نیم جو خوشه چینی را بقیمت امروز هم که حساب کنیم، مزد روزانه ملا محمد حسن نائینی، در حدود یک هشتم مزد یک کارگر عادی افغانی در معدن سرچشمه پاریز میشود، ولی البته، این خوشه چینی حاصل دیگر داشت: خرمن بینازی و استغناء.

۱- سفرنامه ابراهیم بیگ، چاپ سنگی ص ۱۰۸

۲- تاریخ نائین، عبدالحجّة صدر بلاغی، ص ۳۸

۳- سنگ شاه هر من ۶ کیلو - دو برابر من تبریز.

۴- آسیای هفت سنگ ص ۷۵ بنقل از جغرافیای اصفهان ندیم الملک.



## حاصل حسن ترا روزی که میگردند جمع

آفتاب از دامن یک خوشه چین افتاده بود<sup>۱</sup>

البته این حرفها مربوط به روزگاریست که جو معمولاً نصف  
 جوگراتر گندم قیمت داشت، و مثلاً ناصر خسرو مینوشت که چون به  
 اصفهان رسیدیم جو می درویدند، و یک من ونیم نان گندم به  
 یک درم عدل بود، و سه من نان جوین هم<sup>۲</sup> و به طعنه میگفت: نان

۱- شعر به روایت دکتر حسین عمومی از آقا مجتهد اصفهانی (؟) است، و گویا او دیده بود: خرمن  
 حسن ترا... حاصل به معنی برخاست و محصول کشاورزی است و در کوهستان ما رایج است، گویا  
 حافظ هم فرموده:

اگر چه گرد برانگیزی ز حاصل من غباری از من خاکمی به دامن مرصاد

بعضی ها آن را تبدیل کرده اند به: زهنی من. اما آنها که اسب در صحرای کسی دو اندامند و صحرا  
 را چرانده اند میدانند که گرد از حاصل کسی بر انگیزتن چه معنی میدهد.

۲- سفرنامه ناصر خسرو ص ۱۲۴، ابرج المشار: قیمت اجناس در سفرنامه مجله یغما ۲۸، ص ۲۶۸،  
 در رستم التواریخ عصر صفویه و قاجاریه ضمن تفسیر غلات مینویسد: گندم یک من به وزن شاه  
 پنجاه دینار و جو یک من به وزن شاه بیست و پنج دینار (ص ۳۱۰)

و اضافه میکند. این را بدانند که همه مأكولات و ملبوسات در ایران تابع گندم و جو میباشد هر  
 قدر بر قیمت این دو افزوده میشود بر قیمت آنها نیز افزون میشود... مالیات دهات نیز بر اساس نرخ  
 غله تعیین میشود (ص ۳۲۵).

او میگوید: در اواخر دولت کریم خان، هفت سال پی در پی در فارس مملخ خوارگی و در  
 اصفاهان و عراق سن خوارگی شدو در شهر شیراز یک من نان به وزن شاه به پانصد دینار قیمت  
 رسیده... وکیل الدوله [کریم خان]... فرمان داد که در اصفاهان انبارهای غله دیوانی را بکشایند و در  
 چهار گوشه میدان شاه، غله را خرمن نموده و به دور هر خرمنی صد ترازو بگذارند و گندم را یک  
 من به وزن شاه به دویست دینار و جو را یک من به وزن شاه به صد دینار بفروشند... و از روی  
 احتیاط به جهت ذخیره صاگر، مصلحت در گشودن شیراز ندانست. حسب الامرش جمیع دواب  
 سرکار سلطانی و ارکان دولت و غیر هم را از شتر و قاطر و الاغ به جانب ری و قزوین و آذربایجان  
 بردند، و از انبارهای دیوانی، غله بار نمودند و به شیراز آوردند: غله یک من به وزن تبریز به هزار و  
 چهار صد دینار، به سبب اخراجات منازل و راه، وارد شهر شیراز شد. آن والاچه به اعضای دولت  
 خود فرمود: در این باب چه مصلحت میدانید؟

عرض نمودند که مقرر بفرما غله آورده را یک من به هزار و پانصد دینار بفروشند صرفه دیوان  
 اعلی را منظور باید داشت. از روی غیظ بسیار خندید و فرمود یک باب دکان علافی و حنطی (گندم  
 فروشی) از برای ما بکشایند! از قرار تفریر شما، ما مرد علاف و غله فروش می باشیم!... و مقرر  
 ←

جو را که زَنَد زیره کرمانی؟ نه امروز که گندم را کیلونی ۹ ریال میفروشند و جو کیلونی سه تومان و ارزن را کیلونی سه ونیم تومان، و نان جو خورهای روزگار هم آنهایی هستند که مرض بزرگان یعنی «بیماری قنده گرفته‌اند»<sup>۱</sup> و برای نان جو برابر مغازه «توتک» صف می‌کشند<sup>۲</sup>

خصوصاً که جو در روزگار ما یک مصرف اشرافی و تجملی دیگر هم یافته که همه آن حرفهارا از یاد برده است، و آن اینکه همه اهل تعین، «آب جو» خور شده‌اند و نان جو خورها را تحقیر میکنند و مرحوم عباس فرات هم اشاره به همین نکته داشت که میگفت:

باشد میان زاهد و ما فرق اندکی او ساخته به نان جو و ما به آب جو<sup>۳</sup>

→

فرمود که گندم را یک من به وزن تبریز به دوست دینار، و جو را یک من به وزن تبریز به صد دینار بفروشند... (رستم التواریخ ص ۴۲۲)

من گندم و جو به عهد کریم  
بپایش بدی پنج لیراط سهم  
میتوانید این سه رسیده را مقایسه فرمائید با گندم فروشی احمد شاه قاجار و دریافت لقب  
عجیب «احمد علاف» (به مقدمه نگارنده بر یادداشتهای ارباب کیخسرو شاهرخ - که خودش مأمور  
خرید غله از شاه بوده مراجعه شود)

در رجب ۱۲۶۸ هـ / آوریل ۱۸۵۲ م. صدوپنجاه سال پیش، قیمت گندم ساروجبلای خرواری  
دو تومان و سه هزار و پانصد دینار، و جو یک خروار شانزده هزار و ده شاهی نسیم شده است.  
(وقایع اتفاقیه چاپ المست ص ۳۸۴)

۱- حماسه کویر ص ۳۰۱، هر چند نان جو سرد است. اتفاقاً در لبرقوه آقای حسن کارگر مقداری  
نان جو خشکه پخته و زیره بر آن زده و برای مخلص هم فرستاده بود. چندتن معطر و خوشمزه بود  
که ما نان گندم را موقه کنار گذاشتیم. نرخ‌ها مربوط به بیست سال پیش است.

۲- و البته باز، این مربوط به روزگاران عادی و صلح و صفا و اقتصاد طبیعی است، و گرنه در ایام  
جنگ که دیگر حساب همه با کرام الکاتبین بود، و گمان کنم حتی در همین قرن اتم هم همه داستان  
نان کوینی جو و ارزن و هزار زهر مار دیگر را بعضی به خاطر دارند، به قول مرحوم مشاق کرمانی:

خودم بی نعمت و کفران کردم  
بزرگم بی حاصل و کشتان کردم  
امروز خورم کاه و جو همچو خران  
چون آدمتم، نام آن نان کردم

شنیدم استاد هنرمند حسن زرین خط، یک نمایشگاه بی‌نظیر از مجموعه نان های سیلوی مملکت  
در آن وقت تهیه کرده بود که اگر امروز بود، شاید دهها تن میتوانند از پرتو تماشای آن نان گندم  
بخورند.

۳- گویا استاد مینوی، درپاریس وقتی به صادق هدایت گفته بود: برویم کافه یک آب جو مهمان من

←

بنابراین آن روزگار که غزالی میگفت: «تا بدانند که کاسه غرمجین و قرصی جوین که به درویشی رسد، آن کند که صد هزار دینار و صد هزار سوار نکند»<sup>۱</sup> دیگر جزء افسانه‌ها شده است.

من رویگر  
زاده‌ام

بنده حدس قریب به یقین میزنم که بسیاری از بزرگان و اهل علم و ادب ما مزه «نان جو» را چشیده باشند، و دلیل من هم اینست که بزرگان ما اغلب از دهات برخاسته بودند،<sup>۲</sup> و همه کس میدانند که اقتصاد روستاهای ما تا پیش از اقتصاد نفت - بر اساس کشاورزی بوده، و میزان آب روستا به تناسب احتیاج غلات و بقولات تقسیم می شده، و در مرحله اول به میزان آب تابستانی برای کشت گندم، و آب تیرماه برای کشت جو، و آب خرداد ماه برای کشت بقولات، و آب اردیبهشت برای تریاک و امثال آن و بنابر این چون هیچگاه «بر خاست» دهات، از جهت گندم، به اندازه خرج سال ساکنان ده نمیرسید، سالی یکی دو ماه را ارباب و سه چهار ماه را زارع لامحاله نان جو میخورند حتی ساکنان قریه «باغ گندم» یزد هم ناچار بوده‌اند سالی دو سه ماه نان جو بخورند.

- و خود نگارنده این سطور تمام سالهای کودکی و جوانی را در همین مرحله از اقتصاد روستا زندگی گذرانده است.

برای این تزی دلیلی تاریخی هم دارم که مربوط به یکی از بزرگترین فاتحان

→

باش! و صادق در جواب گفته بود: خُشکه بده! البته این حرف ها مربوط به پیش از انقلاب است، وگرنه ماه‌الشعیری که بعد از انقلاب به خورد مردم میدهند، گونی جو را خیسانده‌اش را به خرها داده‌اند و آبش را برای آدمها در شیشه کرده و بفروش میرسانند و در واقع ما بومی است که تنها به درد نکتر ادرار می خورد و لا غیر! یک وقت گفتند دانشگاه باید چنین و چنان شود، به شوخی گفتم: دانشگاه ما جنبه علمی کمی داشت که سه درصد آن علم بود و باقی حرف، اگر این تز عملی شود، داستان ماه‌الشعیر تکرار میشود که آن سه درصد آن نیز تبدیل خواهد شد به آب خالص.

۱- از نامه غزالی به فخر الملک پسر نظام الملک، آثارالوزراء عقیلی.

۲- مسته «رود باهستی» کرده به زبان نیابوردمانند. بنابر این آنها هم که مثل جمال الدین گیلی خاشاک برنج در خانه میکوفتند (حماسه کویر ص ۱۹۲)، در واقع نان جو گیرشان نمی آمد.

-چون اسب نماند، زین نهادم به خری.

تاریخ ماست.

بر طبق روایتی که در حبیب‌السیر و سایر تواریخ آمده است، یعقوب لیث صفاری را هم باید یک نان جو خور به حساب آوریم، بدین دلیل که وقتی که در بستر بیماری خفته بود، و رسول خلیفه عباسی پیش او آمد - در آن لحظه تکه نان (سحسکنانی) و پیازی در کنار شمشیر او برایش نهاده بودند و او به خلیفه پیغام داد:

- «من مردی رویگر زاده‌ام، و از پدر رویگری آموخته‌ام، و خوردن من نان جوین و ماهی<sup>۱</sup> و تره و پیاز بوده است. و این پادشاهی و گنج و خواسته از سر عیاری و شیر مردی به دست آورده‌ام... تا خلیفه را مقهور نگردانم از پای ننشینم اگر مردم که خلیفه از آسیب من آسوده است - و اگر از بستر بیماری برخاستم حکم میان من و خلیفه این شمشیر است... اگر مطلوب من تیسر پذیرفت فبها، و الا نان کشکین و حرفه رویگری برقرار است... یا آنچه گفتم به جای آورم، یا باسر نان جوین و ماهی و پیاز و تره شوم...»<sup>۲</sup>

پس به خیزش قاطع می‌گویم که خود ناصر خسرو نیز که گندم را از جهت گندمی بر جو فضیلت مینهاد، مدتی از سال را در قریه «یمگان» با نان جو گذرانده است که جو در روستا، از عوامل مهم اقتصاد کشاورزی بود، و «نان جو و دُوغ گُو» یکی از برجسته‌ترین ضرب‌المثل‌های روستاهای قدیم است.

بخاطر دارم که در خردسالی یک روز، پیر زنی در کوهستان  
**مرد یک** پاریز به منزل ما آمد و کتابی کهنه به پدرم داد. مقصودش  
**کتاب** فروش کتاب بود. پدرم البته به آن زن احترام بسیار کرد، سپس به  
 چاروا دارمان گفت تا یک من ونیم جو (حدود پنج کیلو جو) در ازاء  
 آن به آن زن بدهد. و این خود یک نوع کمال الجود بود که بذل موجود بود، زیرا  
 خودمان تازه شروع کرده بودیم به نان جو خوردن، علاوه بر آن کسی گرانتر

۱- نه ماهی شیرو سفید و سومون و ماهیهای گران قیمت دیگر، مقصود آن ماهیهای کوچک است که از دریاچه زره می‌گرفتند و میخوردند. مردم سیستان اغلب ماهی‌گیر بودند.

۲- یعقوب لیث، ماستانی پاریزی ص ۳۳۳ نقل از کتب تاریخی.

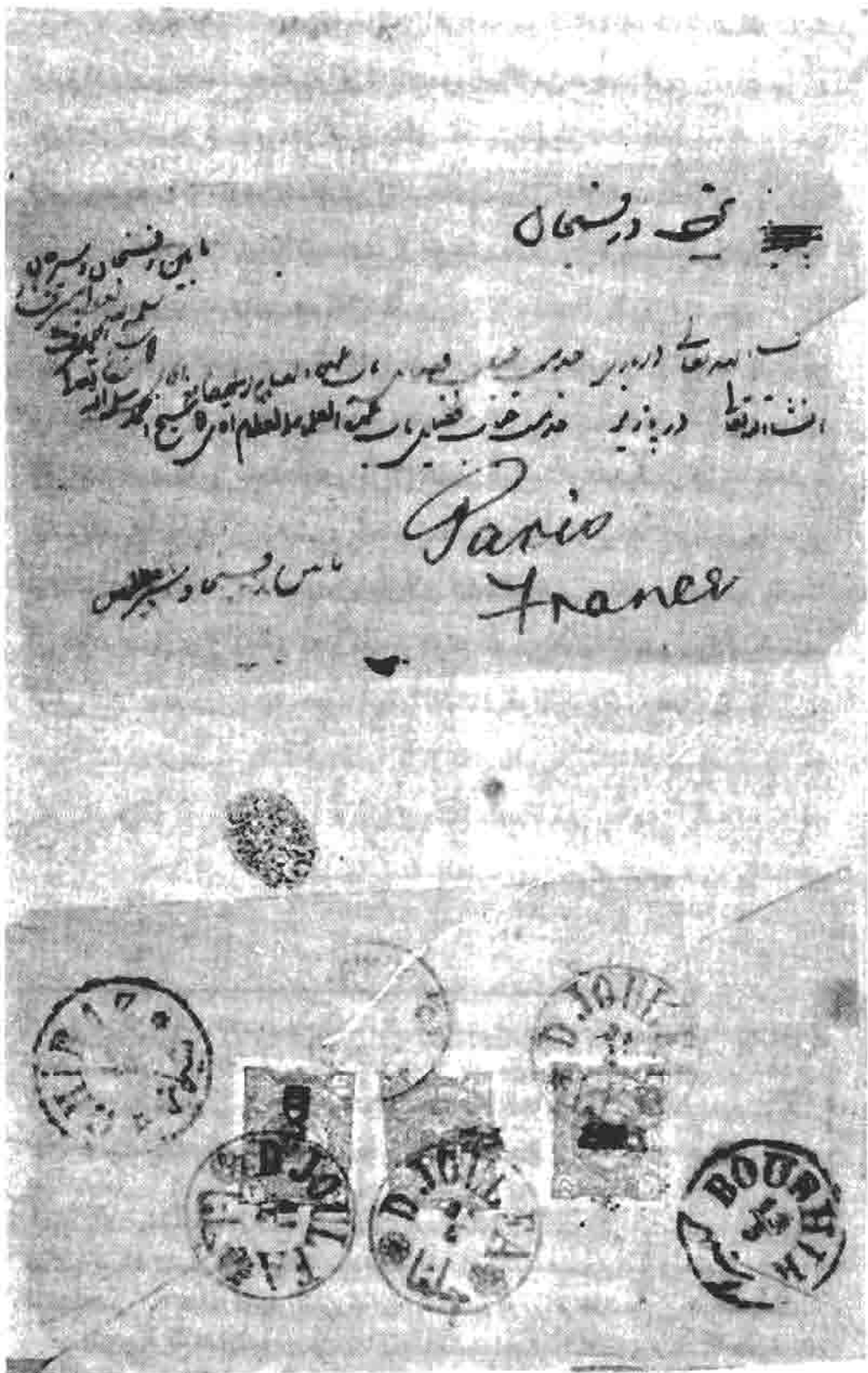
نمیخرید<sup>۱</sup> (و گفته‌اند: تا میخرند بفروش، فردا که شد کسادی، اوضاع نامرادی!)  
 وقتی زن رفت، پدرم گفت: این زن، همسر استاد من مرحوم شیخ احمد، بود که  
 بعد از مرگ شوهرش چون در آمدی ملکی نداشت، کارش به فاقه کشید و امروز هم  
 آخرین مرده ریگی شوهر را - که این کتاب باشد - پیش ما آورد.  
 کتاب البته چیز آنتیکی نبود، مثنوی معنوی ملای روم و نسخه‌ای چاپی شاید  
 چاپ هند - بود و سروتهی هم نداشت.

من بارها نام این شیخ احمد را از زبان پدرم شنیده بودم و پدرم همیشه داستانش  
 و حکایات و سرگذشت‌های تاریخی و احادیث را از زبان آن مرد نقل میکرد و خیلی  
 چیزها میگفت که من - بعدها که به مراکز علمی پایتخت و دانشگاه و کتابخانه ها راه  
 یافتم بعضی آنها را به زور فیش و یادداشت و به کمک فهارس اعلام و پرس و جوی  
 از دانش پژوه و افشار به زحمت زیاد از لای کتابهای خیلی مهجور و کمیاب بدست  
 آوردم - و بسیاری از آنچه را که او گفته بود و در خاطر من هست، هنوز نتوانسته‌ام منبع  
 اصلی آن را بیابم و به همین جهت آنها را اغلب از قول خود پدرم نقل میکنم<sup>۲</sup>.



۱- البته پدر من عایدی غلات زیاد داشت. سالی پنج شش خرمن گندم از درق و کهن سبز و میداء و  
 زهکو و سوگلو و علی آباد و سایر جاها داشتیم، ولی مادر من صغری دختر کربلانی زین العابدین،  
 آدم عجیبی بود - هر زنی می آمد توی خانه ما، یک کاسه آرد، یا یک کاسه گندم میریخت توی پر  
 چادر لو، و خیلی زود کندوی گندم و خوره آرد ته می کشید. و از فروردین بعد ما می افتادیم به نون  
 جو خوردن.

۲- یک پاکت نامه هم به نام شیخ احمد در لای کتاب مانده بود، که مهر اصفهان داشت و پدرم  
 میگفت که یک کشیش از اصفهان با شیخ احمد مکاتباتی داشته است، و گویا مباحثات فلسفی و  
 مکتبی باهم داشته‌اند. این کشیش آنطور که من از مهر اسم فارسی او خواندم: ج، استایلمن (؟) نام  
 داشت و برای تفریح اصل نامه او را با پاکتش که بنام شیخ احمد نوشته چاپ میکنم، نامه‌ای مربوط  
 به حدود صد سال پیش است، (مهر اسم او تاریخ ۱۳۰۴ دارد.) ضمناً فعالیت کشیش ها را روشن  
 میکند که چطور با خط خوش می خواسته‌اند در دل اولیاء مذهبی و روحانیان شهرها راهی پیدا  
 کنند. بهر حال چون آیات انجیل است، کلیشه کردن آن بی ثواب نخواهد بود!



پاکت نامه مربوط به شیخ احمد

Handwritten text in Persian script, likely a manuscript page. The text is dense and covers most of the page, with some lines appearing to be headings or section markers. The script is cursive and characteristic of historical Persian manuscripts. The text is written in black ink on a light-colored background, possibly parchment or paper. The overall appearance is that of an aged document.

باری وقتی پدرم گفت که این کتاب از مرحوم شیخ احمد است من پیشنهاد کردم که خوب است به این زن بگوئید بقیه کتابهای شیخ احمد را هم بیاورد و آنها را ازو بخرید.

پدر گفت: فرزند، متأسفانه آن مرد بجز همین یک کتاب مثنوی هیچ کتاب دیگری نداشت، مردی متقی و قانع بود و اغلب با نان جو قناعت میکرد. او تمام دروس خود را از صرف و نحو و معانی و بیان و فقه و تاریخ و حکمت - از حفظ میگفت و چون خسته میشد، به یکی دو شاگردش میگفت که چند بیتی مثنوی بخوانند. میخواندیم و درس تعطیل میشد. او تنها همین کتاب مثنوی را داشت که بعد از مرگ بیش از پنج کیلو «تُرُش جَو» یعنی جو صیفی نصیب همسر بیوه‌اش نکرد. (بگذریم ازینکه مدعی بزرگ، چاروادار ما، تازه اکراه داشت که همین پنج کیلو را هم بدهد، او در همان لحظه صدای «هیک هیک» چار پایان را که چند روز بود از جو بریده شده بودند و بیم آن میرفت که «کوم»<sup>۱</sup> کنند به گوش دل میشنید، قرقرکنان به طرف کندو راه افتاد در حالی که خود گونی میکرد و میگفت: حاجی -

۱- کوم کردن عبارت از حالتی است که به چاروا دست میدهد و غذای در گلوی او پدید می آید، و این حالت در صورتی ایجاد میشود که چاروادار مدنی به حیوان جو بدهد (معمولاً دو یا سه ماه زمستان، عصرها روزی حدود نیم کیلو جو به تناسب قدرت ارباب میدهند) چاروا به آن عادت میکند، ولی اگر یک باره آنرا قطع کنند، حیوان به هک هک می افتد و کوم میکند و گاهی منجر به مرگ میشود، مگر اینکه زرده تخم مرغ در بن دهان خر بیندازند. برای اینکه این حالت پیش نیاید، باید به تدریج و کم کم جو را کم کرد تا قطع شود (مثل ترک کردن تریاکها که گروک نخ را هم وزن تریاک مصرفی خود میکنند و بعد روزی یک تکه از آن را می‌برند تا کم کم گروک نخ تمام شود - یا آنطور که هم وزن آن کاغذ سیگار میگذاشتند. و روزی یک برگ از آن بر میداشتند، روز آخر جیره تریاک بعد یک کاغذ سیگار میرسید که در واقع خاتمه اعتیاد بود. گویا در قطع مداوای باکورتون نیز اطباء همین روش را به کار می‌برند یعنی به تدریج تعداد حب‌ها و «دزه» دوا را کم میکنند تا تمام شود).

البته یکوقت دیگر هم چاروپایان کوم میکنند و آن وقتی است که به چاروای ماده برسند، و چاروای نر بخواهد غرو تیز کند، و چارهادار باعث جلوگیری از عرعر کردن خر شود، این بدترین نوع کوم کردن است، بنابراین باید حتماً در این موارد اجازه داد که چارها به عز و تیز خود آزادانه ادامه دهد. در واقع ساسور عرعر، غذای در گلوی حیوان پدید می‌آورد که از سخت ترین کمپلکس‌های اجتماعی قرن ما کشنده‌ترست. این غده را بعض چاروادارها با جوادوز سوراخ و در واقع جراحی میکنند و خر را نجات میدهند. البته پس از آن که زرده تخم مرغ را بلافاصله بعد از جراحی در اعماق گلوی خر پرتاب کرده باشند و با دو دست، دهان خر را بهم گرفته باشند.



مقصود پدرم است - نمیدانند که ته کَنَدُو بالا آمده، و با این کارها که میکند، حتی یک چارپارا نمی توانیم امسال «از سال دَرُ کنیم» ارباب جو خدا خوب کرده، میدهد که کاغذ پاره بگیرد، کاغذی که بَر هم آنرا نمی بُورد!

باری، صحبت نان جو خورها ما را به ده کشاند و این نکته که **بار فرهنگی** بسیاری از اهل فضیلت خود محصول ده و روستا هستند، و در واقع روستاها هستند که هم بار مادی ذخیره غذایی مملکت ما را بدوش می کشند، و هم پرورنده بزرگان مادر علوم و ادبیات و ذوقیات و مسائل معنوی بودمانند و در یک کلام «بار فرهنگی» مملکت را تأمین می کنند. به خاطر دارم، چند سال پیش وقتی مرحوم استاد مجتبی مینوی در گذشته بود، روزنامه اطلاعات از چند تن درین مورد نظری خواسته بود، بنده نگارنده به سهم خود، در کمال اختصار عبارتی نوشته بودم بدین شرح:

«... استاد مجتبی مینوی، مثل بسیاری از استادان نامدار روزگار ما: ملک الشعراء، بدیع الزمان، و عباس اقبال ... از جمله کسانی است که به عقیده من ودیعه فرهنگی ایرانی را مدتی حامل بود. این ودیعه را خداوند طی قرن‌ها و سالها و در هر قرن و سالی تنها به یکی دوتن محوّل می ساخته است و در روزگار ما مجتبی مینوی یکی از حاملان آن بود...»



این حرف را من تنها برای آن نردم که کار انتقال معارف بشری را بیخود و بی جهت صورت روحانی و خدائی بدان دهم، یا به قول روستائی‌ها «یک من خودم را آرد کرده باشم». حقیقت آنست که چون بنای تاریخ حیات بشری بر تکامل است، و بشریت به هر حال به سوی کمال پیش میرود، لابد کسانی باید باشند که عامل و

حامل این تکامل بوده باشند، و حاملان این امر خدائی چه کسانی جز اهل فرهنگ و معارف میتوانند باشند؟

این تکامل جوامع بشری چون صورت جهش و عمودی  
**استاد** ندارد اغلب چشمگیر نیست، و حتی گاهی اوقات به غلط  
**بی جانشین** ظواهر انحطاط و سقوط را هم در جوامع میبینیم - که به  
 عقیده من صحیح نیست، زیرا این تکامل مثل حرکت کاروان  
 دائم و جاری و ساری است، و فقط راه آن پست و بلند دارد ...

درست است که بسیاری از بزرگان ما در شهر تربیت یافته و درس آموخته‌اند، و در واقع شکفتگی استعداد آنان در اثر موقعیت های شهری بوده است، ولی چون ثابت شده که آن ها هم باز روستائینی بوده‌اند که در شهر پیش رفته‌اند - نه شهری‌های مقیم شهر که به روستا آمده باشند - پس اهمیت روستا به عنوان منبع نخستین تسجیل میشود. و آنگاه باز همان ضرب المثل دهاتیهای تربیت حیدریه ثابت میشود که میگویند: «در ده بزا، در شهر بزرگ شوا»<sup>۱</sup>.

- چنان می‌نماید که ودیعه خداوندی «الْعِلْمُ نُورٌ یَقْذِفُهُ اللَّهُ فِی قَلْبِ مَنْ یَشاءُ» مثل بارقه صاعقه هر چند گاه یک بار از آسمان می‌آید، در افق خاموش دهکده یا روستائی در جان یکی از ابناء آن نزول میکند و می‌بالد تا پس از حیات آن مرد، از جای دیگر سر به در آرد.

گاهی اوقات این عقیده غلط بیان میشود - و متأسفانه ظاهر آن نیز فریبنده است - که میگویند: فلان استاد «بی جانشین» است، یا اینکه: افسوس، فلانی که رفت دیگر کسی جایش را نمیگیرد، فریبنده هم هست برای اینکه فی المثل ما می‌بینیم بهار که رفت دیگر کسی مثل او نیست، خدای ناکرده بعد از صد و بیست سال، اگر استاد جلال الدین همائی یا هادی حائری خاموش ماندند دیگر کسی مثنوی و مولانا را

۱- درین باب رجوع شود به توضیحات مفصل نگارنده در حماسه کویر؛ فصل شهر و روستا. این ضرب المثل را مرحوم راشد برای من نقل کرد.

## باستانی پاریزی :

مرگ استاد مجتبی مینوی را باید یکی از ضایعات بزرگ فرهنگی ایران شمرد ، استاد مینوی نیز مثل بسیاری از استادان نامدار روزگار ما ، ملک الشعرا ، بدیع الزمان و عباس اقبال از جمله کسانی است که عقیده من و دیمه فرهنگی ایرانی را مدتی حامل بود. این ودیمه را خداوند طی قرن‌ها و سال‌ها و در هر قرن و سالی تنها به یکی دو تن محول می‌ساخته است و در روزگار ما مجتبی مینوی یکی از حاملان بود.

روش تحقیق و سبک انشا او دقت و وسواس و تقوای او در نقل مطالب تاریخی و ادبی ، بعد از مرحوم قزوینی شاید بی‌نظیر یا لاقط کهنظیر باشد.

امروز من و همکارانم وقتی مقالات مینوی و آثار او ، مثلا پانزده گفتار او یا نقحاله او را یا کلیله و دمنه مصحح او را به دست می‌گیریم می‌توانیم با کمال اطمینان خاطر آنچه او نقل یا تعریف یا تشریح کرده به آن استناد کنیم .

امری که در مورد خودم حتی می‌توانم بگویم گاهی در مورد بازخوانی بعضی از نوشته‌هایم از این مقدار اطمینان بهر مور نیستم کار مینوی در شاهنامه بود که نتایج آن به این سادگی و زودی آشکار نمی‌شود تنها آنها که به میزان کار و حجم کار از نزدیک آگاهی دارند می‌توانند در این باب قضاوت کنند .

بعضی دوستان گاهی از روحیه تند و برخورد های خشن مرحوم مینوی گله‌هایی داشتند اما عموما بلافاصله پس از آن برخوردها متوجه صفای ظهو بی‌غرضی خاطر او می‌شدند . من خود بارها شاهد چنین پیشامدهایی بودم .

امروز که مینوی رخت از این جهان بریسته شایسته آنست که اهل ادب احرام قلبی خود را نثار روح آن فقید دانشمند بنمایند .

چون ایشان نتواند شناخت<sup>۱</sup>

این حرف را این دو بیتی هم تأیید میکند:

آه و دروغا که خردمند را	باشد فرزند و خردمند نی
گر چه هنر دارد و دانش پدر	حاصل میراث به فرزند نی ...

اما حقیقت آنست که نقیض این مثال در خود مثال نهفته است، همان عاملی که باعث شد تا مولانا و مثنوی پس از قرن‌ها تکامل فرهنگی و ادبی پای به عرصه وجود نهد، همان عامل دهها و صدها شارح چون ملاهادی سبزواری و سُودی سرایه‌وونی را از شرق و غرب عالم برانگیخت تا این چراغ «عرفان» نام را همچنان روشن نگاهدارند، ولو در دهکده‌ای با تنها کتاب عالمی مثل ملاحمد بوده باشد. و هنوز دنیا مولوی‌هایی دیگر هم در مشیمه ایجاد خویش خواهد داشت، چه این اساس «تکامل» است.

مستهی، همانطور که در جای دیگر گفته‌ام<sup>۲</sup>، تکامل عالم، **لطف الهی** صورت ماریچی دارد (مثل پلکان ماریچی و حلزونی شکل برج معتصم در سامره) یا مثل سیم پیچ برق (هلیس Helix) و به همین دلیل این تکامل کمتر حس میشود و ما فکر میکنیم امور جریان عادی خود را طی میکند، و هم گاهی به ظاهر صورت سقوط هم در آن توان دید - ولی به هر حال، راه زو به قلّه تکامل است<sup>۳</sup>، حتی شکست‌ها و سقوط‌ها و انحطاط‌ها هم، در جزء عوامل اجرای این مشیت خداوندی هستند.

همان حرف خاقانی است که فرمود:

۱- دعای من مال بیست سی سال پیش است. امروز همه را باید اسیران خاک به حساب آورد.

۲- حماسه کویر ص ۷۰۹، سنگ هفت قلم ص ۵۹۰

۳- بگذریم از تحولات و پیشرفتهای علمی امروز عالم که گاهی بسیاری از استادان دیروز در برابر شاگردان امروز، آنقدر عقب میمانند که در واقع دیگر فقط برای «کُت دمه» خوب هستند! (لباس کهنه بی خاصیت را که دیگر بدرد جانی نخورد، برای گرفتن سوراخ آتش گیره تنور (دمه) بکار میبرند - در مواردی که بونه های داخل تنور سوخته‌اند و دیگر احتیاج به کوران نیست، و این برای جلوگیری از زود خاکستر شدن آتش، و دوام آنست برای سرخ شدن نان).

چون زمان عهد سنائی در نوشت	آسمان چون من سخن گستر بزاد
اول شب بسوحنیفه در گذشت	شامی آخر شب از مادر بزاد
چون به غزنه ساحری شد زیر خاک	خاک شروان ساحر دیگر بزاد <sup>۱</sup>

همین لطیفه است که در کلام خواجه شیراز بصورت  
**سد باب فیض** «لطف الهی» از آن یاد شده و در واقع «فیض» خداوندی  
 است و واجب است بر خداوند که این فیض را، اولاً،  
 «دائم» داشته باشد، و ثانیاً در اکناف عالم پراکنده داشته باشد (و این در وظیفه حجت  
 است)، در واقع این همان نظریه ابن سیناست که میگفت «يجب على الله...» و خلق  
 عامه آن را بر نمی‌تافتند، و بنای تکفیر او را می‌گذاشتند که حسین بن عبدالله سینا  
 برای خداوند، تعیین تکلیف میکند، و حال آنکه همه میدانستند که کفر چون اونی  
 گزاف و آسان نبود؛ درینجاست که باید هم قول عطار شد و گفت:

«کاف» کفر اینجا برای معرفت پیش من بهتر ز «فای» فلسفت

در واقع این فیض، از دریانی پر فیضان مایه مگیرد که هر لحظه در یک کرانه،  
 گاهی کناره مدیترانه، و گاهی ساحل بحر احمر، و وقتی کناره دیوار چین، و زمانی  
 در پیش بندر سواحل هند، به قول همان دهاتیها «لپاش» میزند.<sup>۲</sup>  
 اینکه بعضی‌ها «حلولی» میشده‌اند، لابد از جهت این نوع انتقال «ارواح مُجَنَّدَه»  
 بوده است و حقیقت هم اینست که نباید منکر چنین اتفاقی شد، زیرا اگر این

۱- بنابراین میتوان این عبارت را حتی اینطور بیان کرد که «نه تنها هیچ استادی بی جانشین نیست، بلکه بسیاری از استادان خوب شاگرد جانشینی خوبتر از خود دارند». یکی از دلایل واضح این حرف همین است که همه این بزرگان شاگرد استادانی بودمانند که معمولاً از خودشان گمنام‌ترند! یکی از استادان شصت ساله لندن در انجمن سلطنتی علوم صادقانه اقرار کرده بود که: «... من فعلاً برای هیچ کار علمی مناسب نیستم، جز اینکه در چنین سنی که قدرت فکری و تولیدی خود را از دست دادم - به امور دلتیری پردازم این متهای ارفاق در حق من است!»  
 من در یک مقاله مفصل ثابت کرده‌ام که «بزرگان عالم» بلا استثناء همه از استاد خود معروفتر بودمانند. (بازیگران کاخ سبز، ص ۹۰).

۲- لپاش (ظ: لب پاش) مواج شدن آب است در ظرف و اصطخر و امثال آن، چندانکه سرریز کند، و به گمان من بهترین کلمه فارسی در برابر موج تواند بود.

مجاهدات تداوم نیابد، لازمه آن قطع تکامل مدنیت است، و چون علوم و معارف بشری را در جزء «فیوضات» خداوندی می‌شمیریم، پس قطع آن در حکم «سدّ باب فیض» خواهد بود که این البته از عدل خداوندی دور است. و این حرفی است که اتفاقاً در جای دیگر و یک موضع دیگر، هشتصد سال پیش یک روستائی سُهروردی زنجان نیز به زبان آورد و حاصل آن شد که به امر صلاح الدین ایوبی دهانش به زرنیخ و آهک بینباشند.<sup>۱</sup>

نکته دیگری که درین باب جای دیگر هم نوشته‌ام اینست که این گروه حاملان فرهنگ، اغلب یا در ایران لااقل، از دهات کوره و روستاهای ما برخاسته‌اند، چنانکه در همین دو بیت خاقانی که نوشته‌ام جد بو حنیفه از آبادی‌های طخارستان بود<sup>۲</sup> و شافعی نیز در شهرک غزه در سه منزلی بیت المقدس بدنیا آمد و در خرد سالی به مکه منتقل شد، و ساحر غزنه همان سنائی معروف است که در «آبرده» (بالاده) غزنین به دنیا آمده بود، و ساحر شروان نیز خود خاقانی است که در قریه «ملهملی» شروان زاده شد.

بنده در فصل روستازادگان دانشمند هزاران نام از این نوع را یاد کرده‌ام<sup>۳</sup> و این جا قصد تکرار آن نیست، ولی برای اثبات این نکته لازم بود بگویم چون حلیه علم و معرفت که پایه گذار مدنیت بشری محسوب میشود، یک ودیعه و موهبت خداوندی است که از آسمانها به زمین ارزانی شده و یقذفه الله فی قلب من یشاء<sup>۴</sup>، گستردگی آن نشانه عدالت خدائی است و مفهوم آن اینست که تنها بر یک جا و یک سرزمین و یک نژاد نظر ندارد پس هیچ عجیب نیست که هر روز از گوشه دهی و آبادی آدمی سر بر می‌آورد و ذنبال حرف عالم پیشین خود را میگیرد و چیزی بر آن می‌افزاید و در واقع وجودها - مثل یک دستگاه گیرنده رادیو - مستعد و پاک میشوند، و آنگاه موج موهبت خدائی در آنان راه می‌یابد. حالا شروع کار ممکن است در افشنه بخارا باشد (ابن سینا)، و ادامه آن کَهکِ قم (ملاصدرا) یا نراقِ کاشان (فاضل

۱- یا او را از گرسنگی در زندان کشتند.

۲- هر چند خود را شاهزاده و از اولاد یزدکرد میدانست. (ریحان‌الادب).

۳- حماسه کویر ص ۹۵

۴- یا حدیث دیگر: العلم نور و ضیاء و قلوب العلماء له وعا.

نراقی)، و یا گوشه سبزوار (ملا هادی)، یا محمدیه نائین (عبرت)، یا زواره اردستان (سید محمد محیط طباطبائی). هم عبرت نائینی گفته بود:

چون نور، که از مهر جدا هست و جدا نیست

عالم، همه، آیات خدا هست و، خدا نیست

اینکه بگوئیم اگر همایی رفت و یا اقبال بمراد دیگر بر ادب و تاریخ فاتحه باید خواند، در واقع یک نوع کفران و ناسپاسی و در حقیقت جهل به فیضان مرهبت خداوندی است. که معلم اول و معلم ثانی و ثالث و رابع، همه پیشقدمانند تا بسقدمان بیایند و راه را شسته تر و رفته تر بپیمایند: میخواهد از رودک سمرقند باشد یا از سمیرم قشقانی - این تقسیم عادلانه معرفت میان روستاها، برای این بوده که دیگر شهرهایی پیدا نشوند که برای خودشان عنوان دارالعلم و یا دارالایمان یدک بکشند<sup>۱</sup>. از طرفی چون اقتصاد روستاها و شهرک ها معمولاً خیلی ساده و کم بنیه است، پس زهد و پارسائی و عدم تجمل و قناعت از مظاهر خاص چنین زندگیهای معنوی است: حاجی ملاهادی سبزواری، به قول هیدجی<sup>۲</sup>... راه معاش او منحصر به یک جفت گاو و یک باغچه بوده. در فصل انگور، تمامی طلباب را بدانجا دعوت میکرد... در ایام عید غدیر به هریک از فقرای سادات یک قران و دیگر فقرانیم قران به رسم عیدبانه تأدیه میکرد، تحف و هدایا اصلاً قبول نمینمود. ناصرالدین شاه در سبزواری به خانه اش رفته و بر روی حصیری که فرش اطاق تدریس بود نشست... از قول خود شاه نقل میکنند که: من گفتم ناهاری بیاورند تا خدمت

شما صرف طعامی کرده باشیم. حاجی بدون اینکه از محل خود حرکتی بکند، خادم خود را امر به آوردن ناهار کرد. خادم فوراً یک طبق چوبین، با نمک و دوغ و چند قاشق و چند نان آورد، و پیش ما گذاشت. حاجی نخست آن قرص نانها را با کمال ادب بوسید و بر روی پیشانی گذاشت و شکر بسیار از ته دل بجا آورد، سپس نانها را

۱- که نصف ایمان شیخ مرتضی انصاری در تمام دارالایمان قم نبوده است و ثلث علم فارابی در تمام دارالعلم شیراز حاصل نشده است.

خورد کرده توی دوغ ریخت، یک قاشق پیش من (ناصرالدین شاه) گذاشت و گفت:  
شاهها بخور که نان حلال است!...<sup>۱</sup>

خاکساران جهان را به حقارت منگر

تو چه دانی که درین گزند سواری باشد

بنده البته نمیخواهم از امثال ابوالحسن نوری عارف نام ببرم که گویا ملکی را به  
سیصد دینار فروخت، و چون پول را نزدش آوردند، بر سر پل رودخانه نشست و  
دینارها را یکی یکی در دجله می انداخت، یا از شبلی معروف نام نمیبرم که برای  
اینکه عدم اعتنای خود را به زخارف دنیوی به چشم خلق برساند، قطعات عنبر را  
میگرفت و زیر دم خنزیر دود میکرد.<sup>۲</sup>

و باز نمیخواهم از قومی نام ببرم که بکلی ترک علائق میکردند و آدمی مثل  
مولانا محمد خوافی اصلاً زن نمیگرفت و میفرمود: سلسله ولادت از آدم علیه  
السلام به این ضعیف رسیده، میخواهد که یک سر سلسله در دست آدم باشد و سر  
دیگر در دست این ضعیف<sup>۳</sup> در میان علماء هم بسیار کسان داشتیم که در همان  
حجرات مدرسه به تجرد زندگی کردند و فقط به علم پرداختند.

از نوع مرحوم ادیب نیشابوری که در تابستان یک هندوانه

میخرد و به حجره میبرد و خود میخورد و درسش را

میداد. گویند به توصیه شاگردان، ضعیفهای اختیار کرد، و

مثل شاه یا

مثل سگ

۱- ریحانةالادب مدرس تبریزی ذیل سبزواری.

۲- او در واقع میخواست دو مطلب را برساند: نخست آنکه این زخارف (از آنجمله هطریات) برای  
همان زیر دم خنر خوب است! دوم آنکه به گمانم میخواست این ضرب المثل را هم ثابت کند که:  
«پیش خران چه گاه کنی چه گشته» (گشته ترکیبی بود از هفت ماده صحیفات معطره که زرتشتیان  
کرمان جلور در خانه دود میکردند خصوصاً موقعی که مهمان میرسید) و مقصود ازین ضرب المثل  
این بود که در راه خنر، چه گاه دود کنی و چه گشته، فرقی ندارد.

(این ضرب المثل به صورت: «پیش خران چه گاه کنی چه زعفران» البته از جهت سجع خران و  
زعفران جالب است، ولی من نمیدانم آیا خنر زعفران را به آن علاقهای که آدمیزاد دارد می خورد یا  
نه؟ به هر حال هر دو صورت آن ضبط شد).

۳- مطلع سعدین سمرقندی ص ۶۳۹



همان روز اول دو هندوانه خرید (برای خود و زنش) و چون میخواستند بردارند، نمیتوانستند، تا به زحمت زیادی هندوانه را برداشته بودند، به عوض اینکه به خانه بروند به مدرسه آمده بودند، از مدرسه، کاغذ بخشیدنِ مدت آن زن را فرستاده بودند، که زنی که اینطور مایه زحمت باشد لازم نیست، در تمام عمر همان بود.<sup>۱</sup> در واقع استاد خوب متوجه شده بود که با یک دست نمیشود دو هندوانه برداشت! گویا مرحوم جلوه زواره‌ای - هم ولایتی استاد محیط طباطبائی نیز، همان روز دوم، زنی را که اختیار کرده بود طلاق داد و گفت: معلوم شد که او از جنس ما نیست! مجزدهای دیگری هم داشته‌ایم مثل ادیب پیشاوری که میگفت:

جو فرزند مریم مهرم جهان      نه شام منہیا و نه چاشتم

هم از این گروه بودند مرحوم هیدجی، مرحوم ملامحمد کاشی، مرحوم خراسانی، مرحوم جهانگیرخان قشقاتی، و همین روزها استادانی مثل مرحوم عباس اقبال آشتیانی داشتیم که مجرد زیست، و نصرالله فلسفی که مجرد دنیا را گشیت، و دکتر وصال شیرازی، و هم دکتر محمد خوانساری که مجرد ماند و تنها با منطق ارسطویی ازدواج کردا عباس فرات که زن و بچه نداشت<sup>۲</sup> و فؤاد کرمانی که زن و بچه داشت ولی قسمت عمده آخر عمر خود را در کاروانسرا زندگی میکرد، و فرصت شیرازی که مجرد زیست<sup>۳</sup>.

۱- مقاله محمد تقی ادیب ساغندی، تحت عنوان: «استاد ادیب نیشابوری، مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی مشهد، شماره سال ۱۱ ص ۱۶۴».

مرحوم عبدالجواد ادیب نیشابوری اصلاً اهل آبادی «قلعه معموری» بود که دو فرسنگی شرق نیشابور است و انگور معموری کشمش پلاوی معروف دارد (بیادداشت شیخ عبدالله نورانی نیشابوری). یکی از شاگردان مکتب او دکتر مهدی آذر طیب معروف است.

۲- او تنها دلخوشی‌اش به خواهرزاده‌اش بود که حسین نام داشت و در طفلی مُرد و فرات ماد تاریخ فوت او را در قطعه‌ای گفت که مصراع تاریخ آن بسیار استادانه است و این است: - «سوزد جگر فرات از بهر حسین».

۳- این شعر لطیف از فرصت است:

آن ماه که در حمام دهم تن سمبش

گسردیده دلم هسابت در طره پر چمنش

دلاک زسِرگ گُل، گو کبہ بدست آرد

نرم که شود مجروح اندام چو نرسش

«فرصت» که دمی با دوست، در خلوت حمام است

از جنت فردا به، امروز به نقد امش ...

- تا مجرد نشوی راه به مقصد نبری ...

اینها لابد به این گفته حکمت آمیز استاد بزرگ خودشان مرحوم عصار پی برده بودند که فرموده بود: کسیکه زن دارد مثل سگ زندگی میکند و مثل شاه میمیرد، و آن کسی که زن ندارد، مثل شاه زندگی میکند و مثل سگ میمیرد!<sup>۱</sup>

گویا در مقبره پوریای ولی، در «ایشان محله» خویه این رباعی پوریا نوشته شده:

آئین مجردی نظر باختن است      دولت همه با مجردی ساختن است  
زن خواستن، ای جان برادر، خود را      سرزیر به چاه دوزخ انداختن است<sup>۲</sup>

همچنین میشود اغراق گفت و ادعا کرد که ایشان به مقامی رسیده بوده‌اند که فی المثل دروازه برویشان باز میشده<sup>۳</sup> یا روی آب راه میرفته‌اند<sup>۴</sup> اما این هست که به هر حال گرهی از عقده مردمی که اطرافشان بوده‌اند میگشوده‌اند و همین برای اهمیت مقام آنها کافی است. علاوه بر آن چیزی از فرهنگ را از گذشتگان به آیندگان تحویل داده‌اند.

فکر میکنید نمی‌شد این چند تن عالم روزگار وسیله‌ای  
پول را اینجا      فراهم کنند که نان جو آنها تبدیل به نان گندم شود؟ بالعکس  
نیارید      خیلی هم خوب امکان داشت. همه حکام و قدرتمندان و  
پادشاهان مایل بوده‌اند که به صورتی خاص مقرری و وسائل

۱- مقاله نگارنده در نشریه فرهنگ و هنر، گذار زن از گذار تاریخ، ص ۱۳۱، و سنگ هفت قلم ص ۱۷۰.

۲- مقاله محمدرضا محمدی نیکو، اطلاعات (ضمیمه) پنجشنبه ۷ دی ۱۳۷۴

۳- میگویند شیخ انصاری صاحب مکاسب، وقتی با مریدان سفر میکرد، غروب پشت دروازه ماند و به شهر راهشان ندادند. آنجا با مریدان نماز خواند. مریدی گفت ما توقع داشتیم، مثل بسیاری از اولیاء گذشته، دروازه خود بخود بروی شما باز شود. شیخ جواب داد: بعد از مرگ ما البته ازین کرامت بسیار در حق ما نقل خواهند کرد!

۴- گویا مریدی پیش علامه حلی رفت و گفت: شنیدم که شما گاهی بر روی آب راه میروید! علامه گفت: برو ازین مؤذن مدرسه بهرس تا جوابت را بدهد.  
مرید رفت و از مؤذن سؤال کرد، او گفت:

- بابا این حرفها چیه، علامه یک بار المتاد توی همین حوض مسجد که اگر من نرسیده بودم و او رانجات نداده بودم الآن می‌بایست مریدها سر قبرش فاتحه بخوانند!

رفاه زندگی برای این طبقه فراهم کنند و بعضی علما هم خیلی خوب میدانسته‌اند که به قول رضی الدین نیشابوری:

خدمت شاه جهان راگر میان بندی چو گور

دولت آید بر بیات چون یوز بر بوی پنیر

ولی بسیاری از آنها کوتاه می‌آمده‌اند، لابد شنیده‌اید که وقتی ناصرالدین شاه دستور داد مبلغی پول برای حاجی ملاهادی سبزواری فرستادند (این پول را هیدجی پانصد تومان نوشته است) گویا پول‌ها بار قاطر بوده است. پیشاپیش غلامی آمد و خبر داد که هدیه شاه را دارند می‌آورند و لابد توقع استقبال داشت! حاجی به نوکرش عبدالوهاب و شاگردانش، گفت: پول را به اینجا نیاورید، اصلاً قاطر نباید توی این کوچه بیاید، خودتان بپرید و در مدرسه قسمت کنید...<sup>۱</sup>

بی جهت نبود که وقتی مدرسه خان را در شیراز برای ملاصدرا ساختند، او در جزء شرایطی که برای ورود طلبه تعیین کرد، در ماده اول آن نوشت:

- برای تحصیل مال نیابند،

مواد دیگر آن عبارتست از: برای تحصیل مقام نیابند، معصیت نکنند، تقلید نکنند. بگذریم از اینکه بخاطر همین حرف‌ها گویا ملاصدرا را در کهک قم چوب زدند، و فیض کاشانی را از کاشان بیرون کردند که به روایتی در بیابان سرد دخترش راگرگ خورد!

۱- حمزه کویرس ۱۲۶، حاجی ملاهادی دو زن داشته: یکی دختر عموی ایشان، و ازو یک پسر به نام آخوند ملا محمد صالح داشت. و به طوریکه در طرائق مذکور است در زمان حیات خود حاجی مرحوم شده، ولی جناب حاج شیخ عمادالدین میفرمودند مرگ او نیز پس از وفات حاجی بوده...!

زن دیگر ایشان اهل کرمان بوده و از او دو پسر و چهار دختر داشته از اینترار: آقا محمد اسمعیل، آقا عبدالقیوم، و نوریه و زکبه و قدسیه و صفیه. آقا محمد اسمعیل دو پسر داشته، یکی شهاب الدین علی، و دیگر عمادالدین احمد که اکنون از شاخسار سلسله صوفیه نعمه اللهیه لقب هدایت علی ملقب میباشند. (نابغه علم و عرفان، سلطان حسین تابنده ص ۲۵)

شیخ عماد در ۱۲۸۹ ق / ۱۸۷۲ م. - شش ماه پیش از فوت حاج ملاهادی متولد شده طبعاً پسر کوچکتر بوده و آخرین فرزند، یعنی دختران و علی ازو بزرگتر بوده‌اند. او با دختر عمماش ازدواج کرد یک پسر و چند دختر از دو زن دارند. در باب همسر حاج ملاهادی و توقف او در کرمان رجوع شود به کتاب نگارنده: هزارستان، ص ۴۲۶ به بعد.

آری چنین بود رفتار اهل دنیا با آدمی که چهار صد سال پیش درباره انس  
 انسانیت و «حقوق بشر» میفرمود:  
 بیاتامونس هم یار هم غم خوار هم باشیم  
 انیس جان غم فرسوده بیمار هم باشیم  
 شب آمد، شمع هم گردیم و بهر یکدگر سوزیم  
 شود چون روز دست و پای هم در کار هم باشیم  
 دوی هم، شفای هم، برای هم، فدای هم  
 دل هم، جان هم، جانان هم، دلدار هم باشیم  
 حیات یک دگر باشیم و بهر یکدگر میریم  
 گهی خندان زهم گه خسته و افکار هم باشیم ...

اینکه در این اوراق وصفی و صحبتی از نان جو به میان آمد، به علت تنوع  
 تأثیری است که نفس این نوع تغذیه در وجود آدمی می توانسته داشته باشد. ما در  
 واقع دو نوع نان جو خور داشته ایم: یکی آنهایی که مجبور شده اند نان جو بخورند،  
 و دو دیگر آنهایی که نفس خود را مجبور به نان جو خوردن کرده اند.  
 در نوع اول باید دو گروه را مشخص کرد، یک وقت کسی پس از عمری نان  
 گندم خوردن به جو خوردن می افتد، و البته ازین بابت در ناله و شکوه است، یکی  
 قانع به داده خداوندی است و به نیک و بد او راضی است - البته نفس را وادار به  
 ریاضت نمیکند، رزق و روزی در اوایل عمر او نان جو است، میخورد و شاکر  
 است، و در اواسط و پایان عمر به نان گندم هم میرسد و باز شاکر است، نوع سوم هم  
 داریم که لابد تفتنی نان جو خورده اند.  
 در میان نان جو خورهای نازک نارنجی از خانواده بساسیری - نوع اول - باید نام  
 بهرم که اشاره ای در تاریخ به آن شده است:

در جریان زد و خوردهای بساسیری و طغرل سلجوقی  
**سیرها و نون جو** در بغداد به سال ۴۴۸ هـ / ۱۰۵۶ م. غلامان خلیفه همسر  
 بساسیری و کنیزکش زهره و فرزندان بساسیری را دستگیر کردند،  
 و رئیس الرؤسا کوشش کرد که آنان را مصادره کند، و بیست هزار  
 دینار از آنان خواست ولی نتوانستند بپردازند، و بالتیجه همسر بساسیری را تحت  
 شکنجه قرار دادند<sup>۱</sup>. البته بساسیری هم بعضی فرزندان رجال بغداد را به گروگان  
 داشت. چندی بعد همسر بساسیری و کنیزکش زهره را از زندان «باب‌المرتب» به  
 کوهستانها و قلاع انتقال دادند. بساسیری در سال ۴۵۰ هـ / ۱۰۵۸ م. بر بغداد تسلط  
 کامل یافت و خطبه بنام خلیفه مصر خواند، ولی زن و فرزندش همچنان در قلاع  
 محبوس بودند. بساسیری سیده خاتون همسر خلیفه را نیز اسیر کرد ولی او را به  
 احترام نزد یک تن از همراهان خود سپرد.

زن بساسیری و اُسرا نزد بدربن مهلهل کردی به امانت و اسارت سپرده شده  
 بودند و چون زن یارختکین صاحب خلیفه هم با خاتون خلیفه همراه، به دست  
 بساسیری اسیر شده بود، موافقت شد که در برابر آزادی او، همسر و فرزندان  
 بساسیری نیز آزاد شوند، بساسیری نسبت به مادر خلیفه قائم نیز مهربانی کرد و دو  
 جاریه به او سپرد که خدمتش کنند و روزانه دوازده رطل نان و چهار رطل گوشت  
 جیره برای او تعیین کرد. (محرم ۴۵۱ هـ / فوریه ۱۰۵۹ م.)

در ربیع الاول همین سال خبر رسید که حرم بساسیری از قلعه به شهر زور نزد  
 بدربن مهلهل آورده شدند و در جمادی الآخر همسر بساسیری که دختر حازم بود،  
 به همراه کنیزکش زهره، و فرزندانش به بغداد رسیدند، پس پسر بساسیری  
 ابوالبرکات نیز یارختکین صاحب خلیفه را آزاد کرد.

آنچه که باعث شد داستان این گروه کشیها را بازگو کنم آنست که زوجه  
 بساسیری و زهره از سختیها و شدت‌های زندگی خود بعد از مصادره و رفتن به قلعه  
 سخنها میگفتند، و خصوصاً از گرسنگی‌هایی که خورده بودند، زیرا والی قلعه، هر  
 روز آنقدر نان جو به آنها می‌داد که در واقع سیر نمی‌شدند، خودشان پشم می‌رشتند

۱- مرآت الرمان، سبط‌الجبوری، تصحیح علی سویم، آنکارا، ص ۶

و آن را می فروختند و از پرتو آن نان می خوردند، جوانی از مردم بغداد نیز با همسر بسا سیری بود که روزها هیزم می شکست و می فروخت و از پول آن مخارج تأمین می شد.<sup>۱</sup>

درست است که ما میخوانیم بهر امشاه پادشاه وقت کنیزکی  
**آفاق نظامی** آفاق نام به نظامی گنجوی هدیه کرد، اما این در واقع بعد از  
 شهرت ها و مثنوی سرانیهاست، علاوه بر آن چنان مینماید که  
 نظامی هرگز ثروتمند غیر عادی نبود و به قول مرحوم سعید نفیسی «... معاش او از  
 دهقانی و برزگری میگذشته است»<sup>۲</sup> و اگر چنین باشد، لابد او هم ناچار مزه نان جو  
 را باید چشیده باشد، و اتفاقاً خود نیز در مقدمه خسرو شیرین اشارهای دارد:

منم روی از جهان در گوشه کرده	کفی نان جوین را توشه کرده <sup>۳</sup>
چو ماری بر سر گنجی نشسته	چو گنجی در بروی خویش بسته
گر از دنیا وجوهی نیست در دست	فناعت را سعادت باد گو هست

لابد این محصول جو را از ده خراب حمدونیان بدست میآورد که  
**یغمائی و** قزل ارسلان در تیول او کرده بود<sup>۴</sup>. و به هر حال ستایش طغانشاه  
 نون جو و طغرل هم گویا او را از نان جو نجات نداده.

من، نان جو خوردن شعرا را خیلی با احتیاط میپذیرم و بنابراین  
 حرف مجدالاسلام را یک بازی لفظی میدانم که میگوید:

بود به گلخن، روح مقید افسرده ولی به گلخن، آزاد بس بود خرمند

۱- ابن الجوزی، ... فان والى القلعه بعد كان يُعطيهم كل يوم من خبز الشعير مالا يكتفيم، و كانوا يغلون الصوف، و يبيعونه و يتقنون به، و كان مع زوجة الباسیری صنی من اهل بغداد، و كان يحتطب ببيع الحطب و يُنفق عليهم من ثمنه. (مرآت الزمان، ص ۵۳)

۲- مجله ارمنان سال ۵ ص ۷۴

۳- در بعض نسخ: هست جوین، و مقصود گرفته جواست

۴- خانم لیلی ریاحی، قهرمانان خسرو شیرین، ص ۱۶

دو قرص نان جوینِ گر خوری به آزادی بود لذیذتر از خوان پادشاه خجند<sup>۱</sup>  
 اما در مورد استاد عزیزمان حبیب یغمائی که در اوایل عمر به اقرار خودش نان جو  
 میخورده و درین اواخر عمر هم، من نان جو او را ندیدم ولی کشک مالی و نان  
 کشک شب و روز خوردن او را بارها دیده‌ام.  
 آقای حبیب یغمائی شاعر بزرگ معاصر مدیر مجله یغما، مجله‌ای که اکنون  
 دیگر منتشر نمیشود - وقتی از دوران کودکی خود در ده «خور» یاد میکند به یاد نان  
 جوین نیز می‌افتد آنجا که گوید:

بمویم جو ی‌آدم از کودکی	کجا رشته عمر کوتاه نبود ...
ز آلودگی های ناپاک زای	روان را سوی تیرگی ره نبود ...
یکی شمع در لاله میسوخ زار	شب‌انگه اگر تابش مه نبود ...
سرائی گلین بی که در چشم من	از آن نفرتز طرفه خرگه نبود
نمک زاکویری جو دریای ژرف	که اش جنبش و ساحل و نه نبودا
همان کشک و خرما و نانی جوین	گاهی بود بر سفره و گه نبود <sup>۲</sup>
از آن روز بگذشته هشتاد و، سال	در آن روزم افزون تر از ده نبود
دل نازک و روشن و خرد من	زید خوبی گیتی آگه نبود ...

و البته این نان جو خوردن فرق دارد با نان جوین ثروتمندان و بزرگان که در ایام  
 قحطی بدان دچار می‌شدند، و این در مورد تمام ایام جنگ و قحطی صادق است، و  
 احتیاج به شاهد ندارد.

۱- اشاره‌ها در کرمان، نامواره دکتر المنار، ص ۱۵۷۶

۲- حرف استاد یغمائی درست است، زیرا اصولاً در کویرهای شوره زار محصول جو و یونجه و  
 چغندر و شلغم و سایر چیزها بدست می‌آید، و بدین دلیل کشت جو و حوراک آن جزء لاینجزای  
 مردم آن روستاهاست. خصوصاً جو که محصولی پر برکت است. خانلرخان در خاطرات خود  
 مینویسد: در سرخس ده من جو کاشته بودند - دوازده خروار کیل کرد. (خاطرات ص ۱۳۳)،  
 بنابراین تقریباً هر تخم صدویست تخم برخاست داده است.

نون جو و ماصت آهو سلطان محمود خورد - روزی که از لشکر جدا مانده بود سخت گرسنه، آسیابانان را می‌گوید: سلام علیک، چیزی دارید که بخوریم، گفت: هان، آمد تا نان بخواید. از کجا آمد این ثقیل. اکنون نان تهی است. میخوری؟ گفت: بیار، رفت، در راه پشیمان آمد، باز آمد که .. نان نیست، آرد است. میخوری؟ گفت: هی بیار، هر چه هست. در آمد با خود گفت افسوس باشد. مردکی شکم پیش داشته است که آرد جوست. باز آمد که با گاورس آمیخته است...<sup>۱</sup>

کار به بقیه داستان ندارم. مقصودم آن است که خوردن نون جو فصلی و تفتنی مورد بحث کتاب مانیت که به قول مستعلیشاه «دست و پارا حنا بستن و نان جو و سرکه خوردن سبب رستگاری نمیشود»<sup>۲</sup>

یک روایت نون جو خوری منسوب به تیمور هم داریم و آن اینست که در وقتی که سید سیاه پوش - جد صفویه از دارالارشاد اردبیل مأمور خوزستان شد، و در آنجا با جلوگیری از ضایعات سیلاب، به سید رودبند معروف گردید، در همان وقت «امیر تیمور گورکان به ترکستان خروج... و از آب آمویه عساکر او عبور [کردند] در آخر که خود به کشتی سوار [شد] که از آب بگذرد، در وسط آب تازیانه مرصع که در دست داشت به آب می افتد، امیرکبیر [تیمور] این معنی را فال بد قرار داده... درین بین شخصی سیاه پوش ضعیف فقیر در برابر امیر حاضر، و دست در آب کرده تازیانه را از آب بیرون آورده در دست امیرکبیر میدهد... امیر عرض مینماید که تو کیستی؟... سید میفرماید مرا در دزفول ملاقات خواهی کرد. این سخن را میگوید و از نظر غایب میشود...

[امیر مدتها بعد در خوزستان] منزل آب زلال که الحال پل زال گویند وارد میشود... خدمت سید میرسد و سید بعد از لحظه‌ای به احمد نام خادم خود میفرماید که لقمه نانی برای میهمان ما بیاور - احمد یک نان جوی - به قدر کف دستی، و یک فنجان

۱- مقالات شمس تبریزی، تصحیح احمد خوشنویس، ص ۱۸۳

۲- ریاض السیاحه چاپ مسکو ص ۱۴۶



ماست برای امیرکبیر می آورد. امیر در قلب میگذرانند که همه چیزی عیب و نقص بود الا ماست، که ماست بسیار خورده‌ایم و دیده‌ایم، به مجرد این خیال، سید به امیر میفرماید که: تو، ماستی که از شیر آهو باشد دیده‌ای یا خورده‌ای؟ احمد، به آن آهوها.. صداکن که بیایند... احمد... صدائی مینماید، هشت یا نه آهو از روی آب در پائین بقعه کنار آب می آیند. سید به امیر میفرماید که این ماست از شیز این آهو [ها] میباشد...

این طایفه کز چشم نهانند کیانند؟      با هر خیر از بی خیرانند کیانند؟  
 فرمانده اطراف ولی خاک نشینند      بی نخت و کله، شاه جهانند، کیانند؟  
 با آنکه ندارند نه دستی و نه پائی      بی تیرو کمان، صف شکنانند، کیانند؟  
 بر تخت نشانند و خود اندر سرخاک اند      داعی به خداگو که کیانند؟ کیانند؟  
 [به هر حال، درین جا نیز سید تقاضای آزادی اسیران را کرده و تیمور پذیرفته و] «امر میفرماید در کنار اردو که مجموع با اردو مرخص اند... و اگر به ذکر هر یک از طوایف که الحال همگی موجود و در بختیاری و فیلی و سربند و سیلاخور و در میان طوایف ترک... حاضرند پردازد به طول می انجامد...»<sup>۱</sup>

وقتی فحطی معروف ۱۲۸۸ هـ / ۱۸۷۱ م. در تهران و شهرستانها  
 قحطی و      پیش آمد، مطالب عجیبی راجع به کمبود نان نوشته شد - که از  
 نان جو      آنجمله کسی در پشت «زیچ شامل» نسخه خطی و قفی سید جلال  
 طهرانی نوشته بود «یوم یکشنبه ۲۴ شهر ذی قعدة الحرام ۱۲۸۸ هـ /  
 ۵ فوریه ۱۸۷۲ م. [ در عهد دولت ناصرالدین شاه قاجار سلطان چهارم قاجاریه و  
 وزارت حاجی میرزا حسین خان مشیرالدوله ... در طهران دو هفته است که نان گیر  
 حقیر نیامده، چند دکان قلیلی نان جو بلکه لجن میزنند و بر هر دکان اقلأ هزار نفر  
 جمعیت دارد، و به نقد در طهران روزی دویست نفر از گرسنگی میمیرند... گندم

۱- مجمع‌الابرار، زندگی سیدعلی سیاه پوش، معروف به رودبند، تصحیح حبیب الله نظیری دزفولی، ص ۳۵، (در باب این سیدعلی سیاه‌پوش رجوع شود به سیاست و اقتصاد عصر صفوی، ص ۱۱)

صد من بیست تومان، جو شونزده تومان، برنج یک من تبریز سه قران، نان خشک یک من سه قران. لیکن قحطی پول است... این حقیر آفابزرگ بیرجندی دو هفته قبل اذان صبح رفتم بلکه بتوانم یک نان بگیرم قریب پنج ساعت دکان نانوائی معطل شدم نا آخر یک نصف نان گرفتم. آمدم مدرسه عبدالله خان، خدا شاهد است که تا لقمه نان در دهن گذاشتم دندانم شکست؛ به دندان مبارک پیغمبر (ص) اگر دروغ بنویسم. به همین نحو نان ماند. نتوانستم بخورم<sup>۱</sup>.

به یک نمونه اشرافیت نان جو خوردن تهران و در قحطی هشتاد سال پیش تهران هم اشاره میکنم و توضیح میدهم که این نان جو خور معروف، خود یکی از خاندانهای ثروتمند مملکت بود، و اتفاقاً از نویسندگان زبر دست نیز هست و تاریخی نوشته که شاید در نوع خود از بهترین تاریخهای اجتماعی عصر بوده باشد، و آن مرحوم عبدالله مستوفی است صاحب کتاب «شرح زندگانی من» و اتفاقاً در آن روزها خود مسئول نان و ارزاق تهران نیز بوده است و آن اندکی قبل از جنگ بین المللی اول است و میگوید:

«... در ایام اوائل سال ۱۳۳۱ ق/ ۱۹۱۲ م. که قیمت گندم از خرواری هفده تومان به سی و پنج تومان رسیده و جو ده تومانی را بیست و پنج تومان میخریدند موسیو مرنار بلژیکی ... مقداری آرد روسی وارد کرده ناچار شدند گندم و جو با هم آرد کرده مخلوطی از سه جور آرد بسازند و به نانوایا بدهند، ولی جو آن را زیادتر گرفته بودند: یک ربع آرد روسی، یک ربع آرد گندم و نصف آرد جو... مصرف آرد تهران روزی سیصد خروار گندم بود. چون آرد هشر خانی خالص نان سنگک خوب نمیشود باید حکماً مقداری جو داشته باشد تا نان خوب شود<sup>۲</sup>...»

اما قحطی اصلی آن بود که بعد از جنگ جهانی اول روی

**افطار با** داد، یعنی ۱۳۳۶ قمری و ۱۳۳۷ قمری، که توضیح آن را چنین  
**نون جو** مینویسد:

۱- مجله آینده، سال دهم، ص ۳۰۳

۲- شرح زندگانی من، عبدالله مستوفی ج ۲ ص ۵۲۵ و ۵۵۲

۱... قحطی ۱۲۹۶ شمسی (۱۳۳۶ ق = ۱۹۱۷ م) گندم در بهار ۱۲۹۶ به سی تومان بالغ شد. اندکی بعد در کابینه مستوفی الممالک پخت دم پخت و دادن آن به مردم معمول شد که آن را سال «دمپختگی» نام گذارند.

خود مستوفی رئیس نان وقت، در باب زندگی خصوصی خود گوید:

۱... دوازده خروار آردی که دو برابر سالهای عادی ذخیره کرده بودیم، تا شب عید بیشتر دوام نکرد. میرزا مهدی را به ده فرستادیم دو خروار آرد در خرواری یکصد و بیست تومان خریداری کرد و برای ما فرستاد، این آرد با کمال صرفه‌ای که میکردیم دو ماه بیشتر دم ما بند نشد. بالاخره مجبور شدیم وقتی جو خوشه و رامین در اوائل جوزا (خرداد) به شهر رسید و قیمت آن از صد و بیست سی تومان به شصت هفتاد تومان تنزل کرد یک خروار جو خریده آرد کردیم و ماه رمضان را با جو گذرانیدیم<sup>۱</sup> تا اول سرطان رسید و از گندم تزکوب ده آرد آوردند... در سال ۱۲۹۷ سال خوب شد، به خصوص که «بین» و رامین هم دوره نیامدنش شروع شده بود، در ظرف ماه سرطان گندم به سی و پنج و جو به بیست و پنج تومان تنزل کرد و غلا و تنگی به سر آمد...<sup>۲</sup>

به آخرین نان جو خور اجباری هم اشاره بکنم، و آن تیمسار آتابای و مرحوم نصرالله انتظام است که در خاطرات روز هشتم شهریور ۱۳۲۰ ش سپتامبر ۱۹۴۱ م مینویسد که رضا شاه هنگام فرار به اصفهان از او خواسته بود که جلوتر خود را به اصفهان برساند - چون از اعضاء دفتر دربار بود - انتظام گوید:

به برادرم به اختصار به فرانسه حالی کردم. پرسید تا کجا میروی؟ جواب دادم فعلاً تا اصفهان، و بعد با خداست... حدود چهار و نیم بعد از ظهر از شمیران سرازیر شدیم... در حوالی کهریزک دکتر مؤدب نفیسی و سرلشکر هادی آتابای (داماد شاه) را دیدم که کنار جاده ایستاده‌اند. پیاده شده و میوه‌ای خوردیم. معلوم شد به تصور اینکه اعلیحضرت بعد از ما حرکت خواهند کرد منتظر رسیدن ایشان هستند که در

۱- و من مخصوصاً این شرح را نقل کردم که هروس من، دردانه دزه هم بدانند که حموی پدر او، عبدالله مستوفی هم یک روزی نان جو خور بوده است - به نان جو خانه ما ابراد نگیردا

۲- شرح زندگانی من، ج ۲ ص ۷۱۵

دنبال هم باشیم... خبری نشد... به قم که رسیدیم شهر را بی نظم و در هم بر هم یافتیم... به جهانسوزی [رئیس شهربانی قم] گفتیم به تلفنچی بگوئید ما هم اینجا هستیم. تلفنچی میگفت: مزده بدهید حرکت اعلیحضرت موقوف شد... خبر را به دکتر نفیسی و سر لشکر آتابای دادم. دکتر نفیسی خوشوقت شد. پرسید چه میکنید؟

گفتم: همین که مختصر خوراکی صرف شود بر میگردیم. گفت: قصد من هم همین است - چون ناهار را هم چیزی نخورده بودیم مقداری نان جو و پنیر آوردند و سدّ جوعی شد. سرلشکر آتابای سخت نگران بود و مرتباً میگفت تلفن تهران ساختگی است و شاه را گرفته‌اند...<sup>۱</sup>

من نمیدانم اینها به دلیل جنگ و قحطی ناچار شده‌اند در راه قم به این نان جو خوردن بپردازند - یا اینکه در جانی بار فرود آورده بودند که فقر دامن خود را گسترده بوده است - البته قحطی ایام جنگ دوم چیزی است که فراموش شدنی نیست و من جای دیگر در باب آن صحبت کرده‌ام.<sup>۲</sup>

ما البته نباید توقع داشته باشیم که چند کرور مردم ایران و بره بریان تهران آنقدر با گذشت باشند که در ایام جنگ به داد گرسنگان دیگر برسند و مثل صوفیان عصر اموی افطار خود را به دیگران دهند. در مقامات صوفیه در باب حبیب عجمی آمده است که:

«... نقلست که روزی حسن [بصری] بر حبیب آمد به زیارت، حبیب دو قرص جوین و پاره نمک پیش حسن نهاد، حسن خوردن گرفت، سایلی به در آمد، حبیب آن دو قرص و نمک بدو داد. حسن هم چنان بماند، گفت: ای حبیب تو مردی شایسته‌ای اگر پاره علم داشتی به بودی، که نان از پیش مهمان برگرفتی و همه به سائل دادی - پاره‌ای به سایل بایست داد و پاره‌ای به مهمان. حبیب هیچ نگفت، ساعتی بود، غلامی آمد و خوانی بر سر نهاده بود و بره بریان و حلوا و نان پاکیزه و

۱- خاطرات نصرالله انظام، ص ۳۸

۲- حماسه کورچاپ سوم، ص ۲۰۱

پانصد درهم سیم در پیش حبیب نهاد. حبیب سیم به درویشان داد، و خوان پیش حسن نهاد چون حسن پاره بریان بخورد حبیب عجمی گفت<sup>۱</sup> ای استاد، تو نیک مردی، اگر تو پارهای یقین داشتی به بودی، با علم یقین باید...  
 بالاتر ازین دو، غلام این عارف را باید نام بیریم که در واقع استاد ارباب خود بوده است:

عُتبه غلام حسن بصری، از شاگردان او بود، و او نیز... قوت را کفست جو به دست خود کردی، و آن جو آرد کردی، و به آب نم دادی، و به آفتاب نهادی تا خشک شدی، و به هفته‌ای یک بار از آن بخوردی، و به عبادت مشغول بودی، و بیش از آن نخوردی، و گفתי از کرام الکاتبین شرم دارم که به هفته یک بار با خُبثُ خانه باید شد...<sup>۲</sup>

من اگر یک شاهد عینی در مورد چنین مسائلی در کرمان حَی حاضر قرن بیستم، نداشتم اصلاً این قصه‌ها را نقل نمی‌کردم.

**دوغ گو** در کرمان زنی عابده داشتیم به اسم بی بی صفری مادر بلقیس  
**هم هست** خانم<sup>۳</sup> بدر زمان قحط و تنگ و ننگ جنگ، که اغلب نان و آب

۱- حبیب عجمی ازین سبب گفتند که روز و شب از حسن علم می‌آموخت و قرآن نمی‌توانست آموخت... وقتی نماز شام حسن به در صومعه [حبیب بگذشت]... حبیب الحمد را الحمد خواند. گفت نماز در پی او درست نیست بدو اقتلا نکرد... شب حق تعالی را بخواب دید. خدای گفت: اگر تو نماز کردی از پس حبیب، رضاء ما دریافته بودی، و این نماز بهتر از جمله نماز عمر تو خواست بود... بسی تفاوت است از زبان راست کردن تا دل... (تذکره الاولیاء عطار ص ۵۹). در باب معنی کلمه عجمی رجوع شود به «آفتابه زرین فرشتگان»، تألیف نگارنده ص ۳۲۸ (زیر چاپ)

۲- خبث خانه، ظاهراً ضبط دیگری با تلفظ غلامانه از خبرخانه است. یکی از دوستان هم نامهای نوشته بود که در محل ما به مستراح میگویند خبث خانه؟ به هر حال هر دو مورد عبرت را مفهوم میکند اینست نعمت، اینست نعمت خوارگان. این را هم عرض کنم که یک روز شاگرد و استاد یعنی عتبه و حسن بصری با هم از کنار دریا مهربتند «حسن وقتی به کنار دریا میگذاشت، عتبه بر سر آن روان ندا حسن بر ساحل عجب بماند، به تعجب گفت: این درجه به چه پافتی؟ عتبه آواز داد که نو سی سالیست تا آن میکنی که او میفرماید، و ما سی سالت تا آن میکنیم که او میخواهد...» (تذکره الاولیاء ص ۶۳).

۳- و در باب این بلقیس خانم من جای دیگر بحث بیشتری کرده‌ام. (پنجمبر دزدان، چاپ پانزدهم، ص ۱۸۰)

درستی گیر او نمی آمد، اغلب روزه های او از افطار به سحری متصل میشد، شبی دزدی به خانه او رفته بود و ضمناً یک دانه نان جو برشته تازه پخت جا گذاشته بود (معلوم بود نان را از جای دیگر دزدیده). پیر زن نان جو را با اندکی کشک سائیده به عنوان سحری خورد، زیرا آن روز نان کوپنی گیر او نیامده بود.

فردا صبح به تردید افتاد که این نان چه بود؟ تکلیف روزه او چه میشود؟ تردید او را به محضر آقا سید مصطفی کشاند و مسأله کرد<sup>۱</sup>  
 آقا سید مصطفی گفته بود: برو خانم دو رکعت نماز شکر بگزار، این دزد نبوده که در خانه تو آمده این فرشته ای بوده که به امر خداوند از سفره خانه آسمان برای تو سحری آورده بوده است. برو خانم، تو از اولیاء الله هستی!

من میدانم که بسیاری از شعرا و بزرگان ما تعریف از نان جو کرده اند - در حالی که شاید اصلاً از آن نچشیده باشند. مرحوم میرزا حسن خان وثوق الدوله صدراعظمی که صدها هزار لیره در لزاء قرار داد ۱۹۱۹ از انگلستان گرفته بود، و بیشتر ایام عمر خود را در هتل نگرو - *Negroes* گرانترین هتل ساحل لاجوردی نیس گذرانده بود در یک بیت شعر میگوید:

خواب خوش، نان جوین، صحت زن، خاطر امن

گر میسر شود این چار، به از هشت بهشت  
 بنده نمیدانم واقعاً این حرف وثوق الدوله یک تعارف عادی بوده یا اینکه بعد از خواندن این جمله ویکتور هوگو مضمون آن را به زبان آورده آنجا که ویکتور هوگو گفته: «یک خواب راحت بهتر از یک تخت خواب راحت است».

شاید هم این تعریف از نون جو، تعارفی باشد از نوع تعارف عمر سعد که وقتی به او گفتند مصلحت نیست که راه بر امام حسین بندی، پس از لختی تأمل گفت: حکومت ری را چه کنم که دل در گرو آن دارم. حمدالله مستوفی گوید: ملک ری به عظمتی

۱- این آقا سید مصطفی و خانواده او از کسانی بودند که همیشه در انتظار ظهور حضرت بقیة الله بودند، چنانکه اغلب در جا نماز خود مقلری تخم ترنیزک ذخیره داشتند که اگر امام ظهور کرد بلافاصله همراه او شوند و احتیاطاً عنداللزوم تخم را بکارند، زیرا پس از چند روز - مدت کوتاهی - لابل خوردن خواهد شد.

بوده که آرزوی حکومتش در دل عمر سعد علیه اللعنه باعث قتل امیرالمؤمنین حسین بن علی شد.

حضرت حسین پس از شنیدن این سخن، از حبّ جاه و حرص و آز پسر سعد در شگفت شد و فرمود:

- لا اكلت من بزى الرى! يعنى اميدوارم از گندم رى نخورى. عمر سعد، وقتى اين نفرين رابه گوشش رساندند گفته بود:  
- اگر گندم رى نباشد، جو توان خورد.

اگر كسى درين گفتگوى ابن سعد وارد بود ميتوانست مضمون شعر مولوى را در حق او بخواند كه بعضى ها نان جو هم براى آنها حيف است:

نان جو حقا حرامست و فسوس	نفس را در پیش نه نان سبوس
دشمن راه خدا را خوار دار	دزد را منبر منه، بردار دار

آن روز که من نام «نون جو» را برای این کتاب انتخاب کردم، اشاره‌ام به ضرب‌المثل معروف بود که «نون جو و دوغ گو سردی می‌آورد» و این داستان را که فریزر در میان ترکمن‌ها شنیده بود، مبدأ کار قرار دادم. هر چند میدانم این نون جوی که برای خوانندگان پخته‌ام یک آسیای هفت سنگ می‌خواهد که آنرا آرد کند. فریزر وقتی در میان قبایل ترکمن سیاحت مینمود، راهنمای او ضمن نقل داستانها و افسانه‌های قدیمی گفت: «از مردی حکیم روایت میکنند که روزی پادشاهی را گفت:

- اگر کسی نان جو با ماست گاو بخورد<sup>۱</sup> و در زیر درخت گردو بخوابد البته جن زده میشود.

فقیری اجازه خواست تا این مدعا را به محک تجربه درآرد، چنین کرد و هیچ شر و زیانی گریبانش را نگرفت. پس پادشاه، حکیم را طعنه زد که وی پیغمبری دروغین است و گفت که وی حقا باید فلای غیبگونی خود گردد.

۱- بنده شک ندارم که مقصودش نون جو و دوغ گو بوده که قافیه و سجع دارد - ولی فریزر به هر حال خود کلمه ماست را به صورت ماس نوشته و آن را به شیر گاو ترجمه کرده است (پادداشت دکتر منوچهر امیری).

شیخ، یا حکیم، گفت: بسیار خوب اگر اعلیحضرت رضا دهد مدعای مرا چنانکه پیشنهاد خواهم کرد درباره شاهزادمای که فرزند ارشد سلطان و وارث تخت و تاج اوست در معرض آزمایش قرار دهند. چنانکه بر دامن کبریاش نشیند گرد، خرسندم که دست از جان بشویم اما اگر اتفاقی روی دهد، آنگاه به خاطر آورند که بر من حرجی نیست. میگویند که سلطان رضاداد و شاهزاده هم داستانی نمود و روز دیگر بامدادان وی را مرده یافتند. از آن پس یک باره این طلسم را معتبر شمرده‌اند و در ایران کسی در زیر درخت گردو نمیخوابد<sup>۱</sup>. حرف مردم درست بود، درخت گردو در شب بیشتر اکسیژن هوا را می‌بلعد و کسی که زیر آن خوابیده دچار عوارض کمبود اکسیژن می‌تواند بشود. اما به هر حال تنها قصد من آن ضرب‌المثل نبود، بلکه اشاره به این نکته بود که در تاریخ اجتماعی ایران نان جو هم جای پائی دارد.

حقیقت آنست که نه آنهایی که از فقر طبیعی نان جو خورده‌اند، و نه آنها که در اثر قهر طبیعت و قحطی به نان جو خوردن افتاده‌اند، و نه آنها که بر اثر حوادث سیاسی و اتفاق روزگار - فقر و ناداری آنان را به نان جو کشانده، و نه آنها که تفتن در خوردن نان جو داشته‌اند، و حتی نه آنها که نفس کشی و ریاضت داشته‌اند و بدین جهت نان جو می‌خورده‌اند، من به خاطر هیچکدام ازینها این سطور را ننویسم - هر چند به هر حال نام آنها را آورده‌ام. تنها یک گروه ازین قوم هدف و منظور من است:

- مقصود من اشاره به آنهایی است، که می‌توانستند نان گندم بخورند، ولی شرایط آن را نپذیرفتند، و مناعت طبع به خرج دادند، و به شرایط نان جو ساختند تا تسلیم دیگری نشوند. اگر تنها سه یا چهار نفر باشند که چنین کرده باشند، من اجر خود را درین گفتار یافته‌ام. حتی یکی هم اگر بود، مثل بوذرجمهر، بهانه برای نگارش این سطور کافی بود.

مقصودم بیان قدرت روحی است که آدمی مثل بوذرجمهر را در برابر انوشیروان قائم بذات کرد، آنجا که وقتی انوشیروان به او گفت:

۱- سفرنامه لرپرز، ترجمه منوچهر امیری، ص ۲۴۰



«از دین پدران خود چرا دست بازداشتی، تو حکیم روزگاری به مردمان چرا نمودی که این پادشاه و لشکر و رعیت به راه راست نیستند؟ غرض تو آن بود تا مُلک بر من بشورانی... [بزرگمهر] گفت:

- مرا مردمان حکیم و دانا و خردمند روزگار میگویند، پس چون من از تاریکی کفر به روشنائی آمدم، به تاریکی باز نروم...<sup>۱</sup>  
کسری گفت:

- ویرا باز دارید تا بفرمایم که چه باید کرد.

ویرا باز داشتند... فرمود تا وی را در خانه‌ای کردند سخت تاریک، چون گوری، و به آهن گران ویرا بستند، و صوفی سخت درشت در وی پوشانیدند، و هر روز دو قرص جو و یک کف نمک و سبویی آب او را وظیفه کردند، و مُشرقان گماشت که انقباس وی را می‌شمرند و بدو می‌رسانند...<sup>۲</sup> و البته به قول بیهقی...<sup>۳</sup> آخر بفرمود تا او را کُشتند و مثله کردند، و وی به بهشت رفت، و کسری به دوزخ.<sup>۴</sup>  
عبید زاکانی داستانی دارد و گوید: «ابراهیم نام دیوانه‌ای در بغداد بود، روزی وزیر خلیفه او را به دعوت برده بود، ابراهیم نیز خود را در آن خانه انداخت، از آن طعامها که در آنجا بود خلاف از یک قرص جو، به دست ابراهیم نیفتاد. بخورد، و چون زمانی بگذشت گفتند یاقوتی سه مثقال گم شده است. مردم را برهنه کردند، نیافتند. ابراهیم و جمعی را در خانه‌ای کردند و گفتند شما به حلق فرو برده باشید - سه روز درین خانه می باید بود تا از شما جدا شود.<sup>۵</sup>

روز سیم خلیفه از زیر آن خانه میگذشت. ابراهیم بانگ زد که ای خلیفه، من درین خانه یک قرص جو خوردم سه روز است مرا محبوس کرده‌اند که بیا یاقوتی سه مثقالی برین! تو که این همه نعمت‌ها به زیان بردی و بخوردی، تا خود با تو

۱- مخلص ازین حرفها حدس زد مام که احتمالاً بزرگمهر میخواسته با اکثریت عظیم مردم که نهمت مزدکی به آنها زده شده بود مماشانی داشته باشد. (حماسه کویر ص ۴۶۳)  
۲- نفس کسی را شمردن، یعنی گزارش دقیق محرمانه رفتار کسی را دادن.  
۳- رجوع شود به تاریخ بیهقی، ص ۳۳۵ و آسیای هفت سنگ، ص ۲۷۸  
۴- لابد یک سهل چرب و نرم هفت هشت مثقال روغن چراغ = کرچک هم به او خوراندند که زودتر شکمش تخلیه شود.

چه‌ها کنند...<sup>۱</sup>

همه این حرفهایی که من در اینجا پیش کشیده‌ام به منظور یادآوری چنان کسانی است، حتی اگر تنها یک تن باشد، حتی اگر سرنوشت آنان افسانه آمیز باشد، هرچه باشد همین یک نفر، برای تربیت نسل هایی پی در پی کافی است. تنها همین سرنوشت بوذرجمهر کافی بود که من این حرفها را بزنم. گویا سقراط گفته است: «من قصد گفتن بسیاری از چیزها را نداشتم، این جوان، مرا به گفتن آنها وادار کرده و مقصودش از جوان، افلاطون شاگردش بود. مخلص هم باید عرض کنم، که این پیر مرا وادار به گفتن این حرفها نمود.



حاصل حسن ترا روزی که می‌گردد جمع آفتاب از دلمن بک خوشمجن افشاده بود -

۱- مقاله دکتر محبوب، مجله ایران شناسی ص ۸۰۹، نقل از رساله دلگشا.



## از نظامیه تا دارالفنون

با نان گندمین بدم آنکه جوین سخن  
و اکنون که گندمین سخنم، نیست نان جوا  
«سوزنی سرفندی،

برگردیم به این نکته که بسیاری از اهل علم، تعمد و اصرار در ریاضت و  
نقش‌کشی و بی‌اعتنائی به ثروت دنیاوی داشته‌اند، آیا میشود برای آن علتی یافت؟  
اول حکایتی بگویم و بعد به مطلب پردازم:  
- آقای راشد میفرمودند که مرحوم آقا بزرگ خراسانی با اینکه خودش آدم  
ثروتمندی بود، یک روز در سر درس، مناسبتی پیش آمد، درباره قدرت فضیلت  
فقر صحبت در میان بود، ناگهان، آقا بزرگ سر برداشت و به من رو کرد و گفت:  
- خداوند به آدمی قدرتی داده است که میتواند با یک مغز نادام یک روز زندگی  
را بسر برد، و چهل روز هم چله‌نشینی کند، حیف نیست که آدمی زاد با چنین  
قدرتی، خود را ضعیف و مقهور شکم بی‌هنر بیچ‌بیچ کند و تسلیم این و آن باشد؟  
به اهمیت این حرف آقای راشد و فاضل خراسان وقتی من بی‌بردم که شرح

حال شیخ شهاب‌الدین زوزنی را در کرمان میخواندم. او مدرّس مدرسه ترک‌آباد (ترکان خاتون) بود، و ضمناً «تولیت قضاء مظالم» را نیز داشت، و همان ترکان خاتون او را منصوب کرده بود.

میزان قدرت درونی و تسلط این مرد را بر نفس خود از آنجا میتوان دریافت، که در عین این مشاغل، گویا اظهاری در باب خصوصیات اخلاق خصوصی خاتون کرده بوده است. بهتر است از زبان تاریخ بشنویم:

«... چون از وی [یعنی شهاب‌الدین] سخنی مُستقبح - که متضمن نسبت سَرادق طهارت بود به تهمت - که مستلزم اجراء حد و تعزیر بر گوینده نمود - [یعنی حرفی زده بوده که جنبه ناموسی داشته و اگر از عهده بر نمیآمده می‌بایست او را حدّ بزنند] و به نزهت اذیال العصمة التركانیه - من امثالها مطهرة... که در حریم سترش و بستان سرای عصمتش

جز به شرط راستی یک سزوین بالا نکرد

سر فراگوش کنیزانش نیارست آورید

لؤلؤی کافوروش تا نام خود لالا نکرد

چگونه گرد وصمت تهمت بر چهره تعفّف او توان نشانده؟ ولی بهر حال، آن شهاب‌الدین، گویا این گرد وصمت را نشانده بود که مأمورین به دست و پا افتادند و پرونده را ساختند و «... به جُست و جوی آن قضیه اعیان دولت قیام نمودند، و بر وی ثابت شد، و به سیاست و قتلش انذار واجب دانستند، و چند روز در مطموره چاه قلعه مقید و سالیانی در حبس و توکیل بماند»<sup>۱</sup>.

این چاه قلعه را از بس آدم در آن کشته شده بود گویا مرحوم وکیل‌الملک کور کرده - یعنی پر نموده است - که کاش نمیکرد تا امروز آدم میدید چاهی را که استادی مدتی در آن به جرم زدن یک حرف زندانی شده بود<sup>۲</sup>. حالا شما بفرمائید اگر این آدم قدرت قناعت و نیروی ایمان قوی نداشت، چطور میتواند مدتها در حبس و

۱- سبط العلی للحضرة العلیا ص ۲۳

۲- قسمتی از آن چاه بلمجبب در زمان تسلط زوزنی ها انباشته شده بود (حاشیه تاریخ کرمان ص ۳۳۳) و بقیه آن در زمان قاجار توسط وکیل‌الملک.

توکیل بماند و شکنجه تحمل کند؟

درمان ز درد ساز، اگر خسته تن شوی      خوگر به خار شو که سراپا چمن شوی  
او در واقع حامل یک ودیعه خدایی بود که می‌بایست به نسل بعد منتقل کند تا  
امثال ماها امروز بخوانیم و بنویسیم که برای حفظ فضیلت و حق و حقیقت - که علم  
خود از آن گونه است - چه مقاومت‌ها باید داشت<sup>۱</sup>. اگر قرار بود شهاب‌الدین هر  
روز عصر بر بالش پرفرو تکیه زند و بستنی از «بمچال مؤیدی» برایش بیاورند، این  
عادت، هیچوقت به او امکان این را نمیداد که چند روز را در چاه قلعه به سر برد و  
آخر الامر بر اثر «عفو» از چاه نجات یابد.

با همه اینها مگر این مرد، «زندانی چاه» عبرت گرفت یا تسلیم شد؟ پس از مرگ  
ترکان خاتون، با اینکه میدانست دختر ترکان جانشین او خواهد شد، باز هم «پس از  
انقراض عهد ترکانی، فتوی داد به بطلان اوقاف آن ملکه متفضله و، تجویز تخریب  
مسجد جامع درب نو - که آن خاتون بنا فرموده بود - کرد»<sup>۲</sup>.

البته پادشاه خاتون - دختر ترکان خاتون، «به انتقام آن اساءت، از مسند تدریس و  
امامتش از عاج فرموده ولی ما میدانیم که همچنین آدمی اصولاً علم را به خاطر  
امامت مسجد نمیخواست، او امامت را برای حفظ علم میجست.

گر از هر باد چون یددی بلرزی      اگر کوهی بنوی کاهی نیززی

شاید او - اگر میخواست، میتواندست مثل علمای دربار کمبوجیه یک راه حل  
شرعی (یا به قول معروف کلاه شرعی) برای اوقاف آن «ملکه متفضله» بیابد<sup>۳</sup>، ولی،

۱- من چون ازادت خاصی به ترکان خاتون دارم (جامع المقدمات ص ۹۲۸) ایرادهای بنی  
اسرائیلی شیخ را در برابر این زن صاحب رای خدمتکار - که حق بزرگ به گردن کرمانیها دارد -  
برنمی‌تابم، ولی در عین حال از قدرت روحی و یکرنگی و صبر و قناعت شهاب‌الدین هم نمیتوانم  
چشم ببوشم. (نوح هزار طوفان، خان خاتون، ص ۴۱۲)

۲- دو مدرسه از ترکان در کرمان، سخنرانی نگارنده در هشتمین کنگره تحقیقات ایرانی.

۳- این روایت هست که «کمبوجیه، پسر کورش، عاشق یکی از خواهران خود شده خواست او را  
به حبالة نکاح درآورد. چون میل او بر خلاف عادت بود، قضاة شاهی را خواسته پرسید آیا قانونی  
هست که از دواج خواهر را اجازه داده باشد؟ قضات شاهی جوابی دادند که هم عادلانه بود و هم بی  
خطر. آنها گفتند: قانونی را که همچنین اجازهای داده باشد نیافته‌ایم، ولی، هست قانونی دیگر که به  
شاه اجازه میدهد آنچه خواهد بکند!» (ایران باستان پرنیا ص ۲۹۸)

ظاهرآ، او به آنچه در سینه داشت، بیش از آن اهمیت میداد تا به آن کرسی که زیر پایش نهاده بودند. او البته خیلی خوب آگاه بود که ممکن است به اندک بهانه‌ای بساط مدرسه درهم نوردیده شود، ولی روی ایمانی که خود داشت دست از عقیده باز نداشت، وگرنه او مطمئناً آگاه بود که شصت هفتاد سال پیش از او بساط نظامیه بغداد را هم، به اندک بهانه‌ای در هم پیچیده بودند، بساط مدرسه ترک آباد کرمان که دیگر جای خود دارد.

اما داستان نظامیه:

خلیفه الناصر لدین الله یکی از کسانی است که «پله‌اش گرفت» تا نظامیه بغداد را تعطیل کند، و اتفاقاً بهانه‌ای هم برای او به دست آمد. مراکز علمی هم که همیشه نقطه ضعف دارند: یا فلسفه درس میدهند، یا در سیاست دخالت میکنند، و هیچ کدام از این‌ها نشد، مسائل جنسی مطرح میشود، درینجا هم «... وقتی جماعتی به خدمت ناصر یاد نمودند (یعنی گزارش دادند) که فقها و طلبه علم - که در مدرسه نظامیه می‌باشند - همه روز به شرب خمر و لواط و زنا<sup>۱</sup> مشغولند. ناصر صورتی خوب داشت. جهت امتحان صدق این سخن جامعه موصلیانه<sup>۲</sup> در پوشید، و خود را به عطر و بوی خوش بیاراست، و در نظامیه رفت و طوف میکرد.

یکی از آن طلاب که بر منهیات و قبیح اقدام مینمودی، بر غرفه ایستاده بود، چون ناصر را به این شکل و هیئت بدید طمع کرد و در ساعت از غرفه به صحن مدرسه آمد و با او سخن در پیوست<sup>۳</sup> و سخن بدانجا رسانید که ناصر را معلوم شد که

→

به عقیده من این جواب را قضات شاهی بعد از آن پیدا کردند که از سر نوشت سی سام نس قاضی آگاه شده بودند!

۱- در واقع پنهانی، و به قول فدیها «شرب الیهود» یا به قول امروزیها «شرب الیهود» میکردند! هر سه کارش جریمه سخت حتی تا حد مرگ دارد.

۲- جامه‌ای سفید موصلی (حبیب السیر). معلوم میشود هر کاری لباس درخور خود دارد! از نوع مثلاً شلوار «تین اینجر».

۳- حبیب السیر: بیرون دویده اظهار تعلق و تمشق کرد!

بیشتر اهل مدرسه به منتهیات مشغولند<sup>۱</sup>. به دارالخلافه بازگشت و بفرمود تا تمامت فقها را از نظامیه بیرون کردند، و به جای ایشان خرابندگان و سواس<sup>۲</sup> در آمدند، و طویله اسبان و استران بزدند، و مدتی مدرسه نظامیه در عین بغداد مَرَبِطِ دواب و محل کلاب بود...<sup>۳</sup>.

البته بگذریم از اینکه چندی بعد ناصر پشیمان شد و گفت خواجه نظام الملک را خواب دیده‌ام و گله کرده است<sup>۴</sup>، و سپس دستور داد استربانان از دانشگاه خارج

۱- بنده این حرف را قبول ندارم، هر چند میشود کسانی را فرستاد در مدرسه که جای طلبه اصلی را بگیرند و آنوقت از این کارها هم بکنند، این موکول به این نکته است که پایه مقام ریاست نظامیه و دبیرخانه آن جامعه تا کجا تنزل کرده باشد و چگونه دانشجویانی را به مدرسه راه داده باشد.

۲- سواس (باضم اول و تشدید ثانی) ساتان، چارپاداران، مهتران.

۳- مقاله نگارنده، دانشگاه و جامعه، مجله خواندنیها، شماره ۲۷ سال ۲۲، (بهمن ماه ۱۳۴۰).  
مربط دواب = جایگاه بستن چارپایان، اصطبل.

محل کلاب = جای پرده زدن سگها، سگ دونی!

۴- ناصر، در ۵۸۹ هـ / ۱۱۹۳ م کتابخانه نظامیه را تجدید بنا کرد (ابن اثیر) من اگر دستم به ناصر میرسید، این ضرب المثل کرمانیها را آهسته به گوش او میخواندم که: «... اگر خواب دروغ به کسی بگویی روز قیامت، دو تا تخم مرغ میدهند به دست و میگویند: آنها را و ز سر هم گره بزن!»

تردید من در مورد این واقعه و صنف تاریخ نویسان هم چنان باقی بود، تا وقتی که یک روز پرونده مرحوم فاضل تونی را برای نوشتن شرح حالش مرور میکردم، در آنجا نامه‌ای دیدم به خط زیبا (به تاریخ قبل از شهریور ۲۰) که بدستور مقام ریاست وقت دانشگاه در پرونده ضبط شده و این جمله از آن نامه است: «... مقام محترم ریاست دانشسرای عالی، به اطلاع محترم میرساند: عجیب است با نظر ذمه بین و نکته سنج آن جناب هنوز به امور تعلیم و تربیت و روحیه مربیان توجهی نشده، وقتی فاضل تونی، با آن کبر سن و بی حالی ظاهری! بخواهد از بجه های مردم حظ نفس گیرد، وای بر مربیان جوان. مصادر صلاحیتدارا خوابید با بیدارا... الخ»

اما معلوم بود که مسأله چیز دیگر است. فاضل چون حاضر نشده بود عبا و حمامش را ترک کند و لباس فرم بپوشد این بازیها را برایش در آورده بودند. این دم خروس در همان پرونده جای دیگر پیدا میشود آنجا که وزیر معارف - که اتفاقاً حق بزرگی به گردن معارف جدید دارد - محترمانه اینطور در جواب استعفای مرحوم فاضل اظهار ملاطفت کرده است:

«... آقای فاضل نونی استاد محترم دانشگاه طهران

در جواب نامه دوم شهریور جنابعالی راجع به استعفاء از ادامه تدریس در دوره دکتری بملاحظه اشکال همه لباس رسمی استادی! اشعار میدارد که پذیرفتن این استعفاء برای وزارت فرهنگ مقدور نیست زیرا کسانی که میخواهند در این کشور تحصیلات خود را به عالی ترین درجه برسانند باید از فضل و دانش شما بهره‌مند شوند، در صورتیکه فعلاً وسیله برای تهیه لباس نسلرشد ممکن است

←

شوند. لابد فشار افکار عمومی و مقامات روحانی و اهل علم او را وادار به تجدید نظر در تصمیم کرده باشد.

ظاهر امر چنان مینماید که خلیفه ناصر برای حفظ بیضه دین و رعایت هفت عمومی و حفظ مقام و فضیلت علم به این «کودتای دانشگاهی» دست زده باشد، اما اگر اطلاع داشته باشیم که نظامیه را خواجه نظام الملک صرفاً برای تدریس علم داخل کادر مذهبی «شافعی» اختصاص داده بود، و تصریح کرده بود که «مِنْ شُرُوطِ الْقَبُولِ فِي النِّظَامِيَةِ أَنْ يَكُونَ الطَّالِبُ شَافِعِيًّا أَصْلًا وَ فِرْعَاؤًا<sup>۱</sup>، از طرف دیگر هم میدانیم که خلیفه ناصر برای مخالفت با پادشاهی مثل خوارزمشاه و اتابکان، دست از تعصب سنیگری شسته و به شیعه روی آورده بود<sup>۲</sup>، و حتی آدمی مثل جلال الدین حسن اسماعیلی جانشین حسن صباح را مسلمان شناخت؛ و لقب نو مسلمان داد، و به کمک همان فدائیان اسماعیلی برای ارباب مخالفین دست یازید، و خود ناصر لباس اهل فتوت پوشید و در جزء عیاران و نیمه صوفیان درآمد، پس متوجه میشویم که وجود نظامیه به عنوان یک مرکز نقل فرهنگی و ایدئولوژی اهل سنت - خصوصاً شافعیه - برای او در حکم یک خار راه بود - که همه قضات و مُحْتَسِبَان و ارباب دولت از فارغ التحصیلان همین مدرسه برگزیده میشدند، و در واقع نظامیه یک مرکز حفظ نفوذ برای سلاطین و امرای سلجوقی در دل بغداد شده بود، و ناصر که از سلجوقیان دل خون داشت به همین سبب در سال ۵۹۰/۱۱۹۳ م به کمک اینانچ توانست آخرین پادشاه سلجوقی - طَغْرُل سوم را از میان بردارد و سلسله

→

موافقت شود که امسال استثنائاً در جلسه امتحان دکتری حاضر نشوید - «وزیر فرهنگ» خود مخلص را یک وقت به تالار رودکی - قبل از انقلاب - در حضور بزرگان دعوت کرده بودند، اما چون کراوات نداشتنم دربان راه نداد، ولی البته قضیه آن قدر شور نبود که به پرونده سازی بکشد! این سند مال پنجاه شصت سال پیش است، دیگر صحبت زمان ناصر و هفتصد سال پیش را نباید گذاشت کنار! پرونده سازی ازین بالاتر میشود؟

۱- المتظم ابن جوزی ج ۹ ص ۶۶

۲- صاحب مخزن ناصر، شیخی بود (ابن التبرج ۱۲ ص ۱۶۳) و ابن حدیده وزیر او را وقتی درگذشت در مشهد هلی در کوفه مدفون ساختند.



سلجوقی منقرض شد<sup>۱</sup>. علاوه بر آن ما میدانیم که همین خلیفه ناصر دستور داد تا همه خانه‌ها و کاخهای سلجوقیان را در بغداد ویران کردند<sup>۲</sup> و این نکته نیز روایت شده است که روزی کتیبه‌ای بر دیواری دید که حکایت از بنای سلجوقی داشت، دستور داد تا دیوار را خراب کردند و گفت ما به آثار این اهاجم احتیاج نداریم<sup>۳</sup>.

مدرسه نظامیه احتمالاً در سال ۴۵۹ هـ / ۱۰۶۶ م. تأسیس شده بود و بنابراین بیش از صد و پنجاه سال از سابقه آن میگذشت و میتوان میزان نفوذ این مؤسسه در امور از همین جا حساب کرد. در واقع این مؤسسه دکانی بود در برابر جامع الازهر قاهره که فاطمیه و شیعه در آنجا درست کرده بودند<sup>۴</sup>، با این مراتب خوب متوجه میشویم که داستان پرونده سازی برای طلبه و کارهای ناشایست آنان، چه بهانه خوبی به دست ناصر خلیفه داده است، و گرنه به قول مشهدی‌ها «نه شراب خوردن

۱- مقاله مرحوم اقبال، زندگی ناصر، مجله شرق ۱۳۱۰ ص ۳۳۵

۲- هذم دار السلطنه سلجوقی بغداد به سال ۵۸۳ هـ / ۱۱۸۷ م. صورت گرفته (ابن اثیر). بنده گاهی فکر میکنم واقعاً چه شانس آوردیم که بسیاری از ذخائر فرهنگی مامثل نقاشیها و کتابها و آثار دیگر، به صورتهای مختلف، طی فرنها به موزه های خارج انتقال یافت. اگر قرار باشد که هر بیست سی سالی یک بار وضع سیاسی طوری شود که کتابهای فرقه‌ای را زیر نعلش آویخته صاحبان آنها بسوزانیم (= سلطان محمود درزی)، یا اینکه جمعی از جانی بیایند و بریزند و قفسه های کتابخانه ها را آخور اسبان کنند (= خرها)، ویا اقتناء به پدر نامدار، «کتاب محرمه الانتفاع راه بشونیم (عبدالله بن طاهر و امیر محمد مظفر و شاه شجاع، از پاریز تا پاریس ۵۱۹) و هر روز کتابی را از کتابخانه‌های بیرون بکشیم، استمرار فرهنگی چگونه دوام تواند یافت، آیا ما آدمی بودیم که بتوانیم «الابنیه» به خط اسدی طوسی را آنطور که دیگران نگاه میدارند حفظ کنیم؟ نه. بگذریم ازینکه به روایت معروف: «هر دولت و جمعیتی که کتاب را بسوزاند، بزودی صاحب کتاب را هم خواهد سوخت».

۳- مروی عن الناصر انه رأى يوماً كتابة من آثار السلاجقة على بعض الجدران في بغداد فقال: اقلعوهما، لاجابة لنا بآثار الـاهاجم (مصطفى جواد، تاريخ العرب ۵۲۵). و عجیب آنست که همین خلیفه که این قدر به اهاجم عنایت داشت روزی که به خلافت رسید، برای طلب بیعت، قاضی القضاة بغداد را پیش شاه لردشیر حاکم مازندران فرستاد، «به مقام آمل به موضعی که کوشک جاوولی گویند - شاه سرای رفیع و عالی ساخته بود، آب ببرد(؟) رسول را دید و تشریف جنب و دستار و قبا و کلاه پوشید و برادرش را که فخرالملوک رستم گفتند بفرستاد تا سَنَب بوس اسبان کند» (تاریخ طبرستان ج ۲ ص ۱۳۱)، ولی در اثر همان حرکات کار بجانی رسید که در دیفنده ۶۱۴ هـ / آوریل ۱۲۱۷ م. به قول ابن اثیر نام ناصر را از خطبه در مرو انداختند.

۴- حسین امین، المدرسة المستنصریه ص ۲۷

کرمانیها گناه داره و نه نماز خواندن یزیدیها ثواب!<sup>۱</sup>

در واقع مُستنصِرِ جانشین ناصر<sup>۲</sup> - دنباله سیاست او را برای مستنصریه نابود کردن نظامیه بر طبق یک روش خیلی حساب شده چه می‌گوید ادامه داد، و آن این بود که مدرسه مستنصریه را در برابر آن علم کرد، و این دیگر تیشه به ریشه زد، برای اینکه همه گونه دانشجویی از حنبلی و شافعی و حنفی و مالکی میپذیرفت، و شرایط ساده‌تر داشت و پول توجیبی بیشتر میداد، و بنابراین یکی از عوامل سقوط نظامیه را باید باز شدن مستنصریه (۱۲۲۷/۵۶۲۵ م) دانست که سه سال پس از مرگ ناصر صورت گرفت و این مثل را ثابت کرد که «سنگ، سنگ را می‌شکند». یا بهتر بگوییم: «مهتاب، نرخ روغن چراغ را می‌شکند!» بگذریم از اینکه همان مستنصریه هم که جانشینان ناصر فکر میکردند تا روزی «قاتقِ نانشان شود» آخر بلای جانشان شد<sup>۳</sup>، چه وقتی هولاکو خان مغول وارد بغداد شد، جمعی از علماء به «پیچ پیچ» افتادند، اما ناگهانی یک سنوال برابر علماء قرار گرفت (و من گمان دارم که طراح این سنوال عجیب، اعجوبه طوس، خواجه نصیر بوده باشد که دست هولاکورا گرفت و به بغداد آورد) سؤل این بود:

- کدام یک برتر است؟ فرمانروای کافر عادل، یا حاکم مسلمان ظالم؟

علماء در مستنصریه جمع شدند، و همه در دادن جواب به حیرت ماندند.

۱- بنده تاکنون درباره علت اصلی پیدایش این ضرب المثل تحقیق نکردم، و شان نزول آن را هم نمیدانم اما لطافت و ذوق از سر و روی آن مثل فطرات شراب سفید را این یا طراوت اذان بامدادی مسجد برخوردلریزد همچنان میبارد.

۲- بعد از ناصر پسرش ظاهر ۹ ماه خلالت کرد و بعد مستنصر - که نوه ناصر بود به خلالت نشست (۱۲۲۶/۵۶۲۳ م).

۳- چون این حرفها پیش از انقلاب زده شده و بنده از ترس آن روزها جرأت نکردم به باز کردن مدرسه صنعتی آریامهر، در برابر دانشگاه تهران و دادن حقوقهای بیست سی هزار تومان به جوانان تازه کار استاد آن حرفی بزنم، حالا هم دلیلی ندارد که تکرار بحث کنم، خصوصاً که همه میدانند علمدار اصلی مخالفت با آریامهر بالاخره همان دانشگاه آریامهر شد! اما از خدای که پنهان نیست از شما هم پنهان نباشد که اصلاً همه این حرفها را مخلص آن وقتها برای همین منظورها به زبان می آورد، و کم و بیش دوستان متوجه نیز میشدند و پوزخند میزدند.



رضی‌الدین علی بن طاووس (که از علمای معروف شیعه بود و دوست ابن علقمی وزیر خلیفه بود) آری، رضی‌الدین پیش آمد و به خط خود نوشت که «عادل کافر بر مسلم جائز فضیلت دارد»، همه علماء بعد از آن مهر و امضای خود را زیر آن فتوی نهادند، و بدین طریق عملاً فتوی دادند که هلاکو خان مغول بر مستعصم بالله اولاد عم پیغمبر فضیلت دارد<sup>۱</sup>.

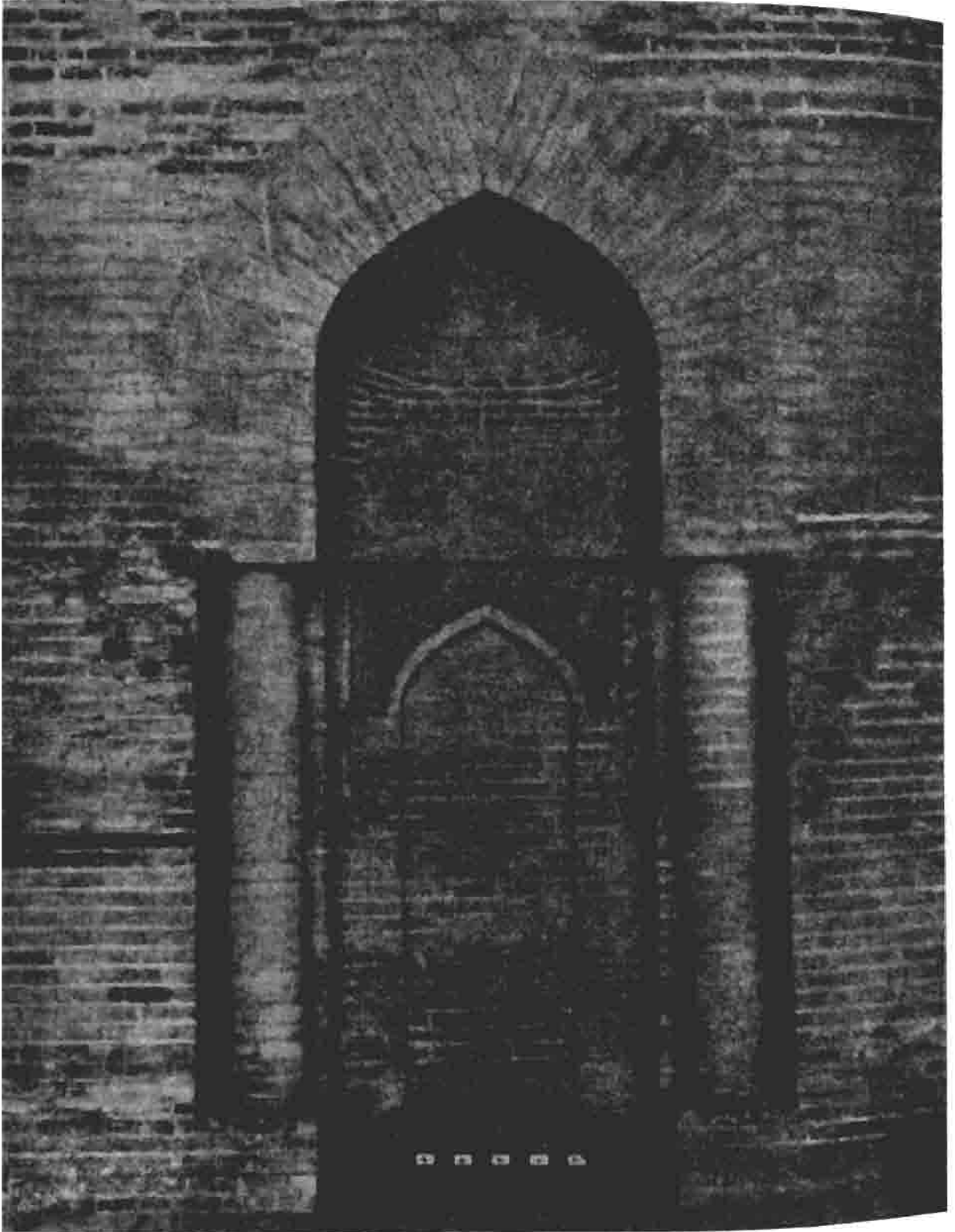
به نظر من، خلیفه ناصر - در اوایل خلافت خود، و در ایامی که هنوز تجربه کافی از مملکت داری نداشته است، باید دچار چنان اشتباه بزرگی، یعنی بستن مدرسه نظامیه ورنجاندن و بی‌آبرو کردن مشتی استاد پیر و پارسا شده باشد<sup>۲</sup> و این

۱- قد اراد هولاکو سلطان المغول ان يستغنی العلماء: ایهما افضل - السلطان الکافر العادل لو السلطان المسلم الجائر؟ ثم جمع العلماء بالمستنصریه لذلك فلما و فقوا علی الفتیا أحجموا عن الجواب، و کان رضی‌الدین علی بن طاووس حاضراً هذا المجلس، و کان مقدماً محترماً، فلما رأى احجامهم، تناول الفتیا، ووضع خطه فیها بتفضیل العادل الکافر علی المسلم الجائر، فوضع الناس خطوطهم بعده ... (حسین امین، المدرسة المستنصریه، ص ۱۰۷)

و این به سال ۶۵۶ هـ / ۱۲۵۸ م بود (ترجمه تاریخ فخری، محمد وحید گلپایگانی، ص ۱۹).  
 ۲- اینکه گفتم در اوایل عمر و کم نجرگی او بوده، دلیل نیز همراهم است و آن این که روزی که خلیفه «جامه موصولانه» پوشیده و به مدرسه رفته زیبا بوده و طبعاً در سینی که طلبه ها را می‌توانسته به حرف بکشاند. البته من مدافع مدارس قدیم نیستم و گناه طلبه ها را هم پاک نمیکنم که خاک پاک مدرسه است، و زمین مدرسه را تا به حشر اگر بشکافند... آن روزها که من در مدرسه شیخ عبدالحسین حجره داشتم (مدرسه ایست که امیر کبیر شهید وزیر ناصر الدین شاه امر به ساختن آن کرده) یک طلبه صاحب محضر هم ساکن بود که روزها عقد میبست و شبها گاهی محلل میشد و بسیار هم پر مشتری بود (۱۳۲۵ تا ۱۳۲۷ ش / ۱۹۴۶ م). مرحوم حاج سیاح وقتی به کرمان رفته بود (۱۲۹۵ ق / ۱۸۷۸ م) سری به مدرسه بازار نمذ مالی زده و مطالبی نوشته که بنظر من تا حدی اغراق آمیز است (خطرات صفحه ۱۶۸) ولی به هر حال دنیادیده بوده و مسلماً یک چیزهائی شنیده و نقل کرده است. حاجی توضیح میدهد که بیشتر جاها حتی کربلا و نجف هم، چنین وضعی متداول است. اینها همه استثناء است، وگرنه مدرسه مدرسه است و جای خود و احترام خود دارد. علاوه بر آن فرض کنیم این حرفها بجای خود صحیح، ولی راه اصلاح، تغییر نظام اداری مدرسه است، نه قاطرچی فرستادن به خوابگاه جمعی استاد و طلبه پیر و جوان زاهد و عابد که خودشان غذای خودشان را میپختند و درسشان را میگفتند (این حرف را به این دلیل گفتم که یک بار محله‌ای از بغداد سوخت. زیرا یکی از مدرسین نظامیه آتش کماجدان خود را خاموش نکرده بود و آتش از نظامیه سرایت کرد). (ابن اثیر ج ۱۱ ص ۲۱۳).

هیچ بنده به این فکرها نمی‌افتم که امثال این آتش‌سوزیها سیاسی بوده باشد، از نوع آتش

اللوحة رقم (١٥)



محراب مصلى المدرسة المستنصرية ( بعد الصيانة )  
( كتاب دكتور حسين امين )

درست همان پوست خربزه‌های است که هفتصد سال بعد از او، اتفاقاً زیر پای هم نام و هم لقب دیگرش در ایران گذاشته‌اند. مقصودم ناصرالدین شاه قاجار است، که او هم مثل ناصر، در اثر جوانی و سعایت اطرافیان، وزیر مدرسه ساز خود امیرکبیر را کشت، و اندکی بعد، مهمترین مؤسسه تربیتی آن روزگار یعنی دارالفنون را - که میبایست دانشگاه بعدی مملکت باشد، و از جهت علم و دانش و فنون نظامی، مردم ایران را در برابر روس و انگلیس و بطور کلی نفوذ تمدن غرب، حصاری نیرومند باشد - به روزی انداخت که مدتها بعد از آن، عارف قزوینی هم میگفت: ز دارالفنون، به غیر از جنون نداریم ... و «ناصرالدین شاه هم کم‌کم اسم مدرسه را با انزجار میشنید و به حفظ صورتی قانع بوده»<sup>۱</sup>.

دارالفنون شاید میتوانست کجدار و مریز به راه خود  
**فنون و فراماسون** برود، اما کیفیت کار ملکم خان بهانه پدید آورد که  
 دارالفنون نیز به همان سرنوشتی دچار شود که قرن‌ها  
 پیش از آن نظامیه بدان دچار شده بود.

«... تشکیل مجمع فراماسون در ایران که از طرف ملکم عنوان فراموشخانه یافته بود غالباً اعضای اولیه آن را همان شاگردان قدیم دارالفنون و اشخاص صاحب نظری تشکیل میدادند که از اوضاع خویش ناراضی و به ادامه پریشانی اوضاع سیاسی کشور خود بدبین بودند ... و در صورت ظاهر، رهبری این نهضت را گویا پدر ملکم، میرزا یعقوب خان عهده دار گشته که وقتی معلم فرانسه ظل السلطان و رئیس و ندیم برخی شاهزادگان بود. و مرجع صوری این نهضت همانا یکی از شاهزادگان روشنفکر و تحصیل کرده دارالفنون بنام جلال‌الدین میرزا<sup>۲</sup> پسر کوچک فتحعلی شاه بود که شاید در سر خویش هم سوهای سروری و تاجوری داشته است

→

سوزی سینما رکس با حسینیه عبدالملک. گناه خردمان کم است که بیانیم گناه بچه طلبه های  
 نهصد سال پیش را هم به گردن بگیریم؟

۱- خاطرات و خطرات هدایت.

۲- مؤلف نامه خسروان.

و در باطن نقشه این کار به دست ملکم طرح و اجرا میشد...<sup>۱</sup>

وقتی مسأله سوء قصد باینها به ناصرالدین شاه پیش آمد کار دارالفنون مشکل تر شد، بطوری که روز بایی کُشی، آنطور که رضاقلی خان هدایت نوشته<sup>۲</sup>، به زحمت توانسته مدرسه را کنترل کند... و من بنده در آن روز امور مدرسه نظامیه دارالفنون را - که زیاده از یکصد و پنجاه تن از معلمین و متعلمین کهل و برنا در آن بودند - منخل و بی نظام نگذاشت تا از تفرقه ایشان در محلات خوفا نخیزد...<sup>۳</sup>

میرزا محمد خان سهسالار از کسانی است که قبول کرد تا کار طبقات تحصیلکرده را یکسره کند، اینست که اعلاتی از طرف شاه، روز پنجشنبه ۱۲ ربیع الثانی ۱۲۷۸ هـ / اکتبر ۱۸۶۱ م. در روزنامه دولتی بدین شرح صادر کرد:

«درین روزها به عرض رسید که بعضی از اجامر و اوباش شهر گفتگو از وضع و ترتیب فراموش خانه های پوروپ میکنند، و به ترتیب آن اظهار میل مینمایند، لهذا صریح حکم همایون شد که اگر بعد ازین، عبارت و لفظ فراموش خانه از دهن کسی بیرون بیاید - تا چه رسد به ترتیب آن - مورد کمال سیاست و غضب دولت خواهد شد. البته این لفظ را ترک کرده پیرامون این مزخرفات نروند که یقیناً مؤاخذه کلی خواهند دید...<sup>۴</sup>

جلال الدین میرزا نیز خانه نشین شد، «میرزا ملکم خان و همچنین مردم روشن ضمیر و ناراضی از اوضاع را به نام ملحد و بی دین از ایران بیرون کردند...<sup>۵</sup>

شعله این گرفتاری، به دارالفنون - که مجمع فراموشخانه آنجا

۱- محیط طباطبائی، مجموعه آثار ملکم خان، مقدمه، ص ۷۴

۲- او در آن روز مدیر مدرسه دارالفنون بوده است.

۳- روضة الصفا ج ۱۰ ص ۵۵۰

۴- فراماسونری در ایران، محمود کثیرانی ص ۷۲، محمد خان سهسالار د ۱۲۸۴ هـ / ۱۸۶۷ م.

ناگهانی به روایتی با «قهوه فجری» از دنیا رفت، یا به تحریر فرهاد میرزا:

«پنفلر آلویالو پلو شب خورد که مُرده (فرخ خان کاشی، کریم اصفهانیان، روشنی، عمران، ۵/ ص ۱۹).

۵- مقدمه استاد محیط بر آثار ملکم. یکی از این تمهیدها میرزا حبیب دستان بوده است.

تشکیل میشد - نیز گرفت و به همین دلیل بود که مخبر السلطنه هدایت توضیح میدهد: «... این ملکم از شعبده نیز سر رشته داشته است، و آخر در دارالفنون دسته گلنی به آب داد و آبروی دارالفنون را بر باد. بالفرض که بعضی افکار جدید درمان بعضی دردهای قدیم باشد، طیب حاذق میخواهد که دارو را به موقع به اندازه بکار ببرد و الا نتیجه بر عکس میبخشید...»<sup>۱</sup>

شاید یکی از نخستین آثار خشم پادشاه، اتفاق زیر باشد که در واقع نخستین اعلام خطر به شمار میرفت. نوشته‌اند: «... روزی، غلامعلی خان ملیجک، عزیز السلطان - با غلامبچه‌هایی که هم بازی او بودند - به مدرسه دارالفنون رفت، و بی سبب دو سه نفر از معلمان و عدمای از شاگردان را کتک زد! رئیس و ناظم و آجودان و معلمان و فراشان از ترس بد آمدن شاه مانع کارزشت آنان نشدند. روز بعد محمد حسین خان ادیب الدوله گزارش به عرض سلطان رسانید، اما شاه تبسمی کرد و چیزی نگفت و ملیجک را مؤاخذه نفرمود.»<sup>۲</sup> عکس العمل مستقیم این وقایع آنکه کم‌کم بیشتر معلمان اروپائی از آمدن به ایران پشیمان شده، پس از مدتی [آنها هم که بودند] به بهانه‌های گوناگون ایران را ترک گفتند...<sup>۳</sup>

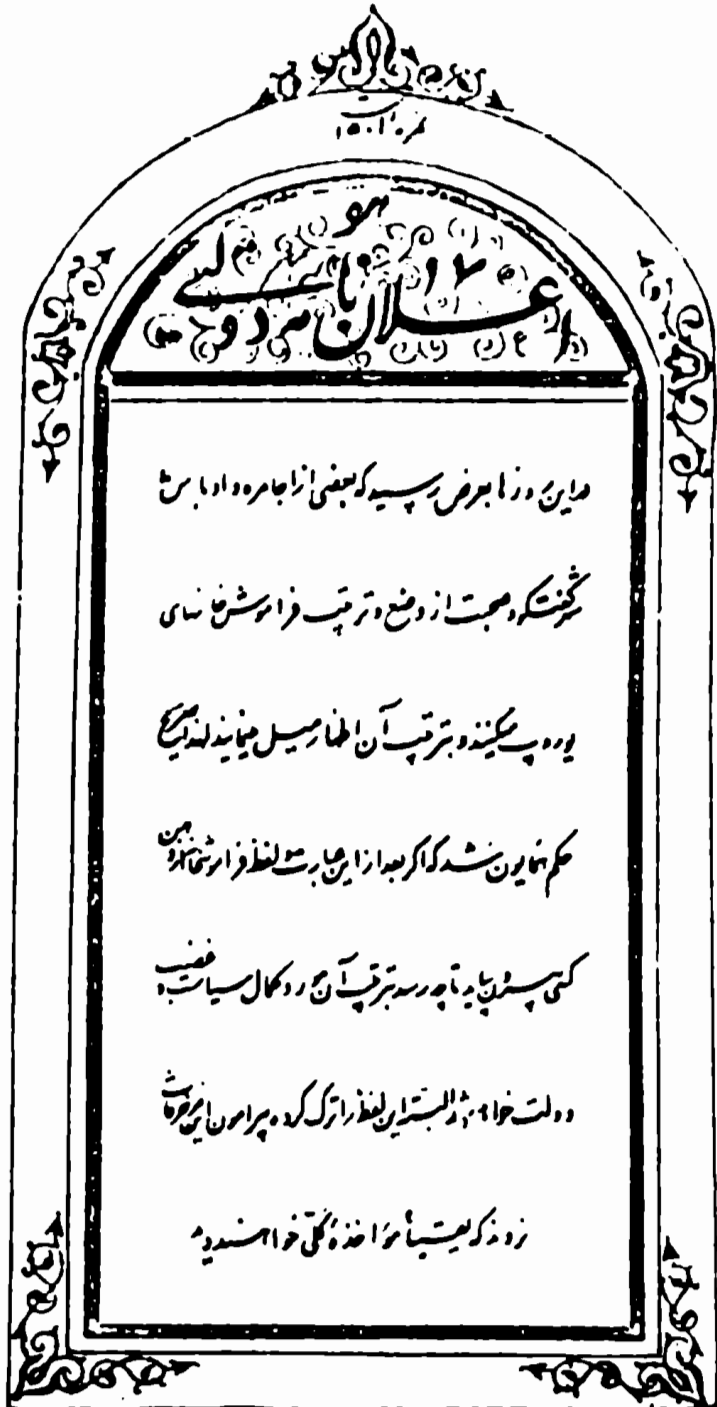
یکی از شاگردان ملکم، میرزا محمد خان ناظم دفتر تبریزی در جزء چهارم مجموعه مدنیّت مینویسد: در سنه هزار و دویست و هفتاد و هفت (۱۸۶۰ م) میرزا ملکم خان در طهران فراموشخانه‌ای بنا کرده بود، قریب پانصد نفر هم شاگرد از پسران امرا، و اعیان، و فضلا، و تجار و غیره، از هر طبقه، جمع شده مشغول درس تربیت و تهذیب اخلاق و تحصیل مراتب مدنیّت و تکمیل شرایط و لوازم انسانیت و آدمیت بودند، نگارنده نیز شاگرد مدرسه و جزو تلامذه بود، فی الجمله اطلاعی داشت و بالنسبه طرف میل و وثوق بود و دو امتحان داده بود تا اینکه علمای عظام طهران متفقاً به مقام منع و تکفیر، بر- آمدند و با هیئت اجتماع مدرسه و فراموشخانه

۱- خاطرات و خطرات ص ۵۸

۲- اقبال یغمائی، مجله بغما، سال ۲۲ ص ۳۲۲.

۳- ایضاً ص ۳۲۳.





تحذیر و تکفیر دارالفنون

را خراب کرده، آتش زدند<sup>۱</sup> و با خاک یکسان نمودند، و اساس را برچیدند، همه شاگردها هم هر کدام به طرفی فرار کرده رفتند، خود ملکم نیز فرار نموده به شاهزاده عبدالعظیم رفته آنجا متحصن گردید<sup>۲</sup> و از آنجا به فرنگستان رفت...<sup>۳</sup>، گویا همه اینها در طرح بساط فراموشخانه و نقشه جمهوری و آلودن دارالفنون بود<sup>۴</sup>.

هر کس هر چه میخواهد بگوید. کار ناصرالدین شاه با کار هم نام خودش ناصرالدین الله تفاوتش این بود که مدرسه نظامیه بغداد را خرابندگان و سواس زیور کردند و مدرسه نظامیه دارالفنون<sup>۵</sup> را اهل علم و فضلا هر دو هم حق داشتند، زیرا همانطور که سی چهل سال بعد از خلیفه ناصرالدین الله علمای بغداد منشوری امضاء کردند و به دست هولاکو خان مغول دادند که «سلطان کافر عادل بهتر از سلطان مسلم جائز» است، سی چهل سال بعد از وقایع فراماسونری و دارالفنون نیز مظفرالدین شاه سؤال کرد: «مقصود از مشروطیت چیست؟ گفتند: عدل و علم و ترقی و آبادی مملکت. گفت یعنی طهران مثل لندن شود؟ گفتند: بلی! گفت چه بهتر از این؟ پس فرمان مشروطیت در چهاردهم جمادی الثانی ۱۳۲۴ صادر گردید<sup>۶</sup>، از دولتیان باطناً درین معنی چندین نفر سعی میکردند - از جمله ایشان صنیع الدوله و منجبر السلطنه و مشیرالدوله (میرزا نصرالله خان) و پسران او مشیرالملک و مؤتمن الملک، و هکذا جمعی دیگر از تربیت شدگان فرنگ

۱- گفت:

از آتش کسوتان که در مسوزد آتش که گرفت، خشک و تر مسوزد

۲- ملکم اصلاً ارمنی بود، ولی گویا مسلمان شده و مسلمانان از دنیا رفته است هر چه بوده باشد هر کسی نوبی گور خودش میخواهد.

۳- مقدمه استاد محیط طباطبائی بر آثار ملکم.

۴- تاریخ مؤسسات تمدنی، محبوبی اردکلی ص ۲۹۱ بنقل از هدایت.

۵- اتفاقاً هر دو مدرسه هم اسم هم بودند، زیرا دارالفنون هم چون بیشتر برای فنون نظامی تأسیس شده بود «مدرسه نظامیه دارالفنون ناصری» خوانده میشد. (روضه الصفا ج ۱۰ ص ۵۵۰).

۶- یکشنبه ۵ اوت ۱۹۰۶م.

و مدرسه دارالفنون بودند...<sup>۱</sup>

ناصرالدین شاه هم مثل ناصر عباسی حکومت طولانی داشت، و در واقع ناصرالدین شاه پنجاه سال، یعنی سه سال بیشتر از خلیفه ناصر سلطنت کرده بود. هم خلیفه ناصر بغداد، هم ترکان خاتون کرمان<sup>۲</sup>، و هم ناصرالدین شاه قاجار، آن روز که «مدرسه بندی» میکردند، فکر نمیکردند، که محصلی از پاریز هم یک روز در همین مدرسه ترکها (شیخ عبدالحسین تهران، و در واقع مدرسه امیر کبیر) حجره بگیرد، و عمل بستن دارالفنون امیر را، در حکم بستن مدرسه Edesse یاد خواهد کرد.

در اِدِس، سُرانیان، یکی از قدیمترین مدارس عالیه فلسفه و حکمت یونانی را اداره میکردند، و یک حاکم ایرانی، بنام کوروش (در عصر ساسانی) آن مدرسه را بست و تعطیل کرد<sup>۳</sup>. در کتابهای سُرانی آن عهد ازین حاکم ایرانی به لقب «سیروس سگ دهان» یاد کرده‌اند. چه میشود کرد، دم دروازه (و حتی مدرسه اِدِس) -

۱- خاطرات حاج سیاح، به کوشش حمید سیاح ص ۵۶۱، نکته‌ای که میتوانم عرض کنم آنست که هزار سال پیش، کلمه فرنگ را در متون قدیم ما - از جمله در کتاب نقض، به صورت «فرهنج» ضبط کرده‌اند. (ص ۲۵۶ و ۲۵۹ چاپ جدید)

آیا میتواند ربطی با «فرهنگ» خودمان داشته باشد؟

۲- ترکان خاتون با اینکه استاد «بد رکاب» را در مطوره چاه قلعه محبوس کرده، از جهات دیگر به طلبه‌ها نظرش خیلی موافق بوده. داستانی داریم از قول مجد خوالی (که خودش در همان مدرسه ترکان خاتون وعظ میکرد، و تقریباً معاصر با همان روزگاران هم هست، متولد حدود ۱۲۸۱/۱۲۸۰ م)، داستانی خوشمزه و لطیف از یک واقعه درین مدرسه یاد میکند که عیناً از روضه خلد نقل میکنم:

«...ترکان کرمان، رحمة الله علیها، چون مدرسه قطبیه را تمام کرد. الحق سرائی بدان لطافت ندیدم و بنائی بدان ظرافت نشنیدم ... چهار صفة آن چون پنج جاده حواش مستقیم، و شش جهت او چون بنیاد هفت فلک قویم ... ائمه و طلبه را اجلاس فرمود. یکی از وزرای دولت او روزی در خانه طالب علمی بگشاد، و نظرش بر فعلی مستنکر افتاد!

به سمع ترکان رسانید. وزیر را ملامت کرد و طالب علم را کتوزکی بخشید و بفرمود تا درها را بند برفقا نهادند.» بنده این بدل و بخشش و هم پرده دلری و قفل بندی را به مقتضای روحیه «ذتیت» این بانو میستایم.

۳- خطابه آقای دانش پژوه برای کنگره رضائیه (که هرگز ابراد نشد)

به میشود بست ولی دهان مردم را نمیشود بست<sup>۱</sup>

زبان نیشه فرهاد، هم چنان تیز است هنوز طعنه تراش از برای پرویز است<sup>۲</sup>

شک نیست که بستن نظامیه هم بی سرو صدا نمانده بود و دوباره آن را باز کردمانند که سالها بعد باز هم از وجود و اثر این مدرسه عالی خبرهائی داریم و مورخین نیز همه جا یاد کردهاند که «آن مدرسه شریفه در غایت یمن و برکت بود، چه هیچکس از طلبه در آن بقعه تحصیل ننمود که از فنون علم بهره ور نگشت، و بسیاری از اعظام علماء در آن مدرسه ساکن گشته به درس و افاده قیام فرمودند مثل حجة الاسلام غزالی، و ابواسحق شیرازی...»<sup>۳</sup>

۱- در افسانه ها نام کی کوروش و بختنصر با هم مخلوط شده: «بختنصر مردی بود از اولاد کبچاد، نامش کی کورش، گویند به کودکی بدخو بود، مادر وی با وی درماند، و دایگان درمآندند، وی را بردند، درین درختی بنهادند. ماده سگی بدان موضع بچه داشت، بچگان را شیر میداد، و بختنصر را بازیشان میداد، تا آنکه که کودک به شیر سگ بر آمد، نیکو روی و زیرک و ناباک...» (ترجمه قصه های قرآن، به سعی یحیی مهدوی، مهدی بیانی ج ۱ ص ۵۶۳).

ما میدانیم که هرودوت در باب کوروش بزرگ هم گوید که او را به کوهستان سپردند چوپانی به خانه برد که زنش تازه زانیده بود و بچه مرده، طفل را شیر داد، و او همان کورش کبیر است. نکته جالب آنکه نام این زن را هرودوت «اسپاکوه» نوشته و گوید که این کلمه به معنای ماده سگ است (ایران باستان پیرنیا ص ۲۲۵). متهی ابویکر حنیق نیشابوری در باب کوروش اضافه میکند: «... چون بختنصر بنی اسرائیل را مقهور کرد، تا در یک چاشتگاه سی هزار بنی اسرائیلی پیغامبر زاده را بکشت، تا اطفال از مهد بیرون گرفت و بهوا برمی انداخت و به تیغ به دو نیم میکرد... آخر، کوروش همدانی پدید آمد، بنی اسرائیل را نصرت کرد و خدای تعالی اورا بر بخت نصر دست داد... این اولی باس درین سورت صفت بختنصر است...» (ترجمه قصه ها ص ۵۶۵)، در واقع یک روایتی در باب سگ شیر دادن کی کوروش و اسپاکوی هرودوت، و کوروش سگ دهان روزگارهای بعد، وجود داشته که با هم تخیل شده است. و چون صحبت ما از جو و نان جو است، به گوشخواران فعلانی پردازیم فقط مقصود اشاره به نام خانوادگی این سگ زاده هاست! هر چند شوخی آن زن کرمانی درست است که درباره خانواده، شوهرش میگفت:

- این بگ زاده ها، همه همزادمانند.

۲- شعر از ظهوری ترشیزی است.

۳- حبیب السیر ۲ ص ۴۹۸، و بنده بر این نامها میلازم نام سعدی شیرازی را که خود گفته بود:

سرا در نظامه ادرار بود      شب و روز تذکر و تذکار بود

(و این ادوار نظامیه غیر از آن چیزی است که امروز معمولاً در عمارت مسعودیه انجام میدهند - وقتی که در میدان بهارستان تنگشان گرفته باشد و ندانند چه گورشان را بکنند - و یا آن چیزی که موراجی دسانی هر صبح لیوانی از آن می آشامید! بلکه مقصود حقوق و کمک هزینه است) جرجی

←

برای اینکه اثر سیاسی نظامیه را در عالم اسلامی آن روز بدانید، همینقدر عرض میکنم که در روزگاری که غزالی در آنجا تدریس میکرد، توانست شاگردی بنام «ابن تومرت» تربیت کند، و این همان کسی است که وقتی به دیار مغرب رفت، در آنجا ادعای مهدویت کرد، و بربرهای مراکش هم به او کمک کردند و بالتیجه باعث پیدایش سلسله موحدین مراکش شد که قرن‌ها در آنجا حکومت کردند<sup>۱</sup>، و شاگرد دیگر نظامیه شیخ عبدالقادر گیلانی بود - که طریقتش دنیا را گرفت و من خود یکی از مریدان صومالیانی قادری او را در مراسم حج دیدم که بر قبر مرشد خود - که در مکه مرده بود - فاتحه می خواند. قصدم اینست که نظامیه با آن نفوذ البته بدون چشم زخم نمی ماند.

سرفرازی چشم بد بسیار دارد در کمین

تا بود روشن، مدار شمع، بر لرزیدن است

عجیب اینست که الناصر لدین الله «نظامیه بند» به بهانه  
**حج** «اخلاق اجتماعی» این کار را کرد و حال آنکه، خود، در  
**سلجوقیه خاتون** همان احوال یکی از شکسته ترین اعمال خلاف  
 اخلاق را انجام داده بود، و آن، بی جواز رفتن این خلیفه  
 بنی عم پیغمبر است بخوابگاه زن شوهر دار<sup>۲</sup>.

→

زیدان مینویسد درآمد موقوفات نظامیه ها سالی شصدهزار دینار بود. اگر در طول دو بیست سال باز بودندش، فقط یک سدهی به عالم بشریت تقدیم کرده باشد، همه بودجه های صد هزار دیناری مخارج خود را حلال کرده است!

۱- تاریخ اسماعیلیه کاشانی، تصحیح دانش پژوه ص ۱۰۷ و ۱۰۹

۲- مقصودم ازدواج او با سلجوقه خاتون خلاطیه است که دختر قلیچ ارسلان ابن مسعود پادشاه روم بود، زنی متجمل که در سال ۵۷۹هـ/ ۱۱۸۴م در حالی که با شوهرش فخر بود، و ۲۵ سال هم بیشتر نداشت، عازم حج شد - حجی باشکوه که گویند آن سال همه کاروان خود را اطعام میکرد، از آنجمله سی شتر راویه داشت که اهل کاروان را سیر آب میکردند. ابن جُبَیْر سیاح معروف اتفاقاً آن وقت در بغداد بوده و عبور کجاوه طلایی این دختر زیبا را در شهر هزار و یک شب دیده و آن را مثل فیلم سینما نقاشی کرده است. او در ضمن کلام گوید: «این زن زیبا حدود ۲۵ سال داشت ... حدود

←

سهروردی، سفیر      به عقیده من کار خوبی نکرد، شیخ شهاب‌الدین  
حسن نیت      سهروردی، که قبول کرد مأموریت سفارت این خلیفه  
نه چندان «پاک شلوار» را - خلیفهای که شبانه

→

بکصد شتر لباسها و پیراهنها و سایر لوازم شخصی او را حمل میکردند. دو خانم دیگر نیز همراه او حرکت میکرد، یکبار او را دیدم که عبور کرد، شاداب و سرشار از جوانی و طراوت خودش در هودج زیبایی نشسته بود، این هودج بین دو شتر قوی هیکل آویزان بود، زنگهای مطلا به گردن شتر آهنک دلدیر مینواخت، مثل نسیم آرام و گرم راه می‌پیمود، دو درجه کوچک، یکی جلو و یکی پشت هودج باز میشد و من یک بار او را از همین پنجره‌ها دیدم: نیم تاج زرینی بر سر او بود. پیشاپیش هودج او گروهی جوانان و سلاح داران راه می‌پیمودند. در طرف راست او پاسبوها و فاطرهای بارکش گرد و خاک بر انگیزته بودند، همه آنها زین و برگ طلائی داشتند. پشت سر او خیلی از کنیزکان زیبارو بر کجاوه‌ها و اسبهای راهوار نشسته بودند و با تازیانه‌های ظریف که در دست داشتند بازی میکردند، درست مثل ابرها، با جامه‌های سفید درکنار کجاوه خانم خود راه می‌سپردند، اغلب رایات و پرچم‌ها داشتند. در پیشاپیش کاروان، هنگام سوار شدن با اطراق کردن طبل و بوق خاص نواخته میشد. من از شکوه کاروان این زن حس کردم که مقام و مرتبت و عزت دنیائی چگونه صاحبش را همراهی میکند. در واقع فاصله میان شرق و غرب کشور پدر این زن حدود چهار ماه راه است، و صاحب قسطنطنیه برای او جزیره ریاج میفرستد. (نقل از سیدات البلاط العباسی، مصطفی جواد ص ۱۸۶). این زن، بر خلاف معهود از طریق بغداد راه حج می‌سپرد، و معروف است وقتی کاروان به بغداد رسید، شبانه، خلیفه ناصر ناشناس «از راهی غیر معهود پیش دختر رفت» (تجارب السلف ص ۳۲۲)، بگلریم ازینکه اهل تاریخ میگویند دختر در آن موقع در حال نماز و تهجد بود و حتی نوشته‌اند بعد از نماز به خلیفه سلام کرد و خلیفه که ناشناس رفته بود - گفت «به چه دانستی که من خلیفهم؟ گفت: به آن که درین زمان جز تو کسی هیچ آفریده را مجال و بارای آن نباشد که با مثل من این نوع تجاسر نماید.

به هر حال کار به بقیه کارها ندارم همبقتدر عرض میکنم که دختر رفت و حج کرد و بازگشت و شوهرش اتفاقاً اندکی بعد مردا و خلیفه ناصر در سال ۵۸۴/۱۸۸ م. با این زن ازدواج کرد، و شیخ ابویوسف شیرازی هم واسطه آوردن این دختر زیبا بودا (سیدات البلاط العباسی، مصطفی جواد ص ۱۸۸).

حرکات این زن، آدم را یاد رفتار ملکه «آن» و شوهرش پرنس چارلز ولیمهد انگلیس می‌اندازد که هر دو به گناه ارتباط باغیر اعتراف کردند - و مادر ولیمهد به آنان تکلیف کرد که بعد از دو سال جدائی - طلاق را جاری کنند - حیف که در روزگار ناصر خلیفه تلویزیون وجود نداشت که همه آن حرفها را ضبط کند و نشان دهد. حدایا! بگلر از گناه من که درین جا خواستام گناهان بی بی حاجیه خانم سلجوقه خاتون خلاطیه نمازخوان را به گردن بگیرم! ولی حقیقت اینست که راه کعبه از شام و سواحل بحر احمر - برای آدمی که در موصل و یا روم بود - خیلی نزدیک تر و آبادتر بود، چه شد که این زن شوهردار راه کج کرد و از بغداد و بیابان‌های عربستان هازم حج شد؟ ما قبلاً گفتیم که «ناصر صورتی خوب داشت» و خلیفهای بود که جاسوسان او «احوال ملوک و امراء و حکام را به او خبر

## ناشناس به چادر زن شوهر دار سلجوقه خاتون

→

میدادند و جاسوسان او نزد سلاطین و در اطراف بلاد بسیار بودند» (ترجمه الفخری وحید گلپایگانی ص ۳۳۲)، دستگاه اطلاعات و امنیت او وحشت عجیبی در همه جا فراهم کرده بود تا آن جا که «دائم جاسوسان او در شهرها دور و نزدیک میگشتند و از احوال ملوک و حکام او را اعلام میدادند ... و ارباب مناصب و حکام ولایات میترسیدند - و کس بودی که اگر در جامه خواب خواستی که با اهل خویش (یعنی زن خودش) سخنی گوید، ترسیدی از آن که ناصر خلیفه در سرای او باشد و سخن او بشنود...» (تجارب السلف ص ۳۲۰).

از طرفی، همچنانکه نخجوانی نوشته، چون «دختر جمالی فاتح داشت و با ناصر حکایت او کردند» (تجارب السلف ص ۳۲۱) و در واقع به او خبر دادند که درین کاروان زنی است کردستانی ترک نژاد - که به قول طالب آملی، به هنگام رقص و دست الماشی در چادر ابریشمی،

به زن برآید گلهای تصویر خیالی را      به پا بیدار سازد خننگان نقش قالی را

بالتبجیه قبلاً آنها که میبایست کاری بکنند کار خود را کردند و دختر راه حج راکب کرد.

باید توجه داشت که از نجف اشرف، از راه بیابان که زبیده خاتون به کندن چاه و برداشتن دیوار (لابد برای جلوگیری از تجمع ریگها) مأمور ساخته بود - تا مدینه منوره بکشد و هشاد فرسخ (در واقع سی منزل) و تا مکه معظمه دو صد و سی فرسخ است» (بیان واقع کشمیری ص ۱۳۲) این راه بعثت طفیان قرامطه، و اینکه طهارت مستحق العذاب چاه و دیوار را خراب و ویران ساخته بودند» (ایضاً ص ۲۹)، از جهت عبور مشکل نبود، ولی معلوم بود که سلجوقه خاتون هدف دیگر داشت چنین است حال سلجوقه خاتون، مصداق قول جامی شاعر قرن نهم خودمان و شاگرد نظامیه خواجه که سیصد سال بعد از سلجوقه خاتون همین راه بیابان را بیست و دو روزه طی کرده و در خزلی لطیف گفته بود:

به کعبه رطم و آنجا هوای کوی تو کردم      جمال کعبه نشان به یاد روی تو کردم

ما میدانیم که شوهر این زن، نورالدین محمود قرارسلان حاکم حصن کیفا، اندکی بعد از ملاقات همسرش با خلیفه (۵۸۲ هـ / ۱۱۸۸ م) در گذشت (ابن اثیر)، لابد یا سکنه طبیعی کرده، یا سکنه فرمایشی اولی بنده تعجب میکنم، اولاً از بی پروائی ناصر خلیفه پهنمیر اسلام، ثانیاً از تهور این زن حاجیه، و ثالثاً تعجب من از سکوت و حمیت برادران نام آور اوست. او هشت برادر گردن کلفت داشت که به روایت ابن اثیر هر کدام والی مملکتی بودند: رکن الدین سلیمان حاکم دو قاط، معزالدین قیصر شاه حاکم ملطیه، مفیث الدین حاکم ابلستین، نورالدین محمود حاکم قیساریه، قطب الدین حاکم سیواس (که خودش تازه داماد صلاح الدین ایوبی فاتح مصر هم بود) و یک برادر دیگر حاکم نکسار، و بالاخره برادرزادماش حاکم اسامیه، و پدرش هم که عظیم روم بود، اما برخلاف قول حافظ که میفرماید:

پراهنی که آید از بوی موسم      ترسم برادران خورش قباگند

حتی یکی ازین برادران خوره از خواهر خود نهرسید که - باجی، چه شد که راه سرسبز هلال خصیبه را رها کردی و روی به راه «هر هر» آوردی که از نجف تا تبوک شصت فرسخ بیابان بی آب و حلف دارد و از تبوک تا مدینه هم ۶۰۰ کیلومتر میلان زار؟ راهی که صدو پنجاه سال قبل از آن هم،

←

خلاطیه<sup>۱</sup> رفت و ازو خواستگاری کرد، آن وقت چنین مأموریتی قبول کند برای دربار پادشاهی مثل سلطان محمد خوارزمشاه. نتیجه آنکه از همان لحظه اول... چون به خرگاه فلک اشتباه [خوارزمشاه] درآمد، خوارزمشاه را دید بر نهالیچه نشسته، جامهای بی تکلف پوشیده، [مقصود اینست که برای تخفیف شیخ، لباس رسمی نپوشیده بود] شیخ به طریق سنت سلام کرد<sup>۲</sup>، و پادشاه از غایت نخوت، جواب داد. و نگفت که بنشین! و شیخ هم چنان بر پای ایستاد و به عربی خطبه

→

حسنک وزیر مرد مقتدر روزگار، به بهانه ناامنی و بیابانی بودنش آن را کنار گذاشت و بالعکس از طریق راه شام و حلب بازگشت؟ گونی نظامی شاعر بزرگ ما که خود معاصر روزگار همین خاتون، و مجاور مملکت آنها بوده، لابد قضایائی را هم شنیده، و روی سخنش نیز به همین گونه دخترانی است که به قول کرمانیها، از لطافت «مثل فتیله ابریشم» اند ولی «خودشان را سبک و تنک میکنند» آنجا که میفرماید:

آنک کند خود گره خویش باز	پاسر که دارد گرهش را به راز؟
زن که خدایش ادب نمی داد	سردهد و تن ندهد در فساد
بز جو خود آید سوی گرگ از شبان	سگ چه کند، گر چه بود پاسبان؟

منهم مثل حسن قاضی طباطبائی استاد تبریز و محشی تجارب السلف میترسم این داستان را باور کنم، پس آن را افسانه بحساب می آورم و میگویم: واللّٰه بمصنمان النار... ما چه کار داریم به کار مردم، که فردای قیامت به قول بو طاهر جفائی:

یک شهر می فسون و رنگ آمیزند	تا بمرمن و بسر تو رستخیز انگیزند
با ما به حدیث عشق ما چه استیزند	هر مرفی را به پای خویش آویزند

۱- ظاهراً نام خلاطیه را بدین سبب به او داده بودند که احتمالاً در خلط (شهری نزدیک دریاچه وان) متولد شده، از نوع نامگذاری سنجر سلجوقی که در سنجار متولد شده بود، و من درین ایام دختری را شنیده‌ام که چون در سانفرانسسکو متولد شده نام سانفرانسسکو داده بودند و گویا کوچهای هم در تهران بنام او کرده بودند که ساکنان کوچه بعد از سالها دوندگی این نام عجیب را گرداندند تا خود دختر جعفر کوشش کند که نام لطیف تری بجای آن برای خود انتخاب کند.

۲- رجوع شود به مقاله مرحوم بدیع الزمان در سعدی نامه: سعدی و سهروردی. و این البته خیر از آن شیخ شهاب الدین شهید معروف ۳۸ ساله است که به روایتی ذاهد و وارسته بود، زیاد سفر میکرد به خوراک و پوشاک توجه نداشت، گاهی هفته‌ای فقط یک بار غذا میخورد، غالباً روزه بود، شبها به بیداریهای طولانی عادت داشت. آنقدر ساده پوش بود که وقتی در مسجد میافارقین با او برخوردند، حدس میزدند که او چاروادار است. او معروف به شیخ اشراق بود و همو بود که به اشاره ایوبی ها با آهک و زرنیخ کشته شد، و طبعاً خیلی فرق دارد با جناب شیخ شهاب الدین سهروردی دیگر که ابو حفص کنیه داشت و مورد اعتبار و احترام و سفیر خلیفه بود، هر دو نام سهروردیست، ولی: هر آنکه کشته نشد از قبیله ما نیست!



خوانند<sup>۱</sup>.

از شما چه پنهان، خوارزمشاه، قبل از شرفیابی، اصلاً شیخ شهاب‌الدین را مدتی در صحن سرای خود ایستاده و منتظر نگاه داشته بود، بعد به او اذن داد. شیخ حدیثی دال بر تهدید خوارزمشاه در خطبه خوانده بود.<sup>۲</sup> سلطان گفته بود: من تُرکم و زبان عربی درست نمیفهمم، اما مقصود حدیث را دریافتم، من خبر دارم که از جماعت خاندان پیغمبر هدهای در زندان امیر المؤمنین مدتهاست بسر میبرند و در همان محبس توالد و تناسل میکنند، و اگر شیخ این حدیث را بر خلیفه بخواند تصور میکنم بهتر و مفیدتر است ...<sup>۳</sup>.

۱- روضة الصفاق ۲، ص ۳۹۹. در «بخیره» آمده است که شهاب‌الدین در همدان با خوارزمشاه ملاقات کرد، و «تا سه روز به مجلس خوارزمشاه بار نیافت و ارکان دولت التماس بسیار نمودند تا شیخ را طلب نمود، چون شیخ به مجلس در آمد، رخصت نشستن نیافت».

ظاهراً همین توهین باعث شد که بالاخره فرور و مناعت عالمانه، شیخ را واداشته به تندى و بر خلاف «تیکت سیاسی» - به قول امروزیها - همچنان ایستاده ادای رسالت نمود که: رسولم از نزد بهترین آدمیان الناصر بالله (صحيح؛ لدين الله) عباسی، به پیش رذترین عالمیان - سلطان محمد خوارزمشاه - که این دو روز ملک عاریتی در نظر او قدر بسیار داده؛ خودتان حدس بزنید، اگر این گفتگوها واقعیت داشته، پایان کار چه بوده، و چطور، به قول امروزیها، شیخ در مأموریت خود شکست خورده بوده است؟ این شهاب‌الدین سابقه سفارت هم داشته و یکبار از طرف خلیفه به سفارت پیش حاکم ارپل هم رفته بوده است. این خلکان گوید که مجلس هم داشت ولی من چون کودک بودم نتوانستم محضر جناب سفیر را در ارپل درک کنم (ص ۲۱۵). یک سه‌رودی دهگر - ابوالنجیب - هم داشته‌ام که در نظامیه درس خوانده بوده و در همانجا درس هم داده، و او هموی این شهاب‌الدین است و از هر دو نجیب‌ترا!

۲- انذار و تحذیر بسیار تقدیم داشت! (سیرت جلال‌الدین).

۳- مقاله مرحوم اقبال، مجله شرق سال ۱۳۱۰ ص ۳۲۰، بعد از زندانهای حجاج بن یوسف ثقفی این دومین زندان اسلامی است که در آن از توالد و تناسل زندانیان نام برده شده است. گویا حرف سلطان این بود که: بسیاری از اولاد پیغمبر در زمان بنی عباس در زندانها بدنیا آمدند؟ با وجود بارها و بارها فحشهایی که مخلص به سلطان محمد خوارزمشاه داده است؛ انصاف تاریخ‌نگاری حکم میکند که اینجا به زبان آورم که سلطان محمد خوارزمشاه با اینکه خودش از دیکتاتورهای روزگار بود، با اینهمه نسبت به خلیفه ناصر، آدم دموکراتی بشمار میرفت. او در آخرین روزهای حکومت خود یک نظام مشورتی و در واقع یک هیئت دولت نیمه جمهوری درست کرده، شش وزیر داشت و فرار نهاد هیچ کاری بی اتفاق همدیگر قطع نکنند (یعنی در واقع با رأی اکثریت تصمیم بگیرند): نظام‌الدین کاتب انشاء؛ مجیرالملک تاج‌الدین ابوالقاسم، امیرضیاءالدین بیابانک، شمس‌الدین کلادای، تاج‌الدین پسر کریم الشرق نیشابوری، شریف محمد نسوی؛ این کار بعد از

←

این بی‌اعتنایی سلطان به شیخ شهاب الدین، در واقع تخفیف علم و فضیلت بود، هر چند جنبه سیاسی داشت. شیخ می‌بایست این نکته را در این مأموریت رسمی در نظر بگیرد. البته بگذریم از اینکه، خود خوارزمشاه هم، با اینکه به قول ابن اثیر «... در آبسکون قصری داشت که گرداگرد آن را آب فرا گرفته بود...»<sup>۱</sup> با همه اینها،

→

خلع ناصرالدین نظام الملک صورت گرفته بود، ولی اطرایان شاه طبعاً همه ناراضی شدند چه به هر حال کسب رضای یک شخص سهلتر از رضای شش کس بوده (سیرت جلال الدین ص ۴۸) عیب کار اینست که دیکتاتورها وقتی خطر را احساس میکنند، به فکر مشورت می‌افتند و از این و آن نظر می‌خواهند که چه میشود کرد و چه طور باید با مردم ساخت و جلو تشنج را گرفت، و حال آنکه این کارها در واقع پس از خرابکاریها بی نتیجه است و گاهی نتیجه معکوس میدهد. سلطان محمد آندر در آخر کار مستاصل شده بود که وقتی از خوارزم به طرف نیشابور برای جلب کمک در مقابل مغول، عقب میشست، آندر وحشت داشت که وقتی خود را در آئینه دید، آنطور که پدر بهاءالدین جوینی نقل کرده، رو به صاحب دیوان آورد و گفت:

«پیری وادبارگز جمع شده‌ام و در همین وقت بود که به زیارت مشهد طوس رفتم ... صفر ۶۱۷ / آوریل ۱۲۲۰ م (جهانگشای جوینی، ص ۸۸). ماکه در همین حیات کوتاه خودمان این نوع زیارت کردنها را دیده‌ایم و علاوه بر آن در یکی دو نوع از آن گونه جلسات مشورتی آخر کاری حضور داشته‌ایم، باید بگوئیم چون صحبت از جو و نان جو است - این گونه حرکات دیکتاتورها، در واقع «جوهاگدار» دادن است: در دهات ما، چار پاداران تمام سال از چهار پای خودیار میکشند بدون اینکه از او مواظبت کنند، اما وقتی به مسافرت میروند و پای گدار بلند می‌رسند، طبعاً چارها می‌ایستد و به اصطلاح پا می‌زند، در این وقت است که تلافی میکنند و از خوره و سربار مقلاری جو بر میدارند و پیش چارها میریزند و معنی آن اینست که این جو را بخور و از این گدار بالا بروا دهاتیان این کار را «جوهاگدار» یا «جو پا تل» خوانده‌اند که البته دیر شده است! (سیاست و اقتصاد عصر صفوی ص ۳۵۳).

۱- من همیشه فکر میکردم علت فرار سلطان محمد به مازندران و جزیره آبسکون وضع طبیعی و موقعیت حفاظتی آن سرزمین بوده باشد، اما حالا متوجه شدم که سلطان محمد در جزیره آبسکون کاخ و قلعه فشلاهی داشته و ظاهراً در مواردی از آن استفاده میکرده است، دو له هناك قلعه فی البحر» (ابن اثیر، وقایع ۶۱۷) فتوفی فی جزیره هناك ... یعنی پولها و سرمایه‌هایی که خودش و زنش ترکان خاتون به فلاح مازندران فرستاده بودند آنها را به آنجا کشانده بود متهمی وقتی با این وضع به جزیره وارد شده حتی حمله‌هایی که در آنجا کار میکردند به او اعتنایی نکردند. البته این علت دیگر هم داشت: خوارزمشاه، نه تنها گاو و خر کاشان و همدان، و طلالی کرمان و حاصل ری را تماماً به خوارزم کشیده بود، بل حتی نزدیکترین شهر به پایتخت را هم از آسیب خود مصون نداشته بود - چنانکه فی‌المثل شهر «نسا» یا «ابوزد» را - که در چند منزلی خوارزم بود - در همان اوایل سلطنت خود به بهانه‌ای گشود و «قلعه آن را فرمود ویران و با خاک یکسان کردند، زمین را با بیل

←

روزیکه در همین جزیره درگذشت. «ملا زمان موکب خوارزمشاهی، هر چه جهد کردند کفن نیافتند»<sup>۱</sup> لاجرم «به همان جامه که در برداشت دفنش کردند»<sup>۲</sup>. و این البته شامت سوء رفتار با علم و عالم بود.

### لاجرم این جادوخل<sup>۳</sup> مطبخی      روز قیامت علف دوزخی

برای اینکه فقط یک روی سکه را نشان نداده باشم، باید بگویم که ناصر خلیفه هم درست است که قاطرچیها را در مدرسه جای داد، اما از جهت تبلیغاتی گاهی مواظب کارهای خود بود، به طوریکه حتی، «... بر طرفین بغداد، دارالضیافه‌های ساخت تا فقرا، روزی دو نوبت بر سر سفره او بودند و نان رقاق و بریان و حلوائی قندی و عسلی دادندی...»<sup>۴</sup> او ۴۶ سال و ۱۱ ماه خلافت کرد و درین مدت<sup>۵</sup> چندان ضد کتاب هم نبود بطوریکه وقتی که همان سلجوقه خاتون مُرد، و اتفاقاً جوان مُرد.

→

سطح و مستوی ساختند، چنانکه مجموع خاک آن پراکنده گردید، و تشفی خاطر را فرمود: تا در آن جو کاشته‌ام (سیرت جلال‌الدین ص ۷۴) و این کار را چند سالی قبل از آن کرد که مغولان در نیشابور بر خرابه‌ها جو کاشته‌اند (این هم پراخت استهلال جوا) این قلعه‌ای بود که شاید میتوانست چند سال بعد او را در برابر مغول پناه دهد؛ در واقع او هیچ جا و هیچ کس را برای خود نگذاشته بود و چاره نداشت جز آنکه به جزیرهای دور دست برود. چند سال بعد خوارزمشاه لطف کرد و فرمود «میتوانیم رخصت دهیم که آن قلعه را عمارت کنید در آن متحصن شوید» (سیرت جلال‌الدین ص ۷۴)، ولی البته این هم یک «جوها گدار» بودا بیخود نبود که شاه، پیشنهاد دکتر صدیقی را در مورد سکونت در جزیره کیش قبول نکرد. پناه به جزیره‌ها سابقه تاریخی خوبی ندارد.

در همین جزیره بود که خوارزمشاه پسر بزرگ خود از لاغ شاه را از ولایتمندی خلع کرد و بجای او جلال‌الدین را ولیمهد کرد (باز در واقع جوها گدار داد) و به همراهان توصیه کرد که: «بر شما واجب کردم که در بند طاعت و تباعت او شوید، و او را قائم من دانید. آنکه شمشیر خود را به دست خود بر میان جلال‌الدین بست، و بر آن بسی نماند که درگذشت» (سیرت جلال‌الدین منکبرنی ص ۸۲).

۱- ازدهای هفت سر ص ۲۹۱ بنقل از کتب تاریخی.

۲- روضة الصفا ج ۲ ص ۴۱۱

۳- بونه خشک و باقیمانده علفها که در آتش سوزند: دَخل و پَخل باقیمانده گندم که در دروژار بر خاک ماند. هر چند حیف از هیرم کیلونی دو تومان است که آدم را در جهنم با آن بسوزانند!

۴- تاریخ گزیده، تصحیح عبدالحسین نوانی ص ۳۶۶. و ابن اثیر زیر وقایع ۵۶۰۴/۱۲۰۷ م. به عنوان دارالضیافه ناصر.

۵- سه سال کمتر از ناصرالدین شاه. اتفاقاً ناصرالدین شاه هم گویا ریش گلشسته بود که دعوی خلافت اسلامی بکند.

یعنی حدود سی سالگی<sup>۱</sup>، خلیفه پیر بر قبر همسر جوان کتابخانه‌ای و ریاضی ساخت (این کتابخانه در ۵۸۶هـ / ۱۱۹۰م. افتتاح شد، و کتب فراوان داشت، و ابن العدیم قاضی ادیب این کتابخانه را هفتاد سال بعد دیده است)، پس باید دید باعث اصلی تصمیم این خلیفه «نظامیه بند» چه بوده است؟ مطمئناً وجود ناراضی‌های عباسی و علوی، و بچه‌های مدرسه دیده و فعالیت زیر زمینی آنها - که از سالها پیش ادامه داشت، چنانکه فی المثل در زمان معتضد خلیفه به عرض رساندند که «جماعتی از مردمان جمع میشوند و می‌نشینند در دکان مردی گاه فروش، و در فضول و اراجیف و سخنان لغو خوض مینمایند...»<sup>۲</sup> وقتی در دکان گاه فروش از این حرفها باشد، سالها بعد در نظامیه بغداد - که امثال سعدی شاگردی داشته باشد - معلوم است که چه گفتگوها از «فضول و اراجیف و سخنان لغو» پیش تواند آمد! و آن وقت است که میتوان حدس زد چرا خربندگان را در غرفه‌های خوابگاه نظامیه جای دادماند، و اینجاست که آدم در باب موفقیت مأموریت سفارت شهاب‌الدین تردید حاصل میکند.<sup>۳</sup>

۱- و من این بیت را به عنوان یک شاخه گل بر مزار این گلرخسار جوانمرد تقدیم می‌کنم:

هر گل که بیشتر به چمن میدهد صفا      گلچین روزگار امانش نمیدهد

۲- دستور الوزراء کاشفی سبزواری ص ۱۲۲ و در همین روزگار ناصر، بودماند امرائی مثل اتابک جهان پهلوان در آذربایجان که هر چند شاید لقبی از خلیفه هم داشته‌اند، اما زیر جلگی اظهار میگردماند که ... امام [یعنی خلیفه] را، به خطبه و پیش نمازی - که شاهان مجازی در حمایت آنند و بهترین کارها و منظم‌ترین کردارهاست - مشغول میباید بودن، و پادشاهی با سلاطین مَفوض داشتن، و جهاننداری بدین سلطان بگذاشتن ... (راحة الصدور ص ۳۳۴)، و این درست مشابه همان وظیفه‌ای است که مشروطه خواهان یعنی فلرخ‌التحصیلان دارالفنون، برای سلطان مشروطه، به عنوان فرد غیر مسئول، قائل شده بودند که باید سلطنت کند نه حکومت. به عبارت دیگر، بیان محترمانه این حرف تیمار رئیس ساواک وقت است که خطاب به امام گفته بود: سیاست. پدر سوخته بازی است. این کار را به ما پدر سوخته‌ها واگذار کنید!

۳- اگر شاعری مثل عشقی در آن روزگار بود، میگفت،

بعد از دو سال خواست ندین کن نماز      با فاضلاب حوض سفارت وضو گرفت

هر چند، نقلیر چنین بود که همان شاگرد سابق و استاد لاحق شیرازی نظامیه (سعدی را میگویم) برای مرگ مستعصم و سقوط بغداد، لطیف‌ترین و مؤثرترین قصاید را برآید:

آسان را حق بود گر خون ییاد بر زمین      در زوال ملک مستعصم امیر المؤمنین

در حالی که استادان همان مستعصمیه - که علی رغم نظامیه المتناح شده بود - سند سلب قدرت و در

خصوصاً که پیرمرد زنجانی ترکی اش هم آنقدر بد بود که می‌بایست به وسیله ترجمان باسلطان محمد خوارزمشاه صحبت کند.<sup>۱</sup> مگر اینکه تصور کنیم مترجم وظیفه داشته از طرف ناصر خلیفه تا کلمه به کلمه مذاکرات شیخ را ضبط کرده باشد! آن صید تورانی که ظاهراً هیچوقت صید سیاست نشده است - چه خوش میگوید:

چون نقطه شود تیره دل و زار و نزار      هر کس کند این دایره را جای قرار  
خرم دل آن کسی که همچون پرگار      پای به میان نهاد و پای به کنار



→  
واقع خلع «بنی عباس» را امضاء کردند. و باز تقدیر چنین بود که همان رند شیرازی شاگرد قدیم نظامیه در رثاء مستصر به بگوید:

بکت جدر المستصره ندبۃ      علی الملک الماسخ ذوی الحجر

روایت است که خواجه نصیر طوسی، بجرم همین شعرها، سعدی را به چوب بسته است. (رجوع شود به مقاله نگارنده، به مناسبت انتشار کتاب استاد مدرس رضوی درباره خواجه نصیر، سفر سعدی، در مجله فلسفه «جاویدان خرده»، و همچنین در کتاب «سنگ هفت قلم» فصل آخر کتاب که تقریباً به همین موضوع اختصاص دارد.) عجیب آنکه وقتی خواجه نصیر مُرد خواستند او را پائین پای کاظمین دفن کنند، سردایی پیدا شد، معلوم شد که خلیفه ناصر برای قبر خود ساخته بود، ولی، ما در چه خیالیم و فلک در چه خیال! معلوم میشود که ضرب المثل کرمانیها، «هرکسی در گور خودش میخوابد» در همه جا صادق نیست، یا بالعکس، خیلی هم صادق است. خواجه را در آن قبر گذاردند

دهقان به باغ بهر کفن پنبه کاشد      مسکین پدر، ز زلفدن فرزند، شادمانا

۱- مقدمه مبنوی بر سیرت جلال‌الدین، ص «هوه»، مگر اینکه تصور کنیم تا آنروزها هنوز زبان ترکی در زنجان همه گیر نشده بود.



شاهان دلق پوش و امیران بی سپاه      زیر گلیشان جم و خاقان و فیصرد  
 آدم بهشت را به دو گندم اگر فروخت      خفا که این گروه به یک جو نمی خردند...  
 (۹)

چطور است که کمی بیشتر درباره شغل های خطیر، و خصوصاً سفارت در درگاه پادشاهان بیشتر صحبت کنیم. این حرف، ما را البته کمی از «نان جو» دور میکند، ولی آخر کار، باز هم به نان جو خواهیم رسید، هر چند ابتدا سخن از کافور «جو دانهای» است.

۱- شاید اشاره شاعر در تأیید این رباعی شیخ احمد غزالی بوده باشد - عارفی که در قزوین مدفون است و به گمان من از برادرش امام محمد عارف نر و یک قدم جلوتر و عاشق تر بوده است:  
 چون چتر سنجری رخ بختم سپاه بلاد      بافترا، اگر بود هوس خلک سنجرم  
 تا پالت جان من خبر از فوق نیم شب      صد ملک نیم روز به یک جو نهمرم.  
 البته فراموش نکنیم که ملک نیم روز (۱۰ سپستان) انبار گندم ایران بوده است که امیر شوکه الملک علم صد سال پیش بیش از بیست هزار خروار غله آنرا از شاه اجاره کرده بود.

بنده نمیخواهم بگویم که شیخ شهاب‌الدین هم، مثل کمال‌الدین عبدالرزاق سمرقندی، شغل سفارت (که یک نوع پادشاهی بی‌مسئولیت است!) و «پان» و «بادزن» خطائی او را فریفته بوده: ما میدانیم کمال‌الدین عبدالرزاق سمرقندی در هنگام انجام سفارت از دربار تیمور به دربار هند، پادشاه هند، به او «بادزن» خطائی که در دست داشت عنایت فرمود، و طبقی آورند دو دسته تنبول<sup>۱</sup> و بسته پانصد منم (۴) و مقدار بیست مثقال کالور جو دانه‌ای، و علوفه هر روز دو گوسفند و چهار جفت مرغ، و پنج من برنج، و یک من روغن، و یک من شکر و دو ورهه (۴) زر ... و همچنین هر روز می‌آوردند ...»

احتمالاً میتوانیم تصور کنیم، که حکیم عالیقدر ما، شاید سیاست را «علم ممکنات» میدانست و عقیده داشت که در عالم سیاست، هیچ مشکلی نیست که آسان نشود و بالعکس هم هیچ آسانی نیست که احتمالاً به صورت یک مشکل لاینحل در نیاید» و بدین حساب «سیاست، علم ممکنات است» - چون میشود در سایه این علم هر کاری کرد - پس در واقع او و امثال او، پیرو عقیده ارزش کار بردی و پراگماتیسم علم بودند و طبعاً با خود میگفتند: خوب اگر قرار باشد آدم موقعیتی از جهت قبول عامه و شناخت جامعه علوم اجتماعی پیدا کند و بعد آنرا در خدمت جمع بکار نبرد، حاصل از آن علم چیست؟ پس قبول مأموریت رسمی برای خیر عامه بوده است که یکی از دلایل کسب علم تواند بود، و این درست مغایر با این عقیده شاعر ماست که میفرماید:

محکوم کم از خودی چرا باید بود؟ با خدمت چون خودی چرا باید کرد؟  
میگویند افلاطون برای کسی که میخواهد رهبر جمع باشد شرایط بسیار سخت قائل شده، از آنجمله بوده است که رهبر، علاوه بر مدارج علمی و اخلاقی از جهت ظاهری هم باید: مال دنیا نداشته باشد، زن نگیرد، و طبعاً اولاد نداشته باشد، حتی دوست و آشنائی هم نداشته باشد. درین صورت چنین آدمی بدون حُب و بُغض

۱- تنبول هرگی است مانند برگ نارنج، شکنند و در دهان نهند و گاهی کالور بدان ضم کنند، و رخسارها برافروزد و سرخوشی مانند شراب تصور شود، و در تقویت و انگیز صحیح (مفصود مسائل جنسی است) شرح پذیر و قابل تحریر و تقریر نیست، (مطلع سعدین ص ۸۰۹).

همه را به یک چشم خواهد نگریم و به نفع هیچکس، حتی خودش، دست به کاری نخواهد زد.<sup>۱</sup>

یک نکته ظریف درین میان هست، آیا اهل علم و صلاح و بد ضروری فضیلت باید خود را در حکومت شریک سازند یا خیر؟ اروپائیا میگویند: «حکومت یک بد ضروری است»<sup>۲</sup>. در ضروری بودن حکومت حرفی نیست، زیرا جامعه تشکیلاتی میخواهد که آنرا اداره کند، اما چرا بد؟ ممکن است درین مورد حرفی و تردیدی باشد و آن را یک شوخی به حساب آورد، پس اشارهای بی جا نیست:

در کُل تاریخ عالم، جوامع، برای حفظ خود مسلح شدهاند، و این اسلحه را دستگاهی به دست آورده است که «حکومت» نام دارد. از یک مثل ساده شروع کنیم: دو بچه هر کدام یک کارت به دست دارند. اگر قرار شود که ازین دو، تنها یکی صاحب کارت باشد، ناچار باید به جان هم بیفتند، در نتیجه تنها آن یکی پیروز میشود که از جهت زور و حيله و تدبیر و چند عامل مادی و معنوی دیگر بتواند پشت حریر را به خاک برساند. یعنی سلاح آن وقت دست کسی میافتد که لااقل از جهت بی احتیاطی، و قساوت و پرروئی و بی باکی و خشونت - علاوه بر تدبیر و حيله - بر دیگری برتری داشته باشد. درین میان آنها که رثوف و رحیم و مهربان هستند کنار

۱- «حکام از مشاغل دیگر صرف نظر خواهند کرد و پیشه بسیار دقیق آزادی مملکت را در پیش خواهند گرفت... هیچ یک از آنان نباید شخصاً چیزی را مالک باشند، نباید خانه یا دکانی داشته باشند که ورود به آن بر دیگران ممنوع باشد. احتیاجات خود را سالیانه از اهل شهر به عنوان سهمیه دریافت کنند و نه بیشتر... حکام نباید دست به طلا و نقره بزنند یا درجانی باشند که در آن طلا و نقره وجود داشته باشد. نباید لباس خود را با آن زینت بدهند... نباید خانه و زمین داشته باشند که به جای حکومت به خانه داری و کشاورزی خواهند پرداخت و به جای آنکه حامی و مدافع مردم شهر باشند دشمن آنان خواهند شد و جبار و مستمکار خواهند گردید... حکام باید از یک زندگی راحت و بی نجهل برخوردار باشند... آنان مانند قباد و معثکفین، با هم غذا خواهند خورد و در خانه های چوبی جدا از هم مانند سربازان میخوابند... حکام، زن نخواهند داشت، روش اشتراکی آنها درباره زنان نیز مجری خواهد بود... حتی کودکان آنان متعلق به ایشان نخواهد بود... و به اشتراک و دسته جمعی تربیت خواهند یافت...» (تاریخ فلسفه ویل دورانت: ترجمه دکتر عباس زریاب - ص ۵۲)

۲- *Un mal necessaire*



میمانند، زیرا یا حال و هوای دخالت در مبارزه مسلحانه را ندارند، یا به علت رأفت و ملایمت و مخالفت با آدم‌کشی دستشان می‌لرزد و سلاح از دستشان می‌افتد، پس نتیجهٔ سلاح در دست کسی میماند که خشن تر است و اوست که هر کاری حاضر است انجام دهد و اسم آن را سیاست حکومت بگذارد. حکومت با اوست که، بنظر من، بدترین است. حالا شما هم مختارید او را بد بدانید یا خوب.

اگر پسر عموهای پیغمبر اکرم هم بالباس سیاه و بنام ابراهیم امام به مسند خلافت برسند، در آخر کار هم آنها از تیپ هرون و معتمد و متوکل خواهند شد. زین طیبان عجبی نیست که بیمار دهد جان

عجب اینست که بیچاره بَرَد جان به سلامت<sup>۱</sup> و چه دلیلی دربارهٔ این بد ضروری ازین بالاتر<sup>۲</sup>، که تقریباً همه مادران خلفاء، کنیزکان دست خرید خارجی بوده‌اند - چنانکه مادر همین الناصرالدین الله نیز «کنیزی بود اُمّ وُلْد تُرکِیَه زَمْرُد خاتون نام»<sup>۳</sup>. همه کنیز خر و غلام فروش. همه سادات کُش و مسرور پرور. خوب است تصور کنید که خلیفه‌الناصر، که خود را به ده دوازده پشت به عباس بن عبدالمطلب عم پیغمبر میرساند، درست سه روز پس از آنکه به خلافت میرسد، وزیر پدرش را به چه روزی می‌افکند:

در دوم ذی‌قعدة ۵۷۵ هـ / آوریل ۱۱۸۰ م. پس از مرگ مستضی، مردم با ناصرالدین الله بیعت کردند. مجدالدین ابوالفضل بن صاحب، حاکم و استاذالدار (رئیس دربار خلیفه) شد، و بلافاصله (هفتم ذی‌قعدة) دستور دستگیری ابن‌العطار ظهیرالدین وزیر را داد، و بر او موکلان گماشت و همه اموال او را گرفت، و شب هشتم ذی‌قعدة، مردهٔ او را بر پشت حمالی، پنهانی از خانه خارج ساختند، اما گروهی خبر شده جسد را از پشت حمال انداختند و لباس او را درآورده هورتش را برهنه ساخته و ریسمانی به هورت او بسته و در کوچه و بازار جسدش را کشیدند در

۱- شعر از بسمل است.

۲- عجب است که در محل ما، ضروری، به مستراح می‌گویند، که در خانه و هیچ جا، چاره‌ای از وجود آن نیست - هر چند بد جایی است!

۳- او به سال ۵۹۹ هـ / ۱۲۰۲ م درگذشت. (ابن اثیر)

حالیکه مغرفه (چمچهای) به جای قلم به دست او داده بودند<sup>۱</sup>

اینکه از همان لحظه اول مزد اهل قلم سه چهار سال بعد  
**مشت و مال** چنانکه گفتیم بدون پروا، شبی را در بستر زنی گذرانند که  
**خلیفه** هنوز شوهر داشت، و شوهرش هم یکی از امرائی بود که  
 می‌بایست در برابر صلیبیون و فرنگی‌ها به جنگ بپردازد.  
 آری، او شبی را چنین گذرانند، و من البته همه گناه را قبلاً به گردن سلجوقه خاتون<sup>۲</sup>

۱- ابن اثیر ذیل وقایع سال ۵۷۵/۱۱۸۰ م.

۲- البته حادثه عجیب سلجوقه خاتون، یک علت روانی و روانشناسی هم داشت؛ داستان اینست که نورالدین محمود، پس از ازدواج با سلجوقه خاتون و مدتی زندگی با این زن زیبا، چنانکه رسم بزرگان است، به دخترک خوانندگی دل بست و پس از مدتی آن دختر را به ازدواج خود در آورد، در واقع نصیحت مختاری غزنوی را گوش کرده بود که گوید:

لا اله الا الله، عرض کن، سب را با نستون سرو را با گل بزدل کن، موزه را با ضحیران

این خبر به پدر سلجوقه خاتون رسید، به قصد انتقام داماد راه افتاد، نورالدین از صلاح الدین ایوبی کمک خواست تا از هجوم پدر زن جلوگیری کند. صلاح الدین نامه‌ای به قلیج ارسلان فرستاد و در پی مورد اشارتی کرد. قلیج ارسلان جواب داد که من وقتی دحترم را به عقد نورالدین در آوردم چند قلمه مهم را نیز باو سپردم اما پس از آنکه او به این حرکت دست زد و بر سر دخترم زن گرفت، من نیز میخواهم آن قلعه‌ها را باز گیرم. مکاتبات زیاد شد و به نتیجه نرسید. در همین احوال صلاح الدین نیز با فرنگان یک «حیاده» (= آتش بس) برقرار کرده بود، پس سپاه خود را آماده کرد و پسر را بعهده ملک صالح اسماعیل پسر نورالدین محمود - که در سپاه او بود - سپرد و به راه افتاد و به تل باشر رفت. نورالدین هم نزد او آمد. قلیج ارسلان وقتی این حوادث را شنید سردار خود را پیش صلاح الدین فرستاد و گفت: این مرد با دختر من چنین و چنان کرده است، صلاح الدین خشمگین شد و به قاصد گفت که اگر طرف قلیج ارسلان نبود، من هم اکنون در ملطیه بودم که بین من و آن شهر دو روز بیشتر فاصله نیست، و من از اسب پائین نمی‌آمدم تا داخل پای تخت او نمیشدم. قاصد وقتی این حرفها را شنید و آرامتگی لشکر را دید، متوجه شد که نیروی جنگ با این سپاه را نخواهد داشت. فردا دوباره تقاضای ملاقات کرد. ضمن ملاقات به صلاح الدین گفت: من حرفی میخواهم بزنم که مربوط به مأموریت سفارت من نیست - عقیده شخصی است. صلاح الدین گفت: بگو. سفیر گفت: امان هم میخواهم، گفت بگو.

سفیر گفت: آقای من، ایا زشت نیست برای شما و امثال شما پادشاهان بزرگ اسلامی که مردم بشنوند، شما با این عظمت قدر، ناچار با فرنگان مصالحه کردماید و جنگ را کنار گذاشته و مصالح مملکت را رها کرده و از هر کار مهمی چشم پوشیده و رعیت را از یاد برده، و مسلمانان را بحال خود سپرده، آنگاه سپاه گرد آوردماید از هر طرف و خود و سهاقتان مبالغ بسیار خرج کردماید و آمدماید

←

انداختم، ولی حالا باید، خلیفه را هم کمی - مثل هلاکو خان - مشت و مال بدهم،<sup>۱</sup>

→

به خاطر یک زن خواننده خود فروش (ابن اثیر: *لَا جُلَّ قَحْبَةٍ مُفْنِيَةٍ*، حرف خود ابن اثیر است. من چنین اظهار عقیدهای نمیکنم. باشد، زن خواننده باشد! برای من محترم است). میخواهید دست به جنگ بزنید؟ عذر شما فردا پیش خداوند، و خلیفه و پادشاهان اسلامی و مردم چیست! مطمئن باشید هر کس از اصل واقعه خبر شود شما را مُجِقّ نخواهد شناخت. حالا فرض کن قلعج ارسلان مرده و این دختر قلعج ارسلان باشد که مرا به عنوان سفیر حضور شما فرستاده باشد و از شما کمک خواسته باشد که در خصوص شوهرش قضاوت کنید و انصاف دهید، آیا شما او را جواب رد خواهید داد؟ صلاح الدین گفت: بخدا نه، و حق باتست و تو درست میگویی ولی به هر حال این مرد همسایه من است و از من کمک خواسته و من نخواستم به او بی‌اعتنایی کنم از تو میخواهم دخالت کنی و امر را صلح دهی.

قاصد روز بعد پیش صاحب قلعه رفت و گفتگوی فراوان کرد و پیغام صلاح الدین را رسانید، و قرار بر این شد که صاحب قلعه نورالدین زن آوازه خوان را پس از یک سال از نزد خود براند، و اگر چنین نکرد صلاح الدین دیگر به او یاری نخواهد داد. بدین طریق مصالحه میان قلعج ارسلان و نورالدین برقرار شد. و صلاح الدین به شام بازگشت و نورالدین هم به شهر آمد و پس از مدت مهیود زنگ آوازه‌خوان را دور کرد و آن زن به بغداد رفت و در همانجا بود تا درگذشت. (ابن اثیر، ج ۱۱ ص ۱۷۶ ذیل وقایع ۵۷۶/۱۱۸۰ م).

حالا بیا و حال نورالدین را ببین که زن مغنیه او در بغداد لابد برای این و آن اولاد میخوانده و در همین احوال، زن دیگرش، دختر قلعج ارسلان هم به بهانه حج، شب، خود را به آغوش خلیفه وقت الناصرالدین الله می‌مالکنده است. در چنین احوالی، حق همین است که نورالدین ناگهانی سکه کند (فوت = ۵۸۱/۱۱۸۵ م - ابن اثیر).

مهم اینست که آدم تصور کند در روزگاری که دهها و صدها هزار مسیحی مؤمن متدین متعصب حتی بچه‌های کوچک، برای جنگ مذهبی به جانب شرق روی نهاده و خیال تسخیر بیت‌المقدس را دارند، چگونه است که سه تن از بزرگترین امرای خط مقدم جبهه درگیر و دار فیصله مباشرت یک کنیزک‌اند و خلیفه بغداد هم در کنار سلجوقه خاتون، بغدادش خراب است! حالا حق ندارد لشکر مغول - تا از جانب شرق سرازیر بغداد شود؟ و سی‌چهل سال بعد آن شهر عظیم را زیر و رو کند؟ اگر مسیحیان و فرنگیان هم از مغول دعوت نکرده بودند باز هم مغول می‌آمد. بروید اینجا هم «جای پای زن» را در سقوط بغداد جستجو کنید.

(رجوع شود به جای پای زن در شکست قادسیه، خاتون هفت قلعه)، مطلبی که حتماً باید توضیح دهیم اینست که در این روزها ما دو سه نورالدین در هلال خصب و خاک روم - خطوط مقدم جبهه جنگهای صلیبی - داریم: یکی از آنها نورالدین محمود بن عمادالدین زنگی اتابک حلب است که مردی است مورد اعتماد و احترام، و از شاخصین شخصیت‌های این زمانه است و جنگهای متعدد نیز با مسیحیان داشته، و او در چهارشنبه ۱۱ شوال ۵۶۹/۵ مارس ۱۱۷۲ م درگذشته و در دمشق دفن شده و هم لوست که ابن اثیر ده پانزده صفحه کتاب *التاریخ الباهر فی الدولة الاتابکیه* را در مقابل او تحریر کرده است (ص ۱۶۱ تا ۱۷۵) این نورالدین از رقبای صلاح الدین ایوبی بشمار

←

خصوصاً که صحبت از اصالت حکومت و تثبیت قدرت است.  
مسأله این است که آدم ممکن است در شریف ترین لباس و بالاترین حُسن نیت  
وارد امر حکومت شود، ولی خروج از آن با این مختصات ممکن نیست.

عیب سیاست اینست که آدمی مثل صدرالدین یا خواجه  
آزار بلند علی جد صفویه اسیر آزادکن است که وقتی «امیر تیمورگورگان  
پایه به خانقاهش آمده استدعا فرمودند (یعنی تیمور استدعا  
فرمودند) که از من چیزی طلب فرمائید، آن حضرت (یعنی شیخ)  
فرمود که جمعی از سران را که از روم همراه آورده محبوس داری به من بخش، امیر  
تیمور حسب الامر آن حضرت آن جماعت را بدیشان بخشید...<sup>۱</sup>، اما اولاد همین  
صدرالدین و خواجه علی «اسیر آزادکن» - امثال شاه طهماسب بعد از رسیدن به  
سلطنت و آلودگی به سیاست - تبدیل میشوند به موجوداتی «آدم اسیر کُن»، آنطور  
که فی المثل تنها در یک جنگ گرجستان ۹۴۵/۱۵۳۸ م. ... دختران رعنا و سرو  
قدان زیبا، از سلسله سلاطین و امراء و اعیان ... از قلعه به زیر آورده، شاه جم جاه و  
برادران عالی جاه و امرای نصفت دستگاہا هر یک [یکی؟] از آنها به عقد نکاح در  
آوردند...<sup>۲</sup> «در الکاکی کاخت قریب شصت هزار کافر به جهنم رفت و دویست هزار  
زن جوان و دختر نورسیده، و پسران نیکو شمایل، و اطفال شکیل، به دست غازیان  
اسیر گردید، و صد هزار اسیر دیگر، از جانب کوه البرز، جماعت لزگی، به اسیری

→

می رفت و خیال داشت به مصر هم حمله کند. دیگری نورالدین ارسلان شاه بن عزالدین مسعود  
حاکم نصیبین و موصل است که از ۵۸۹ تا ۶۰۷/۱۱۹۳ تا ۱۲۱۰ م. تسلط داشته، و بالاخره همین  
نور چشم نورالدین مانحن فیه، حالا میتوانید تصور بفرمائید این طرف دجله جلال الدین  
خوارزمشاه را که زن شوهردار را به عقد ازدواج خود می کشید (تای هفت بند ص ۱۷۱ و حماسه  
کویر ص ۳۷۷)، و آن طرف دجله، خلیفه ناصر را که هم پالکی سلجوقه خاتون شوهر دار میشد. پس  
تاریکی روز اسلام را با این همه نور دین واقعاً باید در جای پای زن جشجو کرد.

این توضیح را هم از این جهت دادم که فردای قیامت، پاسخ گونی مخلص دیگر نور علی نور نشود!  
۱- خلاصه التواریخ ص ۳۲، داستان تمهید شیخ برای آزاد کردن همه اسرا خیلی شنیدنی است.

رجوع کنید به سیاست و التصاد عصر صفوی، تألیف نگارنده، ص ۱۳

۲- خلاصه التواریخ ص ۲۸۰

بردند و به حوالی شروان آورده و فروختند...<sup>۱</sup>

فکر میکنم معنی «بد ضروری» حکومت از همین عبارت مرشد کامل روشن شده باشد! بیخود نبود که شیخ صفی، جد اینها یک وقت گفته بود: «تاج و تخت، آزار بلند پایه است!...» این در واقع، بیان محترمانه‌ایست از همان عبارت «حکومت یک بد ضروری است». خیلی از اهل سیاست - مثل شیخ بهائی - وقتی از مضار این «بد ضروری» آگاه میشوند که دیگر برای اعاده حیثیت، خیلی دیر شده است. ابن اثیر از قول برادرش ابوالبرکات میگوید که برادرم زمین گیر و فلج شد. مردی مغربی نزد ما آمد و به درمان پرداخت با روغنی که ساخته بود، اثر دوا ظاهر شد و پاهایم نرم شد و توانست حرکت کند. یک روز برادرم به من گفت: چیزی به این مرد مغربی بده و او را روانه کن برودا من گفتم: اکنون که آثار بهبود ظاهر شد صبر کنیم تا معالجه کامل شود. جواب داد: بلی، حرف تو درست است ولی من در همین فلج و بیماری آسایش بیشتری دارم. و مطمئنم که اگر بهبود یابم دوباره مرا به کارهای دیوانی دعوت خواهند کرد، و نمیتوانم نپذیرم! بگذار این چند صباح را آزاد و سالم و دور از پستی و ذلت زندگی کنم!<sup>۲</sup> البته همه مردم مثل ابراهیم ادهم نبودند که آب با ریسمان از چاه نمیکشید که شاید پول آن از مال دیوانی بوده باشد. بودند، و هستند کسانی هم که عقیده دارند، که اگر بگویند اهل دیوان آب گوشت تقسیم میکنند، شما، ولو آنکه کوت و شلوار تازه از خیاط گرفته باشید، اگر ظرف ندارید، دامن خود را بگیرید تا آب گوشت دولتی را توی دامن آن برایتان بریزند، اگر آبش از پارچه برود، لااقل چند دانه نخود و لوبیا و چربی برایتان خواهد ماند!

بسیاری هستند که میانه این دو گروه فکر میکنند - و شاید هم اقرب به صواب باشد - که نزدیک شدن به دیوان، برای خدمت به خلق خود یک امر عبادی، و یک راه کسب رضای خالق است. من ترس از آن دارم که روحانیت اگر روزی حکومت را به

۱- سیاست و اقتصاد عصر صفوی ص ۲۲۷ بنقل از کتب تاریخی

۲- اخبار ایران از ابن اثیر، ترجمه نگارنده، مقدمه ص هفت.

دست گیرد، طولی نخواهد کشید که از دو کار یکی را انجام دهد:

- یا حکومت را رها کند به صاحب لباسش.

- یا لباس خود را از تن خارج کند و در عوض لباس حکومت یا «لبس جندی»

پوشد. و آنوقت بلافاصله کسانی خواهند آمد که لباس اصلی روحانیت را دربر

خواهند داشت و آنها جزء نخستین مدعیان همان حکومت خواهند بود.

آدم ممکن است با چهره «مرشد کامل» به صورت شاه اسمعیل با مریدانی از

جان گذشته - که حتی به فرمان مرشد آدمیزاد را هم میخورند، و دشمن رازنده زنده

در قفس آتش میزنند - بر سریر حکومت بنشیند، ولی روزی که ازین بساط کنار

میروند دیگر مرشد کامل نیست، یا شاه عباس است که وقتی میمیرد هفت تابوت از

هفت دروازه شهر خارج میکنند بنام او و هر کدام را بشهری میبرند که دشمنان

ندانند که استخوانش در کجا دفن است مبادا آنرا در آرند و بسوزند<sup>۱</sup> و یا اینکه

حداکثر شاه سلطان حسین صفوی خواهند شد که چهار تا افغان ک... برهنه، در

کاخ‌های صفوی او را و ۳۳ بچه سادات صفوی را یک جاسر بیرون و آب از آب تکان

نخورد.

:

گفته بودم ترا که گندم کار چون تو جو کاشتی برو بدرو

هر چه کاری بدان که برداری خواه گندم بکار، خواهی جو<sup>۲</sup>

در واقع بسیاری از کسانی که امر به تجنب از این مسائل در میان می‌آرند، مثل

مرحوم نراقی، میدانند که بزودی، درگیر و دار سیاست ناچار «یهلکون<sup>۳</sup> و

یهلکون...»<sup>۳</sup> گیر خواهند افتاد. از اینجا میتوان نتیجه گرفت که حکومت به هر حال

یک بد است، و گرنه، نَعُوذُ بِاللَّهِ، خوارج، چراسر تسلیم بر امام فرود نمی‌آوردند و

۱- سیاست و اقتصاد عصر صفوی ص ۱۶۸، چنین تعبیه‌ای حسن صباح هم به کار برده، شش قبر در قلعه الموت ساخته، ولی تعیین نکرده که کدام یک حسن است.

۲- شعر از شاه نعمت‌الله ولی است، به مناسبت فنون جوه نقل شد.

۳- من خود این عبارت را ندیدم آقای دکتر محمد علی نجفی دوست فاضل که گویا این رساله را به انگلیسی ترجمه کرده‌اند عیناً به مخلص نقل نمودند. آیه قرآن چنین است ... یقاتلون فی سبیل الله فیقتلون و یقتلون (۱۱۱ از سوره توبه) نراقی به اصرار میخواید حکم بمعنی قضا را به حکومت بمعنی سیاستمداری تبدیل کند.

لَا حُكْمَ إِلَّا لِلَّهِ بِرِزَانِ جَارِي مِيسَاخْتِنْد؟

اما چرا ضروری است؟ برای اینست که هر روز میلیونها  
 طاووس هَلِيبِن دهن ظَلوم و جَهول باز میشود، اجتماع با وجود اینها  
 همیشه آشفته خواهد بود و باید اداره شود، همه اهل تدبیر  
 و عقلا و دوراندیشان حاضرند اختیار خود را به دست کسی یا هیئتی بدهند که  
 بتواند سلاح را نگهدارد، هم خودش را و هم آنها را بتواند حفظ کند یعنی این نوع  
 «تَصَوُّن» ضرورت پیدا میکند. البته در جوامع حیوانی این روحیه نیست ولی در  
 آدمیزادگان دادن آراء به صورت یک «اختیار» از گروهی کثیر به گروهی قلیل انتقال  
 پیدا میکند. شاید هم راز پیروزی شان بر حیوان در همین امر باشد، حیوان حاضر  
 نیست اختیار خود را به دست دیگری بدهد. من وقتی قصیده سیاست و اقتصاد را  
 گفته بودم، این شعر در آن مورد ایراد بود، ولی آیا شما هم ایراد دارید؟  
 اکثریت با عوام است و، قوام کار ملک  
 کی رسد جز با نهیب و قهر خود مختارها؟  
 نبض عام افتاده در دست سیاست، وین طیب  
 بی مروت، خلق را خواهد همی بیمارها  
 طُسرَة العینی جهان را کلبه احزان کند  
 فتنه این پیرهن چاکان و یوسف خوارها  
 این مزاج خلق را هر کس بنشناسد درست  
 درد پسای خسر نمیدانند جز بیطارها  
 نیک دانم من که اجناس «دوبا» را زین دو بیت  
 تلخ شد اوقات و گینگ افتاد در شلوارها  
 نانگونی بی سبب راندم من این تمثیل تلخ  
 چشم عبرت باز کن در گنه این اقرارها

در کدام اصطبل، خر گوید، که هان، ای خسوار

این زمام من، بیا، بستان، بران، بردار، ها...<sup>۱</sup>

این سیاست - که علم ممکنات است - ممکن است یک روستائی ساده‌ای از قریه «شن هاوسن» را تبدیل به بیسمارک، بزرگترین سیاستمدار قرن ۱۹ اروپا کند، یعنی خُم رنگ رزی سیاست، یک روباه پیر را ممکن است، طاووس علیین کند، ولی همان سیاستمدار پیر که از یک مشت مردم پراکنده کوهستانهای مرکزی اروپا، امپراطوری عظیم پروس را پدید آورد و سیاستمداران روس و انگلیس و فرانسه و ایتالیا را به زانو در آورد و در سن هفتاد سالگی دو میلیون و نیم مارک هدایا برای او از اکتاف عالم فرستادند، در برابر یک جوان کم تجربه سی ساله - یعنی ویلهلم دوم - که به اطرافیان خود گفته بود «پیر مرد را - یعنی بیسمارک را - برای شش ماهی بر سر کار میگذارم و سپس خود شخصاً حکومت خواهم کرد» - چنان از قدرت افتاد و پشم و پیله اش ریخت و چنان از زندگی مأیوس شد که پس از استعفا و بازگشت به مزرعه قدیمی خود، همیشه میگفت: «برای من فقط یک روز خوش وجود دارد، و آن روزی است که به خواب ابدی فرو روم»<sup>۲</sup>

البته این حرف باقی میماند که یک جا سیاستمدار آدمی میشود مثل چرچیل با آن سیگار برگ معروفش - که یکی از ته سیگارهایش را به یادگار در موزه نگاهداشته‌اند - همین «علم ممکنات» را تبدیل میکند به اهرمی که با آن می‌تواند امریکای گوشه گیر طرفدار سیاست «مونرو» را وادار کند تا در جنگ جهانی به یاری انگلستان برخیزد، یا میشود مثل بیسمارک، طاووس علیین سیاست اروپا که همین علم ممکنات را تبدیل میکند به نیروئی که میتواند وحدت اروپای مرکزی و امپراطوری پروس را ایجاد کند، و در شرق، در ولایت ما، سیاستمداران میشود، میرزا آقاخان نوری که مثل شیربرنج به هر مزاجی می‌ساخت و خود هم درباره

۱- اصل قصیده مفصل در مقدمه تاریخ کرمان، به سال ۱۳۴۰ به چاپ رسیدم است.  
 ۲- بیسمارک، تألیف دکتر مصطفوی ص ۲۸۵، گویا بیسمارک قبل از جنگ اول گفته بود که «فیر اروپا در بالکان است». یک بار که قتل ولیمهد اتریش در سراپه و و این فیر را کند، بار دوم هم نوبت بسنی و هرزه گوین است - نا ببینیم که از پرده چه آید بیرون؟



همین بد ضروری میگفت: «من، به ضرورت، ریش خود را در فلان خر<sup>۱</sup> میکنم - چون کارم گذشت بیرون می آورم و می شویم و گلاب میزنم<sup>۲</sup>. البته او نتوانست این سیاست مآبی را به پایان برساند، زیرا در اول کار برخورد کرد به صوفی کج تاب

### our Style.



« Notre fierté »  
Bismarck à l'époque de sa gloire au congrès  
de Berlin (1874).

Journal satirique Kladderhasch.

کلبه از اوموند

آن شغالی رفت اندر خم رنگ	اندران خم کرد یک ساعت درنگ
پس بر آمد پوستش رنگین شده	که منم طاووس علین شده
دید خود را سبز و سرخ و بود و زرد	خویشتن را بر شغالان عرضه کرد... (مولوی)

۱- اصل مطلب کون خر است. چرا سه نقطه بگذاریم با آنرا تبدیل به فلان بکنیم؟

۲- خاطرات و خطرات مدابیت، ص ۷۹

بدلگامی مثل حاجی میرزا آقاسی، که قاپ شاه را دزدید - و او را به کاشان تبعید کرد -<sup>۱</sup> و سالها بعد که دوباره موفقیت را به دست آورد و قرارداد پاریس را امضاء کرد - باز هم تبعید به یزد شد - و در همانجا دوران سیاسی عمر او پایان یافت.<sup>۲</sup>

البته این حرف باقی میماند که: خوب، اگر قرار باشد خوبها کنار روند، و بدها بمانند - که نقض غرض است، پس آن وقت برای اداره اجتماعات راه چاره چیست؟ درین مورد شاید جای دیگر هم باز صحبت بکنیم، ولی میتوان اشاره کرد به همان حرف معروف قدیم افلاطونی که صحبت از حاکم حکیم، یا حکیم حاکم میکند.<sup>۳</sup> به افلاطون گفتند، آن شرایطی که تو برای حاکم قائل شده‌ای - سخت گیری به خود و زندگی اردوئی و صرفه جوئی و غیره و غیره - در هیچکس فراهم نخواهد شد و اگر هم فراهم شود، آنوقت حاضر به حکومت نخواهد شد که آدم عاقل زیر بار این حرفها نمیرود.<sup>۴</sup> افلاطون گفت: صحیح است، من هم میدانم که چنین کسی برای حکومت پیدا نخواهد شد، ولی قصد من از بیان این شرایط اینست که بترسانم کسانی را که واجد بعضی ازین شرایط هستند - ولی زیر بار قبول مسئولیت

۱- حاج میرزا آقاسی، سعادت نوری، ص ۱۰۶

۲- در باب میرزا آقاخان من یک نظر ملایم موافقی هم دارم که با احتیاط، آنرا در چاپ سوم فر مانقرمای عالم مطرح کردم.

۳- هم ولایتی ما که صدو چند سال عمر کرده - شاه نعمت الله را میگویم - این را به شعر در آورده که البته مثل سایر شعرهای شاه چیزی نیست که بکار آید، ولی به هر حال شعر شاه نعمت الله است، کسی که خودم صد بار به زیارت آستان او رفتم:

سز علم نذر عظیم بود      خوش یزدگی که او علم بود  
حکم حاکم به قدر استعداد      بود از حاکم حکیم بود-

۴- اشکال اصلی شیعه در این است که اصالت عقل را پذیرفته‌اند، و بالتجربه از پشتیبانی عامه به دور مانده‌اند، شاعر خودمان فرموده است:

از بی رذ و قبول علمه خود را خر ساز      زنکه نبود کار علمه جز غری، یا غوغری  
پدر بزرگی داشتم کربلائی زین الماهدین پسر علیشاه، خدایش رحمت کند، همیشه ورد  
زبانش این بود:

- خدایا از عمر من بردار و بر روی عقلم بگذارا به شوخی به او گفتم: چطور است دعا کنیم که بالمعکس کند، یعنی از روی عقلمان بردارد، و بر روی عمرمان بگذارد. گفت:

- این دیگر محتاج دعا نیست، زیرا اگر از روی عقلمان بردارد، مطمئناً عمرمان خیلی طولانی خواهد شد (چه خصه هیچ چیز را نخواهیم خورد). پیر مرد پدر بزرگ مثل شاه نعمت الله حدود صدو بیست سال عمر کرد! و شیعه خلص خلص درویش هم از دنیا رفت.

نمیروند، و نتیجه آن خواهد شد که کسانی جای آنان را خواهند گرفت که در شرایط پائین تری قرار دارند - از نوع آنهایی که ناصر خسرو درباره آنها گفته: - طبع او خروار هست و صورتش خروار نیست.

در واقع من به آدمهای با فضیلت، با علم به این شرایط  
**ارزن روی** خواهم گفت: که چون حکومت لازمه جماعت بشری  
**ریسمان** است، اگر تو این مقام را قبول نکنی، چون آن مقام را  
 بلامتصدی و خالی نخواهند گذاشت، ناچار کسی را بر تو  
 مسلط خواهند کرد که از تو پائین تر و کم فضیلت تر باشد، و این برای مردم  
 بافضیلت بدترین مجازات است، و همانست که در تعبیر گویند: تسلط، یا حکومت  
 ارادل بر افاضل.

اگر این تعبیر افلاطون درست هم باشد، باز چون امثال شهاب الدین تاریخ  
 خواندماند و میدانند که هیچگاه آنچه در ذهن می پروراندند صورت عمل به خود  
 نگرفته است، شان خود را حفظ میکردند، و از خیر سفارت میگذاشتند که بیم و همن  
 علم در میان بود.

اینکه آدمی مثل خزالی، در جواب دعوت برای تدریس نظامیه بغداد، مینوشت  
 که «... اینجا [یعنی خراسان] صدو پنجاه محصل متوزع حاضرند و به استفادت  
 مشغول و آوردن ایشان متعذر است، و فرو گذاشتن و رنجاندن ایشان بر امید  
 زیادتی عدد جای دیگر، رخصت نیست»<sup>۱</sup> در واقع یک نوع «ارزن روی ریسمان  
 آفتاب کردن» بوده است.<sup>۲</sup>

۱- آسیای هفت سنگ ص ۸۳ به نقل از خزالی نامه استاد همایی .

۲- در دهات ما مثلی است که یکی به همسایه گفت: ریسمانت را بده بروم از کوه هیرم بیاورم  
 جواب داد: عذر میخواهم، روی آن ارزن آفتاب کردم (یعنی روی آن ارزن ریختام که خشک  
 شود) - همسایه تعجب کرد و گفت: ارزن آنهم روی ریسمان، و آفتاب زمستان؟ گفت: چرا  
 نمی شود، وقتی مقصود بهانه باشد، همه چیز میشود. شوخی نزدیکتر به جو آنست که شخصی از  
 دوستش اسب به عاریت خواست. گفت: اسب دارم، اما سیاه است. گفت مگر اسب سیاه را سوار  
 نمی شوند؟ دوست جواب داد: چون نمی خواهم بدهم همینقدر بهانه کافی است.

لابد غزالی فکر میکرد، در مدرسه‌ای که شیخ ابواسحق فیروزآبادی میرفت نمازش را خارج از مدرسه میخواند - که زمینش شک دارد - او هم احتمال میداد که «بغدادنشینی» اشکالش اینست که نه تنها آدم در بزرگترین مدرسه‌اش باید نماز «شک دار» بخواند، بلکه گاهی مثل شهاب‌الدین سهروردی یا هزالدین ابن‌الیر باید سفارت این و آن را هم بپذیرد،<sup>۱</sup> یا مثل شهاب‌الدین زوزنی (در کرمان) - همانطور که زلزله ناگهان نازل میشود - شب خوابیده، صبح بیدار میشود - میبیند فی‌المثل «عضویت هیئت امنای یک خراب شده‌ای» را بر سرش خراب کرده‌اند، آن وقت چقدر باید آرتیست بازی در آورد که یا آن مقام را کنار بگذارد<sup>۲</sup>، و یا ناچار شود رأی بر بطلان اوقاف یک «ملکه متفصله» بدهد؟ یا مثل عبدالرحمن اسفراینی به عنوان سفیر دربار سلطان احمد ایلکانی پیش تیمور برود در حالی که میدانند که در دربار خان<sup>۳</sup> پسر بچه‌ها لباس زنانه میپوشند و رقص زنگ میکنند، آنوقت معلوم است که تیمور متعصب نماز خوان هم جناب شیخ اسفراینی را دست از پا درازتر باز میگرداند و بلافاصله به بغداد حمله میکند.<sup>۴</sup>

غزالی همان یک بار که «فتوای قبل قرامطه و روافض خذلهم الله» را داده بود برای هفت پشتش کافی بود. او میدانست که میگفت:  
«این خلایق امروزینه، نه چون خلایق پیش‌اند - که زمانه بی‌شرمان و بی‌ادبان و بی‌رحمتانست ...»<sup>۵</sup> او میدید که مستقیماً آثار او را تغییر میدهند و بنام او و «با خط اجازت بر ظهر آن»<sup>۶</sup> بین مردم پخش میکنند.<sup>۷</sup>

۱- اخبار ایران از ابن‌اثیر ترجمه نگارنده ص ۸۰ مقدمه . و آخرکار مثل برادر ابن‌اثیر، خوب مناسبات را بزرگان را هم بخورد (کوچه هفت بیج جاب دوم ص ۳۲۲)  
۲- این اشاره مخلص، آن روزها - پیش از انقلاب - در مورد عضویتی بود که برای نگارنده میخواستند به زور در هیئت امنای «بنیاد آرشام» بتراشند، و مخلص ناچار شد در اطلاعات تکلیب گونه‌ای بنویسد، البته با «آرتیست بازی»! (روزنامه اطلاعات ۲۷ بهمن ۱۳۵۶)  
۳- حافظ در مدح سلطان احمد گوید:

احمد شیخ نوس حسن ایلکانی  
تکه میزه اگر جان چشمت خورتی

احمدُ لك على تحلة السلطان  
خان بن خان و شهناه شهناه

۴- مقاله آقای جلالی نائینی در مجله وزارت خارجه: ۱۰ / دوره دوم ص ۵۰

۵- نصیحة الملوك تصحيح استاد همایی ص ۱۳۱

۶- ایضاً مقدمه ص ۱۷۸

شاید هم این وحشت را داشتند که آدمی مثل رضوان ولخشی وزیر بیاید و مدرسه‌ای در زمان خلیفه الحافظ لدین الله فاطمی باز کند و اسم آن را به همین مناسبت مدرسه حافظیه بگذارد و از طاهرین عوف بزرگترین فقیه روزگار برای تدریس آن دعوت کند (این طاهرین عوف شاهد سقوط فاطمیه و صعود صلاح‌الدین ایوبی بوده = ۵۶۷/هـ / ۱۱۷۱ م. و مورد احترام صلاح‌الدین هم واقع شده). آری، آن وقت همان وزیر، یک روز کاهذی بگذارد جلوی این فقیه بزرگوار و بگوید امضا کن! و آن کاخذ «الاستفتاء فی خلع الخلیفة الحافظ» بوده باشد<sup>۸</sup>، و او هم ناچار امضاء کند. همچنانکه هلمای مستنصریه کردند!

غزالی پیش از آن هم در نظامیه کار کرده بود، و از سرنوشت علم‌نگرانی داشت. او حامل ودیعة الهی بود، و می‌ترسید که زخارف دنیوی آنرا آلوده سازد، و به همین دلیل یادآوری می‌کرد که روزگاری که در تربیت خلیل بودم (۴۸۹/هـ / ۱۰۹۵ م) نذر کرده‌ام «یکی آنکه از هیچ کس مال قبول نکنم، و دیگر آنکه به سلام هیچ پادشاه و بزرگ نروم...» او میدانست که «راه از طوس و از بغداد و از همه بلاد، به حق تعالی، یکی است»<sup>۹</sup>، و لابد این حرف را هم از قول هم - ولایتی اش ابوالقاسم بیهقی جدّ ابن فندق شنیده بود که وقتی خواجه نظام‌الملک طوسی از او خواست تا ندیم دربار باشد و «... او را گفت: با ما در حضرت مقام کن، [شیخ ابوالقاسم بیهقی] گفت: مرا زیان دارد، و شمارا سود ندارد»<sup>۱۰</sup> و گمان کنم مؤلف تاریخ کرمان هم، همین حرفها را خوانده و شنیده بوده است که مینویسد: «... بهترین پادشاهان آن بود که او را در

---

۷- قرن ما که روزگار و عصر حقوق بشر است، ده تا مصاحبه دروغی در «نزدن کراوات» گمنامی چون من چاپ میزنند که برای دنیا و آخرت احدی سودی ندارد، آن وقت، توقع دارید، در روزگار «ملحدکشی» از سرفتوای قلابی یا شهر «امام محمد غزالی» بگذرند؟ هر چند به قول برادرش عارف احمد غزالی:

- همت جو بلند شد، همه درد سر است.

۸- الوزارة و الوزراء حمدی ص ۱۱۰۸ حالا میفهمیم که حق داشت الحاکم لامرالله - سلف او که به سال ۳۹۵/هـ / ۱۰۰۴ م. برخی از مدرّسان مدرسه حاکمیه را - که خودش بنا نهاده بود - بکشت، و برخی دیگر از ترس، مدتها پنهان شدند. (دانش پژوه، حاشیه اسماعیلیه ابوالقاسم کاشی ص ۸۲ نقل از انطاکی).

۹- آثار الوزراء ص ۳۳۰.

۱۰- تاریخ بیهقی ص ۱۱۱.

مجالس علما بینند، و بترین عالمان آن بود که او را بر درگاه سلطان بینند...<sup>۱</sup>  
 من دلم میخواست نویسنده معروف عصر قاجاری را نیز جزء «نان جو» -  
 خورهای قرن اخیر جابزنم، به استناد حرف خودش که در یادداشت روز چهارشنبه  
 پنجم ربیع‌الثانی ۱۳۱۳ ق / سپتامبر ۱۸۹۵ م. مینویسد «چند دقیقه از ورود مرکب  
 همایون به حدیقه ما هم وارد شدیم حضرت صدارت<sup>۲</sup> را دیدیم. وقت ناهار و در  
 سر سفره همایونی روزنامه خواندم. میخواستم مستقیماً منزل آیم نان جوین و آش  
 کشکین خود را بخورم و منت از پور پشن نکشم، حضرت صدارت لطفی فرمودند،  
 تفقدی کردند، آدمی فرستادند، احضارم کردند. ناهار مخصوص که از سفره  
 خودشان برای من کنار گذاشته بودند به من چپاندند، تشکر کردم و دعا نمودم، از  
 حضور صدارت منزل آمدم...»<sup>۳</sup>

من میتوانستم اعتمادالسلطنه را به این حساب جزء نان جو خورها بشمارم، اگر  
 شش ماه بعد، او در اثر سگته ناقص به علت چاقی در نمیگذشت<sup>۴</sup>. آخر آدمی که نان  
 جو بخورد، هیچوقت آنقدر چاق نمیشود که در سن ۵۷ سالگی سگته کند، این نوع  
 مرگها نتیجه گوشت و پلو خوردنها و چربی زیادی خوردنها و بالا رفتن قند و اوره  
 و اسید اوریک و چربی و کلسترول و امثال آنست - چیزی که معمولاً دیر به سراغ  
 «نون جو خورها» خواهد آمد!

شور است آب او، نشاندت تشنگی      گر نیستی ستود، مخور آب تلخ و شور  
 به گمان مخلص، ترس از قطع شدن رابطه میان تداوم معارف و علوم، امثال  
 غزالی را به این میگماشت «که به اندک ضیعت طوس» برای مخارج خود - «بعد  
 المبالغة فی القناعة و الاقتصاد» اکتفا کنند.

۱- تاریخ شاهی، چاپ نگارنده ص ۱۴۰، ظاهراً این ترجمه حدیثی است که از ابوهریره نقل شده  
 است: شرار العلماء الدین یا تون الامراء و خیار الامراء الذین یا تون العلماء. (احیاء العلوم، ۷۴/۱) چون  
 در باب ابوهریره یک صحبت کوناه دیگر خولهم داشت فعلاً در باب حدیث او حرفی نمی‌زنم.

۲- مقصود میرزا علی اصغر خان اتابک است.

۳- روزنامه خاطرات اعتمادالسلطنه ص ۱۱۷۹

۴- یک ماه قبل از قتل ناصرالدین شاه.

خر شیخ در تک و دو، بر هر کس از بی جو

منم آن که ناز خسرو نکشم، که خر ندارم<sup>۱</sup>

به همین دلایل هم بوده که آن «نان جو خور» معروفی که اول سخن از او نام بردیم، یعنی ابوالعلاء معری - نیز وقتی دعوتنامه خلیفه معروف فاطمی المنتصر بالله به وسیله وزیر معروف او صدق بن یوسف فلاحی، به او ابلاغ شد که دهکده معرّه را ترک کند و به مصر بیاید - زیرا در کنار نیل خانهای دلبزیر برای او در نظر گرفته‌اند، پذیرفت و گفت من در همینجا میمانم. پس وزیر، فرمان داد که خراج معرّه‌النعمان را در تمام عمر و بعد از حیات ابوالعلاء به او و خاندانش بدهند<sup>۲</sup>، ابوالعلاء میدانست که نان جو معرّه، برگندم یوسف فریب نیل فضیلت دارد، و هم فکر نظامی خودمان میشد که فرموده است:

چون جو و گندم شده خاک آزمای	در غم تو، ای جو گندم نمای
گندم و جو خوردن تو ساز کرد	از سر تا پای دهن باز کرد
فرص جوی می شکن و می شکیب	تا نخوری گندم آدم فریب <sup>۳</sup>
از پی مثنی جو گندم نمای	دانه دل چون جو و گندم مای

لابد ابوالعلاء از سرگذشت و سرنوشت سایرین، خبر داشته که خود نیز

فرموده:

نالوا قليلا من اللذات و ارتحلوا  
برخیزیم فاذا النعماء بأساء<sup>۴</sup>

۱- شعر از حجة الاسلام تیر تبریزی است. البته این روزها «پول بنزین» آدم را به تک و دو می اندازد خصوصاً اگر اتومبیل بنز ضد گلوله باشد.

۲- دکتر محمد حمدی مناوی، الوزارة و الوزراء فی المصر الفاطمی ص ۱۱۳، این دعوت حوالی ۳۳۶ هـ / ۱۰۴۴ م. یعنی یکی دو سال قبل از دیدار ناصر خسرو با ابوالعلاء صورت گرفته بوده است. بنده همیشه فکر میکردم! اینکه ناصر خسرو میگوید: ابوالعلاء «رنیس» است و با «نعمت بسیار» چطور چه بوده؟ حالا معلوم شد که چون به مصر نرفته، ده را به او بخشیده بودند، و او به دیگران سپرده. او همیشه میگفت: مردم، خدا را به بیثباتی خودشان شکر میکنند، و من او را به ناپیثی خود شکر میگویم.

۳- هم شهری های کاشی او عقیده دارند که نان جو کاشان «خوشگوار و مطرب» است (تاریخ اجتماعی کاشان، حسن نراقی ص ۴) اینکه گفتم همشهریها، به دلیل اینکه برخی نظامی را اهل جاسب از دهات قم یا کاشان دانسته‌اند. (حماسه کویر ص ۱۱۸ و ص ۲۶۹).

۴- اندکی از لذات بهره بردند و رفتند، و این نعمتها در حکم بدبختی بود.

تصور بکنید که آدم مثلاً «محمد بن یحیی» بشود که فتوی به کفر غزها بدهد، آنوقت یک روز قوم غز ولرد نیشابور شوند و توی مسجد، دهان این عالم، یا به قول خاقانی «این چشمه حیات» را پر خاک کنند، یا مثل شهاب‌الدین زوزنی در مطموره چاه قلعه حبس شوند، و یا مثل معین‌الدین می‌بُدی شوند که یک عمر در راه دین و اخلاق جامعه غور و بررسی کند، آنوقت، یک روز جوان ۱۶ ساله‌ای در وسط میدان و حضور جمع به او بگوید: خلفای ثلثه را لعن کن! و چون این پیر مرد محترم که یک عمر راه و روال خاص داشته، درین مورد اندکی تمجیح میکند، همان جوان ۱۶ ساله شمشیر کشیده، مرد روحانی را گردن میزند، و نه تنها آب از آب تکان نمیخورد، بلکه اهل تاریخ، شهادت این مرد را هم با احتیاط ضبط میکنند<sup>۱</sup>.

عجبتُ لاهل العلم کیف تغافلوا      یجزون ثوبَ الحرص عند المهلک  
بمدورون حوّل الظالمین کأنهم      یطوفون حوّل الیت وقت المتاسک

(شگفت دارم از اهل علم که چگونه غافل میشوند و دامن حرص را به سوی مهلکه‌ها میکشاندند، در اطراف اهل ظلم چرخ میزنند چنانکه گویی هنگام مناسب حج، اطراف خانه خدا به گردش در آمده‌اند...)

حرف درست را صوفی بی پروا او حدالدین کرمانی زده است. وقتی از جانب همان خلیفه ناصر، پیش اتابک از یک حاکم آذربایجان به تبریز رفت. و ظاهر آکارا او هم به جانی نرسید. او این رباعی را در ذم «رسولی» و نامه رسانی گفت:

آن یافت که بودم، به ملولی گم شد  
صد گونه فضایل به فضولی گم شد  
من بودم و یک دل که خدا را میبُست  
آن نیز به شومی رسولی گم شد<sup>۲</sup>

۱- می‌بُدی به روایتی در سال ۸۹۰۹/۱۵۰۳ م. مقتول گردیده (ریحانة الادب)، بنابراین می‌توانید حدس بزنید که آن جوان ۱۶ ساله کسی جز اسمعیل بن حیدر نیست که در ۸۹۲ق/۱۲۸۶ م. به دنیا آمده‌بود، و همان است که در تاریخ به شاه اسمعیل صفوی معروف شد. البته این می‌بُدی غیر از می‌بُدی معروف صاحب تفسیر کشف الاسرار است.

۲- مناقب او حدالدین کرمانی، مقدمه استاد فروزانفر ص ۲۲، اصلاً ناصر خلیفه قاب فضلاء و



مثل اینکه درست نوشته، آن مجله امریکائی، که نوشته: «سفیر، آدم درستکاری است که او را به کشور دیگری فرستاده‌اند تا به نفع کشور خود دروغهایی به زبان آورد»<sup>۱</sup>

کاش امیر خسرو دهلوی می‌توانست تا این پیغام دلپذیر را به پشتکوه و هر دوی اینها: هم هم ولایتی مخلص اوحدالدین کرمانی، و هم لرها شهاب‌الدین شهروردی از هند به بغداد برساند و بگوید:

علم تو نور است، سیاهش مکن      شمع سیه خانه جاهش مکن  
مشعل کعبه به گلخن مسوز      دلخ خرا، از سوزن عیسی مدوز

در اینجا شعر سعدی به داد آنها میرسد که در همان روزگاران ضمن مدح صاحب دیوان گفته بود:

چو طاعت آری و خدمت کنی و نشناسند

چرا خسیس کنی نفس خویش را مقدار؟

وقتی احمد شاه در اروپا بود و کمتر به فکر بازگشت به ایران بود، مرحوم مدرس از مرحوم رحیم‌زاده صفوی - استاد و مورخ صاحب ذوق آن روزگار درخواست کرد تا به اروپا برود و پیام ولیعهد محمد حسن میرزا را به شاه برساند بدین مضمون: «... اگر اعلیحضرت برای بازگشت به ایران حتماً تردید و اندیشه دارند ... به حکم منافع عالی مملکتی و برای حفظ سلطنت موروثی قاجار، و به احترام افکار عمومی - هرگاه اعلیحضرت قطعاً معاودت به ایران را نمی‌پسندند، ممکنست حقوق سلطنتی - یا دست کم عنوان نیابت سلطنت - به ولیعهد واگذار شود تا وی ... طبق مصالح روز عمل کند و مقتضیات راز نزدیک ببیند و در برابر

→

علماء را مزه‌بده بوده و گرنه چطور میشود که رضی‌الدین قزوینی مدرّس نظامیه هم برای ابلاغ خلافت و گرفتن بیعت جهت خلیفه از جانب او پیش سیف‌الدین صاحب موصل سفارت کند؟ (ابن‌اثیر ذیل حوادث ۵۷۵ / ۱۱۷۹ م). برای رباعیات اوحدالدین - نصیح ابومحبوب، من مقدمه‌ای مفصل نوشته‌ام.

۱- مقاله مجله «تابم» زوبه ۱۹۹۵ م.



دشمن تاج و تخت - هر چه را که از دستش بر آید به عمل آورد.<sup>۱</sup>  
 رحیم زاده وقتی به اروپا رفت، در ساحل نیس چند بار با شاه ملاقات کرد، و  
 حتی شاه یک روز ضمن اشاره به آب و هوای نیس و سواحل لطیف آن، خطاب به  
 رحیم زاده گفت:

- حالا تو چه می‌گویی؟ می‌گویی ازین جا [بهشت روی زمین] یکسر برویم  
 پشتکوه با لرها سروکله بزنیم؟ فتنه و خونریزی راه بیاندازیم؟ خوب، حالا تو  
 مشغول تفریحت باش تا ببینیم...<sup>۲</sup>

رحیم زاده می‌گوید شاه بدین صورت مرا مرخص فرمود، و بار دیگر که پیام  
 ولیعهد را به گوش او رساندم، گفت:

- عجب... پس درست است که ولیعهد فریب خورده و تصور مینماید کاری که  
 از من برنیامده، از او ساخته است... از شما می‌پرسم کی این فکر را به ذهن ولیعهد  
 داده؟ آیا آقای مدرس این پیغام را میداند؟

عرض کردم خیر قربان... در آن هنگام غیر از چاکر کسی در حضور  
 والاحضرت ولیعهد نبود...

شاه سپس با کله تردید و شاید تمسخر فرمود:

- خوب حالا مسکو رفتن شما دیگر برای چه خوبست؟

• مثلاً روسهای بلشویک را میشود طرفدار سلطنت ولیعهد ساخت؟

شاه این سخن را فرمود و به جانب اتومبیل رفت من به دنبال دویده عرض  
 کردم:

- پس میفرمائید چاکر به مسکو نروم؟ هر طور امر مبارک باشد اطاعت میشود...

شاه سخن مرا بریده و فرمود: بله، بله، میفهمم. به موقع خودش باز صحبت

میشود. و اتومبیل به راه افتاده در پیچ خیابان جنگل از نظر ناپدید شد...<sup>۳</sup>

دنباله بی‌اعتنایی به حرف این سفیر تاریخ دان را باید در تلاش آزادی دید - آنجا

۱- اسرار سقوط احمد شاه، به کوشش بهمن دهگلان، تلاش آزادی، چاپ پنجم ص ۵۹۸

۲- اسرار سقوط... ص ۹۵

۳- ایضاً همان کتاب، ص ۱۳۴

که سردار سپه به کمک افسران از جمله تیمسار صفاری - تکلیف خود را با ولیمهد نیز یکسره میکند.<sup>۱</sup>

معروف است که نادر شاه افشار، می‌خواست یکی را به سفارت فرستد، «خواست چند نفر را که سزاوار آن مأموریت بودند گرد آورد تا از آن میانه یکی را انتخاب کند. از هر یکی پرسید که چون به محل مقصود برسید چه خواهید کرد؟ همه گفتند چنین گوئیم و چنان کنیم. یکی که از همه زیرک تر بود سکوت داشت. نادر پرسید:

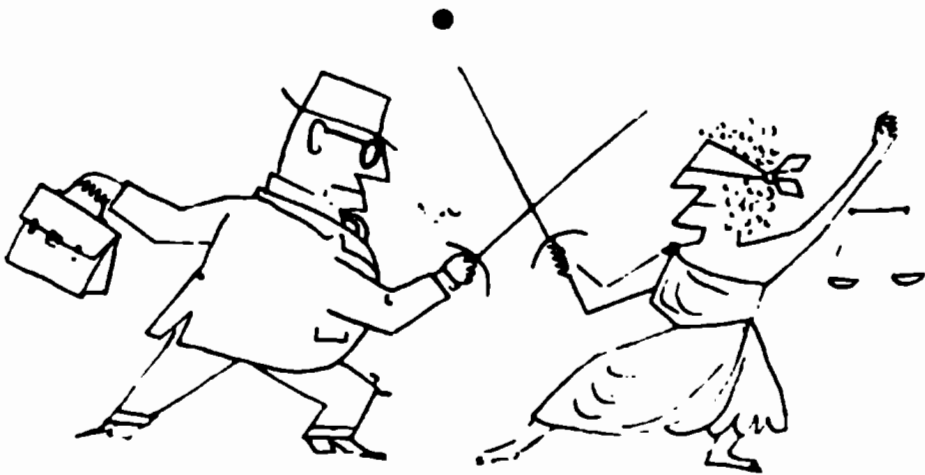
- تو چه خواهی کرد؟

گفت: تا چه اقتضا کند؟

نادر تنها او را برگزیده مبعوث نمود.<sup>۲</sup> و این بهترین و رساترین تعبیر است برای این جمله که «سیاست، علم ممکنات است».

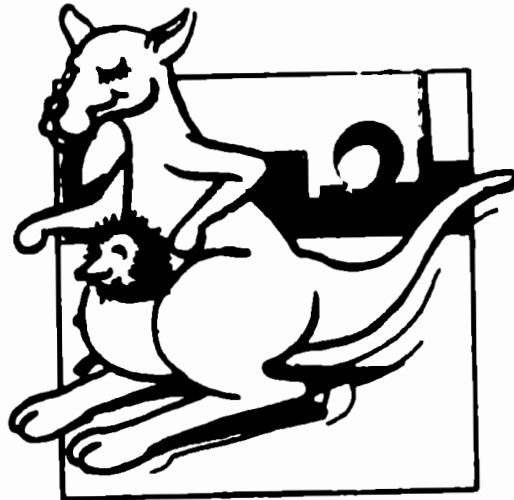
اما اینکه میرزا آقاخان کرمانی، که این حکایت را در رضوان خود نوشته واقعا به این «اقتضای زمان و موقع» تا چه حد رفتار کرده و مرغ بی‌هنگام نبوده، باید به تاریخ مراجعه کرد، و یا از سرنوشت سر بریده او در تبریز سؤال کرد:

- مرغ بی‌هنگام را سر می‌برند...



۱- چاپ پنجم (دیر چاپ)

۲- مجله یغما سال ۸ ص ۱۳۷



جز مناعت، آسمان، سرمایه‌ای با مانداد  
 بهترین سرمایه را داریم و دارا نیستیم  
 روز عرض دانش، ارببی دانشان فرصت دهند  
 قطره‌ای هستیم، اگر هم سنگ دریا نیستیم<sup>۱</sup>

در تاریخ میخوانیم که ابونصر فارابی، وقتی برایش مقرری تعیین میکردند، او تنها به روزی چهار درهم از بیت‌المال سیف الدوله قناعت کرده بود. لابد از آن جهت بود که این معلم ثانی، سرگذشت معلم اول را قهراً خوانده بود و لابد از آن جهت هم بود که این معلم ثانی چهار درهمی که در اوایل عمر به چراغ نگهبانان

۱- شعر از پرتو بیضانی آرانی است، که تمام عمر مجزّد زیست و همسر اختیار نکرد (تاریخ مذکوره های فارسی، گلچین معانی، ج ۱ ص ۳۲) برای اینکه مردم او را فارسی ندانند، در شیراز غزل فوق را گفته و در مقطع آن آورده بود:

گرچه خاک فارس، فخر پرتو بیضانی است      ما به کاشان جای داریم، اهل بیضا نیستیم

شبه درس میخوانده، مطمئناً سرنوشت معلم اول را قهراً خواننده بود<sup>۱</sup> و از

۱- عجیب است از استادی مثل بدیع الزمان فروزانفر که سالها رئیس دانشکده الهیات بود، و لابد آراء مدینه فاضله فارابی را هم درس گفته، و اصلاً نان کتابهای فارابی را خورده بوده است، با اینهمه این درآمد چهار سکه‌ای فارابی جلو چشمش را گرفته، چنین اظهار عقیده میفرماید: اینکه ابن خلکان و ابن ابی اصیبه از دلایل قناعت و زهد فارابی آن را میدانند که به روزی چهاردرهم از بیت المال که سیف الدوله بدان مخصوص داشته بود - قناعت ورزید، بنظر من صحیح نمی آید و دلیل این مطلب آنست که حججه الاسلام غزالی در کتاب «الفقر و الزهد» از رُبع رابع احیاء علوم الدین مقدار مخارج شخص منفرد را در سال - به شرط اقتصاد و میانه روی - به پنج دینار بر آورد کرده و گفته است:

«... فان خمسة دنانیر تكفی المنفرد فی السنة اذا اقتصد، اما التعمیل لربما لا یكفیه ذلك...» پس بر این تقدیر که پنج دینار مساوی پنجاه درهم و برای زندگی مفرد مقتصد در سال کافی باشد در هر ماه چهار درهم و کسری کافی (است؟) و چهار درهم در روز دلیل قناعت نخواهد بود، و چون صرف دینار به درهم غالباً دایر بوده بر حداقل هر دینار به ده و حداکثر به سی درهم، پس درین صورت مخارج ماه بالغ میشود به دوازده درهم و نصف درهم، پس به هر حال گفته ابن خلکان و ابن ابی اصیبه خالی از اشکال نیست و ممکن است که مصرف ماه و روز را به هم اشتباه نموده باشند. (مقاله استاد بدیع الزمان فروزانفر، فارابی و تصوف، مجله پنجم، سال ۲ ص ۱۰۲). من تعجب میکنم که یعقوب لیث در شاگرد رویگری ماهی ۱۵ درهم در آمد داشته که مزد دگر... جنبانی او بوده، و استادی مثل فارابی در آخر عمر ماهی صدویست درهم برایش زیاد تشخیص داده شده است. اگر استاد در آخر عمر به ریاست کتابخانه سلطنتی منصوب نشده بودند شاید میشد گفت که حساب دستشان نبوده است ولی من متحیرم از این تاریخ کوردل، که حساب چهار درهم و نیم در آمد روزانه معلم ثانی را اینطور دقیق مبیند، ولی هیچوقت به خاطر نمی سپارد که یک آدم چویدار، وقتی برای محاکمه به دادگاه میرود، چطور بیش از نیم میلیون پول و طلا و سکه با ۲۵ تن محافظ، برای ضمانت خروج از توقیف میتواند همراه داشته باشد. (روزنامه اطلاعات ۲۵ مرداد ۱۳۵۷)، و آن وقت تاریخ نمیگوید: این پولها برای زندگی مفرد مقتصد از کجا آمده است؟

بنده باید درینجا حرف مرحوم تقی زاده، رکن رکنی مشروطه و حامی علم و معرفت را تکرار کنم که در مورد استاد بدیع الزمانی فقید هم نام استاد فروزانفر، متولد قریه‌ای در سمنان کردستان، فرموده است و آن، بنابراین بوده که مرحوم تقی زاده که اغلب در جستجوی اهل فضل و علم بود و به گردن یکایک اهل روزگار - مثل قزوینی و فروغی و مینوی و خلخالی و دکتر خنی و زریاب و زرین کوب و دهها امثال ایشان حق دارد، یک روز، پس از بازگشت از اروپا که به مجلس رفت و در ردیف مرحوم احمد دهقان مدیر تهران مصور نشست این دو پیش او بودند و وقتی خواسته بودند خارج شوند، تقی زاده به بدیع الزمانی گفته بود، اگر وقتی کاری داشتید که از عهده من ساخته باشد، خجالت نکشید و بفرمائید که انجام دهم. بدیع الزمانی گفته بود کاری ندارم و زحمت فراهم نمیکم. مرحوم تقی زاده گفته بود میلانم، ولی میخواستم بگویم که اگر در تمام قرون، درین مملکت، فقط یک ابن سینا بوده باشد، و باز اگر در تمام قرون در تمام مملکت فقط یک احمد دهقان پیدا شده باشد، این را بدانید که باز هم آن ابن سینا، محتاج توصیه ابن احمد دهقان خواهد بود؟

مناسبات او و اسکندر خبر داشت.

من فکر میکنم، او، این روایت را نیز در مورد ارسطو  
**معلم اول،** خوانده بود که نقل شده است: **أَنَّهُ نَبِيٌّ ضَّيْعُوهُ<sup>۱</sup>. من**  
**اول معلم نیازها** همیشه فکر میکردم معنی جمله اول «أَنَّهُ نَبِيٌّ» معلوم  
 است، زیرا فلسفه از مواردی است که با رسالت پهلو  
 میزند، و خبری هم در باب لقمان داریم که «... آن جناب را میان نبوت و حکمت  
 (فلسفه) مُخَيَّر ساختند، و آن جناب حکمت را اختیار فرمود...»<sup>۲</sup> پس لقمان فلسفه  
 را بر پیغمبری ترجیح نهاده است - این که توضیح جمله اول!

اما معنی جمله دوم: «ضَّيْعُوهُ» چیست؟ کی او را ضایع کرد؟ چرا ضایع کردند!  
 حقیقت آنست که من حدسی زده‌ام - و **إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ اثم - لابد،** اینکه ارسطو با آن  
 مقام شامخ علمی که داشت بیش از آن که در خورشان علم باشد، خود را به اسکندر  
 مربوط و وابسته کرد. او گول پولهایی را خورد که اسکندر برای ساختمان «باغ  
 نباتات» برایش میفرستاد، و هدایایی که بعد از فتوحات از اکناف عالم برایش  
 میفرستاد، غافل ازینکه او از این کارها مقصودش تسجیل و تنبیت موقعیت  
 حکومت خودش بود، که آب میدهد اما گلاب میگیرد!<sup>۳</sup>

دلیل روشن آن این که وقتی سیاست و موقعیت اقتضاء کرد، اسکندر با همین  
 ارسطو در افتاد، تا جائیکه حتی کالیستنس برادر زاده ارسطو را هم به دست دزخیم  
 سپرد<sup>۴</sup> - با اینکه میدانست برادر زاده‌اش به خاطر این بالای دالر رفت که حاضر نشده  
 بود «خدازادگی»! اسکندر را قبول کند. اسکندر حتی به تعریض به ارسطو هم پیغام  
 داده بود، که: وی با جبروت و اقتداری که دارد - میتواند حتی فیلسوفان را هم به قتل

۱- او (ارسطو) پیغمبر بود، او را ضایع و تباه کردند. گویا حدیث نبوی است.

۲- کوجه هفت پیچ ص ۱۱ بنقل از مآثر الملوک.

۳- فریب نریت باغبان مخور ای گل که آب می‌دهد اما گلاب می‌گیرد

۴- رجوع شود به مقاله نگارنده درباره اخلاق نیکو ماخس (سنگ هفت قلم). و کان الاسکندر  
 جناراً مُعْجِباً (اخبار الطوال دهنوری. ص ۳۳).

برسانند! البته خواننده‌ایم که ارسطو اموال فراوان داشت<sup>۱</sup>، به عقیده من معلم اول درین مرحله به قول امروزها «آبستن شده بوده است»! و این چنین وضعی موقعیت شخص را در نظر عامه متزلزل می‌کند، به همین دلیل بوده است که وقتی اسکندر دستور داد مجسمه‌ای از ارسطو در میدان آتن نصب کنند، مردم آتن مخالفت کردند، و پیروان افلاطون در آکادمی، صراحتاً به اعتراض برخاستند، و حتی پیشنهاد کردند که باید ارسطو از آتن خارج شود.<sup>۲</sup>

۱- ارسطو طالبس بعد از وفاتش ترکه فراوانی از خود باقی گذاشت از قبیل کنیز و بنده و سایر اموال منقول و غیر منقول، و شاگرد خود موسوم به بطیطرس را وصی در اموال خود کرد، (شهر زوری) صورت لاتینی این وصی Antipater آنتی پاتر ثبت شده (لغت نامه).  
۲- شاعر ما گوید:

چنان بسلا امل بهن کن دین باژو      که دست و پانگی گم به وقت برجهن<sup>۱</sup>

اینگونه پولها، خیلی نوری چشم مردم جلوه و رعنائی میکند و حسرت برمی انگیزد. به قول کرمانیها «مثل فلان خر، توی پیشانی آدم سبز میشود»! آنوقت، باز به روایت همان کرمانیها: آدم مؤمن هم میشود خرس الدنيا و خوک الآخرة! مسأله اینست که این تاریخ «بیل و زکمر خورده» هم دلش میخورد به همه «در باغ سبز» نشان بدهد، یک بار از قول خواجه نظام الملک جعل میکند که «... حکیم عمر خیام نزد من آمد، آنچه از لوازم حسن عهد و مراسم حفظ وفا تواند بود بجای آوردم... [خواستم او را در وزارت خود شرکت دهم، حکیم گفت: توقع آن که، نوعی به حال من پردازی که به فراغ بال در گوشه‌ای نشینم،... چون دانستم که ما فی الضمیر خود بی تکلف بیان میکند. هر ساله جهت معیشت او هزار و دوست منقال طلا بر املاک بشاربور نوشتم... (حیب السیرج ص ۲۶۱ به نقل از رساله وصایای خواجه نظام الملک)، یعنی بر طبق این رساله معمول به قرار بورس لندن - که طلا را کیلوتی ۵۲ هزار تومان میفروشد - دو من طلا، یعنی حدود ۳۵۱ هزار تومان مقرر می‌سالیانه برای خیام تعیین کرده است، که به قول روضة الصفا در آن عهد «معادل هزار و دوست تومان هر ساله جهت اسباب معاش» حساب شده بود. و ابوالقاسم کاشی هم گفته بود که خیام «با خلال زرین، دندان خود را پاک میکرد و ده هزار دینار مسانهه داشت» (ص ۱۳۳). حتی جانی خواندم بعضیها باقی هم بر این عطیه افزوده و خیام را خوش نشین باغ اعطائی خواجه ساخته‌اند. آن هم کسی که در باغ رباعیانش احتمالاً این گل لطیف به چشم میخورد:

ای دل همه سید جهان خواست گم      باغ طربت به سبزه آردت گم

و آن گد بر آن سبزه شی چون شبنم      بسفت و بسلا بر عفت گم

باز هم گفته‌اند که «سلطان مالی بسیار به وی داد تا با آن آلات رصد بخرد». (مسالک، استنساخ گلچین معانی، دمی با خیام دشتی ص ۱۶۷).

در واقع اینها به ما فریاد می‌زنند که بروید تقویم درست کنید تا طلا و باغ بگیریید! و بروید مثل میرزا ابوالقاسم نقرشی «مدح شایان» بگوئید تا از طرف امیر هدایت‌الله خان فومنی «هزار تومان نقد و دو



قضای روزگار، اسکندر را هم جوانمرگ کرد، بالتیجه همه کسانی که در آتن طرفدار اسکندر و حکومت مقدونیها بودند مورد اعتراض و تهمت قرار گرفتند و دُمِشان را گذاشتند روی کولشان و از آتن فرار کردند، مقام عالی استاد هم مورد خدشه قرار گرفت، و یکی از رؤسای روحانی بنام «اوری مدن» از ارسطو به محکمه شکایت برد و او را متهم ساخت که دعا و صدقه و قربانی را بی فایده میداند<sup>۱</sup> معلوم بود که این محکمه از همان نوع محکمه هائی است که سقراط را به نوشیدن شوکران واداشت. ارسطو خود قبل از محاکمه با «نفی بلد» خود موافقت کرد<sup>۲</sup>، و هنگامی که شهر را ترک میکرد، گفت: «میل ندارم که مردم آتن جنایت دیگری بر ضد فلسفه مرتکب شوند»!

اما از جهت درون، کار ارسطو تمام نبود، او کفاره خورده های ایام قدرت اسکندری را می بایست پس دهد. فشار روحی دامن او را گرفت. «... همینکه به

→

صد من ابریشم صله و جایزه بیاییده (روضه الصفاء هدایت ج ۹ ص ۲۶۰) چه در ازاه رساله مقام ... از ابتکار اشراف ولایت خود، زوجهائی به جهت نویسنده معین، و سه هزار تومان اسباب عروسی او را تدارک نموده ... و ۵ رأس اسب عربی و ترکمانی و دو غلام و دو کنیز به آن جناب موهبت کرده (ازدهای هفت سر ص ۳۷۱ به نقل از کتب تاریخ).

آری این تاریخ «پدر سوخته» آن باغ خیالی و این کنیز موهبتی را صد جا ضبط و ثبت و مثل «خرؤ صحرائی» به قول کرمانیها - در پیشانی اهل علم سبز میکنند، ولی هیچوقت نمیگوید به صاحب سیاست اقتصاد «پیکانی» که خانهای راکه شیخ کویت حاضر شده ۲۵ میلیون دلار بخرد

مادرت از دوک رشتن گُرد کرد؟ یا پدر از نخم کشتن گُرد کرد؟

تاریخ بی انصاف، اسم هر «ابن ابی یغفور» را ثبت میکند و از ده تا «ابن زباله» و «ابو زنبوره» حدیث بر زبان می آورد ولی اینجا که میرسد پاک کور میشود. و نمیگوید این خراسانی صاحب اقتصاد پیکانی هم نام همان هم ولایتی دیگرش است که نهصد سال پیش در نیشابور می نشست و میگفت:

بک نان به دو روز اگر شود حاصل مرد  
مخدوم کم از خودی چرا باید بود؟  
وز کوزه شکسته ای دمی آبی سرد  
با خدمت چون خودی چرا باید کرد؟

۱- Eurymedon، به قول حبیب السیر «لورمادان کلان»، زبان طعن بر مذهب ارسطو دراز کرده، عبده اصنام را بر ایذاه او اخوا نموده. درست داستان طبری و «جلوس خداوند بر عرش» و «داستان کفرابن سینا و مسلمان نبودن او. راستی که در زیر این آسمان پر ستاره هیچ چیز تازه نیست» در باب عرش و طبری باز صحبت خواهیم کرد.

۲- به قول امروزیها «تبعید خود خواسته».

خالسیس رسید، مریض شد... و چون همه را بر ضد خود دید، در نهایت یأس و نومیدی، با خوردن شوکران، به زندگی خود پایان داد<sup>۱</sup>.  
رحم اگر هست، همان در دل مرگ است - که او  
ایسن همه مرغ اسیر از قفس آزاد کند

او درین وقت شصت و سه سال داشت: سال مرگ  
نون جو هجرت پیغمبران، عشره میثومه انبیاء. حالا میفهمیم که چرا  
ارسطو را شبه «نبی» خواندند و باز حالا معلوم میشود که  
معنی «ضیعوه» چیست و آنگاه روشن میگردد که فضیلت پیغمبران واقعی بر  
سایران از کجاست؟ اینکه آدمی مثل ارسطو در سطح نبوت «ضایع» شده است، به  
عقیده مخلص، تنها به این دلیل است که ارسطو خود را آلوده دنیاوی کرد<sup>۲</sup>، و خود را  
از فضیلت انبیاء - که هم رنگی و همراهی با خلق، و قناعت به داده‌های خداوندی -  
که رکن رکن آن «نون جو» است - محروم ساخت، و گرنه موردی نداشت، وجودی  
چون پیامبر ما که ذخیره خانه امپراطوریهای روم و فارس بر او گشوده شده بود،  
ازین دنیاوی، تنها به نان جوی قناعت کند. ما روایت داریم، و خوشبختانه راوی آن

---

۱- تاریخ فلسفه ویل دورانت، ترجمه دکتر زریاب خوبی ص ۱۱۳۶؛ مرگ ارسطو را بعضی در دریا  
نوشته‌اند: به روایت خوانند میر... به عزم نظاره مد و جزر بخرمای از بخرای آن دیار رفته، در  
ساحل آن دریا، کشتی حیاتش در غرقاب ملمات افتاد. حدس مخلص اینست که پیر دیر فلسفه، از  
دست مردم گرگ طبیعت، کاسه شوکران (سیگونه = خاتق الذنب، مرگ گرگ) را با کمال میل سر  
کشیده، و برای مرگ آسوده کنار ریگهای دریا زیر آسمان صاف و سینه امواج بی پایان را انتخاب  
کرده است: راهی دراز و نرم به سوی ابدیت!

حالا میتوانیم مرگ او را مقایسه کنیم با مرگ آرام فیلسوف بزرگ استادش، که مرگی اشرافی و  
عارفانه داشت نه اشرافی آدمانه! و در کمال راحت خیال و بی دغدغه خوای سیاست اهل آتن.  
«یکی از شاگردان الملاطون، استاد را به جشن عروسی خود دعوت کرد، افلاطون که هشتاد سال  
داشت در سور و شادمانی او شرکت جست. ساعتها با خنده سهری شد. فیلسوف پیر، کمی در  
گوشه‌ای خلوت بست تا استراحت کند. سحرگاهان جشن به پایان رسید و مدهوین به سوی  
الملاطون رفتند تا او را از خواب بیدار کنند، دیدند که استاد، به آرامی و بدون سرو صدا، به خواب ابد  
رفته است! تمام مردم در تشییع جنازه او شرکت جستند.

سزین حسن تا آن حسن فرقی است ژرف ...

۲- در این باب رجوع شود به سنگ هفت قلم ص ۱۳۲.

نیز یک همشهری مخلص است - که گوید: «...پیغامبر ما [محمد] علیه الصلوة والسلام همیشه نان جوین خوردی، و در بند طلب گندم نان نبودی...»<sup>۱</sup>  
 من میدانستم که رسول بزرگوار ما مزه نان جو را چشیده است، و آن در روزی بود که از مکه مهاجرت فرمود و از بیراهه به سوی مدینه به راه افتاد و در راه به چادر زنی بنام امّ معبد رسید و این امّ معبد زنی بود جلد از قبیله بنی کعب و در راه مدینه مقام داشتی و گوسفند چرانندی.<sup>۲</sup>  
 او گفتند که: هیچ شیر و ماست و طعامی خوردنی داری؟ گفت من هیچ طعامی و خوردنی ندارم و تا گوسفندان باز نیابند طعامی نباشد - و ایشان را نیز در آن بیابان آنچه داشتند خرج شده بود، و هیچ خوردنی شان نمانده بود، و به طعامشان حاجت بود...<sup>۳</sup> رسول گفت:

«ترا هیچیزی هست؟ گفت: مرا این بُزی پیرست و لاغر، نمی تواند رفت بارمه، اینجا بمانده. رسول، ابوبکر را گفت - رضی الله عنه - آن بُز را به من آر، بیاورد، رسول دست به پشت او فرو آورد، آن بز شیر آورد. عبدالله بن اریقط کاسه پر شیر بدوشید، آن زن را قرص چند جوین بود، پیش ایشان آورد بخوردند.<sup>۴</sup> طبری نیز تصریح کرده که «این پیر زن چند تا نان جوین داشت، و بیاورد، و در آن شیر کردند و بخوردند، و جمله از آن سیر شدند...» من در یک جای دیگر در مناقب بز تصریح کرده بودم که راستی اگر این بزک پیر نبود، پیغمبر اسلام، و اسلام، در آن بیابان برهوت و آن ریگهای تفته چه سرنوشتی میتوانست داشته باشد؟<sup>۵</sup> درینجا باید از مقام جو عذر خواهی کنم که حق این گیاه را فراموش کرده بودم، چه به راستی اگر این چند تا نان جوین نبود، اصلاً تکلیف هجرت پیامبر و تاریخ هجری - که مبنای هزار چهار صد سال تاریخ ماست - و دو سال پیش جشن شروع قرن پانزدهم را گرفتیم - چه میشد؟

۱- مقامات او حدالدین کرمانی تصحیح استاد بدیع الزمان فروزانفر ص ۱۸۷

۲- سیرت رسول الله، قاضی ابرقوه، تصحیح دکتر اصغر مهدوی ص ۲۶۸

۳- کوچه هفت پیچ ص ۲۸۰ بنقل از ترجمه تفسیر منسوب به طبری

۴- ترجمه لسه های قرآن، ابوبکر عتیق، تصحیح یحیی مهدوی و بیانی ص ۳۵۷

۵- کوچه هفت پیچ ص ۲۸۲

اینکه جو، خوراک سایر ائمه و پیغمبران هم بوده باشد باید  
 نون جو      دلیلی برایش یافت:

سلیمانی      دلیل اول را از یک شعر بدست می آوریم. قاعدهٔ بر اساس یک  
 مبنائی بوده که جوهری، صاحب طوفان البکاء، در قصیده‌ای که در  
 ردیف گندم، و در نعمت حضرت علی النقی سروده باین نکته اشاره کرده و میگوید:

جو سر بر آزه ازین تیره خاکدان گندم  
 به طعن آدم خاکی کشد زبان گندم  
 صفی ز خوردن گندم بهشت باغ بهشت  
 نیافت زیب، زخوانن پیغمبران گندم ...  
 زغیرت پدرانش نمیخورد به هیچ  
 رود جو خرمن مه گر بر آسمان گندم  
 ز آدمیت ننگ پدر به عالم خاک  
 نخورده آل نبی دانه‌ای از آن گندم  
 جهان فضل: علی النقی امام ائم  
 که وقت سر زدن او راست مدح خوان گندم ...<sup>۱</sup>

در خبر است که جنیان و دیوان به جهت مطبخ حضرت سلیمان دیگهائی از  
 سنگ تراشیده بودند که هر دیگی دو شتر میبخت! و هر روز هزار دیگ در مطبخ  
 حضرت بار می شدا و به خلق طعام میدادند، و خود آن حضرت دایم روزه بود، و  
 زنبیل میبافت، و از بهای آن قرصی جوین خرید، افطار میکرد، و وقت خواب  
 گلیمی در سر میکشید، و اگر فقیری یا مسکینی دیدی، آن نان جوین را با او

۱- قصیده مفصل است. جوهری در باب علت انتخاب ردیف در پایان گوید:

ازین ردیف مرا مقصد این بود که من	نموده خواست حرفی به امتحان گندم
ردیف مدح نوجون گودمش زمدحت من	نهفت سر زعجالت به طبلان گندم
همیشه تا که بود زینت میان شمشیر	هماره تا دم از کشت زارهان گندم
حلال باد به احباب، خون دشمن تو	حرام باد به خصم تو در جهان گندم ..

من این نفرین آخری را با باید دعا در حق دشمنانش بدانم، یا اینکه از نظری که درین کتاب درباره  
 جو دادم جدول جدول کنم. نظر شما چیست؟ کدام را باید کرد؟

خوردی...<sup>۱</sup>

«در انجیل نیز مذکور است که عیسی گفت: - بار خدایا، روزی گردان مرا در هر روزی ته نان از جو، و شبانگاه نیز ته نانی از جو، که مرا زیاده بر این سبب طغیان شود...»<sup>۲</sup>

روایتی داریم که «... حضرت صدیقه طاهره پیراهن خود را به توسط حضرت سلمان، نزد شمعون یهودی گرو گذاشت جو گرفت نان پخت و به مسائل داد...»<sup>۳</sup> مقصود من اینست که خاندان نبوت و شخص حضرت پیغمبر در کمال سادگی زندگی میکردند، خانه و اسباب و اثاثه و مبل و فرش، هیچ کدام به آن معنی که امروز تصور میکنیم در کار نبود. آدم و مرغ و حیوان همه دور و بر هم در خانه رسول زندگی میکردند.

یک حدیث در سادگی پیغمبر خودمان داریم که بهتر  
 بزر، یک چیزی آنست عیناً از قول ابن قتیبه دینوری، به عربی نقل کنیم،  
 را خورد آنجا که بعضی تعجب کرده‌اند که چگونه ممکن است  
 حضرت رسول بعضی آیات مُنزله قرآن را در زیر بستر  
 خود، برای محفوظ ماندن، امانت مینهادند. او گوید:

«... و ان كان العجب من وضعه تحت السرير، فان القوم لم يكونوا ملوكاً فتكون لهم الخزائن والاقفال و صناديق الابنوس و الساج، و كانوا اذا ارادوا حراز شئني او صونه، و وضعوه تحت السرير - ليأمنوا عليه من الوط و عبث الصبي و البهيمة... و كان رسول الله (ص) يرفع ثوبه، و يخصف نعله، و يصلح خفه، و يمهن اهله، و يأكل بالارض، و يقول انا عبد آكل، كما يأكل العبد، و على ذلك كانت الانبياء عليهم السلام. و كان سليمان (ع) و قد آتاه الله من الملك ما لم يؤت احد اقبله و لابعده - يلبس الصوف و يأكل خُبز الشعير... و كلم الله موسى (ع) - و عليه مدرعة من شعر

۱- جامع التمثيل ص ۹۰

۲- ايضاً ص ۹۴

۳- سيد جمال اصفهانی، اقبال بقماتی، ص ۲۷۷، و به واسطه همان پیراهن، هفتاد نفر یهودی مسلمان شدند.

اوصوف، و فی رجليه نعلان من جلد حمار میت، فقیل له اخلع نعلیک انک بالواد  
المقدس طوی ...»

مطلب معلوم شد، در واقع ایراد گرفته بودند که چطور ممکن است پیغمبر  
نوشته های قرآن را زیر بالش پنهان کرده باشد، و او جواب میدهد که پیغمبر ما  
پادشاه نبود و خزانه و قفل و صندوق آبنوس و ساج نداشت وقتی میخواست چیزی  
را حفظ کند از گم شدن یا دسترسی بچه ها و حیوانات ناچار آن را زیر بستر مینهاد،  
پیغمبر ما خودش لباسش را وصله میکرد و کفشش را پینه می دوخت و بر روی  
زمین غذا می خورد، و میگفت من بندهای روزی خوار هستم که مثل بندگان باید  
غذا بخورم. سایر انبیاء هم چنین بودمانند، چنانکه سلیمان، با وجود آنکه خداوند به  
او مملکتی داده بود که مثل آن بکسی داده نشده بود، معذک جامعه پشمین خشن  
می پوشید و نان جو میخورد، موسی وقتی با خداوند صحبت میکرد، پلاسی مومین  
یا پشمین برتن داشت و در پای او کفشهایی بود از چرم خر مرده او به همین علت در  
کوه طور، خداوند به او گفت: کفشهایت را از پا در آر، زیرا در سرزمینی پاک هستی!  
مطلب مهمتر آنکه این حرفها در موردی زده شده است که از نظر مسلمانان  
اهمیت تمام دارد، و آن در خصوص «آیه رجم» است، و این نکته در فصلی تحت  
عنوان «در ردّ این سخن باطل که بُز عایشه چیزی از قرآن را خورده است» مورد  
بحث تمام قرار گرفته. راغب اصفهانی در کتاب محاضرات خود گوید: «... و قَالَتْ  
عائشة، لقد نزلت آية الرجم و رضاع الكبير، و كانت في رقعة تحت سريري، و شغلنا  
بشكاة رسول الله صلى الله عليه و سلم، فدخلت داجن، فأكلته...» (ج ۲، ص ۲۵۰  
چاپ مصر ۱۲۸۷)، و فی السُّنَنِ الاربعة عن عائشة قالت: لقد نزلت آية الرجم و  
رضاعة الكبير عشرا و لقد كانت في صحيفة تحت سريري، فلما مات رسول الله  
(ص) و تشاغلنا بمؤتیه دخل داجن، فأكلها...<sup>۱</sup>

۱- این حرف درست نیست و همانطور که مرحوم محدث لرموی تحقیق فرموده‌اند باید ساختگی  
باشد آنطور که زبخشری در تفسیر خود گوید:

«... عن زر قال قال لي ابي بن كعب (رض) كم تعدون سورة الاحزاب؟ قلت ثلاثاً و ستين آية،  
قال فوالذي يحلف به ابي بن كعب ان كانت لتعدل سورة البقرة او الطول، و لقد قرأنا منها آية الرجم:  
←

مقصود بیان سادگی وضع خانه پیغمبر و خاندان او بود. یک جای دیگر اشاره داریم

→

«الشیخ و الشیخة اذا زنيا فارجموها البته نکالامن الله و الله عزیز حکیم» اراد ابی (رض) ان ذلک من جمله ما نسخ من القرآن و اما ما یحکی ان تلك الزیادة كانت فی صحیفة فی بیت عائشه (رض) فاکتلتها الداجن، فمن تألیفات الملاحدة و الروافض...» (درین باب رجوع شود به تعلیقات نقض، ج ۱ ص ۳۳۴).

مقصود ما از بیان ابن مطلب فقط نان جو خوردن حضرت سلیمان پیغمبر بود، و گرنه در باب بز عایشه، جای دیگر باید صحبت کرد، از جمله در بز نامه کوچه هفت پیچ: صفای لری. و هیچ ربطی به ما نحنُ فیہ ندارد که آنها که باید سنگسار شوند، شده‌اند و آنها که باید کارد زده باشند (حشاشین) زده‌اند!

ما روایت داریم که مردی بیامد و گفت یا رسول الله من زنا کردم. رسول از روی بگردانید... با همه اینها چون آن مرد از جهت تطهیر خود اصرار داشت، و تکرار میکرد که آتی زینت فطهر نی، و چهار بار گواهی داد رسول (ص) بفرمود تا او را به مصلی بردند و رجم کردند. (تفسیر ابوالفتوح رازی، ج ۱ ص ۷۳۸). در مورد زنا: محسنه آقای محمدی گیلانی عقیده دارد که: «ارتداد فطری موجب خروج از احسان است، زیرا به محض ارتداد فطری، بینونت بین زوجین حاصل میشود. کیفر زنا - اعم از تازیانه و رجم بر کور نیز جاری میشود، بلی اگر ادعاه شبهه‌ای کند - که دربارش احتمال می‌رود - قبول میشود و بر وی کیفر جاری نمیگردد و رجم تنها شامل زنا نمیشد، بلکه یک وقت بک ملحد را در امل به جهت استثنایی که کرده بود عوام امل او را سنگ سار کردند، و لخر الاسلام [ابوالمحسن] فتوی فرمود به سبی ذراری ایشان تا ملاحده بفرستادند و به غدر بر در مقصوره جامع امل - بدین حد که مناره است - به زخم کارد آن امام سعید را شهید گردانیدند - و هنوز آن کارد به مدرسه به خانه ایشان نهاده - من [محمد بن حسن بن اسفندیار] به نوبتها دیدم» (تاریخ طبرستان ابن اسفندیار، ص ۱۲۳).

در مورد روایت بز و خوردن کاخه - هر چند عادت بزهای مکه هست - (کوچه هفت پیچ ص ۵۳۵) ولی این آیه محکمه نیز هست که انا نحن نزلنا الذکر، و انا له لحافظون... (سوره حجر آیه ۹). در مورد سنگسار یکی دو نکته دیگر هم باید یاد شود:

در فقه شیعه درین مورد سخنی نیست و همه جوانب آن پیش بینی شده، چنانکه «... در شرایع میفرماید سزولوار است که برای رجم، سنگها ریز باشد تا زود جان نسرده، در ذیل خیر اسحاق عمار است «به احجار صغاره... و امام مدظله میفرماید:

«همین احوط است. (روزنامه کیهان، مقاله آیت الله محمدی گیلانی، در چگونگی اجرای حد فسق بیست و دوم).

ابوالفتوح گوید: «در حق بکر صد تازیانه و در حق ثیب و محسنه رجم، و بکر را چون حد زده باشند به نزدیک ما از شهرش برانند یک سال. و حسن بصری و قتاده هم این گفتند. اما ثبوت رجم اگر چه در قرآن نیست، اجماع امت بر او حاصل است - مگر خوارج که در آن خلاف کردند» (روح البیان، ج ۱ ص ۷۳۶ چاپ آیه‌الله مرعشی). به هر حال، اینکه این آیه در قرآن نیست. معلوم میشود بز یک کاری کرده است.





و اسیراً - انما نطعمکم لوجه الله لانريد منکم جزاء ولا شکورا<sup>۱</sup>. یعنی وفا میکنند به نذر و میترسند از روزی که سختیش همه اهل محشر را فرا میگیرد، و به خاطر دوستی با خدا به فقیر و اسیر و یتیم طعام میدهند و میگویند ما فقط برای رضای خدا به فقیر نان میدهیم و از شما پاداش و شکر کردن نمیخواهیم.

بعضی عرفا که حافظ میخوانند وقتی به این بیت میرسند در معنی آن در میمانند:

مرید پیر مغنم زمن مرنج ای شیخ چرا که وعده تو کردی و او به جا آورد  
مولانا محمدبن دارایی در تفسیر این بیت در لطیفه غیبی گوید:<sup>۲</sup>

«مخفی نماند که اهل عرفان در بعض اصطلاحات خود نعل و ازگون زدمانند: و مشهور این است که مراد درین مقام از پیر مغن، حضرت امیر مؤمنان (ع) است و مراد از شیخ، آدم صفی است - علی نبینا و علیه السلام، میفرماید: که من مرید پیر مغنم ای آدم، تو از من مرنج: چرا که وعده تو کردی که گندم نخوری و خوردی، و او با وجود اینکه وعده نخوردن نکرد - معهنا نخورد. بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا...»<sup>۳</sup>

«... در عمدة الطالب است که امیر المؤمنین همه روزه به آهن سرخ و عقیل [برادرش] به قدر قوت خودش و عیالاتش جو میداد سر سبز که طبخ کنند. یک روز اطفال عقیل از پدرش طعام مخصوصی میخواستند (نظیر حلوا) عقیل چند روزی از جوی که همه روزه میگرفت قدری نگه میداشت تا رسید به اندازهای که بشود قدری روغن و خرما بخورد. پس آنها را خرید و داد به عیالش که به جهت اطفال همان غذا را ترتیب بدهد، بعد که غذا را مهیا نمود اطفال گواراشان نشد آن غذا را بدون عموشان حضرت امیر میل نمایند.

۱- آیات ۷ تا ۱۰ سوره دهر.

۲- ص ۷۳

۳- مقاله مرحوم دکتر ضیاءالدین سجادی، حافظ شناسی، ج ۶ ص ۱۰۶

پس جناب عقیل از آن حضرت استدعا نمود که غذا را در منزل او صرف فرماید. چون عقیل غذا را حاضر نمود حضرت سنوال فرمود این غذا را از کجا تحصیل نمودی؟ عقیل تفصیل را به حضرت عرض کرد، حضرت فرمود آن مقدار که در آن روز از خوراکی خود نقص کردی آیا بقیه کافیتان بود. عرض کرد بلی. چون روز بعد عقیل رفت مستمری همه روزه خود را بگیرد حضرت همان مقدار را که در آن چند روز نگهداشته بود از مستمری کم کرد، عقیل عرض کرد چرا کم کردی؟ فرمود خودت گفתי این مقدار کافیت، سزاوار نیست که من زیاده از مقدار کفایت بشمابد هم. عقیل متغیر شد.

حضرت آهنی را قرض کرد برد نزدیک صورت عقیل در حالتی که او غافل بود، همینکه ملتفت شد جزع و فزع نمود، حضرت فرمود تو ازین حدیدِ مُحَمَّاه جزع میکنی، و مراد معرض آتش جهنم می آوری؟ عقیل گفت: واللّٰه منهم میروم نزد کسی که به من زر و سیم بدهد و خرما بخوراند، رفت نزد معاویه.<sup>۱</sup> یک سَنَی متعصب قرن ششم هجری ایراد به شیعیان گرفته بود که «... گویند: رسول خدا درویش بوده است، و علی همه روزه گرسنه بودی و قدری پستِ جو خوردی، و فاطمه را چادر پشمین بود - چند جایگاه برگ خرما بر دوخته - همه دروغ گویند، اگر چه به اول چیزی نداشتند، اما خدای تعالی دنیا، به طَفِیلِ آخرت در برایشان نهاد، و در دنیا زُهد اختیار کردند و ازوجه حلال خوردند و وِصَلَتها و عطاهاى بسیار دادند... و محمد بن كعب القرظی گوید: من شنیدم از امیرالمؤمنین علی که در اول سنگ بر شکم بسته بودمی از گرسنگی، و اکنون، در عهد عمر، دوازده هزار دینار عطایای من است...»<sup>۲</sup>

این ایراد آنقدر کریه بوده که عبدالجلیل رازی اصلاً آنرا جواب نداده است.<sup>۳</sup>

۱- منتخب التواریخ خراسانی ص ۸۸۷

۲- کتاب نقض ص ۶۲۳ و ۶۲۱.

۳- حالاً که موضوعات گوناگون مقاله را مثل دانه های «جودانه» به صورت رشته نسبیج به هم پیوند میدهد، یک شوخی دیگر را هم به زبان آورم. هر چند وقت شوخی نیست، ولی چه باک که فصل جو است و:

در باب حضرت رسول، ابن عباس گوید: «پیامبر خدا (ص) بدرود حیات گفت در حالی که زره آن حضرت در ازای مقداری جو - که برای خوراک خاندان خود گرفته بود - رهن بود، و دارائی آن بزرگوار پس از مرگش تنها شتر سواری او بود. از امام صادق (ع) سؤال شد که در روایت آمده که پیامبر خدا (ص) از نان گندم سیر نشدند. آیا صحیح است؟ در پاسخ فرمود:

نه، آن حضرت نان گندم تناول نفرمود، و از نان جوین سیر نشد.

ما حدیثی داریم که پیغمبر خاتم دربارۀ «قرص جوین» فرموده:

«... نعم الرُّغْفَانُ رُغْفَانُ الشَّعِيرِ، فَمَنْ قَنَعَ بِهَا شَبِيعَ مِنْهُ، فَانْهَا خُبْزِي وَ خَبْزِي غَيْرِي مِنَ الْاَنْبِيَاءِ» گفت: نیکاگردها که گردهاء جو بود و آنکس که به وی خرسند باشد، و از وی سیر گردد - که وی نان من است و نان پیغمبران دیگر<sup>۱</sup> ... شمس الملوك قابوس و شمگیر هم گفته است: که جو توشۀ پیغامبران است، و توشۀ پارسا مردمان که دین بدیشان درست شود، و توشۀ چهارپایان و ستوران که مُلک بریشان بیپای بود...<sup>۲</sup>

قصد من این بود که بگویم، مهلم اول، در آنجا از مقام نبوت فاصله گرفت که

→

آوردند صحت خویش که آتش است بر من به نهم جو که بسوزند خر من

شنیدم سادات طباطبائی (البته در بروجرد نه در زواره) نفوذی عجیب در ایلات و عشایر داشتند، و خود نیز صاحب املاک فراوان شده بودند، یک روز، لرها، خرمن جو رئیس السادات را از روی صحرا کشیدند و بردند! (احتمالاً به اشتباه برده‌اند). رئیس السادات پیغام داد:

کار شما به آنجا رسیده که خرمن جو لولاد پیغمبر را هم روی صحرا میبرید؟ خان لُر که از موضوع خبردار شده بود، و در همین حال متوجه شده بود که دیگر جوی باقی نمانده که پس داده شود، ضمن نامه محترمانه‌ای نوشته بود: آن روز که در صحرای کربلا امام زین العابدین بیمار را روی شتر سوار کرده پاهایش را - به علت بیماری - زیر شکم شتر بستند و به شام بردند، آیا این املاک و خرمن جو هم همراه ایشان بود؟ شما لابد از دیگران گرفته‌اید، ما هم با شما شریک می‌شویم این به آن در این استان در بروجرد به حد شیاع رسیده. آقای علی حجتی بروجردی از دوستان فاضل اشاره کردند که سادات بروجرد اغلب حسنی هستند نه حسینی. من عرض کردم آن لُر که چنین جوابی داده همین حدود که نسله بوده خودش بسیار مهم است. و گرنه شنیده‌ایم که یکی از لُری پرسید از امام زمان چه میدانی؟ جواب داد: کُشْتِ اینها شهید میدان کربلایندا

۱- نوروزنامه منسوب به خیام، ص ۴۴

۲- در باب جمله آخر این عبارت یک جای دیگر به تفصیل بحث خواهیم کرد.

آلوده دنیاوی شد و اصلاً مقام فلسفه را هم که در حد انبیاء بود پائین آورد. حالا کمی از مقام انبیاء پائینتر بیائیم و به مخلوق عادی بپردازیم. باید عرض کنم که، فارابی، معلّم ثانی را هم - از ترس خشم عامه، شبانه دفن کردند و سیف‌الدوله با چند تن معدود، بالباس مبدل، در تشیع او شرکت کرد، و این البته بخاطر آن چهار درهم حقوق و مشاخره نبود، و حالا برویم به سراغ طبری:

لابد شنیده‌اید که محمدبن جریر طبری (لوت ۲۱۰هـ / ۹۲۲ م) صاحب تاریخ کبیر ده جلدی و تفسیر عظیم هفت جلدی، وقتی ابوالهیجاء حمدان، ثروتمند معروف، سه هزار دینار برای او فرستاد، طبری پولها را نگاه کرد و سپس گفت: - آنچه را که به مکافات و جبران آن توانائی ندارم نمیپذیرم. گفتند که غرض تحصیل اجر و ثواب برای بخشنده است - اما طبری آن را برای صاحبش باز پس فرستاد!

باز شنیدم‌ایم که ابوعلی محمد وزیر، یک وقت کمی میوه انار برای طبری فرستاده بود، و طبری آن را بین محصلین پخش کرده بود. وزیر یک بار ده هزار درهم پول فرستاد، و به سلیمان - که واسطه هدیه بوده گفت: اگر طبری خود هدیه را بپذیرد چه بهتر، و الاّز و بخواهید که آن را میان دوستانش که استحقاق دارند قسمت کند. سلیمان گوید پیغام وزیر را رساندم، پولها را پس داد و گفت: وزیر را سلام برسان و بگو همان انار برای ما کافی است. من گفتم، پولها را بین یاران قسمت کن و هدیه وزیر را ردّ مکن! طبری گفت: وزیر بهتر از من احوال مردم را می‌شناسد، خودش به محتاجان ببخشد!

مرد که از علم توانگر بود      کسی نظرش بر گهر و زر بود  
آنک به زندان جهالت گم است      هست گداگر چه زرش صد خم است<sup>۱</sup>

طبری زندگی بسیار ساده‌ای را در بغداد میگذراند، فرش مَدّرس او بوریا بود، و او یک وقت سفارش داد که ابوالفرج اصفهانی کاتب برای ایوان او حصیری بیافد، وقتی حصیر را آورد، چهار دینار به او داد. ابوالفرج میخواست نپذیرد، طبری گفت: تا پول را نگیری حصیر را قبول نمیکنم.

۱- احوال و آثار طبری، علی اکبر شهایی، ص ۲۵

۲- شعر از امیر خسرو دهلوی، مطلع الانوار چاپ روسیه.

بنده نمیخواهم بگویم که طبری هم نان جو خور بوده است ولی اگر برنج هم میخورده برنجی نبوده که به کار آید<sup>۱</sup>. ابن خلکان گوید زهد و قناعت، طبری را از عامه بی نیاز کرده بود، در آمدی از ملک موروثی خود در یکی از دهات طبرستان داشت که پدرش برای او ارث گذاشته بود، به همین انتفاع مختصر که برایش به بغداد میفرستادند قناعت میکرد<sup>۲</sup>. او دو جهان را به جوی میشمرد... چرا طبری هدیه وزیر را و ثروتمند بغداد را نپذیرفته و متکی به عایدی دو حبه ملک مازندران - پشت کوه قاف - شده بوده؟ دلیلش را در زندگی او می بینیم برای اینکه او

۱- در گیلان و مازندران گندم کم است و جو کمتر، و جالب آنکه به ذرت میگویند «بابا گندم» (گیلان در گذرگاه زمان، ابراهیم فخرانی). همان برنج را هم وقتی به صورت شلتوک نگاه میدارند پوستش را نمیکند تا خراب نشود، میگویند که برنج را به «حال جو» نگاه داشته ایم! کشمیری در مورد گندم خوری مازندرانی ها مینویسد: «جو خوراک ساکنان این دپلر برنج است، و تخم ماکیان و نان گندم آنجا سُکر می آورد خصوصاً شخصی را که این چیزها نخورده باشد - یعنی نان مازندران و بنگ هندوستان و الیون کازرون - و مردم آنجا چنین اظهار کردند که گندم این سرزمین قاطبة مسکر نیست بلکه قسمی از گندم است که این خاصیت دارد و مخلوط به گندم دیگر میگردد، و اگر نیک را از بد بخوبی جدا کنند، در آن صورت باعث اختلال حواس نمیکردد، و بعضی میگفتند که باد سموم بر مزارع این گندم میخورد، این تأثیر آن است. شاید این حرف اصلی نداشته باشد...» (بیان واقع ص ۱۰۶). این را هم عرض کنم که کشمیری خودش مدتی در اشرف‌البلاد سکونت داشته و این حرفها را نوشته، و المَهْدَةُ علی الراوی، مقصودم از بیان این مطلب این بود که طبری ایام توقف مازندران را اگر احتمالاً نان جو نخورده باشد، قطعاً نان گندم هم نخورده است!

در اروپا شاه بلوط را آرد میکنند و نان میزنند و فقرا میخورند - تقریباً جانشین نون جو خوری خودمان است. مرحوم دهخدا وقتی به اروپا مهاجرت کرد - بیشتر غذایش ازین نان بود.

۲- چراغ هدایت عزیز شرقی، (مقاله اصطخر، به نقل از ابن خلکان، ص ۷۲): طبری را اهل اَمل نوشته اند، او دانی اَبویکر خوارزمی معروف به طبر خزی بود (که طبرش را از طبری و خزش را خوارزمی گرفته بود). به هر حال بنده اعتقادم اینست که از روستاهای اَمل بوده، بدلیل اینکه مخارجش را از همان ده پدرش برایش می آوردند. اما اینکه گفتیم بلوی بلرد خور نبوده به دلیل اینکه تا برنج مازندران تبدیل به پول شود، یا اینکه هیناً از اَمل به بغداد رسد، بسا که «سوله» میزد است! شاید هم بلزگشت طبری در ۶۶ سالگی از بغداد به اَمل برای ترتیب در آمد همین مختصر ملک بوده باشد. به گمان من در آمد خرده ملک طبری در حومه اَمل و رسیدن آن به بغداد هزار سال پیش، چیزی نباید بیشتر از درآمد چهار حبه ملک سوگلوئی مخلص و باغ «کهن سبز» باشد که از پاریز به طهران برسد و ولایت دور و من دور از ولایت ...

عاقل آنانکه مثل جناب محیط طباطبائی استاد اجل اکرم دور اندیش، آن دو حبه ملک پدری را در زواره تبدیل به پول کردند و از پول آن مقدمات خرید خانه ژاله را فراهم ساختند. و قد احاط بكل شینی علماً، و الله بكل شیء - محیط - (قرآن کریم).

میخواست مستقل باشد و آنچه میلاند بر روی کاغذ آورد و اعتقادات مذهبی خود را فارغ از تمنیات عامه بروز بدهد.

او یا می‌بایست مثل ابن الجوزی خطیب معروف، آنقدر ماهرانه با مخالف و مؤالف بسازد که خلیفه عباسی و مادرش هم - مثل هزاران آدم عادی، بروند پای منبرش بنشینند و گریه کنند<sup>۱</sup> - و البته در موارد ضروری هم اگر ازو سؤال میشد که در مقام نسبت پیغمبر، میان ابوبکر و علی، ایهما افضل؟ او زرنگی کند و جواب گوید:

- اَفْضَلُهُمَا بَعْدَ النَّبِيِّ مَنْ كَانَ بَتَهُ فِي بَيْتِهِ<sup>۲</sup>

یعنی جواب دو پهلونی که شیعه و سنی با آن موافق باشند. یا اینکه باید بشود ابن جریر طبری، که وقتی پیروان احمد حنبل ازو سؤال میکنند: حدیث «جلوس خلدوند بر عرش» چیست<sup>۳</sup> او بر خلاف عقیده همه آنان، با کمال رشادت، این شعر

۱- رجوع شود به مقاله نگارنده در مقدمه کتاب سید جمال الدین اصفهانی، گرد آورده اقبال یغمائی. این خلیفه همان ناصرالدین الله است که مادرش زمره خاتون کنیزی ترکیه بود. خطیب در ۵۹۸ و خاتون در ۵۹۹ در گذشتند. (۱۲۰۱ و ۱۲۰۲ میلادی).

عجیب است که در تمام سالهای خلافت ناصر هیچ سالی نیست که ابن اثیر، در ذیل «عدة حوادث» از مرگ یک یا دو تن استاد نظامیه به تجلیل یاد نکند. اما هم خلیفه نظامیه بنده و هم خاتون فابن جوزی پرست، کاش به این شعر عاشق اصفهانی هم آگاه بودند که:

نه راحت و نه رنج جهان خواهد ماند      خوش باش که نه این و نه آن خواهد ماند  
گسار به تاراج خزان خواهد رفت      وین بستن در به باغبان خواهد ماند

۲- تمام این حرفها پیش از انقلاب و در روزگاری چاپ شده بود که دانشگاه تهران در زمان شاه بسته شده بود. اما من کان بته فی نخته، آنکه دخترش در خانه اوست، یا زیر اوست حالا آیا مقصود علی است که دختر پیغمبر در خانه اوست، یا ابوبکر که دختر او در خانه پیغمبر است (عایشه)، زرنگی ازین بیشتر میشود؟ ظهیر فاریابی در مدح اتابک نصرالدین ابوبکر، اشاره گونه‌ای به این نزاع دائمی سنی و شیعه دارد و در یک رباعی گوید:

شاهان ز تو کار مشک و دین با نطق است      وز عدل تو جان فتنه جوئی رمق است  
در عهد تو راضی و سنی با هم      کردند موافقت که بویگز حق است

۳- البته ابراد نقرمانید که مردم هشتصد سال پیش چقدر بی‌کار بوده‌اند که زود خورده‌ایشان بر اساس چنین سؤالاتی صورت میگرفته است. هم امروز در قرن اتم هم، میلیونها چینی کشته میشوند که ببینند آیا حق با مانو بوده است یا بیوه مانوا و در بیروت تفنگها به صدا در می‌آید که: بین «سادات» او «اسد»، ایهما افضل؟ که این دمخور کرملین است و آن چشته خور کاخ سفید! مگر

←

را میخوانند:

سُبْحَانَ مَنْ لَيْسَ لَهُ نَيْسٌ      وَلَا لَهُ فِي عَرْشِهِ جَلِيسٌ

طلبه‌های خشمگین دواتها را بطرف طبری پرتاب کردند<sup>۱</sup> و روایت است که هزار دوات بر او پرتاب شد<sup>۲</sup>. طبری فرار کرد، مردم به در خانه او آمدند، و متوجه شدند که همان شعر کذائی بر سر در خانه او نیز با خط خوش نوشته شده است. پس خانه را سنگباران کردند که کوهی از سنگ برابر خانه فراهم آمد. «نازوک» رئیس شرطه بغداد، مردم را کنار زد و سنگها را برداشت و شعر را از در خانه طبری پاک کرد و بجای آن شعری در مدح احمد حنبل نوشت تا خلق بیارامند...

اما طبری تا پایان عمر عقیده خود را رها نکرد، و روزی هم که وفات کرد (در ۸۶ سالگی، شوال ۴۱۵ هـ / فوریه ۹۲۳ م) ناچار شدند از ترس حنبلی‌ها شبانه او را پنهانی در خانه خودش به خاک بسپارند<sup>۳</sup>. حالا متوجه میشویم که رد پول بزرگان برای طبری روی چه اعتقاداتی بوده است، و امروز پس از هزار سال، چه دلیل دارد که تاریخ کبیر طبری و تفسیر منسوب به طبری، متقن‌ترین و قابل اعتمادترین کتب

→

همین پیروزی، در زاین، گاز سمی در ایستگاه مترو نهرا کنند - که پایان قرن پایان عمر عالم است؟ چرا راه دور برویم، همین چند سال پیش مگر نبود که نزدیک بود بحث در باب «مرداده» و «امر داده» کار دست همین استاد عزیزمان جناب محیط طباطبائی سلمه‌الله تعالی بدهد؟ و تنی چند زیر دست و پاله شوند، در حالی که من مطمئنم:

که بودنی است بادنجان و بادنجان بودنی

پس از سی ساله این معنی محقق شد به خالقنی

۱- احوال و آثار طبری علی اکبر شهابی ص ۱۶

خود او نیز در مناعت نفس خویش گفته بود:

و رفتی لی مطابنی رفتی

حالی حافظ لی ماه و زجی

(ابن خلکان ص ۳۰)

(شرم حافظ آبروی من است و سازگاری من در خواهش هم همیشه بهترین دوست من)

۲- دوات پلاستیکی نبود. یک کاسه سنگی بود که به سر هر کس میخورد آنرا چند تکه میکرد! (هزارستان، ص ۵۱۹)

۳- دبحانة الادب: ج ۴ ص ۲۳، مثل فلانی که پنهان به خاک سپرده شد. و مثل فردوسی که به همین دلیل در باغ خودش دفن شد. این امر خیلی طبیعی بود زیرا پیروان حریف خیلی زیاد بودند چنانکه روز مرگ احمد حنبل، مروی است «هشتاد هزار یا هشتصد هزار مرد و زن بر جنازه او حاضر بودند و بیست هزار تن مجوس و یهود و نصاری هم از برکت آن جنازه مذهب اسلام پذیرفتند...» (ایضاً ریحانة الادب ص ۲۸۴ ج ۷).

تاریخ عالم بعد از اسلام، برای شرق و غرب بشمار میرود، و چرا نولدکه از میان آنهمه تاریخ، فقط قسمت ساسانی طبری را به آلمانی ترجمه و تجزیه و تحلیل میکند، و زریاب خویی آن را ترجمه و تفسیر.

رفتار خازنی<sup>۱</sup> و عمری و طبری آدم را به یاد ذوبان (یا ذوبال، ضبط دیگر اسم)<sup>۲</sup> کابلی می اندازد که حاکم کابل، این مرد دانشمند را به صورت یک هدیه (مثل یک تخته قالی یا پوستین کابلی!) به خدمت مأمون در خراسان فرستاد، و عجیب تر آنکه مأمون ازو پرسید: این شیخ چه هدیه آورده؟<sup>۳</sup> شیخ گفت: فقط علم خود را!

مأمون با این دانشمند مشورتها داشت و خصوصاً فضل بن سهل ازو بهره میگرفت. یک وقت «مأمون بافضل بن سهل تدبیر کرد که به حرب [علی بن عیسی] کرا بفرستد؟ و ذوبان منجم عجمی گفته که: کسی را باید فرستاد که یک چشم باشد، و نام او چهار حرف بُود - و بدین گونه طاهر بن الحسین بود... که به اشارت ذوبان منجم فرستاده شد»<sup>۴</sup>. این کار انجام شده و نتیجه آن را هم که خوانندماید، مأمون این پیروزی را نتیجه دانش و بینش ذوبان دانست، صد هزار درم بدو بخشید، ولی ذوبان نپذیرفت و گفت: پادشاهها، پادشاه من مرا برای عیب جوئی نفرستاده، و من انعام ترا از جهت خشم رد نکرده ام، و هم از روی قدرناشناسی نیست، بلکه چیزی گرانتر از آن خواهم خواست»<sup>۵</sup>. حالا خواهید گفت آنچه او میخواست چه بود؟ این، کتاب «جاویدان خرد» بوده که در عراق بود و ذوبان آنرا صله میخواست. وقتی مأمون به بغداد آمد، از زیر خرابه های مدائن، کتاب را پیدا کرد و به ذوبان داد و همانست که بعدها ابن مسکویه از آن استفاده کرد. واقعاً میزان بی نیازی را ببینید!

۱- استاد محیط طباطبائی از نخستین کسانی هستند که حق خازنی را در کیسه ۴۶۸ / ۵ ۱۰۷۶ م. خیامی از خواجه نظام الملک استیفا کرده اند (مجله گوهر، فروردین ۱۳۵۲).

۲- و به گمان من این صحیح تر است - از نمونه انذبال و میوندوال، و غیره، رجوع شود به مقاله نگارنده تحت عنوان «دهستان».

۳- گفت: گدا به گدا، رحمت به خدا

۴- زین الاخبار تصحیح عبدالمحی حبیبی ص ۷۱ و ۱۳۳

۵- روایت جاحظ به نقل از واقدی، مجله آریانا، مقاله حبیبی شماره ۲۹۱ ص ۳



آدم یاد حرکت استاد محمد تقی دانش پژوه می افتد که روسها او را دعوت کردند و او به بخارا و سمرقند رفت، و وقتی راهنمای او ازو پرسید که جناب استاد بیشتر مایلند چه جاهایی و گردشگاههایی را ببینند و چه برنامه هائی داشته باشند؟ (و لابد راهنما توقع داشت که قبل از هر چیز، بر اساس سیره معمول استادان روزگار - که به سوند مسافرت میکنند تا درباره کویرها تحقیقات تخصصی خود را انجام دهند، - توقع داشت که قبل از همه، صحبت سیه چشم بخارایی و تُرکی سمرقندی یا «بالشوی باله» و کنار جوی مولیان پیش آید)، اما دانش پژوه، در جواب اینکه چه جاهائی میخواهید بروید؟ گفت: سه جا: کتابخانه، مسجد، قبرستان<sup>۱</sup>!

چرا جای دور بروم. مرحوم قزوینی صحبت از بی نیازی  
چک دو هزار خازنی و مناعت نفس او میکند، ولی در احوال خود  
تومانی قزوینی<sup>۲</sup>، از قول ایرج افشار مطلبی میخوانیم که صد تا  
خازنی را توی خزانه استغنا جای میدهد، و من خود این شرح  
را آنروزها که در مجله دانشکده ادبیات کار میکردم درج کرده‌ام، ولی آن روز متوجه  
اهمیت آن نبودم. افشار مینویسد: قزوینی برای هر کاری یادداشت داشت، از جمله  
صورت حساب زندگی. گویا ازو خواسته شده بود که فهرستی برای کتابخانه  
سلطنتی بنویسد. خودش مینویسد:

«۲۴ اسفند ۱۳۲۱، بابت قسط اول ترتیب فهرست کتابخانه سلطنتی چکی از  
وزارت دربار جناب آقای حسین علاء به مبلغ دو هزار تومان به اسم من رسید که در  
۲۶ رفته از بانک ملی گرفتم...»

۷ فروردین ۱۳۲۲ - امشب، دو هزار تومانی را که در ۲۴ اسفند گذشته از طرف  
وزارت دربار برای من فرستاده بودند به آقای علاء که امشب در منزل ایشان مهمان

۱- جالب آنکه مترجم مقاله دانش پژوه در دائرةالمعارف اردوی پاکستان از برکت آن ترجمه ملام  
استادی یافت، اما خود دانش پژوه را تا ۱۲ روز قبل از بازنشستگی عنوان استادی ندادند، و دانش  
پژوه انعام ابلاغ ارتقاء استادی و صلوة حکم انحطاط و بازنشستگی خود را در یک روز به نامه رسان  
پرداخت.

۲- محمد خان فرزند عبدالوهاب گلپزوری قزوینی بود.

بودم، شخصاً و حضوراً یعنی یداً بید پس دادم یعنی چکی از خودم معادل همان مبلغ دو هزار تومان به ایشان دادم، هر چه فکر کردم این چند روز، دیدم از عهده آن کار بز نمی آیم.<sup>۱</sup> کاش قزوینی شعر آذر بیگدلی را هم درینجا آورده بود که فرماید:

ای جود تو از آرزو بر آورده نفیر

هست از صبرم روی کریمان چون زریب

گر نگرتم زرتو عذرم بپذیر

آن کو به تو گفت: ده، به من گفت: مگیر<sup>۲</sup>

البته تصور نرود که این میرزا محمد خان قزوینی میلیونر روزگار بود، یا حقوق کلان داشت. او اندکی قبل از مرگش حتی حقوق رسمی استادی را هم نمیگرفت. در اوایل زندگی زناشویی نیز با اینکه در پاریس اقامت کرده و زن فرنگی گرفته بود، و قاعدهً باید بگوئیم بهره نیمه اول عمر را برده است، باز به یکی از یادداشت‌هایش توجه کنید، او در نامه‌ای به مرحوم تقی زاده مورخ ۱۱ تیر ۱۳۰۷ ش ۲/ ژانویه ۱۹۲۸ م. مینویسد:

«... در پارسال به واسطه دیر رسیدن پول، نزدیک بود تمام تار و پود عمر و کار و خانواده و جمیع زندگی بنده از هم بگسلد، چه، نه ماه تمام نجومی از طهران برای

۱- مجله دانشکده ادبیات سال ششم شماره دوم ص ۵۲ و اهل معنی خوب میدانند که مرحوم علاء این پول را برای فهرست نویسی و انجام کار به قزوینی نداده بود، این بهانه بود و گرنه قزوینی فهرستش را خیلی پیش از اینها، جای دیگر - از آنجمله کتابخانه السنه شرقیه پاریس - نوشته بود.

۲- چون برگردان مقاله نان جو است، این حکایت را به مناسبت باز گو کنیم: معروف است که وقتی سلطان محمود غزنوی با لباس مبدل به همراه ایاز پیش شیخ ابوالحسن خرقانی رفت، ضمن صحبت گفت: دعائی خاص بگو! گفت: ای محمود، عاقبت محمود بادا پس محمود بذرهای زر پیش شیخ نهاد. شیخ قرص جوین پیش نهاد و گفت: بخورا (درست داستان ملاقات ناصرالدین شاه و ملاهادی و نان کشک). محمود همی خاوید و در گلویش میگرفت. شیخ گفت: مگر حلقهت میگردد؟ گفت آری. گفت: میخواهی که ما را این بدره زرتو گلوی بگیرد؟ بر گیر، که اینرا سه طلاق دادایم. (احوال واقوال خرقانی، مجتبی مینوی ص ۳۹ بنقل از عطاری)

معروف است که وقت بازگشت [محمود] گفت: شیخا، خوش صومعه‌ای داری!

گفت: آن همه داری این نیز می‌بایدت؟

باز نوشته‌اند: «شیخ باغکی داشت، یکبار، بیل فرو بُرد نقره بر آمد، دوم بار فرو بُرد زر بر آورد، سوم بار فرو بُرد مروارید و جواهر بر آمد. شیخ گفت: خداوندا، ابوالحسن بدین فریفته نگرده. من به دنیا، از جون توئی بر نگردم.»

بنده مطلقاً و اصلاً دیناری نرسید، و تصور بفرمائید حال کسی را مثل بنده مُسین و صاحب یک زن و یک بچه، و در بلد غربت که هیچکس را نمیشناسم، و ذخیره‌ای بوجه من الوجوه در هیچ جای دنیا ندارم - حتی ذخیره اثاثیه یا ظروف فلزی گران [قیمت] و نحو ذلک که انسان در مواقع خرج بتواند بفروشد یا گرو بگذارد، با این احوال، نه ماه تمام مطلقاً و اصلاً و ابداً حبه‌ای و دیناری برای او پول نرسد، نتایج مترقبه و غیر مترقبه‌ای بر این تعویق مفرط مستأصل کننده از ریشه کننده مترتب شد که بعضی از آنها را گمان میکنم که شنیده باشید...<sup>۱</sup>

او جای دیگر مینویسد: «... من به نقد یک اطاق بسیار کوچکی در یک هتلی در نزدیکی مادلن به روزی ۱۳ فرانک یعنی ماهی ۳۹۰ فرانک<sup>۲</sup>، و این ارزاترین اطاقی است که ممکن است پیدا شود یا شاید دو فرانک ارزاتر هم پیدا شود، ولی دیگر مسکون نیست، حالا قیاس کنید که چطور میشود انسان اینجا اسباب کار و کُتب و میز و غیره را فراهم بیاورد...» فکر میکنید درین گیر و دار او چه میکرده است؟ این همان روزهایی است که او جهانگشای جوینی را تصحیح میکرد، چهار مقاله تصحیح میکرد، لباب الالباب تصحیح میکرد، تاریخ مبارک غازانی تصحیح و چاپ میکرد، و باز در نامه هایش به تقی زاده که - وزیر مملکت بود - مینوشت: «نسخه جهانگشای که از پاریس بیرون برده بودند، الحمدلله دوباره به جای خود برگشته است، و حالا من با تمام قوی [کدام قوا؟ از کدام پول و هزینه؟] مشغول استنساخ آن هستم، و هر روز که آنجا میروم منتظر وقوع حوادث غیر مترقبه هستم، و هر روز که از آنجا بر میگردم شکر خدای بجای می آورم که امروز حادثه‌ای واقع نشد و من یک صفحه استنساخ کردم. چون چشمم از حوادث روزگار ترسیده است<sup>۳</sup> که فی الواقع مثل یک نوع جنونی - که هر روز که تمام میشود و حادثه‌ای دست نمیدهد و کار من قدری پیش میرود - در کمال راحتی میخوابم و هزار مرتبه شکر خدای را بجای میآورم...<sup>۴</sup>

۱- نامه های فزونی به تقی زاده، به کوشش ایرج المشار، ص ۲۱۶

۲- فرانک شصت هفتاد سال پیش که صد تایی آن یک فرانک امروزی است

۳- این نامه در ۲۱ فوریه ۱۹۲۰ یعنی دو سال بعد از جنگ بین الملل اول نوشته شده.

۴- نامه های فزونی به تقی زاده ص ۱۳.

واقعاً گونی این آدم در مقام سلطنت غزنه و بر فراز گنجهای سومات نشسته است، متهی، بقول سلیمان لایق، نه پیلان، نه پیل و غلامان نوبتی ...<sup>۱</sup>  
 حیف که مرحوم قزوینی در مورد شعر کمی مُسک است، و گرنه با وجود تعریفی تندی که به خودش دارد کُف نفس میکرد و چشم از خانهای که دکتر غنی نام میبرد<sup>۲</sup> می‌پوشید و این شعر نظامی را در پایان نامه خود می‌آورد که:

شبی نعلبندی و پالانگری	حق خویش میخواستند از خری
خر از پای لنگیده و پش ریش	بیفکندشان نعل و پالان به پیش
چو از وام داری خر آزاد شد	بر آسود و از خویشتن شاد شد

مسلم است که وقتی آدم مقام طلبد و مثل محمدبن یحیی خوشدل شود به ابلاغ ریاست نظامیه نیشابور از جانب سلطان سنجر<sup>۳</sup>، و در ابلاغش قید شود... واجب دیدیم بلکه فرض عین دانستیم، بعد از استخارات از حضرت عزت الهی... مدرسه نظامی - که مشهورترین مدارس جهان است و عزیزترین بقاع طلبة علم است - به محیی الدین سپردن، و منصب تدریس که اشرف المناصب است به وی ارزانی داشتن... تا آنج رای صائب او را از تمهید قواعد پسندیده افتد تقدیم کند... و ذکر جمیل هر روز منتشر میگرداند... و پرکات الاماد و استفادت علم به دولت قاهره میرسد، و روان مقدس خواجه شهید نظام الملک را روح و راحت می‌افزاید...<sup>۴</sup>  
 بنظر من مخلص، همین حکم، از عواملی بوده است که غزهای بی امان را واداشت تا دهان محیی الدین محمد یحیی را پر خاکستر کردند و آن چشمه حیات را کور کردند، زیرا لابد در فتوایش جای پای دفاع از «دولت قاهره» را دیده بودند.<sup>۵</sup>

این استغناها و بی نیازها و ادای دین کردن ها در مملکتی صورت میگیرد، که هستند کسانی «اهل تألیف و تحقیق»، که میلیونها تومان حق التألیف قرآن آسمانی را

۱- در باب این شعر لایق رجوع شود به سنگ هفت قلم ص ۶۰۱

۲- مجله یغما، مقاله دکتر غنی، سال ۴، ص ۳۶

۳- که سواد درستی هم نداشت. (حماسه کویر ص ۴۶۸)، آفتابه زرین فرشتگان ص ۲۷۵ (زیر صحافی)

۴- اسناد و نامه های تاریخی، مزید ثابتی ص ۱۱۹

۵- آخر او فتوی داده بود که جنگ علیه غزان جهاد مذهبی است.

گرفته‌اند.<sup>۱</sup>

گر به کف خاک بگیرند، زِی شرح شود

روزگندم دَرَوَند ارچه به شب جَو کارند<sup>۲</sup>

و تنها برای یک فیلم ۱۲ میلیون تومان سرمایه گذاری میشود (فیلم صحرای تاتارها، چرا ارگ بم را درینجا یک قلعه اطریشی جا زده‌اند؟)

تأسف اینجاست که اقتصاد نفت در شرق، اصول و بنیاد ارزشهای اجتماعی را دگرگون کرده، اخذ به ناحق و بذل به غیر مستحق را جزء اصول رائج در آورده، رجال الغیب را بر رجال العلم برتری نهاده، در آمدهای کلان را نصیب نا اهلانی کرده که عنوان بخود بسته و در مقام اهل نشسته اند، و حال آنکه اصل عدالت حکم میکند که برای پیشرفت جوامع و حفظ گوهر علم و رعایت مصالح عامه و دور اندیشی و پیش نگری برای روزگاری که جز «حقیقت» چیزی حاکم میدان نباشد،<sup>۳</sup> از بذل به غیر مستحق و آبیاری خارهای گلستان معرفت جلوگیری شود. که پرسیدند ظلم چیست؟ جواب داده شد: وضع شیء در غیر موضع<sup>۴</sup> و مولانا نیز میفرماید:

عدل خواهی، آب ده اشجار را      ظلم چیژود؟ آب دادن خار را  
 نرمه را در گوش کردن شرط نیست      کار دل را جستن از تن شرط نیست  
 این عوارض زود گذر، همیشه نمیتواند چهره آفتاب را در ابر خود فریبها پوشیده دارد.

به همین دلیل بود که علی بن سعاده فارقی، استاد (مُعید) نظامیه بغداد نیز، وقتی از جانب همان خلیفه الناصر لدین الله، بسمت نیابت قضاء بغداد دعوت و بدون تمایل شخصی از طرف خلیفه به این کار منصوب شد. فارقی شبانه به جامع ابن

۱- بدون آنکه سی سال - طبق قانون - از مرگ مؤلف آن کتاب سپری شده باشد. آخر، آنکه نمرده است و نمیرد تویی!

۲- به میمنت نام جو، بیت اول کلام گهر بار مولانا نیز آورده میشود:

هله هشدلو که در شهر دو سه طازند      کم به تدیر، کله از سر مه بر دارند...

۳- این فصل پیش از انقلاب نوشته و چاپ شده است.

۴- گفتار مولانا علاء الدین، رشحات - ص ۳۱۰

المطلب پناه برد و در آنجا لباس خشن پشمینه (صوف) پوشیده و در واقع بست نشست، و هر چند خواستند او را منصرف کنند قبول نکرد و همانجا ماند تا دست از او برداشتند و ابلاغش را لغو کردند<sup>۱</sup>. او هم، مثل غزالی، میفهمید که در شرایط موجود و برای خلیفهای که کتابهای نوه عبدالقادر گیلانی را میسوزد و خودش را به زندان میاندازد<sup>۲</sup>، حاصل قضاوت جز این نیست که بقول نظامی:

میره همه گندم دهقان خورده      بزرگ از قرین جوین، نان خورده

البته درین دنیای عجایب همه جور میشود زیست: هم غلیون      میتوان شهاب الدین زوزنی شد، و هم شهاب‌الدین سهروردی  
سر طلا      (آنها دو جور سهروردی!) میشود آدم حاج آقا محسن عراقی  
شود که به قول اهل فضل «جامع ما بین منقول و معقول باشد»<sup>۳</sup>  
و در عین حال «سالی شانزده هزار خروار گندم در انبارش جمع کرده باشد»<sup>۴</sup> و میشود هم مثل ملاجلال دوانی از بی چراغی شبها زیر چراغ راهرو و یا مستراح مسجد عتیق درس حاضر کند<sup>۵</sup>، میشود آدم حاج محمد کریم خان کرمانی شود که دوست سیصد رساله و کتاب بنویسد، و در عین ثروت بیکران خان زادگی «بیش از چهل برادر و خواهر و دوست الی سیصد برادرزاده و خواهرزاده داشت که همه از ملاکین معظم بودند، و در سال از دوست الی سیصد هزار تومان خمس و زکوة به او میدادند، و در مجلس روضه خوانی که سالی یکبار منعقد میشد، صد و پنجاه غلیون سز طلا از قهوه خانهاش بیرون میآمد، و پیشخدمتها با قمه های مطلا همه

۱- ابن اثیر، ذیل وقایع ۵۶۰۲/۱۲۰۵ م. لابد برای اینکه ازدواج او را با سلجوقه خاتون تسجیل کند. اما جماعت «علمایون» ناصر را عجب «بایکوت» کرده بودند! در مورد بست نشستن در خانقاه هم خود فصلی مهم باید تحقیق کرد.

۲- ابن اثیر ذیل وقایع ۶۱۱/۱۲۱۴ م. و ما یک جای دیگر گفتیم حکومتی که کتاب بسوزد یک روز صاحب کتاب را هم خواهد سوخت.

۳- مکالم الاثار حبیب آبادی ص ۱۳۱۷

۴- حماسه کویر ص ۲۴۴

۵- جلال الدین دوانی، تألیف علی دوانی ص ۷۱ بنقل از مجالس المؤمنین.

برادرزاده و خواهرزاده خودش بودند<sup>۱</sup> و مریدانی داشت مثل حاج آقا علی زعیم الله (یازعیم ملا) که مسجد چهل ستون و آب انبار و کاروانسرا برای حاج محمد کریم خان ساخت و صد هزار تومان خرج آن کرد (۱۲۹۹ هـ / ۱۸۸۱ م)، و پسر حاج محمد کریم خان، یعنی حاج محمد خان، سی روز ماه رمضان را که برای مو عظه به همین مسجد چهل ستون می‌آمد، هر روز بر یک رنگ اسب سوار میشد، و هیچ روزی رنگ اسب او تکرار نمیشد! آری میشد چنان بود، و میشد هم مثل حاجی آقا احمد مجتهد کرمان در همان زمان تنها روی یک گلیم پاره یکغمر قضاوت کرد (که مردم کرمان هر چیز پارمائی را به «گلیمو حاج آقا احمد» طعنه و مثل میزدند).

براین دشت هم دار و هم منبر است که روشن جهان زیر میخ اندرست

میشود در تاریخ آدم شیخ احمد اسفنجردی  
 هزار دوست کم است و یزدی (شومال) باشد<sup>۲</sup> و میشود هم آدم  
 یک دشمن بسیار : استاد و معلم شیخ مرتضی انصاری شود که  
 در کتب تاریخ ازو به «شیخ محمد سعیدبن  
 محمد یوسف دینوری قراچه داغی، معروف به صد تومانی یاد کنند<sup>۳</sup>» مقصود این  
 است که تنها «نان جو خوردن» فضیلت ایجاد نمیتواند کرد، باید ظرفیت و قدرت  
 جذب چیزی را داشت که نان جو با وجود آن فضیلت ایجاد کند. یعنی ممکن هم  
 هست که آدم مثل ابو هریره «لاتنیس نصیبک» را فراموش نکند.<sup>۴</sup>

۱- حاشیه فرماندهان کرمان، ص ۱۲۹ بتقل از بهجة الصدور.

۲- حماسه کویر ص ۲۸۷

۳- مکارم الآثار ص ۲۹۹، و مجموعه صد تومانی «للادیب الشاعر علی بن الحسین الصد تومانی النجفی» معروف است.

۴- معروف است که ابوهریره در جنگ صفین به صورتی شرکت داشته است، بدین معنی که به محض اینکه صدای اذان بلند میشد، او بلافاصله پشت سر علی بود و نماز میگرداد، سر شب که سربازان طرفین روی سورها و زره ها با احتیاط به استراحت می پرداختند، ابوهریره نخستین کسی بود که بر سر سله معاویه حضور می یافت (چون از صحابه بود طرفین به او احترام داشتند)، اما در

معروف است روزی ه... عجوزه‌ای به خدمت غوث اعظم شیخ [عبدالقادر گیلانی] آمد و پسر خود را همراه آورد و گفت: دلِ فرزندِ خود را تعلقِ بسیاری میبینم به آن حضرت و من ذمه‌ی وی را از حقِ خود بری گردانیدم، از برای خدای تعالی.

آن حضرت او را قبول کردند و بمجاهده و ریاضت امر فرمودند.

بعد از چند روز آن عجوزه پیش فرزند خود آمد، دید که نان جو میخورد، زرد و لاغر شده از کم خواری و بیداری. از آنجا پیش حضرت غوث اعظم رفت. طبقی دید بر آن استخوانهای مرغی که آن حضرت تناول فرموده بودند - نهاده.

عجوزه به آن حضرت گفت: یا سیدی! تو گوشتِ مرغ میخوری و پسر من نان جو؟ غوث اعظم دست خود را بر استخوانها نهاده فرمودند: «قومی باذن الله یحیی العظام و هی رمیم»<sup>۱</sup>! آن مرغ زنده شد و بانگ کردن آغاز کرد! غوث اعظم به آن عجوزه گفتند: وقتی که فرزند تو هم چنین شود، هر چه خواهد گو بخور...<sup>۲</sup>

همه اینها ممکن است، ولی به هر حال، علم میدانند در چه سینه هائی وارد شود. جواب را باید از بیان آن صوفی هم ولایتی مخلص که از کوهستان های جبال بارز جیرفت برخاسته بود - یافت، به قول جامی: ه... موسی بن عمران جیرفتی، بزرگ بوده به جیرفت - پسر شیخ ابو عبدالله الطاقی است. شیخ الاسلام گفت که ابو عبدالله خفیف را با شیخ موسی بن عمران نقاری افتاد، به وی نامه یا پیغام فرستاد که من در شیراز هزار مُرید دارم که اگر از هر یکی هزار دینار خواهم، شب را ضمان نخواهند. موسی بن عمران جواب باز داد که من در جیرفت هزار دشمن دارم که هرگاه بر من

→

روزها که چکا کاک شمشیر بر میخواست و طرفین بجنگ می پرداختند ابوهریره به بهانه پیری و افتادگی، خود را به نزدیکی درختی میرساند و در سایه نخل استراحت میکرد.

وقتی به او گفتند این چگونه رفتاری است؟ او جواب داد: - خداوند فرموده است: ولاتنس نصیبک من الدنيا، من به این سبب، از هر چیز، بهترین آنرا انتخاب میکنم: نماز، نماز علی، خدا، خدای معاویه، و سایه، سایه نخل!

۱- برخیزید [به پرواز در آید] به اجازه خدایوندی که عظام رمیم را [استخوانهای پوسیده را] جان میدهد.

۲- مقاله بدالله شکری در کنکره تحقیقات ایرانی به نقل از سفینه‌الاولیاء.



دست یابند مرا تا شب درنگ ندهند و زنده نگذارند، صوفی تو باشی یا من؟<sup>۱</sup>  
 دل بسته عشقیم و خرد را نهذیریم      هرورده فقیریم و فنا را نشناسیم  
 یک صوفی هم میشود مثل خواجه عبیدالله احرار که هزار و سیصد مزرعه در  
 زیر کشت داشت و گوسفند فرلوان، چنانکه جامی در حقیق فرموده بود:<sup>۲</sup>  
 هزارش مزرعه در زیر کشت است      که زاد رفتن راه بهشت است  
 شمار گوسفندش از بز و میش      در آن وادی شد از مور و ملخ بیش  
 و تنها هشتاد هزار من غله، مزارع سمرقند احرار، بعنوان عشریه محصول به  
 دیوان سلطان احمد مغولی میداد.<sup>۳</sup> ولی به هر حال همین خواجه احرار، در حقیق  
 نان جو میفرمود:

«مناعت نزد ما آنست که چون کسی نان جو ناپخته یابد، آرزوی نان جو پخته  
 نکند، و آن را نیز آنقدر خورد که دست و پای جُنبد از برای نماز گزاردن...»<sup>۴</sup>  
 جوان درویشی از ولایت دور دست، شاید از آذربایجان<sup>۵</sup> آمد به دیدن شاه  
 نعمت الله ولی هم شهری مخلص، در ماهان کرمان. چند روز ماند، به دیدار شاه  
 نرسید، زیرا گفتند شاه نعمت الله باخدم و حشم به شکار رفته است، شاه نعمت الله  
 در آخر کار ثروتمند شده بود. درویش روزها قدم میزند و با خود این مصراع را  
 میخواند:

- نه مرد است آنکه دنیا دوست دارد ...

تقریباً داشت به فکر می افتاد که باز گردد و در ارادت خود سستی می یافت، ولی  
 بیمار شد، بیماری سخت، طبیعی آمد، نسخه داد که باید یک ظرف بزرگ<sup>۶</sup> از خون  
 کره اسب جوان پر کنند و جوان در آن غوطه زند، تا خوب شود. اما چنان اسبی و

۱- نفحات الانس ص ۲۶۳.

۲- یک کتاب ۲۰۰ صفحه‌ای در روسیه جخوریچ چاپ کرده که فقط شامل متن ده پانزده تا از وقف  
 نامه ها و اسناد املاک خواجه عبیدالله احرار است.

۳- رشحات عین الحیات سبزواری، تصحیح علی اصغر معینیان، ص ۴۰۵.

۴- ایضاً ص ۴۴۰.

۵- این روایت را از روحانی عالیقدر مرحوم سید ابراهیم حلوی خوئی شنیدم.  
 عربی قول امروزیها: وان

خون از کجا؟ به شاه نعمت الله خبر دادند، دستور داد چند تا از کره اسبهای نازنین سر طویله را کشتند و ظرفی را پر خون کردند و جوان را ملوا کردند تا بهبود یافت. روز آخر، شاه نعمت الله شخصاً به عیادت او رفت، و ضمن گفتار به او گفت: - نه مرد است آنکه دنیا دوست دارد... درویش خجمل شد.

شاه گفت، مصراع دوم را بخوان، گفت نمیدانم، نشنیده‌ام.

از همراهان پرسیدند کسی نمیدانست، شاه گفت خودم میخوانم و تکرار کرد:

نه مرد است آنکه دنیا دوست دارد      اگر دارد، برای دوست دارد

اگر من این اسبها را نداشتم، معالجه تو از کجا ممکن میشد؟

همانطور که خواجه احرار هم از جهت کاربرد موقعیت اجتماعی خود، به مریدان میفرمود: «اگر ما شیخی نمیگردیم درین روزگار هیچ شیخی مرید نمی یافت، لیکن ما را دیگر فرموده‌اند که مسلمانان را از شر ظلم نگاهداریم، بواسطه این، به پادشاهان پایست اختلاط کردن، و نفوس ایشان را مسخر گردانیدن و به توسط این عمل، مقصود مسلمین بر آوردن...<sup>۱</sup> و نمونه کار او صلح دادن میان سه شاهزاده خونخوار تیموری و نجات سمرقند از قتل و غارت ایشان است، و جای دیگر آزاد کردن قریب دو هزار دختر و پسر و زن و مرد و بنده و آزاد و دوازده هزار شتر و اسب و گاو و دراز گوش، که چهار هزار مغول و یک هزار ازبک، از شاهرخیه برده بودند.<sup>۲</sup> حساب عارف با مشرع البته جداست، با همه اینها لابد مولانا محمد باقر بهبهانی - نوه مجلسی - هم، فلسفه صوفی احرار را خوانده بود، اما چه دلیلی داشت که «مولینارا، خانه‌ای از خود نبود... و در خانه‌های کربلا به استکرا و استکراه نشستی، و از مال دنیوی بجز مالک سه چهار جلد کتاب نبود، و بی اسباب علم و اجتهاد، از قوت حافظه و ذهن سرشار... کم از علامه حلّی و سایر مشاهیر علما نبود...»<sup>۳</sup> گونی او میدانست که:

۱- ریشحات عین الحیات ص ۵۳۱

۲- ریشحات... ص ۶۱۲ و اهل معنی میدانند که انجام چنین کاری دو چنان محیطی چه موقعیت اجتماعی مهمی می طلبد. که غارتگر به خاطر یک برزش، ده تا آدم میکشد.

۳- تجربه الاحرار دلیلی، تصحیح استاد قاضی طباطبائی ص ۱۲۸.

## فروغ مشعل دولت، چو برق در گذراست

چراغ گوشه نشینان مدام میبوزد

در همین بین النهرین علیه ما علیه که حریری - کاتب مقامات، هجده هزار نخل خرما در بصره مالک بود<sup>۱</sup>، بهبهانی هم اگر میخواست می توانست یک چهار دیواری اختیار بدست آورد، اما نیاورد چرا؟ اینها میدانستند که اگر پولی از جانی حواله میشود، بسیاری از اوقات صرفاً برای تجلیل از عالم و پیشرفت علم نیست و گاهی مقاصد دیگر نیز در پی دارد - پس کوشش میکردند که کمتر خود را به مرکز قدرت و فرستندگان پول نزدیک کنند به دلیل اینکه پادشاهان، به قول سعدی، به ایشان محتاج تر بودند تا ایشان به پادشاهان. وحشت آنان از این بود که مبادا آدم مثل ملاحسن مدرس هزار جریبی شود که نامه به نادرشاه مینویسد تا حق التدریس او را اضافه کنند، و نادری که خروارها جواهر و زر و سیم از هند آورده بود، این ملای کم طاقت را سنگ روی یخ کرده و در جوابش نوشت.

«... عریضه مجملی آن فضیلت پناه ... وسیله تکمیل اشفاق! بر نهج وافسی گردیده، شغل تدریس را کماکان درباره او محضن داشتیم، اما استدعاء حق التدریس گنجایش نداشت زیرا که وظیفه ایشان دعاگوئی و نیکو سپاسی و ذخیره دنیا و زاد معاد ایشان کتاب نقد محصل و جامع عباسی است، از امثال آن فضایل مآب - که عارف به حقایق و واقف دقایق می باشد، پسندیده آنست که خالصاً لوجه الله در حجره مدرسه افادت و به نشر اضواء مصابیح افضال قیام ... و در ازاء انتشار علوم دینی، طالب حطام دنیوی نباشند...»<sup>۲</sup>

و ای ازین ثروت باد آورده و آن خست بی متها

عبائی به لالا، نه در تن کنند به دخل جش، جامه زن کنند

جواب از این بهتر میشود؟ مرد تو به چه حساب از آدمی که ذخائر هندرا مثل موش به غره های عمارت خورشید کلات میکشد، توقع کمک مادی برای نشر معارف داری و در قلمه کلات را میکوبی؟

۱- ایضاً ص ۱۳۶.

۲- مجله ارمنان، سال ۱۰ ص ۴۵۲.

- بیهوده دری مزن که نگشایندت!

چرا مثل همشهری دیگر، آقا شیخ محمد کوهستانی، به کرباس و چوقه قانع  
نمیشوی تا چنین جوابی از ارباب دولت نشنوی؟

ریش بر دود «دزخ»<sup>۱</sup> داشتی هر صبحگاه

به که در ایوان به مجمر بر فشادن عود و رند

در میان خیمه پر دود خوردن دوغ و لور

به که بنهادن به خوان پالوده و جلاب و قند

من البته نمیگویم کار به آن جا برسد که آدم در برابر دیوان جبهه بگیرد، و  
فی المثل مثل ابراهیم ادهم گردد که «از چاه زمزم آب بر نکشید. زیرا که دلو و رسن  
آن را از مال سلطان خریده بودند...»<sup>۱</sup>، ولی میشود قاف قناعت را در کوههای البرز  
هم نگاهداشت. مثل شیخ محمد کوهستانی که از ده معروف به «کوهستان» میان  
بهشهر و ساری برخاسته بود و شاگرد میرزا حسن نائینی و خود از زهاد و  
دانشمندان بزرگ و سلمان عصر بود، با اینکه گویا پادشاهی هم به دیدنش رفته  
بود<sup>۲</sup>، با همه اینها هیچوقت از حد قناعت خراج نشد، یک شالی کاری کوچک  
داشت که خود در آن بکار می پرداخت و خرج سفرهایش را تأمین میکرد. (یک روز  
در هفته طلبه و اهل ده و رهگذران به خانه او سری میزدند و پلویی بی چربی  
میخوردند<sup>۳</sup>. زمستان چوقه می پوشید و تابستان کرباس، و در متهای پاکدامنی  
درگذشت.

او در واقع، روح محسم شعر هم ولایتی خودش بود که میفرماید:

امیر<sup>۴</sup> گوشه‌ای از خاک و، توشه‌ای به کفاف

ز چار گوشه دنیا بس ات، نه کم، نه زیاد...

۱- تذکره الاولیاء. عطار ص ۹۷.

۲- آن روز که من آن مقاله را مینوشتم زمان شاه بود و نخواستم اسم پادشاه را بیاورم اما امروز  
میگویم که آن پادشاه رضا شاه پهلوی بوده است که به دیدن شیخ رفته.

۳- روایت آقای شیخ عبدالله نورانی نیشابوری.

۴- مقصود، استاد امیری فیروزکوهی، شاعر فرح آبادی سیمین دشتی زربین کلام تلخین کام معاصر  
است.

ترا به نان جوی - کان زکشته پدروی است  
 نیاز گندم ابلسی از بهشت مباد  
 همین که نان تو بر خوان خُکم گیری نیست  
 غمت مباد که اکسیر یافتی به مراد...

این را میدانیم که سلطان سنجر، پادشاه سی سواد<sup>۱</sup>، برای  
 سیاست **عبدالرحمن خازنی ریاضی دان**، یک بار، مبلغ یک هزار دینار  
**گره نر** (هزار سکه طلا) فرستاد، ولی خازنی پول را توسط همان قاصد  
 (شافع طیب) پس فرستاد، و در جواب نوشت: من ده دینار دارم. و  
 سالی بیش از سه دینار خرج من نیست، زیرا در خانام غیر از گره‌ای نان خوری  
 ندارم<sup>۲</sup>...

خازنی سال ۴۶۷ هـ / ۱۰۷۴ م. سال خراجی سیار را به تاریخ شمسی جلالی سلطانی  
 هجری متداول امروز ما تبدیل کرد و بعدها به زیج سنجر معروف شد<sup>۳</sup>.  
 البته اینکه او زن نداشت، آن را به حساب نگاه داشتن گره در خانه نگذارید<sup>۴</sup>. بلکه

۱- حماسه کویر ص ۴۶۸.

۲- نامه های قزوینی به تقی زاده، ص ۲۳۰ بنقل از صوان الحکمة و «بعث السلطان الاعظم سنجر  
 الیه الف دینار. فرذه و قال لا احتاج الیه و بقی لی عشرة دنانیر، و یکفینی کل سنة ثلاثة دنانیر، و لبس  
 معی فی تلک الدار الّا سنور...»

۳- مقاله آقای محیط طباطبائی در مجله گوهر، احقاق حق خازنی مظلوم ص ۶۸۲ سال ۲، این زیج  
 در زمان ملکشاه شروع شده و در عصر سنجر تکامل یافت.

۴- میگویند دختری هر چه خواستار برایش پیدا میشد جواب رد میداد. پدر و مادر در ماندند و  
 عاقبت پیش یک طیب روحی عقده شناس - یا به تعبیر مولانا، «خارجین» رفتند، او اول پرسید که  
 دختر در خانه به چه کسی مأنوس است؟ جواب دادند که یک جفت گره نر و ماده در خانه داریم و  
 دیگر هیچ. گفت: کافی است، از فردا گره ها را از خانه خارج کنید و بجای آن یک جفت کبوتر نر و  
 ماده بیاورید. چنین کردند، پس از ۱۸ روز دختر به اولین خواستگاری که برایش آمد جواب موافق  
 داد. از طیب علت را پرسیدند گفت: دختر همیشه جفت گیری گره ها را میدید که با چه وفاحت و  
 بی انصافی و وحشت با هم جفت میشوند و بعد پنج شش تا بچه می آورند، و گاهی بچه خود را به  
 سبعینی تمام میخورند و جفت گیری پر آزار سادبسی آنان او را از هر ازدواجی بیزار میکند. اما  
 وقتی دل به دل دادن کبوترها و ناز و نولاش آنها را دید، و سپس هم کاری و هم بلای زن و شوهر را  
 ←

اصولاً به حساب این بگذارید که: «الحکیم ابو الفتح عبدالرحمن خازن، و کان غلاماً مَجْبُوباً<sup>۱</sup> رومياً لعلی الخازن المروزی<sup>۲</sup>، و حصل علوم الهندسه، و کمل فیها - و المعقولات، ... و هو الذی صنف الزیج المَعْتَرُونَ بالمعتبر السنجری ...» و این آدمی است که بر خلاف بسیاری از آزادان - که برده‌اند، در عین غلامی، آزاد بود، مصداق قول ابوسعید ابی الخیر، که فرمود: خدایت آزاد آفرید، آزاد باش!

این را هم باید توضیح دهم که علت زن نداشتن خازنی طبیعی بود - یعنی محبوب بود و طبعاً از نوع مجرد مانندن حجره نشین هایی مثل «پزدو مناش» فرانسوی مترجم دینکژد و «جان کیزنی» معلم کالج اکسفورد نبود - که به توصیه حججه الاسلام نیر تبریزی سالها در حجره‌ها:

### شب بی تسکین نفس شهونی      الذی را کرده خفتِ النی

این بزرگواران، گونی، به وصیت عارف بزرگ خوجه عبدالخالق غجدوانی، سر دفتر خواجگان نقشبندیه بخارا - «که از حضرت خواجه خضر (ع) تلقین ذکر خفیه گرفته بودند» عمل کرده و آویزه گوش قرار داده بودند که فرماید: «... تا توننی زن

→

در غذا دادن و نگهداری یک حفت نر و ماده بچه آنها را بنظر آورد و نظم دقیق مسائل جنسی و تخم کردن دو گانه - نه بچه گذاری پنج شش تانی - و پروردن آنها را حساب کرد، معنی ازدواج دوست را شناخت و لاجرم بدان تن در داد.

(میگویند سیاست گریه نر مثل سیاست انگلیسها چنین است که حریف را در پشت بام به طرف ناودان هل میدهند، و همینکه طرف روی ناودان فرار گرفت، آنوقت شروع میکنند - و آن جایی است که نه راه بازگشت دارد و نه فراره، که از بالای ناودان پرت خواهد شد. سیاست قدیم انگلیسها هم چنین بود که حریف را در بدترین شرایط فرار میدادند آن وقت کمک را قطع میکردند. و او ناچار بود همه شرایط تحمیلی آنها را بپذیرد که بر سر ناودان فرار گرفته بود! بعد روسها هم آن را تمرین کردند.)

۱- محبوب = خصی، اخته، شایستانی. معروف است که ضحاک، پسران را شایستانی میکرد، یعنی خصی میکرد و به شایستان (حرم) میفرستاد. این ظلم را گویا لویاب خازنی درباره او روا داشته بود. آخر اربابها که اغلب ضعف مزاج داشتند - از جوانان ربا در اندرون وحشت داشتند.

۲- جالبتر از همه شهرت ابن مرد وارسته است. آدم اول فکر میکند که خازنی لابد یا خودش یا پدرش خزانه دار کسی بوده‌اند، ولی در واقع او چون غلام آدمی به اسم علی خازن مروزی بوده به خازنی شهرت یافته:

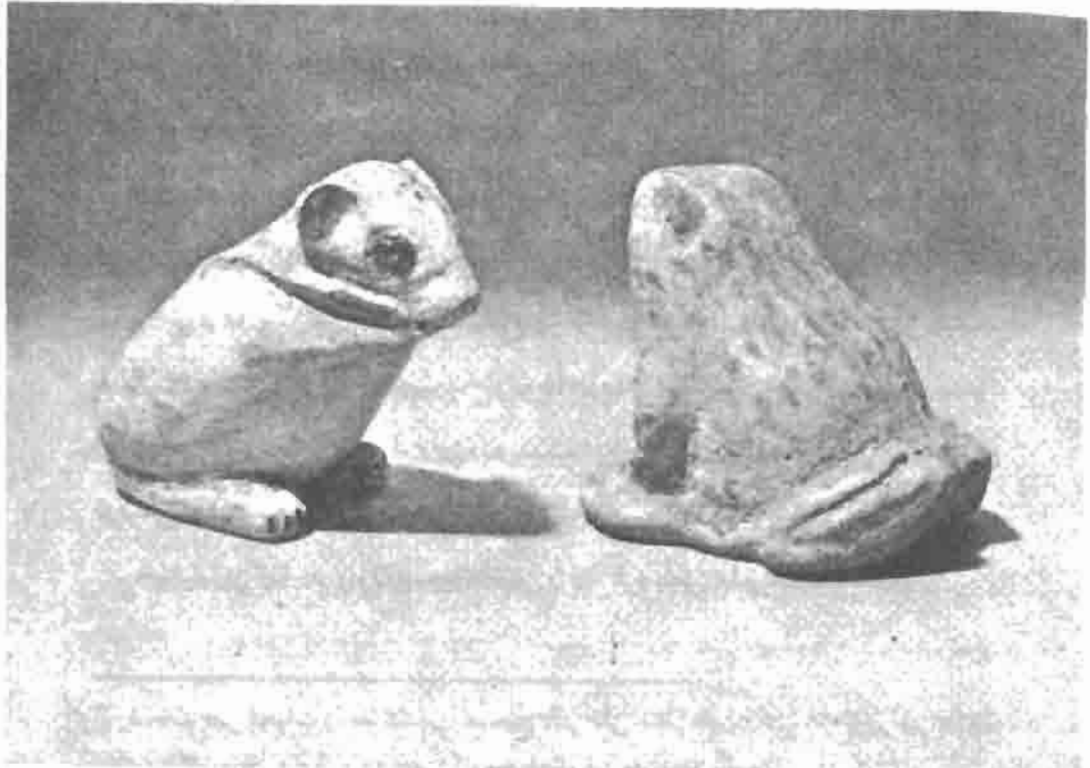
چون غزه شوال که حد رمضان است

ممشوق به نان من و کام دگران است

(ن. ل. عاشق من و ممشوق به ...)

دوست عزیز و صوفی  
 به دست که صفت مزاج از زار و بیداری  
 و بیار باشد قضم که همه سعادت است  
 ولی دروغ که از همه نیز آزرده برادر نام  
 و با زینت یک دفتر بزرگی از سنگ گهرش  
 به آرم و به جمل بیابانان بپرند مددگر  
 از جنت کربان ایمنی با الهی بز فاعل نامه ام  
 و چینی به کفین و تنبغ در باره مشربیت  
 مشغولم و بزودی با سزای من بر این صوفی  
 کفین در باب شیردرد و حقیق الیک  
 صبح اوقات شریفی فراهم شد  
 قهر قاسم جان شکر  
 عالی زری

این نامه را همان گزنی، مستزقی، داخل، بطار، چار، اول، بود، و  
 برای مخلص بر ستاده اند، طبع خنده به طریقت گذرانند، صبر و اجر دارد  
 حجرها نمانند، و ما زود جسم بعضی ها را آلوده بودیم، قضای دور کار  
 است که جای گزنی اسیر گزیده و دختر شیرازی پنهان و دکتر وصال  
 شیرازی را یک شاعره کرمانی (مذاهبه معارف ده) در آخر کار از بند  
 تیر و بر هاند، راست گشته بر این، دود را در باغ صد سالی پیش آید که  
 گدازه را کس، این ده باشد مستور و لذت خویش، و ده استند  
 زود به کردیم، من می سرود، و باغ خویش را  
 اول شب می کند، و طبع، چراغ خویش را



مخواه که طالب دنیا شوی و در طلب دنیا، دین را به باد دهی،<sup>۱</sup> یک رباعی منسوب به ابوسعید ابوالخیر هست که فرماید:

هر لذت و راحتی که خلاق نهاد در حق مجرمان آفاق نهاد  
هر کسی که ز طاق منقلب گشت به جفت آسایش خود ببرد و بر طاق نهاد  
(اتفاقاً آن خواجه عبدالخالق نیز، به نظر بنده، یکی از «نان جو خورهای» روزگار خویش بوده است).<sup>۲</sup>

اما دلیل حرف غجدوانی آنکه آدمی مثل زین الدین ابو حامد قزوینی به خاطر فرزندان به گدائی افتاد که بله: «دختر امام الدین رافعان... در حباله منست، و از وی سه دختر و دو پسر دارم، و به حد بلوغ و نکاح رسیده‌اند، و من از اداء مهر جهت پسران و تجهیز و ترتیب جهت دختران عاجزم» و آنوقت از پول این مردم بی‌نوا، «برای هر دختری از دیوان قزوین، دوست دینار اطلاق» کند، و «برای دو پسر او توقیعی به صد دینار ادرار که هر سالی بدیشان رسانند...»<sup>۳</sup>

خوب این چه جور زن و بچه داشتن و چه فرم پاسب علم داشتن است؟

۱- رشحات مین الحیات و اعظ کاشفی، تصحیح دکتر علی اصغر معینان ص ۳۸؛ تا پیر دیر عبدالله انتظام و دکتر نورانی وصال و منوچهر آگاه مجردهای قرن نقت چه بگویندا  
۲- دلیل اینکه او هم نان جو خور بوده است آن است که به روایت خواجه علی رامینی «... فرموده‌اند که روزی، حضرت خضر علیه السلام، پیش خواجه عبدالخالق آمدند، خواجه در قمرص جوین از خانه (خوان؟) بیرون آوردند. خضر علیه السلام نخورده است. خواجه فرموده‌اند تناول نمایند که لقمه حلال است. حضرت خضر (ع) فرموده همچنان است، لیکن خمیر کتند وی بی طهارت بوده است. ما را خوردن این روا نیست.» (رشحات کاشفی سبزواری ص ۶۵) بگذریم از اینکه آدم، خضر مهمانش شود، و آن وقت نان جو جلوش بگذارد، خیلی درویشی است! از طرف دیگر خیلی هم نادرویشی است از جانب جناب خضر:

آن که مردم، همچو گندم، من چاک بهر یک جزو دهنش بودند خاک

یعنی کسی که به آب حیات دست یافته بود، اینقدر بی معرفتی کند که به سوی نان جوین درویش دست دراز نکند؟ (شعری هم که نوشتم درباره ملا گندم علی، از عرفای افغانستان معاصر احمد شاه درانی سروده شده، درباره این لقبش هم گفته‌اند:

او چو گندم بود در راه ولی لاجرم نامش بود گندم علی

به هر حال، چون صحبت گندم و جو میان بود، لازم بود که از ملا گندم علی افغانی هم صحبت به میان بیاید!

۳- سیرت جلال‌الدین ص ۲۶۳.



## نگشت از مرض جهل یک سر موکم

نجات خواندم و طب خواندم و شفا خواندم<sup>۱</sup>  
 لابد خواجه عبدالخالق میدانست که در زمان هرون الرشید هم یک روحانی  
 بزرگ به بهانه زن و فرزند، مناعت را کنار گذاشته بود. عبدالعزیز عمری، وقتی وزیر  
 هرون کیسه های پول را کنارش گذاشت خطاب به هرون گفت: «صاحب‌العیال  
 لایفلاح ابدأ، چهار دختر دارم، و اگر غم ایشان نیستی نهد پرفتمی» و حال آنکه وقتی  
 هرون پیش ابن سَمَک - زاهد دیگر - رفت، فضل بن ربیع - که همراه هرون بود -  
 گفت: «ایهاالشیخ، امیر المؤمنین شنوده بود که حال تو تنگ است، و امشب مقرر  
 گشت این صلت حلال فرموده بتان! پر سَمَک تبسم کرد و گفت: سبحان الله  
 العظیم، من امیر المؤمنین را پند دهم تا خویشتن را صیانت کند از آتش دوزخ، و این  
 مرد بدان آمده است تا مرا به آتش دوزخ اندازد. هیئات! بردارید این آتش از پیشم که  
 هم اکنون ما و سرای و محلت سوخته شویم<sup>۲</sup>،  
 و برخاست و به بام بیرون شد...»<sup>۳</sup> گونی مصداق حالش این شعر نشاط اصفهانی  
 بود:

سقفِ این کاخ زر اندود، حجابِ فلک است

پرتو مهر بجوید زویرانه ما

۱- شعر از عارف دلربی است.

۲- معروف است که هرون از بهلول پرسید: «چو از پل صراط چگونه میگذری؟ بهلول، در حضور  
 هرون پای خود را روی ساج داغ گذاشت و رفت، در حالی که میگفت: «بهلول و خرقه، نان جو و  
 سرکه»، یعنی من خوراکی جز نان و سرکه نداشتم و لباس هم غیر از خرقه یا شولانی نبوده اینطور  
 ساده میتوانم از پل صراط بگذرم اما اگر هرون الرشید بخواهد بر بالای پل صراط بایستد و با جامه  
 های اطلس و دیبا و جباهای شاه زری پمانی، از انگشتان تا فرق سرش گداخته میشود... سپس بر  
 عصای خود سوار شد و از حضور هارون خارج شد.

(خرقه درویش، دکتر احسانی طباطبائی اردستانی، ص ۷۱).

مقصودم اینست که بهلول هم جزء نان جو خورها بوده است.

۳- ازدهای هفت سر، ص ۱۱۴ بنقل از تاریخ بیهقی.

این را شنیده‌ام که در روزگاری که مصر تحت قیادت عثمانی  
 من و شاه عباس بود، روزی خلیفه عثمانی از اسلامبول به مصر رفته بود و به  
 جامع از هر رفت تا درس استادان را ببیند. یکی از استادان به  
 زُماتیسَم و درد پای شدید دچار بود و در هنگام تدریس نیز  
 پای خود را دراز میکرد. وقتی خلیفه ناگهانی به مدرس وارد شد، استاد نتوانست  
 خود را جمع و جور کند و همچنان به درس ادامه داد، هر چند که این وضع برای  
 خلیفه در حکم بی اعتنائی بشمار رفت، و اندک تند رد شد، اما فردا برای رعایت  
 حال استاد بیمار، مبلغی بیش از حد عادی ک برای سایرین تحفه فرستاده بود. برای  
 آن استاد نیز فرستاد. اما استاد مذکور که متوجه تندی عبور دیروز خلیفه شده بود،  
 پول را نپذیرفت و پیغام داد:

- کسی که پای خود را نمیتواند برای کسی جمع کند، درست خود را هم پیش آن  
 کس دراز نخواهد کرد!<sup>۱</sup>

یکی میشود ابن حسام خوسفی که «از دهفت نان خوردی، و گاو بستی، و  
 صباح که به صحرا رفتی تا شام، آنچه گفتمی از اشعار بر بیل دسته نوشتی»<sup>۲</sup> و مدح  
 ائمه گفتمی، و یکی میشود هم نام دیگرش ابن حسام خوانی که تنها آرزویش درین  
 خلاصه میشد:

در حضرت شاهی	آن کیت که تقریر کند حال گدا را
جز ناله و آهی	کز غفل بلبل چه خبر باد صبا را
نومید نیام هین	هر چند نیام لایق درگاه سلاطین
گاهی به نگاهی	کز روی ترحم بنوازند گدا را

و البته چنانکه گفتیم، هم قد او طلا هم برایش میریختند<sup>۳</sup>

۱- نقل از مجله دانشکده ادبیات اصفهان، یادنامه معلم حبیب آبادی، مقاله بدرالدین کتابی،  
 ص ۳۷۱

۲- مجالس المؤمنین ج ۲ ص ۶۷۶ و این در ولایتی است که خداوند گاهی گندم از آسمان بر ایشان  
 میفرستاد: خاتون آبادی گوید «در سنه ۹۸۰ (۱۵۷۲ م) در ولایت قاین باران شبیه دانه گندم از آسمان  
 بارید و خلایق آنرا جمع کرده از آن نان پختند» (وقایع السنین ص ۲۸۶).

۳- محمد شاه تغلق در هندوستان «فرمود که زر برابر مولانا انبار کنند، چون مولانا در آن وقت  
 ←

میان ما و سگ یار فرقی بسیار است

چرا که ما سگ اویم، و او سگ یار است  
 من سلطانی را شنیدم که والی او گفته بود: ملاها با ما نمیسازند، تکلیف ما را با  
 اینها روشن کنید، و آن پادشاه در یک برخورد اتفاقی با آن ملاها گفتگو کرده بود که:  
 حضرات محترم، شما با سواد ترید یا شیخ بهایی؟ (البته همه جواب داده بودند شیخ  
 بهائی)، باز پرسیده بود: من عادلترم یا شاه عباس (البته باز هم جواب داده بودند قبله  
 عالم!)

پس گفته بود: خوب! معلوم شد که من از شاه عباس ظالمتر نیستم و شما... هم از  
 شیخ بهائی عالمتر نیستید<sup>۱</sup>، آنوقت چطور میشود که شیخ بهایی توانسته باشد با شاه  
 عباس بسازد و شماها با من نتوانید بسازید؟<sup>۲</sup>

بنده گمان کنم که پادشاه شاید اطلاع نداشت که در همان روزگار هم باز  
 ملاحانی بودمانند که حتی به شاه عباس هم اعتنا نداشتند، مقصودم البته بی ادبی  
 نیست، مقصود اینست که کوشش میکردند کمتر با اهل دیوان و بساط قدرت تماس

→

نشسته بود، بایستاد، سلطان را این حرکت پسند افتاد، امر کرد برابر تمام فد مولانا زر انبار نماینده  
 (تذکره منتخب اللطائف تصحیح جلالی نائینی، ص ۱۳۵) گویا هنگام ایستادن هم روی انگشتهای  
 پایش بلند شده بود!

۱- اما همین شیخ بهائی هم گفته: «... اگر پدرم اختلاط با ملوک ایرانی نمیکرد، البته، من، آتقی و  
 آژند و آغیبد مردم می بودم...» (ریحانة الادب مدرس تبریزی، ذیل شیخ بهایی).

این رباعی هم گویا از میر داماد است خطاب به شیخ بهائی

از خوان فلک، قرص جوی، پیش مخور      انگشت حل مخای و صد نش مخور  
 از نعمت الزمان شهان دست بسدار      خون دل صد بیوه و دروش مخور

(شیخ بهایی، اسدالله بقائی ص ۲۵۷).

حالا بیا و تماشا کن که به روایتی «این میر محمد باقر داماد سمت دامادی شاه عباس صفوی داشته و  
 به همین مناسبت ویرا داماد خوانده مانده (لغتنامه دهخدا ذیل داماد) هر چند نسبت دامادی او به  
 دلیل دیگری است. (زندگانی شاه عباس، فلسفی، ص ۸۸۵)، البته اگر رباعی از دیگری - مثلاً همای  
 شیرازی باشد - که دیگر به قول اهل علم «ساله به انتفاء موضوع است».

۲- این حرف را پیش از انقلاب نوشته بودم، حالا باید توضیح دهم که آن پادشاه رضا شاه بود و  
 گویا چند تانی اهل علم یک روز با او ملاقات کرده بودند و این حرفها به میان آمده بوده است البته  
 سالها قبل از واقعه مسجد گوهرشاد.

پیدا کنند، یعنی راه خود را تقریباً از راه دیوان سوا میگردند.

شاه اسمعیل دوم، وقتی میخواست بعد از مرگ شاه طهماسب به تخت سلطنت جلوس کند،<sup>۱</sup>... جناب مجتهدالزمانی، شیخ عبدالعالی را با اکابر افاضل طلبیده بر زبان آورد که این سلطنت حقیقتاً تعلق به حضرت امام صاحب الزمان (ع) میدارد، و شما [یعنی مجتهد] نایب مناب آن حضرت و از جانب او مأذونید به رواج احکام اسلام و شریعت، قالیچه مرا شما بیندازید و مرا شما برین مسند بنشانید... حضرت شیخ در زیر لب فرمودند که: پدر من فزایش کسی نبودا و این سخن را پادشاه شنید و هیچ نگفت... و به رأی خود بر مسند پادشاهی متمکن گردید... از آن پس، پادشاه جهان پناه پر تو التفات بر احوال این طبقه کریمه نینداخت...<sup>۱</sup>

ما شنیده‌ایم که... سید محمد صاحب مدارک الاحکام به اتفاق جناب شیخ صاحب «معالم الاصول» عازم شدند که از نجف اشرف، به اتفاق حرکت کنند برای زیارت قبر شریف حضرت رضاع) و چون خبر شدند که در آن وقت، شاه عباس صفوی در مشهد متوقف است... محض اینکه ملتزم به ملاقات شاه ایران شاه عباس کبیر - با اینکه اعدل سلاطین بوده - نگردند، زیارت حضرت ثامن الائمه را ترک نمودند...<sup>۲</sup>

و باز شنیده‌ایم خواجه محمود گاوآن - که اهل گیلان بود و به وزارت سلطان احمد بهمنی هند (۸۲۸/هـ / ۱۴۳۴ م) رسیده بود<sup>۳</sup>، روزی، از باغ مجاور «صدای گاوی برخاست. شاه به شوخی گفت: گاو است و ظاهراً با خواجه محمود گاوآن کار دارد. وزیر گفت: آری، صدا و لحن را شنیدم. میگوید: تو از جنس مانی در مجلس شاه چه میکنی؟<sup>۴</sup>

جای یک بچه مشهدی دیگر خالی که به مناسبت یاد خیر نان جو، این شعر این یمین را برای خواجه محمود گاوآن بخواند - هم چنان که برای «امیر شوکه‌الملک»

۱- مقارناتنا، تصحیح احسان اشرافی ص ۴۱؛ در باب محقق کرکی باز هم صحبت خواهیم کرد.

۲- کتاب گناهان کبیره دست غیب ص ۳۶، و رحمانة‌الادب ج ۳ ص ۳۹۲.

۳- و این سلطان احمدبهمنی دکنی همان است که هدیه به شاه نعمت‌الله به کرمان فرستاد و پایه قبر شاه نعمت‌الله را از هدیه او گذاشتانند.

۴- تاریخ گیلان، بهاء‌الدین املشی ص ۱۲۲.

خوانند:<sup>۱</sup>

اگر دو گاو به دست آوری و مزرعه‌ای  
 یکی امیر و یکی را وزیر نام کنی  
 بدینقدر چو کفاف معاش تو نرسد  
 روی و نسان جوی از بهود وام کنی  
 هزار مرتبه بهتر که همچو ابن یمن  
 کمر ببندی و بر چون خودی سلام کنی  
 باز فکر نکنید که این کج تابیها به قصد توهین کسی بوده است، بلکه بالعکس  
 آنها همیشه احترام هر کسی را به جای خود داشته‌اند، لابد این روایت را شنیده‌اید  
 که وقتی مدرّس نراقی در مدرسه‌ای که فتحعلیشاه برای برادران نراقی در کاشان  
 ساخته بود و بدون برنامه و ناگهانی یک روز به مدرسه آمد و یک راست رفت به  
 حجره بزرگ مدرس و چون تمام مجلس را دور تا دور طلبه‌ها گرفته بودند، ناچار  
 دم در کنار کفش کن، و در واقع در «صَفْ نعال» نشست و به درس گوش کردن  
 مشغول شد (البته مقصودش خفض جناح هم بود).

نراقی فاضل با توجه به ورود شاه و محل نشستن او، همانطور که درس میداد،  
 اشاره کرد تا پیشخدمت جلو آمد. (مدرّس دو در داشت، یک در پشت سر فاضل که  
 معمولاً خودش از اندرونی به مجلس می آمد، یعنی در را باز میکرد و همانجا بر  
 تشک مینشست و برای اینکه کوران نشود در را میبست و دیگر در برابر و همان در  
 عمومی بود که طلبه‌ها از آن وارد میشدند و کفش میکنند و می نشستند و شاه هم  
 همانجا نشسته بود).

فاضل نراقی به پیشخدمت اشاره کرد و گفت، برو از پشت  
 شاه در صف سر، آهسته در پشت سر شاه را ببند و چفت آنرا از پشت  
 نعال بینداز. و سپس خودش بلند شد، و در پشت سر خود را که  
 خود از آن وارد میشد - باز کرد. نتیجه: صدر مجلس آن جایی  
 شد که شاه نشسته بود، و صف نعال آنجایی شد که خود فاضل نشسته بود و درس  
 میداد.<sup>۲</sup>

۱- رجوع شود به آسیای هفت سنگ ص ۴۰۱، داستان «امیر و وزیر».

۲- این داستان باید مربوط به ملا احمد یا برادرش مهدی (آقا کوچک) باشد که پسران ملا محمد

شود گنج فاعت حاصل اندر ترک مطلب‌ها که آب گوهر عزت بود در شستی لب‌ها

→

مهدی فاضل بودند (فوت ملامهدی ۱۲۰۹ ق / ۱۷۹۴ م). اما این مرحوم نراقی متوفی ۱۲۴۵ هـ / ۱۸۲۹ م. کسی است که بر خلاف بسیاری از اهل علم، لااقل بیست سالی از اوایل عمر خود را تماماً نان گندم خورده نه نان جو (هر چند ملامهدی آنقدر فقیر بود که به استضانت چرخهای بیت التخلیه مطالعه مینموده مکارم الآثار ص ۶۰) و این مطلب را من از قول سید جلیل مرحوم جمال الدین اصفهانی پدر استاد جمالزاده نقل میکنم که بر بالای منبر فرموده است: در زمان مرحوم آقا محمد مهدی نراقی [پدر میرزا احمد فاضل نراقی] قحطی شد در کربلای معلّی (۲) آقا محمدمهدی میرود از دست پریشانی بر سر قبر حضرت امیرالمؤمنین شکایت میکند که چند روز است که من با اهل و عیال گرسنه هستم، خوابش میرود در محالم خواب میبیند او را حضرت فرمود: میروی در وادی السلام در سر فلان قبر می ایستی و صدا می زنی ای صاحب قبر بیرون بیا (من وادی السلام را دیدم، روز روشن آدم می ترسد توی قبرهای سه چهار طبقه اش قدم بزند چه رسد که شب باشد!) میرود به همان دستورالعمل در سر قبر می ایستد. جواب میگوید: ای فلان پسر فلان داخل شو در قبر، وقتی داخل میشو میبیند خیابانی با صفا و باغ بهشت آئینی به نظرش جلوه میکند. در آن وقت مشاهده میکند یک شخصی آمد نزد او گفت: پدر تو دوازده من گندم از من طلب دارد، میخواهی گندمها را به تو بدهم یا چیز دیگر؟ در جواب میگوید، عیال من گرسنه، من گرسنه، همان گندم را بدهید. بعد میگوید ظرفت را بگیر! میگوید ظرف ندارم گوشه عبا را میگیرد، میبیند از آسمان گندم میریزد. آنقدر ریخت ... یک مرتبه صدا آمد بس است، دوازده من گندم شد! بر میدارد و می آید بیرون میبیند همان قبرستان است. میرود به منزلش همان گندمها را آورد میکند، قریب بیست سال گذران میکند. هر چه میخورند تمامی نداشته، تا اینکه یک روز عیالش میبرد این چه گندمی است که تمام شدنی ندارد؟ آقا محمد مهدی جواب میگوید: گندم بهشتی است. بعد از آن [گفتگو] تمام میشود. (سید جمال واعظ، اقبال یغمائی، ص ۲۲۹) این مطلب از یادداشتها و راپرتهای یک خفیه نویس است که از مجالس و عطف گزارش تهیه میکرده و این مربوط به جلسه یکشنبه ۲۳ رمضان المبارک ۱۳۲۴ قمری است (۱۲ نوامبر ۱۹۶۰ م. سال امضای فرمان مشروطه) او در آخر آن گزارش مینویسد: بعد جناب آقا سید جمال فرمودند: آن نان غیر از نان ماهاست، این مخلوق دیگری هستند. باری، دیگر رفتند سر روضه. محض اطلاع عرض شده (مأمور تقصیر ندارد کربلا را با نجف اشتباه کرده).

دست دود نکند ای مأمور خفیه نویس! که چه خوب نشانی داشتی. راستی که ما از منابع اصلی تاریخ مشروطه غافل هستیم! سی سال دیگر هم بهترین منبع ما باهگانها و آرشیر دستگاههای خفیه امنیتی است. در امریکا هم همینطور، اما خدا کند که همه اینطور انشاء روانی داشته باشند! روایت نان گندم نراقی شباهت دارد به داستان مرقد از اعظام قوم هود که به روایت مترجم طبری ... دو این مرثد حاجت خواست و گفت: مرا نان گندمین میباید. از جهت آنکه ایشان را [قوم هود را] همه نان جوین بودی. پس حق تعالی دعای او نیز اجابت کرد، و نازنده بود. نان گندمین به روزی او میکرد... (ترجمه تفسیر طبری چاپ یغمائی ص ۱۱۹۰) نون گندم مرثد مادام العمر (عمرأ) خدای او بوده. ولی نان گندم نراقی ظاهراً به اولاد او نیز به ارث رسیده، مگر نه آنست که خداوند تبارک و تعالی نون گندم پونسکو را مادام العمر در کلمه احسان نراقی ترید کرده است؟

این کمک‌ها که هیچ، کارهای بیشتر از آن هم میکرده‌اند، معروف است که هوقتی خواجه نظام‌الملک از عمارت نظامیه بغداد فراغت یافت، کتابخانه را به شیخ ابوزکریا خطیب تبریزی سپرده و او هر شب به شرب شراب و مصاحبت احباب قیام و اقدام مینمود. دربان مدرسه، نوبتی، شمه‌ای ازین معنی به عرض خواجه رسانید و آن جناب جواب داد که مرا به شیخ ابوزکریا اعتقاد بسیار است و هرگز این سخن درباره او باور ندارم. اما دغدغه‌ای در خاطرش پیدا شد و در شبی از شبها تنها به مدرسه رفته و بر بام کتابخانه شتافته از روزن مشاهده حال شیخ ابوزکریا نمود و آنچه شده بود به عین الیقین ملاحظه فرمود؟

فی الحال به منزل شریف بازگشته روز دیگر وقفیه را طلب داشت و وظیفه شیخ ابوزکریا را مضاعف گردانید و بزوات نوشته، یکی از نواب را فرمود که این براتها را نزد شیخ برده سلام من به ایشان برسان و بگو که نظام‌الملک میگوید بخدا سوگند



اگر دو گاو به دست آوری و مرزعی ...

که من در ابتدا نمیدانستم که آن جناب را از اینگونه اخراجات ضروریه واقع میشود  
والاً در آن زمان که تعیین وظایف مینمودم به این مُحَقَّر وظیفه که در وقفیه به نام  
شیخ قلمداد شده رضا نمیدادم.<sup>۱</sup>

مقصود اینست که اگر اهل علم توقمی داشتند، اغلب  
از ترس خون اوقات از طرف اهل دولت مُمضی و مُجری بود، و این  
ادرار کرد رانه تنها بخاطر مقام علم و عالم، بلکه از جهت استفاده  
معنوی و تبلیغاتی خود، و دستگاه وزارت و سلطنت، مفید  
میلانستند و انجام میدادند. اما اینکه اهل علم واقعی چرا کمتر زیر بار این کمکها  
میرفتند، علت آن بود که عواقب آن را خوب میدانستند، که کوچکترین آن، بار متی  
بود که همیشه بر دوش آنان سنگینی میکرد، و در واقع وحشت از آن داشتند که  
شهباز بی نیازی و سیمرغ قاف قناعت را اسیر قفیس تمنیاتِ نفس ساخته باشند.

۱- حبیب السیر، ج ۲، ص ۱۴۹۸ البتّه دنباله روایت اینست که شیخ پس از دیدن نامه خواجه دست  
در دلمان توبه و استغفار زد و مدت العمر پیرامن شُرَبِ خُمُر و سایر منهیات نگشت... همه مدیران  
کتابخانه ها مثل ابرج اشار نیستند که اولاً هرگز لب به شراب نیالایند، ثانیاً نان خودشان را بخورند  
و بقیه شب و روز در کتابخانه ها گوشه و کنار عالم، خاک و غبار بخورند و فتوکی کتاب و سند برای  
کتابخانه مرکزی دانشگاه جمع کنند!

به نظر من، تاریخ خیلی از وجهه خود مایه گذاشته است تا نتوانسته کفّه موقعیت خواجه نظام الملک  
طوسی وزیر ترکمانان را که «شش هزار قریه در نیول او بوده هر کفّه آدمی مُتقی و نماز خوان، مثل  
حسن صباح برتری دهد. آخر مگر نه آن است که نظام الملک در مکه مأمور مخصوص گذاشته بود  
که هر حاجی که در گذشت به خرج خواجه کفّن و ذفن شود؟ این مأمور مخصوص تا پایان مراسم  
حج میماند، و خود گفته بود که پنجاه هزار ذراع کرباس برای دفن مردگان از طرف خواجه نظام  
الملک در اختیار من گذاشته شده است. (بغیةالطلب، ابن العديم، تصحيح دكتور علي سويم استاد  
دانشگاه انقره ۱۹۷۶، ص ۷۲). همه پولها که خرج شراب شیخ ابو زکریا نمیشد!  
پاد مرحوم تقی زاده به خیر که میگفت: «حکومت استبدادی آسانترین نوع حکومتهاست». خلاص  
شاعر خودمان که گفته است:

در آن مقام بسی احتیاط باید کرد  
ضم لفر مشقت کشیده باید خورد

فراز نخب حکومت نشستن آسان نیست  
شراب عاجز محنت کشیده باید داد



به کاهبرگی، برگِ جهان نخواهم بُست

چنان که نیست، به یک جز جهان خریدارم<sup>۱</sup>

ولی چه میشود کرد، نانِ دولتی است که بیعاری می آورد، و به قول کرمانیها «نان بیعاری را به گاو دادند، گاو کار نرفت»! خواجه محمود گاوآن که جای خود دارد! خوب، ممکن است آدم موقعیتی پیدا کند که به عنوان سفارت و واسطه، مثل شیخ عبدالله سُویدی اَندلی به حضور نادرشاه هم برسد، در حالی که بعداً معلوم شد «... از بیم سطوتِ نادری، در بین راه، از ترس، خون بۆل کرده بود»<sup>۲</sup>، علت آن هم معلوم است: قدرت روحی نداشت، ضعف عصبی داشت، و احتمالاً پروستات (داءالعلماء یا داءالشیوخ) هم داشت، حُبِّ مقام و حفظ حیثیت و موقعیت هم که داشت، اَندلی هم که بود، ناچار از ترس خون بۆل کرده بود! اما اگر او هم مثل سید هاشم خارکن به این قناعت میکرد که از «خارکنی» روزگار بگذراند و کسب معرفت کند و سپس به تدریس بپردازد، و گیرد میر و وزیر نگردد، مثل دیوژن و باباطاهر، به سطوت اسکندری، و طُغرلی هم بی اعتنا میبود.

قرص جو از گندم آدم به است      مرکب این راه به جو فربه است

میگویند (به روایتِ منتخب التواریخ) نادرشاه، روزی با سید هاشم خارکن، در نجف ملاقات کرد، نادر به سید هاشم رو کرد و گفت  
- شما واقعاً همت کردهاید که از دنیا گذشتهاید!  
سید هاشم، با سادگی و بدون ترس، جواب داد:

- همت؟ بر عکس، همت را شما کردهاید که از آخرت گذشتهاید؟<sup>۳</sup>

درست مثل قدرتِ محدث اردبیلی در برابر شاه طهماسب صفوی: گویند وقتی سفارشنامه یک تن از سادات را مقدس اردبیلی به شاه طهماسب نوشت، و در آن نامه، شاه را برادر خطاب کرد. شاه طهماسب وصیت نمود که آن نامه را در کفش بگذارند که در موقع سؤالِ نکیر و مُنکر بهمان عنوان «برادر مقدس» احتجاج

۱- شعر از خاقانی است.

۲- از پاریز تا پاریس ص ۲۸ بنقل از اعیان الشیعه.

۳- سیاست و اقتصاد عصر صفوی، چاپ دوم ص ۳۱۹.

نماید! با همه اینها، هم اوست که برای رعایت مقصری که در حرم نجف بست نشسته بود، به شاه عباس نوشت: «... بانی مَلکِ عاریت، عباس بداند اگر چه این مرد اول ظالم بود، اکنون مظلوم مینماید، چنانچه از تقصیر او بگذری شاید که حق سبحانه و تعالی از پاره‌ای از تقصیرات تو بگذرد، کتبه، بنده شاه ولایت، احمد اردبیلی»<sup>۱</sup>.

معروف است که وقتی دولت عثمانی کریلا و نجف را محاصره کرد و طلبه و علما را تحت فشار قرار داد، جمعی فرار کردند، سربازان به خانه شیخ مرتضی انصاری ریختند، دیدند شیخ روی حصیر بوریادر گوشه نشسته کتاب میخواند و بر سقف اطاق زنبیلی آویخته است. گفتند درین زنبیل چیست؟ معلوم شد مبالغی زیاد پول و وجوه شرعیه است که طبق حساب دقیق باید به طلاب و مستحقین داده شود، سربازان نگاهن به انبوه سکه های طلا و نقره کرده و بعد نظری به بوریای شیخ انداخته و گفتند:

- برویم، امروز سر و کار ما با عمر فاروق رضی الله عنه افتاده است.<sup>۲</sup>

معروف است که قآنی، وقتی در سفر کرمان بود، یکی از او پرسیده بود:

- حیف نیست اینهمه مدح بچه‌های شجاع‌السلطنه را به زبان میآوری؟

جواب داده بود:

- من دوازده سر اسب در طویله بسته‌ام، اینها از من علیق میخواهند، کُزب

حلف دیگری تو سراغ داری؟

۱- ریحانة الادب، ج ۵ ص ۳۶۸، و شاه عباس در جواب نوشت: «عباس، خدمتانی که فرموده بودید به جان منت داشته به تقدیم رسانید، امید است که این محب را از دعای خیر فراموش نکنند. کتبه کلب آستان علی، عباس» در باب این روایت تردیدی حاصل شده که وفات شیخ در ۸۹۹۳/۱۵۸۵ م. بوده و این قبل از شروع سلطنت شاه عباس است. ولی میشود این تردید را جواب گفت که به مرحال شاه عباس قبل از سلطنت هم شازده‌ای مقتدر در هرات و سایر نقاط بوده و رجوع به او اشکالی ندارد. و اتفاقاً آن خفض جناح کلب آستان علی درین سالهای قبل از شاهی سازگارتر است.

۲- گویا والی بغداد به سلطان عثمانی درباره شیخ انصاری گفته بود: واللّه هو الفاروق الاعظم. (مکرم الآثار ص ۲۹۶) به خدا این همان عمر فاروق بزرگ است. شباهت دارد به آن حرف که آن سرباز عثمانی درباره مدرس گفته بود، با آن رندی که در مجلس گفته بود:  
- مدرس، عمری است از نسل علی.

کاش، آن هم شهری مُخلص این رباعی شیخ الاسلام ابونصر دهاتی اهل ایراوه  
طبس گیلکی را برای او میخواند که فرماید:

ای دل به کم و بیش زراعت خوگیر

نی مدح کبیر گوی و نه ذم صغیر

یک قطعه زمین، حاصل آن شلغم و سیر

بهتر که هزار قطعه در مدح وزیر

این تناقض هم هست که آدم بخواهد در خدمت دیوانی وارد شود و گوشه گیر و  
زاهد و متورّع هم باشد.

مگر اینکه آدم مثل میرزا مهدی رضوی قمی شانس بیاورد

لقمان از کوه که هم مشاور و مُشیر و مشارشاه طهماسب باشد، و هم از

پرتاب شد مصائب وزارت به دور ماند. قاضی احمد قمی درباره او

مینویسد:

«... اگر چه به صدارت مایل بود و در اوایل حال متظر آن می بود، شاه جم جاه

[شاه طهماسب] عذرخواهی وی با آن کرد که: من ترا از بس که میخواهم، نمیخواهم

که به مناصب دنیا آلوده گردی!...

با وجود این حالات به غایت رذل بود و از وی جمعیت و اسباب بینهایت ماند که

به تاراج رفت، و توفیق زیارت حج و مدینه مشرفه و عتبات عالیہ نیافت.<sup>۱</sup>

مرحوم اللهیار صالح در زمان رضا شاه معاون وزارت دارائی بود، سلیمان

بهبودی یک برخورد او را با شاه چنین مینویسد: «... امیر خسروی وزیر دارائی -

مواد مختلف [بودجه] را به عرض میرساند ...

غفلتاً فریاد شاه بلند شد و به صدای بلند «سلیمان» صدا زدند که بنده فوراً وارد دفتر

شدم ... دیدم تمام پرونده را به زمین ریخته و رو به وزیر دارائی میفرمودند من صد

دینار صد دینار<sup>۲</sup> از پیر زنهای چرخ ریس دهات پول جمع میکنم و شما برای دربان

۱- خلاصه التواریخ ص ۵۶۲

۲- قاعده باید گفته باشد: سنار سنار.

در اطاعت چکمه برقی میخری؟ و هر دو را بیرون کردند.. اتفاقاً چند روز که ازین موضوع گذشت روز عید و سلام بود، و روی قاعده و اخلاق در فکر این بودند که به نحوی امیر خسروی را از ناراحتی برهانند. در آن روز ملاحظه کردند آقای صالح معاون در سلام حضور ندارد، از امیر خسروی سؤال کردند، معاونت کجاست؟ بعرض رسانید: نیامده! همین نیامدن باعث شد که از معاونت وزارت دارائی معاف شود.<sup>۱</sup>

سخن این فصل را خلاصه کنم: گمان من اینست که مناهت فضیلتی است که بیش از سایر فضائل، انسان را به ملکوت نزدیک میکند. درست است که در خدمت دیوان میشود خدمتِ خلق را هم منظور داشت، مرحوم و امق یزدی هم میگفت «وارد خدمت سلطانِ عصر و شاهزادگان نه بعنوان اخاذی بلکه به نهج دیگر شده‌ام»<sup>۲</sup> اما من میخواهم نتیجه بگیرم که قبول چنین خدمتی تنها بشرط «آزادی عمل» نتیجه بخش است، و چون تقریباً کل تاریخ ما در دیکتاتوری و خشونت امرا گذشته، پس امکان وجود چنین آزادی تقریباً صفر است، درینصورت تنها آنها توانسته‌اند به پیشرفت علم و فن و نظر و فکر کمک کنند و هنر اصیل بیافرینند که از غوغای حکومت که لازمه آن تملق و دروغ و دورونی بوده - کناره گیرند، و چون در چنین موردی، با وضع اقتصادی و آب و هوای ایران و نوع کارها - امکان گذران در فراخی ثروت ممکن نیست، پس ناچار آدم به نان جو خوردن خواهد افتاد، و بدین سبب، مخلص میخواهد بگوید که در بنای معنویات و مسائل فرهنگی این ملت، نان جو، و احتمالاً دوغ گو نقش بزرگ داشته و عامل تعیین کننده میتوانسته بشمار برود.

گر راحتِ دل خواهی و آسایش تن      با لقمه و خرقه‌ای بساز و تن زن  
گر اطلس و اسب خواهی و ماه ختن      از شرق به غرب میدو و جان میکن!  
هیچکس در مورد حکمتِ لقمان شک نکرده است، و من هم در خیال آن نیستم

۱- خاطرات سلیمان بهبودی، بیست سال با... ص ۳۳۵.

۲- تاریخ تذکره های فارس ج ۲ ص ۳۳۷.

که حکمت به لقمان پیاموزم، اما این خبر را هم خواننده‌ام که لقمان حکیم، فیلسوف افسانه‌ای که، ترکها عقیده دارند که اهل آسیای صغیر بوده و در دهکده‌ای موسوم به آموریوم<sup>۱</sup> زندگی میکرده و حدود دویست سال بعد ازینای شهر رُم به دنیا آمده است. او مردی کریه المنظر و گوژپشت بود، و در اوایل جوانی بژده و غلام بود<sup>۲</sup>. به مصر و بابل نیز سفر کرده بود، و یک بار نیز از طرف خشایارشا به عنوان مأمور، برای مذاکره با «پی تی» هاتفی دلف به یونان رفت. مردم دلف از گفتگوهای این سفیر حکیم بر آشفتنده و علیه او برانگیخته شدند، و او را بالای کوه هتامپه؟ بردند و از آنجا فرو انداختند...<sup>۳</sup>

من نمیخواهم در حکمت لقمان شک کنم<sup>۴</sup> ولی آدم عاقل، آنهم در آخر عمر، میآید سفیر آدمی شود که شلاق بر دریا میزد؟ آنهم پیش کاهن معبد دلف یعنی پیر رندی - که حرفهای دو پهلویش کوروش و کرزوس هر دو را به یکسان راضی میساخت<sup>۵</sup>؟ مثل حرف آنکه گفت:

- من بشته فی بیته.

اشکال اصلی در امر سیاست، خصوصاً سفارت، هست که آدم باید یک مقدار زیادی دروغ بگوید که تازه «مصلحت آمیز» هم نیست، بلکه اصلاً بر خلاف توصیه سعدی، دروغ مفسده انگیز است!

به همین دلیل متأسفانه همیشه سیاست یک برداشت نامناسب در تاریخ پیدا

۱- عموره (؟)

۲- در افسانه‌های ما هم این حرف هست و سعدی گوید:

شیدم که لقمان به نام بود نه تن پرورد و نازک تدم بود

شهر رم به سال ۷۵۴ قبل از میلاد بنا شده است، بنابراین میشود حدود پانصد قبل از میلاد که با حرف ما متناقض نیست.

۳- حماسه کویر ص ۵۶۵ بنقل از مقاله شائق تبریزی

۴- با توجه به اینکه چهار صد پیغمبر را دیده بود، و خدمت ایشان را کرده بود (جامع التمثیل).

۵- از کاهن دلف پرسیدند اگر کوروش بر کرزوس حمله کند چه خواهد شد؟ گفت: پادشاه بزرگی نابود خواهد شد. هر دو آنرا به حساب خود گذاشتند و وقتی هم یکی فاتح شد، گفت دبدی حرف پی تی درست بوده؟ در باب لقمان که در قرآن نیز ذکر او شده باز هم حرف خواهیم داشت.

کرده است به طوری که بعضی آنرا اصلاً با دروغ همراه نموده‌اند، و این البته کاملاً مغایر اخلاق و علم است.

لابد این را نشنیده‌اید که «امیر کمال‌الدین حسین ابیوردی که در سَلْکِ فضلی سادات خراسان مُنتظم بود... در آنوقت که ملازمت امیر علیشیر [نوائی] مینمود، آن جناب او را به رسالتِ سلطان یعقوب میرزا نامزد فرمود، و مقَرّر کرد که کلیاتِ مولانا عبدالرحمن جامی با دیگر کتب تفسیر از کتابخانه خاصه ستانده جهت قاضی عیسی و نَوَابِ آن درگاه بیزد.

در وقتی که جنابِ سیادت مآبی آن کتب را از مولانا عبدالکریم کتابدار می ستاند، خدمتِ مولوی [یعنی عبدالکریم کتابدار] سهو کرده<sup>۱</sup>، فتوحاتِ مکی را که در حجم و جلد به کلیاتِ مولانا عبدالرحمن جامی مُشابهت داشت به وی داد، و امیر حسین آن کتاب را احتیاط نموده، با دیگر تحف و تبرکات مضبوط ساخت و چون به ملازمت سلطان یعقوب میرزا رسید و پیشکش پادشاه گذرانید، عالی جاه، از کمال مکارم اخلاق، او را پرسیده برزبان مبارک گذرانید که: - درین سفر، بواسطه بُعد مسافت، - ملول شده باشی؟

امیر حسین جواب داد: که بنده را در راه مُصاحبی بود که ملالت در پیرامن خاطر نمیگذاشت. سلطان یعقوب میرزا از حقیقت این سخن استفسار نمود، جناب سیادت مآبی فرمود که:

- کلیاتِ حضرتِ مولوی [جامی] که مقَرّبِ حضرتِ سلطانی جهتِ ملازمان قاضی فرستاده‌اند همراه داشتم و هرگاه اندک ملالتی دست میداد، نظر بر آن کتاب افادت مآب می انداختم.

پادشاه فرمود که کلیات را بیاورید تا مشاهده نمایم، و امیر حسین کس فرستاد تا آن مجلد را به مجلس آوردند، و چون باز کردند، معلوم شد که فتوحاتِ مکی است، نه کلیاتِ جامی!...<sup>۲</sup>

۱- این کتابدار، مثل ابرج افشار خودمان مردی باسواد بوده که به کتابداری مهمترین کتابخانه سلطنتی هرات منصوب شده بود، و مخلص عقیده دارد مثل ابرج افشار خودمان، یک لطفه خرده شیشه‌ای هم در بطون او بوده، که این سهو را تَمَداً مرتکب شده است

۲- حبیب السیرج ۴ ص ۳۵۱.

بنده دیگر نمیگویم که چه فصاحتی در مجلس پیش آمده است. اصلاً کار به آنجا کشید که این سید نجیب بزرگوار، از خجالت دیگر در دربار امیر علیشیر نماند، و از هرات مهاجرت کرد و به بلخ رفت و خود را به دستگاه بدیع الزمان میرزا افکند، و بالاخره هم ناچار، به همان ابیورد بازگشت و در همان جا در گذشت. [۱۵۱۴/۵۹۲۰م]

کنج لب نو، نصیبِ خالی تو، آری راحتِ دنیا، برای گوشه نشین است<sup>۱</sup>  
 لابد شما اسم دکتر قاسم غنی نویسنده کتاب تاریخ تصوف  
 جواز جو و تاریخ عصر حافظ را شنیده‌اید، او یک سال سفارت ایران را در  
 مصر قبول کرد (۱۳۲۶ تا ۱۳۲۷ ش / ۱۹۲۷ م) فقط برای اینکه  
 برود و تکلیف بازگشت یا طلاق فوزیه زن شاه را - که قهر کرده به مصر رفته بود -  
 یکسره کند. او یک سال رفت، تمام خاطرات خود را روز به روز نوشته و من  
 اتفاقاً آن کتاب عزیز را یک جایی دیده‌ام<sup>۲</sup>، یکسال ماند و آخر کار فوزیه را  
 تحویل بستر اسماعیل شیرین بک داد و دست از پا درازتر بازگشت، در آخر آن  
 خاطرات یک تکه کوچک دارد که دلم میخواد برای شما نقل کنم؛ او گوید:<sup>۳</sup>  
 «بالاخره این ازهواج دو [شاهزاده] ایرانی و غیر ایرانی - که آنرا سعادت بزرگی  
 فرض میکردند و بآن غبطه میبردند - بر این نحو خاتمه یافت. دانتی شاعر  
 ایتالیائی در جایی از شاهکار جاویدان خود گودلی بزرگ میگوید:  
 «اگر میتوانستیم خطوط ناصیه هر کس را بخوانیم و سرنوشت او را بدانیم  
 بسیاری از آنها که اینک مورد غبطه ما هستند مورد ترحم و شفقت ما خواهند  
 شد...»

دکتر غنی سفیر از جانب درباری بوده که خود در باب آن اشاره‌ها دارد، اشاراتی

۱- شعر از محمود میرزا قاجار است.

۲- کتاب بعدها با مقدمه من چاپ شد. مطلب متن در وقتی نوشته شده که هنوز کتاب در دسترس عموم قرار نگرفته بود.

۳- گویا بعضی خاطرات دکتر غنی در آمریکا چاپ شده است، ولی این یکی غیر از آنهاست! بعدها دکتر محمد علی صوتی خودمان آن را چاپ کرده و من بر آن مقدمه‌ای مفصل نوشته‌ام (جامع المقدمات ص ۳۶۵ بعد)

که سی سال بعد، نتایج آن را در گیرودار انقلاب ایران بچشم دیدیم، غنی مینویسد:  
 «... چهارشنبه ۶ آبان ۱۳۲۶ = ۲۹ اکتبر ۱۹۴۷.»

امروز ساعت ده خانم مُحسن قره گوزلو آمد به دیدن من. خانم شایسته خوبی است. در طی صحبت او را به حرف آوردم، میگفت: من چند ماه قبل که در طهران بودم، و الاحضرت اشرف اصرار میکرد که به قاهره بیایم حضور علیا حضرت فوزیه شرفیاب شوم بلکه نصایح من برای مراجعت ایشان سودمند شود، اعلیحضرت هم فرمودند دکتر غنی به سمت سفارت به مصر خواهد آمد و او تنها کسی است که شاید بتواند کاری بکند... میگفت شاه میفرمودند شما به فوزیه بگویند که اگر بنخواهد که من اشرف و مادرم را از ایران خارج کنم این دو کار را خواهم کرد، و من پیغام به فوزیه رسانیدم، گفته بود حالا دیگر این کار دیر است. حالا دیر شده است ...

پرسیدم: خانم، شما چه استنباط دارید؟ گفت: فوزیه ابتدا موقتی آمد [یعنی موقتی به مصر آمد] ولی کاغذی به او رسید که چون خواند گریست و در بروی خود بست و کسی را نپذیرفت و غذا نخورد و سه بعد از نصف شب برادرش آمد و او را با خود برد، و دیگر تا حالا همینطور است که میپهنند. کاغذ از که و چه بوده؟ هیچ نمیتوانست حدس بزند ...

هر چه در موضوع فوزیه میشنوم آیات یأس است، و بر غموض مسئله می افزاید، شاه چرا نمیخواهد<sup>۱</sup>؟ و چه فکر میکند؟ و چه حسابی است؟ آیا عهد بطلاله تکرار شده؟ اشرف و عروسی او چه زلی درین کار داشت؟ دراینکه ملک<sup>۲</sup>، اشرف را دوست داشت و از عروسی او با شفیق مصری - که مَلِک سخت پروتست کرده بر آشفته و دوسیه آن موجود است - شکمی نیست، و بعد، اشرف هم سماجت کرد و عقد خوانی را در قاهره کرد و بر نثار افزود. فوزیه را چگونه با آن کاغذ مرموز بر آشفته کردند؟ کاغذ مال که بود؛ و به چه منظور؟ یکی از کاغذها توسط وزارت خارجه از طهران آمده. به دفتر وزارت خارجه که مراجعه شده میگویند کاغذ از

۱- مقصود ظاهراً ملک فاروق است.

۲- ایضاً مقصود فاروق است.



طرف اشرف بوده، اشرف منکر است و اظهار بی اطلاعی میکند شاید هم راست بگوید و بنام او داده باشند. خانم علاء و مادر جادو گرش میگویند درین کار بودماند به فکر اینکه ایران دختر علاء را به همسری شاه در آوردند<sup>۱</sup>. همه از اسرار عجیب است ...

بدبختانه شاه پس از حصول به تخت سلطنت در آن عنفوان شباب و بی تجربگی وزیر دربار خوبی نداشت، تنها کسی که قابل و خیر خواه و شریف بود مرحوم محمدعلی فرزین بود که نقشه داشت و با سبک ملایم خودش در کار تشکیلات بود، ولی در همان سه چهار ماه اول فوت کرد، بعد مرحوم فروغی وزیر دربار شد، اینکاره نبود، مرد لا ابالی بی حالی، یک ساعت به ظهر میرفت و کتابی در جیب میگذاشت آنجا میخواند و هر کس هر چه میکرد او خبر نداشت، و همین انتظام هم راتق و فاتق و مشیر و مشار بودند. بعد او فوت کرد، آقای حسین علاء وزیر دربار شد، آقای علاء مرد تشریفاتی نجیب خوب آبرومندی است ولی تصور حقه بازی اشخاص را نمیتوانست بکند و هنوز هم انتظام را آدم و وطن خواهی میشمرد، او دو پسر ناصرالملک و پسر مشیرالدوله (هرمز) را به دربار آورد. همه کارها به دست شکرانی افتاد، محارم دربار امثال فردوست و امامی شدند. آن مردک شپش لحاف کهنه پوشیده بد جنس بی همه چیز دکتر مؤدب نفیسی که واقعاً حیوان خطرناکی است پیشکار فوزیه شد، خلاصه درباری تشکیل نشد.

ناصرالملکی ها هم شقاقلوس مآبند و بی عقیده به ایران و تحقیر کن ایران و ایرانی ...<sup>۲</sup>

چون صحبت ما از فان جو بود، یک اشاره به جواز جو هم بکنم که در همین یادداشتهای غنی از آن یاد شده و ربطی به سفارت او دارد، زیرا ظلم است آدم صحبت از طلاق فوزیه بکند و از جو سخنی بمیان نیاورد.

۱- در باب ایران علاء رجوع شود به شاهنامه آخرش حوش است ص ۳۹۳.

۲- یادداشت دکتر غنی ص ۲۷ بیعد، دکتر غنی به دلائلی که در یادداشتهای اسرکایش باید دید اصولاً با انتظام ها هیچکدام خوب و صالی نبوده است. تکلیف سایرین هم روشن است. اما مخلص باید حول و حوش انتظام ها را بهایم، زیرا اینها یک با اصلاً کرمانی بودماند. (پسخمیر دزدان، چاپ پانزدهم، ص ۵۹۹)

او در خاطرات خود (یکشنبه ۲۴ آبان ۱۳۲۶ = ۱۶ نوامبر ۱۹۴۷) مینویسد:  
 «... دیروز مقدم آمده که یونانیها میگویند هرگاه دولت ایران بیست هزار تن جو  
 جواز بدهد برای یونان بفرستیم، یک عمارت به سفارت مصر تقدیم میکنیم.  
 ترتیب اثری ندادم، من نمیتوانم درین موضوع وارد شوم و وارد نخواهم شد،  
 میخواهند چیزی بخواهند در خود طهران مستقیماً از دولت بخواهند با وزارت  
 مالیه مشغول صحبت شوند. از سفارت لندن او پرسیدم. مقدم شخصی است  
 متجاوز از شصت سال عمر اوست، چهل سال سابقه نوکری دارد، ده سال پیش  
 وزیر مختار بوخارست، و بالکان بود، بعد به طهران آمد، دخترش را به  
 دوامالدوله فروهر داد، دختر پانزده ساله دیگری هم دارد، در سفر عروسی مصر  
 همراه ولیعهد به مصر آمد، در مراجعت به ایران، شاه، ادیب السلطنه و قراگوزلو  
 (امیر نظام) را از دربار خارج کرد و مقدم را به عنوان رئیس تشریفات به دربار برد،  
 در اوائل جنگ عمومی در ۱۹۳۹ یا اوائل ۴۰ به وزارت مختاری لندن رفت ...»<sup>۱</sup>  
 این مقدم در جریان حمله متفقین بایران، تا شب حمله، مرتباً در رابطه با این  
 وزیر خارجه انگلیس بوده است.

تصور بفرمائید، آدمی که آنقدر احتیاط میکند که حاضر نیست در برابر  
 دریافت یک سفارتخانه، مقداری جواز جو به حریف بدهد چگونه خود را در  
 برابر زنان و مردان دریاری فاروق کوچک میکند که میخواهد خودش یک  
 «خواجه به ده رسان» بوده باشد! دکتر غنی سپس داستانی از ایران خانم دختر  
 تیمور تاش و ازدواج او با خاندان قراگوزلو همدانی (نایب السلطنه) نقل میکند  
 که باید جای دیگر خواند، و من فقط عرض میکنم، که راستی آیا این سفارتهای، به  
 این حرفها می‌ارزد؟

حرف خیلی جدی شده، حالا بد نیست قصه‌ای از یک سفیر  
 کارت حزبی عالی رتبه دیگر نقل کنم، و آن مرحوم اللهیار صالح بود که  
 صادر شد مردی پاک و درست و باسواد و رتوف بود و به مخلص هم  
 توجه و عنایت خاص داشت و بیشتر کتابهایم را خوانده بود. او

۱- نسخه خطی آقای صرنی.

صحبت از مأموریت خود در زمان جنگ در امریکا داشت که گویا به عنوان وابسته اقتصادی ایران در امریکا کار میکرده و آن در ایام جنگ بین الملل دوم بود. آقای صالح میفرمودند:<sup>۱</sup>

«... درست در بحبوحه جنگ که خبرهای فحطی و مرگ و میر تیفوس و نان کوبنی و دزدی و ناامنی ایران به خارج میرسید، من گفتم این آسایش چه سودی دارد، بروم به ایران شاید به دادِ دلِ قوم و خویشها و هم وطنان برسم. آنوقت همه راههای عادی را آلمانها گرفته بودند، شمال افریقا در تسلط آنان بود و رومل روباه صحرا تالیبی پیش آمده بود، اروپا هم که در تسلط هیتلر و موسولینی بود، هیچ هواپیمائی جرأت پرواز از آسمان سه قاره را نداشت، من بعنوان عضو عالی سفارت توانستم به وزارت جنگ آمریکا مراجعه کنم و موافقت آنانرا بگیرم که اگر هواپیماهای جنگی آنان هر جای یک جای خالی داشت مرا از طریق جنوب افریقا به ایران برسانند، راه را تکه تکه با هواپیماهای جنگی داکوتا - که به تاپوت پرنده معروف شده بود - راه افتادم و تکه تکه از این جزیره به آن جزیره و از این مملکت به آن مملکت سه چهار بار جنوب افریقا را زیگزاک دور زدم تا بالاخره بعد از مدتی طولانی پرواز، خود را به ایران رساندم در حالی که روزی نبود چند تا از این هواپیماهای داکوتا به بهانه های خیلی ساده - مثل برخورد به درخت یا پرنده یا از کار افتادن موتور و شکستن بال - سقوط نکند»<sup>۲</sup>.

در آن وقت در تهران آزادی بیش از حد بود و روزنامه های زیادی منتشر میشد، و روزنامه توفیق از مهمترین جرائد فکاهی بود که با تیراژ بسیار زیاد منتشر میشد<sup>۳</sup>.

۱- آقای صالح این قضیه را اندکی قبل از مرگ خود، در باغچه جناب دکتر مهدی آذر، در شاه آباد شمیران، که سالی یک بار دروازه آن بروی دوستان ادبی جناب دکتر - از جمله مخلص - گشوده میشد، بیان فرمودند و چون نقل قول خودشان و نص حدیث است، از بازگویی آن ابائی نیست.

۲- اتفاقاً این هواپیماها از صدیق ترین خدمتگزاران جنگ دوم جهانی بودند، و از همه سری هواپیماهای جنگی بیشتر خدمت کردند و حتی تا همین اواخر نیز بازکشیهای داکوتا بار خدمات نظامی انگلستان را میکشید. بد نامی فرو افتادن زمان جنگ هم به علت کثرت کار و تحرک آنها بود که حضور خود را در همه میدانها اعلام میداشتند (نقل از سرهنگ خلبان بازنشسته کریمیان کرمانی).

۳- نگارنده این سطور نیز سالها با توفیق همکاری داشته‌ام و از افتخارات من است.

در ضمن بازار احزاب گوناگون نیز داغ بود که توده و دموکرات و اراده ملی و عدالت و اجتماع ملی و دهها حزب دیگر از آنجمله بودند<sup>۱</sup>، توفیق هم برای تفریح اجتماعی یک حزب فکاهی بنام «حزب خران» عنوان کرده بود و نشریه‌ای مخصوص آن حزب ضمیمه توفیق داشت، با تیراژ زیاد و مراجعات مکرر و خر مقاله و دم مقاله به قلم خریدبیر و دبیر کل خران و غیره و غیره.

آقای صالح میفرمود هنگام ورود به تهران خبر ورودم را روزنامه‌ها نوشته بودند<sup>۲</sup>. روز سوم زنگ در خانه به صدا در آمد، یک نامه رسان مرتب، پیغام داده بود که آقای صالح نامه‌ای دارند و شخصاً بیایند دریافت کنند. من دم در رفتم و نامه را گرفتم و دفتر را امضاء کردم و به اطاق مهمانخانه که چند مهمان هم در آن بود بازگشتم. پاکت از روزنامه توفیق بود. تعجب کردم که من ارتباطی با توفیق نداشته‌ام از من چه میخواهند؟ روی پاکت نوشته بود فقط شخص آقای صالح نامه را باز کنند و لاغیر. من پاکت را گشودم، پاکت دیگری در آن بود که روی آن باز نوشته بود: فقط جناب آقای اللهیار صالح باز کنند. پاکت سوم را گشودم پاکتی دیگر، و روی آن نوشته بود امیدوارم با خوشحالی تمام این پاکت را باز کنید. پاکت چهارم دیدم مارکی پاکت حزب خران است. آنرا گشودم، یک کارت خوش خط خوش آب و رنگ در آن نام من به فارسی و لاتین نوشته و با مارکی حزب خران مزین شده و نامه‌ای ضمیمه آن بود بدین مضمون که:

«آقای محترم، امیدوارم عضویت حزب ما را پذیرا باشید، زیرا کسی که درین غوغای جنگ و انفسا حاضر میشود از آن دنیای نعمت و برکت چشم پوشد، و به استقبال قحطی و غلا و تیغوس و ناامنی، با هواپیمای داکوتا، به این طرف دنیا پرواز کند، هیچکس لایقتر از او برای عضویت حزب ما نیست.

باتقدیم احترام

مخلص تصور میکند که هنوز هم جای چند ناکارت از حزب کذا و کذا و توفیق خالی است و اگر بود بسیاری بودند که به حق مستحق دریافت آن می‌بودند:

۱- حتی در امیرآباد هم چندتائی از دانشجویان حزب «مردم آزاران» را تشکیل داده بودند

و من تفصیل آن را در روزنامه آسیای جوان آن وقت نوشتم.

۲- و آن وقت، ستونی در روزنامه اطلاعات بود تحت عنوان ورود و خروج. سفر المراد معروف را می‌نوشتند.



## در باغ شاه آباد

نشسته از چپ به راست:

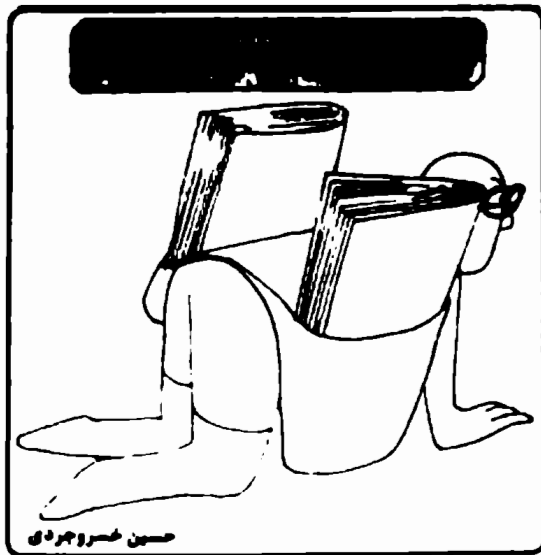
محیط طباطبایی، محمود المنار، دکتر سنجابی، اللهیار صالح، دکتر آذر  
ایستاده: احمد آرام، محمدتقی دانش پسر، اسلامی ندوشن، لادیب برومند،  
باستانی پاریزی، و ... همسایه دیوار به دیوار دکتر آذر

و شاید خیر لقمان هم این کارت را زیارت می‌کرد.<sup>۱</sup> چون میدانم همه کسانی که به احوال مرحوم صالح آشنا بودند، او را از اخبار می‌شمرند، بنده این شوخی را نقل کردم.

گمان کنم شیخ عطار از قول عارفی در تذکرةالاولیاء آورده باشد که گفت: پلاس داران بسیارند، راستی دل می‌باید. جامه چه سود کند؟ که اگر به پلاس داشتن و جو خوردن مرد توانستی گشتن، خیر بایستی که مرد بودی - که همه پلاس دارند و جو خورند.

درین مقاله که از نان جو و جو صحبت میشود، طبعاً اگر نامی از جو خوران به میان آید بی وجه نیست. مرحوم صالح را هم باید بگویم که مصداق واقعی این شعر مولانا بود که میفرماید:

آدمی باش و زخیر گیران مترس	خیر نبی ای عیبی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو نپرست	حاشا لله کسی مقامت آخورست
نو ز چرخ و اختران هم برتری	گر چه بهر مصلحت در آخوری
میر آخور دیگر و خیر دیگرست	نه هر آن کو اندر آخور شد، خراست



آدمی باش و ...

آن خیر که کتاب بار دارد دگر است      یاران خیر ما کتاب هم بارش نیست

۱- در باب خیر لقمان باز هم حرف داریم.

## بابُ الشعیر، دروازهٔ مدینت



شکر کن، ز آن که، شرع و شعرت هست  
 خست از نیت، گو شعیر مباحث!  
 اسالی

فصل پیشین که با نان جو شروع شده بود، با شعرِ مولانا «آدمی باش و زخر گیران  
 مترس» پایان یافت. چنان مینماید که در پلِ خر بگیری یک براعتِ استهلال افتاده‌ایم  
 و باید این فصل را هم با نام همین حیوان «بی آزار» شروع کنیم، حیوانی که گاهی «بر  
 آدمی شرف دارد» و دل مردمان نمی‌آزارد.

از قدیمترین ایام شروع کنیم:

در قضیهٔ طوفانِ نوح، آورده‌اند، که وقتی خداوند فرمان داد که از همه حیوانات،  
 حفتی به کشتی نقل کند که نسلها باقی بماند، در گِیرو دار سوار شدن، خر عقب مانده  
 بود. هراسان می‌آمد که بکشتی برسد. در حالی که نوح میخواست در را ببندد، فریاد  
 کرد:

- بیا ایلا دنیا بدون تو صفائی ندارد...<sup>۱</sup> ابوبکر عتیق نیشابوری گوید... تا آخر چیزی که در آنجا شد، خر بود.<sup>۲</sup> علت این تأخیر خر هم جالب است، توضیح آن که، به قول طبری «چون خر خواست که به کشتی اندر آید<sup>۳</sup>، ابلیس بجست و دمِ خر را بگرفت، و باز همی کشید. هر چند او را [یعنی خر را] همی زدند و براندند، همی در نتوانست شدن، از آنکه ابلیس او را باز عقب همی کشید...»<sup>۴</sup>

میتوانید حالتِ نوح را تصور بفرمائید که از آن طرف فرمان خداوندی میرسد که زودتر سوار شوند، و از داخل تنور آب فوران نموده و همی بالا میآید، و لبرها و زمین درگیر ریزش باران و پرتاب امواج سهمگین طوفان هستند، و درین میان، تنها خر بیرون مانده و شیطان لعین دمِ بیچاره را گرفته و به عقب میکشد. حالتِ خر که دیگر محتاج به گفتن نیست. نوح با اینکه مردِ صبور و ملایمی بود،<sup>۵</sup> درین جا از کوره در رفت و خطاب به خر، فریاد زد:

- در آی ای ملعون!<sup>۶</sup>

پس خر به کشتی اندر شد، و ابلیس باوی اندر شد؟

آنقدر کار شتاب آمیز بود و نوح شتاب داشت که فرصتِ بستنِ درِ کشتی نبود، و جبرئیل از خارج کشتی درِ کشتی را بست.<sup>۷</sup>

۱- خاطرات و خطرات هدایت ص ۳۹۵.

۲- تفسیر ابوبکر عتیق، تصحیح دکتر یحیی مهدوی و دکتر بیانی ص ۳۹۸.

۳- در طبقه اول کشتی چهارپایان بودند و در طبقه دوم آدمیان و در طبقه سوم پرندگان.

۴- ترجمه طبری، بلعمی

۵- بدلیل آنکه در مدت نهمه و پنجاه سال نبوت او، فقط پنجاه تن باو گرویده بودند و او دست از دعوت بر نداشت.

۶- تفسیر عتیق، و در تفسیر طبری آمده: پس نوح تنگدل شد و خر را گفت: یا ملعون، اتمدروا (ترجمه تفسیر طبری، چاپ حبیب یغمائی ص ۷۳۲).

۷- واعظی در تریز روایت میکرد که وقتی آدم و حوا را از بهشت راندند، ایندو سرگردان بودند تا وقتی گذرشان از بین النهرین افتاد، در آنجا آنقدر گریستند، که از چشم راست آدم دجله و از چشم چپ او فرات جاری شد.

ساری قلی بود از مستعین متعین و در عین حال شوخ، چشم بالا کرد و خطاب به واعظ، به ترکی عبارتی گفته بود که ترجمه آن اینست:

- حالا فهمیدم که طوفان نوح از کجا آب میخورد، لابد بابا آدم و نمنه حوا آنروز هندوانه مهمان

بودماند.



«ابلیس درآمد و در گوشه‌های بنشست، و نوح ندانست، تا آنکه که اهل کشتی را در کشتی راست می‌شاند، ابلیس را دید اگفت:

- ترا ای ملعون، کی در اینجا آوردی؟<sup>۱</sup>

گفت: نو

نوح گفت: من ترا کی آوردم؟

[گفت: تو خود گفתי ای ملعون لندر آی.]<sup>۲</sup>

اینکه صحبت از احتیای نوح به درازگوش کردم، مقصودم بیان این نکته نیست که نام این حیوان در انجیل آمده است، این نکته هم که قرآن کریم چهار پنج جا نام حمار را ضبط کرده و حیوان مورد بحث را مُخَلَّد ساخته افتخار زیادی برای او کسب نمی‌کند، بار کتاب هم او را اهل کتاب نمی‌کند، هر چند که کتاب توراۀ باشد: مَثَلُ الَّذِينَ حَمَلُوا التَّوْرَةَ ثُمَّ لَمْ يَحْمِلُوهَا، كَمَثَلِ الْحِمَارِ يَحْمِلُ أَسْفَارًا.<sup>۳</sup>

من میدانم که به روایت قرآن کریم، حتی خداوند عالم، یک بار، خمر را پس از مُردن صد ساله حیات تازه بخشیده است<sup>۴</sup>، و آن مربوط به خمرِ عَزْزِرِ نبی است، اگر چه در مقام تاریخ من ابقا به هیچکس نمیکنم.

جو خر سوار شوم، جز خر عَزْزِرِ و مسیح همه خران به یکی چوب راتم از سودا<sup>۵</sup>

۱- یا به روایت مجمل التواریخ و القصص: گفت ای ملعون ایتر چه کنی؟ ارامنه میگویند که حضرت نوح به زبان ارمی تکلم میفرمودند.

(سفرنامه مجدالدوله به قفقاز ص ۶۷)

این را هم عرض کنم که روایت مرحوم هدایت، با لحن بیان تفاسیر، اندکی تفاوت دارد، مگر اینکه تصور کنیم کلمۀ لعین در مقام تحبیب بکار برده شده باشد!

۲- البته این خطاب را نوح به خر گفته بود - متهی ابلیس به ریش گرت و داخل شد.

۳- سوره جمعه آیه ۵

۴- سوره بقره: آیه ۲۵۹، یک کتاب هم داریم که در ۱۳۲۲ ق/ ۱۹۰۴ م چاپ شده و نام آن «الحمار یحمل اسفاره» است.

بهترین ردالمعجزه‌ی المصلح برای خریدارانی که آنرا میخرند و زیر بغل میگذارند! گویا فرزند کرمانی گفته است در باب شیخ العلماء که مردم به طعنه او را شیخ البلهاء می‌گفتند:

صد حکم به تاحق دهد و عارش نیست  
باران، خر ماکتب هم بارش نیست!

شیخ العلماء که جز ریاکاری نیست  
آن خر که کتب بار دارد دگر است

دشمن از سوزنی سمرقندی است.

«وقتی عزیر به دَیْر هرقل رسید با خری، و دو مُشکِ عصیر، و دو سَلَه انجیر ...  
خر را بیست و بر دوکانی بنشست، گفت:

آئی یُحیی هذه اللّهُ بعدَ مَوْتِها؟ کی و از کجا زنده کند خدای این مردگان را؟ پس  
بمیرانید خدای او را صد سال، پس زنده کرد او را و بر انگیخت او را و خر را از پس  
صد سال. گفت: چند درنگ کردی اینجا؟ گفت: روزی، یا برخی از روزی! خدای  
گفت: درنگ کردی صد سال... نگه کن به خر تو که زنده کنیم آنرا<sup>۱</sup>، خدای جان به  
سَرِ وی در آورد، چشمش زنده گشت، نگاه میکرد بدان استخوانهای خود که فراهم  
میآمد و در هم مینشست و زنده میگشت... پس بلر بر خر نهاد و با خانه آمد، آن روزی  
که از خانه رفت چهل ساله بود، و پسری داشت بیست ساله، چون عزیر زنده گشت  
با خانه آمد، وی چهل ساله بود و پسر صدو بیست ساله.<sup>۲</sup> چون به در سرای آمد در  
بزد، گفتند: کیست؟ گفت: منم عزیر. گفتند: چه جای عزیر است که عزیر از صد سال  
باز بمرده است. گفت: البته من عزیرم. پسرش فرادر آمد، مرد پیر کنج بر عصا چفته  
خشک بود و عزیر جوان و نازه، آوازه در شهر افتاد.

مردمان... گفتند: عزیر همه توریت از بر داشت، اگر تو عزیری توریت را از بر بر  
خواند. گفت: نُسَخَب توریت بیارید و گوش دارید. هیچ اصلی بیافتند از توریت - که  
در وقایع بَخْتَنَصْر نِسختهای توریت ضایع گشته بود. مردی گفت: من اصلی دارم از  
توریت، در خُنْبی در زیر زمین مدفون. آنرا بیاوردند و اقرا کردند تا عزیر توریت را  
برخواند، آنگاه به یقین بدانستند که وی عزیر است...<sup>۳</sup>

تنها تورات و کتاب عتیق در مورد نام این حیوان، ناطق  
مرض شناس      نیست، یادی از چهار پا در انجیل، کتاب مقدس عیسویان هم  
روزگار      به دست داریم، و اصولاً شروع کار حضرت عیسی، یک  
براعت استهلال دارد با نام این حیوان و کُزَماش و به همین

۱- انظر الی حمارک و لنحملک آیه للناس و انظر الی العظام... (بقره ۲۵۹)

۲- گویا اینشن گفته است که اگر آدمی با سرعت نور حرکت کند، زمان را درک نمیکند، یعنی پیر

نمیشود. آیا عزیر درین عوالم سیر میکرده است؟

۳- ترجمه قصه های قرآن یحیی مهدوی، بیانی ص ۷۶.



عکس صفحه اول کتاب الحمار يحمل اسفارا  
(چاپ ۱۳۲۲ هجری قمری)

دلیل، بسیاری از تصاویری که در کلیساهای عالم، طی قرنهای متمادی کشیده شده، این بدایت امر را با تصویر ماده خمر و کره‌اش همراه دارند. زیرا این حیوان در واقع جان عیسی را از سوه قصد پادشاه هیرودمس نجات داده بود. این اشاره را برای آن می‌کنم که چند میلیارد مسیحی عالم بدانند<sup>۱</sup> که دین آنها، یکجا، به خمر هم مدیون است، که در کتب آسمانی تصریح دارد. در تفاسیر ما هم آمده است که:

«ملک (هیرودمس) ... قصد آن کرد که عیسی را بکشد، مریم از آن آگاه شد... و گروهی گویند فرشته‌ای پیامد و مریم را آگاه کرد و بفرمودش که عیسی را از بیت المقدس بیرون بزد پس مریم بر خمر نشست و عیسی را پیش گرفت، و یوسف نجار را که پسر عمش بود با خویشتن ببرد، و از زمین بیت المقدس و از حد شام بیرون شد، و به زمین مصر شد، و به دیهی شد، از دیهه‌های مصر، و بنشست و عیسی را آنجا پرورد - به سختی، و ایدون گویند که آنجا خوشه چیدی با این یوسف. و مریم، عیسی را به کس استوار نداشتی، و گاهواره به پشت اندر بسته بودی و خوشه میچیدی...<sup>۲</sup> تا آنگاه که عیسی پانزده ساله گشت...<sup>۳</sup>

یک جای دیگر اشاره کرده بودم که در دهات کرمان به مناسبتی می‌گویند: «خمر؛ مرض شناس است»<sup>۴</sup> که به دکترها برخورده بود، حال آنکه این حرف را بر اساس آن زده بودم که حضرت عیسی بر خمر سوار شد و به ده رفت و بیماران را نجات داد.<sup>۵</sup> به روایت اناجیل معروف:

۱- هر چند به قول «نتیجه» در جهان فقط یک مسیحی وجود داشت، و آن هم خود مسیح بود که البته بر دار رفت!

۲- ترجمه طبری بلعمی، چاپ کتابادی، ص ۷۶۲

۳- ترجمه تفسیر طبری، چاپ حبیب یغمائی ج ۱ ص ۲۱۹

۴- پنجمین دزدان، چاپ پانزدهم ص ۳۰۰

۵- دهاتیهای کرمان بیمار را سوار خمر نمی‌کنند. و بدین می‌دانند و گویند «خمر مرض شناس است» و ممکن است بیمار بمیرد، پس بیمار را بر گاو می‌نشانند و جابجا میکنند. یک وقت مریضی را از ده به کرمان آورده بودند پیش میرزا علی رضا حکیم، گاو در کنار بازار رم کرده بیمار را به زمین زده و دست او را هم شکسته بود. میرزا علی‌رضا ایراد میگرفت به اطرافیان بیمار که چرا او را بر خمر نشانیدند و نیاردید؟ گفته بودند: آقا، خمر مرض شناس است، ترسیدیم. گفته بود: عجب! اگر خمر مرض شناس است دیگر چرا او را پیش من آوردماید؟



اودیشیم - قالی سرخ - دم - دم - حریشی بھن کر دہلہ...

«... چون عیسی نزد بیت‌المقدس شد، دو مرد از شاگردان خود بدیشان گفت: بروید در آن دبه که برابر شماست \* بینید خر ماده و کزه او با او \* که هرگز از آدمیان بروی ننشته باشد \* بسته، هر دو را بگشایید و پیش من بیاورید، و اگر کسی با شما چیزی بگوید، بگویید که خداوند ما ایشان را درخواست کرد (ایشان خمش شوند) و با شما بفرستند پیش من \* رفتند و دیدند خر بسته بیرون در کوچه \* و چون می‌گشادند \* کسان از ایشان که آنجا بودند پرسیدند چه میکنید که این خر را می‌گشایید \* شاگردان بدیشان گفتند چنانکه عیسی سپرده بود، رها کردند \* و ایشان خر را آوردند، و کره او نیز \* پیش عیسی، و جامه ایشان بر خر نهادند و عیسی بروی نشست \* تا تمام شود آنچه گفته شد بر زبان زکریا پیغمبر نبوت به دختر صهیون بگوید اینک ملک تو پیش تو اندر می‌آید بر خر ماده و بر کره خرگور \* و چون از کوه زیتون سرشیوه آمد، آغاز کردند جماعت همگینان شادناک میشدند، و بر هر قوتی که دیدند تسبیح خدا کردند \* و بسیاران جامه خود را میکنند، و پیش پای خر می‌گستریدند<sup>۱</sup> \* و دیگران شاخهای زیتون از درختان می‌بریدند و در راه او می‌انداختند و خلق پس و پیش میرفتند بانگ میزدند با آواز بلند و میگفتند حمد از برای پسر داود مبارکست \* این ملک که می‌آید بنام خدای \* ملک اسرائیل \* و خجسته است این مملکت که می‌آید از آن پدر ما داود الحمد و بلندی و ستایش \* چون در بیت المقدس رفت تمامیت شهر بانگ زدند و گفتند کیست این که پیش ما می‌آید؟ جماعت گفتند:

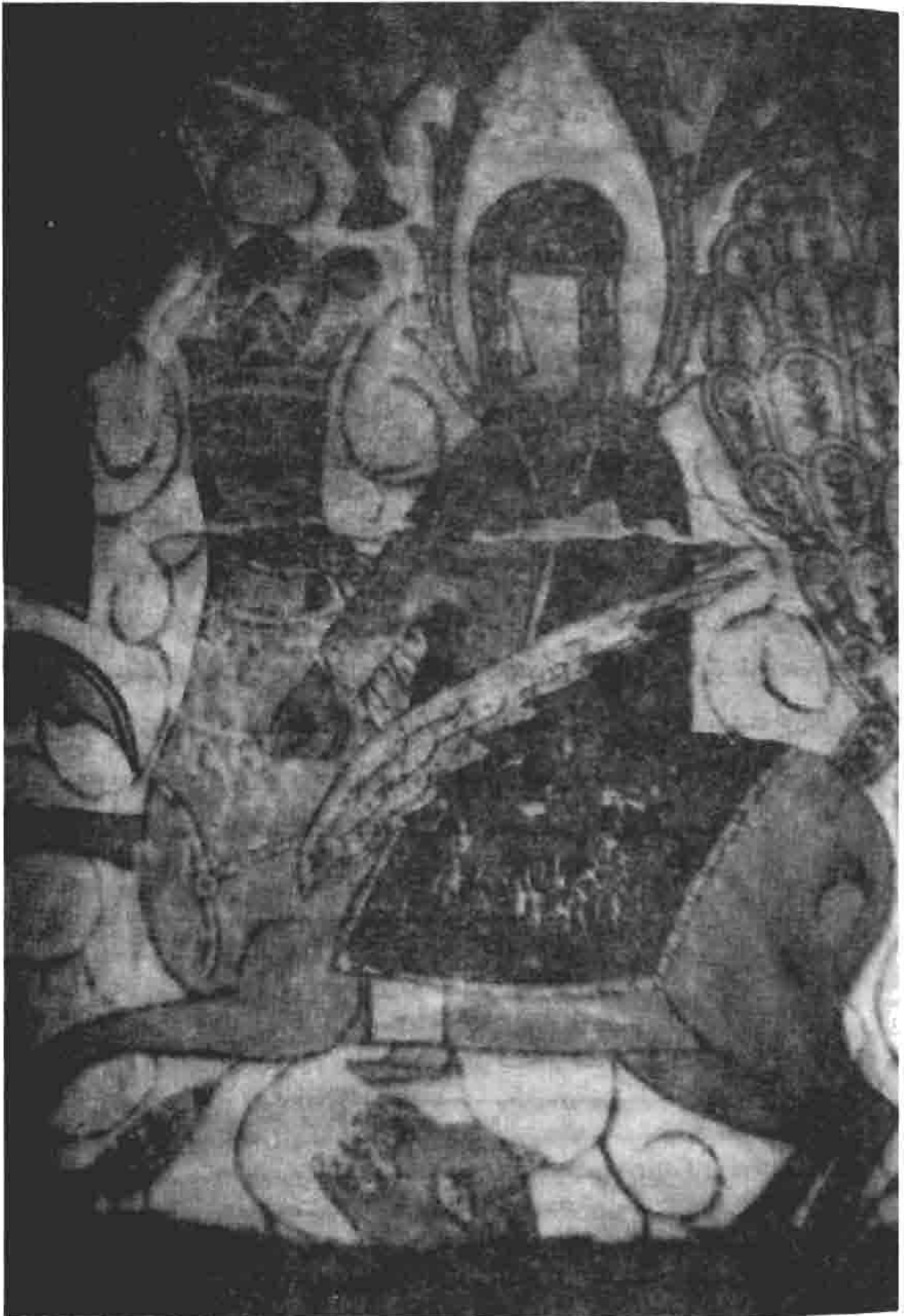
- این عیسی پیغمبری ناصری جلیلی است...<sup>۲</sup>

ظاهراً یکی از سَم‌های این خر در یکی از کلیساهای گرجستان تا مدت‌ها وجود داشته و مورد اعتنا و احترام ارباب کلیسا بوده<sup>۳</sup> که مجیر بیلقانی در مدح ارسلان‌بن طغرل سلجوقی، اشاره به طغیان امیر آبخاز نموده گوید:

۱- و این رسمی است که بعدها به صورت قالی سرخ پهن کردن پیش پای بزرگان درآمد و هنوز هم هست.

۲- انجیل دیاتسارون، ص ۱۴۹، (این ترجمه انجیل متعلق به دوران مغولی و عصر سعدی است).

۳- رجوع شود به حواشی راحة الصدور ص ۵۰۶، در مقامات حمیدی هم اشارهای بدین معنی هست.



تصویر پراق در عبادتگاه شمال  
عکس از خانم سیما کوبان و دکتر منوچهر ستوده.

گر سگِ ابخاز سر ز حکم تو بر تافت      هست بر او راه استذار گرفته  
 آن ز خری میکند نه از ره دانش      ای تو کم خصم نابکار گرفته  
 گر نه خراست او، چراست، شُم خری را      در گهر و دژ شاهوار گرفته؟  
 من خبر دارم که در آسمانها هم چارپایی هست... از استر خُردتر و از  
 درازگوش بزرگتر... یالِ او مثالِ یالِ اسب و گردنش بسانِ گردنِ کرگدن و دنبالش  
 چون دمِ اشتر و سینه‌اش هم چو سینه اشتر... و این صفتِ براقِ مرکوبِ پیغمبر  
 بزرگوار است که شبِ معراج با آن به آسمان عروج فرمود:

ز آب و زخاکش نبوده سرشت      چریده به بستان سرای بهشت  
 نبوده ز زین و لجامش گزند      نینداخته کس به سوش کمند<sup>۱</sup>

و این براق آن بود که پیغمبران دیگر، علیهم‌السلام را بران می‌نشانندند - پیش از سید  
 علیه‌السلام - و هر گامی که برداشتی چند آن بودی که متتهای بصری وی بودی،  
 کوچکتر از استری، و بزرگتر از خری، دو پر داشت که تارهای آن به زیر ساق خود  
 همی زد... و به سر شُنب، زمین را میشکافت...<sup>۲</sup> جبرئیل آن براق از بهشت آورده  
 بوده، و بالای او از خری بزرگتر بود و از استری کمتر بود...<sup>۳</sup>

اتفاقاً در شمال ایران، بیش از سی چهل تصویر مجالسی داریم که حضرت رسول را

۱- حیب السبج ۱ ص ۳۱۸

و با این مراتب، شعر مرحوم ابن‌دبلاق درست نیست آنجا که گوید:

فرود که ای اسب درگد	گر خورده براق ما جو و کد
نیش کن و تا زمین فرو بر	آنجا دو خسته پیسر
آهت بزنی، چو گشت پند	برداری و زود پهل ما آرد...

(رجوع شود به حواشی پیغمبرزدان، چاپ پانزدهم ص ۳۵۶)

۲- در همین شب معراج بود که حضرت محمد (ص) حضرت عیسی (ع) را که گونی نازنه از حمام  
 خارج شده بود دید و مشخصات او را به زبان آورد، کاش یک نفاس زیر دست آنرا نفاسی میکرد: ...  
 عیسی (ع) مردی سرخ بود، نه کوتاه و نه دراز، موی تمیز داشت، و بر روی وی نقطه بسیار بود، و  
 روی وی از نازگی که بود - همانا که از گرمابه به در آمده بود، و همانا که آب از مویهای وی می  
 چکید... (سیرت رسول الله، ترجمه رفیع‌الدین همدانی قاضی ابرقوه، قرن ششم هجری - تصحیح  
 علی اصغر مهدوی ص ۳۹۸)

آنجا که براق مز رنده      هده، خم مسج در گل

۳- ترجمه تفسیر طبری ص ۱۸۳



سوار بر براق نشان میدهد، و در این تصاویر چهره اسب، همه جا به صورت انسان است، یکی دو جا هم پاهای براق پر دارد. و من نمیدانم چه شده که علاقه به براق در امامزاده‌ها و اماکن مقدسه گیلان و مازندران تا این حد عمیق بوده است.



از آسمانها به زمین بیایم.

ما میدانیم که حضرت رسول، پیغامبر خودمان، نیز، مانند حضرت عیسی، اغلب بر درازگوشی سوار میشد که نام آن یَغْفُور بود.

این در واقع یک رقم از ۱۴ رقم هدایائی بود که مقوقس پادشاه مصر - به همراه دلدل، استر سزخرنگ - برای حضرت رسول و در جواب نامه ایشان فرستاده بود<sup>۱</sup> و حضرت پیغمبر «ماریه را به رسم تسزی نگاه داشت، و خواهر وی شیرین را به حسان بن ثابت بخشید... و بر یغفور گاهی سوار میشد، و آن حمار در سفر حجة الوداع سقط گشت، و دلدل را برای سواری خاصه خویش اختیار فرمود...»<sup>۲</sup>

:

بنده درین فصل مطلقاً نمیخواهم مطلبی مفصل در باب

**خر و یکتور هوگو** درازگوش بنویسم به دلیل اینکه درین باره کتابها و

رسالات بسیار نوشته‌اند - و در جزء آخرین آنها مثلاً

ویکتور هوگو شاعر بزرگ فرانسه است که یک منظومه سه هزار بیتی در حق الاغ

ساخته است. (۱۸۸۰ م / ۱۲۹۷ م). و درین رساله دلپذیر، او، فلسفه و علم رازیر ذره

۱- روایت کنند که چون خبیر بگشادند و غنیمتها قسمت کردند، درازگوشی به قسمت رسول (ص) افتاده سیاه بود. رسول باوی سخن گفت: آن بهیمت به سخن آمد به قدرت خدای. رسول ویرا گفت: ما اسمک؟ فقال [ای قال حمار] یزید بن شهاب! خدای تعالی از نسل من و جد من شصت درازگوش بیرون آورده است بر ایشان جز پیغامبران نشستند. و از آن نسل، جز من مانده نیستم. و از انبیا جز نو مانده نیست. و من گوش تو میداشتم که بر من شنیدی. و پیش ازین من دستک جهودی گرفتار بودم... رسول وی را مسیب کرد [یعنی آزاد و خلیع العنار کرد] چون رسول (ص) از دنیا برفت، بهیمت، خویشتن را در چاهی افکند... و در آنجا برده (بحرالنفواید، بنگاه ترجمه و نشر، تصحیح دانش پژوه ص ۳۸۲)

۲- حبیب السیرج ۱ ص ۳۷۵.

بین سؤال قرار میدهد. خود ویکتور هوگو نیز بر پشت آن رساله طرحی از یک الاغ نقاشی کرده است.<sup>۱</sup>

جزء نویسندگان بسیار معروف خودمان نیز اعتمادالسلطنه کسی است که یک رساله خاص در باب این حیوان پرداخته بوده، و خودش در ضمن یادداشت پنجشنبه ۱۴ ربیع الثانی ۱۳۰۵ هـ / ۳۱ دسامبر ۱۸۸۷ م. مینویسد: «صبح بنا بود پادشاه شکار بروند. بعد موقوف شد. معلوم شد انیس الدوله به شاه بد گفته بود که نوه تو مرده، و زنت و پسر تو که نایب السلطنه و مادرش باشد ناخوش هستند. اقلأ برو شهر عیادت و هم تسلیت کن. این بود که عازم شهر شلند. به من فرمودند تو منزل باش. منهم منزل ماندم، سرگذشت خر - که سراپا حکمت است تمام کردم. ترجمه او را به اتمام رساندم. شب درب خانه رفتم. شاه که از شهر مراجعت فرمودند شال ترمه سفید پیشکش نایب السلطنه را نصف کردند: نصف به من و نصفی به ابوالحسن خان دادند. چهار از شب رفته من منزل آمدم...»<sup>۲</sup>

برای مخلص تقریباً شکی باقی نمی ماند که این رساله اعتمادالسلطنه ترجمه همان رساله شعری ویکتور هوگو بوده است که هفت هشت سال بعد از تحریر آن، توسط اعتمادالسلطنه ترجمه شده است. در رساله ویکتور هوگو، خر صبور که همه علوم را خوانده حتی کانت فیلسوف را به باد اعتراض میگیرد، نظریات تربیتی تازه ایراد میکند، ولی در آخر، هیچ نتیجه‌ای ازین مباحث نمیرد جز آن که «گوش‌های آویخته‌اش کمی درازتر میشوند».<sup>۳</sup>

اما بالاتر و بهتر از همه اینها، گفتارهای روضه مانند

دجال  
ملا اسمعیل سبزواری است که در کتاب مجمع النورین  
وارد میشود (= حیوان) ثبت شده و از مجلس بیست و هشتم به بعد چند  
مجلس در احوال درازگوش و صفات آن حیوان است...

۱- مجله پیام، پونسکو، شماره ۱۸۷ ص ۳۵

۲- خاطرات اعتمادالسلطنه، تصحیح ایرج افشار ص ۶۰۲

۳- مقدمه مستعان بر بینوایان، چاپ دهم، ص ۱۳۴

ملا اسمعیل میگوید: اول کسی که سوار خر شد حضرت حوّا بود که سوار میشد بر سر قبر هابیل میرفت. و همچنین میگوید که حضرت امیر (ع) درازگوشی داشت که شبها فاطمه را بر آن سوار میکرد در خانه مهاجر و انصار میرفتند... عایشه (ع) بر درازگوش سوار میشد تا وقتیکه معاویه بن خدیج، محمد ابی بکر را کشت و در شکم خر مرده گذاشت و سوخت. چون این خبر به عایشه رسید دیگر بر خر سوار نشد.<sup>۱</sup>

ملا اسمعیل یک فصل هم دارد در «ذکر درازگوش‌هایی که حرف زده‌اند به لغت آدمیان» من نمیخواهم درین جا در باب این حیوانِ درازگوش حرف را خصوصاً برای آدمیان به درازا بکشانم<sup>۲</sup>. و یاسین در گوشها بخوانم. مقصودم اشاره به مواردی بود که در موارد محترم‌یادی از این حیوان شده است، و البته یک جای دیگر هم سراغی ازو داریم که خوش نام نیست، ولی به هر صورت دخیل در امر است، و آن خرِ دجّال است که در آخر زمان پیدا می‌شود، و مردم بر گرد او جمع میشوند و فریفته می‌شوند، و آن مقدمهٔ ظهور امام زمان (عج) است.

۱- مجمع‌التورین چاپ سرب، ص ۲۵۰

۲- درین اواخر امیراعظم که در کرمان بود، اسب خود را لقب «یعفورالسلطنه» داده بود. جالبترین کتبه منسوب به ابن کلمه عبدالله ابن ابی یعفور است که از ثقات رجال محدثین امامیه است و از خواص اصحاب حضرت باقر و صادق «همو بود که به عرض حضور حضرت صادق رسانید اگر یک انار را دو قسمت کرده و بفرومانی که نصف آن حلال و نیمه دیگرش حرام است، من شهادت میدهم که حلال کرده‌ی تو حلال و حرام کرده‌ی تو حرام است. پس آنحضرت دهای خیرش کرده و فرمود: «رحمک الله، رحمک الله».

(ریحان‌الادب ج ۷ ص ۳۷۰، و مجالس المؤمنین ص ۳۳۷)

در تاریخ، اسامی «یعفر» هم داریم.

یک وقت من حدس زده بودم که کلمه جَعْفِیْر - و جعفر که یک معنایش هم به ما نحن فیبه نزدیک است، شاید صورت تبدیل یافته از فرنگی به ا باشد از نوع: جاهان = یاهان، جج = یوج. و یعفور همان باشد که شعر معروفی هم داریم که شامل همه این معانی است.

جسری دهدم که بر جسری سوار

جسری محمود و بر جسری گذشت

(خاتون هفت قلعه ص ۶۵)

این خر دَجَال، پَشِکِل که می اندازد، نُقْل و نَبات است، و «... خَلَاقِ عَلِی الْاِطْلَاقِ ... از برای رکوب دَجَال آفرید با جَنَّةِ ضَخِیم و تنه عظیم، و شکل و قالبِ وی چون کوه بیستون، و به درازی چهل گز، و به روایتی زیاده نیز گفته اند، چنانکه در بحر السعادة آمده که بلندی جَنَّةِ او هفت فرسنگ است و درازی قالب او سی فرسنگ، تن وی کُلْ کُلْ و چهار پای او تا زانو سیاه و از زانو تا سم سفید، دو گوش بزرگ دارد ... و بر پیشانی او نوشته که: هَذَا حِمَارُ دَجَالِ، و گویند هنگام رفتن و ناختن او از حدّ طایف تا خُتَن یک گام کند...»<sup>۱</sup>

از مسائل مذهبی دور شویم و کمی به دنیا بپردازیم.  
**تاریخ هم** حیوان بارکش ما، خواه ناخواه خود را در تاریخ هم نشان  
**بی سرخرفیست** داده و حتی هزار و سیصد سال پیش، در صدر تاریخ  
 جای گرفته آنجا که نوشته شده:

مروان حمار را برخی گفته اند، چون عرب هر یک صد سالی را یک «حمار» گوید، نه قرن - که سی ساله است - و چون مروان در سر یکصد سالگی بنی امیه به خلافت رسید، ازینجهت او را حمار گفته اند. برخی نیز گفته اند که به علت شهامت او در جنگها چنین لقبی یافته! اما هرکس هر چه بگوید، من عقیده دارم این لقب را به مناسبت همین نام خر معروف به او داده اند<sup>۲</sup>، آنطور که به سلطان خدابنده، خر بنده گفتند - دلیل هم اینست که وقتی ابو مسلم قیام کرد، مردم مرو، یک خر بزرگ را وسط میدان آوردند و بر او چوب میزدند و میراندند و به آهنگ میخواندند:  
 - یا حمار! یا حمار!

۱- خر دَجَال عظیم الجثه است، مابین دو گوش او یک میل راه است، و بدن خر به شکل پلنگ یک خال سیاه و یکی سفید است ... در روایت دیگر آنکه رنگ خر او سبز است، و به هر گامی لُثْ فرسخ را طی می کند. شیطین، اطراف او را گرفته به جمیع نغمات و آلات تفتن از عود و مزمار و دف و ... مشغول می شوند (کتابه، ج ۳ ص ۸۲۰)

معمولاً خری که موهایش به تناوب سفید و آبی باشد، سبز جلوه می کند و ما یک خر سبز در هاریز داشتیم که چنین بود.

۲- برخی گفته اند هر چیز بزرگ را با خر ترکیب میکنند، مثل خرگاه و خرمن و خروار و خرگوش!



صورت خیالی دجال و خر او و جنود و پیروانش نقل از عقاید الشیبه  
( از کتاب تاریخ سنی، ص ۲۵۳ - نبرد دجال و مسیحی )

و مقصودشان اشاره به مروان حمار بودا

من در ذهنم همیشه این تردید را داشتم که آخر چطور میشود که عرب، قرن را حمار گوید، و نسبت این ... با شقیقه از کجاست؟ این کشاکش تردید بود تا فزونی استر آبادی میان ریسمان را گرفت و آن را به کمک وجود ذیجود خر، حل کرد.

او گوید: چون بُختنصر بیت المقدس را خراب و بنی اسرائیل را اسیر کرد، پس از چندگاه حضرت عَزِیز را حکم آبادانی آن زمین مقدس شد. ایشان [عزیز] به خاطر خود گذراندند که آیا این مُلک باز به آن آبادانی شود یا نی؟ چون اینقدر شک در خاطر آن پیغمبر عالیقدر گذشت، حضرت پروردگار خواب را بر ایشان مسلط ساخت، و پس از صد سال ایشان را برانگیزانید. نوعی که در قصص و اخبار آمده که حمار ایشان خاک شده بود، و ایشان میدیدند که رفته رفته خاک به گوشت و پوست و پی و استخوان مبدل میشد<sup>۱</sup>، و آن سال صدم بود که ایشان را با حمار ایشان برانگیختند. پس از آن رسم شد در عرب که هر سالی که عقد صد در آن سال درست میشد، آن را سنّة الحمار میگفتند.

پس آن سال که مروان خلیفه شد از هجرت خیر البشر صد سال گذشته بود، از روی کنایه، عرب، او را مروان حمار گفتند...<sup>۲</sup> ولی این راهم عرض کنم که همین فزونی جای دیگر گوید که چون انگشت خود را در شکاف در فرو برده بود و پدر در را گشود و انگشتش زخمی شد به او گفت: یا حمار، این چه عمل است که کردی؟ از آن روز به این لقبش خواندند<sup>۳</sup>.

دینوری، این ابراز التفات صد هزار سیاه پوشان چماق سیاه بدست کافر کوپ پیروان ابو مسلم را به مروان حمار، به لحن دیگر بیان میفرماید و گوید: «... فتوافوا جميعاً مسودی الثياب، و قد سودوا ايضاً انصاف الخشب التي كانت معهم، و سموها

۱- مرحوم صنعتی زاده کرمانی کتابی دارد به عنوان «رستم در قرن بیست و دوم» کتابی شیرین است. در آن کتاب، جانکاس، مخترع ماشینی است که ذرات وجود مردگان را به خود جذب می کند و آدم را دوباره میسازد - و رستم را به همین طریق زنده کرده است.

۲- بحیره، ص ۶۲۵

۳- درست مثل ازهر بن یحیی که او را هم «لذهر خره» لقب دادند و در تاریخ معروف است. (رجوع شود به محفوب لبت تألیف نگارنده ص ۸۳).

کافر کویات، و اقبلوا فرسانا و حماره و رجاله یسوقون حمیرهم و یزجرونها هر مروان، یسمونها مروان ترغیماً لمروان بن محمد، و کانوا زهاء مائتالف رجل...<sup>۱</sup>

۱- اخبار الطوال دینوری، ص ۳۰۷؛ درینجا فرصتی به دست مخلص آمده که حیف است آنرا از دست بدهم، و آن عبارت است از اهادة حق یک کرمانی که در قیام ابومسلم نفر اول بود و متأسفانه نامش فراموش شده است، جَدْنِیع یا جَدِیع کرمانی از زندانیان بنی امیه است که با وجود درشتی جثه، از سوراخ راه آب زندان گریخت، و سپاهی عظیم فراهم آورد و خصوصاً اعراب مقیم کرمان و خراسان را نسبت به بنی امیه بدبین و با خود همراه ساخت و در جنگ با نصر سیار کشته شد، و پسرش علی بن جَدْنِیع با ابومسلم همراه شد و در شب ۲۵ رمضان که سپاهیان ابومسلم در قریه‌ای از قرای مرو آتش بسیار فروختند و مردم را برای روز عید دعوت کردند و به مرو حمله بردند، برای اول بار که کرمانی به شهر در آمده فرمود تا ندا کردند که هیچکس را زحمت ندهند... (روضه‌الصفا ج ۳ ص ۳۶۱). و در واقع، هاین کرمانی خجسته اثر از ماخان مروان کشته به مرو در آمده (حبیب السیر ج ۲ ص ۱۹۵). مقصود من درینجا بیان وقایع جنگ نیست، متأسفانه بسیاری از اهل تاریخ حق کرمانی را در واقعه ابومسلم - که یکی از پنج شش واقعه تاریخی مهم جهان - از قیبل واقعه اسکندر، و سقوط ساسانی، و احتشاد مغول و طغیان ناپلئونی، و امثال آن است، فراموش کرده‌اند (تنها ابوحنیفه دینوری است که در الاخبار الطوال به تفصیل، یعنی هفت هشت صفحه از کتاب بی نظیر خود را اختصاص به کرمانی و گفتگوهایش و نامه هایش و زندگی خصوصی‌اش و خاطرات زندانش داده است، و لاغیر). این را هم می‌خواستم عرض کنم که در هر واقعه مهم تاریخی، معمولاً کرمانیها اولین و گوله را زدمند ولی گوله لیناله نصیب دیگران بوده است.

خواهید گفت کرمانی چه نتیجه بُرد؟ هیچ، ابومسلم دروزی چند، این کرمانی را در سلک نوکران یا خود جای داد، بالاخره او را نیز به عالم آخرت فرستاده (حبیب السیر ص ۱۹۵). لا قدیم هم میگفتند خدمتِ خرد کردن گوزست و لگدا چون اعراب همتی بیشتر کسانی بودند که با کرمانی همراهی کرده بودند و به عبارت دیگر اصلاً قدرت فکری کرمانی بود که جناح عربی سیاست آنروز ایران را از نصر سیار و خلافت اموی جدا کرد، نه تنها کرمانی را ابومسلم کشت، بلکه ... و گفت باید که، هر که در خراسان زیان عربی داند، زنده نگذاری (روضه‌الصفا ص ۳۶۱)، و بدین طریق مزد دست همه داده شد، و ازینجاست که میگویند سیدو شصت هزار آدمی به دست ابومسلم کشته شده است (طبقات ناصری ص ۱۰۶). داستان عرب کشی ابومسلم آدم را به یاد آن افسر فاتح لرستان میانلزد که وقتی خواست به کشتار لرها دست زند، برای جدا کردن لرها از دیگران گفت: هر کس بیاید از جلو او عبور کند و این سه لفظ را تکرار کند: خر، خوره، خرما! چون لرها عموماً حرف «خ» را «ح» تلفظ میکنند - مثل روس‌ها - و میگویند «هر» «خوره» هر ما، بلافاصله شناخته میشدند و به قتل میرسیدند! لابد ابومسلم هم برای شناختن اعراب از چنین موردی استفاده کرده باشد. (این حاشیه خرو خوره و خرما را به مناسبت اینکه ذکر خیری از خردو میان بود آوردم)

دو پسر کرمانی، یعنی علی و عثمان را هم ناجوانمردانه، در یک شب، یکی در مرو و یکی را در بلخ بکشت، و برای اینکه بازمانده به خونخواهی برنخیزد.

عربها این کرمانی را به خودشان بسته اند و گویند از طایفه لردی بود. حدس بنده اینست که این

## بار دیگر تأکید کنم که مقصود بیان سرگذشت خر در تاریخ نیست و اصلاً امر

→

نسبت از دی کرمانی، یک نوع نسبت ولایی برای او بوده است، ما میدانیم که بسیاری از ایرانیها، برای اینکه خود و خانواده را از خطرات احتمالی نجات دهند به یک صورتی خود را به یک خاندان یا قبیله عرب منسوب میکردند، و این نسبت را نسبت ولایی میخوانند. (مثل حسن صباح که خود را جنبری میخوانند و موسی بن نصیر فاتح اندلس و شمال آفریقا که خود را منسوب به قیس کرد به قول دینوری ۱... و موسی بن نصیر کان من ابناء المعجم غیر آن ولایه کان لقیس... (اخبار الطول، ص ۲۶، و این موسی بن نصیر شهر فیروان را هم برای عرب فتح کرده و نام آن شهر نیز فارسی است: فیروان = کی روان، کاروان. چنان مینماید که گاهی صاحبان نسبت ولایی داغ ولایت را هم بر پیشانی خود مینهادند از نوع داغ بردگان، ۱... غاشیه دار او [پادشاه خاتون] زهره بود و پیشرو ماه و مشتری، داغ و لا بر جبین شهر و سنن نهاد و حلقه عبودیت در گوش آسمان کرده (مسطالمعلی ص ۲۷۱).

بگذریم، مقصود این است که کرمانی خود را منسوب به طوایف عرب کرده و بستگی خانوادگی

نیز پیدا کرده بود.

یعنی ۱... آن وقت که مهلب بن ابی صفره در ولایت کرمان به جنگی از لرقه اشتغال داشت، پدر جدیع برادر مهلب آنجا [کرمان] بود، و جدیع در آن ولایت کرمان متولد گشت، (روضه الصفا ج ۳ ص ۳۳۷). من یک مقاله مفصل درباره جنگهای از لرقه در کرمان نوشته‌ام، برای کنگره ریاض و به زبان عربی - البته العربیة الکرمانیة الفصحاما از مقوله «لکل شیء فرأه، و از نمونه ان النماز و الروزة تنهی عن الشکر» (۱)

برگردیم به حرف خودمان، قصد از محرومیت کرمانی بود و حماقت ابومسلم و زرنگی ابوسلمه. روزی که سپاه ابوسلمه وارد کوفه میشدند دو قناظره را السواد، و ذلک یوم عاشورا من المحرم سنة الثتین و ثلاثین و مائة = ۱۰ محرم ۱۳۲ هجری = ۳۰ اوت ۷۴۹ م در واقع یکی از عاشوراهاى گرم عراق بود، و این مطلب نیز تأیید میکند نظر مخلص را که همه طغیانهای اسلامی، باید ارتباطی با عاشورا داشته باشد تا به نتیجه برسد.

(درین مورد رجوع شود به سنگ هفت قلم صفحات متعدد خصوصاً ۲۶۰ تا ۲۷۰ و ۵۶۵ تا ۵۷۹) ولی این ورود در حالی بود که قطب سردار لشکر همان شب ناپدید شده بود (به وضعی مرموز) و دو پسر کرمانی هر دو نابود شده بودند، و خود ابومسلم هم در شام شمشیر میزد، و ابوسلمه خنقال دور از چشم دوستان و رقبای کوفه مشغول خلیفه نشانی بود که خود وزیر آل محمد شود. او زود بر دا

گمان من آنست، این ضرب المثلی را که کرمانیها میخوانند، مربوط به همین مسائل باشد، آنجا که گویند: «خراسانی، خر ثانی، خر ثانی به آسانی نگیرد خوی انسانی» لابد در اینجا باید از خر اولی به مروان حمار تعبیر کرد که خلافتی با آن عظمت را به قبول، از کف داد: ذهب للدولة بیولة (حسیب السیرج ۲ ص ۲۰۱).

و از خر ثانی به ابومسلم خراسانی تعبیر کرد که با وجود آنهمه کلدورت ها و اختلالاتها، گول منصور خلیفه را خورد - و مثل حسین کامل و برادرش که دعوت صدام را پذیرفتند و به عراق آمدند - و به

←



سیاست را درینجا نمیخواهم به بحث خود داخل کنم، خصوصاً که: آنقدر این امر سیاست و تدبیر مُدُن در نظر اهل ذوق مطرود و مردود است که مرتکبین آن را در ردیف بهیمه‌ها یعنی «خرانِ باربردار» آورده‌اند. زیرا تنها در سیاست است که رندان «خریت»، «خبیر»، خر را با نمد داغ و با دُم به طویله میکنند

مقصودم این بود که آمدن نام خر در دیوان شعرا، و تاریخ هم، افتخاری برای خر ندارد. ولو اینکه شاه طهماسب صفوی «... در اوایل شتاب به خط نوشتن و نقاشی مِثَلِ تمام داست، و بعد از آن به خرهای مصری سوار میشد<sup>۱</sup> و با هم‌سنان بازی میکرد، بنابر آن خرها را با زینهای طلا و جلهای زربفت میگردانیدند، به واسطه آن، بوق‌العشقا این بیت را گفته:

→

جای اینکه از طریق حلوان به خراسان برود، به کوفه آمد، و بی شمشیر به حضور منصور رفت و در همان اطاق در اولین ملاقات او را تکه پاره کردماند، و جسدش را در رود انداختند در حالی که همه به طعنه میگفتند: ترک‌الرای بالزی! (تاریخ مختصرالدول ص ۱۲۱).

اگر خواهی که بر پشت نخندند بسفر ما خورت محکم ببندند

اما، برای اینکه دوستان خراسان بزرگ بدیشان نیاید، از خر موم هم نام ببرم: او حسین علی بن جلیع کرمانی و پدرش بودند که اولاً در جنگ قدرت همه امتیازات را به ابو مسلم دادند، و ثانیاً ابو مسلم نخست از پسر کرمانی، نام خواص و باران او را به دست آورده بود. به بهانه این که میخواهد ایشان را ولایت و جایزه دهد، و بعد همه را به قتل رساند. (ابو مسلم سردار خراسان، دکتر غلامحسین یوسفی، ص ۸۸) بنابراین مقدمات، ملاحظه میفرمائید که:

این یکی از همه بزرگتر است میتوان گفت یک طویله خراسان

و به هر حال درین ماجرا نه با یک مروان حمار، بل در واقع با سه مردان حمارا سروکار داریم. اما اینکه درینجا در باب بچه های کرمانی بیش از حد تطویل مقال دادم، قصدم این بود که گذشت و فداکاری و بی نصیبی و سادگی کرمانیها را. همانطور که یک جای دیگر هم به تفصیل نوشته‌ام. بیان کنم و بگویم که در همه ادوار تاریخی ایران. مثل مشروطه. «گل» اول را کرمانیها زدند، و گل آخر را دیگران بردماند، و کرمانیها، همیشه قربانی نخستین بودماند. این چند جمله بدین نظر آمد که به قول دکتر نوربخش، همگان بدانند که «کرمونی، یعنی کِز مونی» (کِز مونی، پوسیده و فاسد، نی نیست) در باب مروان حمار و عثمان کرمانی و ابو مسلم و انقلاب او رجوع شود به کتاب نگارنده: مار در بنکده کهنه.

۱- آن را با خزیت مصدر جمعی اشتهای نفرمائید، بر وزن قَدیس است و به معنای دانشمند و خبیر و فاضل، و مرحوم محدث ارموی آن را بارها در حواشی نقض به کار برده است.

۲- احسن التولریخ روملو، ص ۳۳۲ بار خواهیم گفت که شاه طهماسب آنقدر هم به چارها نلفظی ندانسته است.

بی تکلف خوش ترقی کرده‌اند کاتب و نقاش و قزوینی و خمر

اشاره به حکام خمر سوار، مثل الحاکم لامرالله خلیفه فاطمی مصر هزار سال پیش<sup>۱</sup> هم نمیکنم، علاءالملک و آصف‌الدوله هم، مثل «خر بنده سلطان» خرها را ممت خمر<sup>۲</sup> نکرده‌اند که «خر بنده به خانه شتریان آید»، و بیان حال آنها، حکایت زیره به کرمان بردن و «خر به خراسان آوردن» است!

شاه سلطان حسین صفوی هم گویا بر خمر مصری سوار میشده است. هیچ افتخاری هم برای حمار ندارد اگر آدمی به نام شاهزاده محمد خمر سوار، روزی بر پشت آن سوار شده باشد<sup>۳</sup>، به قول غلامرضا روحانی شاعر

۱- کوچه هفت پیچ ص ۳۰۰

۲- فرماندهان کرمان ص ۱۶۹، و کوچه هفت پیچ ص ۴۰۱ آصف الدوله روزی جانی میرفت بکنفر الاغدار الاغهای خود را در جلو انداخته عبور مینمود و راه عبور آصف الدوله راسته بود نه تنها الاغهای خود را کنار نکرد که آصف الدوله بگذرد بلکه وقتی نوکرهای او خواستند الاغها را از جلو برانند با آنها نزاع کرده. آصف الدوله متغیر شده گفت چرا راه را مسدود کردی؟ تو که بیشتر از یک الاغدار نیستی؟ الاغدار جواب داد: منم به اندازه شما حق دارم که از این راه عبور کنم. من آدمی هستم خمر میرانم، و شما خمری هستید که آدم میرانید. تفاوت همین است. حرف اینها هر دو صحیح است مخلص هم در قصیده سیاست و تاریخ گفته‌ام آنجا که همه حق رأی دادن را به ملتها آخرین دوی سیاست دانسته‌اند:

نبض عالم المتاده در دست سیاست و من طیب

بسی مسرور، خلق را خواهد هسی بیماریها

این مزاج خلق را هر کس بشناسد دوست

درد پهای خمر نسجده‌اند جز ببطارها

نیک دلم من که اجناس دو پا را زمین دوست

تلخ شد اوقات و کک افتاد در شلوارها

نانگولی بی سبب راندم من این شمشیر تلخ

چشم عبرت باز کن در گت این القراها

در کدام اصطل، خر گوید، که: هان ای خر سوار

این زمام من، بیا، بستان، بران، بردارها؟

۳- شخصی در شمشیر مینا و بنادر بهم رسید موسوم به شاهزاده محمد حر سوار... که اغلب بر خمری که زین بر پشت آن نهاده بود سوار... میشد چند نفر از او باش را با خود همراه کرده و ادا کرد که برادر شاه سلطان حسین است [به قول جهانگشا: پسر شاه سلطان حسین]... دست تپاول بر میان زد و بنادر را به تصرف خویش در آورد و عبدالله بلوچ به خدمت وی پیوست. آواز سلطنت سلطان خمر سوار به گوش اشرف افغانی رسید، بیست هزار کس برای دفع وی فرستاد، در نواحی شمشیر،

←

فقیه شهر چه خوش گفت، دی به گوش حمارش

که هر که خر شود، البته میشوند سوارش

این خرسواری فقیه شهر، نه در قانون برای خر جانی  
 باز میکند، و نه برای خر مصری بَيْنَ الْأُمَمِلِ و الاقران شاخصیتی  
 می‌آورد، هر چند که هزار سال پیش مورخی بنویسد که «قاضی  
 فزاری قاضی پارس در زمان عضدالدوله جز بر بهیمهٔ مصری  
 ننشستی»<sup>۱</sup>. و چون یک پسر این قاضی هم یک روزی قاضی کرمان شده بوده است،  
 من باید رعایت او را بکنم و چیزی نگویم، تنها اشاره به این شعر معروف میکنم که  
 گوید:

به گلهایگان رفت شخصی ز اردو      که قاضی شود، صدر راضی نمیشد

به زشوت خری داد و بستد قضا را      اگر خر نمیبود، قاضی نمیشد<sup>۲</sup>

نه جای سُمُ خر ملانصرالدین را میشود محور عالم فرض کرد، و نه امتیازی  
 هست که قُضات و روحانیان - حتی جزئی اصفهانی برای خر و سواری آن امتیازی  
 قائل شده باشند،<sup>۳</sup> بُلْفُتُوحِ گور خر هم به مقامی رسیده باشد، رسیده باشد.  
 از قول عبدالجلیل رازی<sup>۴</sup> روایت شده است که:

«...بلفتوح گورخر، امام جماعت شهر قزوین، مُفتی هشتاد ساله، هزاران نکاح  
 بسته، نماز بر جنازه‌ها کرده، در دِماء و فُرُوج حکم راننده، درسها داده، مَنَاطِرِه‌ها  
 کرده،... و این بلفتوح به یک روز کمتر از پنجاه فتوی نوشتی، و شاگردان را در  
 اطراف عالم به شهرهای مُجَبَّران فرستادی، تا به آخر کار که الحادش ظاهر شد، و در

→

فریقین ... جنگ کردند، سلطان محمد خر سوار از خر المتاده منهزم گشت و پیاده در لباس قلندری به  
 سمت هندوستان به در رفت»<sup>۵</sup>  
 (فوائد الصوفیه)

۱- فارسانه ابن بلخی ص ۱۳۶، اصلاً اسم بهیمه به ما میگوید که طرف ارتباطی باهیمه و هیرم  
 کسی دارد! ولو صورت عربی داشته باشد.

۲- گویا شعر از میر عبدالحق استرآبادی (قرن نهم) است.

۳- حماسه کویر ص ۲۸۸

۴- کتاب النفض چاپ دوم انجمن آثار ملی، ص ۱۳۲ و ۱۳۷

مُلحدی رسوا گشت - به نامه و پیغام و خلعت مُلحدان که بدو می آمد، و در سرای عمید ابوالمعالی شیرزادی شیعی، به مُواجهه بر وی به حجت الحاد درست کردند... و او را از جوامع و محافل و درس و فتوی و احکام دینی مهجور و ممنوع کردند، و هنوز عوام را شُبّهتی مینمود، تا بعد از غفلت مردم، شبی ناگاه با رخت و دفترها و فرزندان، از شهر بگریخت...

خبر آمد که پیر طایفه و مُفتی هشتاد ساله را از آن سنّت و جماعت، به رونقی تمام و قبولی عظیم بر الموت بردند - به استقبال و آواز دهل و بوق و بشارت و نثار، با پسرش عبدالملک لوطی، و سید با هاشم کیا جیلانی را که به قول بلفتح گوره خر<sup>۱</sup> بکشتند، شیعی معتقد بود... و چون بلفتح گوره خر از قزوین به الموت شد، چنانکه معروف است، بزرگمید مُلحد را گفت:

- شما خطا کردید در (اختیار) رایب سفید و خیر العمل، و دست فرو گذاشتن. که

۱- من نمیخواهم ربطی میان این عالم و گورخر معروف پیدا کنم، صاحب نقیض یک جا گوید که او از اولاد قرمط بود - از دهی بنام بانقورا، و گروهی مهجوران از فرزندان بهرام گوره درین دپه بودند (ص ۳۱۰) بنابر این ریشه سألّه قرمطی ها و باطنیها را باید به عنوان یک عکس العمل و به قول معروف انی تر شاهزادگان ساسانی در مقابل تسلط عرب و اسلام پیدا کرد، بنده تقریباً مطمئن هستم که این کلمه گوره خر وجه نسبتی میان صاحب لقب، و بهرام گور باید داشته باشد. البته در باب خود لقب برای بهرام گور هم حرف زیاد است، ولی چون صحبت ما بر گورد خر و «خرگور» دور میزند، فعلاً همان وجه نسبیّه معروف را میپذیریم که بلعمی نیز از قول طبری نقل میکند و گوید:

«... بهرام یک روز با سپاه عرب و منذر بیرون شده بود، به صید. از دور خرگوری بدید اندر بیابان که همی دوید، بهرام آهنگ او کرد و منذر و سپاه او همه با او برفتند. و بهرام کمان داشت. تیر در کمان نهاد چون بر خرگور رسید، شیری دید خویشش بر پشت آن گور افکنده، و گردن گور به دندان گرفته - و خواست که گردن او بشکند. بهرام تیر از کمان بگشاد و بر پشت شیر زد، از شکمش بیرون آورد و به پشت خرگور اندر شد و به شکم او بیرون آمد و تیر به زمین اندر شد تا نیمه؛ و یک ساعت همی لرزید و گور و شیر هر دو بیفتادند و بمردند. و منذر با همه سپاه عرب به شگفت بماندند، و بهرام بفرمود تا صورتگران صورت وی را همچنان کمان به زه کشیده بر پشت اسب و آن گور و شیر و تیر اندر زمین - هم چنان صورت کردند و بر دیوار آن خوزنق - که مجلس بهرام آنجا بودی - بنگاشتند، و آن روز او را بهرام گور نام کردند، و عرب او را بهرام جور گفتندی -» (ترجمه بلعمی، چاپ پروین کتابداری ص ۹۳۱) وجه شباهت کلمه خومرهای سرخ با قرمط و گورمت میماند برای جای دیگر. این خمرها خود را از اولاد انوشیروان میدانند و میگویند به دست حضرت علی مسلمان شدهاند.

(حماسه کوپرس ص ۳۲۵)

اگر بعکس این بودی، من بسیاری را بشما فرستادمی...<sup>۱</sup> در باب گورخر - که خر را وارد سیاست و مذهب کرده است بیش ازین توضیحی نمیدهم و حرف بلفتوح گوره خر و بهرام گور را ختم میکنم، و تنها به این نکته اشاره میکنم که یک حرف لطیف سیاسی، اخیراً نلسن مندللا رهبر سیاه پوست افریقای جنوبی زده است - و او که ۳۵ سال در زندان بود - بعد از آزادی توصیه میکرد که مبارزه مسلحانه نکنید و سیاه و سفید به هم تیر نیندازید زیرا ما دو گروه سیاه و سفید - مثل خطهای سیاه و سفید یک گورخر هستیم - تیر به هر خطی بخورد چه به خط سیاه و چه به خط سفید - بالاخره صاحب خط را میکشد.<sup>۲</sup>

۱- النقص، ص ۴۲۶، نکته‌ای که به ذهنم رسید، سألہ انتساب طایفه «گوران» و درویشهای علی‌اللهی است، این کلمه به چه چیز منسوب میشود؟ آیا اینها با همان اولاد بهرام گور که ادعا داشتند قرمطی هستند، وجه ارتباطی میتوانند پیداکنند؟ آیا رفتار این فرقه، یک عکس‌العمل، یا به قول فرنگیها یک آنتی‌تز ساسانی در برابر تسلط عرب نبوده است؟ دکترین این فرقه که به اشراق پهلوی و حکمت خسروانی منتهی میشود آیا از این سرچشمه آب نمیخورد؟

اصلاً خود کلمه قرمط جای بحث دارد؛ این کلمه کجانی است؟ به عربی که نیمماند. جای زندگی اینها هم بیشتر بحرین و خوزستان و کوفه بوده است، بیانید آن را دو تکه کنیم: قر = گور، مط = میت، مت - که بمعنی اندیشه و فکر و منش است. واقعاً آیا این گورها و گورانها را باید فقط با یک نسبت گیر و امثال آن رها کرد؟ باشد تا این بحث را ان شاء الله در کوهستانهای کردستان و مجامع مذهبی آنان با دف و نی و آتش بلعیدن و کارد خوردن و شیشه جویدن دنبال کنیم! یک طایفه ازین «گوران» ها در دهات اطراف بومهن سکونت دارند و بعضی مراسم خود را حفظ کرده‌اند، وقتی سردار سپه از مجلس قهر کرد و به طرف رودهن و بومهن رفت، (تلاش آزادی ص ۳۸۴، چاپ چهارم) مهمان اهالی آنجا بود. بعدها بومهنیها میگفتند چون با سردار سپه قوم و خویش بودیم ازو پذیرائی و حمایت کردیم. این قوم و خویشی را لاین تناسب میدانستند که زن نخستین سردار سپه خانمی بود به اسم سلطنت خانم که اهل کردند بود و گوران بود که سردار در یکی از سفرهای نظامی گرفته بود.

سلطنت خانم نارهم میزد. بعد از آنکه شاه زنهای متعدد جدید - خصوصاً از شاهزاده‌ها - گرفت، سلطنت خانم ازو اعراض کرد، و گویا بعد از سلطنت هم خواسته بودند چیزی به سلطنت خانم بدهند، ولی این زن، سلطنت دنیائی را به تجرد عنقائی فروخت و اصلاً دیگر نامی از شوهر که به سلطنت رسیده بود به میان نیلورد. و این زن گوران، در خطی مُقرمط گمنامی و فقر شکوهمنی خود مُرد، در حالی که برای سرگذشت حریفش بهتر است ضمن خاتمه بحث قرمط و گور و گوران و بلفتوح گورخر و بهرام گور، این مصراع خیام را بخوانیم که: - دیدی که چگونه گور بهرام گرفت؟

در باب سلطنت خانم رجوع شود به تلاش آزادی، چاپ پنجم، ص ۶۹۳ (زیر چاپ).  
۲- شاید به همان دلیل دورونی و دورنگی بلفتوح، او را مردم گورخر لقب داده‌اند. آخر گورخر

میگویند که گور خر عمر طولانی دارد - و بعضی تا هشتصد سال نوشته‌اند - این داستان هست که وقتی گورخری شکار کردند، گوشتش پخته نمیشد، به گوش آن نگاه کردند، داغی دیدند بر گوشش نهاده شده با خطی عجیب. پیرگیری آن خط را خواند و گفت: داغ بهرام گور است که بر گوش آن نهاده‌اند - و حساب کردند از زمان سلطنت بهرام تا آن زمان دویست سال گذشته بود.<sup>۱</sup>

در نگارستان عجایب آمده که «گورخر جانور تیز دویست، چون ماده آن از درد زه به تنگ آید - خایه نر را گرفته بر کند تا بار دیگر حامله نشود - و حیوان دراز عمر مییابد.<sup>۲</sup>»

شاید به همین دلیل است که در عالم تحمّر این حیوان را حمار وحش خوانده‌اند.

مثلی کرمانیها دارند که در مورد تراجع روزگار است و آن در **کامل هی** ایامی است که بخت از کسی بر میگردد و روزگارش مثل اول میشود، آن وقت میگویند «همان خر سیا و راه آسیا» این بر میگردد به رابطه دائمی که قرن‌ها و هزاره‌ها میان آسیا و خر بوده است. بیست و پنج من بار غله بر خر مینهادند<sup>۳</sup> و به آسیا می‌بردند و آرد میکردند و به انبار باز میگردداندند و

→

افریقانی خط خط است - بر خلاف گور خر ایرانی که عیناً همین خرهای هادی «مله» است. فرنگیها خط عبور پیاده را در خیابان که یک خط سیاه و یک خط سفید رنگ شده - خط «گور خری» میگویند.

۱- مجمع النورین ص ۲۸۷

۲- نگارستان عجایب، ص ۱۹۲، و آن همان تعیبه‌ای است که محترمانه خانم گاندی در هند، زیر لوای سازمان ملل میکند و جوانها را از مردی می‌اندازد و لوله منی آنها را میندود. سبزواری عقیده دارد که بالعکس گورخر بسیار با غیرتست و هرگاه ماده آن بچه نر بزاید گورخر نر خصیه بچه را به دلدان می‌گذرد و گور خر ماده این معنی را میفهمد و از فعل می‌گریزد که بچه‌اش سالم بماند. والله اعلم بما فی الحقیقه ۱

۳- نظامی یک بیت در باب باربری خر دارد و گوید

خری کو شصت من برگیرد آسان ز شصت و پنج من نبود هراسان

←

این کار در تمام طول سال در خانه ارباب تکرار میشد.

→

اگر بر اساس من تبریز سه کیلوئی بنخواهیم حساب کنیم - هر چند شعر نظامی در مورد تمثیل است نه واقعیت - اما به هر حال درست نیست، زیرا یک خر به طور عادی نمیتواند بیش از هفتاد و پنج کیلو بار ببرد. البته استثنائی ممکن است مثلاً از سر خرمن تا خانه ارباب که راه صاف سه چهار کیلومتر بیشتر نباشد این کار صورت گیرد، ولی برای راههای دور معمولاً اتذلازه استاندارد همان بیست و پنج من است - و غیر ممکن است که مثلاً خری پنجاه شصت من بار بر پشت گیرد و از حاجی آباد گرمسیر، مثلاً خرما، به کوهستان پاریز برساند که بیش از پنجاه فرسنگ راه و بیشتر سربالائی است. او دو صله خرما که مجموعاً بیش از بیست و پنج من نباشد (= هر صله ۱۲/۵ من) میتواند بر پشت بگیرد و بیاورد. (صله را در ترجمه طبری با سین نوشته‌اند - ولی مردم جنوب معمولاً با صاد می‌نویسند).

شعر نظامی در مقام نصیحتی است که مهین بانو به شیرین میکند و او را به صبر و حوصله و تحمل وامیدارد و میگوید تو که حالا اینقدر صبر کردی چند روز دیگر هم اشکال ندارد:

بباید سلخن با دوری اکنون      که داند کار فردا چون بود چون؟

ما یک خبر داریم که پیش از اسلام در آذربایجان یک من مادی که منه خوانده میشد به وزن ۵۶۱ گرم بوده - یعنی حدود صد مثقال - و قریب یک پوند انگلیسی، و منه پارسى هم البته آن روزگاران ۲۲۰ گرم بوده است. (ایران باستان، پیرنیا، ص ۱۳۹۷)

البته این واحد وزن هیچوقت یک خروار بار صد منی که هیچ همان خربار ۲۵ منی را هم تعیین و تعیین نمیکند ولو آنکه به وزن هراث باشد که هر من آن سیصد و شصت مثقال باشد (خلاصه التواریخ ص ۱۷۷).

انگلیسیها یک اصطلاح جالب دارند و آن در مورد میزان تحمل و قدرت چارهاست، و آن اصطلاح را «کامل های» Camel Hay گویند - معنی اصطلاحی آن «کاه شری» است، ولی مفهوم آن است که یک شتر یا یک چارها میتواند یک بار و یک توری بزرگ کاه را حمل کند، و میشود به تدریج بر آن کاه برگ برگ همچنان افزود و شتر هم میرود. این کم کم اضافه کردن بالاخره به آنجا میرسد که یک برگ کاه - آری، یک پر کاه در آخر کار هست که شتر را کمر شکن میکند، یعنی پشت او خم میشود و از پا می‌افتد. این همان چیزی است که در مورد یک جام آب، ما میگوئیم که میشود قطره قطره به آن افزود ولی در آخر کار یک قطره میرسد که سرریز میکند. به هر حال این پر کاه را انگلیسیها در مقام صبر و تحمل «کامل های» میگویند (مقدمه آفتابه زرین فرشتگان، ص ۳۰، زیر صحافی).

یک منشور از شاه طهماسب صفوی داریم که به «دادنامه» معروف است و چندین ماده دارد و ماده ۷۱ آن توصیه در باب رعایت حال چارهایان و میزان بارگیری آنهاست، و این رساله به صورت وصیتنامه شاه طهماسبی نوشته شده و طی آن میگوید: «صاحبان اموال و کرایه کشان، بی ضرورت اتفاقیه، بر شتر زیاده از یک صد من تبریزی، و بر استر زیاده از هشتاد من (۲) و بر الاغ زیاده از پنجاه من بار نکنند، و در هر باب آن چه به قانون انصاف و اعتدال نزدیکتر باشد اختیار کنند. مستوفیان عظام باید این فرمان واجب الاذهان را ثبت دفاتر خود نموده، بیگنر بیگیان و حکام عالی مقام سواد آن را به قری و نواحی متعلقه به خود رسانیده مضمون مبارک آن را بشنوند».

←

در یونان قدیم، خدای کشاورزی و خدای حاصلخیزی یک نام داشت و آن پریاپ *Priape* بود و پسر دیونیزوس و آفرودیت بود. و هر چند به صورت آلت رجولیت نشان داده میشد. به هر حال مأمور حفاظت تا کستانها و باغها بود و نشانه باروری محسوب میشد. پریاپ معمولاً به اتفاق و همراه خری تصویر میشد، و این خر در عشق‌بازی پریاپ خرمگس معرکه شده بود و دیگران را از خواب بیدار کرده بود. از آن موقع چنین رسم شد که برای پریاپ خری قربانی میکردند. در عید وستا هم خرها را باناج گل می‌آراستند. این خدای را چوپانان بزرگ کرده بودند و به همین سبب عقیده داشتند که پریاپ از خدایان پروستانی بوده<sup>۱</sup>.

باید دانست که خر، حیوان مخصوص مدیترانه‌ای بوده. و حال آنکه اسب حیوان مخصوص هند و اروپائی‌هاست.<sup>۲</sup> و ما میدانیم که خرهای قبرصی در تاریخ و سیاست جای خاص دارند.

آخرین نکته، در باب کلمه پریاپ باید گفت: این همان کلمه فاریاب است که زمینی را گویند که به آب کاریز و رودخانه مزروع شود. بر خلاف زمین دیم که با آب باران زراعت میشود،<sup>۳</sup> و ما آبادیهای زیادی به نام فاراب و فاریاب داریم.

مقصود اینست که کلمه پریاپ یونانی همان فاریاب فارسی و ایرانی است<sup>۴</sup>. و بسا احتمال که اساطیر مربوط به آن از ایران به یونان رفته باشد. همچنانکه نام او رفته

→

اشکالی که در شعر نظامی گفتیم درین فرمان شاهانه نیز هست. گفت یا پنجاه من بار نبردهای یا حساب سرت نمیشود البته من درینجا در مقام وکیل مدافع خرهای باربر حرف نمیزنم، ولی باز تأکید میکنم که رقم در باب شتر درست است ولی دو باب خر حتی خرهای قبرصی. و امتر درست نیست، و رقم همان است که عرض کردم و گرنه چارها در اولین گردنه‌ها میزند. حتی نیم من سربار هم. ولو آنکه جو خود خر باشد. سربار است:

به قول امیر خسرو دهلوی:

خری را که چهار خر بیند کشت  
سه جو در شکم به که می من به پش  
عجیب‌تر از همه اینکه خر معمولاً در گردنه آخر که گردنه دم خانه باشد پا می‌زند.

۱- تاریخ اساطیر یونان و روم، ترجمه دکتر بهمنش، ص ۷۷۵

۲- ایضاً ص ۹۳۰

۳- برهان قاطع.

۴- فضا را من و پری از فاریاب و صدیم در خاک مغرب به آب (سعدی)





عذرخواهی نگارنده از گروه خمر در هفتاد سالگی، برابر آسیای کوهستان - بلاستیت شما - همان خمر سیا و راه آسیا.

(عکس از: فروزی کرمانی) - معمیت را خنده می آید ز استغفار ما!

است.

با وجود همه اینها، افتخاری برای طایفه خمر نیست اگر چنانچه به روایت تاریخ «ملک اختیارالدین محمد هلی خمر پوست علیه الرحمه»<sup>۱</sup> از طرف سوده بهادر چنگیزی مأمور ضبط غزنین تا «پرشور»<sup>۲</sup> شده است که در واقع پوست خربوزه ایست که زیر پای مرحوم خمر پوست گذاشته بودماندا!

از ضرورت دَمْ خمر<sup>۳</sup> را آن حکیم کرد تعظیم و لقب دادش کریم<sup>۴</sup>  
در یاسای چنگیزی خونبها (دیت) «اهل اسلام، چهل بالش زر قرار داده شده بود، و دین اهل ختاء - یک دراز گوش - مقرر فرموده است...»<sup>۵</sup> و بنظر مخلص، این عالیترین بهای وجود آدمی است - اگر نپذیریم که آدمی مثل شیخ عطار راهم به یک توبره گاه میتوان فروخت، و خود او به فروشنده خود میگوید:

۱- طبقات ناصری، ج ۲ ص ۱۱۰، البته آنقدرها به پوست خمر به چشم بی اعتنائی نگاه نکنید. در بندر عباس، خمر سیاه را میکشند و پوست میکنند، و کسانی را که بیماری روانی و شیرویزی دارند در همان پوست تازه کنده شده می خوابانند. اشخاص فلج و علیل راهم همینطور معالجه میکنند. دنیا را چه دیدی؟ شاید یک روز ویتامین «خ» هم کشف شود که آنرا از پوست خمر بدست آورده باشند. آدم مغز خمر که نخورده است!

۲- پرشور همان پیشاور است. (از پاریز تا پاریس ص ۲۰۳).

۳- شعر از مولاناست، من به دم خمر خیلی نوهین نمیکنم، زیرا همین دم بود که توانست شیطان را زیر خود پنهان کند و همراه خود به کشتی نوح ببرد (روایت از آقای محمدی گیلانی قاضی شرع دادگاه اسلامی. آقای محمدی این نکته را در مورد کسانی که خود را به این و آن بسته و به مقامی رسیده اند به زبان آوردند. چون در برنامه تلویزیونی بود همین عبارت را نتوانستم ضبط کنم، مضمون نقل شد.)

۴- معروف است که روزی بچه ها، در کوچه به بازی سر راه بایزید بسطامی را گرفتند، یکی به شوخی گفت:

- پیرمردا ریش تو محترم تر یا دم خمر؟

بایزید، دستی به ریش کشید و آهسته جواب داد:

- فرزند اگر از پل صراط بگذرد، ریش بایزید وگرنه البته دم خمر!

(ازدهای هفت سر ص ۲۹۶)

در روضة الصفا ج ۵ ص ۱۵۰

- بفروش که بیش ازین نمی‌ارزم!<sup>۱</sup>

دلیل آن اینکه وقتی پای امتحان پیش آید، برای توهین، آدم را ولو آنکه پسر ابوبکر یارِ غارِ پیغمبر باشد در شکمِ خر میسوزانند، و یا بر دم خر میبندند، و یا به آخور میبندند، و یا مثل ابو عَیْنِیَه، یارِ ابو مسلم لگام بر دهانش میزنند. همین اواخر، بختیارها، قوام‌السلطنه را توقیف کرده سه روز در طویله حبس کردند. دیلمقانی هم در کرمان بعضی مخالفان را به آنجور بست. واقعاً راست گفته عُرْفی معاصر صاحبان تالار طویله

دنیا طویله‌ایست هر از جنین چارهای کابادی و خرابی آن جسته جسته است  
عمر بن عاص و معاویه بن جَدِیع در جنگ مصر بر محمد بن ابی بکر پیروز شدند، محمد بن ابی بکر به خرابه‌ای گریخت، معاویه بن جدیع او را به دست آورده هلاک ساخت و او را در جوف چارهای (یعنی در شکم خر) نهاده بسوخت!<sup>۲</sup> (۵۳۷/م ۶۵۷).

چنانکه در عصر صفویه هم آدمی را در پوست خر دوخته‌اند.<sup>۳</sup>

۱- داستان شیخ عطار اینست که در واقعه حمله مغول به نیشابور، عطار را اسیر کرده بودند و مغولی او را میبرد که بفروشد یا تحویل زندان دهد. یکی پیدا شد و گفت:  
این پیر مرد را مکش که به خونهای او هزار درم بدهم. مغول خواست شیخ را بفروشد. عطار گفت: مبادا بفروشی! من خیلی بیش از اینها ارزش دارم. مغول چند قدمی شیخ را همراه برد، چارپاداری عبور میکرد، پیر مرد عطار را اسیر دید، چیزی نداشت، به سرباز مغولی اشاره کرد که من یک توبره گاه دارم. بیا بگیر و این پیر مرد را به من ببخش. سرباز مغول خندش گرفته بود، اما خود عطار دوباره به زبان آمد و به سرباز مغولی گفت:

- بفروش که به ازین نمی‌ارزم!

معروف است که سرباز مغول خشمگین شده شیخ را کشت.

البته میماند این مسئله که آن خراسانی با سرباز مغول به چه زبانی صحبت کرده است؟ چون یک معامله ساده است لابد با اشاره صورت می‌گرفته شاید سرباز هم از مردمان تاجیک بوده و به امید خنیمت داخل مغولها شده بوده، بسا که وجود آدمی بیش از اینها معلوم نیست بپیرزد، اگر تصور نکنیم که در دوران تورم بعد از حمله مغول در شهر یک میلیون نفری نیشابور، برای سربازی که لابد اسبش گاه و جو ندارد، خرید یک توبره گاه شاید آنقدرها هم گران نبوده باشد. مقصود اینست که آن چارپادار بینوا هم شاید هر ارزان نگفته باشد! درین باب رجوع شود به سنگ هفت قلم ص ۶۰۵ تحت عنوان «دیه گو کار سیای نیشابور».

۲- حبیب السیر ج ۱ ص ۵۶۸

۳- سفرنامه کمپفر ص ۱۹۸

در محاصره شهر «کَث» سمرقند، تیمور یکی از سرداران را که از خندق عبور نکرده بود، فرمود تا «چوبِ یاساق زدند، و بر دم خمر بسته، به جانب سمرقند فرستادند...»<sup>۱</sup>

یوسفبن آدم، یک متظاهر به زهد و عبادت در دمشق  
**گاه و جو برای** گویا بعضی اعتقادات مُشَبَّه را داشت، و به همین دلیل،  
**خر خدا** نورالدین، حاکم موصل او را احضار کرد و سپس بر خری  
سوار کرد<sup>۲</sup> و در شهر گردانید و فریاد میزدند: این جزای  
کسی است که در دین بدعت آورد. سپس او را از دمشق تبعید نمود و به حران  
فرستاد تا در همانجا مُرد<sup>۳</sup>، البته حق این مُشَبَّهی همین است که وارونه سوار خورش  
کنند که بدعت نگذارد.

یک گروه از مجسمه و مشبّه داشته‌ایم بنام «سند لاتیان» که معلوم نیست به چه  
کسی منسوبند؟ صاحبِ نقض در باب آنان گوید که «... هر شبِ آدینه برای خرِ خدا،  
گاه و جو نهادند...»<sup>۴</sup> و محمد دندان که ازین گروه بود، میگفت: «خدای تعالی جسم  
است، و شکل و صورت دارد و صعود و نزول کند، و چون بر عرش مقیم باشد پائی  
به شرق دارد و پائی به غرب، و خایه‌اش چندکوه اُخداست<sup>۵</sup>، و هر شبِ آدینه بر خر  
مینشیند و به زمین فرود آید و در مساجد مُشَبَّه نزول کند، و طعام و شراب خورد،  
و خورش را علف باید، و پیش از آفتابِ صبح، با عرش شود...»<sup>۶</sup>

بدتر از همه آنکه به قول سید نعمةالله جزائری در انوار نعمانیه: «... انه (ای الله  
تبارک و تعالی) ينزل كل ليلة جمعة من سماء الدنيا على سطوح المساجد، في صورة  
أمرد فطط الشعر، له نعلان شراكهما من اللؤلؤ الرطب على حمار له فوانب، و

۱- ظفر نامه شامی ص ۶۶

۲- لابد وارونه

۳- الباهر فی الدولة الانابکیه، ابن اثیر، ص ۱۷۴

۴- کتاب نقض ص ۱۲۳

۵- یعنی به اندازه کوه احد است.

۶- کتاب نقض ص ۳۰۶

علماء الحنابلة یبنون علی سطوح المساجد معالف، و یضعون فیها تیناً و شعیراً لیاکل منه حمار الله تعالی ... و یشغل الحمار بالاکل و یشغل الزبّ بالنداء و یقول: هل من تائب؟ هل من مُستغفر؟ تعالی الله عن مثل هذه العقائد الردیه فی حقه تعالی ...<sup>۱</sup>

من میدانم که این ملاعین مجسمه در جزء همه مزخرفاتی که میگویند، این یکی را هم از دید عقل خود میگویند که وابسته به جو و کاه حماقت است، ولی چه توان کرد، در طول تاریخ صدها و هزارها فرقه توان دهد که اینها تازه یکی از «کاه بدنجان گیرهای» پوزش خواه آن بشمار میرود.

آنها نیز، مثل حُلُویّه و تناسخیه حرفهائی میزنند که به قول کرمانیها باید گفت: خری گفت و خر تری باور کرد!

احمد حامد صراف که کتاب مهمی در باب خیام به چاپ رسانده از قول زوکوفسکی بنقل از تاریخ النبی یک رباعی منسوب به خیام را شرح کرده و میگوید:<sup>۲</sup>

در نیشابور مدرسه قدیمی بود که مشغول تعمیر آن بودند، و چند چارپا آجر و مصالح می آوردند، خیام در حیاط مدرسه با شاگردان قدم میزد. خری، در درگاه مدرسه با بار ایستاده و داخل نمیشد، هر چه چارپادار او را «هی» میکرد نتیجه نمیداد، خیام خندید و به چارپا نزدیک شد و چیزی در گوش او گفت.

چارپا، اندکی آرام شده، از پله کوتاه به داخل حیاط آمد. شاگردان به شوخی گفتند: گویا حیوان زبان استاد را فهمید! آیا چه شنید که اطاعت کرد و داخل شد؟

خیام گفت: هیچ، من به او گفتم، ازین جمع رَم مکن! بسیاری از ما جنس تو بوده‌ایم، که در عالم مثل روحها در دیگری حلول میکنند، تو در میان ما غریبه نیستی متهمی یک مختصر تغییر و تبدیلی در ظاهر در عالم تناسخ و حلول پدید آمده

۱- تعلیقات نقض ص ۲۷۲ بنقل از اتوار نعمانیه و منهاج الکرامه علامه، درین مورد داستانی راجع به یک پسر نطف فروش هم نوشته شده که جای ذکر آن اینجا نیست.

۲- عمر النجیام، احمد حامد صراف، چاپ سوم بغداد، ۱۹۶۱، ص ۱۱۲۱ این کتاب را قوم خویش و دوست قدیم من آقای حسن شهیدی، مدیر کتابخانه دولتی کربلا، در سفری که به عراق داشتم (سی سال پیش) به من هدیه فرمود. یلادش بخیر! و یاد آن سفر روحانی بخیر!

است<sup>۱</sup>، و بعد این رباعی را در گویش چاربا خواندم:

ای رفته و باز آمده، بل هم گشته نامت زمیان نامها گم گشته

ناخن همه جمع آمده، شم گشته ریش از پس ... ن در آمده، دم گشته

میدانی که عقل این حیوان، به اندازه عقل آدمیزاد نیست، و این حرف را از قول آدمی میزنم که پسر هوشمندترین خلفا بنی امیه را دیده بوده است. معروف است که عبدالله بن معاریه<sup>۲</sup> که کنیه ابوالخیر داشت - یک روز به آسیانی گذشت، آسیابان استر یا خر خویش را به آسیا بسته بود.

آسیابان زنگوله‌نی بگردن استر آویخته بود<sup>۳</sup>. عبدالله گفت: اینها برای چیست: آسیابان گفت: آویخته‌ام که اگر تنبلی کند و بایستد متوجه شوم.

عبدالله گفت: خوب اگر ایستاد و سر خود را تکان داد چگونه میفهمی که آسیارا نمیگرداند؟

آسیابان گفت: خداوند امیر را قرین صلاح بدارد. عقل استر من به اندازه عقل امیر که نیست<sup>۴</sup>!

این را هم میدانیم که آدمیزاد خودش، عقل متوسط خود را تقریباً معادل عقل خر قرار داده، شاعر ما چه خوب میگوید:

مبادا هیچ با عامت سروکار که از فطرت شوی ناگه نگون سار

به جمعیت خری کردند تشویش خری را پیشوا کرده، زهی ریشا

خران را بین همه در تنگ آن خر شده از جهل پیش آهنگ آن خر

۱- چاروادار ما عضو خانواده ما و از بستگان ما بود (حسین پسر عمه من مردی فهیمده و بزرگوار و ما بچه‌ها با او، به همراهی، سه چارتا خر را اداره میکردیم) و بیشتر خاطراتی که درین مقاله من اشاره کردم، در مورد خصوصیات چارهایان، با حضور او بوده است! او گاهی حرفهای فیلسوف مآبانمای میزد، از جمله یک وقت چارها وارد صحرای گندم شد و قزدهای کند، حسین چوب را به گردن او آشنا کرد، در حالیکه فریاد میزد:

- پدرسگ صاب (در حالی که پسر صاحب خر، یعنی بنده آنجا حضور داشت!) تکرار میکنم، میگفت: پدرسگ صاب! صحرای مردم را میخوری؟ حالا آمدت میکنم و با چوب حیوان را تنبیه میکرداگونی به این نتایج نظر داشت!

۲- او از زنی به نام فاخته به وجود آمده بود و بنابراین احتمالاً مادرش ایرانی بوده است.

۳- در واقع خراس بوده است، نه آسیا، منتهی عموماً به این نام خوانده میشود.

۴- طبری ذیل حوادث سال ۶۰ هجری، ترجمه ابوالقاسم پاینده.

آدمیزادی که کله خر را بر تاک بستان علم میکند تا دفع خطر از کشتزارش کند، آنقدرها میزان درایتش از صاحب همان کله بیشتر نباید بوده باشد! خصوصاً که در گوشه و کنار، خوانندمایم افسانه‌هایی که آنقدرها هم، هوش خر را عقب نمیبرد.<sup>۱</sup>

اگر هوش را این بدانیم - به تعبیر بعضی روانشناسان - که «آدمی میان دو شتر، بهترین آن شتر را که کم ضررتر است - انتخاب کند» درینصورت، خر، با قضیه حمار و داستان چمندر، یکی از نمونه های هوش است: یک بابا جمال داشته‌ام که خودش را به سال ۱۳۹۰/۵/۱۴۹۴ م به هرات رسانده و به دستگاه سلطان حسین بایقرا نزدیک شد. او خری را تربیت کرده بود که از عجایب بود، خر را چمندر نام کرده بود<sup>۲</sup> و وقتی در گوش او میخواند: ای چمندر، زن عجوزه گنده پیری عاشق تو شده و ... به جای آب گلاب، و به جای جو، مغز پسته و بادام قندی به تو میدهد، و ترا در سایه درختی نگاه میدارد که از طوبی خبر میدهد و از سقرات عمل بنات (؟) از برای تو جلی میسازد، و هرگز ترا بلر نمیکنند، و همین آرزو دارد که بر تو سوار شود و به حمام رود. این سخن را که [چمندر] میشنید لرزه بر وی می افتاد و می غلطید و چهار دست و پای خود را دراز میکرد و نفس وی منقطع میشد!

بابا جمال بر سر وی نشسته نوحه آغاز میکرد و بعد میگفت: ای چمندر، زیبایی، رعنائی، بالا بلندی، ابرو کمندی، لبها چوقندی، پسته دهانی، مورمیانی، راحت جانی، ترا طلب میکند که از کوه مختار ترا سنگ بار کند و به جوالدوزی پشت و پهلوی ترا فکار کند، چون است، قبول داری؟ به مجرد گفتن این سخن، از جای میجست و عرعر می کشید و به گرد معرکه می دوید و یک آویز خود از غلاف بیرون میکرد و کارهائی میکرد که مردم از خنده بیهوش می شدند...<sup>۳</sup>

هزار سال پیش ازو هم آسود عنسی کذاب بود که دعوی پیغمبری کرد و خری

۱- مترجه شدایم که این طایفه، خیلی پیش از آدمیزاد، متوجه اهمیت بونجه شدند، و بنابراین تعجب ندارد، اگر هیچوقت نمیبینیم که خری شب کوره شده باشد! و حال آنکه لرنها بعد، بنسر لهمید که یکی از راههای معالجه شب کوری، خوردن بونجه و آس بونجه است!

۲- چه اسم قشنگی! اگر از طعنه مردم نمیترسیدم توصیه میکردم روی آدمیزاد هم بگذارند.

۳- بدیع الوقایع ج ۲ ص ۳۳۹، یک آویز در لغت به معنی تیفی است که کوتاه و پهن باشد. (آندراج)، ولی اهل معنی میدانند که درینجا مقصود چیست و کلام تیغ از غلاف در مآید؟

سیاه و تعلیم یافته داشت، و به آن میگفت که: پروردگار خود را سجده کن، آن خر به سجده می افتاد، و باو میگفت: از سجده بنشین، آن مینشت.<sup>۱</sup> اسود خود لقب ذوالحمار یافته بود.

اینکه خری در پوست شیر رفته و مردم را ترسانده و بعد آوازه سرداده و مردم فهمیدند و گاله خاک کشی را به پشتش گذاشتند، دلیل خریّت او نیست، آدمیزاد هم گاهی در پوست شیر میرود. مرحوم دکتر شفق حکایت میکرد که روز هاشورا در تبریز مردی در پوست شیر رفته و روی جنازه ها میگشت و تیرها را با دندان از بدن آنان میکند<sup>۲</sup>، در آخر کار که ظهر بود و خسته شده بود، در گوشه‌ای چمپاتمه زد و به چپق کشیدن مشغول شد!<sup>۳</sup>

اتفاقاً آن پادشاهی هم که در تاریخ ما به عادل معروف  
**خر بازار تاریخ** است؛ به یک صورتی کارش با خر ارتباط پیدا میکند که  
 ناچار آن را بازگو میکنم: نام انوشیروان عادل را لابد  
 شنیده‌اید، او متوجه شده بود که اطرافیان اجازه نمیدهند کسی شکایت خود را به  
 گوش پادشاه رساند، ترتیب تازه‌ای داد و زنجیر عدل را به پا کرد، یعنی به قول

#### ۱. متهی الارب

۲- حسینیه تبریز یک پوست شیر واقعی داشت: شیری از حبشه برای محمد علی میرزا ولیمهد به تبریز فرستاده بودند که آب و هوای شهر به او نساخته و مرده بود، پوستش را درآورده و وقف حسینیه برای تعزیه هاشورا کرده بودند. (گویا مرحوم نخجوانی درین باب مقاله‌ای نوشته است)  
 ۳- اینگونه اشتباهات را حتی آنها که در پوست شیر نرفته‌اند هم میکنند. یادم است یک وقت در کرمان نمایش تاریخی میدادند، انوشیروان عادل بر تخت نشسته بود، گوشش شده بود حرفی که میزند مطابق همان باشد که در کتابها آمده است. در روایات داشته‌ایم که وقتی پادشاهان ساسانی از مجلس خسته میشدند با اشاره دست، یا کف بهم زدن، یا بیان یک جمله، حاضران را مرخص میکردند و انوشیروان در چنین مواقعی میگفته: ای آدمی بس است.  
 مجلس گرم بود، جوانی که نقبش انوشیروان را بازی میکرد، خیلی با طمأنینه گفت: ای آدمی بس است. اما در همان حال دست خود را جلو چشم آورده، روی ساعت مچی لوزینای ساخت سوئیس خود نیز نگاه میکرد! آخر ساعت ۸ بعد از ظهر شده بود!



خواجه نظام‌الملک، بعد از شکایت پیرزنی - که خود را به شکارگاه رسانده بود -<sup>۱</sup> انوشیروان «... بفرمود تا سلسله‌ای<sup>۲</sup> سازند، و جرس‌ها<sup>۳</sup> درآویزند چنانکه دست بچه هفت ساله بدو رسد، تا هر مُتظَلَمی که به درگاه آید، او را به حاجبی حاجت نباشد، سلسله را بجنباند، خروش از جرسها برآید، انوشیروان بشنود و داد او بدهد...»<sup>۴</sup>

خوب تا اینجای کار درست، اما مهم اینست که معلوم میشود اطرافیان نوشیروان فکر اینرا هم کرده بودند. دلیل آن هم اینست که سالها گذشت و پرنده‌ای هم اطراف این پر نزد. یعنی میفرمائید این سالها کسی از کسی شاکی نبوده است؟ ما مورخین چنین عقیده داریم - که عقیده‌مان توی سرمان بخورد!

باری، حرف خواجه را دنبال کنیم:

«... بعد از هفت سال، نیم روزی که سرا خالی بود، و مردمان همه رفته بودند، و نوبتیان همه خفته، از جرسها بانگ بخواست. نوشیروان بشنید، در وقت دو خادم را بفرستاد. گفت: بنگرید تا کیست که به تظلم آمده است؟ چون خدام به در سرا آمدند خری را دیدند پیر و لاغر و گرکن که به در سرا آمده بود، و پشت و گردن، در آن سلسله می مالید. بانگ جرس همی آمد. هر دو خادم در رفتند، و گفتند هیچکس به تظلم نیامده است مگر خری گرکن که خویشتن بر زنجیر همی مالد.

نوشیروان گفت: نه چنین است که شما می پندارید، و چون نیک نگاه کنید، این خر هم به تظلم آمده است. خواهی که هر دو بروید، و این خر را در میان بازار برید، و برسید و [صاحب آن] معلوم من کنید. خادمان بیرون آمدند و خر را در میان شهر آوردند و از مردمان پرسیدند که هیچکس از شما هست که حال این خر بگوید؟ همه گفتند: ای واللّه، کم کس است درین شهر که این خر را شناسد. گفتند: چون

۱- به قول یکی از بزرگان متجدد روزگار اخیر، نویسندگان ایرانی برای تحمیل عقاید خود، همیشه یک «پیرزنی» در آستین دارند. من یک مقاله درین مورد دارم که امیدوارم روزی به چاپ برسد.

۲- یعنی زنجیری،

۳- جرس: زنگ

۴- سیاستنامه چاپ علی حصوری ص ۲۶

شناسید؟ گفتند: این خر از فلان گازر<sup>۱</sup> است، و قریب بیست سال است تا ما این خر را با او بینیم - هر روز جامه‌ها مردمان بر پشت او نهادی، و به گازرستان بردی، و شبانگاه باز آوردی. و تا جوان بود و کارش توانست کردن علفش میداد، اکنون چون پیر شد آزادش بکرد و از خانه‌اش بیرون کرد. و اکنون مدت سالی و نیم است تا چنین میگردد، و هر کسی از بهر ثواب، او را علف میدهد،<sup>۲</sup> مگر دو شبانه روز بگذشت که علف نیافته است.

چون خادمان این شنیدند، باز گردیدند و معلوم ملک کردند.

نوشروان گفت: نه من شما را گفتم که این خر هم به داد خواستن آمده است؟ امشب این خر را نیکو دارید، و فردا آن مرد گازر را با چهار مرد کدخدای از محلت او پیش من آرید تا آنچه واجب آید بفرمایم.

دیگر روز خادمان همچنین کردند. نوشروان گازر را گفت: تا این خرک جوان بود و کار تو میتوانست کرد علفش همی دادی، و تیمارش همی داشتی، اکنون که پیر گشت و از کار کردن فرو ماند علفش بپیدی؟

[پس فرمان داد] تا مادام که این خرک زنده باشد، علفش بدهد، و اگر تقصیر کند ادبش کنند، تا دانی که پادشاهان در حق ضعیفا اندیشه داشته‌اند...<sup>۳</sup>

۱- گازر: لباس شو، و آنکه نخ و ریسمن و ریسها و بالته‌ها شوید و کوبد و رنگریزی کند.

۲- حالا میفهمیم معنی شعر سعدی را و آزاد کردن بندگان پیر را آنجا که فرماید:

رسم است که مالکان نحرور آزاد کنند بسنده پیرا

این مالکان نحرور که مورد عنایت سعدی هستند، پیر مرد مردنی غریب گرسنه را وسط کوچه رها میکنند، و اسمش را میگذارند، جتن یعنی آزاد کردن بردها (هشتالهیفت ص ۶۳۳).

۳- سیاستنامه خواجه نظام الملک طوسی ص ۲۸، انجمن حمایت حیوانات هم لابد خبر دارد. خان احمد گیلانی این داستان را به شعر در آورده و گوید:

شنیدم که زمانی به روزگار ندیم	کشیده بود ستم از میانه تابه کران
نشاند راه خصومت میان بره و شو	گذشت عهد عدوت میان گرگ و شبان
که ناگهان زلفاستر ضمنی را	گذر فتاد به زنجیر عدل نوشروان
سؤال کرد نوشروان که از پی داد	که آمده است که باید ز ظلم دهرامان؟
یکی، ز خیل ادب، چون ز شاه رخصت یافت	به شرح حال ز روی ادب گشاد زبان
چو شاه قصه شنید از کمال دادمی	مثل دلا که حاضر کنند صاحب آن
ز گنج و زر بدهند آنقدر که او خواهد	خسرت استرو سازند بعد از آن نرخیان

بعضیها بجای زنجیر، نوشته‌اند که ریسمانی از ابریشم تافته و بدان جرسها آویخته بود، و این البته تفاوتی با زنجیر اولی ندارد جز اینکه جای پائی برای راه ابریشم، باز میگذارد.

مرحوم محقق سبزواری واقع بین تر بوده و تنها به علف انوشیروان اکتفا نکرده چیزی بر آن افزوده که موضوع گفتار ماست. میفرماید: «... نوشیروان بفرمود تا صاحب خر را بیاوردند و در پیش تخت ادب کردند، و ندا در دادند، که هر که در جوانی خر را کار فرماید و در پیری غم نخورد سزایش این بود، و فرمود که هر روز دو من جو و ده من گاه به وی [یعنی به خر، البته] دهند، و اثر عدل او عالمینرا ظاهر شد...»<sup>۱</sup>

علت عالمگیر شدن داستان هم اینست که آنروز اتفاقاً گویا سفیر روم هم حاضر بوده، و او سؤال کرده که این زنجیر چیست؟ و ماجرا را در غرب پخش کرده است.<sup>۲</sup> مخلص این داستان را در روزگاری که در پاریز تحصیل میکرد، در کتابهای ابتدائی باعکس و تصویر مشاهده کرده است.

→

که هر که از ستم دهر دو به ما آورد  
نشاط آنکه کشد بار محنت دوران  
رشتی ساده دل، چند تغییر داد: اولاً به احترام شاه طهماسب که این قصیده را برایش فرستاده نام خر را نبرده و تبدیل به استر کرده غافل از آن که مادر استر هم، نازه خودش خر بوده است! ثانیاً آنکه صحبت از پرداخت پول به صاحب استر شده و حال آنکه چنانکه دیدیم شاه صاحب خر را مجبور کرده که مفری و مشاهره، یا به قول همان رشتیها «در ماهه» برای خر تعیین کند، ثالثاً در باب این قصیده و سرنوشت خود خان احمد خان گیلانی حرفهائی داریم که فصل دیگری از آن صحبت خواهم کرد!

تولدی هم قصیده معروفی دلدرد با این مطلع

تا داستان عشق وطن باورت کنند

ز سب زلف شیده چندان خرت کند

تا آنجا که گوید:

آورده‌اند تا به حقیقت خرت کنند

زنجیر عدل و همه نوشیروان و خر

۱- زینة المجالس ص ۶۴، آنها همه تعارف است و گرنه ما میدانیم که دخر است و همان یک کتیله جره اگر هر کیلو جو را پنجاه تومان و ده من گاه را پنجاه تومان حساب کنیم هر روز شصت تومان و ماهی ۱۸ هزار تومان به حساب امروز حقوق بازنشستگی داشته است. البته سالی به اضافه یک بالان هم.

۲- یکی از لطیف ترین داستانهای طنز آمیز درباره این عدالت خرابه را مرحوم محمد علی المراثی نوشته است (چهل داستان، بکوشش نصرت الله نوح ص ۱۶۳).

سعدی هم این داستان را خیلی سربسته یک جا آورده و گوید: «... آورده‌اند که انوشیروان عادل، زنجیری جرسها بر آن بسته داشت تا اگر کسی مهمی داشته، سلسله را بجنباند، و آن سلسله را طرفی زیر بالین، و طرفی در میدان بر درختی بسته داشت...»<sup>۱</sup>

درینجا دو نکته به ذهن مخلص می‌رسد:

- اول آنکه، قول سعدی درست است که سر زنجیر را به درختی در میدان بسته بوده، و خر بینوا آمده و گردن خود را که خارش داشته به درخت مالیده است، و گرنه خر به عقیده مخلص آنقدر ها هم خر نیست که امیدی به زنجیر عدل انوشیروان داشته باشد و خود را به زنجیر بمالد! ما آدمهای ناطق از زنجیرهای عدل چه دیدیم که چارپای آلکن از آن ببینند:

ما چه دیدیم زفرزندی آدم، که کند دعوی خویشی گندم پس از این دانه‌ها!

- اما نکته دوم، هر چند خارج از موضوع است، اینکه به عقیده من، رسالات سعدی - مثل صاحبیه و نصیحة الملوک و ... که بعدها در کلیات وارد شده، در واقع چیزهایی بوده که سعدی خودش یک وقتی یادداشت کرده بوده ولی در هنگام تدوین گلستان زیادی آمده یا در واقع، آنها را باید در حکم «سرقچی»هایی دانست که بعد از اتمام گلستان، سعدی خودش آنها را دور ریخته بوده متهمی کسی بعداً یافته و درج کرده است - مثل یادداشتهای مرحوم اقبال و مرحوم قزوینی را که بعدها ایرج افشار چاپ کرد.

دلیل حرفم همین حکایت، که سعدی زنجیر را نوشته، ولی داستان خر را نیاورده، یعنی هنوز آنرا تمام نکرده بوده و تردید داشته، خیلی طبیعی است که اصلاً ارزش این داستان زنجیر، برای زلی است که خر در آن بازی میکند، و گرنه نفس داستان زنجیر، کششی برای کسی ندارد، دلیل آن، زنجیر ملک اشرف چوپانی است که «زنجیری که زنگها بر اطراف آن بسته بودند، از در کزبایس مکتت اساس خویش بیاویخت، و آن را زنجیر عدل نام نهاد، و هر کس به دادخواهی می‌آمد آن زنجیر را

۱- رساله نصیحة الملوک، کلیات، ص ۸۸۴

۲- خصوصاً که بعض چاروا دارها با زنجیر خرها را می‌رانند.

میجنباند تا ملک اشرف وقوف یافته، احوالش می پرسید.<sup>۱</sup>  
 اما خواند میر هیچ جا اشاره نمیکند که چند نفر به آن زنجیر دست زده‌اند، مسلم آن که چون خری خود را به آن زنجیر نمالیده، زنجیر او شهرتی حاصل نکرده است. اگر هم بگوئیم چون خرها سواد نداشته‌اند و تاریخ نخوانده بودند و از کمکی که انوشیروان به «مالنده زنجیر» میکرده، خبر نداشته‌اند - پس به طرف زنجیر عدل ملک اشرف نرفته‌اند، باز اشتباه دیگری است، زیرا اصلاً این ملک اشرف، خودش یک پابا خرها قوم و خویشی و نسبت ولائی داشته، یعنی در تاریخ به «اشرف خر» معروف است.

ببینید واقعاً تاریخ «قدر خر بازار است»!

توضیح آنکه، جانی بیک خان مغول برای دفع ملک اشرف عازم تبریز شد (۷۵۸ هـ / ۱۳۵۷ م)، «چون این خبر نزد اشرف به تحقق انجامید... از ربیع رشیدی بیرون آمده در شنب غازان نزول نمود و بر چهار صد قطار استر و هزار قطار شتر<sup>۲</sup> زر و جوهر و اجناس نفیسه بار کرده، با سپاه بسیار به صوب آوجان روان ساخت... آن دو خواجه خزاین و خواتین را به جانب مرند بردند... [ملک اشرف در جنگ، جانی بیک شکست خورد] و به جانب خوی روان شد... امیر بیاض به حکم پادشاه به آن منزل شتافته، اشرف را گرفته به تبریز آورد، و مردم از بامها خاکستر بر سر آن بداختر می‌پاشیدند، و او را دشنام داده. چون چشم جانی بیک خان بر وی افتاد، پرسید که چرا این ملک را ویران کردی؟ جواب داد که نوکران من به خلاف رضای

۱- حبیب السیرج ۲ ص ۲۳۶

۲- معمولاً شتر را با قطار می‌شمرند. هر قطار شتر از هفت نفر شتر مرکب شده است. (حرکت تاریخی کرد، کلیم الله توخدی اوغازی ص ۳۹۹)، پس یک کاروان مرکب از چند قطار شتر هفت نفری است. اما چرا هفت شتر؟ این البته به خاطر دلخوشی مخلص که به عدد هفت علاقه دارم نیست. نگاهداری هفت شتر معمولاً در حد توانایی یک ساریان معمولی است و بیشتر آن از عهدماش خارج است و کمتر آن صرف نمیکند. درین مورد اصولاً یک قاعده ریاضی عجیب است که کمیونرها هم امروز دریافته‌اند که عدد هفت، حد متوسط قدرت آدمیزاد در بسیاری از موارد زندگی است. رجوع شود به مقاله‌ای که دخترم حمیده باستانی پاریزی از مجله اسپوتنیک - مجله علمی شوروی انگلیسی زبان - ترجمه کرده و در مجله دانشمند (شهرپور ۱۳۶۰) چاپ شده است.

من خرابی کرده‌اند، جانی بیک از اوجان به هشت روده<sup>۱</sup> رفته در آن موضع، کشتی  
عمر اشرف به گرداب فنا افتاد ...

دیدی که چه کرد اشرفِ خر      او مظلّم بُرد و دیگری زر...<sup>۲</sup>

بنده مخصوصاً باید در اینجا اولاً فضیلت تقدّم را به خر بدهم که تهوّر و جرئت  
به خرج داده و برای نخستین بار زنجیر عدل انوشیروان را جنبانده! زنجیری را که  
هیچ آدمی از آدمیزاد دو پا - بعد از هفت سال - جرئت نکرده بود آنرا بجنباند، و این  
حیوان چارپا، آنرا به حرکت در آورده، یعنی او نخستین سلسله جنبان  
عدالت خواهی است.

و در ثانی، فضل تقدّمی قائل شوم برای حیوانی که میگویند بی شعور است و  
بی تمیز، ولی در عین حال نخستین کسی است که توانست ایجاد یک سیستم منظم  
بازنشستگی و تقاعد را - خصوصاً بعد از کار کردن بیست سال مداوم - برای نوع  
خود فراهم کند، کاری که ما در قرن بیستم کم و بیش آنرا به مرحله اجرا در آورده‌ایم  
ولی هر روز به صورتی زیر آن پوزه میکنیم و حتی خدمات سی و پنج ساله یک  
معلم پیر را، به خاطر یک ماه وزارت - نادیده میگیریم و خطِ بطلان بر جریده  
اعمالش میکشیم!

آخرین ردپائی که از خر در تاریخ داریم، داستان خر حاج آقا جمال است و  
مشروطه خواهی و جمهوری طلبی رضاشاهی که سلطان الواعظین علیه مشروطه  
حرف زد، و سردار سپه با چوب دستی به شانه او نواخت «کلوخی به گردن سردار  
سپه خورد، حکم شد جماعت را بزنند و زد و خورد در گرفت، زخمی را زیاد گفتند،  
مقتول نبود مگر خر حاج آقا جمال اصفهانی، سردار میگوید، حالا که ملت  
موافق نیست، من از جمهوری صرف نظر میکنم، ولی آقایان باید تکلیفی برای من  
معین کنند، با احمدشاه نمیشود کار کرد»<sup>۳</sup>

۱- در اصل کتاب: به بهشت رود. تصحیح قیاسی است به دلیل نام آبادی که در آذربایجان است و  
امثال دکتر هشتروندی به جامعه ما تقدیم کرده است.

۲- حبیب السیر ج ۳ ص ۲۳۷، در متن حبیب السیر مصراع آخر: «لو مظلّم برد و جانی بیگ زر»  
ضبط شده ولی من صورت معمولی آنرا که به صورت ضرب المثل در آمده آوردم.

۳- تلاش آزادی، چاپ پنجم ص ۱۵، نقل از خاطرات و خطرات هدایت.

بگذریم. من نمیخواهم فضیلتی برای حیوانی قائل شوم که برخلاف آدمی، خودش «خته کرده» از مادر متولد میشود.

اگر مطلبی در مقام حمار در کتب آسمانی و تاریخی هم مهندس راه‌ها وجود نداشت، تنها همین قضیه حمار که در صدر کتب ریاضی قرار گرفته، برای اثبات ریاضت این حیوان - که به غلط به کم هوشی معروف شده - کافی است<sup>۱</sup> چه برای نخستین بار، انتخاب راه مستقیم را او پیش پای آدمیزاد گذاشت.<sup>۲</sup>

حیوانی که ختم (په هن) او قرن‌ها و سالها آبگوشت مردم ما را پخته است و به قول سعدی «دودی از روزن» پیرزن بیرون داده است، چارپایی که از فرط نجابت، برای امثال مشهدی محمد زارع تنها به دو من گاه قناعت دارد<sup>۳</sup>. اگر راست باشد که در جنگهای اخیر، برای شکستن دیوار مقاومت دشمن، زنگوله و جاروب به پا و دم

۱- در قضایای معروف هندسه سطحه یکی هم قضیه حمار است که گوید:

«یک ضلع مثلث همیشه از مجموع دو ضلع دیگر کوچکتر است» و از همین راه ثابت میکند که خط مستقیم کوتاهترین فاصله میان دو نقطه است. میگویند ریاضی دانی - مثلاً طالیس قَلْطی - ماهها زحمت میکشید و ذهن مسوخت تا این قضیه را برای شاگردانش حالی کند و اغلب نمی‌پذیرفتند یک روز، طلبه‌ها، خری برابر مدرسه دیدند، دیوارهای کوتاه به شکل مثلث آن خر را از بافمای علف جدا میکرد. چارپادار بافه را در گوشه دیواره گذاشته بود. خر به جای رعایت آداب و عبور از گذرگاه رسمی، جفتی زد و از دیوار کوتاه بالا پرید و به خط مستقیم یک راست رفت به طرف بافه علف!

استاد به شاگردان گفت: دیگر حرفی دارید، حالا فهمیدید کوتاهترین راه میان دو نقطه کدام است، و بعد به اثبات ریاضی قضیه پرداخت و از آن روز بعد این قضیه به قضیه حمار شهرت یافت.

۲- این شوخی را هم نقل کنیم که در مورد راههای کوهستانی ترکیه رانندگان کامیونها میگویند: ترکها، یک جاروب بستمند به دم خر و آن را در بیابانها رها کرده‌اند، هر جا عبور کرده، جای خط کشی جاروبها را اسمش را گذاشته‌اند: جاده! با این مراتب، دیگر مرتبت این سالک و پادار سالک الممالک نیز روشن میشود!

۳- این مطلب را من به مناسبت شوخی یک خانم معلم کرماتی (خانم دانش‌آموز) آورده بودم که میگفت: ما خانم معلمها که هم کارخانه را باید بکنیم و هم کار مدرسه را، شلمایم مثل خر مشهدی محمد زارع، هم سواری میدهیم، هم راه ده زنگوراگز میکنیم (برای حمل هیزم و کود) و سالی یک کره هم میدهیم! دیگر جواب کره خر اریاب می‌ماند بجای خود!

خرها بستند و آنها را رَم دادند تا حیوانات از روی مین‌ها گذشتند و آنها را منفجر ساختند و راه را برای عبور نیروها باز کردند، دیگر نور علی نوراست که جای پانی برای خر در فتوحات نظامی هم باز میشود!

بنظر من اگر این چارپایان هیچ فضیلتی بر آدمیزاد نداشته باشند همینکه طی هزاران سال زبان خود را تغییر نداده و اسبهای چین، و خرهای قبرص، وقتی به امریکا و اقیانوسیه هم برده شوند، با صدای شیبه و هر هر هم نژادان خود، مقصود آنها را درک میکنند، همین کافی است و حال آنکه آدمیزاد، درین سه چهار هزار سال تمدن، در اثر دوئیت‌ها و دورنگیها و دورونیها و جنگها و خشم و غضبها، آنقدر زبان خود را تغییر داده که حتی دو هم ولایتی در یک شهر، حرفِ همدیگر را نمیفهمند<sup>۱</sup>، بلکه چهار تا آدم فارسی زبان و هندو و تُرک و یونانی در آسیای صغیر، بر سر خریدن انگور، به علتِ نفهمیدن زبان، با هم دعوا میکنند<sup>۲</sup>، اینکه امروزه پانزده میلیون آواره تبعیض نژادی و ایدئولوژی در دنیا داریم<sup>۳</sup> - که خودش به اندازه یک مملکت افغانستان جمعیت میشود - هم از این جهت است که ملتها دیگر بدون مترجم، زبان هم را نمیفهمند.

این که در قرآن کریم آمده: **انْ أَنْكَرَ الْأَصْوَاتِ لَصَوْتِ الْحَمِيرِ**، **پند لقمانی** به عقیده مخلص مطلقاً کسر شأنی برای خر نیست، مطلب اینست که در آنجا، لقمان، پسر خود را نصیحت میکند که

۱- فقط ما انسانها هستیم که بیشتر به جز یک زبان نمیدانیم، وگرنه تمام خرها و تمام گاوها و تمام اسبها و تمام گربه‌های عالم بجز زبان خود، یک زبان دیگر هم میدانند به دلیل اینکه گربه‌های فرانسوی به زبان فرانسه با صاحب خانه آشنا میشوند و خرهای قبرصی با زبان یونانی یا ترکی، حرف همدیگر را و تحکم صاحب خود را می‌فهمند. همین گونه است سگ‌های کانیش انگلیسی و گاوهای هلند و اسبهای مجاری و امثال آنها - که گونی همشان یک زبان بین‌المللی - از نوع زبان اسپرانتو دارند و ما نمی‌فهمیم و آنها می‌فهمند. یک خانم کرمانی میگفت: اینکه اینقدر گربه‌های کرمانی مقبول دیا هستند به این دلیل است که گربه‌های کرمانی، با چشم خودشان، با آدم حرف می‌زنند! و به همین دلیل در مسابقات زیباترین همیشه یک گربه کرمانی جزه برنده هاست.

۲- حکایت مولانا و خرپد اوزوم:

ای بسا دو تُرک چون بیگانگان

ای بسا هندو و تُرک همزبان

۳- از گزارش کمیته آوارگان وابسته به سازمان ملل متحد.



اینکار بکن و آنکار مکن، با تکبر راه نرو و فریاد بلند نزن و چه و چه و چه، و آن وقت اشاره میکند که بدترین صداها صدای خر است. این قول اولاً قضاوت خداوندی نیست، حرف لقمان است، آن هم به پسرش. بسیاری از اوقات، پدرها از لحاظ مرحمت و لطف، بچه شان را «کره خر» هم خطاب میکنند! آنهم اگر بچه‌ای چموش و شیطان باشد، و مثل هم میزنند که:

- کره خر، از خریّت پیش پیش مادر است.

این حرف را باید از مادر کره خر پرسید، که چه کیفی میکند وقتی میبیند پسر رشیدش پیشاپیش او جفتک می اندلزد و بالامیرود و پائین می آید و گردن راست میگیرد، و چه و چه! واقعاً همان قضاوتی را که مادر باب کره خر داریم که یک بچه سر به پیش سه قدم پشت سر مادر باشد، آیا مادرش هم همینطور میخواهد؟ لقمان به فرزند خود توصیه میکند:

يَا بَنِيَّ اَقِمِ الصَّلَاةَ وَاْمُرْ بِالْمَعْرُوفِ ... وَاْتَمِشْ فِي الْاَرْضِ مَرْحَاً... وَاَقْصِدْ فِي مَشِيِكَ، وَاغْضُضْ مِنْ صَوْتِكَ - اِنْ اَنْكَرَ الْاَصْوَاتِ لَصَوْتِ الْحَمِيرِ<sup>۱</sup>.

علاوه بر آن، این حرف، حرف آدمی است که «بعضی از علماء اخبار اعتقاد دارند که آن جناب را میان نبوت و حکمت مُخْتَلِفٌ ساختند، و او حکمت را اختیار فرمود»<sup>۲</sup>.

با توجه به اینکه جناب لقمان «ریا اصلاً» هل یکی از دهکده های آسیای صغیر بوده (به اعتقاد ترکها) و سفارت حشایبارش را هم پذیرفته است، و فایده را بر پیغمبری ترجیح نهاده، بنده دیگر در باب قضاوت او درباره صدای «سمیر» حرفی نمیزنم<sup>۳</sup>.

از نظر مخلص، صدای حمیر، نه تنها آنکراالصوات نیست، بلکه خیلی امیدبخش است! زمستانها وقتی صدای عرعری چارپای ما بعد از چند روز که خاموش شده بود - بلند میشد، می فهمیدیم که حیوان، دو «صله» خرماى ناب

۱- سورة لقمان آیه ۱۹

۲- مآثر الملوك، ص ۲۵ نسخه خطی، کوچه هفت پیچ ص ۱۱

۳- خصوصاً که وقتی، خری خوابیده بخوانند، فوراً آدمیراد گوش او را میبرد!

«سرنوشته» حاجی آباد گرمسیر بر پشت دارد و از پنجاه فرسنگ راه آنها را برای ما آورده است که با روغن پاریزی «چنگ مال» کنیم و صبحهای برفی زمستان بخوریم! عصرها که این صدای ظریف را پشت دیوارخانه می شنیدیم، ذوق میکردیم زیرا خوب می دانستیم که یک بار سنگین هیزم «آز چن» یا «قیچ» یا «بنه» بر پشت دارد و حبّهای سرخ آن، شب طولانی زمستان ما را در «کودونوی» بخاری پر حرارت نگاه خواهد داشت. تابستان وقتی صدای عرعر او بلند میشد، منتظر بودیم که یا بار خربوزه و یا هندوانه را توی حیاط خانه خالی خواهد کرد یا بار گندم و یا ارزن و یا جو و یا سیب زمینی را به انبار خواهد سپرد!

گاهی هم البته صدای نهیق او با شدت تمام تکرار و نفس گردان میشد، باز هم بچه‌های ده می دانستند که یک فیلم «پرنوی»<sup>۱</sup> بی نظیر تماشا خواهند کرد: در کنار دروزلر، این مراسم با حضور «ماده خر» جفت جوی انجام میگردد، مراسمی که سرمایه‌گذاران فیلم برداری سوئد و دانمارک، اگر میلیونها «کرون» هم خرج کنند، هرگز نمونه اصیل آن را روی «اکران» نتوانند آورد. این مراسم هم معمولاً حضور عام داشت و کسی از دیدن آن امانداشت - مراسمی که با صدای عرعر بی پایان و با «نفس گردان» مداوم ختم میشد.

اما چرا لقمان این صدارا انکراالصوات گفته؛ علاوه بر شوخی با فرزندان، یک اصل دیگر هم میتواند داشته باشد. ما خوانده‌ایم که «لقمان، حوالی ۵۵۰ سال قبل از میلاد به دنیا آمده بود (که این قرن خود از قرون متحول تاریخ عالم است، مثل سال ۶۲۲ میلادی یا سال ۶۵۴ هـ / ۱۲۵۸ م. یا سال ۱۹۴۸ میلادی)، لقمان «مردی کریم‌المنظر، و گوژپشت، و در اوایل جوانی پُرده و غلام بود. قین یهودی او را به ۳۰ مثقال طلا خریده بود که گوسفندان را بچرانند...»<sup>۲</sup> خوب این غلام چرا از صدای خر بدش می آمده؟ من حدسی میزنم - و چون خوشبختانه لقمان به مقام پیغمبری نرسیده به دامن عصمت او هم گردی نخواهد نشست - حدس من اینست که آن ارباب یهودی لابد الاغی داشته - از نوع الاغهای فبرسی که نزدیک ترکیه بوده - و به

Pomo.۱

۲- حماسه کویر ص ۵۶۵ بغل لا کتب تاریخی. اما مثل اینکه گران خریده بود.

محض اینکه وارد خانه میشده، ارباب طبق معمول، با آغ و فین و سروصدا، قبل از همه غلام را می طلبیده و فرمان میداده: غلام، شالِ الاغ را بردار، غلام، گوش خرا را بمال؛ غلام، الاغ را جو بده، غلام آتش منقل چرا تفت دارد؟ غلام چرا خیاری که خریده‌ای تلخ است؟<sup>۱</sup> غلام چرا قلیان دود نمیدهد؟ و هزار تا غلام غلام ... میزد تا بالاخره خود را به اندرون می انداخت، و غلام نفیس راحتی میکشید.

حالا میشود حدس زد که چرا لقمان صدای خرا را منکر بوده است. آخر ارباب معمولاً که از سرِ ملک یا باغِ خود به خانه باز میگردد، بر خرِ خود سوار است. خر، هنگام نزدیک شدن به خانه، به عادت جو خوردن و غیره شروع میکند به عرعر کردن. غلام فوراً میفهمد که ارباب نزدیک شده است، و بلای جان او - از شلاق و فحش و توهین - دارد می آید، چون بر طبق قوانین تداعی معانی، و زنگ و سگ پاولو، صدای خرا، بارسیدن ارباب توأم است.<sup>۲</sup> غلام بیچاره درین ساعت، بدترین

۱- مولانا داستانی دارد:

خواجه لقمان جو لقمان را شناخت      بنده شد او را و با او عشق بافت

مولانا میگوید، هر غذا و طعامی که می آوردند، اول می بایست لقمان لقمهای بخورد، و بعد از آن خواجه از آن میل کند. مولانا عقیده دارد که روی علاقه این کار را انجام میداده است، ولی من عقیده دارم که بیچاره لقمان، «پیشخور» ارباب هم بوده، که مبادا غذای مسموم و آلودهای باو بدهند. مولانا قصه را ادامه میدهد:

خریزه آورده بودند ارمنستان      لیک ظاہب بود لقمان آن زمان

بلافاصله فرستادند تا لقمان آمد، خواجه گوشه خریزه را برید و به لقمان داد، غلام خورد و چیزی نگفت، خواجه قاج دوم را داد (قاج را در ده ما کاش میگویند)، باز هم خورد:

از خوشی که خورد داد او را دوم      تا رسید آن گرسج ها تا هفدم

خواجه گفت این آخری را خودم بخورم بینم چیست؟

چون بخورد از تلخیش آتش فرخت      هم زبان کرد آبله، هم حلق سوخت...

مولانا گوید: وقتی خواجه پرسید چرا از اول نگفتی که خریزه تلخ است، لقمان گفت:

گر زنگ تلمی کنم فریاد و داد      خاک صده بر سر اجزایم باد

ولی مخلص عقیده دارد، اینهم به دلیل باز خواستهای بعدی از تلخی خریزه بوده باشد. حالا ارمنستان باشد، یا خریده باشد، هر چه باشد، معمولاً کاسه کوزه ها را سرِ غلام می شکستند، آنطور که میدانیم، در آخر کار هم به علت یک تعبیه قشنگ که لقمان انجام داد، از چنگ خواجه خود رها شد، و تفصیل را آن میتوانیم در مقدمه کوچه هفت پیچ (ص ۹) بخوانید.

۲- زارعین ما در پاریز یک شوخی دارند. معمولاً خر ارباب در ده با ماده خرها سروسزی دارد، و به

صداها به گوش او میرسیده، حالا اگر اسب هم سوار بود، صدای اسب برایش انکراالصوات میشد، اگر ارباب بلبل هم داشت، آن وقت میگفت، صدای هوق ووق، بلبل می آید!

از موسیقی داناها می پرسیم: هر چند میدانم که بیشتر  
موسیقی دانان ما، با این حیوان نجیب هم صحبتی دارند، و  
من از استادان عزیزم آقایان عبادی و تجویدی که شبهائی با  
آنان گذراندهام پوزش میطلبم - مگر نه اینست که همیشه، در  
زیر سیم های لطیفِ تار و طنبور و سی تار و سه تار و ویلن و ستورِ ایشان، یک  
«خَرَکِ» نازنین است، و ابریشم رباب همیشه با این حیوانک راز و نیاز دارد؟  
درست است که شاعر ما میگوید،  
دانی چرا خروشد ابریشم رباب؟

زان رو که روز تاشب، همکامه خراست<sup>۱</sup>  
ولی مخلص از همان شاعرِ حق ناشناس می پرسم، مگر نه اینست که جنابعالی  
بارها و بارها، به صدای همان ابریشم رباب، که به کمکِ آن خَرَکِ بی زبان طنین  
انداز شده - به خواب خوش فرو رفتهاید؟ آیا این خروش و نالهیدن است، یا زمزمه  
لطف و محبت؟ خود مخلص سالهاست، ۱/۵ بعدازظهر به آهنگهای محمد  
عبدالوهاب و سنباطی و آهنگ ام کلثوم به خواب رفتهام.<sup>۲</sup>

→

همین حساب هر وقت به ده وارد میشود، از دور صدای هرهر آن بلند میشود (گاهی اوقات  
چارپاداران مخصوصاً وسایل این جفت گیری را فراهم میکنند تا خر بهتر و سریعتر بطرف آن ده  
برود) معمولاً که ارباب در تابستان سوی ده راه می افتند، به محض اینکه صدای هرهر بلند میشود،  
زارع به همسرش با کمال سادگی میگوید:

- برخیز، برخیز قالی را پهن کن! ارباب آمد!

۱- محمد قلی بیگ سلیم، نام خرِ طنبور را در شعر خود مغلط کرده آنجا که به طمن در وصفِ خر  
خود از صوت الحمیر یعنی انکراالصوات هم یاد کرده است:

از لرزیدن هم، سبک تارز	از حسِ طنبور حوش آوارتر
بتنگ ز راکب نشنیده است سحت	چوب ندیده است، مگر بر درخت
کارنه با نیک و بد مردمش	بسه بود از ریش مسائق دَمش...

۲- رادیو دبی سالهاست درین ساعت، یک ساعت آهنگ ام کلثوم را تکرار می کند، و هوالمسک  
ماکترنه بتضوع...

## خشک چوبی، خشک رودی، خشک پوست

از کجا می آید این آوای دوست؟<sup>۱</sup>

پس، در مورد انکراالصوات بودن صدای خر، تنها یک مرجع باقی می ماند که باید به ما جواب دهد، و آن خر ماده است، و لاغیراً از ایشان برسید، به شما خواهند گفت که آیا آن انکراالصوات است، یا اَمْلَعُ الصوات؟

تنها یکی دو مورد هست که الاغ بینواکلاه سرش می رود، و آن در مواردی است که الاغ که هیچ، انسانها هم کور و کر میشوند، و آن در مقام جنسی و جفت گیری و شهوت و شغب است. معروف است که وقتی بنخوانند قاطر تولید کنند، برای اینکه اسب حاضر شود با خر جفت گردد، ابتدا چشم اسب را می بندند، پاهای اسب را به کمند متصل می سازند، آنگاه پالان الاغی روی پشت اسب قرار میدهند، سپس الاغی قوی بنیه و سالم را که قبلاً در طویله حاضر و آماده دارند را می سازند، الاغ چون مست شهوت است، تشخیص نمیدهد که جفت او اسب است، روی اسب پریده عمل جفت گیری انجام میگردد و پس از ده الی یازده ماه قاطر از اسب متولد میشود.<sup>۲</sup>

مقصودم نقل مطلبی بود، وگرنه همانطور که گفتم در حالت معهود، هیچکس نه احتیاج به شالِ خر دارد<sup>۳</sup> و نه به زین اسب: آدمیزاد هم که باشد در آن حال خر خر میشود، و برایش خر و اسب تفاوتی ندارد.

مسأله اینست که هر کس هم حماقتی بکند، ما آن را به گردن خر می اندازیم.

۱- ندانستم شعر از کیست؟ بوی شعر مولانا میدهد هر چند در مثنوی نیست.

۲- شهر شش دروازه کرمان، محمود همت ص ۴۸؛ در مورد استر که مادرش الاغ و پدرش اسب است، وارونه عمل میکنند، متهی گاهی برای ردگم کردن زین اسبی هم بر پشت الاغ فرلو میدهند چون اسب نبود، زین نهادم به خری! سابقه تاریخی این کار را هم نوشته‌اند: «جمشید، خر را بر اسب افکنند، تا استر پدید آمده (نوروزنامه ۱۴)

ولی طبری در فضائل طهمورث گوید: «بر اسب نشستن و زین بر نهادن او آورد، و استر به جهان او آورد» و خر بر اسب افکندن تا استر موجود شود... (ترجمه بلعمی ص ۱۲۹) والمعده علی احدی الراویین.

۳- چرا، در ده ما یک مورد استعمال دارد، و آن اینست که میگویند، در شب عروسی دختر، برادر دختر باید زیر شال خر، یا شال گاو بنواهد!

مُشتی بر سر خر می کویم - مثل تمثیل آن شاعرِ عصبانی در مورد خر مهره و شبچراغ:

یکی احمق شب چراغی بدست      بیاورد و بر گردن خر بست

شاعر ما - که گویا ملازمانی بوده باشد - خشمگین است که آن احمق چرا شبچراغ را به گردن خر بست، و فی المثل به گردن یک ماهروی سیمین تن بسته، و آن وقت داد دل خالی میکند که:

من آن شبچراغ سحرگامی‌ام      که روشنگر ماه نا ماهی‌ام  
ولیکن مرا بختِ ابله شمار      بسته است بر گردن روزگار!

آیا هیچ وجه نسبتی هست؟ روزگار کجا و خر کجا؟<sup>۲</sup> تو کجا و گوهر شب چراغ کجا؟ بگذریم از آنکه آن خر مهره به اعتقاد عوام ممکن است رفع چشم زخمی از کسی بکند، اما من که تاکنون معجزه‌های از شبچراغ ندیده‌ام. اصلاً شبچراغ را ندیده‌ام. اگر آن احمق، شبچراغ را به گردن گاو، یا زرافه، یا اسب فی المثل بسته بود، تکلیف چه میشد؟ بیچاره خر، که گردش همه جا از مو باریکتر است! دلیل آن، در داستان مولانا خوانده‌اید که: آن کنیزک با خر خاتون چه کرد؟ منظورم قضیه‌ای است که یک کلدونی بود حیلت سازه را، و ...

خر همی لاغر شد و خاتون او      ماند حیران کز چه شد این خر چو مو  
نعلبندان را نمود آگه که چیست؟      علت خر که نتیجه‌اش لاغرست؟

من داستان را بازگو نمیکنم، که در خود کتاب مولانا هم برحمت میشود آن را بدون سانسور خواند، فقط عرض میکنم که کار بجائی رسید که کنیزک، خاتون را طعن و لعن میکرد و صریحاً میگفت:

که با وی بُدی عقد پروین دوست  
مزاوار بازوی جمشید بود  
بجانش بُدی جان خر متصل  
شنیدم که بر گردن خر بست  
که روشن کن از ماه نا ماهم  
ببست بر گردن روزگار

۱- ن.د. یکی ابله شبچراغی بست  
لمزوتر ز ماه و زخورشد بود  
خسری داشت آن ابله کور دل  
چنین شبچراغی که ناید بدست  
من آن شبچراغ سحرگامم  
ولیکن مرا بخت ابله شمار

۲- مگر از جهت تحمل که لگد چهار میلیارد آدمیزاد را میخورد و دم بر نمی آورد:

که ساکن است و نه مانند آسمان دواز

زمین لگد خورد از گاو و خر به علت آن

ای زمن دزدیده علمی نا تمام  
تنگت آمد که پرسی حال دام؟  
اوستا ناگفته بگشادی دکانا  
.....

مقصودم اینست که درین موارد استثنائی آدم و حیوان هر دو اشتباه ممکن است بکنند. برگردیم به دو رگه‌ها:

اما تاقو، حیوانی که گاهی تا ساعتی چهار فرسنگ راه میپیماید، و همان است که شاه عباس یکی از آنها داشت، و با آن سفری به کرمان کرد. این تاقو پاهایش تا زمین کشیده میشد. شاردن از یک مرکب خاص شاه عباس نام میبرد که «گوراسب» بوده و نام آن غزال، و گوید پال و دمش مانند ابریشم ظریف، و چنان باد پیمان بود که در هنگام حرکت کسی پاهایش را نمیدید.<sup>۱</sup>

در قدیم فصل بهار، به دستور حکام، تعدادی اسب را در حوالی کویر رها میکردند، و گله‌های گور را که در بیابانهای کرمان و یزد فراوان است به طرف آن گله اسب رم میدادند. (گورهای حدود کرمنشو یزد و عین البقر و دهشتران سیرجان کاملاً وحشی و قوی هستند. گوشت آنها خوراکی است. تخم گورخرها را در دهشتران و سیرجان، شاهپور محمود رضا، با جیب و دوربین و تفنگهای دور زن و رانداخت)<sup>۲</sup>

در طی مدتی، به علت انس و الفت - و البته طغیان شهوت - گاهی جفت‌گیری میان گور و اسب صورت میگرفت و نوزاد را به زحمت به دست می آورده و رام میکردند و بسیار نادر و گران قیمت بود، او هوش و فراست و زیبایی اسب را داشت و تندی و چابکی و وحشیت گور را - نژاد از دو سو دارد این نیکویی.

اگر گور خری را بدست می‌آوردند و میتوانستند نگاه دارند، مادایانی چشم بسته را کمند کرده، پوست گورخری بر پشتش میانداختند و گورخر را رها میکردند، جفت‌گیری صورت میگرفت، اسب حمل بر میداشت، اما هنگام زایمان چون غیر طبیعی بود، معمولاً مادر میمرد، بیشتر اوقات ناچار میشدند شکم اسب را پاره کرده

۱- گنج علی خان، تألیف نگارنده، ص ۸۰

۲- هفتاد سال پیش مرحوم سردار نصرت یک گورخر خوش رنگ از کرمان به تهران برای فرمانفرما هدیه فرستاد، گورخر آنقدر زیبا بود که هنگام عبور از کاشان، نایب حسین کاشی آنرا مصادره و ضبط کرد! (سرگذشت نوروز همتی ص ۳۹)

بچه را بیرون آورند، و آنگاه می‌بایست با اسبی تازه‌الو را شیر دهند. بهمین جهت تربیت تاتو خیلی زحمت داشت و رام شدنش نیز مشکل بود<sup>۱</sup>

باید عرض کنم که این چارپای محترم، یعنی خر، اختصاصاً و شخصاً هم حقی بزرگ به گردن مخلص دوپائی که این سطور را مینویسد دارد، زیرا تحصیلات بنده مدیون راهگشائی اوست. توضیح اینکه چون پاریز پنجاه شصت سال پیش راه ماشین رو نداشت، مخلص برای ادامه تحصیل سال ششم ابتدائی خود را به سیرجان رساند، و این رساندن به سال ۱۳۱۶ شمسی ۱۹۳۷م، بتوسط چهارپائی صورت گرفته که یک شب تمام فاصله ده فرسنگی میان پاریز و سیرجان را پیمود<sup>۲</sup> و از آن سال به بعد، هر سال لااقل چهار بار، یک بار در شهریور و یک بار شب عید و یک بار شب سیزده و یک بار آخر خرداد، من و خر، این راه طولانی را برای رفت و بازگشت می‌پیمودیم، و تا سال ۱۳۳۰ ادامه داشت، بعد از آن هم تابستانها که به ولایت میرفتم، اغلب از دهنو حسین آباد تا پاریز را - پنج فرسنگ - یک آدم و یک الاغ بیکار میشد تا مخلص به مقصد میرسید<sup>۳</sup> به عبارت دیگر همین چارپای لا کتاب «تَمَلُکُ بَسْتَه» بود با یک خرجین پر از خجرت و پرت خیک پنیر، روغن و پوره و قرمه و نان خشکه و کنگر ماست - که با مخامس

۱- میگویند شاه عباس نفرین نموده بود که هیچکس تاتو تهیه نکند، مقصودش این بود که کسی جز او مرکبی تندرو نداشته باشد که بتواند به او برسد.

۲- از پاریز تا پاریس ص ۲۵۲

۳- از قدیم کلمه «آدمها» برای نوکران و کارگران ارباب اطلاق میشد، و بدین طریق میان ارباب و آدم تفاوت لفظی وجود داشت، چنانکه میگفتند، فلانکس «آدم» فرستاد که فلان چیز را بیاورد، و «آدمهای» فلانکس فلانی را تأدیب کردند. مخلص سی چهار سال پیش میخواستم از ده نو، سیرجان خری کرایه کنم و به پاریز بروم - ماه خرداد بود و کشاورزان مشغول کار، کرایه خر مشکل بود، میگفتند، خردت خری بردار و ببر! مضمون را همانوقت به شعر در آوردم:

زدهنو به پاریز عازم شدم	نو دانی که این راه هم کم نبود
یکی کارگر خواستم با خری	که پای پیاده نواقص نبود
به فصل بذرزار، هر کارگر	به فکر کرایه مسلم نبود
به هرکس که گفتم، کسی رو نداد	درسخا که خر بود و آدم نبود

از قدیم هم ضرب المثلی داشته‌ایم که میگویند: خرا آدم، به از آدم خر است! بشرط اینکه فوراً جوابم ندهید که: خر سر بره، بهتر از آدم بره!



همقدمی کرد و لیک ادب گفت به این دعوت من، که به گوش او میخواندم:

بیا، ره توشه برداریم،

قدم در راه بی فرجام بگذاریم...<sup>۱</sup>

و مرا برداشت، و رفت و یکسر در سیرجان تحویل مدرسه داد، یعنی راه مکتب و کتاب را پیش پای ما گذاشت، راهی که پنجاه شصت سال است رفته‌ایم و باز هم چنان داریم میرویم. بوی کباب شنیده بودیم، خافل که خر بانمد داغ میکنند! - خری، خر مغز، مغزی پر ز خرچنگ!<sup>۲</sup>

من درین مقالات، بر خلاف سایرین نمیخواهم بر این

خر در کشتی حیوان «جلی اطلس» بپوشانم و یا او را به عروسی دعوت

نوح کنم، که کلاه سر کسی نمیرود، خود حیوان هم، با همه

خریتش و قتیکه:

خرکی را به عروسی خواندند

گفت من رقص ندانم بسزا

بهر حمالی خوانند مرا

من میخواهم به یک نکته مهم تاریخی اشاره کنم که از همان حُسن توجه نوح

پیامبر شروع میشود.

راستی آیا دعوت رسمی نوح نبی الله که خطاب به خر فرمود:

- با بیا که دنیا بی تو صفاتی ندارد! به چه امیدی بوده است؟ آیا در پیشانی خر

آثاری از برکت دیده بود؟<sup>۴</sup>

براعت استهلال ما درین فصل به نام خر، تنها به خاطر حیوان بی تمیز- بسیار

تمیزی<sup>۳</sup> - که چون بار همی کشد عزیز است، نبود. در واقع نوح، پیغمبر بزرگوار، به

۱- شعر از اخوان ثالث است.

۲- مصراع لا نظمی است

۳- تمیز ازین جهت که من یک وقت، جای دیگر هم نوشته بودم آدمی وقتی مشکل انداختن کوفسند و جله انداختن شتر و [طبعاً خر] را ببیند که بدون بیوست و بواسیر، با چه نظافتی بی کار ←

یک حقیقت بزرگ اشاره داشته است.

اکنون مثل اینکه وقت آن رسیده، که موضوع اصلی را بیان کنم که از «نان جو» دور نیفتاده باشیم:

- تمدن این جنس دو پا که روز اول از گوشتخواری و گیاه خواری شروع شده، تا امروز که به آسمانها رسیده، از چه راه بود؟ واقعیت اینست که تبادل افکار و جابجا شدن علوم پایه موجب پیشرفت ملتها بوده و در واقع، اینکه تمدن عالم از مصر به فنیقیه و از فنیقیه به یونان و از یونان به آسیای صغیر و دوباره به ایدس و اسکندریه و از آنجا به بغداد و سپس اندلس و بعد به اروپا نقل مکان کرده، مگر جز آنست که از طریق همین راههای معدود کاروانی صورت گرفته است؟ و مگر جز اینست که این راههای طولانی را با همین چارپایان بینوا، و خصوصاً خر، پیموده‌اند؟ چنینها میگویند که راه هزار فرسخی با یک قدم شروع میشود، دلیل آن اینکه راه ابریشم - که کل وقایع تاریخی عالم قدیم حَوْل و حَوْش آن دور میزده است - با یک قدم از چین شروع میشده و به «ونیز» ختم میشده، و حقیقت آنست که آن یک قدم اول را هم همین خر بینوای مفلوک برداشته، خری که به اعتقاد ما بی تمیز است، ولی چون بار همی کشد عزیز است، و ما بی انصافها، در آخر کار، طعنه هم میزنیم که:

اگر بر خری بار گوهر بود      به گوهر چه بینی؟ همان خر بود<sup>۱</sup>

این خر بی تمیز، این راههای طولانی را وقتی میپیموده، که از جو بر خوردار بوده، وگرنه قدم از قدم بر نمیداشته که:

- حلوا نخورد، جو جو بیاید خرا

اینکه در تواریخ و ادب ما اینهمه به کاه و جو الاغ اشاره شده به یک حساب بر اساس اهمیت این ماده حیاتی برای نقل و انتقال تمدنها بوده است.

→

خود می روند... در برابر استبراه و استنجا و روز آخر «اندوسکوی» و کثافت کاری خود شرمند  
میشود! (نای هفت بند ص ۲۴)

۱- این شعر را نظامی درباره همسایه بزرگی گفته است که من از ترس، از آن به «چوب گزه» باد میکنم! ولی البته بهترین چاپ نظامی را خود همان همسایه ها کردند. (از پاریز تا پاریس ص ۲۹۷).

اگر کتاب قانون ابن سینا خودش ادعا کند که بال و پر در آورده است و به اروپا رفته است دروغ است، اگر بگویند با هواپیما برده‌اند دروغ است، اگر آلبرت کبیر بگوید خودم باراه آهن آوردم، دروغ است، اگر بگویند تلکس و تلگراف و فاکس کرده‌اند باز هم دروغ است، اگر کسی بگوید محضاً لله من کتاب را در بغل گذاشتم و به اندلس بردم، باز هم دروغ است، هفت هشت هزار کیلومتر راه کسی پیاده نمیرود، اگر کتاب در بغلش بوده لابد سوار بر خر شده بوده و اگر در خرچین او بوده که آن نیز طبعاً بر پشت خر نهاده شده بوده است.

پس این آیه شریفه «کمثل الحمار یحمل اسفاره» نه تنها کسر شأن و مقام خر را دون نمی‌کند، بل مقام او را بسیار هم بالا می‌برد، یعنی تا مرحله عالم و دانشمند منتهی دانشمند بی عمل. شاعری از معاصران خودمان می‌گفت: اگر یکی گفت فلانی و سعدی از شعرای بزرگ ایرانند مقصود کسر شأن سعدی نیست، باز هم دلیل بر علو مقام او است! چون قصد گوینده بالا بردن مقام طرف است.

یکی از فصلهای کوتاه ادب فارسی جو و گاه تعارف خواستن و فرستادن است، و برای هم چنین مواردی بود که پیغمبر دزدان از ملای دوست ثروتمند خود تقاضا میکرد که «... امسال که زیدآباد را خورشید نکبت تابیده و به علت رود آب همه قنوات خوابیده است، نه شتری است و نه صیفی، یازده رأس مال هم دارم، هم مگر لطف شما پیش نهاد گامی چند، مقداری گاه - و لو از خوردن خودتان هم باشد - مرحمت فرمائید!»<sup>۱</sup>

شاید ساده ترین درخواستهای صله، از مرحوم میرزا مقصود شاعر کرمانی باشد در مدح حشمت الدوله حاکم کرمان (۱۳۳۶/۱۹۱۷ م.) که گفته بود:

هست مقصود را خری مفلوک	که ندارد ز لاغری لسانی
نقش جو را ندیده جز در خواب	آنهم از خوابهای شیطانی
محتلم میشود ز ذکر علف	چون ز حرف جماع، انسانی
گاه بر کاهگل بخورد کند	که درو هست گاه پنهانی
گاهش از کهکشان رسد، آن نیز	گر بود روزهای طوفانی

۱- پیغمبر دزدان چاپ پانزدهم ص ۵۰۶

برف و باران و خاک و گرد و غبار      هست او را جلی زمستانی  
 خِرِ مقصود را به صد من گاه      باید امسال کرد مهمانی...<sup>۱</sup>  
 گویا حشمت الدوله دو خروار گاه، دو خروار بیده و دو خروار جو به او حواله کرده است. من در اینجا صحبت از «ادبیات خرکی» نمیکنم که خودش یک کتاب میشود، نباید از حول و حوش قلمرو جو با فراتر گذاریم.<sup>۲</sup>

نمیخواهم «خسته خری» بکنم<sup>۳</sup> و زیر عنوان شعرو شاعر به  
**باب الشعر یا** خورنده شعر در نزد اهل شعور امتیازی ببخشم، در حالیکه  
**دروازه جو** همه میدانند که به اعتقاد آن «حاکم دو خره»<sup>۴</sup> در دنیای امروز ما:

۱- تنها توصیه میکنم که داستان خر سقای مولانا را که «هشتش از بار گران ده جای ریش» بود و «عاشق جو تا به روز مرگ خویش»، باید در مثنوی خواند  
 جو کجا، از گاه خشک او سرنی      در عقب زخمی زسیخ آهنی  
 این خر به آخور سلطتی میروید و هم غذا با اسبانی میشود که  
 زسر پلشان زلف و آبی زده      که به وقت و جو به هنگام آمده  
 ولی بالاخره وقتی پیکلههای آهنی را از تن اسبان جنگی بیرون میکشیدند  
 می شکلهند تهاشان به نهش      تا برون آرند پیکلهها زرش  
 آنوقت به زبان خرانه، پوزش خواست و به خانه سقا برگشت و گفت:  
 - من به فقر و عاقبت دارم رضا!

۲- در سال ۸۷۷ هـ/ ۱۴۷۳ م. که مولانا جامی هازم سفر حج بود دو تن از شعرای زمان بنام «ویسی» و «ساغری» وعده کردند که دو همسفر باشند ولی هنگام عزیمت ویسی بعد از اینکه خری ندارد تا سوار شود و پیاده رفتن هم برایش دشوار بود از مسافرت چشم پوشید و ساغری هم که مالدار و نسیم و خمیس بود چون از مخارج سنگین سفر حج آگاه گشت از همسفری با بزرگوارمردی مانند جامی منصرف شد!

«امیر نظام احمد سهیلی» با این قطعه لطیف حق آن دو ولیق بی توفیق را ادا کرد:

ویسی و ساغری بزم حرم      گشته بودند هردو شان سفری  
 نسیم راه هر دو واماندند      آن بگ از بی خری و این زخوری!

۳- خسته خری، در اصطلاح بازار کرمان خرید کالانی به نرخ پائین تر از حد معمول از کسی است که درمانده و محتاج باشد، مثلاً خانه در گرو دارد یا قرض دارد یا عروسی دخترش در پیش است، و کالانی را که صد تومان قیمت دارد حاضر است به پنجاه شصت تومان بفروشد. این کار «خسته خری» است و خریدار و دلال آن «خسته خر» خوانده میشود.

۴- حاکم دو خره اصطلاحی است که مردم کرمان به مرحوم علاءالملک داده بودند، به این حساب

←

## شعری و شاعری به شعیری نمی‌خرند!

یک باب‌الشعر، دروازه جو، در بغداد داشته‌ایم که ظاهراً از دروازه‌ها و محلات معروف و آبادان بغداد بوده، و ابوالقاسم حسین بن علی مغربی که به وزارت رسیده

→

که پس از نصب به حکومت کرمان [۱۳۱۹ هـ / ۱۹۰۱ م.] در آن ایام رسم بود که هر حاکمی سوار میشد که بدیدن علماء و یا کاری دیگر برود، متجاوز از صد فرساز چوب به دست در جلو اسب حاکم می‌فتادند و مردم را اذیت می‌رساندند. علاء‌الملک این کار را موقوف کرد، سوار الاغ میشد، و یک نفر از نوکرهایش هم سوار اسب با الاغ میشد و با او حرکت میکرد، چنانکه معروف به «حاکم دوخره» شده است در مقابل دو اسبه (حاشیه فرماندهان کرمان ص ۱۶۹، و کوچه هفت پیچ ص ۳۰، به نقل از تاریخ بیداری ایرانیان) و این ترکیب دوخره ترکیبی است از نوع مرد دوزنه، و نان دو آتش و شاه دو شمشیره (در افغانستان) و امثال آن.

این داستان حاکم دوخره برای مخلص گرفتاریهایی هم پیش از انقلاب داشت، توضیح آنکه در هر دو چاپ اول و دوم جغرافیای کرمان ناچار شدم تعهدنامه‌ای بدهم که در چاپ بعدی این حکایت را حذف کنم، (و البته نکردم). زیرا علاء‌الملک جدّ خاندان دیا بود. مشکل این بود که من میگفتم این قصه بفتح علاء‌الملک است و ادلاره سانسور میگفت: نه تنها بفتح او نیست بلکه او چون ترک بوده و سوار خر میشده، مقصود تو توهین به دیگران هم هست، بعضی خر دو طبقه در نظر داشته‌ای! بهر حال من آن را به یک صورتی از چاپ گذراندم اما مشکل دیگر خود کلمه «الاغ» بود که میرزا آقاخان کرمانی و خبیرالملک، اسم علاء‌الملک را در نامه‌ها به صورت «الاغ‌الملک» نوشته بودند، و این نکته را من - ناآگاهانه - خداشاهد است و ابرج افشار هم شاهد است. در تعلیقات چاپ اول جغرافیای کرمان نقل کرده بودم (ص ۲۴۰) سورت خیلی گرفتاری شد و در چاپ دوم بهر حال ناچار شدم آن را با سه نقطه (... الملک) نقل کنم. بین چه دنیائی است، خود علاء‌الملک مالیات «چوب بلوچستان» را از کرمان برداشته بود، ولی ما هشتاد سال بعد از او چوب الاغ او را میخوریم و هیچ نمیگفتم.

گردش روزگار را ببین که دو سال پیش که فرماندهان را تجدید چاپ کردم - دیگر احتیاجی به دادن آن تعهد نبود، که به قول سلیمان لایق: نی پیلان، نه پیل، نه خنگان نویتی... هیچکدام بعد از انقلاب دیگر حضور نداشتند.

۱- روایت است که یکی از شعرای کرمان شعری بر وزن قصیده معروف ناصر خسرو: جان و خرد رونده بر این چرخ اخضرند... سروده و برای علاء‌الملک میخواند. علاء‌الملک به شوخی پس از پایان قصیده این مصراع را در آواز صله برای شاعر خوانده بود که در عصر ما:

- شعری و شاعری به شعیری نمی‌خرند!

از اتفاق روزگار در همین لحظه «خر خاصه بندری» حاکم دوخره شروع به حرم زدن بی وقفه نموده بود، علاء‌الملک به شوخی به شاعر گفته بود: شما از لهجه ایشان می‌فهمید که در قصیده مطّول خود چه میگوید؟ شاعر گفته بود: بلی می‌فهمم، دنباله حرف خودمان را گرفته و بازبان خلیج خطاب به هر دوی ما میگوید:

- آنها نمی‌خرند که مثل شما خرند!

بود، مَهیار دیلمی در ایام نوروز قصیده‌ای در تهنیت او سرود و آن قصیده را به سال ۴۱۴/۱۰۲۳ م. در خانه وزیر که در محله باب‌الشعیر قرار داشت، انشاد کرد:

قد رفعت فی بابل رایة      للمجد من یلق بها یغلب...  
لم تألف الابصار من قبلها      ان تطلع الشمس من المغرب...<sup>۱</sup>

این محله در بالای مدینه‌المنصور قرار داشت، و در قدیم قایق‌هایی که از موصل و بصره (شمال و جنوب) می آمدند همه در آنجا لنگر می انداختند. در زمان یاقوت، محله باب الشعیر تا دجله فاصله زیاد پیدا کرده و بازار و بیمارستان و خرابه های زیادی در این قسمت باقی مانده بود. من وجه تسمیه آن را ندانستم، آیا بازار جو فروشان در آنجا بوده است؟ آیا ورود جو از خارج در آنجا تمرکز داشته! باید از جو فروشان گندم نما سؤال کرد.<sup>۲</sup>

وقتی دروازه جو داشتیم، دروازه گاه هم لابد لازم است. در همین بغداد، یک دروازه بزرگ و معروف «باب‌التین» هم داشته‌ایم (دروازه گاه) که خندق بزرگ داشته، و قبر عبدالله بن احمد بن حنبل هم در آن محله بوده. به وصیت خودش، زیرا می گفته من مطمئنم که درین محله یک پیغمبر مدفون است و میل دارم در جوار نبی دفن شوم! این محله به مدفن امام موسی کاظم و کاظمین ختم میشود.<sup>۳</sup>

۱- معجم البلدان.

۲- شاید هم به دلیل اینکه بار قایق‌ها را در شهر ناچار بود ملند با چارها نقل کنند، میدان و محل تجمع چارهایانی بوده و خلاصه یک میدان بارفروشان تشکیل شده که گاه و جو نیز کالای رایج آن بوده است.

۳- در بخارا هم دروازه گاه فروشان بوده است که همان دروازه خوریان باشد. (تاریخ بخارا) از گاهی کابلی هم کوهی نمیزام، هر چند شاگرد جامی بوده و در هند به خدمت سید محمد هاشم شاه کرمانی رسیده (وفات ۹۸۸ = ۱۵۸۰ م. ریاض العارفین).

اصلاً آن شهر معروف سین کیانگ که دروازه راه ابریشم بوده، در لغت، به معنای «بازار گاه فروشان» است. تا قبل از اختراع ماشین و استفاده از نفت، هر شهری، به تناسب خود یک بازار علافها و گاه فروشان و مالفروشان داشته که معمولاً در کنار بازار «نخاسان» یعنی بردهفروشان قرار میگرفته است.

اصلاً لزومی ندارد که تصور را به آنجا بکشانیم که دروازه  
 برکت شعیر بغداد، با کاه و جو آسمانها و چارپای پیغمبران و یا  
 محصول جو اعتقادات «سندلانیان» ارتباطی داشته باشد. باید قبول کنیم  
 که در کل طول تاریخ، یکی از کالاهای مهم و پر برکتی که به  
 بغداد وارد میشده، همین غله معروف جو است که شانه به شانه گندم در تاریخ جلو  
 میرود.

جو، یکی از پنج غله معروف جهان (گندم، جو، ذرت، برنج، ارزن) است که  
 سالیانه بیش از ۳ هزار میلیون پیمانه<sup>۱</sup> از تقریباً ۱۳۶ میلیون «اکر» زمین زیر کشت در  
 دنیا به عمل می‌آید، و تاکنون بیش از ۱۴۰ نوع از آن شناخته شده که در کل به سه نوع  
 اصلی تقسیم میشود. جو در تمام نقاط دنیا از سردترین نقاط تا گرمترین و از کنار  
 دریا تا ارتفاع ۱۵ هزار فوت کاشته میشود (مثل بُز که در همین ارتفاعات و با همه  
 آب و هواها سازگار است.) از پنجهزار سال پیش از میلاد در مصر و از ۳۵۰۰ سال  
 ق.م در بین النهرین و از ۳ هزار سال قبل از میلاد در اروپای شمالی و از دو هزار سال  
 قبل از میلاد در چین، نشانه‌هایی از آن داریم. امروز بهترین کشورهای صاحب جو  
 به ترتیب عبارتند از امریکای شمالی، روسیه شوروی، چین، اروپای شرقی، کانادا،  
 فرانسه، بلژیک، هلند، ترکیه، آلمان غربی، هند و دانمارک.

کافی است اشاره شود که در امریکای شمالی تنها حدود ۷۵ میلیون پیمانه، در  
 داکوتای شمالی و ۷۰ میلیون در کالیفرنیا، و پنجاه میلیون در مونتانا سالیانه به دست  
 می‌آید.<sup>۲</sup> اما محصول غلات ایران:

حدود ۴ میلیون هکتار گندم که ۳ میلیون تن محصول داده است، و یک میلیون و  
 دویست هزار هکتار جو که هشتصد هزار تن حاصل داشته است.<sup>۳</sup>

۱- پیمانه را به علامت اختصاری *bushel* به کار بردیم که تقریباً برابر ظرفی میشود که ۳۶ لیتر  
 آب بگیرد = دو برابر یک طبله.

۲- برای ارقام استفاده شده است از *Encyclopedia Britannica*، ۱۹۷۳، البته من تازه تر ازین چاپ را نداشتم، همین نسخه را هم آقای اللهیار خان دولونوه فرهاد میرزا به  
 مخلص مرحمت فرموده‌اند، که جای تشکرش همینجاست.

۳- بعد از انقلاب محصول غلات ایران، خصوصاً گندم، افزایش چشمگیری یافته و سه برابر شده.  
 ←

صاحب نوروزنامه؛ در مورد پیدا شدن جو، عقیلمای دارد و گویند: «... چنین گویند، که آدم علیه السلام گندم بخورد و از بهشت بدر افتاد، ایزد تعالی گندم غذاء او کرد، هر چند از وی میخورد سیری نیافت، به ایزد تعالی بنالید، جو بفرستاد، تا از آن نان کرد، و بخورد و به سیری رسید...<sup>۱</sup> آنکه وی را به فال داشتی که او را

→

وزیر کشاورزی در مصاحبه پنجم خرداد ۱۳۶۳ / ۱۹۸۴ م. اظهار خوشوقتی کرد لیزین که بعد از انقلاب کشت جو ایران هم توسعه پیدا کرده است. سرپرست کشاورزی پرد هم سال پیش خوشحال بود که ۲۸ هزار تن جو آبی از هشت هزار هکتار زمین برداشت کرد. حالا مخلص درمانده که آیا خر زیادتر شده یا نون جو خوار افزایش یافته است؟

۱- حتی این روایت هم هست - و من آنرا از قول آقای مقدادی واعظ شینمام که روز قیامت ابرار برابر بهشت صف کشیده‌اند، ولی دربان کسی را راه نمیدهد، که اینها همه نان گندم خور هستند، و حال آنکه خداوند جد اینها را که آدم باشد، به خاطر خوردن همین گندم از بهشت واند. درین بین مولا [علی] از راه میرسد، دربان در را می‌گشاید و همه را به برکت وجود او به بهشت راه میدهد، چه او میداند که حضرت علی در تمام عمر سه روز متوالی نان گندم سیر نخورده است.

امام علی بن ابیطالب یک جا تصریح فرموده که: «... آلا، و این امانکم قد اکتفی من دنياه بطمیره و من طعمه بقرصیه، الا و انکم لا تقدرون علی ذلك» پیشوای شما از دنیا خود به دو جمله کهنه و از خوراکش به دو قرص نان اکتفا کرده است. و شما بر چنین رفتاری توانا نیستید... (از نامه امام به عثمان بن حنیف انصاری عامل بصره، که معلوم شد در یک «ضیافت بالتلازلی» شرکت کرده و شکمی از عزا در آورده بوده است! اصل و ترجمه این نامه را در شرح نهج البلاغه ترجمه فیض الاسلام ص ۹۵۸ و هم چنین نهج البلاغه ترجمه آقای علی اصغر فقیهی ص ۵۶۲ میتوانی ببینید.)  
اتفاقاً در تاریخ، از نتیجه لقمه این خوراک حکماء و زهاد، گویا یک نمونه و شاهد هم داشته باشیم یعنی یک عذلی که در تاریخ بنی امیه از آن یاد شده، حاصل و محصول یک لقمه نان جوین یک زاهد است. به این توضیح توجه بفرمائید:

«... هشام بن عبدالملک نزد یکی از تابعان مشایخ رفت، شیخ او را اجازت نداد، گفتند: ای شیخ او خلیفه اولو الامر است، شیخ گفت: او مردی ستمکار است و ظالم است. پس هشام تا شام در صومعه شیخ ایستاد تا آنکه بناچار او را اجازت داد...»

گفتگوهای دیگر این دو را فعلاً بازگو نمیکنم. هشام گفت:

با شیخ، خریطه زری آوردم آنرا قبول کنید و بفروا و مساکین قسمت کنید.

فرمود، قبول میکنم بشرط آنکه بیست رطل جو - که مال من است - برده و آرد کرده بیاوری. هشام گفت: من خلیفه روی زمین چگونه چنین کنم؟ حکم فرمایم تا خادمان این خدمت را بجای آورند. شیخ فرمود: میخواهم تو به نفس خود حامل این جزوی بار من شوی و نفس را زیر دست کنی، چنانچه حضرت رسول خود بار برمی داشت، و چون تو بار مرا اندک مسالمتی نتوانی برد، چگونه اقبال این مال حرام ترا تحمل توانم کرد که به آخرت برسانم و از همه عقبه ها بگذرانم؟ پس تو فکر

←





شرح جدول شماره ۱ می باشد.  
در سال زراعی ۶۱-۱۳۶۰ این رقم وارد آزمایشات منطقه ای یکنواخت که در کلیه ایستگاههای تحقیقاتی وزارت کشاورزی و منابع طبیعی در سطح کشور اجرا میگردد گردیده در مجموع نتایج بسیار جالبی با شرایط آب و هوایی سرد نشان داده و محصول آن در نقاط سردسیر و در سالهای زراعی ۶۱-۱۳۶۰، ۱۳۶۱-۱۳۶۲-۱۳۶۳ شرح جدول شماره ۲ می باشد.

**مشخصات رقم**

نام والفجر  
سال توزیع و نامگذاری: ۱۳۶۲  
مشخصات دانه: دانه درشت رنگ

دانه سفید  
مشخصات خوشه: رنگ خوشه: طول خوشه: بلند (۸۶ سانتیمتر) تراکم خوشه: خوشهها در روی خوشه با تراکم کم قرار دارند. ریشک خوشه: ریشک بلند و در موقع کوبیدن ریشکها پراحتی شکسته و میریزند.

تعداد ردیفه: ۶ پر استحکام خوشه: مقاوم بریزش

مشخصات ساقه: ارتفاع ساقه: بلند (۱۰۰ سانتیمتر) استحکام ساقه: مقاوم بخوابدگی.

**۴- مشخصات زراعی:**

تاریخ رسیدن: کمی دیررس نسبت بکارون و زودرس تر از زرچ  
کود پدیری: کود پدیر گونه های قابل توصیه: کود ازته خالص: ۱۰۰-۱۲۰ کیلوگرم در هکتار. کود فسفر خالص: ۴۵-۶۰ کیلوگرم در هکتار. میزان منگنزده بیش از آن در هکتار، توصیه آنکه در سال جاری این رقم در تعدادی مناطق نوبنی زودرس زودرس در استانهای زارستانی بالای دهنن در استانهای بافت گردیده از جمله در روستای برآباد کرج از هر هکتار حدود ۹ تن محصول برداشت گردید که این رقمورد گیری در حضور اولسای وزارت کشاورزی و جسی از کشاورزان منطقه و نمایندگان رسانهای گروهی انجام و مراتب از طریق این رسانها مساطح عموم رسیده است.

بند میزان: ۱۰۰ کیلوگرم با بارش و ۱۲۰-۱۴۰ کیلوگرم در هکتار

مقاومت با امراض: نیمه حساس به هلموتوسوریوم نیمه مقاوم بزرنگها نیمه مقاوم بسفیدک. سازگاری ب سرما: در مقایسه با رقم کارون سازگاری بهتری ب سرما دارد و در مناطق سرد جانشین خوبی برای کارون است.

مناطق مناسب کشت: آذربایجان- خراسان- نواحی کرج تاریخ مناسب کشت: از اوایل مهر تا نیمه اول آبانسال.

نژاد این: طبق عرف محلی گروه کارشناسان بخش تحقیقات غلات مؤسسه اصلاح و تهیه نهال و بذر تبرماه ۱۳۶۲

**کشاورزان تقاضای «جو» از خرید تضمینی**  
با اعتباری بالغ بر یک میلیارد ریال  
توجه به گاه بیشتر گندم کشاورزان و دامداران منطقه ایست که در مناطق سردسیر کشور نمونهای از نتایج تحقیقات در خدمت برنامه خود کفائی کشور

توجه به گاه بیشتر گندم کشاورزان و دامداران منطقه ایست که در مناطق سردسیر کشور نمونهای از نتایج تحقیقات در خدمت برنامه خود کفائی کشور

توجه به گاه بیشتر گندم کشاورزان و دامداران منطقه ایست که در مناطق سردسیر کشور نمونهای از نتایج تحقیقات در خدمت برنامه خود کفائی کشور

محل	سال ۶۱-۶۰	سال ۶۲-۶۱	میانگین
کرج	۶۶۹۹	۵۷۲۴	۶۲۱۱
مشهد	۶۳۹۴	۶۲۹۴	۶۳۴۴
رزن	۶۱۱۱	۵۷۹۶	۵۹۵۳
اصفهان	۵۷۳۳	۶۳۵۰	۶۰۴۱
کرمان	۶۲۸۱	۶۳۵۰	۶۳۱۵
تهران	-	۵۱۳۰	-
میانگین	۵۵۴۲/۵	۵۱۰۹/۸	-

جدول شماره ۲ از مجموع زمین

دیدنی سبز و تازه و از آن که باز اندر میان ملوک عجم بماند که هر سال جو به نوروز خواستندی، از بهر منفعت و مبارکی که دروست.

جز رُسته را ملوک عجم به فال سخت بزرگ داشتندی، به حکم آنکه دروی منافع بسیارست، و از حبوب - که پیوسته غذا را شاید - وی زودتر رسد، و بدو مثل زنند که چهل روز از انبار به انبار رسد، هر کجا بیندازی برآید، و زودتر از همه دانهها بالذ. و جوست که هم دارو را و هم غذا را شاید، و حکما و زهدا، غذاء خویش جو اختیار کرده‌اند... و بیغداد جو را بجوشانند تا آب برود، و روغن بماند، و آن روغن را به آماس صفرائی اندر مالند، و زنان از بهر درد و آماس رحم پنبه بدان تر کنند و بر گیرند، عظیم سود کند.<sup>۱</sup>

دختر و پسر = دو سه سطر دیگر هم، از نوروزنامه در مناقب جو،  
جو و گندم «خوشه چینی» کنم<sup>۲</sup>. چنین گویند: چون شبِ خسوف ماه،

→

کن که با اینهمه مظالم از پهل صراط چون میگذری. هشام چون این کلام بشنید بگریست... و گفت: یا شیخ، چه شود اگر از رزقِ حلال خود قدری به من دهی! شیخ قدری از آرد جو به هشام داد. هشام آن شب را از آن آرد جو نان پخته و خورد، از برکت آن لقمه حلال، آن شب، عبدالعزیز به وجود آمد که مردی خدا ترس و دانا و عاقل بود، که تا قیامت از عدل و داد و خوبی [پسر او، عمر بن عبدالعزیز] میگویند... (جامع التمثیل ص ۱۶۳).

البته درین روایت یک اشتباه هست و آن اینکه عبدالعزیز پسر مروان بود و مروان پدر عبدالملک و بنابراین عبدالعزیز عموی هشام بن عبدالملک بود و قاعدتاً باید آن نان جو را عبدالملک خورده باشد، هر چه هست مقصودم این بود که در تاریخ یک نمونه عادل داشته‌ایم و آن هم اتفاقاً «نخم جو» بوده است، و بنابراین باید رحمت فرستاد به نخم و ترکه جو!

۱- نوروزنامه منسوب به خیام، چاپ جیبی

۲- نوروزنامه، چاپ جیبی ص ۱۳۳ این را نیز عرض کنم که استاد محمد محیط طباطبائی که این مقولات در تجلیل ایشان به تحریر می‌آید، جزء نخستین کسانی هستند که در نسبت نوروزنامه، به خیام شک روا داشتند (شفق سرخ سال ۱۳۱۲) و حق نیز با ایشان بود. هر چند مرحوم مینوی، استاد ففید، به مناسبت اینکه نوروزنامه را به نام خیام چاپ کرده بود، همیشه یک گونه اسفکراه ابراز میداشت - و امروز البته جای این بحث نیست، چه بعد از چاپ مقاله استاد محیط در اطلاعات ۲۵ آبان ۱۳۵۵ زیر عنوان «استمداد از مینوی» معلوم شد که دوران پیری و افتادگی، در هر دو تن، کار خود را کرده است:

گردد بدل به صلح، چو فصل خزان رسد!

آخر، همه کدورت گلچین و باغیان

جو توان کاشت، جو بکارند، و نان وی، دیوانگان را دهند - سود دارد. و چون ماه به زیادت باشد - و به زهره نگران، بدان وقت جو کارند، هر اسب لاغر که از آن جو بخورد فربه شود، و نیکی و بدی سال اندر جو پدید آید - که چون جو راست بر آید و هموار، دلیل کند که آن سال فراخ بود؛ و چون پیچیده و ناهموار بر آید تنگ سال بود...

و گروهی زنان، به ماه فروردین، در تال زر، جو را پرکنند و به نام دختران بکارند، با آن شب بر سر نهند، مو دراز شود...

در کوهستان ما، دختر و پسر را وقتی در خانه جفت باشند (یعنی فقط یک پسر و یک دختر باشد) جو و گندم گویند. مثل اینکه ارتباطی میان دختر و جو بوده باشد که این تشبیه به عمل آمده است. در یک پایپروس مصری که شاید در ۱۳۵۰ سال پیش از میلاد نوشته شده گوید: برای تشخیص جنس حاملگی زنان، مقداری جو و گندم روزانه با ادرار زن حمله خیس نمایند، اگر جو شروع به جوانه زدن کرد دختر به دنیا خواهد آمد و اگر گندم زودتر شروع به جوانه زدن کرد، نوزاد آینده پسر خواهد بود.<sup>۱</sup>

به گمان من این رسم هم با رونیدن جو از گندم حوا ارتباطی دارد، (هر چند ناقص این ضرب المثل معروف است که گوید: گندم از گندم برآید جو ز جو) اما خود من اعتقاد اینست که ارتباط دختر با جو - خصوصاً جو ترش به اصطلاح کرمانیها - از آن جهت است که میگویند، بر اساس اصول کشاورزی، گندم را در مهرماه می کارند و در خرداد سال بعد پس از ۱۰ ماه بر میدارند، اما دختر مثل جو ترش است که از روز کاشت تا برداشت فقط صد روز طول میکشد! (ترش جو را در خرداد ماه میکارند و در مهرماه بر میدارند) نوروژنامه هم گوید:

«جوست که چهل روز از انبار به انبار رسد<sup>۲</sup>، هر کجا بیندازی بر آید، و زودتر از

۱- سنگ هفت لقم ص ۲۶۵، این روزها که با انچه نامرئی جنس دختر و پسر را در رحم معلوم میکنند - کار در هند مشکل شده. زنان هندی که دختر نمی خواهند - پس از اطلاع، به «انداختن بچه» اقدام میکنند - و در آمار سالهای اخیر، تعداد دختران نسبت به پسران بسیار کاهش یافته. در واقع پیروس در کمپیوتر خدائی انداخته اند.

۲- لابد در نقاط گرمسیر - و گرنه در نقاط معتدل صد روز فرصت میخواهد.

همه دانه‌ها بالذ... و یک شوخی چارواداری هم هست که جو آنقدر بی حیاست که اگر دانه‌اش نوی ... خر بیفتد، باز سبز میشود

بیخود نبود که شنیده‌ایم نادرشاه افشار که اغلب زندگی را بر پشت اسب میگذراند و روزها میگذشت که چکمه از پا در نمی آورد، یک وقت، هنگام جو دادن به اسبش، چند دانه جو به چکمه‌اش ریخته و پس از چند روز، از رطوبت عرق پا و گردوخاک راه‌پیمایی، جو در چکمه‌اش سبز شده بود<sup>۱</sup> والقَهْدَةُ علی الزَّوای ا بنده اعتقاد دارم که کلمه جو در اول صورت «جاو» داشته - مثل پلو که در اصل مازندرانی «پلاو» بوده و پلاوی‌ها خانوادمای معروفند، دلیل هم اینست که کلمه «جاوژش» (گاورس) که نوعی از ارزن خودمان باشد صورت غله دیگری است که من از آن به غله پنجم نام میبرم، و به صورت دیگر چاودار نیز یاد شده و به هندی یا جره و جواری گویند و این همان ذرت خوشه‌ای است که هر دانه آن گاهی هفتصد دانه میدهد و چون خوراک دام و انسان هر دو هست، بسیار محترم است، و در آمریکا آنرا گیاه آسمانی میدانند و عقیده دارند که خداوند به صورت دختری به زمین آمده دانه آنرا برای انسانها کاشته و رفته است.<sup>۲</sup> هزار سال پیش، حدودالعالم خوراک مردم کرمان را «گاورس» آورده<sup>۳</sup> و هفتصد سال پیش صورت دیگر آن که جاورس باشد<sup>۴</sup> در یک رساله ضبط شده، آنجا که در احوال سید طاهرالدین بئی، در

۱- نادرنامه ص ۵۸۵

۲- مقاله مرحوم پور داود دریاب گاورس، اگر جو، جاو باشد و گو، گاو، و پلو پلاو... آنوقت ضرب المثل «نون جو و دوغ گوه» هم برایتان روشن میشود. اخیراً ثابت کرده‌امند که منشأ کشت ذرت، آمریکای جنوبی بوده است

the First Farmers, N. Leonard, p. 58,67

۳- ص ۷۵

۴- اگر این طعنه رانزید که باستانی روستائی از ده آمده و میخواهد به قول خود روستائی‌ها مربوط = (مربوط؟) حرف بزند: دهاتی به شهر میرفت پدرش به او گفت آنجا که رفتی مبدا مثل ده خودمان همانرباطه حرف بزنی! آنجا همه «توه» ها را «شما» گویند و همه «بیده» ها را بود و امثال آن. در شهر، ارباب، از جوان روستائی حال پدرش را پرسیده بود و جوان جواب داد:

- الحمدلله، خوب بید، زیر درخت «بوده» (= بیده خوبیده بید، (= بود) شما فنکش را هم (= تفنکش را هم) ور کشیده بیدا طفلک همه چیز را مربوطا گفته بود. جز فعل اصلی را که چون هر زبانش

←

ایام قحطی زمان حمله ابوبکر تیموری، گوید... سید طاهرالدین، خود در مسجد محله کوی تلاشان [ظ: بلاشان] مِنْ محلات بم، اعتکاف داشتی و در آن ایام [ایام قحطی] هرگز نانِ جاوریس سیر نخوردی...<sup>۱</sup>

یزدیها آن را جوار سه، و تفرشها گئورسا گویند، ولی اعتقاد من اینست که یک نسبتی میان بخش اول این کلمه با جو هست، بهر حال این غله‌ای است در حکم خواهر جو، که وقتی قحطی از حد میگذرد، و مردم به نان جو نرسند، آن وقت به نان گاوورس و ارزن می پردازند.

جو، در روزگار قبل از نفت، در تغذیه راههای تجارتی همان شبی هزار من کاری را میکرد که امروز بنزین و نفت در تغذیه اتومبیلها و قطارهای راه آهن میکند، و من میتوانم تنها به یک ایستگاه از صدها و هزارها ایستگاه راه ابریشم، به عنوان نمونه برای شما صحبت کنم که فی المثل از طرف آدمی ساده مثل محمود شاه فرّهی در

→

نشسته بود، مثل اول به زبان می آورد. حالا من میترسم که تصور کلمه «جاوه» و «پلاوه» هم برای جو و پلو از نوع همان مربوط حرف زدن همدی خودم بوده باشد! اگر درست باشد که کلمه کولی، صورت مخفف کاولی و کابلی است، میشود برای کلمه «گژّه» که به معنای گبر است هم وجه اشتقاق ساده تری از آنچه معمول است پیدا کرد. یعنی زردشتیان مخصوصاً آریانیهای هندی که هنوز هم به گاو احترام میگذارند و در بازار تعظیمش میکنند، در واقع همان «گئوروه» و «گوباره» های قدیمی اند که شاش گاو از مطهرات آنها بود، و درست میتواند «گوباره» صورت اصلی «گبر» و «گوره» بوده باشد. آنوقت ریشه نام شهرک ختیرا در کرمان هم روشن می شود.

۱- نسخه خطی متعلق به آهای دکتر خورومی، ورق ۱۲، مثل قحطی سمرقند که به قول تاریخ... از نان جو و گندم هیچکس از طبقات مردم نشان نمیداد... شیرین زبانان سمرقند که از نبات طلف می انداختند به نبات [نبات] زمین قانع شدند و بادام چشمان اندجان و نازک بدنای کند بادام که مغز را نغز و تناول نمی نمودند به استخوان راضی شدند... یکی از شاعران سمرقند... این شعر را گفته است:

همه رفت از عشق گندم به خاک	که مردم جو گندم شده سینه چاک
شده سردمان جسطه مجنون نان	کشیده همه پوست بر استخوان
نه کسی را به کسی آشفتگی نژود	که کار همه آلوخایی بود
در آن سال می بود سال (ظ: عام) نهنگ	که رفت مردم به کام نهنگ...

(دستورالملوک خواجه سمندر ترمذی، چاپ منیره صلاح الدینوا، چاپ مسکو، ۱۹۷۱ ص ۳۱۴)

یک قریه کوچک به اسم «پشتو» نزدیک هرات، «...در ولایت قره، هر نماز دیگر [یعنی دم غروب] مُنادی در می‌دادند که مسافر و غریب کجاست؟ همه غُزبا تا نماز شام به خانه‌ی خواجه در ده پشتو حاضر شوند. و هر شب، اقل مرتبه ده خروار [یعنی هزار من = ۳۰۰۰ کیلو] جو مقرر بود<sup>۱</sup> را که به چهار پایان مهمانان صرف میشد...»<sup>۲</sup> البته این ده فقط «هزار خانه مردم داشت» ولی عبور کاروانهای چین و هند به هر حال، آنرا رباط شرق و غرب کرده بود.

شش هزار کیلومتر طول راه ابریشم هر تکه‌اش با وسیله‌ای مخصوص طی میشده: بیابانهای «گوبی» را شتران دو کوهانه می‌مودند. بام تبت و درّه‌های مخوف و نَخان و شغنان را قاطرهای پر توان پله پله زیر پا می‌گذاشتند، دشتها و بیابانهای خراسان بزرگ را شتران پر تحمل پشت سر می‌نهادند، و بالاخره راههای متوسط کوهستانی جبال البرز و آسیای صغیر را چارپایان و خرهای نجیب باربردار با قدم می‌سپردند.

ترتیب حرکت و أطراق و باراندازی و نَعْل بندان، و چاوشی، و آذوقه کاروان و کاه و جو چارپایان، و بیتوته و خواب، و حمل آب، و تمهیدات امنیت راهها و حفظ اموال کاروان، و بالاخره راهنمایی کاروانها از جهت گم کردن راه و هم یاری عیاران و ردّ زنان و راهنمایان - همه اینها خود توضیح و توصیفاتی دارد که جای آن اینجا نیست و خودش کتابی مفصل تواند شد. فعلاً تنها، به یک توشه این راه طولانی که جو باشد اشاره‌ای کردیم و نوشتیم و گذاشتیم و گذشتیم و هر چه بود گذشت.

در همین اواخر در کرمان در هر گوشه شهر یک دکان پالان دوز یا سزاجی بود که کارش ساختن زین افزار و افسار و دهنه الاغ و اسب بود. در بیشتر میدانها نعل بند و رکاب ساز یا کاه فروش وجود داشت، و در کرمان، هشتاد تا نود مغازه پالان‌دوزی و قریب صد دکان سزاجی و پنجاه نعل بند بود... سابق در شهر کرمان قریب هشتاد کارگاه نمدمالی قرار داشت که علاوه بر فروش نمد، نمد زین یا عرقه

۱- و اگر من هرات باشد شیبی هزار و پانصد کیلو می‌شود.

۲- بدایع الوقایع ج ۲ ص ۳۳۹

گیر برای اسب‌ها نیز می‌مالیدند.<sup>۱</sup>

خران را نمایند هر شب به خواب  
 که پالانگران را بپرده است آب  
 جو پالان به پشتِ خران بر نهند  
 بدانند پالانگران در ره‌اند!<sup>۲</sup>

معروف است که امیر علیشیر نوانی در ایام عید خلعت‌هانی به  
 من ماندم ندیمان و آشنایان می‌فرستاد، یک روز عید بُقچه‌ای پیش مولانا  
 و راه... بنائی هر وی آوردند، چون گشادند، در وی پالانِ خری بودا  
 مولانا بنائی برخاست و رو به قبله کرده سجده بجای آورد

اهل مجلس گفتند چه جای سجده است؟ گفت: در افواه مردم شایع شده بود که  
 میرعلیشیر با بنائی میانه خوبی ندارد، و این از جهت عمومی برای من نگران‌کننده  
 بود، «الحمد لله این زمان ظاهر شد که این غیر واقع بوده، و میر به این کمینه در غایت  
 لطف و رحمت بودماند، نمی‌بینید که از برای همه جامه‌های تشریفی فرستاده و از  
 برای این کمینه، جامه خاصه خود را فرستاده‌اند!»<sup>۳</sup>

مقصودم از بیان این مطالب، نزع شغل هانی بود که از پرتو چارپایان و  
 چارپاداری به وجود می‌آمد، و در واقع ضریب بیکاری را در اجتماعاتِ قدیم به  
 مقیاس بزرگی پائین می‌آورد.

میرسم که شتر، آن حیوان بردبار نجیب - کشتی بیابان، گله کند که نوح نبی الله  
 به اشتباه دم و گوش ما را به دیگری بخشید،<sup>۴</sup> و هزاران سال بعد باستانی پاریزی،

۱- کرمان شهر شش دروازه، محمود همت ص ۱۵ و چون، همت (متدین) مؤلف این رساله  
 خودش فرزند یک سزاج معروف نروتمند کرمان بود، حرف او را میشود معتبر دانست.

۲- شاید هم: زندماند

۳- بدایع الوقایع، ص ۴۶۹

۴- شنیدیم که موقع بالا رفتن موجودات از کشتی، نوح دستور داده بود اشیاء زیادی را دم در  
 بگذارند، از جمله حیوانات درازگوش، گوش و دم را کنار می‌گذاشتند و به طبقه اول می‌رفتند، شتر  
 قبلاً چنین کرده بود خر هم شتابانه چنین کرد.

وقتی طوفان فرونشست حیوانات یکپایک وسایل خود را برداشته خارج میشدند. خر هم شتابانه  
 خارج از نوبت خارج شد، منتهی نوح اشتباهاً دم و گوش شتر را - که احتمالاً نمره کفش کنی او با  
 نمره خر اشتباه شده بود - به خر داد. وقتی هم شتر آمد دم و گوش خر را به او چسباندند، روی  
 ←

کاتبِ وَخِی نَبی السارقین هم، حق مرا در راه پیمانی ها به حسابِ دیگری در  
گترش تمدن‌ها نوشت، در حالی که خود باستانی بهتر میدانند که  
- من ماندم و راه و، این بیابان دراز...

معلوم است که طی این بیابانها، منحصرأ به وسیله خر انجام نگرفته است و لابد  
تصدیق دارید که طول ده هزار کیلومتری راه ابریشم را بیشتر شترهای مفلوستان  
زیر پا گذاشته‌اند. و دو کس هستند که طفیلی شترند: یعنی از دولت سر او زندگی  
میکند: کنه، و عرب!

صرفه‌جویی در پرسیل و سوخت و غذا از خار بیابان و بارگیری فراوان، مزیت  
یک کاروان شتر را در بیابانها ثابت میکند، و به عقیده مخلص، درین دو مورد،  
میتروی پاریس که هر بار پنج شش واگن را پشت سر هم می بندد، و یک راننده تنها،  
هزار مسافر را جابجا میکند، یک تقلید حسابی از کاروان شتر است، متهمی در یک  
مقیاس یک بر هزار! هم چنانکه خود متروی پاریس نیز، مثل یک «شتر گلو» است:  
آدم از یک دهانه آن مثل آب می رود زیر زمین، و از دهانه دیگر آن طرف رودخانه  
سین، باز مثل آب می آید بالا، به همین سادگی و به همین ارزانی و روانی!

شترهای مسیر راه ابریشم، وقتی که از بام دنیا سررازیر شده و از دَرّه و خُنان  
میگذرند منگوله‌های یخ از دهان آنها آویزان است. این حیوانات قوی هیكل دو  
کوهان بزرگ دارند، و وزنشان به نیم تُن میرسد، و بیش از ۹۰ کیلو چربی در  
کوهان ذخیره دارند و بالتیجه میتوانند هفته‌ها بدون دسترسی به غذا زنده بمانند،

→

نجابت و طمأنینه طبیعی خود چیزی نگفت. نتیجه این شد که دم و گوش خر بیش از اندازه طبیعی  
اوست و بلند است و با آن خرگس را دفع میکند و حال آنکه دم شتر و گوش شتر خلاف تناسب قد  
و اندازه او کوتاه مانده و اینک هزاران سال است که با دم و گوش خر در این بیابانهای بی سر و بین به  
قول معروف، «خار میخورد و بار می برد»!

البته درین حیص بیص، باز سر خرگوش بی کلاه میماند آیا لو این گوش دواز را از کجا آورده؟ از خر  
دزدیده است؟ خدا میدانند. فعلاً این بحث را باید به خواب خرگوشی سپرد. مولانا هم فرماید:

این سخن پایان ندارد، گوش دلار	گوش سوی لُصّ خرگوش دلار
گوش خر بغروش و دیگر گوش خر	کاین سخن را در نهاد گوش خر



هر یک از این شتران معادل ۱۹ اسب یا ۴۵ گوسفند قیمت دارد<sup>۱</sup>.  
- بوی جان می آید از پشم شتر.

من این حرف را قبول دارم، و فضیلتِ راه پیمائی را تنها به  
کشتی کویر قاطرهای امام زاده داود یا خرهای قبرسی، یا شتران بُختی  
بُختنُری نمی خوراهم بدهم که مقصودم فضیلتِ جو بود،  
نه حشیمت خرا

- اینکه اولاً، اما ثانیاً، لابد میدانید که از استر سؤال کردند پدرت کیست؟ گفت: خان  
دائی ام اسب است! بی انصاف نخواسته حق پدر را ادا کند و مثل زیادبن ابیه، به مادر  
یعنی زیادبن سمیه خود را معروف ساخته. اینهم ثانیاً، اما ثالثاً:

درست است که من میدانم که طی راههای طولانی  
تمدن، مدیون بیابانی با شتر است که «کشتی بیابان» لقب دارد، و صد  
گاه و جو است من بار از زمین و هزار من بار از دل بر میدارد. و همه  
بیابانهای سبیری را شترهای دو کوهانه پیموده‌اند. تنها به  
یک مورد، یعنی بیابان کرمان به خراسان اشاره میکنم که هزار کیلومتر راه را از هزار  
سال پیش، سالی صد هزار شتر، طی میکردند.<sup>۲</sup>

۱- قرن‌ها پیش، قیمت یک درلگوش ۳ دینار و چهار داتگ بود، و قیمت شتر ۱۵ دینار، و در همان  
روزگار ۱۶ من گندم به سه دینار فروش میرفت.

(روضت‌الریاحین ص ۳۴).

۲- برای اینکه به اهمیت این راه بیابانی - که ظاهراً بی حاصل و ناآباد به نظر میرسد - بی بیریم اشاره  
میکم که به روایت یک تاریخ هفتی کاروانی را که از مصر به چین میرفت از طریق بیابان دزدان  
هراتی آن کاروان را دو بیابان کرمان زدند و اموال را غارت کردند، سهم هر هراتی پنج خروار شکر و  
یک خروار قماش ابریشمی مصری و ششتری شده بوده. (تاریخنامه هرات، سینی هروی ص ۱۱۰)  
مسیر این راه استثنائی را از بندر عباس تا هرات می‌توانید در «بازارگران کاخ سبزه» ص ۲۷ ببینید.  
حالا متوجه میشویم که وقتی سعدی در شعرش اشاره به کاروان شکر مصری میکند مقصودش  
چیست:

کاروانی شکر از مصر به شیراز آید

اگر آن بار سفر کرده ما باز آید...

←

همه می‌شنویم که خوراکِ شتر خارِ بیابان است، ولی فراموش نکنیم که بیابانهای طولانی را وقتی شتر میتواند بپیماید که قبل از آن نواله خورده باشد، و نواله گلولة خمیر است که از آرد جو کنند، ساربانان به گلوی شتر افکنند تا ببلعد، هر یکی چند اناری و بهی<sup>۱</sup>.

علاوه بر آن غافل نباشیم که تازه مهار یک کاروان بزرگ شتر را مصلحتاً به دمِ خر مینند، و حکایت بازرگان و گلایه شترش معروف است.<sup>۲</sup>

پس حقِ جو، در طی راه اهریثم و بیابانهای شتر پیمای دور و درازش نیز مسلم و مسلّ شد، و این فضیلت تنها برای خر در مرحله اول و قاطر در مرحله دوم تنها نیست: کل تجارت عالم را طی هزاران سال - قبل از اکتشاف نفت و اختراع اتومبیل و راه آهن - همین جو علیه ماعلیه تغذیه کرده است.

آدمیزاده هم که سگی اصحاب کهف نیست، آدمیزاد است و صوفی ابن الوقت و ماکیاولی پراگماتیک، علی الحساب به گوشت شتر و اسب و گور خر قناعت میکند، علی الحکم سعدی علیه الرحمه!

→

تقدّسی، در خصوص تعداد اشترانی که ازین راه می گذشتند اشارهای دارد و گوید: «... خرما، در کرمان هر صد من به یک درهم است. ساربانان از کرمان خرما به خراسان حمل میکنند به طور نصفانصاف (ظاهراً یعنی نصف از خریدار و نصف از ساریان، شاید پس از فروش نصف برای صاحب شتر؟) هر سال قریب صد هزار شتر برای حمل خرما وارد کرمان میشود، و سلطان [کرمان] به مهتر ساربانان، یک دینار، برای هر کاروان عطا میکند» (احسن التقاسیم ص ۳۷۰). جزئیات مشکلات این راه طولانی بیابانی را حتی در قرن نوزدهم میتوان در سفرنامه سون هدین به تفصیل خواند. (کویرهای ایران، ترجمه پرویز رجیبی ص ۵۴۰ بعد).

۱- لغت نامه، ذیل: نواله.

۲- این داستان را گویا دکتر جهانشاه صالح به شعر در آورده است شاید به حمایت از نالقه صالح! در ان ایام که استقلال دانشگاه در ریاست لو باطل شد و رئیس دانشگاه تهران - که خود صالح بود - در تحت حکم آقای دکتر هدایتی وزیر فرهنگ وقت قرار گرفت: یکی از بزرگان اهل هدایت ... الخ یک فرد فاضل اردستانی بنام مولوی طی نامهای به من نوشته است که اصل این حکایت را مرحوم سید عبدالحسین طباطبائی زوارهای اردستانی - همت یار - به شعر در آورده بود بدین مطلع: ندانم کجا دیدم این حکایت: و در آخر کار گفته بود.

همی ساریتان با هزم و دایت

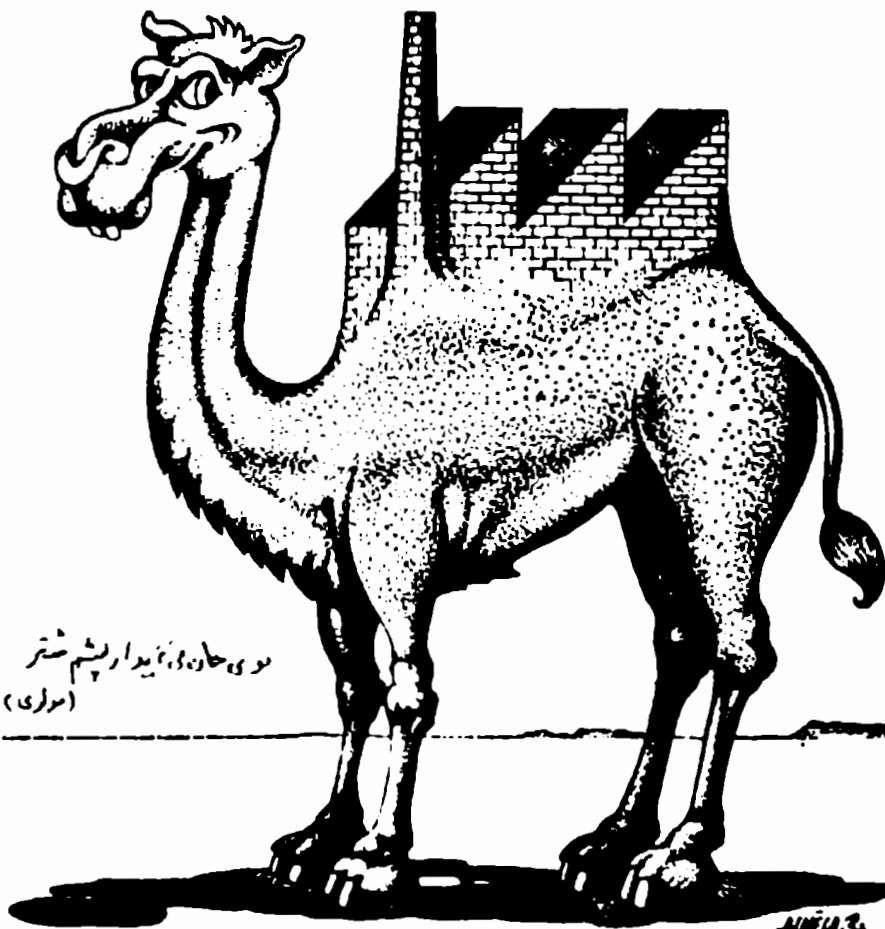
بسخواستند درد دل اشتران را

که همت، بگوید لوز با کتایت...

نبنند بند جمل بر دمِ خر

و ظاهراً این شعر خطاب به مرحوم حکمت وزیر وقت بوده است.

# ENERGIE: mettez un chameau dans votre entreprise.



نوی جان، نیدار شتر  
(مولی)

لا یترس من فنادن الجاهات  
من نالته گاه سحر گاهات  
(از خزان بزاقی)

الاشتر کا ذر الی الراجات  
تو درد خونادل همراهات  
عربیة الفارسیة

چون سگِ درتده گوشت یافت نرسد کاین شتر صالح است، یا خر دجال<sup>۱</sup>  
 من نمیخواهم مقام گاه را به کهکشان و شعیر را به شعری بکشانم ولی این را  
 میتوانم ادعا کنم که ترکیب تمدنهای عالم، در طی چند هزار ساله، مدیون گاه و جو -  
 و مخصوصاً جو - بوده باشد، به دلیل اینکه کل تمدنهای عالم بر اثر اختلاط امم و  
 آمدن آنها به وجود آمده است، و چون تنها راه ارتباط در روزگار قدیم، ورود و  
 خروج کاروانهایی است که همراه کالاهای تجارتنی و خواربار و محصول صنایع و  
 عنبر و فلفل و ادویه و ابریشم و غیر آن<sup>۲</sup>، گاهی کتاب و رساله و جزوهای را هم  
 منتقل میکردانند، و دانشمندان مهاجر نیز بر همان چارپایان سوار شدهاند که افراد  
 عامی و چاروادار - پس معنویات عالم هم مدیون همان گاه و خصوصاً جو است که  
 مایه اصلی و غذای کلی کاروانها بود. اعتقاد من اینست که کلیله و دمنه را بر پشت  
 چارپا از بیابانها گذرانده و از هند به تیسفون رساندهاند، و مجسطی و صورالاقالیم و  
 سوگند نامه بقراط را هم به همراه کتابهای او همین کاروانها از یونان به شرق  
 بردهاند.<sup>۳</sup> یعنی در واقع درست است که خرهای هزاره نخست تمدن، آبگینه حلبی  
 و آئینه و نیزی را به شرق میرساندند، ولی لای این بارها اغلب یک کتاب، یک رساله  
 و سوار بر آن خرها نیز گاهی یک فاضل و یک دانشمند و یک طبیب و یک مخترع  
 هم بوده است، و همین کافی است که خلاصه کنیم: خرهای عالم جو مرغوب را  
 خوردهاند و کالای مطلوب را رسانیدهاند. به عبارت ساده تر - هر چند «باید توی  
 پودنه ها را بپایم» زیرا به خیلی از دوستان نزدیک و احتمالاً به خودم نیز بر خواهد  
 خوردا آری باید گفت که: این خر و اسب یعنی خورندگان جو بودهاند که حامل  
 اصلی «تمدن» و «فرهنگ» بشری بودهاند. به عبارت دیگر: بستر پیدایش تمدنهای  
 عالم میدان گاه فروشان و مال فروشان و باب الشعیر شهرها و روستاهای بین راه  
 بوده است - نه از طالار طویله و نه از کاخ بوکینگهام و نه از آکادمی علوم مسکو.

۱- ناقة صالح، شتر مادامی بود که به دعای صالح نبی، کوه شکافته شده و از دل سنگ بیرون آمد، و  
 مردمان کوردل روزگار، آن ناقة را پی کردند و کشتند. و خدای بر آنان صر صر فرستاد.

۲- درباره راه ابریشم رجوع شود به کتاب مفصل نگارنده: ازدهای هفت سر.

۳- و آن رساله دیسفوریوس که به عربی است و در یزد نوشته شده، و اکنون در موزه تورنتوی  
 کانادا است - و من آن را دیدم - لابد از یونان با خر و فاطر به یزد رسیده بوده است.

انسانها فقط در ساختن و پدید آوردن آن دست داشته‌اند! فکر  
**صله شعر** میکنم به خاطر پایان فصل، شعر قشنگی که حبیب یغمائی در  
**یغمائی** فضیلت چارپای روستای خود سروده است درین جا نقل کنم -  
 هرچند روستای خور و بیابانک بیش از خر به شتر متکی بوده  
 است. حبیب یغمائی در وصف گذشته خود گوید:

باد از آن دوران که بود پیمان خری	تیزگامی، رهروی، خوش منظری
منظری زیبا، و زیبا مخبرش	هم ترازو منظری با مخبری
آن خری ممتاز باشد از خمران	چون که باشد با نژاد از بندری <sup>۱</sup>
باد رفتاری، همایون سرکی	شعله‌ای جزّاله در خاکستری
گوشهائی چون گلی بر گلبنی	چشم هائی چون درخشان گوهری
آن لویشه سبزگون بر گردنش	چون بنی را از زمرد زبوری
و آن کتل، قالیچه سان بر پشت او	چون بر اندام عروسی معبری
هر محلی را دگر ره رفتی	هر مجالی را دگر سان عرعری
آن فریو عرعرش در دشت و باغ	چون بکهاران طنین تندری
بانگی خوش آهنگی او در گویش دل	چون نوای اوستا خنیاگری
در شب تاریک و دشتی ریگ ناک	چشم او تابنده چونان اخگری
گر به سنگی سخت می افشرد پای	می جهانند از آهن سم آذری
در عبور از تنگه ها، ماهورها	از خرد میبخت آسان معبری
میجهید از این طرف زی آن طرف	گر براه اندر بندش جوی و جبری
در سفر از اسب و استر میگذشت	هم قدم بودیش، اسب، از استری
با رفیقان گر بصحرا میشدیم	او مقدم بود چونان مهتری
میبهرد آرام آرام و سریع	سنگلاخ از بود و دشت و گردری
ریگ زاران را به همت می سپرد	چون به دریا کشتی بی لنگری
ببینی آن فرزندگان بر دوش او	طفלקانی را بدوش مادری
تا بیایند از برش طفلان فرود	خویش را میکرد چونان چنبری

۱- خرهای بندری را - که بس راهوار بود - ظاهراً از قبرس می‌آوردند.

ما برادرها به نوبت بسته صف  
جنم ما بر چشم او، بر گوش او  
این یکی میکرد پشش را قشو  
و آن یکی می شست با صابون و آب  
در سرا میبود اصطبلی طویل  
غیرگاه و جو در آخور داشت نیز  
خود به دریا شوی میکرد انتخاب  
در غفورآباد و دشتستان و ده  
گر بدیدی در دهی خر ماده‌ای  
برکشیدنش به آیین گاه گاه  
از پی آسایش و آرام و خواب  
یاد از آن خر غلط ها، خر غلط ها  
با همه آزر جونی گاه خشم  
گوشها را تیز میکرد از غضب  
آهین شمش عدو را مغز کوب  
ای دروغا کاشکی خر بودمی  
خانه رفت و باغ و خر برفت  
هر چه جنم از پی هشتاد سال

از پی خدمتگری چون چاکری  
چون به فرمان شهی فرمانبری  
خار از دم می ستردش دیگری  
با به اشنون پیکرش، یا گلپری  
واندر آن اصطبل او را آخوری  
شلفی، چوندر<sup>۱</sup>، گیاهی، شبدری  
سر لب جو خوشگوار آبخوری  
از قصیل تازه بودش چرچری  
ماده خر را نیز می باید نری  
مبادیانی را که باید شوهری  
بودش از خوشبو گیاهان بستری  
چون بتخت اندام جنبان دلبری  
عصره؛ پیکار را نام آوری  
گر به ره دیدی پلنگی، اژدری  
نیز دندانش گلو را خنجری  
فارغ از بیم معاد و محتری  
دیدهام هر اوقلی را آخری  
دوستی زان خر ندیدم بهتری<sup>۲</sup>

باز چه خوب گفته بود دکتر رجائی خراسانی بخارایی که خواسته بود حق «خر»  
را به کرسی بنشاند، آنجا که گفته:

۱- چوندر = چغندر

۲- آینده، جلد هشتم، ص ۴۷۷، یغمانی یک شعر بسیار دلپذیر در مورد شتر هم دارد که حیث در دسترس من نیست، وگرنه برای رفع گله شتر آن را نیز نقل میکردم. فکر میکنم اولیای وزارت فرهنگ قبل از انقلاب که مدرسه‌ای به نام حبیب یغمانی در حومه امل نام گذاری کردند - خواسته بودند صلّه همین شعر را به یغمانی داده باشند. آخر نام آن دهکده که مدرسه به نام یغمانی یالت خرکون بوده است.

ای خر که بسته‌اند به گردونه‌ای ترا  
 و اندر بهای مثن جوی بارمی‌کنی  
 نام من است اشرف مخلوق و تو زبی  
 نام حمار یخمل اسفار میکنی  
 بهتان بس بزرگ که بر ما نهاده‌اند  
 دانم تو نیز زین سخن آزار میکنی  
 اشرف تویی<sup>۱</sup> که در پی رنج کسان نشی  
 گر چه ستم ز خلق به خروار میکنی  
 پشت از فشار ریش و، دل از چوب کین غمین  
 بار بشر بدین تن افکار میکنی  
 ما و تو سخره‌ایم در این بارگاه صنع  
 تنها نه بار دهر تو دشوار میکنی  
 من رنج می برم تو اگر بار می بری  
 من خوار می زیم تو اگر خار میکنی  
 صد کوه غم بر این دل نازک نهاده‌اند  
 خرم تویی که بار بهنجار میکنی  
 تو نیک بخت از که غم حال میخوری  
 نی رنج نامده نه غم بار میکنی  
 آزاد تر زمن بزمین گام می نهی  
 مردم ملاتی نه زاغبار میکنی  
 من لب زبیم بر نتوانم گشاد و تو  
 فریادها به هر سر بازار میکنی

۱- درست است که این کلمه را رجائی به صورت تلمیح به خاطر یک آدم اشرف نام به کار برده، اما از عجایب است که نام شهر اشرف در مازندران نیز، از قدیم الایام، «خرکوران» بود. دهکده‌های متعلق به پیر زنی مفلوک، شاه عباس آنرا خرید (البته خرید شاهانه، همانطور که زمین مرا در پاریز خریدند) و توسعه داد و ساختمان کرد و آن را «اشرف البلاد» نام گذاشت! اسمها در روزگار طلای چه تغییرات و تحولات پیدا کرده بودند!

جانت ز دست مردم دون نیست در عذاب  
 هر رنج میبکشی به تن زار میبکشی  
 پایان کار اگر نگری هم تو بهتری  
 ز آنرو که بار عمر نه بسیار میبکشی  
 افزون زیست سال نمانی<sup>۱</sup> و زان سپس  
 نه انتظار جنت و نه نار میبکشی  
 در زرفنای ملک عدم فارغ از حساب

خوش میچمی و خیمه بگلزار میبکشی  
 من میدانم که درین فصل، در باب محاسن جو - و لا محاله خر - اندکی «طناب  
 خر خود را دراز بسته‌ام!» ولی باید تصدیق کرد که کل راهها و کوره راههای  
 اقتصادی عالم - از «وادی الحمار» یمن گرفته، تا «خرنجان» نی ریز. و از دهکده  
 «شترخسب» تربت حیدریه گذشته تا «دهشتران» سیرجان، و از گردنه «نعل اشکن»  
 کازرون تا سواد «خرزویل»<sup>۲</sup>، درین راهها، بیش از هر چیز و پیش از هر کس این

۱- دکتر رجائی حداکثر سن خر را گرفته است، وگرنه ما دهاتیها میدانیم که خر معمولاً سیزده سال  
 بیش تر عمر نمیکنند، و چاروادارها میگویند که «سیزده خر را میزند» و اگر خری از سیزده در رفت -  
 ممکن است تا بیست سال هم عمر کند. این سال در واقع - «عشره میشومه» خر است. از شما چه  
 پنهان من همیشه در مورد نحوست عدد ۱۳ تردید داشتم که از کجا حاصل شده است؟ به گمان من  
 این انتخاب چارواداری است، و از جهت تأثیر مهم چارها در زندگی مردم قدیم، هیچ استبدادی  
 نفلرد - که سیزده گردی و نحوست ۱۳ بدین مناسبت وارد زندگی اجتماعی مردم شده باشد. هر چند  
 استاد محیط طباطبائی - که این کتاب به خاطر او چاپ میشود - عقیده داشته باشند که نحوست  
 سیزده در اصل به خاطر دوازده خواری حضرت عیسی و خود عیسی - که در شب آخر مجموعاً  
 سیزده نفر می‌شدند - و مربوط به یهودا که عیسی را در محضر دشمنان لو داد - بوده باشد.

۲- دهاتیهای ما خیلی اصرار دارند که نام آبادیهایی مثل خرامه و خرانق و خراوان و خربزان و  
 خرت پرت و خرگرد و خرچوش و خرخار و خرخیز و خرسنگ و خرشه و خرفره و خرفقان و  
 خرکون آمل (که مدرسه‌ای در آنجا به اسم حبیب یغمائی ساختند) و خرگاه و خرمن و خرگل و  
 حتی «خران» بیلوار کرمانشاه یا شاه آباد، پاشوشتر، یا خران راه خرم آباد، و دهها و صدها اسم دیگر  
 ازین گونه ارتباطی با خر داشته باشد. مخلص هم فعلاً حرف آنها را تأیید میکنم و مثل زبانشناسان  
 دست بدامن خورو هور و خورشید و مهر و پابزرگ و جسیم امثال آن نمیشوم، هر چند در باطن، آن  
 را یک نوع «تخرخر» میدانم.

چند سال پیش در مشهد کنگرهای بود. یک روز ایرج افشار و دکتر سادات ناصری و چند تن دیگر

←



## مشتری پرو پا قرص پارکومتر، در یزد



### توصیه

خر را بفروش و کوزه‌ای رنگین خر  
یا در عوض خر فرسی با زین خر  
چون بار برو نهاده بودی، گفتم:  
بارت نکشد، که کهنه لنگست این خر  
«خواجو کرمانی»

چارپای باوفا بوده که با آدمیزاد دوپا، همراه و هم سفر و هم قدم بوده است.

من که چون عیسی نیارم بی خری رفتن به راه

هر زمانم دیگری گیرد، چو اسب یام، الاغ!

مردم روزگار قدیم، هر وقت میخواستند خبری از دنیای خارج کسب کنند، چشمشان به دهن دوازه بان بود. چه او نخستین کسی بود که میدانست در ولایت همسایه و شهرهای دیگر چه اتفاق افتاده و چه گذشته است، و البته دروازه بان هم، طبعاً هر روز صبح که دروازه شهر را میگشود چشمش به جمال مبارک همان حیوانی روشن میشد، که ذکر خیرش گذشت! یعنی کل خبرها - پیش از تلفن و تلگراف - به وسیله خر پخش میشد، و بیخود نبود که معبران قدیم، میگفتند: «خر خبر است» یعنی کسی اگر خر را در خواب دیده باشد، آن روز مطمئناً خبر تازه‌ای از جانی و مسافری از ولایتی برایش خواهد رسید.

من اطمینان دارم که اصرار پیغمبر اولوالعزم نوح در ورود چارپا به کشتی اش بر اساس یک مصلحت بزرگ و خیر عام بوده، و به همین دلیل، او بیش از آن که بفکر نجات فرزندش افتاده باشد - و حال آنکه مسأله پدر و فرزند ازین حرفها بیرون است - در مورد اولین تمرّد فرزند، دیگر اصراری به بالآمدن او نکرد، و بالتیجه کنعان، که زیباترین فرزندان او هم بود، به کوه پناه برد و خود و کوه و هر چه بر آن بود غرق شدند، اما خر، به برکت اصرار نوح، و با اینکه شیطان دم او را گرفته و به عقب میکشید که وارد کشتی نشود، توانست به سفینه نجات راه یابد.

→

اتومیلی گرفتند و به دیدن تربت جام و خرگرد و تایباد رفتند، عصر برگشتند، خاک آلود و گرد آلود و خسته و مانده. سادات ناصری در حالی که لباس خود را می تکاند گفت:  
جای شما خالی، امروز رفتیم به زیارت تایباد و تربت و خرگرد.  
من گفتم: اجازه دهید قبل از آنکه لباس خود را بتکانید، پیشانی شمارا ببوسم، چه، هنوز گرد زیارت بر تن دارید!

بنظر مخلص - که تاریخ را با پیوند اقتصادیش مینگرم،  
 لوله گاز روسیه درین اصرار حکمتی بوده است. نوح بزرگوار میدانست  
 در شکم اروپا که باب النجات آدمیزاد از باب الشعیر میگذرد. تجربه  
 نیز ثابت کرد که کاروان پیشرفت در یک شهر حتی شهر  
 صد دروازه «از دروازه کاه» (= باب الثبن) خارج میشود و در شهر دیگر از «دروازه  
 جو» (= باب الشعیر) وارد میشود، تا بتواند در چهار سوق اردو بازار بشریت بار  
 انداخته در حجره های کاروانسرای «دالان دراز»<sup>۱</sup> مدینت بیتوته نماید، و درین  
 گشت و گذار لغت سازی، جای پای خر، أَظْهَرُ مِنَ الشَّمْسِ، وَ أَبْيَنُ مِنَ الْأَمْسِ است:  
 این خر، خر عَزَبَرِ نَبی را پسر عم است این خر، برادر خر عیسی بن مریم است  
 البته بعد از استخراج نفت، آن کاروانهای طولانی، تبدیل به واگنهای بزرگ  
 شدند، و به عوض کوره راههای کوهستانی مال رو، راه آهن «ترانس سیریان»  
 هزاران کیلومتر را سپرد و کالای کاشحاتکارا به لیسن رساند. بیخود نیست که قرن‌ها  
 قبل از پیدایش راه آهن سرتاسری روسیه از مسکو تا ولادی وستک که ۱۱ روز سفر  
 با قطار طول میکشد - باز این شهر بسین کیانگ بود در ترکستان شرقی و چهار راه  
 ابریشم که هر روز دهها کاروان از آن میگذشت و اهل لغت میدانند که معنی لفظی  
 سین کیانگ «بازار کاه فروشان» است منتهی، بعد از کشف نفت و برق، راه ابریشم  
 عتیق نیز تبدیل شد به لوله گاز سرتاسری چهار هزار و پانصد کیلومتری که گاز را از  
 دل خاکهای یخ بسته سبیری به آپارتمانهای مُلِزَن برلن و بُن و پاریس میرساند، و  
 روزانه ۷۰۰ میلیون متر مکعب گاز ظرفیت آن است: کالائی سبک وزن تر از ابریشم  
 و در واقع سنگین قیمت تر از آن<sup>۲</sup>، و جای راه ادویه راه هم، لوله گاز بید بلند و آستارا

۱- یک کاروانسرای دالان دراز در کرمان داریم، و گویا در همدان هم چنین کاروانسرائی هست (روایت آقای حقیقو مدیر انتشارات بوعلی).

۲- در واقع جاده ابریشم قدیم، از ۳۵ درجه عرض شمالی یعنی ۵ درجه زیر دریای خزر، نقل مکان کرد به ۵۰ درجه عرض شمالی، یعنی پنج درجه بالای دریای خزر، و البته این یکی به جای ابریشم نرم، ابریشم گرم به اروپا میرساند. اتصال راه آهن ایران از طریق سرخس به عشق آباد موجب شد که راه ابریشم قدیم دوباره احیاء شود - هر چند به علت اختلاف عرض راه آهن روسیه به راه آهن های دنیا، چند جا باید قطار عوض کنند - و در حدود دریایچه وان هم قطارها را وارد کشتی کنند. باری هم  
 ←

پُر کرده، که هم از فلفل نیز تر است، و هم از دارچین رنگین‌تر! چون به مقصد رسم که بر سر راه  
 خر نگون سارگشت و بار افتاد<sup>۱</sup>  
 ولی گمان نرود که نقیص خر، در عالم ماشینی و روزگارِ رانندگی اتومبیل نیز  
 پایان یافته باشد. من عقیده دارم که در دوازده تمدنِ قرنِ بیستم هم، الاغ چون جای  
 خود را دارد، جو هم خواهد داشت. یک افسر راهنمایی و رانندگی میگفت از یک  
 جوان امتحانِ گواهینامهٔ کامیون به عمل می‌آورده، در جزء امتحان ازو خواستیم که  
 سؤالها را با یک یا دو کلمه فقط جواب بدهد.

پرسیدم:

- چراغ سبز یعنی چه؟

جواب داد: یعنی گیت (برو)

پرسیدم: چراغ قرمز یعنی چه؟

گفت: یعنی وا ایست! حرکت نکن!

گفتم: خوب، درست است، حالا بگو بینم چراغ نارنجی در رانندگی چه  
 معنی میدهد؟ جوان اندکی تمخّص کرده و سرخاراند سپس گفت:

- اله دیگه، یعنی؛ خر تو خرا!

باز به عبارت روش‌تر: تمدن چه معنوی، و چه مادی، به هر حال از دروازه وارد  
 میشده نه از دیوار، و آنکه آن را وارد میکرده، لامحاله، اندکی جو خورده بوده است،  
 و هر چه بارش گران‌بهارتر بود، جوش خیسانده‌تر!  
 مؤمن استر آبادی فرماید:

آن راکه به دهر مالِ بسیار تو است      باوی فلکِ سفلا دون یار تو است

در قافله هر خر که گران‌بهار تو است      خرینده ز حال او خبر دار تو است

اما به هر حال فصل باب الشعیر را باید با این جمله کوتاه ولی طلائی پایان ببرم و  
 روی تخته سیاه بنویسم که «در قرن اتم و آغاز قرن بیست و یکم، با جو کیلونی ۶۰

→

که حمل می‌کنند دیگر ابریشم سبک وزن سنگین قیمت نیست، بلکه بیشتر سنگ و خاک سنگین  
 وزن سبک قیمت است - و فوتش سبب زمینی و گندم که «نونه که بندجونه».  
 ۱- شعر از عطار است.





۶

## جنگجویان، و جنگ جو

این شعر عالم ساز، در شعار عالم سوز  
شد شعور عالم گیر، با خدنگی آدم دوز

کاروان کلام ما، در فصل پیش از دروازه جو خارج شد، در حالی که چاروش.  
باشی تمدن عالم، ندا در میداد که گُلّ مدنیّت، در جَوّ جو، جوش میزند. هر چند  
که در عالم «خرّ تو خرّ» برتری نژادی، هر نژاد برای خود صاحب تمدن و فرهنگی  
با ویژگیهای خودش است.

در تقسیم بندی کلی تمدنهای عالم، یکی از نظریه‌ها - که شاید آخرین آنها  
باشد - تقسیم بندی بر اساس نژادی است، آنهم از جهت غذا-نه رنگ و نه پوست.  
بدین معنی که گویند کل تمدن عالم بر سه گونه است:

- تمدن گندم،

- تمدن برنج،

- تمدن ذرت.



وزارت طرق و شوارع  
اداره طرق گیلان

تاریخ

۱۳۱۶/۸/۲۰

اداره طرق گیلان رسایط نقایه خورد را بشرح ذیل:

۱۲ راس	الاع
یک راس	کر۲ قاطر
۵ راس	اسب عرابه با یراق
دو دسنگاه	عرابه چهار چرخه با لوازمات
• •	• دو چرخه •

بطور جزایده بفروش میرسانند اینک بدینوسیله با اطلاع مردم  
ایلی محترم گیلان میرساند روز شنبه یازدهم آذرماه ۱۳۱۲  
که مطابق با سیزدهم شهبان ۱۳۰۲ است در عارت ارق  
واقعه در بوسار دو آب مذکور را بجزایده میگذارد آقایان  
داوطلبین میتوانند در روز مزایده شرکت نمایند.  
رئیس طرق گیلان

تمدن بزرگ - که نژاد سفید و آریائی «گندم گون» مدعی آنست - مختص خورندگان نان گندم است، زیرا بیشتر این اقوام همانها هستند که در آسیای مرکزی و اروپا و سواحل مدیترانه سکونت دارند، یعنی تمدن مدیترانه مدیون نان گندم است و همان تمدنی است که ناصر خسرو بر همه چیز، خورنده نان گندم را برتری داده و گوید:

هم چنان، چون نرسد، بر شرف مردم، خر

نرسد بر خطر گندم پر مایه، شعیر

فراموش نکنیم که اروپائی اصولاً اصطلاح فرهنگ را «کولتور Culture» گوید که به معنی کشت و بَرز است و خود ما ایرانیها هم فرهنگ و فرهنگ را به معنی «رئین قنات» و جوی آب به کار می‌بریم.

بر طبق یک آمار رسمی تنها در سال ۱۹۶۷ میلادی دو هزار و هشتصد و هشتاد میلیون کتال<sup>۱</sup> (دویست و هشتاد و هشت میلیون تن) گندم در عالم آمارگیری شده که تنها هفتصد و هشتاد میلیون کتال آن در روسیه (اوکراین و سیبری) و سیصد و هفتاد میلیون کتال آن در اتازونی و صد و هشتاد میلیون در کانادا و ۱۳۵ میلیون در فرانسه و نود و شش میلیون در ایتالیا و ۸۵ میلیون کتال آن در ترکیه به دست آمده است. دیگر از آلمان و سایر کشورهای سفید پوست گندم خور صحبتی نمیکنیم.<sup>۲</sup>

۱- هر کتال حدود صد کیلو است (البته کتال متری، وگرنه کتال ۵۰ کیلونی هم داریم).  
۲- این آمار را از یک کتاب فرنگی که بر اساس آمار سازمان خواربار بین الملل تهیه شده استخراج کرده‌ام:

*Les Cereales, Grandcourtet j. Prats, Paris, 1971*

توضیحاً باید گفته شود که محصول غله سال ۱۹۸۰ شوروی از ۱۷۰ میلیون تن تجاوز نکرده، ولی برنامه سالیانه ۲۲۰ میلیون تن دارند. در عرف آماری، معمولاً محصول گندم را از کل محصول غله حدود نصف حساب میکنند و بقیه آن جو و ذرت و غیره است، یعنی حدود هشتاد تا صد و ده میلیون تن محصول سالانه گندم روسیه برده است. غله را در کوهستان ما «دانه» و «بار» میگویند: فلائی ده من «بار» به خانه آورد. فلائکس پنجاه من «دانه» امسال کاشته است.

آخرین آمار در سال ۱۹۹۲/م ۱۳۷۳ش. چین و امریکا و هند و روسیه و فرانسه به ترتیب پنج



خصوصاً که میدانیم، سیاست نان گندم، پس از قرن‌ها و هزاره‌ها دارد تجدید میشود، و سرنوشت لهستان و افغانستان در واقع دارد به گرو حدود بیست میلیون تن گندمی می افتد که آیا امریکا به روسیه خواهد فروخت یا نخواهد فروخت؟<sup>۱</sup>

برویم بر سر تمدن آسیا و شرق آسیا، که همان تمدن قدیم و قویم چین و ماچین و هند بوده باشد، این تمدن را تمدن برنج میخوانند که نژاد زرد، و نژاد دماغ پنج جنوب شرق آسیا خورنده آنست و فی المثل در سال ۱۹۶۳ تنها حدود یک بلیون کنتال یعنی صد بلیون کیلو برنج در چین کاشته و چهل و پنج بلیون کیلو در هند، و پنج سال قبل از آن پانزده بلیون در ژاپون و چهارده بلیون در پاکستان، و دوازده بلیون کیلو در اندونزی و هفت بلیون کیلو در تایلند و شش بلیون کیلو در برمانی و سه بلیون کیلو در ویتنام تنها کشت برنج بوده است و

→

کشور تولیدکننده گندم بوده‌اند - آسیا ۳۱۷ میلیون تن، اروپا ۱۱۹ میلیون تن، امریکا (کانادا و مکزیک) ۹۰ میلیون تن گندم داشته‌اند. استرالیا که برخی آنرا انبار گندم قطب جنوب خوانده‌اند ۲۶ میلیون تن گندم داشته با ۱۶ میلیون تن جمعیت. برداشت گندم ایران سال گذشته حدود ده میلیون تن بوده است - و سه میلیون از خارج وارد کرده، عجیب‌ترین جهش را هند داشته که در ۱۹۶۱م / ۱۳۴۰ش. تنها ده میلیون و نیم تن گندم تولید میکرد و بعد از «انقلاب سبزه» خانم گاندی در سال ۱۹۹۵م / ۱۳۷۴ش. شصت میلیون تن گندم تولید کرده است. درین میان باید از حاصل گندم کرمان هم صحبت کنم که سال بیش ۴۲۰ هزار تن بوده، با حدود دو میلیون جمعیت. خواجو راست میگفت:

منه گندم و جو که کرمان خورند      بده تا کرمان کرمان خورند

۱- فرار بود گوید در برنامه های شوروی، به سال ۱۹۸۱ نان را بدون دریافت قیمت به مردم بدهند. البته برنامه‌ای است که روی کاغذ میتواند بیاید. فرانسه هم خیال داشت متروی پاریس را مجانی کند که دخل بلیط آن به خرج پرسنل آن وفا نمیکرد. اما تا کار به اینجاها برسد، دنیای شرق و غرب، راه طولانی در پیش دارد. کل غلات دنیا سال پیش یک میلیارد و نیم تن بوده که به هر چهار نفر آدمیزاد در سال یک تن غله میرسد، و اگر واقعاً درست توزیع میشد کسی از گرسنگی نمی‌مرد! اما گفت: ما در چه خیالیم و فلک در چه خیال؟ بعد از «توئم کردن» روسیه حالا کار به جایی رسیده که حقوق یک ماه کارمند به اندازه تکافوی قیمت نان شب او نیست و در بسیاری از جمهورها - از جمله تاجیکستان، مردم بیشتر زیرخط گرسنگی فرار گرفته‌اند و یک نان به چند صد روبل فروخته میشود و راه آهن ابریشم، بیش از آن که ابریشمی بیارد، باید غله به صاحب غله برساند.

مجموع برخاست این چند کشور تنها از برنج به حدود دویست بیلیون کیلو میرسد و همین سال گذشته، برمه ۱۴ میلیون تن برنج داشته است. به عبارت دیگر از چهار صد میلیون تن کل برنج محصول ده سال پیش عالم، یکصد و چهل و چهار میلیون تن آن را چین - که دائر مدار نژاد زرد است و ربع جمعیت عالم را دارد - به عمل آورده، و بعد از و اندونزی و برمه و بنگلادش بوده‌اند. امریکا، هر چند برنج خیز است اما ۶۵ درصد کل برنج خود را صادر میکند، مقصودم اینست که نژاد سفید و آریائی، در برنج خوردن امساک بیشتری دارند. به عبارت دیگر، چین ۹۹ درصد برنج را که می‌کارد خود می‌خورد و یک درصد آن را صادر میکند. امریکا اصولاً بیش از یک درصد برنج دنیا را تولید نمی‌کند، ولی از همین یک درصد ربع آن را یعنی ۲۵ درصد آن را صادر میکند.<sup>۱</sup> ظاهراً طوائف خزر و تُرک و صقلاب و تاريس و منسک و کماری و تمام مردم چین که کل مسیر راه ابریشم را از دو طرف پوشانده‌اند از اولاد هفت پسر یافت بن نوح هستند<sup>۲</sup>، و مخلص که در تحقیق تاریخ آسیای میانه، از طرف یونسکو، قدمکی و قلمکی میزنم،<sup>۳</sup> هر چه بیشتر، جای پای این اقوام را درین مسیر طولانی یافته‌ام:

گفتم مگر از کعبه نشانی یابم دیدم که تمام راه ترکستان است!  
 من یک وقت، حدیثی در باب «بنی الاصفه» شنیده بودم. در کتابها بعدها جای جای میدیدم که اشاره به «رومیان» و تفسیر به اقوام روم کرده‌اند و حتی ابوالفتح رازی نیز عقیده داشت:

«... رومیان را بنوالاصفر خواندند که حبشه بر روم غالب شدند، و ازیشان برده آوردند، و فرزندان آمد ایشان را از حبشه، پس سواد حبشه و بیاض روم

۱- یک چیز باقی میماند و آن پلوهزهای برقی زاهنی است که از بس برنج را خوب و ساده و راحت میبرد دارد کم کم کل نژاد سفید پوست - یعنی اروپاییان گوشتخوار را هم - برنج خوار میکند.

۲- اخبار الطوال دینوری ص ۶

۳- دو جلد ازین کتاب مستطاب تاکنون چاپ شده و بقیه جلدها به یک علت ناگفتنی بر پشت آهنی سبز مانده است.



برایشان جمع شد، زردفام بودند...<sup>۱</sup>

از خدا پنهان نیست از شما چه پنهان، سفید و سیاه که مخلوط شود خاکستری به میان می آید نه زرد، و من این حرف ابوالفتح را نمی پذیرم، و اعتقاد آنست که بنی الاصر همان نژاد زرد هستند که چشمان مؤزب دارند، و البته با تُرکان نیز همسایگی و قوم و خویشی نزدیک دارند - و پدرم میگفت حدیثی داریم قریب به این مضمون: اعوذ بالله من هجمة بنی الاصر.

میشود هم فرض کنیم که کلمه رومیان درین جا صحیح نقل یا چاپ نشده، و صحیح آن «روسیان» باشد، هر چند کمی به مقصود نزدیکتر میشود، که نظامی هم از روسی «گریه چشم» یاد میکند<sup>۲</sup>، با همه اینها باز هم آن ترکیب که گفته شد بعید بنظر میرسد. بیشتر باید به ترکان شرق روس نزدیک شد.<sup>۳</sup>

ما میدانیم «کچون نوح (ع) زمین بر پسران قسمت کرد، بدان وقت که طوفان بنشست، از آن روی جیحون جمله به یافت داد - چنانکه زمین عرب و عراقین و یمن و آن حدود به سام داده بود، و مصر و یونان و قبط و نبط و بَرْتَر و هندوان و زنگبار به حام، و مردمان این زمین ها را نژاد بدیشان کشد...»<sup>۴</sup>

۱- تعلیقات محدث ارضی ص ۱۰۳۱ به نقل از تفسیر ابوالفتح، در واقع مثل فرانسویهای تونس که یکی از والدین آنها فرانسوی و دیگری افریقائی است و نژادی قهوه‌ای به وجود آمده که سیاه نیست و سفید هم نیست، ولی لطیف است! این طبقه را خودشان فرانسویهای «ها سیاه» میگویند: *Les Pieds noirs*

۲- دگر ره یکی روسی گریه چشم جو شیران به ابرو در آورده خشم هدایت که او هم رومیه را بنی الاصر خوانده، تنها در یک جا، یعنی در زمان جنگهای ایران و روس، به حق تعبیر عقیده داده و تصریح دارد که «طایفه روسیه که همانا بنی الاصر در اخبار اشارت به ایشان است» (از پاریز تا پاریس ص ۲۹۸ بنقل از روضة الصفا). اگر این حرف را هم بپذیریم باید مقصود روسهای شرقی بوده باشند - مثل قزاقها و غیر آن، وگرنه خود روسها از سفیدترین و زیباترین مخلوق روی زمین به شمار می‌روند (صقلاب، اسکلاو).

۳- نقل فردوسی ما را به مقصود نزدیکتر میسازد آنجا که گوید:  
ابا سرح تُرکی بُدی گریه چشم      بو گفنی دل آورده دارد به چشم  
ولی عموماً روایت در باب غزوه تبرک است که با رومیان بوده، و فاضی ابرقونی نیز در ترجمه حدیث: هل لك العالم في جلال بنی الاصر؟ گوید: هیچ سر آن داری که به غزو رومیان روی؟ (سیرت رسول الله، تصحیح دکتر اصغر مهدوی، ص ۹۶۲).

۴- مجمل التاریخ و الفصص ص ۹۸



ز کوه خزر ، تا به دریای چین  
همه ترک بر ترک بیغم زمین  
ز پیکان ترکان این مرحله  
توان ریخت بر پای روس آبله  
نظامی

چیزی که مسلم است مسأله نژاد، و جنگهای نژادی، و برتری نژادی - که کرمان پسر سام، جد امثال مخلص و نژاد ژرمنی، و هیتلر هم تا همین قرن بیستم اساس آن بودند - از ساعتهی شروع میشود که نوح علیه السلام بنای رنگ را نهاد، و بالتیجه:

چون که بی رنگی اسپر رنگ شد      موسی با موسی در جنگ شد

این را هم عرض کنم که تمدن زرد، که در چین سابقه معراج ژاپون کتفوسیوسی دارد، در ژاپن اکنون دنیا را زیر مهمیز کشیده، کار را به جانی رسانده که آمریکا ناچار میشود جلو ورود «تویوتا» را بگیرد، و در فروشگاههای آلمان، در کنار دوربین عکاسی «زایس»، دوربین «کانون» ساخت ژاپن را خواهید دید و خود من در بزرگترین فروشگاه فرانسه یک ماشین حساب H. P. برای پسرم خریدم که چون به ایران آوردم و نگاه کردم دیدم مارک سنگاپور دارد، و باز خودم در پشت خانه خدا - کعبه مکه - یک عکس سه بُعدی از دورنمای حج خریدم که چاپ توکیو است و بیست و پنج سال پیش و پنجاه تومان قیمت آن بود، بیشتر دلارهای عالم از طریق توکیو و هنگ کنگ و سنگاپور به جیب نژاد زرد میرود، و اخیراً بیشتر اطاقهای هتل هیلتونها و انترکتیناتالهای اروپا و آمریکا را زردها از یک ماه پیش ذخیره (رزرو) کرده و کنار دریاچه لمان را نژاد زرد، فرا گرفته و در واقع نژاد زرد اروپا را به «طلا» زده است! و بیشتر مشتریان «البَنگ العربی لخارج المحدود» که در چهارراه «مون بلان» ژنو قرار دارد و متعلق به عربستان سعودی است باز همین زرد پوستان موزب چشم هستند که «بن»ها را تبدیل به دلار میکنند و چائی دانه ای هشتاد و نود تومان در کنار رود «رون» میخورند، و صاحبان نفت حتی در الجزایر و شمال افریقا هم قراردادهای چهل میلیون دلاری با شرکت هوندا بسته اند که در ازاء آن نفت بدهند، یعنی نفت الجزایر را میگیرند اتومبیل هوندا میسازند و به ما میفروشند، و دلار آن را در هتلهای سویس و پاریس و

ایتالیا و اسپانیا خرج میکنند، حالا متوجه میشوید اینکه میگویم نژاد زرد، دنیا را «زرد طلائی» کرده است، مقصودم چیست؟<sup>۱</sup>

شاید عجیب‌ترین خبر در باب اجداد اقوام چینی و ژاپنی خبری باشد که در کتاب تاریخ «سلاطین منغیته» آمده است و من باب تفریح نقل میشود:<sup>۲</sup>

«در تفسیر مدارک، در ذیل آیت شریفه و من قوم موسی امة یهدون بالحق ... الایه آورده‌اند که در مورد قتل انبیاء - که بنی اسرائیل در بیت‌المقدس بعمل آوردند، فرقه‌ای از لاریین جماعه مذکور، از آن امر شنیع تیرا جسته، خود را کنار کشیده... وقتی که جهت انتقام به امر الهی بخت‌النصر عازم بیت‌المقدس شد، خداوند دعای آن قوم را به عز اجابت مقرون ساخته زمین را از بهر ایشان شکافته، ستونی نورانی جهت هدایت در پیش روی ایشان، و نهر آبی جهت شرب در جنب آنها خلق کرده به طرف مشرق اراثت طریق نمود، مدت هژده ماه راه رفته به ممالک چین رسیده، در جزیره‌ای از جزایر بحر بزرگ توطن اختیار نمودند و... به آیین یهودیت رفتار می نمودند. بمرور ایام، اخلاف ایشان گمراه شده به مجوسیت افتادند، تا وقتی که رسول الله مبعوث گردیده به معراج پر آمدند، به امر حق تعالی جبرئیل امین در بازگشت از آسمان، پیغمبر را به میان ایشان برد. رسول الله آنها را به دین حق دعوت کرده، ده سوره از اول قرآن به ایشان تعلیم نموده.. مراجعت کردند ... بمرور ایام هر فرقه، کیشی و درویشی اختیار نموده، اکثر مجوس شدند، با وجود آن، بعضی اوضاع و اطوار آثار دین حقه در میان ایشان ظاهر بوده، به رویه اسلام رفتار داشتند، از روی تقریر مذکور و آثار و علایم، این فرقه چاپون از همان قوم امت موسی بوده... و نیز در

۱- از همان ساعت اول، زردپوستان زرنگ، کالای سبک وزن سنگین قیمت عالم را در انحصار خود در آوردند. «چین بن یافت، چون از لب جیحون برفت... اینجا که اکنون چین است، مقام گرفت و نسلش بسیار گشتند... و نقش بندی و جامها بافتن، مردم را بیاموخت - بعد از آنکه اهریثم اندر بیضا بدست آورد». (مجمل التواریخ و الفصص ص ۹۹).

۲- در سال ۱۹۸۰ میلادی ژاپن، حدود شش میلیون اتومبیل صادر کرده است - تقریباً به اندازه جمعیت سوئیس. وقتی عراقها داخل خرمشهر شدند، گویا حدود ۱۵ کیلومتر اتومبیل نویوتا از گمرک بردند.

جریده‌های الحال نوشته‌اند که پادشاه چاپون، میکادو نام، مسلمان بوده و ایمان خود را از جهت کثرت کفر پنهان می‌داشته، بعد از ظفر یافتن روسیه، اراکین و امنای دولت خود را جمع کرده و در طلب دین حقه ... به رضا و خواهش آنها - از هر کیش و ملت و آئین، علمای دانشمندان را جمع کرده، در استنبول، و ایران و کابل نیز نامه کرده، علمای فِرَق اسلاميون را از سنی مذهب و شیعی گروه گروه برده، مجالس متعدده منعقد گردانیده... بعد از تردد و تفتیش ... دین حنیف اسلام و مذهب منیف حنفی را اختیار کرده، مع جمیع اراکین دولت و رعیت، مسلمان شده، شعایر اسلام را شایع ساخته است. بعد از اظهار اسلام علمای استنبول و کابل و ایران را به مراحم و عطایای لایحصى نواخته، خرم و مسرور باز گردانیده... الحال که سنه هجری به هزار و سه صد و بیست و چهار رسیده...<sup>۱</sup>

اول علامات کبریٰ ظهور خروج فتنه از جانب مشرق است...<sup>۲</sup>

اینکه یک روزی اشپینگلر میگفت «... رنگیها<sup>۳</sup> در برابر سفید پوستها بلند شده‌اند» حق داشت، زیرا بچشم دیده بود که بزرگترین لشکر شکست ناپذیر عالم، یعنی لشکر روسیه، که یک روز سپاه ایران - قدیمترین امپراطوری خاورمیانه را تارومار کرده بود، و باز سپاه معروف ناپلئون، خُردکننده همه دول اروپائی را - در پشت دروازه های مسکو به زانو در آورده بود، آری، این لشکر سفید پوست شکست ناپذیر در برابر مثنی زرد پوست برنج خوار، که برنج را هم نه با قاشق و چنگال بل با دو شاخه نازک چوب می‌خورند - و یک دانه بیرون نمی‌افتد و یک دانه هم ته بشقاب نمی‌ماند - آری لشکر روس ازینها در سیبری شکست خورده بود و به قول ملک‌الشعراء بهار، جیش کرو پاتکین در برابر زردها «کمری» شده بود،<sup>۴</sup> و ویتنام هم فرانسه و هم امریکا را عقب نشانند. در واقع معلوم شد که تمدن گندم، در برابر تمدن برنج دارد زانو خم میکند. او راست

۱- ۱۳۲۴ هـ / ۱۹۰۵ م. سال مشروطیت ایران.

۲- تاریخ سلاطین منغیبه ص ۱۲۳، میرزا عبدالعظیم سامی، نشر ل. م. بیفانوا، مسکو، ۱۹۶۲

۳- از کل جمعیت دنیا حدود دو هزار و پانصد میلیون غیر سفید پوست - یعنی رنگی هستند، یعنی تقریباً دو برابر سفید پوستها.

۴- در به منجوری پُتیک تو بُد رهبر روس نشد از زاهسون جیش کرو پاتکین کمری از فصیده معروف

سوی لندن گذر ای پاک نیم سحری سخن از من بر گو به سرا دوارد گری



میگفت که «... خطر در را میکوبد، رنگیها آدمهای آرامی نیستند، شمشیرهایی را که ما بر زمین میگذاریم آنها بر میدارند»<sup>۱</sup>

این رنگیها وقتی ضرب شصت به سفیدها نشان  
 دادند، که در چین، یک میلیارد آدم لباس سرخ  
 یا زنگی زنگ باش  
 پوشید. روزی که حکومت کمونیستی مائو اعلام  
 ... یا...  
 شد، معلوم شد، شمشیری را که سفیدها به زمین  
 گذاشته بودند چطور زردها برداشتند، آخر زردها سرخ شده بودند، و ایاک و بنی  
 الاصفرا

گر تو این رنگ از میان برداشتی موسی و فرعون دارند آشتی  
 مقصودم اینست که تمدن برنج دارد کم کم بر تمدن گندم پیشی میگیرد،  
 خصوصاً اگر فراموش نکنیم که غذای «گاندی» پیشوای مقاومت منفی یک  
 میلیارد هندی و غیر هندی نیز کمی برنج بود، او فلسفه جهان سومی را با مشتی  
 برنج پدید آورد و همان است که ویتنامیها مشتی از آن در جیب میریختند و  
 روزها در بالای درختان جنگلهای به آتش کشیده شده - کشیک آمریکائیها را هم  
 میکشیدند<sup>۲</sup>. باید مواظب برنج و برنج خوران زردپوست بود، اگر سیاه‌پوستان و  
 خورندگان ذرت امریکای جنوبی سر بر ندارند، آخر آنها هم رنگی هستند، منتهی  
 رنگی زنگی.

۱- از مقاله حیدر رقابی استاد فقید دانشکده ادبیات تهران، جزوه فلسفه تاریخ .  
 ۲- درست مثل مقاومت هشت ساله جنگلهای اسماعیلی روزگار حسن صباح و فدائیان  
 در آشفته‌گی‌های زمان جانشینان ملک‌شاه سلجوقی، وقتی اسماعیلیه قلعه «لسر» به مقاومت  
 پرداخته بودند به دستور سلطان محمد سلجوقی «تا مدت هشت سال ... غله‌های ایشان  
 ميسوزانیدند، و فلاح ایشان محصور میداشت، و رفیقان هم چنان جنگ میکردند ... و از سر  
 ضرورت بی برگی میکشیدند، هر روز مردی را صد درم سنگ، جو، را تبه موظف بودی - که بر  
 سر دیوارها بخوردندی و از جنگ چندان نبردختی که آنها به فراغت بخورند، و بعضی به  
 رندش (تراشه) چوب، و تخم و بیخ گیاه زندگی میکردند... و یکدیگر را دلخوشی میدادند که  
 این بلاها برای خدا و رسول و امام دین حق میکشیم ... (جامع التواریخ رشیدی)  
 اینهم ادای حق جو در جنگهای چریکی هزار سال پیش!

غله معروفی که خصوصاً در افریقا کاشت آن از قدیم رواج داشته، ذرت است مقصودم ذرت خوشه‌ای است از نوع ارزن و گل، نه ذرت بلالی! پس میشود تمدن سیاه یا تمدن زنگ<sup>۱</sup> را به تمدن ذرت تعبیر کرد، و آن هم قدیم است و حتی از سفید و زرد هم قدیمتر است، منتهی نگذاشته‌اند جان بگیرد و بالتجربه از صورت بدوی و اولیه خارج نشده است. سیاه پوستان در اروپا هم فقیرترین مردم‌اند و پست‌ترین کارها را دارند، و آن چند تا پولدار رودزایی و اوگاندائی موزفروش هم که در کنار کافه‌ها با لباس‌های رنگارنگ و کراوات پهن و کفش واکس زده نشسته‌اند، در واقع به انتظار یک کودتای تازه‌ئی در کشور خود چرت میزنند که شاید یک روزی به این بهانه بتوانند به سرزمین خود بازگردند.

تا آدمیزاد چاردست و پا راه میرفت، مثل سایر حیوانات  
**وقتی که دستها** در صلح و صفا بسر می‌برد و با آنها نیز می‌آمیخت. نظم  
**آزاد میشوند** طبیعت از ساعتی به هم خورد که آدمیزاد یکباره مختصر  
 فشاری به مهره‌های کمر خود وارد آورد و روی دو پا  
 ایستاد. این حرکت، بزرگترین موفقیت آدمیزاد است، زیرا دستهای او ازین ساعت  
 آزاد شده بودا از همان لحظه آدمیزاد از جنگل خارج شد، و حساب خود را از  
 حساب سایر جانوران جدا کرد. از آنروز ببعده، دیگر، وقتی صدای آدمیزاد در  
 جنگل می‌پیچید، نه تنها دیگر صدایی آشنا نبود، بلکه همه جانوران از درنده و  
 پرنده و خزننده با شنیدن آن فرار میکردند و موضع میگرفتند، و حق هم داشتند،  
 زیرا آن جانور دو پا، دیگر آدم شده در حزب واحد انشعاب کرده بودا

۱- زنگ به معنی مس هم هست و زنگی آنست که ظاهراً رنگ او چون مس سرخ بوده باشد شفافیت پوست سیاهان میتواند باین رنگ شبیه باشد مگر اینکه تصور کنیم چون بیشتر ظرف مسین مثل کماجدان و دیگ و بادیه معمولاً در اثر آتش و دود سیاه شده‌اند، این رنگ بدین مناسبت به سیاه پوستان داده شده باشد! آدابهایی مثل زنگان و بزنجان باید ازین کلمه وجهه نسبه یافته باشند.

دلفینی چار خصمت برگزیده  
 دین گیتی زهر خوبی و دشمنی  
 لب باقوت رنگ و نغمه چنگ  
 می چون زنگ و کیش زرد هشتی

این آدم شدن و انشعاب نه تنها او را به جان جانوران انداخت، و به جنگ با آنان آشنا ساخت، بلکه، خیلی زود، او را وادار کرد که با هم نوع خود و همسایه خود و همسر خود هم ناسازگاری کند. جنگ آدمیزاد از همان ساعت شروع شد که کمر راست کرد - کمر راست کردنی که هر چند بعدها به بهای «آزتروزه»<sup>۱</sup> برایش تمام شد، ولی به هر حال او را امکان و اجبار خروج از جنگل داد.<sup>۱</sup>

شاید نخستین اعلام خطر را در حالات آدمیزاد، زنبور عسل با زمزمه پر هیاهوی خود به گوش سایر جنگلیان رسانیده باشد، بدین دلیل که یکباره متوجه شده، آن حیوان بینوای ضعیفی که تا دیروز به محض اینکه پوزه خود را به کندوی زنبور عسل نزدیک میکرد، با یک نیش زنبور، از پتُل پُژت<sup>۲</sup> در میرفت، اکنون دیگر دو دست در اختیار داشت که با آن دو دست یک حبه آتش روی دو تا تپاله خر یا گاو می گذاشت، و دود آنرا به طرف کندوی زنبور میفرستاد، زنبور الیف مرغزار که تا این ساعت همیشه بر عطر نسترن و یاسمن ناز میکرده است از بوی تند «گه خر» فرار میکرد، و بالتیجه آدمیزاد با همان دو دست خود «نونه» موم کندو را بر می داشت و عسلِ مُصفاً طبیعی را تا ته می لیسید، و دو رکعت نماز شکر می گذاشت و پی کار خود میرفت! بزرگترین طفیلی روزگار پیدا شده بود - کسی که از نیروی کار دیگران ارتزاق میکرد. این آدمیزاد بود که با یک جهش اندکی بار مهرة پشت خود را زیادتر کرده ولی دو دست خود را در اختیار گرفته بود و بالتیجه همه بار را می توانست بر دوش دیگران بگذارد!

زنبورها، ناچار در گوش سایر حیوانات جنگل زمزمه کردند که از امروز، بزرگترین استثمارگرِ قرن، از جنگل خارج شد!

۱- آدمیزاد اگر دمش را از دست نداده بود، حالا به جای دو دست در واقع سه دست داشت، و از دست سوم میتوانست - مثل میمونها - در آویزان شدن به درخت استفاده کند، روی دیواره راه برود، از آن بجای تازیانه برای راندن اسب استفاده کند، و بالاخره پشه ها را با آن براندا بیخود نیست میگویند: «خدا خر را شناخت، شاخش نداده»

۲- اصطلاح عامیانه پطرزبورک (۲) است. همان لنین گراد کمونیستها که چندسالی است دوباره «سنت پطرزبورگ» شده است.

برگردد به حرف خود، تنوع نژادها و تمدنها، که همه چیز از طوفان نوح شروع میشود<sup>۱</sup> و همه نژادها به فرزندان نوح ختم میشوند - حتی حیواناتی که در دنیا وجود دارند، خود را از بازماندگان مسافران کشتی نوح میدانند، من البته نمیدانم طول و عرض کشتی آیا ظرفیت این همه ابناء انواع را داشته بوده است یا خیر؟<sup>۲</sup> ولی به هر حال همه از خر گرفته تا شیطان و از انگور گرفته تا گریه و خوک، همه خود را نوزادهای وابسته به کشتی نوح میدانند.<sup>۳</sup> این کشتی هم شده مثل تانک ۲۸ مرداد سپهبد زاهدی. روزیکه تانک به راه افتاد سی چهل تا آدم

۱- دنیای قدیم، تاریخ خود را از طوفان نوح شروع و محاسبه میکرد. زردشتی‌های یزد هم تاریخ خود را از یک طوفان بشمرند، منتهی طوفان برفا! آیا این تاریخ ربطی به سرمای سبیری و مهاجرت آریائیها از آن سرزمین دارد؟

۲- جمعیت جهان در ۱۰۶۰ / ۱۶۵۰ م. زمان شاه عباس دوم کلاً از پانصد میلیون تن تجاوز نمیکرد و در عرض ۲۰۰ سال هفتصد میلیون نفر به آن اضافه شد، و در ۱۹۵۰ م / ۱۳۲۹ ش. ۱۳۷۰ هـ قریب ۲/۵ میلیارد شد، و هم اکنون از پنج میلیاردگروها در میگذرد! در واقع بمب اتمی هالم، در زهدان زنان پنهان بوده است و ما غافلیم!

۳- شیطان خودش کم بود، یک چیزهایی هم همراه خود برده بود که از آنجمله شاخه انگور بود چه... در طوفان نوح همه چیزها هلاک شد مگر چیزی که نوح از آن با خود نخم داشت. از درخت انگور شاخی با خود در کشتی نهاده بود، ابلیس از وی بدزدید، و از کشتی بیرون افکند تا سه درخت گشت... (تفسیر سوره آبادی ص ۴۰۲).

بیرون انداختن آن از کشتی هم بدین علت بود که شیطان متوجه بود که درخت مو در سایه نمیتواند رشد کند و در کشتی طبعاً به علت عدم آفتاب از میان میرفت. مردم دهات ما - خصوصاً در ماهان کرمان - اعتقاد دارند که درخت مو اگر حتی اندکی هم سایه بر آن بیفتد محصول نخواهد داد و باین منظور میگویند: باغبانی که درخت مو می کارد بهتر آنست که ریش نداشته باشد، مبادا سایه تار ریش او بر «بیجه» رز بیفتد!

پدایش سه حیوان حرامزاده! هم در کشتی نوح، بر اثر عدم پیش بینی، صورت گرفته است. توضیح آنکه نوقف جمعیت در کشتی تنگ نوح، موجب پدایش فضولات و کثافات شده بود، خداوند فیل را واداشت عطسه کند، «خوک از بینی او پدید آمد.» (سوره آبادی ص ۳۳۹).

در حین خوردن قافورات، خوک هم به عطسه افتاد، از دماغ او موش بیرون پرید و به انبار کشتی راه یافت و بکباره متوجه شدند که آذوقه بکاله دارد «موش خوره» میشود، به فکر چاره افتادند، نوح بر پیشانی شیر دست کشید، شیر عطسه‌ای بزد، گربه از دماغ او فرود افتاد. پدایش گریه ازین راه بود (ترجمه تفسیر طبری ص ۷۳۵). در تاریخ ما، احمد ینالتکین را عطسه سلطان محمود میگفتند - به دلائلی که عدم اثبات آن این روزها حد دارد. (مراجعه کنید به خاتون هفت قلعه چاپ دوم ص ۸۴) اینکه میگویند فلاخی از دماغ فیل افتاده است، اشاره به این افسانه‌ها است!

روی آن سوار شده بود، اما در حکومت سی ساله بعد از آن حوادث، صدها و هزارها تن هر کدام به صورتی ادها میکردند که آن روز مهود سوار تانک معروف شده در تسخیر رادیو تهران شرکت داشته‌اند! این مطلب را بارها خسرو شاهانی در نمدمالی خود مطرح و سؤال کرده بود که یک تانک ظرفیت چند تا آدمیزاد را دارد؟

کاش آدمی مثل حُثَید بن مسلم آماری از اسامی آنروز برداشته بود،<sup>۱</sup> این آمار برای بعد از انقلاب چقدر به کار می‌آمد!

چنان می‌نماید که فرزندان نوح، بیشتر شان از زیبایی برخوردار نبوده‌اند یا لااقل آنها که مانده‌اند اینطور بوده‌اند.

در باب پسری که فرمان پدر نبرد و غرق شد هم اطلاع زیادی نداریم. فقط این را میدانیم که اسمش کنعان بود<sup>۲</sup> که پشت به کوه داد و از پدر بُرید، و سعدی به همین دلیل با اوقات تلخی از او یاد میکند:

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود پیمبر زادگی قدش نیفزود

ولی من هنوز در باب کنعان به این صراحت حکم نمیکنم، زیرا که اسناد خروج او، همه به آب طوفان شسته شده است!

اتفاقاً این پسر، «بزرگترین و نیکو روی ترین ایشان بوده»<sup>۳</sup>. میدانیم که تمام مردم عالم، فرزندان آن سه پسر دیگر نوح هستند، یعنی سیاه پوستان افریقائی فرزندان حام<sup>۴</sup> و زرد پوستان و ترکان و سفید پوستان (آسیای میانه و اروپا) فرزندان یافت<sup>۵</sup> هستند، و دورگه های عرب و سواحل شرقی مدیترانه و قبطی های مصر، فرزندان سام و متکلمان بالضاد صلح زبان سامی هستند. پس باید نتیجه بگیریم که اگر کنعان باقی مانده بود، اکنون زیباترین مردم و در

۱- سیاست و اقتصاد عصر صفوی ص ۳۶۷

۲- در اخبار الطوال دبنوری نام او «یام» ضبط شده است و بلاهت بود.

۳- ابوبکر عتیق ص ۴۰۰، آدم عاقل می‌آید برود وسط چند صدنا فیل و خوک و گرگ و گراز و حرو امثال آن ماهها صبر کند، به دلیل اینکه ممکن است چند روزی بر عمر او افزوده شود؟

۴- خاتون هفت قلمه ص ۴۲۹

۵- و ترکان از فرزندان یافت اند (قصص الانبیاء ص ۳۹).

واقع «نژاد برتر» در یکی از قاره‌ها سکونت داشت، و بنابراین در اثر یک اشتباه، دماغ گنده‌ها و کوتاه قد‌ها و دماغ پُخ‌ها و موی فرفری‌ها ماندند، و زیباها در طوفان حماقت و جهل غرق شدند، و تمدن بشری مختص وجود ذیجود سه پسر حرف شنو دیگر شد.<sup>۱</sup>

درین میان، بعضیها مثل مردم لهستان، معلق میمانند که روسها به آنها به نظر «اشلاو کمرنگ» نگاه میکنند و آلمنها آنها را «آلمانی پر رنگ» می‌شمارند، هم آلمان و هم سوئد و هم روس، مرتب بر سر آنها کوفته‌اند، و چون تاتارها هم به آنها ابقاء نکرده‌اند - هر چند به عقیده من با آن نژاد قوم و خویشند -<sup>۲</sup> تنها راه نجات را در پناه بردن به «ارتودوکس» دانستند، شاید کلیسا آنها را از شر همسایگان نجات دهد.

این را هم بدانید که این اروپائیا و بعضی امریکائیا - در واقع «نان دماغشان را میخورند!» و مقصودم از دماغ درینجا مغز و عقل آنها نیست، بلکه همین بینی قلمی علیه ما علیه است که چهره آنها را از دماغ پُخ های افریقائی و دماغ کوفته‌های زرد و «دماغ تاتوی دهن آمده های» عرب متمایز کرده است<sup>۳</sup> و همین

۱- ظاهراً درین تقسیم بندی نژادی زردپوستان جایی نداشته‌اند مگر اینکه بنی الاصر را وابسته به ترکان و گریه چشمان بدانیم، تازه باز سر سرخ پوستان امریکائی بی کلاه میماند. البته در تاریخ گاهی صحبت از «ترک سفید» میشود در اینجا مقصود آن ترکهای سفید پوستی است که معمولاً در جزه هشت حاکمه می آمده‌اند، و علتش هم معلوم است: غلامان زیبا روی و ترکان سفید پوستی بوده‌اند که کم‌کم جانشین اربابان خود شده‌اند و تاریخ ما مملو است ازین گونه غلامان به سلطنت رسیده، در برابر آن طبقه عامه ترکان، و معمولاً با کلمه «آق» معرفی میشوند، (آق بانو، لقب ملکه روسهای سفید بوده است) در برابر آن، طبقه عامه هستند و رعایا که با لفظ «قرا» مشخص میشوند، در قدیم هیاطله را «هونها سفید» معرفی میکردند. من اعتقاد دارم اروپائیا بیخود ما و هندیها را جزه خودشان یعنی سفید پوستها جا میزنند - ما کمی رنگی هستیم.

۲- درین باب، من مقاله‌ای دارم که امیدوارم روزی چاپ شود.

۳- البته همه در مورد نژاد اروپائی و زیبائی آن متفق القول نیستند. گویا از امام جعفر صادق (ع) نقل شده است: کسی که با کتیزک سیاه پوست نیامزد، معنی مباشرت را نمیفهمد! کتیزک چینی کج چشم در ادبیات قدیم ما، مظهر زیبائی و ملاحظت بود. سبزه هندی هم گاهی مثل اعلائی زیبائی بشمار میرفت. یک بی بی صفری داشتیم در کرمان، زن فوام کرمانی، خیلی

چند سانتیمتر گوشت متناسب در چهره آنانست که در واقع حدود دو سوم هیدرو کرپور کل عالم را سهم آنها ساخته، روزی بیست میلیون بشکه نفت را به ثمن بخش به جانب غرب سرازیر کرده است. کل اقتصاد عالم زیر میهمیز همین یک وجب زمین عالم، یعنی شمال دریای مدیترانه - و وارثان او - یعنی امریکائیهاست.

اینکه یکی از بزرگان گفته بود «اگر دماغ کیلثو پائرا کمی کوچکتر بود سرنوشت دنیا تغییر میکرد» واقعاً یک حرف درست است. چون امپراطوری روم قدیم هم در واقع تابع همین متغیر بود!

این تغییرات نژادی که مورث جنگها و کشتارهاست، دفاع از جنگ      آخرش به رُم ختم میشود، زیرا تنها همان گوشه از عالم است که بر طبق مقیاسهای موجود زیبا شناسی مردمش، دماغشان از صفت احسن الخالقین خداوندی بهره‌ور شده است<sup>۱</sup> و کیست که انکار کند که به هر حال همه ثروت شرق، بالاخره پیشکش زیبارویان غربی میشود، منتهی اسمش سیاست است و اقتصاد است و بانکداری است و قمار است و توسعه اقتصادی است و کنگره و غیره و غیره، اما خدا میداند و صاحبان هتل های درجه اول، که آن قراردادهای چند میلیون دلاری تحت چه شرایطی و بادخالت چه عواملی بسته و امضاء میشود.

→

شوخ بود، وقتی ابن سفید پورستان از حال رفته شیر برنجی «سپاره» فرنگی - خصوصاً اسکاندیناوی یا هلندی های مرشلال را میدید، میگفت:

- حروم مغز یهودیها!

۱- عجیب تر از همه احوالهرسی ایرانیان است که در قدیم وقتی بهم میرسیدند، چند بار تکرار میکردند که «دماغ شما چاق است؟» این چاقی به چه درد میخورد؟ من که فکر میکنم به علت صاحب دماغ بودن ایرانیها، در واقع با این حرف و تکرار آن، نقطه ضعف خود را می خواسته‌اند کم ارزش کنند! هر کس هر چه میخواهد بگوید، من عرض میکنم که در مورد بیشتر نژادها خداوند عالم در خلقت دماغ آنها، از صفت «احسن الخالقین» خود استفاده نکرده است!

وقتی ناپلئون میگوید: در هر واقعه بزرگ تاریخی، «جای پای زن را جستجو کنید» در واقع اشاره او به زیبایی است، این را هم میدانیم که وقایع بزرگ تاریخ معمولاً یا جنگهای بزرگ است، یا مسائلی است که معمولاً بعد از یک جنگ بزرگ پیش آمده است. تاریخ معمولاً از این دو گروه مسائل تجاوز نمیکند.

درست است که قرآن کریم قبایل و شعوب را برای تعارف بیشتر خلق کرده، اما چه میشود کرد با آدمیزادی که بنای زندگی اش را بر جنگهای نژادی و عقیدتی که آن نیز تابع نژاد است - نهاده، از روزی که سیامک و طهمورث دیوبند، دو بهره از سیاه بوستان سرزمین کشور ایران را به افسون می بست و بقیه را به گرز گران پست میکرد، تا آنروز که جنگهای شعوبیه و صلیبی برمی خاست، تا این اواخر که بلای نژاد برتر جنگ جهانی دوم را بر عالم تحمیل کرد<sup>۱</sup> - آن تقسیم بندی «سه دماغی» عهد نوح، هم چنان، جنگ افروز واقعی عالم بشمار میرود.

گویی نوبت جنگ رسیده است که مخلص میخواید مدار کل عالم را بر تیرهای جان شکار و شکننده آن بنا کند. راستی آیا میشود درین باب تهوری کرد و حرفی زد؟ ما میدانیم که به قول ویکتور هوگو «شش هزار سال است که مردم جهان به آدم کشی مشغولند، و درین مدت خداوند بیهوده وقت خود را در راه پدید آوردن گلها و ستارگان تلف میکند... دیری است که فرح بخش ترین نوای موسیقی ملل، شیپور جنگ است...»<sup>۲</sup>

و پل دورانت میگوید: «جنگ یکی از عناصر پایدار تاریخ است، از ۳۴۲۱ سال تاریخ مدون که در تمدن بشری ثبت شده، فقط ۲۶۸ سال بدون جنگ گذشته است»<sup>۳</sup>.

۱- این جنگ را هیتلر توسط نژاد ژرمن بر عالم تحمیل کرد، من باید هوای نژاد ژرمن را داشته باشم که کویا با کرمانیها هم ریشه اند. در جنگ دوم جهانی، یک نفر در باغین کرمان خود را فرود و خویش هیتلر معرفی میکرد، ارجمنید کرمانی قالی بزرگی برای رابشتاک بافته بود که به آلمان نرسید و نصب انگلیسها شد. هنوز بعضی پیرزنها عقیده دارند که هیتلر در یک زیر زمین در کرمان پنهان است، و یک روز ظهور خواهد کرد!

۲- مقدمه «نن آدمی شریف است...» بنقل از بینوایان.

۳- درسهای تاریخ، ترجمه احمد بطحایی ص ۱۱۹



این تحقیق یک مورخ بزرگ امریکائی بود، یک دانشمند روسی طرف مقابل امریکا هم میگوید که «از ۳۶۰۰ سال قبل از میلاد تاکنون، یعنی متجاوز از ۵۵۰۰ سالی که میدانیم بشر به زندگی مدنی ادامه داده، تنها ۲۹۳ سال را در صلح گذرانده و بقیه آن به جنگ و کشمکش سپری شده است...»<sup>۱</sup> به روایت دیگر، اصلاً صلحی در کار نبوده و اگر هم بوده باز همان قول روسها صادق است که گفته‌اند: صلح چیزی نیست مگر فاصله میان دو جنگ...<sup>۲</sup>

اگر بشریت از ابتدای امر تا به امروز رو به تکامل رفته است، و اگر بنای تاریخ عالم بر سیر تکاملی است، چون تاریخ ما مشحون و مملو از جنگ است پس باید جنگ را یکی از عوامل تکاملی تمدنها حساب کردا به عبارت دیگر، نقطه جهش هر تمدنی به تمدن بالاتر، بر سکوی جنگ قرار گرفته بوده است. یعنی جنگ، درست است که یک تمدن را به فقر خاک می فرستد، اما گویی بر اطلال آن، پایه تمدنی عالتر بنا میگذارد، دلیل آن اینکه وضع عالم، بعد از هر جنگ بزرگی، از وضع او در پیش از جنگ بهتر شده است.

من هم این قولِ ماکسیم گورکی را قبول دارم که «هیچ جنایتی نیست که جنگ آنرا تجویز نکرده باشد» و باز به قول همو، میدانم که «همه مواد منفجره‌ای که میسازیم به معنای دقیق کلمه در حالی که خودش باد فنا میشود همه چیز را به باد فنا میدهد. اما واقعیت دیگری هم هست و آن اینکه بسیاری از جهش های تمدنی و فرهنگی بشری، در جهت تکامل، به وسیله همین جنگ حاصل شده است. من نمیدانم شما درباره جنگ چه فکر میکنید؟ جامعه شناسان درباره این

۱- نقل دکتر علی اکبر سیاسی، (مقدمه «تن آدمی شریف» - است» ص ۱۳)

۲- ا. ۱۷۰۰ سال پیش از میلاد تاکنون ۸ هزار قرارداد صلح شناخته شده بین الملل و شعوب و قبایل بسته شده، قراردادهایی که بعضی از آنها با انداختن یک قطعه آهن سرخ به دریا بسته میشد مفهوم آن اینکه تا این آهن از دریا بیرون نیاید، صلح شکسته نشود، در حالی که همین ۸ هزار قرارداد میرساند که بسیاری از آنها، حتی هنوز آهن به ته دریا نرسیده شکسته شده‌اند. چه رسد اینکه آهن خودش از فرآب بالا بیابدا به قول نویکو جامعه شناس روس: تکرار جنگها مؤید آن است که جنگ هیچ مشکلی را حل نمی‌کند، مشکل این است که پایان هشت هزار صلح هم دوباره به جنگ کشیده شده، پس می‌شود گفت که صلح هم هیچ مشکلی را حل نمی‌کند.

پدیدهٔ اجتماع بشری عقاید متضاد دارند، ولی یک چیز را مسلم میدانند که از عوامل تکامل بشریت، یکی همین جنگ است، زیرا تقریباً همه اختراعات بزرگ عالم در بحبوحهٔ جنگهای بزرگ پیدا شده، از استفادهٔ از آتش گرفته تا اختراع باروت، و از ساخت منجنیق گرفته تا کشف پنی سیلین و اتم و موشک و پرواز به آسمانها و رسیدن به مریخ<sup>۱</sup>! بگذریم از اینکه چرچیل فاتح جنگ میگوید اگر جنگ دوم جهانی هیچ فایده نداشت همین فایده‌اش برای هزار سال بشر کافی بود که «سرباز روسی را به اروپا شناساند، و اروپا را به سرباز روسی»<sup>۲</sup>

نگوئید باستانی پاریزی بعد از دفاع از دیکتاتورها، به دفاع از جنگ و آدم کشی برخاسته است. واقعیت اینست که مرزهای امروزی تمدن عالم را جنگهای قرن‌ها و سالها خط کشی کرده‌اند.

درست است که «جنگ مشکل جنگ را حل نمیکند»، ولی به هر حال همین جنگ بوده است که بسیاری از «مشکلات صلح» را حل کرده است!

خوب، حالا بیایم سر حرف حساب:

**چهارنعل**  
 این چهار پنج هزار سال جنگ میان نژادهای زرد  
 به سوی تمدن بزرگ و سرخ و سیاه و سفید و این دوران طولانی زد و  
 خورد میان قبایل و عشایر و ایلات و افکار و  
 عقاید و دُکترین‌ها و مذهبها و اختلاف سلیقه‌ها را چه کسی اداره میکرده؟ و  
 اصولاً مایهٔ اولیهٔ جنگ تا قبل از صد و پنجاه سال اخیر که وسائل و ابزار آتشین  
 و توپ و تانک و هواپیما کاربرد یافته، چه بوده؟ و چه عاملی باعث پیروزی در  
 جنگها شده است؟

به گمان من، هر آدم مُنصفی فوراً خواهد گفت:

- اسب -

۱- موشک پاتریوت و غیر آن به جای خود. همین لایزر را نگاه کنید - میتواند نابینا را بینا کند ولی بمبهای لیزری برای این اختراع شده‌اند که یک لشکر را یک جا کور می‌کنند.  
 ۲- و این در واقع تفسیر آیهٔ کریمهٔ تعارف قبائل و شُبوب است، اگر چه تفسیر به رای باشد!

خواهید گفت: چطور؟ اسب؟

آری، اولاً این اسب، در تمام سه چهار هزار سال تاریخ که ۹۰ درصد آن در جنگ گذشته، با آدمیزاد همراه بوده است، اینکه اولاً (توضیح بیشتر درین باب خواهم داد).

اما ثانیاً ما میدانیم که آدمیزاد، پس از کشف آتش بود که  
**آتش و جنگ،** توانست بزرگترین پیروزی را در جنگ به دست آورد.  
**جنگ آتش‌ها** تقریباً همانکاری که به زمین زدن بمب اتم در  
 هیروشیما، بر سر متحدین نازی و ژاپون آورد همان کار  
 را هم، نخستین کسی که بر آتش دست یافته، بر سر دشمن آورده است. زیرا با  
 کمک آن توانسته آهن و فلزات دیگر را استخراج کند و سر نیزه و پیکان بسازد، و  
 پیکانهای سنگی دشمن را نقش بر آب کند.

خوب، این آتش چگونه کشف شد؟

روایت زیاد داریم. یونانیها میگویند که زئوس در آسمانها، همیشه توصیه  
 میکرد مبادا کاری کنید که آدمیزاد بر آتش دست یابد. پرومته که با انسان سرو  
 سری داشت، اندکی از آتش را در یک نی پنهان کرد (همانکاری که کشیشان در  
 بیرون آوردن تخم کرم ابریشم از چین کردند؛ تخم رالای شکافِ عصای زهد خود  
 پنهان کردند، و ابریشم از آسیای میانه به غرب راه یافت<sup>۱</sup>) پرومته هم آتش را از  
 آسمان بزمین آورد و به انسان سپرد، البته خودش سزای خلاف را دید، ولی  
 انسان به آتش دست یافت.

در افسانه‌های ما، روایت، کمی طبیعی‌تر و دیگر گونه است. ما افسانه‌ای  
 داریم که فردوسی گوید: هوشنگ در راه شکار، آتش را - که نجات دهنده بشر از  
 سرما، و یار مددکار او در جنگ است - کشف کرد.

فردوسی گوید، هوشنگ با یاران به کوه رفت، ازدهایی دید، سنگی بر سر او  
 زد، سنگ به ازدها نخورد ولی به سنگ دیگر خورد و جرقه برجست و آتش

۱- ازدهای هفت سر، ص ۲۰۵

پدید آمد.

به سنگ اندر آتش ازوشد پدید کزو روشنی در جهان گسترید  
 من این داستان را از قدیم به صورت دیگر شنیده بودم. داستان به اینصورت  
 آمده که هوشنگ بر اسب سوار بود، اژدهائی در بوته خاری لمیده بود، از زیر سم  
 اسب هوشنگ سنگی پرید و چنان قوی بود که به سنگ دیگر خورد و از آن  
 جرقه‌ای جست، جرقه بر بوته خار افتاد، شعله بلند شد و اژدها سوخت.  
 هوشنگ آتش را به دست آورده بود، به شکرانه نجات از اژدها، آن روز را جشن  
 گرفتند، و آتش را ستودند. این جشن همان جشن سده است.  
 هوشنگ بلافاصله با همان آتش سنگها را گداخت و آهن را از سنگ استخراج  
 کرد.<sup>۱</sup>

نخستین یکی گوهر آمد به چنگ به دانش ز آهن جدا کرد سنگ  
 و این روایت هم هست که متأسفانه یا خوشبختانه، با آهنی که بدست آورده  
 بود، نخستین کاری که کرد، همان اسب خود را نعل کرد. در واقع اتفاقی که پیش  
 آمده بود، بزرگترین اکتشاف عالم را سبب شده بود، یعنی کشف آتش و نعل، و  
 متأسفانه نخستین قربانی آن، خود اسب بود که برای ابد برده و عبید آدمیزاد شد.  
 این نعل باعث میشد که اسبهای هوشنگ - ده برابر اسبهای دیگر که نعل نداشتند  
 قدرت دوندگی داشته باشند.

به هر حال، اساس جنگ از همین یک جرقه شروع شد، زیرا هم هوشنگ بود  
 که با آتش و آهن را گداخته، اسلحه ساخت<sup>۲</sup> و «بعضی از سلاح از چوب و آهن  
 ساخت...»<sup>۳</sup> من در باب اهمیت اکتشاف آتش چیزی نمیگویم و فقط چند جمله  
 از ویل دورانت نقل میکنم که گوید:

۱. و مثل اینکه چون بنا بر اتفاق ناگهانی غیر عادی در پیدایش آتش است، این فرم مناسب  
 نر باند.

۲. روضة الصفا ج ۱ ص ۵۰۷ و بعد ها خواهیم گفت که متأسفانه هر اختراع و اکتشافی  
 نخستین کاربرد آن برای جنگ و در جنگ بوده است. مطلبی که متأسفانه گاهی میشود جنگ را  
 با آن توجیه کرد!

۳. فارسنامه ابن بلخی ص ۳۳

«اگر انسانیت انسان با سخن گفتن، و مدنیت، با کشاورزی آشکار شده، صنعت نیز با پیدا شدن آتش امکان پذیر گشته است. انسان هرگز آتش را اختراع نکرده بلکه این معجزه به دست طبیعت انجام پذیرفته است - خواه از مالش برگها و شاخه های درختان بوده باشد یا از جهیدن برق، یا از ترکیب پاره‌ای مواد شیمیایی ... هنگامی که انسان بر معجزه آتش دست یافت آن را به هزاران خدمت گماشت که نخستین آنها، به گمان ما، مقهور کردن بزرگترین دشمن او یعنی تاریکی شب بود، پس از آن از آتش استفاده حرارت کرد و به این ترتیب توانست از مناطق استوایی به جاهای دیگر برود و خرده خرده تمام سطح زمین را آباد و قابل سکونت بسازد و سپس...»<sup>۱</sup>

همانطور که گفتیم، هوشنگ با آتش اسلحه ساخت و جنگ را برد. بنابراین فاتح اولیه روزگار ماکسی بود که به آتش دست یافته بود. راستی اگر این توفیق از جرعه سم اسب هوشنگ برای بشر پیدا شده باشد، باید به جای سم خر عیسی، سم اسب هوشنگ را عبادت کرد. پدرم از قول معلمش مرحوم شیخ احمد - که یاد خیرش در فصول گذشته شد - روایت میکرد که او میگفت: این آیه شریفه «فالموريات قدحاً...»<sup>۲</sup> = قسم به اسبانی که در راه خدا در سنگلاخها روند و بیرون آورند آتش از سنگ به سم های خود... یا به قول سوره آبادی «سوگند بدان آتش بیرون آرنندگان [به سُنْبهای خویش از سنگ] بیرون آوردنی...»<sup>۳</sup>

خداوند که «به اسبان به سم خویش آتش فروزندگان» سوگند میخورد، و از موريات قدحاً «از سُنْبهای ایشان که همی دوند، آتش از آن بیرون همی جهد»<sup>۴</sup>، به روایت مرحوم شیخ احمد، اشاره به سم اسب هوشنگ بوده که نخستین بار آتش را در خدمت بشر گذاشت. تصور نشود که مخلص، بعد از آنکه به اشاره ابوالکلام آزاد برای کورش کبیر جای شاخی در قرآن کریم پیدا کرده، حالا

۱- مشرق، گاهواره تمدن، ترجمه احمد آرام ص ۲۰

۲- سوره عادیات آیه ۲: «والمادیات ضحاً، فالموريات قدحاً، فالمغیرات...»

۳- تفسیر سوره آبادی، تصحیح یحیی مهدوی، مهدی بیانی، ص ۱۳۷۴

۴- ترجمه تفسیر طبری ص ۲۰۲۴، تصحیح حبیب بنمائی.

میخواهد برای هوشنگ هم توسط هم دهمی خود، جای پائی بدست آورد.<sup>۱</sup> هم چنین نمیخواهم تاآن حد پیش بروم که مثل بلعمی بگویم «... هوشنگ پادشاهی همه زمین بگرفت... و خلق را به خدای خواند، و بردین مسلمانی بود... مسجدها بنا کرد، و نماز کردن فرمود و...»<sup>۲</sup>

ولی میتوانم این اشاره را بکنم که «... عجم دعوی کنند که او، یکی از انبیای

۱- پدرم، فرویی که در کوهستان از «خرمن کش» باز میگشتم بیان کرد در لحظه‌ای که چارهایان سنگین بار، برای زودتر رسیدن به اصطبل از هم سبقت میگرفتند، در راه تنگ سنگی و کمری کوهستانی پر سنگ‌هاز زیر پای یکی از چارهایان ریگی مثل فشنگ پرید و جرقه‌ای جست. چارواداری به شوخی گفت: صاحب مرده مسلسل آتشی زیر سم قائم کرده! درین لحظه پدرم، روایت مربوط به هوشنگ و داستان او را به تفصیل بیان کرد، داستانی که تا پایان راه طول کشید. چارها داران و شریکهای خرمن، در عین اینکه شوت به چپ میزدند، در میان ریتم یک نواخت ترق تروق سم چارهایان به داستان گوش میکردند، پدرم در آخر سخن گفت: این روایت را استادم مرحوم شیخ احمد از تفسیر سلمان فارسی (۲) به ما گفته است، و سپس این بیت را هم در آخر قصه پیدایش آتش توسط هوشنگ، به زبان آورد و هم قطارها با بارهای گاه و دانه، خداحافظی کردند و رفتند:

یارب آن سوز فکن در دل و روانه ما  
که کلیم آید و آتش بود از خانه ما

۲- مبینی در تفسیر این آیه گوید: «... این هادیات که الله قسم بدان یاد کرده یا اسبهای غازیان [جنگجویان] اند، یا راحله های حاجیان - چون مرکبهای ایشان را این شرف و منزلت است که الله تعالی قسم بدان یاد کند. (تفسیر خواجه عبدالله، زیر نظر مرحوم حکمت، با همت دکتر سادات ناصری ج ۱۰ ص ۵۸۷). اما مخلص به این حرفها از سر تفسیر هم ولایتی خودم نمیگذرم، ولو آنکه تفسیر بالرأی باشد، و خوب هم خبر دارم که «من فسّر القرآن برأیه فمقعدہ ناراً»

اما تفسیر سلمان، گمان نرود که چنین تفسیری وجود نداشته باشد. در روایات قدیم داریم که سلمان پارسی با اجازه پیامبر، قرآن را برای بعضی هم زبانان خود و ایرانیان به فارسی ترجمه - و احتمالاً تفسیر- کرده بوده است - در تاج التراجم شهفور ابوالمظفر اسفراینی آمده... و از بهر این معنی بود که سلمان فارسی از مصطفی (ص) دستوری خواست تا قرآن را به پارسی به قوم خویش نویسد. وی را دستوری داد. چنین گفتند که وی قرآن نوشت و پارسی آن در زیر آن بنوشت» (ضمیمه تفسیر سور آبادی، یحیی مهدوی، ص ۳۶)

شمس الاتمه سرخسی (متوفی ۲۹۰ / ۸ ۱۰۹۷ م.) نیز در کتاب المبسوط (ج ۱ ص ۳۷) مینویسد: ایرانیان مسلمان از سلمان خواستند که ترجمه فاتحه الكتاب را برایشان بنویسد تا در نماز بخوانند - تا آنگاه که زبانشان با عربی خوگیرد - و او چنان کرد... (مقاله علی روافی گلچرخ ۱۵، بهمن ۱۳۶۲). حالا هم ولایتی ما شیخ احمد چطور به آن تفسیر دست یافته بوده، امری است که بر بنده مجهول است.

مُرسل است...<sup>۱</sup> و بعضی گفته‌اند که «مهلائیل، عبارت از اوست»<sup>۲</sup> و گویند بر وی کتاب آسمانی نازل شده، و آن مشتمل برسی و هشت آیه بوده، و ساسان پنجم بعد از او آن را ترجمه کرده،<sup>۳</sup> و پارسیان گفته‌اند که «هوشنگ و برادرش ویکرت، دو پیغمبر بودند کی حق تعالی ایشان را با اهل آن زمانه فرستاده بود...»<sup>۴</sup> و کتاب جاویدان خرد از تألیفات اوست، و صاحب روضة الصفا نثراً و نظماً قسمتی از آن را نقل کرده است، و شاید به همین دلیل بود که پیشداد<sup>۵</sup> یعنی قانون گذار نخستین لقب یافت. این کتاب را حسن بن سهل به عربی ترجمه نمود.

نوشته‌اند «چون بر انوشیروان معلوم شد که عرب بر عجم غلبه خواهند جست، جاویدان خرد را در جوف شکم آهوئی زرین نهاده، در ایوان خود مدفون نموده بود، در زمان مأمون ذوبان نام هندی<sup>۶</sup> آنرا بر آورده، نزد مأمون برده، بعضی را به عربی ترجمه کرده‌اند، و بقیه را که چهار صد ورق بود به هند بردند،<sup>۷</sup> از کتاب وی چند ورق بدست شهاب الدین مقتول [سهروردی - که یاد خیرش را داشته‌ایم] افتاده بود و بدان عمل می‌نمود...<sup>۸</sup> هوشنگ در آخر عمر معتکف غاری شده، در همانجا «به عبادت قیام مینمود»<sup>۹</sup>

به هر حال، در فضیلت اسب همین بس که «زمام جهانگیری و سلطنت ... جز

۱- روضة الصفا ج ۱ ص ۵۰۰

۲- حبیب السیرج ۱ ص ۱۷۷

۳- لغت نامه ذیل هوشنگ.

۴- فارسنامه ابن بلخی ص ۳۳

۵- پارسیان گروهی گویند او پیغمبر بود، و پیشداد خوانندش. (بلعی ص ۱۲۷)

۶- در همین کتاب، یک جای دیگر نام ذوبان را آورده‌ایم.

۷- انجمن آرای ناصری.

۸- لغت نامه، و معلوم است که فلسفه اشراقی پهلوی و خسروانی خود را از همین روایات ترکیب ساخته بود. چیزی که در واقع در حکم علم کلام میان فلسفه زردشتی و اسلام، یعنی ایران قبل از اسلام و بعد از اسلام بود، و طبعاً با مذاق عرب که قرآن به زبان او بود، خوش نمی‌آمد. حسن بن سهل را هم شاید به همین دلایل در آخر عمر دیوانه خواندند. هر چند پدر زن مأمون بود.

۹- روضة الصفا ج ۱ ص ۵۰۶

به مرد و اسب منتظم نگردد...<sup>۱</sup> و پیامبر و خلفای راشدین اسب را از زکوة معاف کرده بودند، و عثمان نخستین کسی است که مقرر داشت از «خیل» و «رفیق» زکوة گرفته شود.<sup>۲</sup>

در حالی که جریمه و عقوبت داشت... هر که اسب یاران را از طیبله باز کند تا در شب یاوه شود، و هر که خار زیر دُنب اسب مردمان نهد... و هر که سوی دشمن پیکان بی تیر اندازد...<sup>۳</sup>

طاهر ذوالیمینین، از آنجا کامیاب شد که «یک شب چهار صد کره شوالیه‌ها آمد او را، همه بور روی و چهار دست و پای سپیده»<sup>۴</sup>. اینکله قابوسنامه یک فصل تمام در صفت اسب دارد، دلیل بر اهمیت آنست.

راست میگفت هم ولایتی ما خواجه عبدالله مروارید که میگفت:  
دولت به تو هم رکاب خواهد رفتن تا پای تو در رکاب خواهد بودن<sup>۵</sup>  
روز جنگ و هنگام خوف، و نماز بر پشت اسب بدارنده<sup>۶</sup> و اگر اسب از قبله روی

۱- آداب الحرب ص ۲۶۱

۲- تاریخ الاسلام السیاسی، حسن ابراهیم حسن، قاهره ج ۱ ص ۲۷۳، و زکوة اسب تازی دو دینار در سال، و غیر آن یک دینار در سال بوده است. (النهایه شیخ طوسی ج ۱ ص ۱۸۹)

۳- آداب الحرب ص ۲۲۲ شاید هم: تیر بی پیکان؟

۴- ایضاً ص ۳۹۳

۵-

تا بر فلک آفتاب خواهد بودن قدر تو فلک جناب خواهد بودن

(رباعیات، گردآورنده دکتر مجتهدزاده، مشهد ص ۱۲)

۶- چنانکه وقتی مردم شالوس و رویان خروج کردند و «نایب عبدالله خازم حاکم عرب را که سلام نام داشت و بلقب سیاه مرد - از ولایت برانندند و با دیالم ساخته و عهد پیوسته، وزنی خوب به لار بود - آن را بگرفتند تا فساد کنند، زن خویشتن در جوی انداخت. آب آن زن را هلاک کرد... صدام نام قاضی بود - که گفتند فتنه ها او انگیزه است ... مردم قاضی را به دست باز دادند سه شبانه روز به درخت باز کرده داشت. [عبدالله خازم حاکم] فرمود جمله مردم آن ناحیت بیایند تا مرادهای شما بدهم، و فضای حاجت برآورم. هر کسی به نشاط و امید روی بدو نهادند. همه را در سراپها بست و مرکلان برگماشت. رمضان بود، نماز شام ناگزارده، بر

←



بتابد روا باشد، اگر بتواند رویش به قبله باز آرد، و اگر نتواند بگزارد... و من در جایی خواندم که اگر فرصت و جای تیمم نیابند، روا باشد که بر موی یال اسب تیمم سازند. متنّی شاعر گفته است:

اعزّ مکان فی الدنی سرج ساج و خیر جلیس فی الزمان کتاب

یعنی عزیزترین جای ها در دنیا فراز زین اسب تندرو است، و بهترین هم نشین ها در عالم کتاب است.

آتش جنگهای خانمانسوز برای نخستین بار به مدد سم اسب روشن شده<sup>۱</sup>، آتشی که گونئی هرگز خاموش شدنی نیست. به عبارت دیگر، چهار رکن اختصاصی جنگ، که عبارت از «حرق و قتل و نهب و سبی یا اسر» بوده باشد - و اصلاً جنگ که برای همین پدیده‌ها به وجود می آید - مدیون و مرهون اسب است. با آتش، خانه‌ها و جنگلها و باغها و بازارها و به طور کلی شهرها را میسوزانند. با شمشیر و سر نیزه‌ای که به کمک آتش پدید آمده، خلق را به دیار عدم می فرستند. آنچه از مردم باقی مانده، به صورت غنیمت و غارت (نهب) بر پشت یابوها و اسبها و سایر چارپاها بار کرده، میبرند، و آخرین آنها، «آسره» و «سَبّی» یعنی اسیر و برده گرفتن دختران و پسران و جوانان. لابد خواهید گفت:

→

پشت اسب روزه بگشود، و به باغی فرستاد تا خوشه انگور آوردند، و نانی به دست گرفت و میخورد و یک یک را از آن سراپها بیرون آوردند. گردن میفرمود [زدند] و شمی پیش او میسخت. روز را از جمله آن قوم هیچ نمانده بودند. گفت: مثل من هم چنانست. این شمع خوبستن را میسوزد و نور به شما میرساند. من نیز خود را به عذاب افکندم و در رنج میدارم و ولایت به جهت شما امن میکنم... (تاریخ طبرستان، ابن اسفندیار، ص ۱۹۰).

۱. البته ممکن است نکته دانان ایراد کنند که آن سم اسبی که سلطان محمود از آن یاد میکند و تهدید میکند که «به آتش سم اسبان نامدار، خاک، از قمر جیحون برانگیزم» (ترجمه تاریخ بمبئی) مقصود اسبی است که سم او نعل داشته باشد و آهن نعل به سنگ بخورد و جرفه برخیزد، حال آنکه به روایت موجود، اول جرفه جسته و بعد هوشنگ آهن را گداخته و نعل ساخته، من البته در برابر چنین عزیزانی که «پسه را در هوا نعل میکنند» نمیتوانم «نعل وارونه بزنم» ولی این را عرض کنم که خوردن سم به سنگ و با پریدن سنگ از زیر سم و خوردن آن به سنگ دیگر هم میتواند مورث جرفه شود. و به هر حال آتش همه جنگها از گور همان جرفه برمیخیزد که از سم اسب هوشنگ برخاسته است. یعنی از آن روز که بشر توانست آتش را مهار کند و در خدمت بگیرد. امروز هم، یک جرفه، انبار باروت را آتش میزند.

این دیگر چه ربطی به اسب دارد؟

هر سوار، وقتی پیروز میشد، لااقل یک دختر یا پسر جوان را به اسارت میگرفت، کمندی برگردن دختر می افکند، او را بر ترکی اسب خود (فتراک) پشت سر خود می نشاند، و به همراه میبرد تا جایی به فروش برساند، این البته بهترین اسیران بود، وگرنه اسرای عادی را به کمند می بستند و می بایست پشت سر یا جلو اسب بتازند تا به مقصد برسند<sup>۱</sup>. پس درین قسمت هم اسب آخرین یار و مددگار بود.

در دنیای قدیم هر کس میتوانست اسبی را نگاهداری کند خود در طبقه ممتاز (شوالیه *Chevalier*) قرار میگرفت. در اوستا ارزش یک اسب برابر با ارزش هشت گاو باردار قید شده است. میزان سطوت پادشاهان گذشته به تعداد سواره نظام آنان سنجیده، میشد، تنها در یک چراگاه سلطنتی هخامنشیان، به قول هرودوت، هشتصد نریان و شانزده هزار مادیان می چریده‌اند، کزنفون یک دهکده کوچک در ارمنستان بر سر راه خود دیده که روستائیان ۱۷ کره اسب برای پیشکش به شاه پرورش می داده‌اند، استرابون از پنجاه هزار مادیان در یک چراگاه میان پارس و بابل (؟) نام برده است، ساتراپ ارمنستان هر سال در جشن مهرگان بیست هزار کره اسب برای پادشاه می فرستاد. به قول دیو دور، وقتی اسکندر از ایران عبور میکرد شصت هزار اسب دولتی در چراگاه «نسا» به چرا مشغول بودند. به روایت نوروزنامه، کیخسرو همیشه میگفت: «هیچ چیز در پادشاهی بر من گرامی تر از اسب نیست»، و ثعمان بن منذر نیز گفته بود: «الْحَيْلُ، حُصُونُ رِجَالِ اللَّيْلِ!»

اصلاً دلیل پیروزی آریائیاها بر ساکنان ایران و هند قدیم همان داشتن اسب و تسلط بر آن و گردونه های اسب دار آنان بوده است، و این حیوان چندان در نظر آنان محترم بود که اغلب ایرانیان قدیم نام آنان با کلمه اسب همراه و اصلاً مرکب

۱. کسی ملامت از عشق روی او میکرد که خیره چند شتابی به خون خود خوردن  
ازو بهرس که دارد اسیر بر فتراک  
زمن مهوس که دارم کمند در گردن...  
(سعدی)

از آن بود مثل: لهر اسب و گشتاسپ (ویشتاسپ) و جاماسپ و طهماسپ<sup>۱</sup> و گرشاسپ و ارجاسپ و شیداسپ و گشناسپ و بیوراسپ و هیچدسپ و پوروش اسب و آذرگشنسپ و زراسپ و ...

خیلی کمتر بود اسامی که با حیوانات دیگر مرکب شود، مثل سپاکو = سگ، و زرتشتر (= صاحب<sup>۲</sup> شتر زرد). به قول کلیم کاشی:

هزاران خر زمانه بُرد بر بام ولی یک یوسف از چه بر نیآورد

خود داریوش پسر ویشتاسب بود، و برکشیده اسب، زیرا مهتر او بود که شب مادیانی به اسب داریوش نشان داد و فردا صبح اسب دارا زودتر از سایر اسبان در محل معهود شیبه کشید، و به همین دلیل داریوش را به سلطنت برداشتند، و او با استدلالی که در برابر جمهوری خواهان کرد، خود پیش بُرد و حکومت ایرانرا بر پشت اسب، به راهی انداخت که چهل و شش سال خود داریوش و دو هزار و پانصد سال، تا شروع انقلاب اسلامی، به همان راه میرفت<sup>۳</sup> و مملکتی را زیر مهمیز کشید، که وسعتش درست به اندازه وسعت امریکای شمالی امروز (اتازونی) بود.

من یک جای دیگر این حق را به اسب دیگری داده‌ام، و آن اسبی است که وقتی کوروش از اسب خود افتاد، سر باز پارسی اسب خود را به او بخشید، و خود کشته شد، و کوروش با آن اسب فرار کرد (در جنگ لیدی). - کوروش نجات یافت و دولت هخامنشی پدید آمد.

یک وقت پیشنهاد کرده بودم که اگر سرباز گمنام می‌خواهید، این قدیمترین و

۱- و مخلص اعتقاد دارد که کلمه طوماس فرنگی نیز صورت مخفف طهماسب است.  
 ۲- اگر درست باشد که این کلمه به معنای دارنده شتر زرد و شتر طلایی بوده باشد باید به‌دبریم که زرتشت اصلاً سبستانی بوده باشد نه آذربایجانی - زیرا در آذربایجان شتر نیست با به آن حد نیست که مردم اسم بچه هاشان را با آن مرکب کنند، این شتران و جمازه های سبستانی و بلوچ هستند که بیابان نوردند و البته درینجاها می‌برازد که کسی اسم فرزندش را با شتر بیامیزد، این حرفها البته مربوط به قبل از اقتصاد نفت است، وگرنه اخیراً خواننده‌ایم که ترکیه به کشورهای عربی شتر صادر کرده است! چه توان کرد، نفت بشکته‌ای بیست سی دلار همه کار میتواند کرد.

۳- درین مورد رجوع شود به سنگ هفت قلم ص ۵۰۳

فداکارترین سرباز گمنام تاریخ است. به هر حال مقصود یکی است، یعنی کار هخامنشیان در واقع با اسب شروع میشود، چه اگر اسب آن سرباز نبود، اصلاً شاید نامی از کوروش و هخامنشیان در تاریخ به میان نمی‌آمد.<sup>۱</sup>

همین اتفاق درباره سلاطین آل مظفر هم هست، اگر پهلوان علیشاه بمی در جنگ میان امیر محمد مظفر با اوغانیان و جرمانیان، در جیرفت، پس از کشته شدن اسب امیر، اسب خود را به او نمیداد<sup>۲</sup>، امیر محمد مظفر اصلاً محو میشد، و چنین سلسله‌ای پیدا نمیشد که حافظه، مدّاح آنان باشد.<sup>۳</sup>

درباره شاه اسمعیل صفوی هم گفته‌اند: که اسب آن عالی جاه به سیاه آبی فرو

۱. در باب این واقعه رجوع شود به آسیای هفت سنگ، فداکاران گمنام، ص ۲۵ ببعد.  
 ۲. این واقعه را من به تفصیل دهها جا نوشته‌ام و تکرار نمیکنم، تنها اشاره میکنم که به عقیده من داستان موش و گربه عبیدزاکانی که داستان تمصب و ریای دروغی است، اشاره به همین جنگ امیر محمد است با طوایف اوغان که میگفتند کافراند و بت دارند، و امیر محمد به همین سبب به هلازی معروف شد و اگر چنین باشد مربوط به ابتدای کار امیر است. دلیل من این است که اولاً واقعه در کرمان اتفاق افتاده: بود چون ازدها به کرمانا! اشاره به هدایایی که این طوایف زرمان و اوغان به امیر میفرستاده‌اند، این‌ها ترک بوده‌اند و امیر محمد نیز زنی از آنان گرفته بود که مادر شاه شجاع بود، و از همین جهت بیشتر رگ ترکی داشت. گفتگوی موشها با حاکم خودشان ترکی است: ای شهنشه، اولوم بفریانا! هدایای آنها هدیه ایلپاتی و روستانی است. ایلات متحد شده‌اند (سیصد و سی هزار موشانا) گربه نیز (امیر محمد) لشکری پنهانی تدارک کرد، لشکر موشها زراه کویر، لشکر گربه از کهستانا و در آخر کار، مهمترین عمل، مسأله اسب است که پیش می‌آید، همان چیزی که مورد گفتگوی ماست، افتادن امیر مبارز الدین از اسب خود:

موشکی اسب گربه را بی کرد  
 گربه شد سرنگون ز زمانا  
 الله الله فتاد در موشان  
 که بگیرد پهلو اناسانا!

آن کسی هم که اسب خود را به امیر هدیه کرد، پهلوان علیشاه بمی است. امیر از بیراهه با آن اسب، سه روز بعد، خود را به کرمان رسانید، در حالیکه زن و بچه و امرای او در کرمان داشتند تدارک پُرسه و مجلس ختم او را می‌گرفتند. آری، اسب پهلوان علیشاه، مجلس ختم آل مظفر را به مجلس شروع کار آنان تبدیل کرد. (رجوع شود به مقاله نگارنده: عبید زاکانی در کرمان، آفتاب زین فرشتگان، ص ۹۷، زیر چاپ).

۳. چنین اسب بخشی از جانب زن امیر حسین - رقیب تیمور - به شوهرش نیز در تاریخ یاد شده است. در آن معرکه اسب امیر حسین از پادر افتاد، و خاتونش دلشاد آغا بارگیر خود را بدو داد. (و این فداکاری زن به نظر من از فداکاری آن مردها با ارزش تر است).

(روضة الصفا ج ۶ ص ۱۷)

رفت، خضر آقا استاجلو اسب خود را کشیده، خاقان صاحب قران سوار شده به جانب عزیز کندهی نهضت فرمودند. سلطان سلیم امر فرمود که تعاقب لشکر قزلباش ننموده احدی به غارت دست نگشاید که مبادا فریب نموده باشند...<sup>۱</sup>

مطمئناً این اسبهای پارسی و ده هزار سواره نظام جاویدان بودند که توانستند بر شهری مثل بابل با هفت باروی عظیم پیروز شوند، دلیل آن هم اینست که تا آن روزگار بابلیها هنوز خودشان در استفاده از اسب تازه کار بوده‌اند، اصلاً آنها به اسب می‌گفتند: «خر کوهی شرقی»<sup>۲</sup> و مفهوم آن اینست که در واقع تا مدتها بعد از ایرانیان، بابلیها با اسب سرو کار نداشته و تنها از خر در گردونه‌ها استفاده میکردند.<sup>۳</sup>

داود علیه‌السلام - که در فنون جنگ بی‌نظیر بود، و هم اسبهای بالدار او بود که هرگز در میدان جنگ نمی‌گذاشت تا آفتاب بر چهره سربازان روبروی بتابد، و این فن جنگ او تا امروز هم سرمشق بعضی ارتشهاست - نیز خود یکی از نان جوخوره‌های قهار روزگار بود، چنانکه روزی که به جنگ جالوت رفت، و جالوت از میان صف بیرون آمد، بر ابلق اسبی چون کوه پاره نشسته - چه شخصی بس بزرگ بود از بقیه‌ها، و در قصص و تفسیر چنین آورده‌اند که ششصد من جوشن (؟) و صد و پنجاه من خود (؟) بر او بود...

«داود به جنگ چنین کسی رفت و ... در میدان معرکه، در رفت، و گرسنه شده بود، جفتی قرصین جوین داشت، از توبره بیرون آورد، و بنشست و آن را بکار برد

۱- خلاصة التواریخ قاضی احمد، ص ۱۳۱

۲- *L'âne des montagnes de l'Est*.

۳- اصلاً قسم اخیر کلمه فرهنگ فارسی، هنگ، به قول زبان شناسان همان کلمه تنگ و تنگ است که بمعنی بستن کمر بند اسب، و رام شدن، و تربیت شدن اسب است یعنی زودتر از آن که غریبها به کشت و برز دست یابند و کلمه کولتور Culture را برای فرهنگ برگزینند، آریابها اسب مداری و اسب نگاهداری، فرهنگ حیات و شیوه زندگی آنان بوده است و کولتور آنان با اسب داری شروع شده است. مدتها بعد فرهنگ به معنی رانین فئات به کار برده شد که علامت فرهنگ کشاورزی است.

.. پس دست در توبره کرد، [و سنگ در فلاخن نهاد] پس فلاخن بگردانید، بینداخت، ایزد تعالی باد را مسخر گردانید تا آن سنگ بر بینی جالوت زد تا در دماغ او رفت و از پس قفا بیرون شد... و فلاخن، سلاح و سَنَبِ داود است...<sup>۱</sup>

اگر یک دعای بی جای سلیمان پیغمبر نبود، شاید ما امروز احتیاج به ساختن هواپیما نداشتیم. روایت از پیغمبر علیه السلام داریم که اسب را از وباد جنوب آفریده‌اند و وقتی همه اشیاء عالم را بر آدم عرصه کردند که هر چه خواهی بگزین آدم، اسب را بگزید پس ایزد عز و جل گفت: یا آدم، چیزی را برگزیدی که عز تو و از آن فرزندان تو دروست... و باز گفته‌اند که از جمله حیوانات، چهار چیز در بهشت رود: اسب غازی، و اشتر صالح (ع) و خر عزیز و سگ اصحاب کهف. و پیغامبر صلی الله علیه و آله، اسب را در ردای مبارک خود جو دادی<sup>۲</sup>، و از ردای مبارک خود گرد از سرو روی او پاک کردی.

برگردیم به واقعه سلیمان پیغمبر: حدیث اینست که در روزگار سلیمان پیغمبر هنوز اسبهایی بوده‌اند که بال داشته‌اند: و... در وقت مهتر سلیمان (ع) هزار اسب با پر بود، که در عالم می‌پريدندی و در هر مرغزاری که خوشتر بودی می‌چريدندی، و غفجی<sup>۳</sup> آب عذب بود که آنجا هر روز فرود آمدندی و آب خوردندی. سلیمان... هزار دیو عفریت را بفرستاد تا بگیرند، گرفتن میسر نگشت ... بر آن جمله رأی قرار گرفت... تا آن غفج را از آب تهی کنند و از آب انگور پر کنند<sup>۴</sup> تا بخورند، مست شوند، آنگاه بگیرند بیارند، همچنان کردند. هزار دیو را بفرستاد تا هر یکی موی پیشانی اسبی گرفته بیاوردند و بر سلیمان عرضه کردند، و سلیمان از دوستی اسب، در آن مشغول شد تا آفتاب در غروب افتاد، چنانکه نماز دیگر او وقت بخواست شد ...

بفرمود تا اسپان را پی میکردند<sup>۵</sup> و بسمل میفرمود، تا نهصد اسب برین

۱. آداب الحرب و الشجاعة ص ۴۷۲

۲. و من ندانم این فضیلت را حق اسب بدانم یا حق جوا

۳. غفج = آبگیر نالاب (آندراج)

۴. مفصود شراب است.

۵. یعنی از خشم اینکه نماز قضا شد به قتل اسپان فرمان داد.



نمونه اسب بالدار سلیمانی در نمایشهای  
قرن بیستم

جمله بکشت. جبرئیل (ع) در رسید. گفت یا سلیمان: دست از کشتن این جانوران بدار تا ایزد تعالی آفتاب را از جهت تو باز آرد... رَدَّوْهَا عَلَيَّ فَطَلِقْ مَسْحًا بالسوق و الاعناق<sup>۱</sup>.

سلیمان دست از کشتن اسپان برداشت... پس سلیمان از خدای تعالی درخواست تا پره‌های باقی مانده، بستد، اصل اسپان تازی از ایشان است.<sup>۲</sup> بعضی گفته‌اند که اسپان دریائی پرنده بودند که جنیان به رسم هدیه از جهت آن حضرت آورده بودند و حضرت سلیمان گفت که چون این اسپان مرا از یاد خدا باز داشت، اسبها را کشتم و گوشتهای آنرا تصدق نمودند<sup>۳</sup> و بعضی گفته‌اند که آن هزار اسب بود که از حضرت داود به آن حضرت رسیده بود به میراث و یا از غنایم شام یافته بود.

راستی اگر اسب پر داشت، و هر سواری میتواندست از این سر عالم به آن سر عالم بپرد، دیگر به جمبوجت و گنکورژد چه احتیاج بود؟ اگر آن اسبها باقی مانده بود - لاقل، استادان پروازی که از تهران به جهرم و کاشان و جیرفت و ابرقوه میروند - دیگر ناچار نبودند ناز هواپیمائی را بکشند و اتومبیل جیب برای انتقالشان به دانشگاه تا فرودگاه بیاید - با همان اسبها به پرواز در می‌آمدند تا به دانشگاه معهود میرسیدند و در سرطوبله اسبها را به اخیه می‌بستند و خود به کلاس درس میرفتند. راستی که آدمی مرغ بی بال و پر است. باید از افلاطون پرسید که در گفتگوی «فایدروس» روان آدمی را به اژابه ران و «اسب بالدار» مانند کرده است.<sup>۴</sup>

حتی بعد از اسلام هم از اسب پر دار نشانه‌ای داریم و نوشته‌اند که «پادشاه سنجاب (اسپیجاب؟) اسبی برای منصور سامانی فرستاد که دو سر داشت و دو بال، و بدان بادیه نوردی می‌نمود، و در طیران بر باد سبقت می‌گرفت»<sup>۵</sup>.

۱. سوره ص، آیه ۳۲

۲. آداب الحرب و الشجاعة، فخر مدبر، تصحیح سهیلی خوانساری ص ۱۸۲

۳. من لایحضره الفقه ابن بابویه قمی

۴. سمرخ، هلینی منزوی ص ۳۳ بنقل از دکتر لطفی.

۵. نگارستان عجائب و خرائب، پشاور، ص ۱۷۵



از نروست که «ایزد سبحانه و تعالی سوگند یاد میکند به اسب بانگ شکم اسب غازیان - در دوانیدن و حمله کردن بر کافران مهدی منتظر و آتش جستن از سنب اسب غازیان که نعل بر سنگ رسد، و...<sup>۱</sup> و پیغامبر (ع) میگوید هر که اسبی را نگاه دارد در ثغری تابدان غزو کند - اگر چه یک روز باشد فاضلتر از آن باشد که هزار روز روزه داشته باشد و هزار شب عبادت کرده...»

بگذریم از اینکه دنیا همیشه در انتظار آن بوده است که روزی نجات بخش عالم امکان بر اسب سفید سوار شود و دنیا را پر از عدل و داد کند. پیش از اسلام هم مردم ایران تصور میکردند که کیخسرو در غاری پنهان شده و هم چنان زنده خواهد بود تا به موقع به میان مردم باز گردد. در کوه «دنا» آبادی خضر و غاری در سینه کوه وجود دارد که مردم میگویند کیخسرو و اسبش در آن غار است هر کس خواسته به این غار وارد شود بادی وحشتناک او را به عقب رانده و چراغ رونده را خاموش کرده است. میگویند دو بوته علف جلو این غار هست، و اسب کیخسرو هر دفعه یکی را میخورد و تا علف دومی را بخورد بخورد علف اولی دوباره سبز شده است، در واقع تا ابد این خوراک او باقی است و کیخسرو درین غار سالم است و عاقبت روزی به امر خدا ظهور خواهد کرد.<sup>۲</sup>

مردم «سی سخت» روشتتر توضیح میدهند: «یک وقت میر شکاری درینجا حوضی مرمی دید، در کنار حوض اسب سفیدی بود که تمام وسائل سواری را داشت.

دو بوته «یونجه»<sup>۳</sup> هم در دو طرف حوض سبز شده بود. تا اسب بوته این طرفی را میخورد بوته آن طرفی سبز میشد، و همینطور تا بوته آن طرفی را

۱- آداب الحرب ص ۳۸۸ و ۳۹۳

۲- مردم و شاهنامه، انجوری شیرازی، ص ۲۸۵، به یک روایت بیشتر فرشته باران نیز به صورت اسبی سفید در آمد و سه روز با دپو خشکی که در هیکل اسبی سیاه بود در کنار دریای فراخکرد جنگید تا بالاخره فرشته باران پیروز شد. اناهیتا نیز برگردونه ای سوار است که هست اسب آن را میکشند. (داستانهای ایران باستان، یارشاطر ص ۴۷)

۳- احتمالاً باید اسپست بوده باشد، گیاهی که نامش از اسب گرفته شده (پور دارد)

میخورد بوته این طرفی می روئید. در چند قدمی حوض هم یک نفر را غرق در سلاح جنگی و شمشیر و نیزه دید که به خواب رفته است. مرد خواب بیدار شد شکارچی از وضع او پرسید. معلوم شد که او کیخسرو است، از شکارچی قول گرفت که این راز را آشکار نکند. سپس کیخسرو گفت که قرار است در رکاب امام زمان شمشیر بزند...<sup>۱</sup>

از همین جا میتوانیم تصور کنیم که چطور بود که پادشاهان ایران بعد از اسلام، بسیاری از آنها - خصوصاً در عصر صفویه - همیشه دو اسب زین و یراق بسته آماده جلو کاخ خود آماده داشته‌اند که به محض اینکه امام زمان صلاهی عام در دهد، آنان نیز خود را در رکاب حضرت پا به رکاب کرده، موقعیت خود را تثبیت کنند.

تا زمان انوشیروان نجبای فرودست به منزله هسته و مغز سپاه ایران بوده و بدون جیره خدمت میکردند. کسری اسواران را عرض کرد - یعنی سان دید - و هر کدام را که ثروتی نداشتند باری داد، و اسب و اسلحه بخشید... سلاح کامل سواران مرکب بود از یک برگستوان اسب، و جوشنی بلند، و زره سینه پوش و ران بند، و شمشیر، و نیزه، و سپری مدور، و گریزی که بکمر بند بسته میشد، و تبرزینی و تزکشی که حاوی دو کمان با چند زه و سی تیر بود، دو کماند بافته را از پشت سر به کلاه خود متصل میکردند...<sup>۲</sup>

و ما میدانیم که خسرو پرویز به روایت فردوسی یکی از قویترین سواره نظامهای عالم را در اختیار داشت که توانست ده سال در قسطنطنیه و اسکندریه بیرق ساسانی را بر پا دارد:

دگر اسب جنگی چل و شش هزار      که بودند بر آخورد شهریار...  
و یکی از آنها شبدیز بود.

در تاریخ اسبهایی هستند که نامشان از جهت شهرت، با نام سوارانشان تقریباً

۱- مردم و شاهنامه، روایت اولرگان چقاخور، ص ۲۶۷، بقیه این داستان دلهذیر را خودتان در همان کتاب بخوانید.

۲- ایران در زمان ساسانیان ص ۲۵۹

«گوش به گوش» می‌رود، دلیل آن هم روشن است، بوسفال بود که اسکندر را از یونان به هندوستان رساند و بعد اسکندر بر مزار اسبش بارها اشک ریخت.

رُخس را هم خوانده‌ایم که:

ردِ مودچه بر پلایں سیاه      شب تیره، دیدی، دو فرسنگ راه!  
این رخس چه در شکار و چه در جنگ پیشقدم رستم بود. اسب بودا کاتاکا *Kantaka* نام داشت. برگستران ذوالجناح در روز عاشورا چون پشتِ خارپشت از تیر دشمن خاراگین شده بود<sup>۱</sup>، یخُموم سلطهٔ نعمان بن منذر را بر حیره تسجیل میکرد، پای جهان پیمان در لحظات آخر در گرداب و باتلاق سیاست در مازندران با پای محمد حسن خان قاجار همراه، به گیل فرو رفت - فرهاد، گُردِ ساده دهاتی، شیرین را با اسبش گلگون به دوش گرفت و به کوه بُرد، فریب اسبِ نصرالله خان گُرد خراسانی - که ۱۵ هزار روپیه قیمت داشت، جزء پیشکش های ارزنده به پیشگاه احمد خان ابدالی بار یافت<sup>۲</sup>، ایلدرم اسبی بود که نادر را بر پشت خود میکشید<sup>۳</sup>. ناپلئون اسب سفید معروف خود را همراه خود به سنت هلن برد<sup>۴</sup>. مرکبِ بخت لطفعلی خان زند را در اصطبل ارگ بم، به همراه اسب او

۱- و در سهرام - شهرکی در هند، یک نعل از ذوالجناح هست که مردم در روز عاشورا بدان تبرک میجویند - هیچ عاشورائی نیست که درین ازدحام خلق، چند نفر آدم کشته نشوند. آقای نجابت حسین حکیم از فضایی هند در باب این رسم مینویسد: روی قله کوه سهرام فیر چند تن از شهیدان اسلام وجود دارد، و در نقاط شهر نیز صوفیان با کرامت دفن شده‌اند. گفته میشود تکه‌ای از نعل اسب امام حسین (ع) که در میدان کربلا افتاده بود به دست یکی از صوفیان رسید، و او آن را به سهرام آورده و آهنگری آن را با آهن دیگر مخلوط کرد و از آن یک نعل بزرگ ساخت و آن را بر چوبی بست - که آنرا نعل صاحب میگویند - این چوب را همراه تعزیه ایام محرم راه می‌اندازند، داوطلبان حمل نعل بسیارند و با فرعه انتخاب میشوند، روز دهم محرم که آنرا دسوین گویند از محله شاه جمعه حرکت میکنند. صاحب نعل آنرا بر سر چوب دستی نشانده با صندل سائیده و خمیر کرده می‌پوشانند و روی آن عطر میریخت و حلقه گل خوشبو بدان می‌آویخت. صاحب نعل روز اول محرم روزه میگرفت، دسته جوانان دور نعل بردار جمع میشوند، و با حسین گویان راه می‌روند و خود را به کوه میرسانند. (مجله گلچرخ اول بهمن ۱۳۶۲، ص ۵)

۲- حرکت تاریخی کرد، کلیم الله نوحدی ص ۳۹۹

۳- حاوران ابوالفضل قاسمی ص ۲۶

۴- خاطرات میسر آربل، مجله ارمان، سال ۶ ص ۵۳۰

قران پی کردند<sup>۱</sup>. بختاور همپای شاهزاده نگون بخت هلاکو میرزا قاجار، در تذکره های ادب، و شعر سالک اصفهانی، در کنار صاحب خود، نام خود را ثبت نمود،<sup>۲</sup> چنانکه صباح الخیر ظل السلطان نیز هر روز صبح به شازده قجر صبح به خیر میگفت.

اگر بخواهم احوال اسبهای معروف را بنویسم خودش یک کتاب خواهد شد. دلیلی از این بالاتر در اهمیت اسب نداریم که آن دیکتاتورهای بزرگ عالم - آنها که نمیخواهند سر به تن هیچکس بینند، و حتی حاضر نیستند که اسم بچه و برادر و پدرشان قبل از خودشان آورده شود یا شانه به شانه آنها راه بروند، یا زانو به زانوی آنها بنشینند، آری همه این مستبدان و نام آوران تاریخ تنها یک آرزو دارند: آرزویشان اینست که مجسمه آنها، بعد از مرگ آنها، با اسبشان همراه در میدان عمومی شهر بر پا بماند، همین و بس! و به وصیت اکبر پادشاه هند بود که مجسمه اسب او را بر روی قبر او کار گذاشتند.<sup>۳</sup>

به همین سبب است که تقریباً تمام میدانهای بزرگ اروپا و افریقا و آسیا و هر جا را که میگذرید و می بینید - حتی کشورهای سوسیالیستی و کمونیستی - میدانی نیست که یک قهرمان اسب سوار در وسط آن نایستاده باشد، فرانسه دیگر معرکه میکند، اصلاً ناپلئون بدون اسب سفید، معنای ناپلئونی خود را از دست میدهد!<sup>۴</sup> بی انصاف مجسمه سازها هم آنقدر که در ساختن مجسمه اسب هنر به

۱- وجرم این اسب این بود که یک شبانه روز فاصله چهل فرسنگی بین کرمان و بم را طی کرده بود.

۲- تاریخ تذکره های فارسی، گلچین معانی ص ۴۹۷

۳- مجله ناسیونال ژئوگرافیک ۱۹۸۵ ص ۴۸۵

۴- اسب سفید، به صاحب آن همیشه یک شاخصیت می بخشید. به همین دلیل ناپلئون مبخواست در میان سرداران خود که اسبهای رنگارنگ داشتند شاخص باشد. این تقلید را بعد از کودتای ۱۲۹۹ نیز بارها در سرم اسفند دیده بودیم و اسب سفید و سوار آن دؤرا دور میدان می گشتند.



ناپلئون سوار بر اسب سفید، از دور میدان و اترو را با وحشت تماشا می‌کند.

خرج میدهند، در مجسمه صاحب اسب دقت بکار نمیبندند، و به همین دلیل شکوه بیشتری به هر دو می بخشند. به عبارت دیگر هر کس که سرش در تاریخ می جنبد، نام او با نام یک اسب معروف، در تاریخ گره خورده است. سر فصل هنر همه آنها که حکومت میکرده‌اند، سواری اسب و فروسیّت بوده است. در واقع آنکس که برای نخستین بار، توانست اسب را رام کند و زیر مهمیز آدمی بکشد اختراع و اکتشافی کرده است از نوع اختراع برق و اکتشاف نفت و بالاخره تانک. زیرا قویترین انرژی عالم را در اختیار بشر گذاشته است.

آنطور که حدس زده‌اند، پیش از آنکه آدمیزاد قدرت شکار اسب وحشی حاصل کند که بر اسب سوار شود، توانسته است یمن ندارد اسب را به گردونه ببندد. یعنی اول بستن اسب به گردونه آسانتر بوده تا سوار شدن به آن. و به همین دلیل از قدیمترین ایام، گردونه<sup>۱</sup> و ارتیشتر (= گردونه سوار) در تاریخ عالم پیدا شده است.

اسب وحشی حیوان خطرناک و بی‌امانی است و اصلاً دست نمیدهد، و خوشبختانه تا همین اواخر نمونه‌های آن دیده می‌شده است. و گویا هنوز هم در سیبری گله‌های آن هست. و بدین‌طریق اهمیت رام کردن اسب برای اهل تاریخ روشن میشود.<sup>۲</sup> تا همین صد سال پیش یک گله اسب وحشی در صحرای رودبار

۱- و این بر خلاف تصور قبلی است که آدم فکر میکند اول اسب را سوار شده‌اند بعد به گردونه بسته‌اند. درست مثل اینکه آدم فکر میکند که آدمیزاد اول گیاهخوار بوده و بعد گوشت خوار شده، و حال آنکه عکس آنست اول گوشتخوار بود، کم کم به کشاورزی دست یافت و متمدن شد و به سبزیخواری پرداخت.

۲- برای اینکه اسبها فرار نکنند، یا اینکه اصولاً دزدیده نشوند، معمولاً در چراگاه، زانوی حیوان را با آلتی که «بُخَرَو» نامیده می‌شد می‌بستند و قفل میکردند. این حلقه‌ها را گاهی دزدان با بخویر می‌بریدند. بعد، کلیدی داشت که معمولاً در اختیار صاحبش بود. محمد حسین خان عامری اردستانی که در شهراب قلعه‌ای برای خود ساخته بود، وقتی مورد حمله آقا محمد خان فرار گرفت، خواست از قلعه فرار کند، ولی آقا محمدخان قبلاً میر آخور او را فریفته بود، و وقتی محمد حسین خان خواست با اسب خود از قلعه بیرون برود، یکی از

کرمان بوده و از همه رنگ‌هایی مثل کهر و کمرنگ و کبود و قزل و نیله و ابرش در آن رَمه هست. وحشت آنها بیشتر از گور است. مرحوم سعید خان رودباری بارها کُزه از آن رَمه گرفته، از وحشت مرده‌اند، اگر کُزه از آنها گرفته شود، از شیرِ مادیان اهلی و آب و علف نمی‌خورد. امیر شکارهای قدیم مکرر کره از آن رَمه گرفته‌اند و به تجربه رسیده، یومناهدا از آن رَمه آثاری نیست.<sup>۱</sup>

شکار کردن این گله‌های اسب یمن ندارد، شاه اسمعیل اول صفوی در نوروز [پنجم جمادی الاول ۹۳۰ هـ / مارس ۱۵۲۴ م.] از نخجوان متوجه شکی شد که در آن حدود شکار اسب نماید. ... والی آنجا حسن بیک به خدمت آمده، پیشکش فراوان ... آورده به مسامع عزّ و جلال رسانید که شکار اسب، یمن ندارد و بر سلاطین مبارک نیست.

«خاطر اشرف، ازین کلال یافته، قبول فرمودند، و متوجه شکار شده در یکی از مواضع آن سرزمین به هم رسانیده، اسبی چند گرفتند اما هیچکدام از آنها زنده نماندند - آنقدر لرزیدند که هلاک گشتند! معلوم نشد که در چه تاریخ آن اسبها را سر داده‌اند و وحشی شده‌اند... خاقان صاحب قران در صاین گلوکو سراب توقف فرمودند، و در آن مقام، مزاج آن اعلیحضرت انحرافی پیدا نموده مرض بر جوهر ذاتش استیلا یافت... در شب دوشنبه نوزدهم شهر رجب المرجب سنه مذکوره همای روح همایونش، به جانب ارواح طیبه حضرات ائمه اطهار و آباء ابرار طیران نمود... مدت عمر خاقان صاحب قران

→

نابینان او که جلو دارش هم بود کلید بخو اسب را به او نداد، و بالنتیجه نتوانست بگریزد و اسیر و نابود شد.

(مقاله استاد محیط طباطبائی در یاد نامه علیمحمد خان عامری، ص ۲۲۴)

در غیر اینصورت هم برای از کار انداختن اسب، او را بی میگردند، یعنی با شمشیر بی‌های پای اسب را می‌بیریدند و اسب به کفل به زمین می‌آمد و از کار می‌افتاد.

۱- جغرافیای کرمان وزیری، ص ۱۹۶

سی و هشت سال بود...<sup>۱</sup>

اسب آب دادن دورتر از مرزهای شناخته شده همیشه دلیل قدرت یک پادشاه به حساب آورده شده. کمال الدین اسماعیل اصفهانی وقتی از سلطان جلال الدین خوارزمشاه میخواست تجلیل کند، درحق اسب او میگوید:

براق عزم نو گامی که برگرفت زهند

نهاد گام دگر بر اقصای ازان

که بود جز تو کسی از ملوک عصر - که داد

فصیل آب زتفیس و آبش از عمان؟<sup>۲</sup>

شاید طبیعی ترین تعاریف درین مورد، وصف جوهای فاریاب باشد. سمرقندی صاحب تذکرة الشعراء خود در فضیلت و مقامات سلطان حسین تیموری (بایقرا) که اسب خود را از جوهای فاریاب سیر میکرده گوید:

کیست از شاهان که دارد جو زدخبل فاریاب

ره نورد خوش راه، وز چشمه مرغاب آب

تاخنت آورده تا تخت هری وقت سحر

همچو خورشید و فروشته ز چشم خصم خواب

این چنین دولت کرا گردد میسر درجهان؟

وین چنین کامی که یابد غیر شاه کامیاب؟<sup>۳</sup>

به هر حال، امروز این تجاوزه‌های مرزی دیگر از طریق جو دادن و آب دادن به اسب صورت نمی‌گیرد، و سوخت اتومبیلها و تانک‌ها جانشین آن شده - آنجا که نفت هست قدرت عبور نیروی مکانیزه نیز هست.

۱- خلاصة التواریخ، قاضی احمد، تصحیح دکتر اشراقی، ص ۱۵۳، فوت شاه اسمعیل، ۱۹ رجب ۹۳۰ هـ / ۲۴ مه ۱۵۲۳ م. است:

از جهان رفت و ظل شدش تاریخ سایه نساخ آفتاب شده

۲- هر چند مدح شبیه به ذم است - آدمی که اینطور اسب را بدواند جهانگیر نیست، فرار میکند. (سنگ هفت فلم، ص ۴۴۶) و ما میدانیم که همین اسب بود که از سند شناکان گذشت و جلال الدین را از چنگ چنگیزخان نجات داد.

۳- خانمة تذکرة، ص ۳۹۵





**پادشاه سیاه پوست حبشه سوار بر اسب سفید**

کرمانیها می گویند: سیاگر سرخ پوشد، خر بخندد!

بسیاری از پادشاهان معروف، اسب شناس های دقیقی بوده‌اند مثل مازیار دیلمی و وشمگیر، که اتفاقاً خود او قریانی سوار شدن اسب بی زین و برگ شده است.<sup>۱</sup>

بهترین هدیه پادشان و بزرگان به یکدیگر، بخشش اسب، و زین و یراق آن بود. ابوالعباس مأمون خوارزمشاه به سال ۴۰۷ هـ / ۱۰۱۷ م سه هزار اسب به سلطان محمود غزنوی هدیه فرستاد<sup>۲</sup>، و بعد ها که همین خوارزمشاه به قتل رسید، قاتلان ناچار شدند چهار هزار اسب به عنوان خون بها و غرامت به سلطان تحویل دهند. خلیفه استمالتی از خوارزمشاه نموده ضمن سایر هدایا که برایش فرستاد «دو سراسپ، با ساخت و سرافسار و طوق سنگی<sup>۳</sup> و هشت نعل زرین بر حوافر این اسپان در وقت تسلیم زده، وزن هر نعلی صد مثقال، و سپری زرین مرصع به نفائس جواهر و سی سراسپ عربی با جُل اطللس رومی مُبطن با اطللس بغدادی...»<sup>۴</sup>

۱- وشمگیر در جرجان به حکومت نشست، کوشیار منجم گیلانی که در نجوم نانی بومعشر بلخی است باوی بود. در محرم سنه سبع و خمسين و ثلثمائه [۳۵۷ = دسامبر ۹۶۷ م]. به وشمگیر گفت: امروز سوار مشو که اگر سوار شوی باعث هلاکت تو خواهد بود.

فرمودند که کسی اسب زین نکند. وشمگیر تا پیشین آن روز صبر کرد و وقت ظهر در طویله به نماشای اسپان رفت، ناگاه از بیرون آواز برآمد که گراز رفت. پرسید که چه آواز است؟ گفتند خوک بزرگی پیدا شده در پویه سرعت می نماید که بدر رود. گفت اسب بیارید، گفتند هیچکدام زین ندارند، گفت هر قسم که هست بیارید. اسبی با جل و پیرهنش پیش آوردند، سوار گشته به خوک نزدیک شد و بانگ زد که: گراز! مرو که رسیدم! گراز بازگشته در زیر شکم اسب او در آمد و کله در شکم اسب فرو برد، آن باره تیز خرام راست شده وشمگیر ازو جداگشت و سرش بر زمین خورده، علی الفور به شکارگاه عدم رفت. بیستون بن وشمگیر قائم مقام شد. (منبع این یادداشت را فراموش کرده‌ام).

۲- بوس ورت، تشکیلات نظامی غزنویان، ترجمه سرور همایون ضمیمه مجله آریانا، ص ۳۷  
۳- یعنی سنگین بها.

۴- سیرت جلال الدین منکبرنی ص ۲۰۲، نعل زرین هم والمعا نماشائی است. افسوس که اسب قدر آن را نمیداند، جل اطللس هم که جای خود دارد:  
- خرا ر جل اطللس بهوشد خراست.

اینکه سلطان محمود توانست خود را به سومات برساند، برای جیرهٔ فیل این بود که سی هزار سوار همراه داشت. در دفیلهٔ نظامی که سلطان یک بار انجام داد و پنجاه و چهار هزار سوار آمد به دشت شابهار، به عرض‌گاه حاضر آمدند، بیرون از سوارانی که به اطراف مملکت بودند...<sup>۱</sup>

البته ما در جنگ، نامی از شتران بُختی - منسوب به بُختنصر که همان جَمَازَه‌های خودمان باشند - شنیده‌ایم<sup>۲</sup>، و خران و مرکبهای صفاری را هم در وقایع سیستان دیده‌ایم، حتی شترهای حاجی میرزا آقاسی نیز با کفشهای آهنی خودشان در تاریخ جانی دارند<sup>۳</sup>. صحبت پیل در جنگها زیاد آمده، و ما میدانیم که رستم فرخزاد در جنگ قادیسیه فیلها را به دفع عرب فرستاد، و سلطان مسعود در دندانقان ۱۲ زنجیر فیل داشت - که زره آهنین بر پیشانی داشتند، و فیلخانهٔ عضدی در شیراز در واقع برای ترساندن دشمنان بود و فردوسی هم از فیل سلطان محمود وحشتکی داشت، که لابد آوازه فیل خداداد او را شنیده بود.

اما فیل چگونه غذا میخورد؟ از قول عبدالرزاق بیک سفیر شاهرخ در هند نقل میکنم که میگوید: «... فیلان درگاه را کچری دهند. چنانچه کچری پزند و پیش فیل از دیگ بیرون کرده نمک ریزند، و شکر تری پاشیده ممزوج سازند، و قلوله‌ها هریک نزدیک به ۲ من در روغن فرو برده در دهان فیل نهند، و اگر ازینها یکی فوت شود [یعنی یک ماده به آنان نزنند مثلاً روغن ندهند] فیل قصد فیلبان کند، و با پادشاه قهر کند، روزی دو نوبت این غذا دهند...»<sup>۴</sup> در زمان اکبر پادشاه،

۱- گردبزی، زین الاخبار، تصحیح عبدالحی حبیبی ص ۱۸۶

۲- بختنصر، و هو بوخت نرسی عندالمجم (اخبارالطوال ص ۲۶) به گمان من کلمه نرسی مرکب از نا = ناهید + ار = مقدس، + سی = سایه است به معنی سایه مقدس آناهیتا، از نوع ترکیب ظل الله (خاتون هفت قلعه ذیل نیسا). نرسی در پهلوی اشکانی و لغتهای مانوی به معنی البشیر آمده و کنیزک رُشن به معنی دوشیزه روشنی است و آدم و حوا ازو پدید آمده‌اند. (مقاله دکتر ابوالقاسمی مجله آشنا، ۲ - ۲۴ ص ۱۶)

۳- سیاست و اقتصاد عصر صفوی ض ۹۵۲ چاپ دوم

۴- مطلع سعدین و مجمع بحرین ج ۲، ابرهه ابن اشتهاب را کرد که فیل را از دریای سرخ

جیره روزانه هر فیل ۵ سیر شکر، ۴ سیر روغن، نیم من برنج مخلوط با قلفل قرمز و قزئفل و ادویه دیگر بوده است.<sup>۱</sup>

در سال ۹۳۶ ق / ۱۵۲۹ م. وقتی شاه طهماسب صفوی به عرض لشکر خود پرداخت، تعداد سوارانی که از نظرش گذشت بدین قرار بود: القاس میرزا چهار هزار سوار داشت، ابوالفتح میرزا سه هزار سوار، چوهه سلطان تکلو حدود هشت هزار سوار جلد، قدوز سلطان تکلو با دو هزار، بقیه امرای تکلو قریب ۵ هزار سوار، عبدالله خان استاجلو با دو هزار، بقیه امرای استاجلو با شانزده هزار سوار. احمد سلطان مقدم افشار با سه هزار سوار، الوند سلطان حاکم کوه کیلو با ۳ هزار سوار، امرای شاملو با ۹ هزار و صد و پنجاه سوار، امرای ذوالقدر با هشت هزار سوار، طایفه قاجار با شش هزار و دویست سوار، موسی لو با پنج هزار سوار، امرای متفرقه مثل چگنی و عربگیر و غیره با پانزده هزار و پانصد و پنجاه سوار، خواجه مظفر بتکجی با هزار سوار<sup>۲</sup>، امیرزاده‌های مازندران با دو هزار سوار، خواجه ترشیزی با هزار [سوار؟] وزراء و مستوفیان و منقلای با ۱۷۰۰ سوار، دوراق بیک قورچی باشی با پنج هزار سوار.

→

گذراند و به بیابان عربستان آورد. در حالی که در همان روزهای اول به عقیده من از تشنگی و ریگ بیابان و سبیل کور شده‌اند، اشتباهی که رستم فرخزاد هم در قادسیه آن را تکرار کرد، اصلاً فیل در ریگزار بی آب و علف عربستان کاربرد ندارد که هیچ درست مثل نانکهای رومل میماند که در ریگهای طرابلس هایش مثل خر به گل ماندا مرکوبی که روزی صد من علف میخورد و روزی دو بار باید حمام در آب رودخانه بگیرد به درد بیابانهای قادسیه نمیخورد. حتی در خود هند هم فیلهای نتوانستند خود را از جنگ اسکندر، و سومات را از حمله محمود در امان دارند. پس فیل یک حیوان استراتژیکی نیست. اسمش فیل است و فقط به درد تبلیغات میخورد، یا اینکه یک آدم اسیر دست بسته را زیر هایش بیندازند و مثل نعمان ابن منذر یا میرزا غنی بیگ اسدآبادی شهره تاریخ سازند، وگرنه فیل در تاریخ همیشه از اسب شکست خورده است.

- ۱- تعلیقات دکتر فاروقی بر سفینه سلیمانی ص ۲۷۳ به نقل از آئین اکبری.
- ۲- او سخت فربه بود و به کمک چند تن سوار میشد، درین مراسم، یکی از امرا به طعنه گفت: «شخصی را که ده کس سوار نمایند، او را به امارت و سرداری چه کار؟ این سخن به گوش خواجه فیلتن رسید. گفت: اگر چه ده کس باید که سوارم کند اما صد کس باید که از اسبم فرود آرند. (خلاصه‌التواریخ ص ۲۰۲)

این رژه تا مغرب طول کشید و پیش از لثی نگذشت، شب  
**قاچاق اسب** چراغ روشن کرده به رژه ادامه دادند، و... سپاه بی‌کران،  
 شمارش به یکصد و بیست هزار سوار نامی کاری رسیده  
 بود...<sup>۱</sup> و گویا در همان وقت امرای ماوراءالنهر که مستعد جنگ با شاه  
 طهماسب بودند نیز از سپاه خود رژه گرفته و «یکصد و هفتاد هزار سوار از تتاری  
 و قلماقی و ترکستانی و خوارزمی و تورانی و غیره به قلم آمده». از قدیم  
 می‌گفتند: «اسپست که پادشاهی بی‌ازان نتوان کرد و ملک و ولایت بی‌ازان نتوان  
 گرفت...»<sup>۲</sup>

بیخود نبود که شاه عباس صفوی، صدور اسب را از مملکت در حکم قاچاق  
 قرار داده بود، و قیمت هر اسب در عصر نادر شاه به پنجاه تومان رسیده بوده  
 است،<sup>۳</sup> و امامقلی خان سردار صفوی در فارس، همیشه ۲۵ هزار سوار زیده در  
 خدمت داشت.<sup>۴</sup>

در جزء قرارداد ۲۳ ماده‌ای که شاه عباس با هلندیها بسته است (۲۱ نوامبر  
 ۱۶۲۳ م / ۷ صفر ۱۰۳۳ هـ) ماده بیستم آن این بود «هلندیها می‌توانند اسب و  
 سایر حیواناتی که برای آنها مورد استفاده است از ایران صادر نمایند» شاه زیر آن  
 نوشت: شما مأذون به صدور همه‌گونه کالای تجارتي هستید به استثنای اسب و  
 بعضی از اجناس که به طور کلی صدور آنها ممنوع است - مگر آنکه قبلاً اجازه  
 مراکسب کرده باشید.<sup>۵</sup>

با این ممنوعیت، تنها در عرض سال تقریباً ده رأس اسب از ایران برای  
 شاهزادگان هلندی مقیم اندونزی خریداری میشد.<sup>۶</sup> در یک سفر دریایی که

۱- خلاصه‌التواریخ ص ۲۰۶ طبعاً از سواران کرمان درین رژه خبری نیست، زیرا کرمان اصراً  
 همیشه سوار معدود داشته است. (رجوع شود به مقاله نگارنده در نشریه سوارکاران).

۲- آداب الحرب ص ۱۹۰

۳- مؤسسه لاروس یک کتاب در باب اسب دارد که ۶۵۰ فرانک قیمت آنست، به خانم  
 فروشنده گفتم در عصر نادری میشد با قیمت آن ۱۳ اسب عربی خرید!

۴- زندگانی شاه عباس اول، نصرالله فلسفی ج ۲ ص ۹۸

۵- اولین سفرای ایران و هلند، ویلیام فلور، ترجمه مجلسی - ابونریبان ص ۲۶

۶- ایضاً ص ۳۷

کشتیهای هلندی و انگلیسی، به علت ترس از تهاجم ناوگان پرتغالی به اتفاق هم حرکت میکردند. با یک گروه از کشتیهای پرتغالی روبرو شدند و جنگ در گرفت و موسی بیگ نماینده ایران که شاهد این نبرد دریائی شد در انای جنگ تمام اسب هایی را که موسی بیگ به همراه آورده بود - به دریا ریختند...<sup>۱</sup> و این لابد برای این بوده که در صورت شکست، اسبها به دست دشمن نیفتد. موسی بیگ درین سفر در ۱۷ مارس ۱۶۲۵ وارد بندر سورات شد. (۱۷ جمادی الاخر ۱۰۳۴ هـ). به هر حال خارجیان فقط به اجازه شخص شاه قادر به خرید اسب بودند، وقتی یان اسمیت سفیر هلند از شاه خداحافظی میکرد - شاه با تقاضایی که راجع به استفاده از ۱۲ رأس اسب کرده بود - موافقت کرد<sup>۲</sup>

اصلاً اسب بود که جان قرچغای بیگ، سردار معروف شاه عباس را در برابر سیصد هزار سرباز عثمانی در تبریز خرید: «... قرچغای بیگ و قنبر بیگ از اسبان پیاده شده با همراهان در پناه اسبان بماندند و گلوله مانند تگرگ بر ایشان بارنده شد... رومیه که بر حوالی تل به قرچغای بیگ برابر شده بودند متوهم شدند که مبادا سپاه قزلباش از قفای آنها در آیند... عزیمت کردند که آهسته آهسته خود را به اردو اقرب سازند... قرچغای بیگ و همراهان او از حوالی پشته مانند سیلاب مرگ به یکباره الله گویان جلو ریز خود را بر صف سواران رومیه زدند... تلهای کشته در دشت صاف ظاهر آمد، وجوهای خون در فرغ خشک روان شد... موازی صد توپ و ضرب زن که نتوانسته بودند به همراه برند به تصرف توپچیان شاه در آمد...<sup>۳</sup> و این همان جنگی است که آذربایجان را دوباره به ایران بازگرداند (۱۰۱۲ هـ / ۱۶۰۵ م) اگر آن اسبها نبودند و وقایه قرچغای خان نشده بودند، حالا مرز غربی ایران در کجا بود؟<sup>۴</sup>

اگر بخواهیم به میزان تأثیر اسب در پیروزی ملتها پی ببریم کافی است اشاره کنیم که صد سال بعد از شاه طهماسب، وقتی شاه سلیمان صفوی ترتیب یک

۱- اولین سفرای ایران و هلند ص ۴۳

۲- ایضاً ص ۱۹۷ این موافقت در سپتامبر ۱۶۲۹ م / صفر ۱۰۳۹ هـ صورت گرفته است.

۳- روضة الصفا ج ۸ ص ۳۷۸

۴- در باب این جنگ باز هم صحبتی داریم.

سان و رژه داد (۱۰۷۷ هـ / ۱۶۶۶ م) سپاه یکصد و بیست هزار نفری عصر شاه عباس اول تبدیل شده بود به سربازانی که ... وقتی شاه سلیمان از سپاه خود سان دید، اعتراف کرد، که یک دست اسلحه، و اسب، و نفقات راه، هر یک ده دوازده بار از برابری رد کرده‌اند که سپاه را بیش از آنچه هست، جلوه دهند...<sup>۱</sup> حالا متوجه خواهید شد که چطور شد که پنجاه سال بعد، و یک مشت افغان ک... برهنه به قول میرزا آقاخان نوری، توانست اصفهان، نصف جهان، پای تخت صفویه را از چنگ قزلباشان درآورد.

علاوه بر سواران که اسب یدک داشتند، حمل و نقل مهمات و آذوقه هم توسط بابوها و بیشتر قاطرها صورت میگرفت که هم چنانکه گفتم، قاطر هم از طرف مادر نسبت به اسب می‌رساند.

نکته‌ای که درین جا به خاطر من میرسد این است که طی  
**کرمان و اسب** بررسی طولانی تاریخ کرمان، من متوجه شده‌ام: که اولاً  
 کرمان هرگز به همسایگان خود تجاوز نکرده است، ثانیاً  
 همه حکام و ولاتی که در طول تاریخ - یا لااقل در طول تاریخ بعد از اسلام، بر  
 کرمان حکم زانده‌اند - غیر کرمانی بوده‌اند - و اغلب هم ترک بوده‌اند. درین میان  
 کافی است فی‌المثل از وصیف ترک شروع کنیم و بوغاه کبیر و عباس ترک و  
 طوق بن مغلس و یعقوب و عمر و لیث و محمدبن الیاس و فرزندان، و آل بویه  
 و عساکر آنان و سلجوقیان و شاهزادگانش که بیش از صد و پنجاه سال حکومت  
 کردند - و ملک دینار غز و فرزندان و ملوک ایچ و ملوک زوزن و خوارزمشاهان و  
 قراختائیان - که صد و پنجاه سال حکم رانده‌اند - و آل مظفر و اولاد هم و  
 تیموریان و سلطان خلیل و قراقویونلوها، و بیگ تاش خان و کل حکام صفوی  
 و امام وردی و نادر و شاهرخ خان و زندیه و کل حکام و شاهزادگان قاجاری -  
 همه غیر کرمانی و همانطور که گفتم اغلب ترک بوده‌اند.

۱- سیاست و اقتصاد عصر صفوی ص ۲۶۲ بنقل از شاردن، و لابد جیره و علیق آن را هم ده برابر بگیرند.

البته من درینجا نمیخواهم حرف اصطخری را تکرار کنم که گوید «هیچ قومی شایسته تر از ترک برای پادشاهی نیست» ولی این را می توانم بگویم که یک دلیل اینکه کرمان هیچوقت متعدی نبوده و همیشه در سیاست حالت انفعالی داشته، این بوده است که سرزمین وسیع کرمان باقریب دویست و پنجاه هزار کیلومتر وسعت - یعنی سرزمینی به اندازه انگلستان یا نصف مملکت فرانسه - هیچ وقت قادر نبوده است تعداد زیادی اسب را نگاهداری کند و پرورش دهد، و بالتیجه از مهمترین نیروی تهاجمی همیشه محروم بوده است.

اینکه فی المثل در بعضی آمار نظامی اشاره میشود که خسرو پرویز چهل و شش هزار اسب داشته (شاهنامه) و در چراگاه سلطنتی هخامنشیان شانزده هزار مادیان چرا می کرده اند (هرودوت) یا زمان اسکندر شصت هزار اسب در علفچر نسا بوده است یا یکی از حکام توانسته چهار هزار اسب به عنوان خون بها در قتل خوازمشاه بفرستد، یا سلطان محمود سی هزار سوار در سومنات داشت و از پنجاه و چهار هزار سوار در شابهار رژه دیده، و شاه طهماسب ۱۲۰ هزار سوار در سان معروف خود از برابر او گذاشته اند همه دلیل بر این است که به قول نویسنده آداب الحرب «اسب است که پادشاهی بی از آن نتوان کرد».

محیط جغرافیائی و اوضاع طبیعی کرمان با ده دوازده سانت باران و چراگاههای محدود و معدود - که در بردسیر یا مور اسپان - یا حوالی جیرفت و بافت بوده - هرگز توانائی پرورش اسبهای متعدد را نداشته و بالتیجه از یک نیروی نظامی مهم طبیعی برخوردار کامل نداشته است.<sup>۱</sup> من نمیخواهم مقایسه کنم فی المثل قزاقستان و آسیای مرکزی را - که پرورشگاه میلیون ها اسب و مادیان است و امروز یکی از صادرات مهم آن گوشت اسب (= قرمه اسب) و قمیذ (= شیر تخمیر شده مادیان) است - یا کرمان را که به اندازه انگلستان وسعت دارد برابر انگلستان قرار دهم که در ۱۸۸۶ م/ ۱۳۰۴ ق - ده سال قبل از قتل ناصرالدین شاه و زمان کیابای میرزا رضا کرمانی در دستگاه امین الضرب و سیدجمال - این

۱- درین مورد من در مقدمه چاپ دوم سلجوقیان و غز در کرمان به تفصیل بیشتری صحبت کرده ام.



انگلستان دو میلیون اسب - آری دو میلیون اسب داشته است.<sup>۱</sup>

کرمان حتی چراگاههایی مثل چمن اسپاس فارس و چمن سلطانیه آذربایجان و چمن گندمان هم نداشته است، و بالتیجه در خانه های بزرگان و خواجه و معاریف کرمان و اصطبل ها و باره بند های آنان هیچ وقت و هیچ کدام از چهل پنجاه اخیه اسب بیشتر نبسته‌اند.<sup>۲</sup> از گزارش‌هایی که در همین سالها داریم - به علت قحطی و خشکسالی بسیاری از اسبهای ارتش ایران نابود شده‌اند. محسن خان معین‌الملک برادر صدر اعظم که سفیر ایران در اسلامبول بوده مینویسد، جهت جری شدن عثمانیها برای این است که در قحطی ۱۲۸۸ [۱۸۷۱ م.] اسبهای عشایر ایران مرده‌اند و اینها خیال میکنند که ایرانیها تا چند سال دیگر قادر به دفاع حقوق خود نیستند. اگر مالیه عثمانیها اینقدر خراب نبود حتماً با ما جنگ میکردند. اگر ما پنجاه هزار قشون منظم با اسلحه جدید در آذربایجان و بیست هزار در کرمانشاه داشتیم این حرفها در نمی‌آمد...<sup>۳</sup>

کرمان هرگز اسب زیادی نمی‌توانسته نگاهداری کند - چون هفتاد هشتاد ده آباد و شهر مهم بیشتر در کرمان نیست. دز برآوردی که من در طول تاریخ کرمان کرده‌ام - هیچوقت مجموع اسبهای قابل استفاده حکام و امرای محلی و رجال و سران متعین کرمان و سیرجان و بردسیر و بم و زرنند - از پانصد ششصد اسب تا هزار اسب تجاوز نمی‌کرده است - و این البته هرگز نیرویی قابل ملاحظه نیست.<sup>۴</sup>

آن مقدار جو و علوفه که انگلستان یا قزاقستان میتواند یا میتواند برای خیل اسبها بدهد هرگز در کرمان برای کسی حاصل نمی‌شده است.<sup>۵</sup> بیخود

۱- و البته صد سال بعد یعنی به سال ۱۹۸۶ م / ۱۴۰۶ / ۱۳۶۵ ش. این تعداد اسبها به ۶ هزار تقلیل یافته و در عوض به جای هر اسب، یک تانک جیفنر مورتاز و صادر میشود.

۲- و آن هم بیشتر برای پذیرائی از اسب مهمانان بوده است.

۳- سفارت استانبول، خان ملک ساسانی ص ۲۵۹.

۴- تنها در یک مورد سمط المللی از حمله بیست هزار سوار از سیرجان و اطراف به ارگ بم اشاره میکند - که اگر روایت درست باشد - باید فارسی‌ها به سیرجانی‌ها کمک کرده باشند.

۵- انگلستان در ۱۸۸۰ م / ۱۲۹۷ / ۳۶ حدود سی و شش میلیون جمعیت داشته و ده سال پیش ۵۶ میلیون. بنابراین آن جوهایی را که صد سال پیش دو میلیون اسب می‌خورند، حالا بیست میلیون جمعیت اضافی به صورت آب جو می‌آشامند.

نیست که در قزاقستان فی المثل اسب یک حیوان قابل احترام و نیمه متمدن به شمار می‌رود.

وقتی شارل به ولایت قزاقستان - زاپورلوی رسید، با آن طوایف قراردادی بست، و «بزرگ زاپورلوی با تعهد زیاد سوگند یاد کرد که به اتفاق طایفه خود در خدمت شرل بکوشند و هر چه در قوه داشته باشند در باب اطاعت او و اعانت او کوتاهی ننمایند. قرار سوگند طایفه مزبوره این بود که یک دم اسبی را در مجلس می‌گذاشتند، و به روی آن قسم می‌خوردند...»<sup>۱</sup>

این کلمه بیشکک که امروز نام پایتخت قرقیزستان است - کلمه‌ای است به معنای آن چوب که شیر مادیان را می‌خواستند قمیذ بپزند با آن به هم می‌زدند. این را هم عرض کنم که فرمول قمیذ در میان قزاقها هم چنان پنهان و سرّی باقی مانده، آن مقدار گیاه معهود را که در آن می‌زنند تاخوش مزه شود و ضمناً در صد تخمیر آن به آن حد برسد که صورت مشروب الکلی پیدا نکند - برای همسایگان و دیگران نمی‌گویند. و به همین دلیل قمیذهای هر طایفه مزه خاص خود را دارد و تا حدودی اختصاصی است.

خوب، این یک عبارت طرداللباب بود که می‌بایست در حق کرمان به زبان آورم ولی این نکته را هم اضافه کنم که کرمان با وجود آنکه هرگز در خدمات نظامی شاخصیت نداشته، اما هیچگاه هویت قومی و ملی خود را از دست نداده هرگز زبان غیر کرمانی - فی المثل ترکی - در آنجا نفوذ یا تسلط پیدا نکرده، همه آداب و رسوم کرمانی دقیقاً باقی مانده و تمام طوایف که به کرمان آمده و مقیم شده‌اند از خود کرمانیها کرمانی تر به نظر می‌آیند.

آن پول هم که می‌بایست صرف خدمات لشکری شود، صرف آبادانی و ایجاد قنات و توسعه باغ و کشاورزی و تجارت شده و بالتیجه، این محرومیت اجباری از امکانات نظامی، همان موقعیتی را برای کرمان پیش آورده که بعد از

۱- تاریخ بطرکبیر ص ۷۸، ولتر، که موسی جبرئیل (= موسیو گابریل) از زبان فرنی به الفاظ فارسی ترجمه کرده، و میرزا رضا قلی تاریخ نویس حضرت شهریار به اسلا و انشاء آن پرداخته است - به تاریخ شهر رجب المرجب ۱۲۶۳ [۵/ ژوئن ۱۸۲۷ م.] شرف انطباع و اختتام پذیرفت (نسخه این کتاب را دکتر یحیی معاصر کرمانی به نگارنده مرحمت فرمودند).

جنگ جهانی اول به صورت یک توفیق اجباری برای ژاپن و آلمان پدید آمده است. و امروز پول آن دولتها - که با پارو بالا می‌رود - از همه دنیا قوی تر است. آن چوب پسته که در جای دیگر به کار کارخانه های اسلحه سازی به کار میرفت در کرمان پایه اقتصاد را محکم می‌کرد.

درین مورد توضیحاً باید اشاره کنم که نادرشاه افشار حوالی ۱۱۵۷ ق/ ۱۷۴۴ م. مقرر داشت تا حاکم فارس موازی سیصد خروار باروط، و ضابط کرمان مقدار سیصد خروار سرب انفادالکاء مَرَّو [نمایند] و چند نفر دیگر محصلان فِلاط و شداد به مملکت خراسان تعیین فرمود که مقدار سه هزار خروار (۴) <sup>۱</sup> چوَدَن به جهت ساختن گلوله توپ و خمپاره، و دویست خروار مس و قلع به جهت ریختن توپ و خمپاره انفادالکای مرو نمایند، و دو نفر از معتمدین درگاه سپهر اساس مسمی به علی دوست بیگ و عنایت الله بیگ لالوی را با چند نفر استادان توپ ریز و گلوله ریز از درگاه معلی به عنوان چاپاری مرخص و روانه الکای مرو، که رفته در آن حدود هفتاد عراده توپ و خمپاره و چهارده هزار گلوله بریزند...

حاجی سیف الدین خان بیات که حاکم و ضابط مالیات خراسان بود مس و چوَدَن مقرر را از ولایات مذکوره سرانجام و در عرض سه ماه، به دواب رها یا، حمل و انفادالکای مرو [تمود] و استادان مذکور در ساختن توپ و ریختن گلوله کمال سعی و اجتهاد را به مَنَصَّة ظهور میرسانیدند، و چون در الکای مذکوره زغال پسته موجود نبود حسب الامر مقرر گردیده بود که از نواحی بالا مرغاب و ماروچاق، زغال آنرا به دواب کل اویماقات قرجستان حمل و نقل الکای مرو مینمودند، و رقمی به عهده شاهقلی خان صادر گشته بود که باید عسا کرمروی را مستعد و آماده داشته باشی که در هنگامی که رایات جاه و جلال بعد از تسخیر بلاد روم - که مراجعت فرمائیم - عسا کرمروی با توپخانه در رکاب سعادت انجام عازم ممالک خطا و ختن خواهند گردید. و رقم دیگر به عهده محمد حسین خان حاکم استر آباد و حاکم خاف و باخَرَز نیز صادر گشته بود که دویست هزار گلوله

۱- در اصل کتاب زیر خط رفته، شاید سه هزار من (۴)

سی منی و چهل منی جهت خمپاره آماده و مهیا دارند، و به سایر ولایات خراسان نیز مقرر گشته بود که سه هزار خروار باروط طیار نمایند، و به همین دستور العمل در نواحی آذربایجان و عراق و فارس در تدارک قورخانه و توپخانه می بودند، و درین وقت که سنهٔ سبع و خمسین و مایه بعدالالف من الهجرة النبویه است، استادان مذکور در الکای مرو به ریختن گلوله و توپ و خمپاره اشتغال دارند...<sup>۱</sup>

بانقل این عبارت متوجه میشوید که اسب و قاطر در شرایطی تا چه حد نقش تعیین کننده و سازنده داشته‌اند.<sup>۲</sup>

مراکز اسب فروشی - و مال فروشی هم - در هر شهر، همان بازار نخاسان بود که آدمیزاد و برده و کنیز هم در همانجا می فروختند، ما خوانده‌ایم، که در روزگار حملهٔ مغول، در شهری در هند، یعنی نزدیک لکهنو «... هر روز بامداد، در [میدان] نخاس آن شهر، به قدر یک هزار و پانصد اسب، فروخته میشد...»<sup>۳</sup>

۱- محمد کاظم بیگ، عالم آرای نادری، ج ۳ چاپ مسکو ص ۶۰ و عالم آرا نصیح دکتر ریاحی. هم چنین رجوع شود به کتاب مفصل آقای رضا شعبانی، تاریخ اجتماعی عصر افشاریه، ص ۳۰۳، البته اینها مقدمه برای سفر جنگی به چین بود، ولی در همان مرو و بخارا و خوارزم، فکر میکنید نتیجه این همه بار و بارکشی چه بود؟ کشمیری گوید: «بغیر از جو و گندم و پوستین های کهنه پر از کبک و شمش بدست آن نابکاران نیامده!» (بیان واقع ص ۹۱).

۲- اسب، تقریباً در هیچ جا از جنگ روی باز نگردانده و عموماً با سوار خود به استقبال تیر، چه کمان و چه تفنگ، رفته و همراه سوار کشته شده است، تنها دو جا، اثر تردید را در پیشروی در پیشانی بلند اسب می بینیم: یکی در مورد برخورد اولین بار او با شتر است که گردن پس میزند و کوروش از همین خاصه استفاده کرده در جنگ لیدی دستور داد «شترهای بنه را پیش صف واداشتند، در نتیجه اسبهای لیدی از هیکل و بوی آنهارم کرده اطاعت سواران خود را نکردند و لیدیهای رشید مجبور شدند که پیاده جنگ کنند» (ایران باستان ص ۲۷۷ بنقل از هرودوت) جای دیگر، وقتی است که فوالاذعار پسر ابرهه ذوالمنار به جنگ افریقا رفت، و «نتوانست غلبه کردن، که مورچگان بودند، هر یکی چند شتری بُختی، و اسب و مرد را می ربودند...» (مجموع التواریخ و القصص ص ۱۵۵). من هر دو این روایت را افسانه میدانم، جز اینکه یک ارتباطی شاید بشود پیدا کرد بین آن مورچگان بزرگ و «مورچه سواری» خودمان! آیا وجه تشبیه این یکی چیست؟

۳- طبقات ناصری ص ۴۳۰، وقتی حاکم جلنبری مثل امیر مسعود سبزواری بتواند چهارده هزار اسب و ششصد سرشتر و چهار صد قاطر داشته باشد (سربداران عبدالرفیع حقیقت ص ۱۹۲) دیگر باز ارمال فروشان شهرهای بزرگ معلوم است چه بیا و برونی خواهد داشت.

همیشه آخرین میخ تابوت سلسله‌های ایرانی، وقتی کوفته میشد که ایلخی آنان صحبت از کمبود یا فرار یا گرسنگی اسبها به میان کشیده باشد.

حَبْذا اسبان رام پیش رو      نی، سپس رو، نی حرونی را گرو  
شهبواران در سبقت تاختند      خر بطن در پایگاه انداختند...

روزی که حاجی ابراهیم شیرازی خواست مهر ختام بر حکومت زندیه زده باشد، ضمن تقدیم نامه‌ای به آقا محمد خان «... سه هزار مادیان، از رمه زندیه - که در چراگاه های فارس بود - به رسم پیشکشی ارسال داشت...»<sup>۱</sup>

مقصود من اینست که چراغ صبح دولت ها در پیشانی اسب روشن میشد - مثل داریوش بزرگ<sup>۲</sup>، و شمع شب تیره آنها نیز در زیر سم اسبها خاموش می‌گردید - مثل اسب قرآن لطفعلی خان زند که در قلعه بم توسط مخالفان «پنه» شد.<sup>۳</sup>

شروع کار سلجوقیان هم با اسب بود، منتهی وقتی که طغرل به میهنه آمده بود به جنگ مسعود غزنوی، محمدبن منور چهره خشن او را اینطور مجسم میکند که «... بدان بیابان نزول کرده، بالش او زین بود، و فراشش نمد زین بود»<sup>۴</sup>. پایان کار سلجوقیان نیز با اسب بود که طغرل آخرین شب جنگ با سلطان تکش خوارزمشاهی «... شراب خورد، و از غرور غفلتی که داشت در میدان تاخت گرز بر کف، چون از غرور هیچکس را به کس نشمردی، اول که تاخت، گرز را بر دست اسب خود زده پیاده ماند، قُتُلُغ اینانج در رسید و سر او را از بدن جدا کرد...»<sup>۵</sup>

چقدر فشنگ آن دختر موسیقی دان ماین شعر را خوانده است:

هر که ننشیند به جای خوشتن      افتد و بسیند سزای خوشتن

۱- حماسه کوبر ص ۶۳۶

۲- داستان آن مادیان و اسب شاه که به بوی آن شبیه کنبد در تاریخ هرودوت به تفصیل آمده.

۳- تاریخ کرمان تصحیح نگارنده چاپ دوم ص ۵۸۶

۴- اسرارالتوحید چاپ مرحوم بهمنیار ص ۱۷۲

۵- بحیره ص ۴۸

زخم فرهاد و من از یک تیشه بود او به سرزد، من به پای خوشن  
 محمد هاشم رستم‌الحکماء، نیمه هم ولایتی مخلص، در جزء عوامل سقوط  
 صفویه و خصوصاً شاه سلطان حسین می نویسد: «... از آثار زوال دولت و اقبال  
 آن سلطان جمشیدنشان، آنچه به ظهور رسید اول این بود که طبع اشرفش از  
 اسب سواری متنفر شده، و مایل خرسواری شده بود، و با زنان خاصه خود، به  
 باغها و بوستانها و مرغزارها، بر خر مصری، یراق مرصع، سوار شده تشریف  
 می بردند...»<sup>۱</sup> یاد شاعر خودمان بخیر که گفته بود:

آدمی را که بخت برگردد اسبش اندر طوبه خر گردد!

گر عروسی کند به شهر زنان شب اول، عروس، نر گردد!

در باب اسب هر چه بنویسیم کم است.<sup>۲</sup>

من در فضیلت اسب اینجا نمیخواهم بسط کلام بدهم تنها اشاره میکنم که  
 همان کار که این روزها تانک و خودرو زره پوش در جنگها میکند، همان کار را تا  
 پنجاه سال پیش، اسب انجام میداده است.

ما میدانیم که فاتح جنگ اول و جنگ دوم بین المللی نفت بود، زیرا درست  
 در لحظاتی که تانک های آلمان به علت نرسیدن سوخت از کار افتاد سقوط  
 نازیسم حتمی شد، و امروز هم این همه دفاع از میدان های نفتی، هیچ علتی  
 ندارد جز این که تنها سوخت تانکها و کشتی های جنگی و هواپیماهای  
 بمبافکن و زیردریاییهای گازوئیل سوز است.

خوب حالا برگردیم به سواره نظامی که در هر مملکتی

باز گردیم به صددها هزار اسب در اختیار داشت. این اسبها چه

جو خواران میخوردند؟ به عبارت دیگر سوخت این تانکهای شیشه کش

۱- رستم التواریخ ص ۱۰۶، نظامی فرماید:

جو تازی فرس بد لگامی کند خر مصریان را گرامی کند

۲- ممکن است مراجعه شود به مقاله اسب، از استاد پور داور، فرهنگ ایران باستان، اصلاً در  
 باب اسب و فروسیت آنقدر کتاب و مقاله نوشته‌اند که فهرست آن خودش یک کتاب میشود،  
 کتابی که باید آن را بر پشت قاطر حمل کرد!

خوش یال و دم از کجا تأمین میشد؟ مثل اینست که به مقصود خود نزدیک شده‌ایم.

مرتب‌ترین مؤسسات درباری در عهد خود «اصطبلِ همایونی» و «اصطبلِ خاصه» و «اصطبلِ توپخانه»<sup>۱</sup> بود که بسا اوقات محل «بست» مظلومان و پناهگاه ستم‌دیدگان نیز بود.<sup>۱</sup> آخور اسب آنقدر احترام داشت که بچه‌های بیمار و سرما-زده و مردنی و محموم را در داخل توپره اسب یک شب می‌نهادند، و صبح طفلک سالم میشد، نفس گرم اسب درو اثر میداشت. این باور آنقدر قوی بود که بعضی فکر میکردند، طفل آکشی مردنی بیمار را، از ما بهتران، شب،<sup>۲</sup> در آخور اسب با طفلی سالم از خودشان تعویض میکنند!<sup>۳</sup> این‌گونه بچه‌ها را میگویند «دم اسب» دارند. آخور رخش رستم را تا قرن‌ها بعد از اسلام مردم «قرنین» سیستان احترام می‌گذاشتند.<sup>۵</sup>

یک روایت قدیمی داریم که میگوید:

هشام بن عبدالملک آنقدر به اسب علاقه داشت، که علاوه بر سواره نظام

۱- رجوع شود به تذکره الملوک چاپ دبیر سیاهی ص ۳۳، و اسناد و نامه‌های تاریخی

جهانگیر قائم مقامی ص ۲۶۲

۲- محمد قلی خان قشقانی، وقتی خطر را احساس کرد، «در اصطبل حاجی میرزا آقاسی بست نشست». (زندگانی حاجی میرزا آقاسی حسین سعادت نوری ص ۱۴۲)

۳- از ما بهتران، مقصود اجنه است.

۴- یکی ازین نجات‌یافتگان آخور اسب، رضاخان سردار سپه - سر سلسله پهلوی - بود که در خردی بیمار بود و هنگام عبور از دره هراز سرما او را زده بود، در امامزاده هاشم بین راه شبانه مأیوس از حیانتش او را در آخور اسب نهادند، به گرمی نفس اسب نجات یافت. ما میدانیم که میدان آخور در بیت‌اللحم یکی از مقدس‌ترین مکانهای عالم است که هر سال در جشن تولد عیسی هزاران نفر آنجا را زیارت میکنند و شمع روشن میکنند. این همان آخوری است که عیسی در آن به دنیا آمده، هیچکس به مریم راه نمیداد که در خانه او وضع حمل کند ناچار به طویله پناه برد. به عقیده من عیسی نیز از دم چارهایان و نفس گرم آنان بهره برده و سالم مانده است وگرنه این نوع وضع حمل نتیجه‌ای جز مرگ طفل ندارد. این میدان آخور را میدان مهد (= گهواره) نیز میگویند. «مریم در ورود به بیت‌اللحم ... مجبوراً شب را در طویله کاروانسرای مسکن نمود... عیسی مسیح منجی در همان شب متولد شد. و چون در منزل جای نبود - مادرش وی را در آخوری خوابانید». (تاریخ کلیسای قدیم، هیلر، ترجمه آرن پور، ص ۲۴).

۵- بمقرب لیت، تألیف نگارنده ص ۱۶

رسمی خود، خودش به قول امروزیها - یک «کلکسیونر» اسب بود - خواند میر گوید: «... هشام، به جمع کردن اسب اظهار شغف می نمود، چنانچه هزار اسب، در طویله اش جو می خوردند...»<sup>۱</sup>

آری، جو میخوردند. خوراک اسب جو است. مثل اینکه دوباره منبر ما جمع و جور شد، و از نژاد و اسب و جنگ، باز به جَو رسیدیم. در فصول قبل، من یک جا از قول قابوس بن وشمگیر نقل کرده بودم که گفته بود: «... جو توشه پیغمبران است، و توشه پارسا مردمان - که دین بدیشان درست شود<sup>۲</sup> - و توشه چهارپایان و ستوران که ملک بریشان به پای بُود...»<sup>۳</sup>

از آنجهت که آن مازندرانی ساده دل متوجه نشده و عارف و نبی و شاه و سایر مخلوق عالم را در یک سطر در یک ردیف آورده<sup>۴</sup> من عذر خواستم و در آن فصل وعده دادم که در باب جمله آخر، توضیحی مناسب خواهم داد (تا به کسی برنخورد) و اینک آن مورد اینجا پیش آمده است و امیدوارم باز هم به کسی بر نخورد!

چرا او گوید: ملک بریشان [بر چهارپایان] به پای بود؟ این کلام یک شاهزاده است و در حکم «کلام الملوک» و ناچار باید در پی اثبات آن بود که مقصود چیست؟

۱- فوت = ۱۲۵ هـ / ۷۴۲ م. (حیب السیرج ۲ ص ۱۷۸)

۲- سابقین اعیاد مذهبی فراوان داند مثل عید فطرالسبعه، و عید فطرالشهر، و عیدالجبل، و عیدالمیلاد، و روزه طولانی هم دارند - پیشوای روحانی آنان روز بیستم ماه آذار، برای پرستش الهه مزیح = مارس، هنگام افطار، میان مریدان نان جو تقسیم میکند - و آخر آن ماه که روز عروسی الهه است میان روزه داران خرماي خشک قسمت میکند و به چشم های آنان سرمه میکند. (مقاله دکتر پوسف فضائی، چیستا، ۱۲۴ ص ۳۴۶)

۳- نوروزنامه منسوب به خیام ص ۴۴

۴- هیچ ایرادی بر او نیست، در تمام کتب فقهی - از جمله کتاب «الحسبة» باز ارنخاسان شامل فروش بردگان و ستوران هر دو هست و اصلاً بازار خر فروشان هر شهر، بازار برده فروشی و نخاسی نیز بوده است - من این حرف را میزنم هر چند که میدانم با این آشفته بازارها به قول سوزنی:

- جو نیم خر فروشان میشود دیوان اشعارم!



میگویند، در حوادث عاشورا، وقتی به این زیاد یاد آوری کردند که حضرت حسین (ع) ترا نفرین کرده و فرموده است که «گندم ری بر تو حرام باد»<sup>۱</sup> این زیاد در جواب گفت:

- اشکالی ندارد، جو آن برای ما حلال باد (یا اینکه: جو کافی است = و الشعیرها کفانی).

بنظر مخلص، این حرف تنها یک شوخی ادبی نبوده مطلق گرائی‌ها بلکه این زیاد از تأثیر جو در سرنوشت حکومتها آگاه بوده است. البته خیلی جاها من «مطلق گوئی‌های» عجیب کرده‌ام: یک وقت من جای پای زن را در شکست‌های بزرگ عالم جستجو می‌کردم<sup>۲</sup>؛ وقت دیگر ابریشم را از عوامل سقوط دولتها دانسته بودم<sup>۳</sup>؛ جای دیگر جناب بز را ریش سفید بزرگ برتری اقتصادی مملکت خودمان - و حتی دنیا - معرفی آورده بودم و چهار صد صفحه در توصیف بز نوشتم<sup>۴</sup>؛ فرمول‌بندی ثروت و ترسیم منحنی سقوط و عروج دولتها و اثر خشونت‌ها در سیاست و اقتصاد صفوی، کار را آنقدر جدی نشان داد که دانشگاه ماکسی میلیان مونیخ - یک درس شناخت اقتصاد در کتب باستانی پاریزی را محتوای دو ساعت درس قرار داد<sup>۵</sup>. به تصور اینکه واقعاً علی‌آباد دهی است! یک روز هم در سازمان برنامه عنوان کرده بودم که عامل اصلی تنوع تمدنها، همین ریگ بیابان و کویرهای داغ

۱- وعده حکومت ری را به این زیاد داده بودند بشرط اینکه قضیه حسین (ع) را فیصله دهد.

۲- خاتون هفت قلعه ص ۱۲۰

۳- ازدهای هفت سر ص ۲۸۶

۴- کوچ هفت بیج، صفای لری، این مقاله در زمانی نوشته شد که به دستور پادشاه سابق به عنوان اینکه بزها، سداها را پر میکنند و پوشش گیاهی را از میان میبرند، وزارت کشاورزی مأمور شده بود طی یک برنامه ۱۶ ساله نسل بز را از مملکت قطع کند، چون آن وزیر کشته شد و آن شاه منواری گشت - باید عرض کنم که جناب بز سینه دوغی، با ریش مبارک خود، به ریش همه ماها خندید!

۵- مقدمه چاپ پنجم سیاست و اقتصاد عصر صفوی، هم چنین کتاب برنامه درسی سال ۱۹۸۸ همان دانشگاه، ص ۳۹۶

است.

یک وقت هم یک جا اظهار کرده بودم که مدار کل سیاست ایران در سیصد چهار صد سال اخیر بر «شال» بوده است - البته نه شال خر، بل شال کرمانی و کشمیری! و آن وقت کلی حرف در باب این پدیده «اقتصادی - سیاسی» به زبان آورده بودم<sup>۱</sup>، در حماسه کویر هم کل تاریخ ایران را بر مبنای «قنات» و توزیع آب و باران در روستا پایه‌ریزی کرده بودم.

یک جای دیگر هم هسته اصلی تمدن و تاریخ عالم، دریای مدیترانه را دانسته بودم و گفته‌ام «... هزاران سال است که یونانیها و ایرانیها، و رومیها، و عربها، و اخیراً روسها و امریکائیها، و چینی‌ها، (اولی از طریق بُسفر، و دومی از طریق اسرائیل و سوم از دریچه آلبانی) مثل وزغ‌ها و قورباغه‌ها (به قول ویل دورانت) از اطراف این «قاشق آب» سر در آورده، هر کدام لمحهای از تمدن عالم را ایجاد کرده‌اند».

اینها همه مطلق‌گرائی است. حقیقت آنست که هیچوقت یک عامل در سیر تاریخ کاربرد قطعی ندارد. عوامل دهها و صدها هستند که از آن میان بعضی را ما می‌شناسیم و بعضی‌ها مثل عوامل هواشناسی هنوز برای ما کشف نشده‌اند. اما باهمه اینها باز نباید بعضی عوامل را که از آن میان مهمتر هستند، فراموش کرد. من، در عنوان فصل، صحبت از تمدن برنج، تمدن گندم، و تمدن ذرت کردم. این تقسیم بندی را بعض اهل تاریخ، اخیراً به میان کشیده‌اند، اما خودم شخصاً عقیده دارم که اگر ما بخواهیم از افتراق بهره‌بیزیم، و نژادگرائی را کنار بگذاریم، و بخواهیم یک عصا و واحد و یک ماده سیال میان تمدنها جستجو کنیم، و جنگ رنگها را کنار بگذاریم - احتمالاً باید به دنبال چهارمین غلّه معروف، یعنی حضرت والاتبّار جو برویم، که شانه به شانه تمام غلات دیگر - یعنی گندم و

۱- رجوع شود به مقاله «شمر گلناره»، کتاب فردوسی و شکوه پهلوانی، و هم چنین کتاب فرمانفرمای عالم.

۲- این مقاله قرار بود در مقدمه کتابی که آقای مرتضی رهبانی، دوست با ذوق کتاب شناس، از آلمانی ترجمه کرده بودند چاپ شود؛ اما مثل اینکه، وعده چاپ آن به پشت کوه قاف افتاد! و من آن را در جامع‌المقدمات چاپ کرده‌ام.

برنج و ذرت کشت می‌شود<sup>۱</sup>، و آن وقت تمام نژادها یعنی هم سفید و هم سیاه و هم زرد و هم سرخ، اسبهاشان، یعنی وسایل جنگی آنها، از این غله پر برکت تغذیه می‌شده است. در واقع اگر نژاد سیاه با ذرت، و نژاد سفید با گندم، و زرد با برنج روی خود را سرخ نگاه میدارند - باری، اسب هر سه این نژادها تنها جو می‌خورد و به جنگ می‌رود و سرنوشت هر جنگی وابسته به میزان وجود و مصرف این غله عزیز بوده است.

نکته لازم به تذکر آنست که بیشتر فرماندهان سواره نظام **بنیچه علیقی** هر کدام، معمولاً دو اسب داشتند، و از اسب دوم معمولاً به قصد تأمین استراحت اسب اول - یا حمل و نقل - استفاده می‌کردند، و این اسب دوم «یلک» نام داشت. تأمین آذوقه این همه اسب به عهده مقام بزرگی بود که میر آخور یا «آخور سالار» نام داشت، همه اسبهایی که داغ سلطان را بر کفل داشتند، جیره خور خوان آخور سالار بودند. برای شمارش اسب، معمولاً از کلمه «کمند» استفاده می‌شود، و هر کمند اسب، قاعدتاً مرکب از چهار رأس اسب بود<sup>۲</sup>، و بودند کسانی که در اصطبل خود صدها کمند اسب داشتند.

به سال ۹۶۸ هـ / ۱۵۶۰ م. «مولانا فخر زمان میرزا اشرف جهان ولدِ غفران پناه قاضی جهان» در ورس قهپایه قزوین فوت کرد. چنان مینماید که علیقی سی سوار را به او حواله داده بودند که بپردازد. (هر قریه مخارج تعدادی سپاه را مثل بُنیچه می‌پرداخت) و او درین مورد طی قصیده‌ای وضع خود را به شاه تشریح کرده و در عین حال صنعتی بکار برده که در تمام شعرها مسائل مربوط به یک سوار را آورده است:

۱- البته از تأثیر سایر غلات هم در سرنوشت کشورها غافل نباید بود - همین ده سال پیش بود که در زامبیا، به علت تغییر نرخ آرد ذرت، توسط کائوندا - شورشی راه افتاد که دهها نفر کشته شدند و دولت ناچار شد نرخ را به نصف بازگرداند. انقلاب نان و شورش فحطی در همه کشورها نمود خود را دارد. (رجوع شود به کتاب: ماه و خورشید فلک ...)

۲- سرگذشت نوروز همتی ص ۲۲

ای شهوار عرصه دوران که تا ابد  
 حکم تُراست ابلق ایام زیران  
 هر شام بهر تو من نور ایض فلک  
 جو آورد ز سنبله و گه ز گهکشان  
 هم رایض عدالت از روی اقتدار  
 هم سایی سیاست از عدل بی کران  
 بنهاده بر سرین سپهر سموس<sup>۱</sup> داغ  
 کرده لجام بر سر گردون بد عنان  
 فترک دولت تو بود دستگیر من  
 از جور ابلق فلک و تو من زمان...  
 با آنکه گوشه گیر شدم چون کمان هنوز  
 هستم خدنگی حادۀ چرخ را نشان  
 هر چند بر کرانه گریزم ز روزگار  
 بازم کشد زمانه بد مهر در میان  
 زمین دامگاه دانه‌ای از آورم به کف  
 صد چشم همچو دام بود خلق را بر آن  
 سالی چنین، که جو جو جواهر بود عزیز  
 وز بی کهی است قدر که افزون ز زعفران  
 شد که چنان عزیز که یک برگ آن، زهم  
 چون کهریا به غصب رُبایند همگان  
 گویند، کرده است، جو و کاه سی الاغ  
 بی حکم، بر فقیر، رقم - ظالمی عوان  
 سی اسب را چگونه تواند علیق داد  
 شخصی که جو به دست نیارد برای نان؟

۱- صورت دیگر جموش = سرکش

اسب از چه رو به بنده سپارد کسی، چو من  
 از کهنتران ملک توام، نه ز مهتران<sup>۱</sup>  
 در روز سُفلی چنین، گر کسی زجهل  
 فرص جوم دهد، که شود اسب راضمان؟  
 کردم زجور دور، قناعت به نان جو  
 و آن نیز هم به من نپسندند این خمران  
 سازند، چون رکاب، مرا پایمال ظلم  
 گر لطف تو گذاردم از دست، چون عنان<sup>۲</sup>

نگاهداری سواره نظام بدین طریق که بخش بر کل جمعیت  
 اسبهای میشد، تا حدی امکان پذیر بود، اما وقتی این قشون به مملکتی  
 زبان فهم دیگر داخل میشد، اگر حسابهای اقتصادی درست نبود ممکن  
 بود بالعکس موجب شکست هم بشود. اینکه میبینیم نادرشاه  
 هر جا را تسخیر میکرد به همان شاه قبلی میبخشید، بدین حساب بود که نمیشد  
 یک سواره نظام عظیم را در مملکت دیگری - که منابع اقتصادی او محدود است  
 نگاه داری کرد.

در قشونکشیها هم معمولاً ساکنان شهرها و دهات بین راه میبایست آذوقه و  
 علیق لشکر را بدهند و به همین دلیل اغلب از سر راه فرار میکردند. در راه به  
 هیچکس هم ابقاء نمیشد، و خیلی کم اتفاق می افتاد که اسبان آنقدر «آدم» باشند،  
 که نسبت به جو و علیق مصادره شده - مثل جوهای حاج ملاهادی - بی اعتنا  
 بشوند:

در کرامات مرحوم ملاهادی سبزواری نوشته اند: «... در زمان خروج سالار در  
 مشهد، مرحوم حسام السلطنه به دفع او از تهران حرکت کرد، و چون به سبزواری  
 رسید، حواله هائی برای جو اسبان به مالکین آن شهر صادر شد، و یکی از

۱- یک معنی مهتر، سانس و تیمارکننده اسب و چارها است.

۲- خلاصه التواریخ ص ۲۲۵

مأمورین حواله‌ای را که به نام حاج عبدالرهاب نامی بوده برداشت که برود بستاند. در راه به مرحوم حاج ملاهادی برخورد، و چون سواد نداشت آن را بدان جناب داد که ببیند به نام کیست. آن بزرگوار برای این که مأمور دیوان را دلالت به غیر نکند، فرمود: قبض به نام خود من است. مأمور با خشونت تمام عرض کرد پس زود بدهید<sup>۱</sup>.

جناب حاجی همانجا در میان بازار حواله سه خروار جو به نام ناظرش نوشت، و او برداشت و آن را گرفت و در افراد قشون تقسیم کرد. فردای آن روز که شد، هر یک از صاحبان اسبها به دیگری گفته که: من نمیدانم چرا اسبم دیشب جو نخورده؟ و این بآن و آن به دیگری - تا در میان این قشون این سخن پخش شده و به عرض شاهزاده حسام‌السلطنه رسید... بازرس موضوع سه خروار جو که لشتیها حواله شده به عرض رسانید، شاهزاده برای عذر خواهی، حرکت به خدمت آن جناب نموده و در موقع تدریس بدانجا رسیده ... همانجا استاد تا درس تمام شد. حاجی فرمود پیشتر بیا! موضوع مورد مذاکره قرار گرفت. شاهزاده گفت: اینک به ناظران بگوئید جو را از اتبار دارقشون پس بگیرد. آن جناب قبول نکرده، و فرمود ان شاء الله، اسبها جوهای خود را خواهند خورد! چون شاهزاده برگشت سربازی را مأمور بازرسی اصطبل نمود، دیدند اسبها مشغول خوردن جو هستند! همین قضیه سبب شد که شاهزاده مدرسه و خانه او را محل «بست» قرار داد و مقرر فرمود که هر کس از طرفداران سالار بدان دو محل پناهنده شود، از مجازات مصون باشد. و یک جلد کتاب شرح اصول کافی را با خط و کاغذ بسیار اعلا و مُذهَّب بدان بزرگوار تقدیم نمود...<sup>۲</sup>

۱- البته راوی به احترام حاجی گوید: مأمور عرض کرد، ولی حقیقت آنست که ما مأمورین خودمان را می شناسیم، او هم نوشته که با خشونت تمام «عرض» کرد! پس میدانیم که چطور عرض کرده! حیف که اصل کلمات ثبت نشده است.

۲- مکارم الآثار معلم حبیب آبادی ص ۴۵۵ به نقل از رساله شیخ ولی الله اسراری نواده حاجی. این نویسنده در پایان شرح مینویسد: «اکنون همان کتاب نزد من است» این نقل کرامت را به حساب این نگذارید که خواسته باشم رشوه‌ای به داماد کرمانیها، یعنی حاج ملاهادی که دختر ملا محمد عارف را گرفته بود - داده باشم. (هزارستان ص ۴۳۵)



دلوهای دیگج از چاه آن جو  
دلو او فارغ ز چاه ، اصحاب جو  
مستمع چون تشنه و جوینده شد  
واعظ از سرده بسود ، گوینده شد  
آب کم جو ، تنگی آور به دست  
تا بجوشد آبت از بالا و بست  
مولوی

### گمند اسب زبان فهم

خلاص بخش خدایا همه اسیران را مگر کسی که اسیر گمند زیبایی است

(سعدی)

هر سپاهی که دچار کمبود جو میشد، شکست خواندگار ناخوانده  
 از تبریز میرود  
 او قطعی بود. در قضیه حمله قشون عثمانی به  
 تبریز، وقتی سیصد هزار سرباز عثمانی به  
 آذربایجان وارد شد، شاه طهماسب یک حساب  
 سرانگشتی کرده بود، که در عین اینکه من به کارهای او اعتقاد ندارم ولی این  
 حساب او را بی ربط نمیدانم، قاضی احمد قمی گوید:

«... شاه جم جاه بارها حساب کرده بود که خوندگار تخمیناً سیصد هزار سوار  
 جنگی - سوای قلفچی - دارد و اگر هر کدام یک قلفچی همراه داشته باشد  
 ششصد هزار آدم میشوند... اگر هر کدام یک رأس الاغ داشته باشند ششصد هزار  
 الاغ میشود، هر الاغی را شب دومن جو، دوازده خروار صد منی جو میشود.»<sup>۱</sup>  
 بنابراین شاه دستور داد که «اگر چیزی بماند، آتش زنند و در هوض سه ساله  
 معاف باشند... شاه جم جاه را بخاطر رسید که در سرکار خوندگار یکصد و پنجاه  
 هزار خروار صد منی علیق نزول باشد و یکصد و پنجاه هزار خروار صد منی  
 علیق و آذوقه دواب و لشکر ایشان باشد و این سیصد هزار خروار صد منی آذوقه  
 را پانصد هزار نفر شتر می باید - سوای شتری که براق و اسباب جنگ و توپخانه  
 و سایر اسباب بر میدارد - و بر تقدیر وقوع این پانصد هزار شتر که در سرکار  
 خوندگار و لشکری مجموع آذوقه بیست روزه ایشان میشود.

هرگاه که همه جا سوخته و خورده شده باشد، به غیر از بازگشتن چه علاج دارند؟  
 همینطور هم شد، زیرا «ظرف چهار روز در تبریز موازی پنجهزار اسب و  
 اشتر به چراگاه عدم شتافتند... خواندگار بعد از چهار روز از تبریز بیرون رفته به  
 جانب دیار بکر در حرکت آمد...»<sup>۲</sup> چطور است این محاسبه را یک بار هم از قول  
 میرزا حسن فسائی بشنویم. شاه طهماسب صفوی همان که در سال ۹۵۵ هـ /  
 ۱۵۴۸ م. مورد هجوم سپاه روم قرار گرفت - یک حسابش این بود که این سپاه  
 بالاخره در ایران از پا در خواهد آمد. بدین جهت با دریافت خبر حرکت سپاه

۱- خلاصة التواریخ، تصحیح احسان اشراقی ص ۳۲۶

۲- خلاصة التواریخ ص ۳۲۷



سلطان سلیمان خان شاه جم جاه حکم فرمود که راه رومیان را آتش زده چنانکه گیاه و غله نماند - و کاریزها را انباشتند که آب برای آشامیدن نباشد، و پادشاه جم‌جاه جماعتی را به مرنند فرستاد، و خود تشریف فرمای دژه اناخاتون شدند، و حضرت قیصر به جانب تبریز نهضت فرمود، و شاهزاده القاس میرزا با چهل هزار سوار بر سر سپاه مرنند روانه داشت، و امرای مرنند چون نسبت به سپاه رومی اندک بودند از جای خود بیرون رفتند...<sup>۱</sup>

شاه طهماسب بدترین نوع دفاع را در برابر دشمن انتخاب کرده بود که امروز اصطلاح زمین سوخته برای آن وضع شده است. مسأله این است که وقتی آب و آذوقه سوخته شود سپاه خودی نیز از نبود آن همان قدر آسیب خواهد دید که سپاه دشمن. و این بدترین نوع دفاع است. و این بدترین محاسبه نظامی است. این همان حسابی است که صدام - در مورد سوختن و بریدن تاج نخلهای خوزستان پیش خود میکرد. و باز همان حسابی است که آمریکا در سوختن جنگلهای ویتنام خواب پیروزی را در آن میدید، و هر دو اشتباه کردند، و هر دو شکست خوردند.

در مورد واقعه آذربایجان صاحب فارسنامه در محاسبات شاه طهماسب گوید:  
 «... پادشاه جم‌جاه مکرر حساب میفرمود - که سپاه روم بر حسب تخمین سیصد هزار سوار جنگی قلفچی است و اگر هر کدام یک قلفچی با خود داشته باشد ششصد هزار آدم شوند، و در سپاه رومی جز ینکچری پیاده نباشد - اگر هر یک اسبی داشته باشد ششصد هزار شود، و اگر هر اسبی را یک من جو و یک من گاه دهند - دوازده هزار خروار صدمنی گردد، و اگر هر نفری از سپاه را نیم من آذوقه دهند سه هزار خروار صدمنی باشد - چنانکه در هر شبی پانزده هزار خروار صدمنی اجناس را صرف کنند - پس پادشاه عاقبت اندیش کدخدایان و رعایای هر محل را خواسته امر فرمود. غله و گاه شما را اگر دواب و سپاه نصرت پناه ایرانی خورد بهتر است که الاغ و لشکر رومی بخورد، آنچه باشد به سیورسات دهید، اگر زاید بود آتش زنید - و در عوض سه ساله از مال و منال و عوارض

۱- فارسنامه، ناصری ج ۱ ص ۱۰۶

دیوانی معاف باشید.

و به خاطر پادشاه جم جاه گذشته بود که در سرکار قیصر یکصد و پنجاه هزار خروار صدمنی علوفه ده روزه سپاه می باید، و این یکصد و پنجاه هزار خروار سیصد هزار نفر شتر باید که بار نماید - سوای شتری که یراق و اسباب توپخانه و جنگ بر میدارد، و اگر بیست منزل را آتش زنیم - سرکار قیصر را ششصد هزار شتر باید. پس سپاه رومی را جز هود به منازل خود چاره نباشد که گفته اند:

گر همه زر جمعری باشد      مرد بی توشه برنگیرد گام

در بیابان غریب گرسنه را      شلغم پخته به که نقره خام

و پادشاه جم جاه، صلاح خود را با حضرت قیصر در جنگ رویو ندیدند، و همه جا کناره رفته - از پیش و پس سپاه رومی را تاخت میفرمود...<sup>۱</sup>

البته توقف سپاه روم در آذربایجان چندان طولی نکشید ولی بازگشت آنان به خاطر حملاتی بود که عثمانی در غرب با آن مواجه بود و گرنه توقف آنان در تبریز بعد از یک سال که محصول میرسید بی اشکال میشد. علاوه بر آن ما میدانیم که قشون عثمانی سالها هم چنان در تبریز بودند و عملاً آذربایجان از حوزه تسلط شاه طهماسب خارج بود - و مدتها طول کشید تا میرزا محمد کرمانی وزیر سلطان محمد خدابنده سپاه صفوی را تا حدود ارس بکشاند، و بعد از آن شاه عباس با هزار گرفتاریها، با تدبیر سرداری مثل قره چقای خان، تکلیف روم را یکسره کند.<sup>۲</sup> معلوم بود که همه دشمنان شاه طهماسب ازو اسب بیشتر داشته اند.

گفتم که شاه عثمانی به خاطر اروپاییان عقب نشست، اما اهل ذوق، این حرکت را به این حساب گذاشتند که شاه آگاه در آن اثناء به زیارت شیخ شهاب الدین اهری رفته...<sup>۳</sup> دست دعا به مناجات به درگاه خالق البرایا گشاده... که خدایا تو

۱- فارسنامه ناصری، گفتار اول ص ۱۰۶

۲- رجوع شود به ماه و خورشید فلک، ص ۸۲

۳- شیخی که معروف است شیخ صفی الدین اردبیلی چند شب در بقعه او بینوخته کرده، پادشاهان صفوی به رسم پدران به زیارت آن میرفته اند. (یادداشت ع. رستمی، دکتر حکیمی اهری).

فرموده‌ای که دل‌های شکسته را دوست میدارم. از هیچکس امید مدد نیست، تیر دعای آن عالم‌آرا بر هدفِ اجابت خورد، خواندگار بیشتر از چهار روز در تبریز توقف نکرده بازگشت...<sup>۱</sup>

علاوه بر مسأله اروپا، قشون عثمانی را دو چیز بازگردانید: یکی کمبود جو یعنی تنگی آذوقه لشکر، و یکی ژنرال سرما، یعنی سرمای زمستان تبریز - که آن نیز به کمک جو آمده بود. به این دلیل است که من به ضریب قاطع میگویم که جو، در کل تاریخ، یک عامل بزرگ «سیاسی نظامی» بوده است. عجیب اینست که در زبان عربی، کلمه «سیاست» به معنی نگهداری و پرستاری اسب است، و سانس کسی است که در امور بهداشت و تیمار اسب آگاه بوده باشد، و «سُواس» جمع آن، عبارت از خر بندگان و قاطر چیان و اسب رانان بوده باشند، و میدانیم که:

بُد، هلال، استاد جان روشنی	سایس و بنده امیر مؤمنی
سایسی کردی در آخور آن غلام	لیک سلطان سلاطین، بنده نام
سایسی اسپان و نفیر خوش هم:	از فراوان کس شده در پیش هم...

من اعتقاد اینست، که سیاست بمعنای پلئیک و دیپلماسی نیز، هر چند برای خودش مبحثی جداست، ارتباط مستقیم دارد با همین امر نگاهداری اسب، زیرا این حیوان، در صفحات تاریخ اجتماعی بشر به تمام معنی، یک «حیوان سیاسی» است - همچنانکه جو نیز، به همین معنی در عالم غلات یک «غله کاملاً سیاسی» به شمار می‌آید.<sup>۲</sup> متهی ما فارسی زبانها، بجای سانس در مورد اهل سیاست، کلمه «سیاس» را بکار برده‌ایم که تفاوتی میان مهتر و کهنر قائل شده باشیم!<sup>۳</sup>

۱- خلاصة التواریخ ص ۳۲۸

۲- به قول فرنگی ها غله استراتژیک.

۳- معین الدین اصم کاشی وزیر و منشی سلطان سنجر بود، و «... پیوسته سلطان را بر فلح و قمع ملاحظه باعث میگشت. اسماعیلیه ... دو فدائی را به طویله معین الدین فرستادند تا به لوازم «سایسی» اقدام نمایند... آن دو ملعون، چندگاه در اصطبل جناب وزارت پناه بمسر

اصلاً به عقیده من مرزهای عالم را تا قبل از اختراع باروت و عبور با اسب اکتشاف نفت، همیشه، جو تعیین میکرده است؛ زیرا تنها این ماده بوده که اساس «انرژی» قدرت اسب بوده، به همین دلیل هم بود که وقتی یک سردار معروف میخواست مرز حریف را بشکند، با اسب از مرز طبیعی او میگذشت و جزء قهرمانیهای سرداران این بود که با اسب از دریا و رودخانه گذر کنند<sup>۱</sup>. یعنی در واقع اسبها مرز را

→

می بردند، تا معتمد گشتند، و در روز نوروزی که وزیر جهت پیشکش سلطان، تحفه و تبرکات ترتیب مینمود، اختاچیان را فرمود که جمیع اسبان خاصه را به نظر آورند تا هر کدام را مناسب داند به طریقه سلطان فرستد. و آن دو ملمون، دو اسب یُغر و سرکش پیش آوردند، آن اسبان با یکدیگر جنگ کرده، خدام وزیر، به جدا ساختن آن اسبان مشغول شدند، و فدائیان، فرصت یافته به یک ضربت کارد، آن خواجه نصف نهاد را به درجه شهادت رساندند.

(حبيب السیر، ج ۲ ص ۵۱۵)

عرض نکردم، سیاست با سایی و اسب داری یکی است؟ حالا دیگر باید قبول کنید که اسب یک حیوان سیاسی است.

۱- ما چند سردار داریم که با اسب از رود و دریا گذشته‌اند. ما شنیده‌ایم که ذونواس با اسب میخواست از باب المنذب (ملاقاتی دریای احمر و اقیانوس هند) بگذرد و از آسیا به افریقا رود. هم روایتی داریم که شُخیره ابن شعبه همین کار را کرده است. یک روایت داریم که ملک بن عامر اشمری اسب خود را در دجله راند و به آنطرف رسید. شنیده‌ایم که فرعون معروف نیز وقتی در تعقیب موسی بود مادیانی را به آب افکند و اسبهای سردارانش به بوی مادیان از نیل خواستند بگذرند و همه غرق شدند. این را هم خوانده‌ایم که سلطان جلال الدین خوارزمشاه با اسب هشت متر در رودخانه سند پرید و از آن گذشت و چنگیز از تعقیب او بازماند.

نیمور هم در اوایل کار، که هنوز از امیر حسین جدا نشده بود، هنگام حمله به شهر کش، یک بار «... به عون پروردگار سوار شد و بادهای همایون در آب جیحون راند... و من یتوکل علی الله فھر حسبہ، بعد از گذشتن آب به چول آمدند...»

یکبار هم هنگام فتح قزقی که خندقها پر آب بود، شخصاً از ممرنرناوی که بر بالای خندق آب به قلمه میرفت، به نفس مبارک تا به زانو به آب در آمد و دریائی درمختصر آبی روان شده به خاک ریز بر آمد...»

یک بار هم، هنگام حمله به «فراوناس»، «با چهار صد سوار به طرف نشیب آب [آموبه] روان گردید، و خود با دوست کس، چاشنگاه بر آب زده، آخر پیشین از آن جانب به شنا بیرون آمدند...» (ظفرنامه بزدی ص ۵۴ و ۹۹ و ۱۱۱)

خوانده‌ایم که شاه اسمعیل صفوی نیز از یکی از شعبات کُر با ارس گذشت؛ و «اسب

میشکنند.

فتوحات و پیروزیها، و شکستها و ناکامیهای سرداران نامی، همه جا با نام اسب آنان همراه است. به عبارت دیگر، اسبها، در آخور سیاست، با آدمیزاد شریکند، و هر دو سر در یک توپره داریم! بیخود نبود که ملکشاه وقتی «... در سنهٔ إحدى و ثمانین و اربعمایه [۴۸۱ هـ / ۱۰۸۸ م] به انطاکیه شد و از آنجا به لاذقیه شد، به کنار دریا، اسپانرا از دریا آب دادند! سلطان سجاده خواست و آنجا دو رکعت نماز شکر گزارده، شکرانه آنک، ملک او از اقصای مشرق تا به کنار دریای مغرب رسیده است.»

→

فتحملشاه نیز تاگوش در آب فروشد و از آنسوی ارس بیرون آمده (روضه الصفاح ۹ ص ۳۹۷) و با بور تیموری دو بار با اسب درگنگ شنا کرد، و همایون هندی با اسب از رودخانهٔ غور بند گذشت، و ملک دینار غز با اسب در دریای عمان راند، و با امیر عمان در آب ملاقت کرد، (سلجوقیان و غز در کرمان ص ۶۰۰) و یک سردار گُرد با اسب از شیب دیوارهٔ ۱۵۰ گزی به رودخانه زد و عبور کرد، و وضمگیر زیاری با اسب خود را به دریا افکند، و شارل دوازدهم با اسب از رودخانه عبور کرد، و آلد پسر سوخرا حاکم مازندران رودخانه را با اسب پیمود، و من یک جا خوانده‌ام که سرداری فرات را با اسب پیمود، و عَمْرولیت با بستن مشکها به اسب از رودگر گذشت، و امیر ارسلان سلجوقی به عنوان ابراز قدرت در برابر رومیان، اسب خود را از رودخانه فرات در سوره از آب گذراند، مارشال عیدی امین هم یک روز گفت: من میخواهم به باد بود کسانی که در جنگ اکتبر ۱۹۷۳ در جنگ کانال سوئز جان خود را از دست دادند، از ساحل غربی کانال سوئز به ساحل شرقی آن شنا کنم. البته او قهرمان شنا بود، ولی این شنا هرگز صورت نگرفت. شاید آخرین کسی که در عصر ماشین باز هم از اسب در عبور از رودخانه استفاده کرده لاهوتی شاعر خودمان باشد که بعد از شکست کودتایش در تبریز، از رودخانهٔ ارس با اسب گذشت و به روسیه رفت و دیگر باز نگشت.

چون صحبت خمر و اسب قاطی شده، یک قصه هم از لاهوتی بگویم. میگویند یک وقت مرحوم سعید نفیسی به تاجیکستان سفر میکرد، شاه، توسط او به لاهوتی پیام داده بود که: بیا به ایران دیگر اشکالی برای تو نیست. لاهوتی به مرحوم نفیسی گفته بود: اگر رشادت داری پیام مرا عیناً به شاه برسان و بگو: «خبر خودتی! در ایران دو گردنه بود که یکی را پدر تو گرفته بود و یکی را من (مقصودم گردنه پستیانی انگلستان و روسیه است) گردنهٔ پدر تو ماند و از من سقوط کرد. پس پیام شما دیگر به چه منظور است؟ مرحوم نفیسی در جواب گفته بود: بهتر است شما همینجا بمانید و قسمتهای شاهنامهٔ خودتان را ترجمه کنید، مرا هم از ادای پیام معذور دارید!

- راحة الصدور ص ۱۲۹ ندانم به خاطر سجاده آب شور دریا را خوردند یا از ترس ملکشاه

←

در واقع ملک‌شاه از جیحون تا انطاکیه، شاید حدود هزار فرسنگ، یعنی قریب نصف کل طول راه ابریشم را زیر مهمیز خود یا بهتر بگوییم زیر سم اسبان خود قرار داده بود.

یک نکته جالبتر بگوییم، در حالی که بیشتر سرداران و بزرگان دریا سالار عالم اصرار داشتند که اسب از دریا و رودخانه بگذرانند، یک بی دریا دریا سالار داشته‌ایم که بالعکس اصرار داشت، همیشه بر اسب سوار شود.

سردار معروف اروپا دریا سالار «هورتی»<sup>۱</sup> که قاعده می‌بایست همیشه سوار کشتی باشد، یا لاقط عکس و مجسمه او «کشتی سوار» باشد، باز هم عکس نمونه خود را بر اسب گرفته است.

این مرد، که در دهکده «کندر» شرق هنگری (مجارستان) متولد شده بود، در دانشگاه مشترک اتریش - هنگری در ۱۴ سالگی به مقام افسری نیروی دریائی ارتقاء یافت، و سالها در نیروی دریائی یوگسلاوی خدمت کرد. و در جنگ اول جهانی از ژنرالهای بزرگ بشمار میرفت. بعد از جنگ به دهکده خود در هنگری بازگشت و اندکی بعد درگیرودار مبارزات احزاب کمونیست و مخالفان، موقعیت مناسبی یافت، و نیروئی تشکیل داد، و در ۱۹۱۹ به بوداپست پای تخت وارد شد و امور را نظمی داد، در ۱۹۲۰ مجلس او را به رهبری مجارستان برگزید، او کم کم شارل پادشاه را از تخت برکنار کرد، و تا سال ۱۹۳۱ پایه های حکومت خود را مستحکم کرد؛ در ۱۹۳۷ به هیتلر روی خوش نشان داد و بدینطریق هنگری را از مهاجمه آلمان نجات بخشید. در ۱۹۴۴ توسط سپاهیان آمریکائی دستگیر شد، در ۱۹۴۵ آزاد و اجازه داده شد که به استوریل برود و در همانجا در ۱۹۵۷ درگذشت.

→

یا به خاطر احترام ریش سفید خواجه نظام الملک. آب خوردن اسب از دریا عاملی بالاتر از حد طبیعی تشنگی می‌طلبد.

۱. *Naval, Horthy*



بعد از عزیمت نیروهای  
اشغالگر از رومانی  
دریاسالارهورتی که بعدها  
نایب السلطنه مجارستان شد  
وارد بوداپست شد بعد از سقوط  
حکومت کمونیستی مجارستان،  
ارتش رومانی بوداپست را  
اشغال کرد و این شهر را فقط  
بعد از اعتراض شدید انگلستان  
و فرانسه ترک گفتند.

دریادار هورتی - سوار بر اسب سفید

مثل اینکه این دریادار بزرگ بیش از حق خودش سهمی از کتاب ما گرفت. من مخصوصاً درینجا به تفصیل پرداختم، تعمّد داشتم و میخواستم بگویم که کار آن دریادار بزرگ عجیب بود که اصرار داشت بر پشت اسب، خود را نشان دهد، نه بر عرشه کشتی، زیرا این دریادار نجیب متأسفانه کشتی نداشت! شما لابد میدانید که کشور مجارستان (هنگری) از شمال محدود است. به چکسلواکی و از شرق به روسیه و رومانی، و از جنوب تماماً به یوگسلاوی و از غرب به اتریش و چک، خوب متوجه شدید؟ این مملکت یک متر به دریا راه ندارد،<sup>۱</sup> و نزدیکترین شهر مرزی آن تا دریا به خط مستقیم حداقل سیصد کیلومتر فاصله دارد. و بزرگترین دریاچه آن مملکت هم «بالاتون» است که فقط چهل پنجاه کیلومتر طول دارد. همین و همین! یعنی دو تا قایق میتواند ازین سر آن بیاید و از آن سر آن برود!

خوب، مملکتی با این مشخصات و اوضاع و احوال، که اصلاً نیروی دریائی ندارد، دریادار میخواست است چه کند؟ اصلاً این آدم در کشور اتریش - که او هم دریا ندارد - چرا فن دریانوردی و ملوانی و دریاداری آموخته است؟ عجیب تر و مهمتر از همه اینها، مردم مجارستان هستند، که چطور از میان آن همه ژنرال و شاهزاده و ادیب و نویسنده و سیاستمدار حزبی، به فکر انتخاب رهبری یک دریادار افتادند؟ مثل اینکه هم آنها حق داشتند و هم او حق داشت، آخر اگر این دریادار به مقام رهبری کشور نمی رسید، ظرف این سی چهل سال حکومت، چه کاری می بایست بکند؟ کشتی مراد خود را در کدام دریا براند؟ و قایق نجات کشور را به کدام ساحل نزدیک کند؟ هیچ، هیچ کاری نمیشد کرد جز اینکه رئیس کشور شود. آن وقت، خوب، برای ساختن مجسمه و گرفتن عکس، وقتی کشتی و ناو نیست، میشود بر اسب سوار شد و بر اسب سفید ناپلئون وار سوار شد. چاره چیست؟

- چون اسب نبود، زین نهادم به خری!

۱- خواهش میکنم قبل از آنکه این قسمت را بخوانید، اول یک نقشه اروپا جلوی روی خود بگذارید و دقیقاً هنگری (مجارستان) را پیدا کنید، خواهش میکنم اول این کار را بکنید.



ببینید چقدر خوب «آب ندیده شنوگری آموخته» و در واقع «کشتی به خشک رانده است»؟

برگردیم بر سر اسب و نیروی نظامی آن. بیایم یک حساب سرانگشتی بکنیم: طی این سه چهار هزار سالی که از تمدن بشر گذشته، اگر تنها دو دولت قوی در هر عصری وجود داشته باشد (و حال آنکه مسلم است که دهها دولت بزرگ و کوچک بوده‌اند) و اگر تصور کنیم که این دو دولت قوی هر کدام فقط صد هزار سواره نظام داشته بوده باشند (و حال آنکه دهها برابر این رقم است، و خودمان شاهد آوردیم)، و اگر تصور کنیم که برای هر اسب یک کیلو جو در روز بدهند - و حال آنکه دیدیم که تا دو من جو = ۶ کیلو هم حساب میشد - میتوانیم تصور کنیم که روزانه احتیاج به دویست هزار کیلو جو لااقل به عنوان علیق هر اسب در بودجه کل ممالک عالم می‌بایست ثبت شود - یعنی سالی شصت میلیون کیلو جو و در سه هزار سال حداقل ۱۸۰ میلیون تن جو، تنها صرف اسبهای شده است که برای جنگ آماده بوده‌اند. چون می‌دانیم اسبی که جو نخورده باشد قدم از قدم بر نخواهد داشت، میتوانیم به میزان اهمیت این ماده غذایی در سقوط دولت‌ها، و صعود ملتها، و پیشرفت جنگها، و جابجائی حکومتها پی ببریم.

بنظر من اهمیت اسب و علیق آن را اسکندر خوب مجسم کرده، آنجا که وقتی آبولیت سه هزار تالن پول تقدیم کرد، اسکندر فرمان داد پول را درآخور اسبان بریزند. و چون اسبان به خوردن سکه‌ها رغبتی نمودند، اسکندر روبه فرمانده نمود و گفت: این هدیه تو، به چه درد من می‌خورد؟<sup>۱</sup>

او خیلی ساده به حریف فهمانده بود که دو من جو در میدان جنگ بهتر از یک خروار طلاست. همچنانکه هولاکو نیز جواهرات خلیفه را پیش خلیفه ریخت و نانش نداد و گفت: بفرما، هر چه خواهی بخور!

از نادر شاه که نام بردیم نقل شده است که گفته:

- من برای هر مقام و پستی آدم مناسبی یافتم و پیدا کردم، مشکل اصلی من همیشه این بوده که یک میرآخور حسابی به دست آورم. همه پُستها مرد در خور

۱- بلونارک، ج ۳ ترجمه رضا مشایخی ص ۵۰۰

داشتند. جز مقام میرآخوری و مهتری<sup>۱</sup>.  
 یک بخش مهم اقتصاد هر شهری را میدان علافها و گاه فروشان - در بر میگرفت و  
 بخش عمده داد و ستد آن نیز مربوط به کالائی بود که مورد مصرف چهارپایان  
 بود.

شاید تعجب کنید که یکی از مشکلات بزرگ اردوهای ایران  
 جیره دزدها این بوده است که سرایان و مهتران از گاه و جو اسبها  
 می دزدیدند، و اسبها لاغر می ماندند و این حتی در عالیترین  
 اصطبلها هم صورت وقوع می یافت. عباس میرزا ملک آراء در خاطرات خود در  
 غرب ایران که شاه هم سفری به آن حدود - کردند - کرده بود مینویسد: «... به  
 اردوی همایون ملحق شدم و در عرض راه به خاک پای شاهنشاه مشرف شدم و  
 پیاده به خاک افتادم. طلبیدند و اظهار مرحمت بسیار فرمودند... به مناسبت این  
 که هم شیره عیال معتمدالملک است<sup>۲</sup> در چادر او منزل کردم، و درین اوقات  
 چیزی به جز از اختشاش فوق العاده اردو ندیدم که از آن جمله در گرفتن گاه و  
 جو از دهات - با وجودی که جو و گاه را نواب حمادالدوله امام قلی میرزا به  
 جهت رفتن و برگشتن اردو در جمیع منزلها مهیا کرده بود - اغلب شبها اسبهای  
 کالسکه سواری شاهنشاه بی جو و گاه می ماندند، جو و گاه را اهل اردو یغما  
 میکردند و بعضی به بعضی می فروختند، و بعضی انبار میکردند که در مراجعت  
 به قیمت اعلی بفروشند. به جهت کا، خانه شاهی<sup>۳</sup> اهل ده مرغ آورده بودند - به

۱- مرد دور اندیشی بود نادر. عبدالرزاق بیگ دنبیلی می نویسد: در سر پلی که محل جواز  
 لشکر انجم حشر و ظهور کوبه سهر سیر نادری بود استاده بودم و دل به فکر تحصیل جو  
 نهاده، کوبه نادر پادشاه در رسید و در سر اسب به سوی من دید و گفت: ابن احمد ابدالی را  
 می بینید؟ با اینکه در تحصیل جو اسب خود مضطر است اما در دلش خیال ریاست و  
 حکمرانی مضم - عنقریب است که تارک به تاج شاهی آرایده (تجربه الاحرار، تصحیح فاضی  
 طباطبائی ص ۴۸۰) چون صحبت جو اسبان بود - به مناسبت، نقل آن را بی فایده ندیدم.  
 ۲- مقصود عزه الدوله زن امیر کبیر است که بعدها زن یحیی خان معتمدالملک برادر  
 سهالار شد.

۳- مقصود آشهرخانه سلطنتی است.

کارخانه نرسیده یغما شد. وزیر دول خارجه پول فرستاده بود از محل بعیدی جو خریده به جهت اسبهای خودش آورده بودند - به چادر وزیر نرسیده یغما کردند. مختصر، اوضاعی دیدم که عقل حیران میشد. اشخاص متعدد حکمران بودند.. حتی آبدار باشی حکم علیحده داشت. با خود گفتم:

ای وای بر احوال فقیری که درین ملک

کارش همه بر مصلحت مدعیان است<sup>۱</sup>

شاید بهترین تعبیه و تنبیه در باب مهترهای «جو دزده» همان بوده باشد که مرحوم خانلر خان، در سفر قائن خود بدان تمسک بسته بود. او در جزء خاطرات خود مینویسد:

«... چهارشنبه بیست و نهم - گفتند آب بیرجند شور است و حلف نیست به این جهت اسبها لاغر میشوند... معلوم است هر شب مقداری از جو این حیواناتها، عبدالله بیگ جلودار می دزدد. فرستادم تحویلدار را آوردند، معلوم شد صدمن جو پیش او ذخیره کرده و تمسک گرفته است. تمسک را از عبدالله بیگ خواستم، بیرون آورد. گرفتم و به تحویلدار رد کردم. از منزل عبدالله بیگ هم هشتاد من جو بیرون آوردند. معلوم شد در مدت پنجاه روز صد و هشتاد من از جو اسبها دزدیده.. او را به چوب بستم و گفتم قدری سرگین تازه همان یابوی شش خانه را که میگفت پریده است آوردند - دو سه مثنی به عبدالله بیگ دادند خورد و تنبیه کاملی بعمل آمد. بعد، از چوب باز کردند. مقعد یابو را هم بوسید و عذرخواهی بسیار از آن حیوان کرد.»<sup>۲</sup>

همه اسبها حتی اسب حضرت عباس هم جو می خواهد. درست است که مرتع و چراگاه «مؤراسپان» برای مدتی میتواند اسب را سیر نگاه دارد. شوخی عمر هم با اسب خودش در واقع آنقدرها جدی نیست، آنجا که گفته‌اند: یک روز، عمر، در فضله اسب خود دانه جوی دید،<sup>۳</sup> از فرط تزهّد، رو به اسب کرده گفت:

۱- شرح حال عباس میرزا ملک آرا، به کوشش عبدالحسین نوانی ص ۵۶

۲- روزنامه سفر قائن خانلر خان، ص ۲۰۹ چاپ دکتر محمودی.

۳- و این امر امکان پذیر است، همه جوها درست هضم نمیشوند، و گاهی دانه های سالم در

ای اسب، چندان از «فَرَز نَفِیع»<sup>۱</sup> به تو بخورانم که تو را از خوردن جوهای بیت‌المال مسلمانان تکافو کند.<sup>۲</sup>

ما می دانیم که «اسبِ بَدُو» جو خودش را زیاد می‌کند. پس اعتراض خلیفه دوم در واقع بیش از یک شوخی نباید بشمار آید، و بیخود آن را به حساب زهد و اعراض از دنیا نباید گذاشت.

جیره معمولاً در مقابل حلیق به کار برده میشود، و مخصوص سربازان بوده است، و بیشتر هم غذایی بوده - نه پولی. اغلب سربازان خودشان آرد می‌گرفتند و نان و غذا می‌پختند، سهم جو که برای اسبان بود نیز «جیره اسب» خوانده میشد<sup>۳</sup>، با همه اینها این ضرب‌المثل را شنیده‌اید که به طعنه جواب می‌دهند: مثلاً اگر من فلان کار را نکنم، فلاتکس (اریاب) جیره مرا جو خواهد کرد؟ مقصود تغییر جیره از گندم به جو است که صورت تنبیهی داشته.

در تاریخ هم می‌خوانیم که وقتی آنتونیوس به جنگ اُرتاباد پادشاه ارمنستان رفت، در آن جنگ شکست خورد و یک چهارم مجموع لشکر رومی یعنی حدود شش هزار تلفات داد، یک هلت آن این بود که آنتونیوس عجله زیاد در شروع به عملیات داشت، و سرانجام همچنان که برای ناپلئون اول در لشکرکشی روسیه اتفاق افتاد، ناچار به عقب نشینی شد.

او در کنار شهر «فرا اسپا» خود را ناگزیر دید کلیه فرماندهان دو گروهی را که

→

جزء به من اسپها و خرها دفع میشود. بهمین دلیل مرغها در کود اسب پرسه می‌زنند، و در باضجه گاهی از کود آنها جو سبز میشود.

۱- فرز (بادو فتح) گیاهی است نی مانند، جگن، نفیع بیست فرسخی مدینه، چراگاه اسبان سپاه اسلام بود.

۲- معاویه، محمد وحید گلهایگانی ص ۸۹ به نقل از الامتاع و الموائسه، جاحظ.

۳- اصطلاح جو شکستن به معنای خوردن جو در ساعت معین توسط چارهایان مصطلح چارهایاران است. در یک دو بینی که مخصوص مردم راوریز از نواحی رفسنجان است این اصطلاح آورده شده است:

طلا نعت کنم، زمن تو بلخار	الا اسب سپاه سلطان سلطان
تو جو بشکن، که من بوس از لب پار!	همان ساعت بر یارم رسونی

(ترانه های کوهی کرمانی)

سنگری را به خطر افکنده بودند، از نفرات آنها، از هر ده نفر یک نفر را اعدام کنده و جیره تمام آن فوج را محدود به جو نماید<sup>۱</sup> و فرمانده کل آنها را با دشنام از خدمت براند. باید دانست که افراد این دو گروه همه در حین عقب نشینی تسلیم دشمن شدند و عاقبت هم کار به سرکشی و طقیان مختصری کشید که سربازان اشیاء نقره‌ای سردار خود را غارت کردند<sup>۲</sup> این حوادث در سال ۳۶ قبل از میلاد، یعنی دو هزار سال پیش صورت گرفته است.

۱- جیره، اصطلاحاً مجموع خوراک اسبان باشد و آنرا علوفه و حلبین گویند. (آنندراج) ولی عموماً این اصطلاح مختص حقوق سربازان و غله‌ای که به آنان می دهند نیز می شده است، تا روزگار ما که دیگر «پودر برف» و دستمال کاغذی مستراح هم جیره بندی شده است، حداقل آنکه «کوبن بنزین» جای «جیره جو» را گرفته است. سربازان امریکائی در امیرآباد - هنگام جنگ جهانی دوم - هر کدام در هفته شش کاپوت (= ابریشمی، لف الحریر) جیره داشتند و درین اردوگاه تعداد زیادی زنان هم بودند - و بعضی اسیران و پناهندگان - از جمله از لیهستان. ما شنیده بودیم که جیره گندم کسی را برای تنبیه جو بکنند، اما معلوم شد که در ولایت ما جیره را چیز دیگر هم حواله می دادند. محیط کرمانی گفته بوده است:

دوستانم به طنز می گویند جیره‌ات را به بیخ حوالت داد

چون کتاب را به استاد محیط طباطبائی زواره‌ای تقدیم کرده‌ام، یک توقع هم دارم: میرزا محمد حسین محیط کرمانی، شرح حالش در مآثر الباقریه آمده است (تاریخ تذکره های فارسی گلچین معانی، ج ۲ ص ۱۱۳) بنا بر این، آقای محیط باید در عوض، «بین بالسن» کنند و شرح حال محیط کرمانی را یک جانی بنویسند - خصوصاً که آن مآثر الباقریه نیز تألیف میرزا سید محمد علی وفای زواره‌ای - جد استاد محیط - است و به سال ۱۲۲۵ هـ / ۱۸۲۹ م. نوشته شده است، این تذکره چون در تراجم ستایشگران حاج سید محمد باقر شفتی مجتهد مشهور زمان و مسجد او پرداخته شده، لابد محیط کرمانی، در باب آن مجتهد معروف اشعاری داشته، و من البته نمیدانم که این شعر، واقعاً در ازا صله‌ای است که برای همین فصاید، از مجتهد مذکور دریافت داشته باشد؟ باید آقای گلچین معانی لطف کنند و توضیح دهند، مگر اینکه شعر از محیط کرمانی دیگری باشد.

این حاشیه محیطیه صرفاً از آن جهت نوشته شد که من سوگند یاد کرده‌ام که در هیچ سمینار و کنگره و بادواره‌ای شرکت نکنم - مگر آن که در آنجا به تفریبی یا تحقیری بادی از کرمان به میان آید.

۲- گرتشمید، تاریخ ایران تا انقراض اشکانیان، ترجمه کیکاوس جهاناداری ص ۱۵۳

در واقع سیطرهٔ دولتها وقتی صورت واقعی  
 میپذیرفت که با اسب شهرها را می‌گشودند و آنرا  
 میسوخند و آتش می‌زدند و می‌کشتند و آنگاه بر  
 خرابه‌های آن جو می‌کاشتند.

در حوادث زمان تیمور لنگ می‌خوانیم:

«در سال لوی بیل مطابق سنه تسعین و سبعمایه [۸۷۹۰/۱۳۸۸ م] حضرت  
 صاحبقران [تیمور] ... عنان عزیمت به صوب خوارزم معطوف داشته... بسیاری  
 از ایشان [مردم خوارزم] را به تیغ قهر بگذرانیدند...

حضرت صاحبقران<sup>۱</sup> چند روز در خوارزم توقف فرموده، یرلیغ لازم الاتباع نفاذ  
 یافت تا تمام اهالی و سکان شهر و ولایت را خانه کوچ بر جانب سمرقند روانه  
 گردانیدند، و شهر خوارزم را یکبارگی ویران ساخته - جو کاشتند، و تخم بد  
 کرداری که مخالفان در کشت زاربی باکی افشاندند بودند هلاک و آوارگی ... خرابی  
 دیار و کشور بار آورد...<sup>۲</sup>

قدیمتر از آن در تاریخ مغول می‌خوانیم که خوارزمشاه پس از تسخیر نسا...  
 قلعه آن را فرمود ویران و با خاک یکسان کردند، زمین را با بیل مسطح و مستوی  
 ساختند، چنانکه مجموع خاک آن پراکنده گردید، و تشقی خاطر را فرمود تا در  
 آن جو کاشتند<sup>۳</sup>.

ما باز روایتی از مغول هم داریم که وقتی نیشابور را گرفتند بر خرابه‌های آن  
 جو کاشتند. در زمان جانشینان تیمور نیز، وقتی لشکریان سلطان اویس در بم

۱- صاحبقران: بیشتر آنرا به معنی کسی که به مدت دو قرن حکومت کرده باشد، با از قرن سی  
 ساله اول به قرن دوم سی ساله پا گذاشته باشد - مثل ناصرالدین شاه - معنی کرده‌اند، اما به  
 عقیده من این کلمه قران صورت دیگر همان «کورون» است که به معنی تاج است، یعنی  
 تاجدار، و عبارت ذوالقرنین، که ابوالکلام به کوروش یاد کرده نیز صورت دیگر همین ترکیب  
 است. یعنی صاحب دو تاج یا تاج دو شاخه - مثل کلاه فارسی‌ها. اصلاً تاجهای ساسانی  
 همیشه دو شاخه و در واقع ذوالقرنین بوده است. (رجوع شود به ذوالقرنین یا کوروش کبیر  
 ترجمه نگارنده چاپ هفتم ص ۳۷)

۲- ظفرنامه شرف الدین بزدی ص ۲۲۳

۳- سیرت جلال الدین منکبرنی ص ۲۲۱

لشکریان میرزا ابابکر را شکست دادند، چهارصد سوار تعیین کرده بودند که به بم آیند و قلعه را بکنند و مردان را بکشند و زنان را به اسیری برند و خانه‌ها را ویران، و جو بکارند<sup>۱</sup>

این جو کاری در حکم تفنن ظاهر و تشفی خاطر، آنطور که مورخ نوشته، نبوده است. اگر نگویید باستانی هم مثل مورخان ماتریالیست همه چیز را از دید اقتصاد نگاه میکنند، گمان من آنست که چون وقتی سپاهی بر شهری پیروز و مدتی مقیم میشود و طبعاً هیچ چیز از مردم باقی نمانده است - علاوه بر آذوقه خودش، احتیاج به علیق اسبان هم دلدرد، و جو تنها چیزی است که از روز کاشت تا روز برداشت آن صد روز بیشتر طول نمیکشد،<sup>۲</sup> علاوه بر آن قصیل بلافاصله بعد از سبز شدن مورد استفاده اسبان است، معمولاً این جو کاشتن بر فراز خرابه‌ها به علت آنکه بقایای خانه‌های کهنه و پوسیده معمولاً کود خوبی هم بشمار میرود، بلافاصله بعد از کشت، جو رشد میکند و خوشه میزند، یعنی این جو کاری خود یکی از اصول نظامی و استراتژیکی است، و گرنه اگر فقط صرف مسئله کشت مطرح باشد، چرا سپاه مغول، گل لرکیده - یا لاله شهدا - نکارند، که جنبه زینتی یا عاطفی هم دارد؟ یا نعناع و ترخون که قاتق نان خودشان هم باشد؟ به هر حال من عقیده دارم که این مرحله از کشاورزی را باید به حساب اقتصاد زمان جنگ بگذاریم.<sup>۳</sup>

مقصود اینست که چون پشت سر هر جنگی معمولاً یک قحطی عظیم در انتظار باقیماندگان جنگ هست، و تنها غله‌ای که میتواند در کوتاهترین فرصت به داد آدمیزاد و در عین حال چارپایان زمان جنگ برسد، جو است، که به قول امروزها «از تولید تا به مصرف» فاصله زیادی ندارد! همین جنگ جهانی، به خاطر داریم که ورود و صدور جو، خود یک امتیاز بزرگ داشت، و حتی مرحوم

۱- رساله مقامات عرفای بم، چاپ زان اوین، راهنمای آثار تاریخی کرمان تألیف نگارنده ص

۲۲

۲- در دنیا جاهانی هست که بین کاشت و برداشت محصول مدت کمتری نیز هست (۶۰ روز): «ویکون بین بذر الشعیر و حصاده فی [سدمارب] نحر شهرین» (معجم البلدان).

۳- سنگ هفت فلم ص ۶۰۲

تدین وزیر خواربار را به محاکمه کشیدند که در ایام جنگ، به فروش «جوازِ جو» دست یازیده بوده است<sup>۱</sup> و چنانکه یک جای دیگر گفتیم، یک تاجر، حاضر شده بود در ازاء دریافت جوازِ جو، سفارت ایران را در خارج بسازد و تحویل دهد. همین چهل پنجاه سال پیش که مخلص در سیرجان درس میخواند، یک روز شاهد حراج تعداد کثیری از اسبهای پادگان نظامی بود، معلوم شد که اسبها بیمار شده بودند، اما علت آن چه بود؟ گندم و جو به منتهای قیمت خود - یک من شش تومان - رسیده بود (در حالی که حقوق یک معلم ۶۴ تومان بود)، گویا رئیس پادگان تمام سربازخانه را به اجاره افسران داده بود، هر گروهان را به ۲۹۰ تومان به اجاره گروهان میداد، و هر گردان را پانصد تومان به اجاره افسران زیر دست.

گروهانها هم جوخه‌ها را به اجاره سرجوخه‌ها داده بودند، و بالتیجه تمام جیره و مواجب و علیق سربازخانه در بازار آزاد فروخته میشد و دهها تن از پرتو آن به ثروت کلان رسیدند. آنوقت در سربازخانه چه میگذاشت؟

مقداری خرمای بیزو (خرمای نوع پست کرم زده و ترش کرده که کسی نمیخورد) به سربازخانه تحویل داده بودند<sup>۲</sup>، آرد خبث‌زخانه هم فروخته میشد، جو - جیره اسبان را آرد کرده نان شب سربازان را میدادند، صبحها سربازان میبایست خودشان از جانی غذا تأمین کنند. اغلب از سوراخ پل‌ها به باغهای «حسنی» و «چراغ بمید»<sup>۳</sup> میرفتند و یونجه‌های مردم را می‌چریدند، و اغلب هم

۱- ایام جوانی بود و من در نکاپوی - جوها و دوندگی‌های دانشجویی. روزی در محاکمات تدین شرکت کردم. در سالن بزرگ طبقه آخر دادگستری تشکیل شده بود. پیر مرد در دفاع خود گفت: آقا، من در روز تغییر سلطنت (نهم آبان ۱۳۰۴ ش / ۳۱ اکتبر ۱۹۲۵ م.) رئیس مجلس بودم، اگر قصد سوء استفاده بود آن روز سوء استفاده میکردم و صبر نمی‌کردم بعد از بیست سال از فروش چند خروار جو به نان و نواتی برسم! البته تدین تیرته شد، شاید اگر تدین به نان جو بیرجند ساخته بود و دنبال نان گندم وزارت خواربار نرفته بود، به این محاکمه هم کشیده نمیشد!

۲- حماسه کویر ص ۷۲۲

۳- بمید حاکم‌نشین قدیم سیرجان بوده و بعد از حمله تیمور ویران شد. ولی آبادی چراغ بمید هنوز باقی است. ظاهراً اضافه چراغ به این کلمه به علت امامزاده معروف و مشهوری است که دارد و سرو آن معروف است. روشنائی دائمی امامزاده شاید موجب اضافه شدن این



بیمار می‌شدند، خرمای بیزو را هم به جای جو به اسبها می‌دادند، و بالتیجه حیوانات زیان بسته اغلب اسهال گرفته و مردند و چندتای باقیمانده آنها را هم به لمن<sup>۱</sup> بخش فروختند!

مقصود من اینست که جیره اسب و علیق چارپایان و دواب لشکر تا همین روزگار ما، حتی تا روزهایی که کلاتری سوار در خیابان شمیران قدیم (شریعتی فعلی) دائر بود، خود هم یک رقم لازم در محاسبات نظامی بوده است. هر سرباز سوار به تناسب حقوقهای اختصاصی خود همیشه طبعاً یک جیره جو نیز داشت، که آنرا معمولاً به ترک اسب می‌بست و در سفر همراه می‌برد.

فصل ما با مقدمه خر شروع شد، و به ذی المقدمه آنها که به اسب شاه، اسب پایان یافت، و رشته الفت درین میان دانه‌های یابو گفتند جو بود. اکنون گمان من آنست که به عنوان آخرین میخ بر تابوت اسبهای سلطنتی، آن هم به علت کمبود جو، یک خبر از روزنامه اطلاعات چند سال قبل نقل کنیم و بگذریم. چه بهتر که این خبر هیناً کلیشه شود. بنظر من نتیجه آن جو دزدی شهریور ۲۰ پایان کار این اسب نامدار است.

عنوان خبر اینست: «اسب گران قیمت شاه معدوم در اصفهان در گذشت»<sup>۲</sup> این اسب را من دیده بودم، دوبار هم دیده بودم، منتهی طوری بوده که نتوانسته‌ام با او حرف بزنم! لابد متوجه شده‌اید که در تلویزیون بود و شاید شما هم دیده باشید. یک بار آن در ۲۱ آذر، شاه بر آن سوار بود و سان می‌دید، پشت سرهم چند تن از افسران و آجودان‌ها سوار بودند، در ممین حیص بیص، ناگهان، اسب

→

کلمه به قرینه مزبور شده باشد، از نوع «شاه چراغ»ها آن که مردم نوری شبها در آن دیده بوده‌اند.

۱- از همان ایام عنوان «الفرز جزء جو دزده» لقب خاص بعضی افراد شده بود  
 ۲- توجه داشته باشید که بر طبق نوشته کتابهای طبیعی، یک اسب مبتزاند جهل سال عمر کند.

یکی از همراهان، سوار خود را انداخت و بعد شانه به شانه اسب شاه شروع کرد به چموشی و دویدن. اسب سلطنتی خیلی خودداری کرد تا توانستند بالاخره اسب مزاحم را از بان دور کنند. آن سوار، تیمسار شفقت بود که آجودان مخصوص شاه بود. خودتان می‌توانید تصور کنید حالت رژه دهندگان و رژه‌گیرندگان را وقتی افسر سوار اینطور از اسب بیفتند. من همان روز در این حالت، «فال بد» را تماشا کردم!<sup>۱</sup>

اما بار دوم، بدتر از بار اول، چون هزاران نفر تماشاچی دیده‌اند و علاوه بر آن به قول معروف «لاحياء فی التاريخ» من ناچار بازگو می‌کنم:

باز رژه ۲۱ آذر بود و تلویزیون مشغول نشان دادن اسبها و سوارانش بود، سواران از برابر صفوف مردم و تماشاچیان - زن و مرد - و سربازان رد میشدند، اما مدتی طولانی به جای توجه به سواران، چشمها به زیر شکم اسبی خیره شده پیشاپیش حرکت میکرد. همان اسب معروف بود که دچار نعوظ بی‌امان شده بود. حتی هدسی تلویزیون نیز بی‌اختیار، همان جا را «زوم» کرده بود. همه متوجه بودند غیر از خود سوار، که همانطور شکوه آمیز دست بالا برده سان میدید. تا آخرین لحظه این حالت برقرار بود و پس از پیاده شدن و آمدن، در لحظه‌ای که دستکش از دست در می‌آورد معلوم بود که اهل حرم به این نکته اشاره‌ای کردند! تلویزیون بیشتر این حالات را نشان میداد. گویا فیلمهای عکاسان را سازمان امنیت از تمام دوربین‌ها در آورد. شب هم فیلم رژه تکرار شد منتهی تا نیم تنه اسبها را بیشتر نشان ندادند. این آخرین رژه آن سوار روی این اسب بود.<sup>۲</sup>

۱- شاعر گوید: مزن فال بد کآورد حال بد ...

۲- معلوم شد، اسب سواری سان در عصر جیب و زره پوش هم آمد و نیامد دارد. من در اوایل این بحث گفتم که میرآخور داریوش ماده اسبی به اسب داریوش نشان داد، و شیبه کشیدن صبحگاهی او، باعث شد که نظام این مملکت دو هزار و پانصد سال به همان راهی رفت که نریان داریوش پسر ویشناسب پیش پایش گذاشته بود، اکنون که اواخر فصل است، باید بگویم مثل اینکه مقرر بود که شهر ختام بر این راه دوهزار و پانصد ساله را هم، باز یک اسب بزند، منتهی نه در صبحگاه، بلکه دمام غروب و در شبانگاه، آن نیز با یک استامپ



## آخرین اسب شاهانه که بدون جو ماند و درگذشت

بسیار قوی و پررنگا و در برابر چشم هزاران و میلیونها آدم در واقع بعد از دو هزار و پانصد سال، قدرتی که با یک شیهه اسب بر گشومات مخ پیروز شده بود - با این حرکت عتیف اسب، انقضایش دوباره پس داده شد، و شیهه‌ای که فریاد جمهوری خواهی «آتائیس» را در گلو خفه کرد، (خاتون هفت قلمه چاپ دوم ص ۶) از کتیبه بیستون، به نالار صد ستون رسید، یک روز از مسجد چهل ستون باز به فریاد جمهوری تبدیل شد، منتهی با دو هزار و پانصد سال فاصله!

تا خون کوهکن ز سر بیستون گذشت

نگذشت بیستون ز سر خون کوهکن

روزی که تلویزیون از فرودگاه مهرآباد آن منظره گریه‌آلود وداع آخر را با افسران نشان میداد (و عکس آن هم دهها بار چاپ شده) و بعد که خبر پایان کار اسب خاصه را در اصفهان در روزنامه خواندم بی اختیار به خاطر آوردم شعری که درست پانصد سال قمری قبل از آن در اسپانیا (غرناطه) خوانده شده بود. ابو عبدالله محمد بن علی آخرین امیر غرناطه، سردار خود موسی را به جنگ مسیحیان فرستاد، در جنگ، مسیحیان اسب این سردار را پی کردند<sup>۱</sup>. او خود را در رودخانه انداخت و غرق شد، ابو عبدالله بعد از شنیدن خبر مرگ سپاهیان از غرناطه بیرون رفت، در حالیکه مثنی خاک را از زمین گرفته به حسرت می نگرست و به سختی می گریست. گویند مادرش این گریه را دید و این شعر را خواند:

ابک مثل النساء، ملکاً مضاعفاً لم تحافظ علیه مثل الرجال<sup>۲</sup>

ابو عبدالله به فاس (تونس) رفت و در آنجا در گذشت و او آخرین پادشاه مسلمان بنی نصر در اسپانیا بود و اسب حکومت آنها، در سال ۸۹۸/۱۴۹۲ م، در اسپانیا پی شدا و تنها نامی و آثاری از حکومت اسلامی در اسپانیا باقی ماند.

بنظر مخلص، اگر هزار دلیل هم برای برتری اسب در شهر زیرزمینی مسائل سیاسی عالم نداشتیم، تنها یک دلیل کافی بود، اسب ساران و آن پیدایش شهر «ارتش سفالی» یا «سواره نظام قبرستانی» در چین است. من اگر به چشم خود نمونه آن را ندیده بودم هرگز باور نمی‌کردم. پائیز چند سال پیش که برای مذاکره در تدوین تاریخ آسیای مرکزی به یونسکو رفتم، سر راه در ژنو متوجه شدم که نمایشگاهی از آثار چین در آنجا هست<sup>۳</sup> بلافاصله وارد شدم. گوشه‌ای از این نمایشگاه مختص نمونه‌ای از مجسمه‌های پیدا شده در شهر زیرزمینی چینی بود. این شهر

۱- تاریخ آندلس، محمد ابراهیم آبتی ص ۱۹۸

۲- گریه کن، مثل زنان، بر سرزمین پر برکت، و سلطنتی که نتوانستی آن را مثل مردان نگاه داری

۳- نمایشگاه از هفتم اکتبر تا ۱۷ اکتبر ۱۹۸۱ در طبقه آخر ساختمان *Placette* ادامه داشت.

مربوط به دوران امپراطوری اولیه چین است که بیش از دو هزار سال پیش ازین - یعنی دویست سال بعد از عصر داریوش - حکومت داشته‌اند. این امپراطوری برای اینکه قدرت عظیم خود را فناپذیر سازد، یک لشکر کامل مرکب از هفت هزار نفر، به صورت مجسمه سفالی ساخته، و در یک زیر زمین عظیم دفن کرده است!

تعجب دارد، ولی برای کسی که ماهیت امپراطوریهای دیکتاتور مسلک عالم را می‌شناسد، یعنی برای اهل تاریخ اصلاً عجیب نیست، کاری است از نوع ساختن اهرام مصر و ستون‌های بعلبک، منتهی در مقیاس چینی، یعنی چند برابر عظیم‌تر! مثل دیوار چین که از همه دیوارهای تاریخی عالم عظیم‌تر است. همه اسبهای این سربازان به اندازه طبیعی سفالی ساخته شده، بعضی‌ها را مجسمه سوار نیز بر آن نشسته، و بعضی را مجسمه سوار دهنه آن را گرفته و گوئی برای خشک شدن عرق، مشغول راه بردن است. بنده باید عرض کنم که تنها ۲۲ میلیون دلار کمپانیهای بیمه، برای بیمه کردن این اشیاء جهت انتقال آن به سویس پول گرفته‌اند، حالا میتوانید متوجه شوید که ارزش اصل آن چیست؟ و وقتی این نمایشگاه را در شهر چهل هزار نفری «لوگانو» بر پا کرده بودند، در یک هفته صد و سی هزار تن از آن دیدن کرده‌اند!<sup>۱</sup>

این شهر عظیم سفالی زیرزمینی را امپراطور کین شی هوانگدی<sup>۲</sup> ساخته است که از ۲۲۱ تا ۲۰۶ قبل از میلاد حکومت میکرد. صد سال بعد از این امپراطور، یک شاعر چینی، اشاره‌ای به گارد مخصوص او که زیر خاک خفته‌اند دارد.

چند سالی پیش نگذشته است که یک دانشمند فرانسوی و یک دانشمند ژاپنی به وجود این شهر زیرزمینی، به قرائنی باور نکردنی، پی بردند، افسانه‌ها میگفت که این شهر در ۱۴۰ متری زیر زمین باید بوده باشد. در ۱۹۷۴ در دهکده

۱- روزنامه *Le Courier* زنو، شماره ششم اکتبر ۱۹۸۱.

۲- *Qin - Shi - Huangdi*

خیان<sup>۱</sup>، در هشتصد کیلومتری پکن؛ باستانشناسان، قرائن شهرک را دریافتند. یعنی در حین کندن یک چاه، به یک مجسمه، به اندازه عادی برخورد کردند. این کلید شهر بود: کلید میکده گم گشته بود، پیدا شد. کندند و کاویدند و کوشش نمودند و دروازه شهر را گشودند، و امروز پس از ده پانزده سال قریب هفت هزار مجسمه یافته‌اند. جستجوها هنوز هم ادامه دارد.<sup>۲</sup>

هر یک از این مجسمه‌ها یک شخصیت اختصاصی یک سردار را نشان می‌دهد. اینها همه نمونه‌های گارد جاویدان آن امپراطور هستند، حتی آن سریازی که بازوی مجروح او کاملاً آشکار است. جوان، پیر، غمگین، خوشحال، همه جور آدم در آنها توان یافت. اکنون بعد از ۲۲ قرن، زندگی سرمدی گازد-جاویدان چین دوباره شروع شده است؛ تاکنون یازده راهرو زیرزمینی کشف و قابل تماشا شده. راهرو نخستین حدود دویست و ده متر طول و ۶۰ متر عرض داشته است. فقط بعضی جاها معلوم است که بعضی رنگها در اثر طول زمان محو شده است. این کشف برای باستانشناسی، در حکم کشف پُهمپی از زیر خرابه‌های آتش فشانی است. به همان اهمیت.

تازه هنوز قبر خود امپراطور پیدا نشده است.<sup>۳</sup> آیا واقعاً هست و در چه حال است؟ هر مجسمهٔ آدم ۲۵۰ تا چهار صد کیلو وزن دارد، هر سریاز دو اسب همراه دارد که یکی با زین و یراق کامل است. اسبهای چینی اصولاً اندکی از اسبهای معمولی کوچکترند.

این امپراطور نخستین کسی است که مردم چین را در برابر هجوم مغولها و هونها متحد ساخت. همو بود که درین مدت کوتاه امپراطوری، دیوار چین را هم ساخت و این برای جلوگیری از هجوم مغول و هونها بود، و در عین حال برای نشان دادن قدرت امپراطور - دیواری که دو هزار پانصد کیلومتر طول دارد و آنقدر

### Xi ۱۱۱

۲- در مجمل التواریخ و الفصص، گفتگونی از شهری به اسم «شهر اسب ساران» هست و مردمی که «سرهاه ایشان مانند سر اسبان است» (ص ۵۰۲ چاپ بهار)، ولی چون در آنجا صحبت از زنگی مردم خوار نیز هست ظاهراً مربوط به افریقا می‌شود نه چین.

۳- این امپراطور از خانواده تسین *Tsin* بود، لفظی که کلمهٔ چین نیز از همان گرفته شده است.

پهن است که در تمام طول دیوار، شش اسب شانه به شانه می‌توانند از روی آن چهار نعل بدونند<sup>۱</sup>

مهم اینست که این اسبها یک امپراطوری را به وجود آورده‌اند، مثل امپراطوری داریوش بزرگ، که بیش از دو هزار سال ادامه یافت و در ۱۹۱۱ بر اثر انقلاب سی‌یاتیات سن‌واژگون شد.

آن امپراطور همه کتابها و افکار فلسفی قبل از خود را سوخت، و گفت: تاریخ باید از روزگار من شروع شود، و این اسبهای سفالی نشانه تاریخ اوست. کتاب را سوخت و سفال را جا گذاشت. همه اهل علم و فکر متعلق به دوران قبل از او کشته شدند، از آنجمله پانصد تن از مؤمنان به فلسفه کنفوسیوس، یک جا، زنده، زیر خاک رفتند، یا سنگ‌سار شدند در حالیکه تنه آنان تاگردن، زیر خاک بود. شهر زیرزمینی و مجسمه‌ها را نیز ساخت، و بعد از اتمام شهر، مهندسان او «جزاء سنماره» یافتند، یعنی برای اینکه اسرار این شهر زیرزمینی برای همیشه مکتوم بماند، مهندسان نیز به همراه مجسمه‌های اسبها، همه به زیر خاک سپرده شدند. علت مرگ خود امپراطور نیز روشن نیست، آیا به علت پیری و بیماری مرده یا کشته شده؟

من در باب اهمیت این کشف چیزی نمی‌گویم خودتان می‌توانید تصور کنید یک محوطه عظیم را با ۲۰ متر طول و شصت متر عرض، در حالی که سربازان با اسبهای خود ردیف صف کشیده‌اند. این شهرک یک راه ورودی دارد که در آن از سنگی سنگین بوده است و بعد از آنکه برای آخرین بار بسته شد، دو هزار سال بعد گشوده شده، در حالی که هزاران چشم، پشت دوربین‌های عکاسی و فیلم برداری بدان نگران است، و دهها کانال تلویزیون آمریکا و اروپا نوبت گرفته‌اند تا به آنان اجازه داده شود که با پرداخت مبالغ بی‌حساب برنامه‌های مفصل از آن تهیه کنند.<sup>۲</sup>

۱- و این تنها اثر دست‌ساز مردم روی زمین است که فضاوردان از کره ماه توانسته‌اند آنرا تشخیص بدهند.

۲- گویا در قبور امپراطوران سابق چین، یک جا خودشان هم اشاره کرده‌اند که «در آن زمان هزینه ساختن این قبور، برابر خوراک یک سال یک صد هزار چینی بوده!»

چرا این همه اسب سفالی و چرا زیر خاک؟ آن نیز در چندین متری زیر خاک؟ حدس من اینست که امپراطور دیده بود که دیگران یک مجسمه فی المثل از شخص امپراطور برای جاودانی شدن او میسازند، او خواسته بود گل دربار خود را در مجموع سفالی یکجا بسازد و جاودانه سازد، و چنین کرد.

یک نکته دیگر: این کارها - یعنی این شهر سفالی که مثل شهر لوط میماند، و بسا اگر دوست سال پیش کشف شده بود تصور میشد که ساکنان آن با یک نفرین - مثلاً نفرین کنفوسیوس - یک جا سنگ شده‌اند، چرا بنام امپراطور است؟ آنهم با دیواری با آن عظمت در ظرف بیست سال، یک امپراطور چه میتواند بکند؟

حقیقت اینست که این ها همه، اثر میلیونها، و میلیونها خلق چین است. قدرت لایزال یک ملت است که در ظرف بیست سال، آثاری می آفریند که دو هزار سال بعد، کل دنیا در برابر عظمت آن انگشت به دهان می ماند، مجسمه هایی که از فرط لطافت و ظرافت جنگجویان سفالین، گوئی تیشه میکلائو و کمال‌الملک در تراش آن دخالت داشته است.

اما نکته سوم، امپراطوری چین هم دو هزار سال پیش، قبل امپراطوری ایران زمان داریوش، با اسب شروع شد و دلیل آن همین مجسمه های سفالی اسبهای امپراطور که شاهد دو هزار سال ادامه آن بودند، اما عجیب آنکه در آخر کار هم مثل اینکه با اسب خاتمه یافته است، دلیل آن اینکه: مائو را بعد از راهپیمائی شش هزار کیلومتری میلیونها کمونیست همراه او - که خودش به عظمت و بزرگی دیوا - چین است - باز خسته و مانده، بر اسبی سوار میبینیم که این اسب حامل پرچم سرخ است، پرچمی که میرود یک امپراطوری سرخ، احتمالاً چند هزار ساله، در برابر امپراطوری سرخ کرملین به وجود آورد<sup>۱</sup>، امپراطوری که ته رنگ زرد دارد، ولی نقوش آن با رنگ سرخ آذین یافته است، مثل پیراهن دختر زردپوش که با گل‌های سرخ تزئین شده باشد.<sup>۲</sup>

۱- البته امروز هم چین یک ارتش ۴ میلیون نفری دارد به اندازه جمعیت کشور اسرائیل.  
 ۲- این مضمون را چهل پنجاه سال پیش، در اوآن انقلاب سرخ چین، من به شعر آوردم در





**MAO ON HORSEBACK IN NORTH CHINA DURING CIVIL WAR (1947)**  
*A renowned strategy for guerrilla war: "The enemy advances, we*

مانو سوار بر اسب (۱۹۴۷)



سوار سفالی دوهزار و پانصد سال پیش چین. (پیام یونسکو-۱۱۹)

عجیب آنکه، درین انقلاب باز هم نخستین هدف، کنفوسیوس و افکار او بود، افکاری که در انقلاب فرهنگی چین، برخورد با آن مثل برخورد با تریاک شده بود.

اما، اگر واقعیت را بخواهید: نه امپراطوری اسب سفالی و نه امپراطوری سرخ، هیچکدام امپراطوری واقعی نیستند. امپراطوری حقیقی گوئی مال همان کنفوسیوس است که همه می آیند و همه با آن میجنگند و همه می روند، ولی او، همچنان، پر صلابت در بطون یک میلیارد چینی جولان دارد، مثل مجسمه فردوسی در میدان فردوسی قبل از انقلاب و بعد از انقلاب!

اسب، در گیرودار تمدن، بعد از استخراج نفت، جنگ تن به تن اندکی به حال استراحت میگذرانند. نقش او بیشتر منحصر به کارهای نمایشی و فیلمهای سینمایی است. حتی در حمل و نقل هم یابوها و اشتران و چارپایان به برکت موتورهای نجات یافتند. دوران بردگی چارپایان گوئی به پایان می رسد، زارعان و باغداران موتور سوار و وانت ران شدند، و اربابان و ملاکان اسب سوار یکه تاز، به کادیلاک رانان سوار استحاله یافتند. تراکتورها خیش را از دوش حیوانات برداشتند و ازابه های جنگی و سواران مرد افکن رزمخواه بر ازابه های موتوری نشستند و از دور، با دوربین تیراندازی توپخانه و موشک اندازی هوا به زمین و زمین به هوا را کنترل کردند، کیفیت جنگها دگرگون شد و آدمی در اثر اختراع باروت و کشف نفت به موجودی تبدیل شد که کشته میشود در حالیکه به چشم نمی بیند قاتل خود را،

→

شمر لاله زار، آنجا که صحبت از دختران و پسران گردش دوست در لاله زار به میان آمده:  
 زبگولو با سادگی حیران شده در چار راه      زبگولت هر کوده ده از کوچه برلین زده  
 نوجوانان پایکوب و شادکام و نضه خوان      گه به بالا رفته و گه سرسوی پهلین زده  
 این یکی اطراف سر هیتلر منش پیراسته      و آن سبیل خویشتن بر رسم استالین زده  
 نقش های سرخ گل، بر چین دامن های زرد      انقلاب سرخ را مانند به ملک چین زده  
 شمر مفصل است و میشود آن را در کوچه هفت پیچ ص ۳۷۵ چاپ دوم خواند.

که لااقل در روز قیامت در پیشگاه خداوندی دامن او را بگیرد و بگوید: این بود آنکه او به من تیر انداخته‌ام.

البته جنگهای بزرگ آینده، شاید دیگر در دنیای کوچک ما صورت نگیرد، یعنی آدمیزاد آنقدر متمدن میشود که بنشیند و مثل هزار سال پیش فکر کند که بجای ریختن خون دهها هزار آدمی، بیاید و جنگ تن به تن را - که حد تکامل جنگها و در واقع کمال تمدن بشری است - به میان آورد.<sup>۱</sup> و البته میدان جنگ را هم به مناسبت امکانات موشکی و اتمی و ماهواره‌ای خود در فضا قرار دهد، یعنی کار به آنجا برسد که دو دولت قوی عالم - که دایره مدار دنیای آینده خواهند بود - به پیشنهاد جهان سومها - البته بیایند و حمله را به ماهواره های خود در آسمان شروع کنند، هر کس زودتر ماهواره دیگری را زد جنگ را برده است، زیرا دیگر کلید تمام حملات موشکی را - که با کمپیوتر هدایت میشوند - نابود کرده است.<sup>۲</sup>

شک نیست تا دنیا به آن حد از تمدن برسد، هنوز خیلی راه دارد. این قدرتهای نامتناسب امروزی، و حدیبی اعتنائی به وجود آدمیزاد، کار را به آنجا رسانده که نه تنها طرف وارد در جنگ گاهی مصون میماند، بلکه بی طرف ها زودتر از بین میروند! تمام کشورهای جهان سوم که این روزها جنگ دارند قریانی اختلافات و رقابتهای دو دولت بزرگ هستند. بمب اتمی بر هیروشیما برای این نبود که مردم آنجا در جنگ بودند، برای ترساندن نژاد زرد بود که دست از جنگ بکشد، بسا احتمال که یک روز هم مثلاً آمریکا بخواهد زهر چشم به شوروی نشان دهد، یا بالعکس - شب فرماندهان تصمیم بگیرند که یک آزمایش

۱- در تاریخ، دهها مورد داریم که دو سردار معروف فداکاری کرده، از لشکر دو طرف به میدان آمده و با هم جنگیده‌اند، هر کدام کشته شده یاران او جنگ را باخته و به خانه های خود مراجعت کردند. مثل جنگ فور و سردار اسکندر (اخبارالطوال ص ۳۶). شاهنامه پر از این جنگهاست. حتی در صدر اسلام هم داریم. امروز کار بشریت به آنجا رسیده که سرداران خودشان تری مثل هیلتن میخوانند و جنگ را با بی سیم و با تن آه میزاهها و سربازان، هدایت میکنند، حد ناجوانمردی و بی انصافی!

۲- هم اکنون نمونه کوچک آن را در مناظره تلویزیونی رقیبای انتخاباتی رؤسای جمهوری آمریکا - و فرانسه - به چشم می بینیم - که خودش یک جنگ تن به تن و جنگ ستارگان است که از ماهواره پخش می شود. رای اکثریت از هر کدام خودش آمد - قاطع و برنده است.

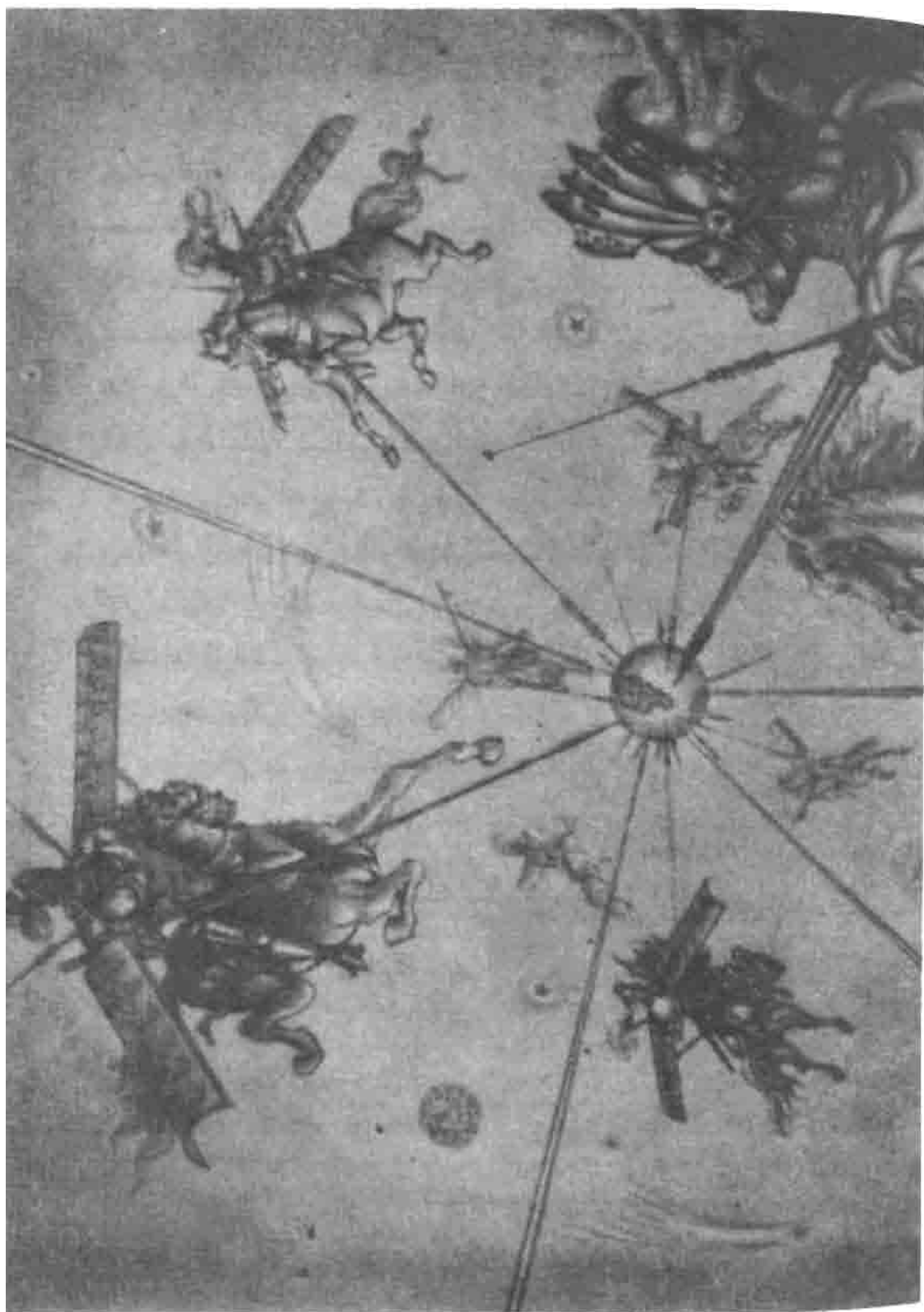
بزرگ به چشم حریف بکشند، و آنوقت مثلاً این آزمایش، انداختن یک بمب بزرگ بر فراز مثلاً زیانم لال، زیانم لال ... مثلاً تهران ... باشد؟ یا اسلامبول باشد - یا جزائر موروا باشد.

نابودی چند میلیون جمعیت برای  
کاش جنگ سوم شروع میشد      ترساندن یک حریف دوردست ا کار  
متهی در آسمان      بی انصافی در قرن اتم ازین حرفها  
بیشتر است.

وای به حال کسی که نه شرق را بخواهد و نه غرب را، و به عبارت دیگر نه شرق او را بخواهد و نه غرب او را. چنین پایتختی جان میدهد برای آزمایش وحشت یک بمب اتمی!

حالا که این شوخی عجیب را کردم، یک شوخی عجیب تر هم بکنیم. همه دنیا از جنگ سوم جهانی وحشت دارند، و همه میگویند خدا کند این جنگ شروع نشود، و گرنه ... اما من میگویم، خدایا، هرچه زودتر تکلیف مردم را بکسره کن!

نصف دنیا طرفدار چپ شده، و نصف دنیا طرفدار راست، این از آن اسلحه میخورد و به جان همسایه می افتد و آن ازین سلاح میگیرد و کشور همسایه را زیرو رو میکند. سی چهل سال است خواب و آسایش نداریم، از متهی الیه کره شمالی گرفته تا مدار سی و هشت درجه و تایوان و فیلیپین و ویتنام و کامبوج و هند و پاکستان و افغانستان و ایران و عراق و سوریه و اسرائیل و لبنان و اردن و مصر و ترکیه و یونان و لیبی و تونس و الجزایر و مراکش و تمام افریقا - پنجاه شصت دولت که اسم آنها را نمیدانم - و امریکای جنوبی و مرکزی که دیگر الی ماشاءالله؛ همه همدیگر را می کشند، یکی بطرفداری شرق میکشد و یکی بطرفداری غرب و یکی به بهانه بی طرفی و نه شرقی و نه غربی و جهان سوم، همه مثل «سگ و توره» به جان هم افتاده‌اند، و درین میان افرادی مثل



اسطیخان مشایخ زنده میباشند. کاشی را اسطیخان فارسی میباشند و کاشی را نیز آن میگویند. کوه طبرستان از این نام نام است. در خط سحر، کاشی گفته است. چراغ یا  
 سحرچشمی از جمله آینه مرغانا، از جمله Toota و مرغانا یا در این سحر چشمی حرکت میباشند. گروه.

«سکوتوره» کوشش دارد که آن سگ و توره ها را از هم جدا کند.<sup>۱</sup>

- کوشش بی فایده است و سمه بر ابروی کور.

حالا که کلّ عالم - غیر از دو کشور بزرگ - به سلاح همین دو کشور، به خون خود در غلطیده‌اند، و تمام پول و ذخیره آنها به بهای سلاح آنها داده میشود، و بعد با همین سلاح عرب عرب را و عجم عجم را میکشد، پس دنیا در واقع در یک جنگ سوم حضور دارد، و فقط دو کشور - یا دو سه کشور بزرگ - هستند که در صلح و امن و امان بسر می‌برند! بنابراین حال که اینطور است دعا کنیم و از خدا بخواهیم که این دو کشور به جان هم بیفتند، آخر یک طوری خواهد شد. دو تا بر سیاه آسمان سیاست را پوشیده، بگذار بفرزند و بهم بخورند! درست است که رعد و برق خواهد جست، ولی شاید باران رحمت خدا در پی آن ریزش کند. بگذار اتبارةای اتمی اینها خالی شود، آخر اگر یک جزیره کوچک هم در دنیا خالی ماند، لااقل چند هزار سالی بی ترس و بیم از زرادخانه های اتمی دول بزرگ، روزی به شب خواهد آورد. مُردیم از بسکه هر شب از رادیو ها دلهره بمب اتمی این دو بزرگوار را شنیدیم!

این امریکای «نوترونی» هم شده مثل شاهزادگان طلبکار حاجی میرزا آقاسی<sup>۲</sup>. در جنگ دوم قسمتی از دنیا را نجات داد - هر چند قسمتِ دیگر را از

۱- اگر سنت نبود که پیغمبران مرسل عموماً از نژاد سامی بوده باشند، من می گویم سه تن: گاندی، و اوتانت و سکوتوره - فیلسوف عالیقدر سیاه پوست - که مثل فرشتگان آسمانی لباس سفید سرتاسر سفید، حتی دستکش سفید - می پوشد، و بسراغ مصالحه میان مردمان می رود، آری این سه تن اگر ادعای پیغمبری می کردند، شاید در پیشگاه الهی نیز مقبول بود، ولی چه توان کرد با حدیث شریف: لا نبی بعدی؟

پیغمبران به رتبه پیغمبری رسید  
چون اهل قیل و قال نبود، ادعا نکرد

۲- حاجی میرزا آقاسی وقتی بر مسند صدارت تکیه زد عزت نساء خانم دختر فتحعلی شاه را برای خود خواستگاری کرد و محمد شاه قبول نمود، پسران عباس میرزا و سایر اولاد خافان هر روز توسط عزت نساء خانم تقاضای شغل و مأموریت میکردند ... روزی حاجی میرزا آقاسی یک ولیمه داد، قلیان بعد از ناهار که برچیده شده. آقاسی از جای برخاسته، درحال رکوع در آمده، پشت جبه خود را از عقب بالا زده به شاهزادگان گفت: آقایان، من ناکتون بیش از یک مرتبه با شاهزاده خانم همخوابه نشده‌ام. بیائید یکی دو دفعه بنده را ... و

چاه در آورد و به چاله افکند، حالا هر روز، مردم را «آب دم شمشیره» می‌دهد و هر آن دستخوش آن خدمت را از دنیا طلبکاری میکند. بگذارید یکبار بیاید و هر کار می‌خواهد بکند، و بعد مردم را خلاص کند.

آن روز که آدمی مثل داریوش صد تا اسب و دوست تا شمشیر در اختیار داشت، از ماوراء سیحون تا آنطرف آن را می‌خواست زیر مهمیز بگیرد، و سرزمین‌هایی درست به اندازه سرزمین‌های امریکای شمالی امروز (اتازونی) در تسلط خود داشت، امروز که دولتی مثل روسیه، هر چند روز یک ماهواره به آسمان فرستد، و یا امریکا که یک رزمناو کنستالاسیون (کنستلاشن) آن بیش از پنج هزار تن سرنشین دارد و ۹۰ هواپیما روی آن می‌نشیند، یعنی در واقع یک شهر متحرک است، یا جزیره تایوان که به قول خود غربی‌ها، تبدیل شده به یک رزمناو تمام عیار امریکائی - منتهی خرق نشدنی! آری درین عصر آیا میشود توقع عدم ترس از وقوع جنگ سوم را داشت؟

یکی از جلو دکان باروط‌گری می‌گذشت دید دیگری بر سر بار گذاشته است شوره می‌پزد. ازینسو آتش را می‌گذاخت تا دیگ به جوش می‌آمد و کف میکرد. از آن سو با جاروب بر سر دیگ میکوفت تا کفها بخوابد. گفت: جان برادر، نه آتش زیرش کن نه جاروب توی سرش بزن!

به گمان من به همین دلیل که دنیا یک زژادخانه قابل انفجار شده شاید بشود جنگ را از میان برد، یا لااقل جنگ را به آسمانها برد. آری ممکن است، بشرط اینکه چارتا «نان جو خوره» بی غرض و مرض دور هم بنشینند و دنیا را ازین موشک بازی بی سرانجام به «طرح تعادل صفر» بازگردانند. آن وقت است که غنای واقعی و استغنای بشری شاید بتواند با «مبارزه عدمی»، بشریت را از شرّ این دکان باروط‌گری نجات بخشد.

→

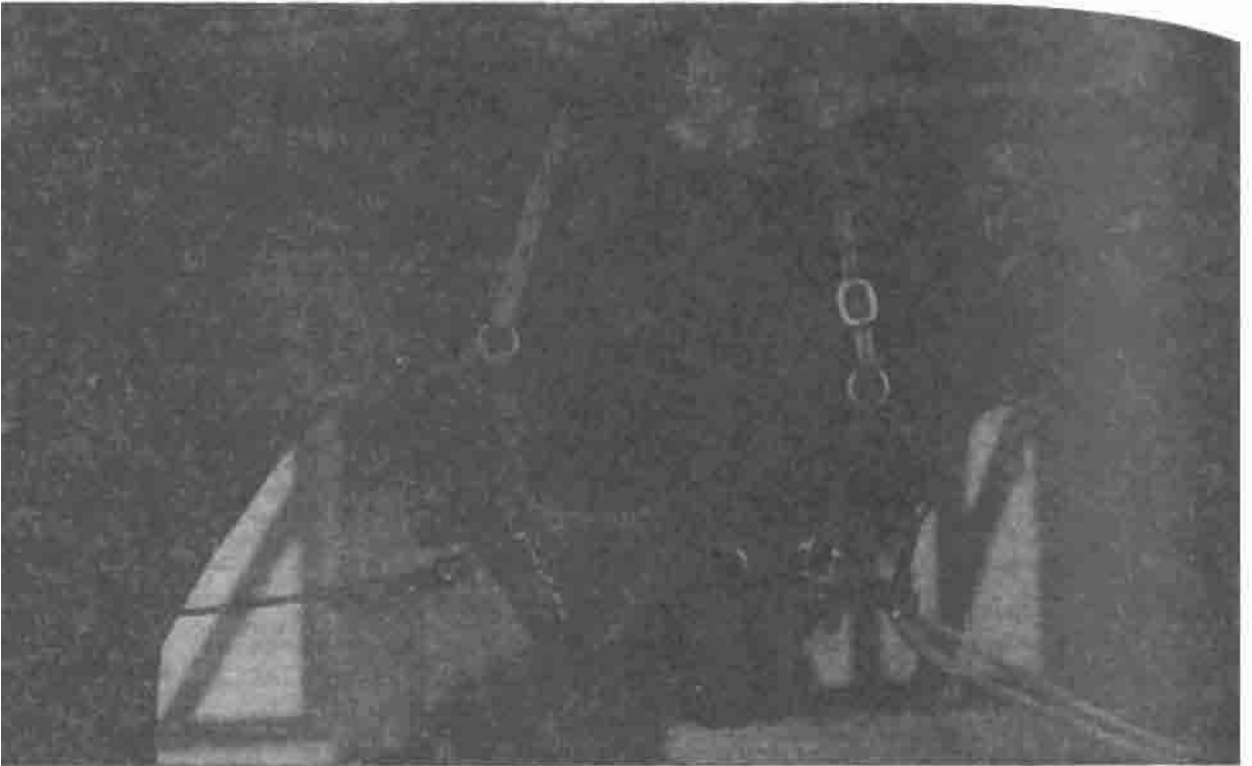
دست از سرم بردارید!... (سیاستگران دوره قاجار، خان ملک ساسانی، ج ۲ ص ۶۲ بنقل از خاطرات غلامحسین خان غفاری صاحب اختیار پدر فرخ غفاری). حالا هم باید گفت: ای عمر سام، تو یک بار اروپا را از جنگ نازیسم نجات دادی، حالا بیا و یک بار هر چه بمب داری بر سر عالم بریز، و دیگر دست از سر مردم دنیا بردار!

ماگر نانِ جو خورها نتوانند، آن وقت باید به آدمک های آهنی و مغزهای کمپیوتر متوسل شد. از شما چه پنهان من از آدمیزاد ها مأیوسم، دلیل آن اینکه با وجود هزار سال کوشش در راه با سواد کردن خلق عالم، هم امروز تعداد بیسوادان عالم، از کل جمعیت بشری در عصر حجر افزونتر است! و جالب آنکه، سرنوشت حکومتها با آراء عمومی کم کم دارد بدست همین اکثریتها می افتد. جنگ حالتی است که وقتی پیش آید هیچکس نمی تواند از آن فرار کند، سرباز ناچار است که بکشد و یا کشته و یا تسلیم شود، همه از جنگ صدمه می بینند، قاضی و معلم و کارگر و بازاری هیچکدام نمی توانند به آن پایان دهند، تنها یک دسته معدود - یعنی فقط سیاستمداران و دیپلماتها هستند که میتوانند با اجلاس های مداوم و صحبت های دوپهلوی به نعل و میخ زدن، آشتی پدید آورند. این گروه باید خیلی ورزیده و کار کشته باشند، متأسفانه دنیا کم کم دا. اختیار را به دست کسانی میدهد که از این تجربه ها بهره ندارند، و وحشت من بیشتر از همین احساس عدم مسئولیت دموکراسی در اداره ممالک است. ببخود نبود که گاندی همیشه می گفت: «پارلمان انگلستان، بچه صغیری است که ۷۰۰ سال گذشت روزگار هنوز نتوانسته آن را بالغ سازد».

هر چه حکومت عوام بیشتر توسعه پیدا میکند. امکان تسلط دیوانه ها بر سیاست عالم بیشتر میشود، و درین میان یک اشتباه کوچک با فشار دادن یک تکه کافی است که قاره ای را نابود کند. آدمیزاد از مغزهایی که بر او حکومت می کنند مأیوس است، مگر اینکه کمپیوترها و آدم های مصنوعی به داد آدمیزاد برسند، چه اینها، چون عقل و حس ندارند چنان مینماید که انصاف و احتیاطشان بیشتر است<sup>۱</sup>. لافل شاید یک روز با روشن شدن چراغ قرمز از

۱. فراموش نکنیم که ماشین در تربیت آدمیزاد، از هر چیز بیشتر مضر بوده است، این ماشین بوه که به آدمی یاد داد که باید وقت شناس باشد، و اگر نمازش را دیر خواند، قطار حرکت خواهد کرد! کمپیوتر به او تحمیل می کند که باید در کنترل بلیط اتوبوس و تنظیم خطوط مترو درست و صدیق و بی تقلب باشد، شرق تا ماشینی نشود دروغگو باقی خواهد ماند. البته شرق باید روحه خود را نیز حفظ کند، یعنی لطافت روح شرقی را داشته باشد، ولی با ماشین





سپاه - از جراره نپت

هجوم و یا توسعه سیاست تسلیحاتی و لااقل از مرگ بی افتخار<sup>۱</sup> جوانان جلوگیری کنند.

هنوز تا آن زمان فاصله زیادی است که بشر  
 اسب، قهرمان همیشگی  
 قادر شود، رؤیای آن مهندس یهودی را  
 فیلمها  
 تجسم بخشد که میخواید دنیا «با نور»  
 زندگی کند یعنی شهرکی بسازد مرگب از  
 هزار آپارتمان که کل وسائل آن از انرژی آفتاب تأمین شود، استخرهای بزرگ آب  
 نمک، حرارت آفتاب را بگیرند، و به این آپارتمانها منتقل کنند، و بشر از جنگ  
 نفت و جنگ باروط خلاص شود.

این که سرنوشت آدمیزاد به دست «نور» و «آب» سپرده شود، به سادگی آب  
 خوردن، و به روشنی آفتاب، نیست. هنوز کوجه های تاریک بسیار در پیش  
 چشم داریم، و تالاب های دست و پاگیر بسیار در پیش پای.  
 در آن روزها که جنگ تن بتن فضائی تکلیف عالم را یکسره کند، دیگر در  
 واقع، میدان جنگ فضائی، خودش در حکم تماشای یک مسابقه است، و  
 تلویزیون ها اجازه انتشار آن را خرید و فروش خواهند کرد.

در آن وقت است که دیگر اسب، این حیوان نجیب و شایسته که هنوز هم  
 شکوه خود را در فیلمها و نمایش ها حفظ کرده است، تنها به درد تکمیل  
 قهرمانیهای «چاپارل» و «بونانزا» خواهد خورد، و این استمرار جو در تاریخ، کار  
 ما را مشکل کرده است. سرنوشت مرزهای دنیا را تا پیش از اختراع باروط، انرژی

→

باید همکاری کند. در خط زنجیر کارخانه، اگر دستی به مرفع کار خود را انجام ندهد، احتمالاً  
 لای پره های چرخ ها له خواهد شد. ماشین به ما مرتب بودن را خواهد آموخت.  
 ۱- در جنگ دو کره، از اکاف عالم سباهیایی شرکت کردند، از آن جمله یک گردان سربازان  
 ترک بودند که از ترکیه راه افتادند و در اولین نبرد با حریف به علت آگاه نبودن به محیط و  
 اوضاع، تماماً یک جا کشته شدند. وقتی جنگ تمام شد و مدار سی و هشت درجه مرز دو کره  
 قرار گرفت، بر قبرستان این سربازان مظلوم، سنگی نهادند که بر آن نوشته شده بود: «... به  
 خاطر بیگانه، در سرزمین بیگانه، مرگ بی افتخار»



جو تعیین می‌کرد، و در همه جا جو یک «جو» احاطه کننده بر سیاست نظامی و اقتصادی عالم داشت، چه کل «مسالک ممالک» به جو آبادان بود. تنها بعد از اختراع باروط و کشف نفت، سرنوشت عالم به چنگ جنگ اقتصادی نفت افتاد. مارکسیستها می‌گویند: تاریخ عالم از پنج مرحله جنگ اقتصادی عبور کرده است - و یا خواهد کرد: نظام کمون اولیه، نظام برده‌داری، نظام فئودالیت، نظام بورژوازی، و بالاخره نظام کمونیستی سوسیالیستی که مهر ختام بر تاریخ عالم خواهد زد. مخلص می‌خواهد دکانی در برابر این حرف باز کند و بگوید که: درست است که کل تاریخ عالم در حول و حوش جنگهای اقتصادی دور میزند، ولی تقسیم بندی آن را فقط در دو دوره مشخص می‌توانیم طبقه بندی کنیم:

۱- دوره اقتصاد جو در رهگذر اسب<sup>۱</sup>،

۲- دوره اقتصاد نفت در آتش خانه تانکا

هر چند شاید حق داشته باشید که به طعنه بگویند: «خوشه پروین تاریخ عالم» و «خرمن ماه تمدن» را به دو جو فروختی و از آسمان به زمین انداختی، و بعد اضافه کنید که: اینقدر تاریخ عالم را در پیچ و خم اقتصاد می‌فکن و معنویات را فدای مادیات مکن! و به عبارت بهتر:

به دین ای فرومایه، دنیا سخر جو خر، به انجیل جیسی سخر!

شاید حق داشته باشید، اما همانطور که می‌دانید، در قرن ما، حق از دهان توپ کروپ در می‌آید، و توپ کروپ راهم، سابقاً قاطرها جو می‌خوردند و به همراهی اسبان «اخته قزاقی» - و یابوهای دو دورغه - بقول قائم مقام - بر پشت میکشیدند، و امروز باروط و نفت به راه می‌اندازد. به قول سنائی:

مطف اسبان تازی را خران بگرفته‌اند

در چنین تشویش ملک، ای زیرکان، السار کو؟

۱- در سال ۱۳۵۶ در ایران یک میلیون و ۲۲۷ هزار هکتار زمین زیرکشت جو بوده و از آن یک میلیون و سی هزار تن جو برداشت شده است. (جزوه پرسش و پاسخ، کبانوری ص ۱۰).



## ۷- ماء الشعير، چشمه آب حیوان!

جام گردانِ مدنیت؟

برباد جو که مایه ماء الشعیر بود  
تب لرزه اوفتد به تن از صوت خر مرا  
داوری

گفتگوی جو، در فصل قبل، از جنگ و اسب کمانه کرد، و ما را به آبجو و ماء الشعیر مونیخ کشاند. در حالی که ما باید به همان نانِ جو بازگردیم، و آب داخل گفتار مفصل خود نکنیم.

لابد خواهید گفت، با پایان یافتن نقش اسب در دنیای جنگها، نقش جو نیز در عالم به درجات پائین تر سقوط خواهد کرد. حقیقت آنست که من، هنوز هم اعتقاد دارم، در جنگهای آینده، بازجو، نقش اساسی خود را خواهد داشت، تا جائیکه جنگ جهانی سوم را هم باز همین جو برپا خواهد کرد.

خواهید گفت چطور؟

ما غافل نیستیم که کل فلسفه شرق و غرب، بر اساس افکار مارکس و انگلس، و

یا هگل و هایدگر، دارد گریبانگیر کشورهای جهان سوم می‌شود، و متأسفانه سهم امثال ملاصدرا یا فانون خیلی اندک است. حرفها از ارسطو و سقراط گرفته تا زنون و فلوطین ادامه می‌یابد و به صد تا «ایشم» از قبیل راسیسم و فاشیسم و ده تا کوفتیسم و زهرماریسم و بالاخره هیچیسم<sup>۱</sup> ختم می‌شود!

این تعابیر فلسفی را معمولاً توی کافه‌های پاریس و لندن و ژم، خصوصاً در کنار پیاده‌روهای سوزیون و کارتیبه لاتن، بچه محصلهای جهان سوم می‌نشینند و پشت سر هم بلغور می‌کنند. آنها حامل یا حاملة تمدن جدید هستند و بعد از چند سال آن را به کشورهای خود سرغاث می‌پزند و آنگاه مردم را ورمی شورانند و سروصدا راه می‌قدازند و انقلاب و جنگهای محلی از کامبوج تا فنا و از چاد تا پرو برپا می‌شود، و دولتهای بزرگ به طرفداری یکی و مخالفت دیگری، تانک و توپ و هواپیما میفرستند، و یک روز خواهی دید، که یک چوپان دنیای سوم، توی توپره‌اش، بمب اتمی را هم حمل خواهد کرد، و از یک جایی پرتاب خواهد کرد!<sup>۲</sup>

مطلبی که می‌خواستم عرض کنم اینست که توی آن کافه‌های شربون و ژم و بُن و مونیخ، این جوانها راه آب جو سرد، گرم می‌کند که ارزان‌ترین، و فراوان‌ترین مشروب دنیای غرب است. بچه‌ها یک لیوان «آب جو تگری» را بالا میکشند و بعد دو سه ساعت، به بحث روبنا و زیربنای اقتصاد و پیشرفت و پس رفت جهان سوم می‌پردازند و در آخر کار با یک زنده باد و یا مرده باد، کافه را ترک می‌کنند.

اینها همان ایدئولوژی‌های بی سروبندی است که دنیا را به سوی جنگ سوم سوق خواهد داد، و انرژی بچه‌ها را همین آب جو تأمین می‌کند، البته اگر فرمائید که فلانی هم ولایتی ساکنان «داس جو»<sup>۳</sup> شده، و یا بعد از نبی السارقین، پیرو،

۱. absorblame

۲. آن روز که من این عبارت را نوشتم، هنوز جنگ افغانستان شروع نشده، و آدمی مثل ملاموشکی پیدا نشده بود فعلاً نا اینجا رسیده‌ایم که روزی ده بیست تا موشک به کابل پرتاب می‌شود. که در توپره افغانهاست.

۳. خطای نامه ص ۱۱۹

«جو مست» است که پیغمبر مجوسانست و «گومست» بر او نازل شده<sup>۱</sup>. لابد یک خاصیتی در آب جو بوده که بقراط کتاب خاص در باب آن نوشته، و عنصرالمعالی کیکاوس بن اسکندر هم به فرزندش در مقام استفاده از کتب پزشکی توصیه میکند که «... و علم حمیات از کتاب الحمیات از جمله سته عشر، و تدبیر امراض حاذه از کتاب ماء‌الشعیر طلب باید کرد از جمله تصانیف بقراط...»<sup>۲</sup>

کم کم دارد کار بالا میگیرد، و چنان می نماید که باید گفت: بعد از خدا، جو که تمدن عالم، در واقع تمدن جو است و جو اُمّ التمدن است و درین اندازه گیری جوی کم و کسر نیست<sup>۳</sup> که آب جو را با آب جو نباید هم سنگ دانست.

۱- برهان قاطع و آندراج. گویند آن کتاب را هفتاد شتر برمی داشت. مجوسان آن پیغمبر را کشتند و آن کتاب را سوختند. (برهان)

۲- فابوسنامه چاپ سعید نفیسی ص ۱۳۰، به اشاره مرحوم نفیسی، کتاب الامراض الحاده از تألیفات بقراط است که ماء‌الشعیر نیز خوانده میشود (الفهرست ص ۴۰۹).

۳- واحد سنجش در وزن، و اندازه گیری متری، در مقیاس کوچکترین «جو» است، و آن به روایت «صراح اللغة» عبارت است از یک قسمت از هفتاد و دو قسمت مثقال، در واقع شانزده یک دانگ، یعنی نصف حبه، و از مقدار وزن به اندازه شش مو از موی دم استر است و به همین جهت سعدی میگفت:

جوی طالع زخرواری هنر به جوی زد بهتر از پنجاه من زرد

و عطار گوید، در حق بشر حافی: ز عالم جز جوی حاصل نبودش...

از جهت طول هم یک ششم از یک انگشت را یک جو نامیده‌اند و بیست و چهار انگشت یک گز است. و به همین دلیل مونی که از یک جو بلندتر شود، در زهار، نماز را کراهت دارد، و امثال آن.

یک پیر مرد تریاک‌گرمانی، در شناخت مقیاس «جو» میگفت: برای ترکیب تریاک نسخه‌ای دارم که هر کس عمل کند موفق خواهد شد، و بعد می گفت تنها:

- یک جو نصیم

- دو جو غیرت،

- سه جو همت،

- چهار جو گذشت، لازم دارا

ازو پرسیدم نصیم و غیرت و همت بجای خود، حرف آن را خیلی شنیده‌ایم، ولی «گذشت» دیگر در مورد ترکیب تریاک چه معنی دارد؟ جواب داد:

- مقصودم گذشت از نفس کشیدن است!

آن که کوته‌نظران سرو بلندش خوانند

عکس یار است که من بر لبِ جو می‌بینم<sup>۱</sup>  
 واقع اینست که یک چهارم جو اروپای شمالی صرف ساختن آب جو میشود  
 که یکی از نوشیدنی‌های بسیار رایج آن ممالک است، و این نوعی از همان قُفّاع  
 قدیم خودمان است، که فردوسی طوسی قسمتی از صلهٔ مرحمتی سلطان  
 محمود غزنوی را یک جا، بعد از حمام به فقاهی محلهٔ خود بخشید، و همانست  
 که در دورهٔ صفویه به نام «بوزه» مصرف میشد، و بوزخانه در حکم آب جو  
 فروشی‌های امروز اروپا بود که چند بار توسط شاهان صفوی در آنها را بستند و  
 مصرف آن را غدغن کردند.<sup>۲</sup>

دنیای سوم، خصوصاً کشورهای خاورمیانه، که در  
 بوی نفت روزگار «زُنسائش» اروپا در خوابِ خوش رؤیای خود غنوده  
 تحقیقات بودند، یکباره با جهش تمدنِ اروپا، آنها نیز از خواب بیدار، یا به  
 قول اصفهانیها «زایراه»<sup>۳</sup> شدند. پی در پی بچه‌ها را به سوربون و  
 کمبریج و اکسفورد و هاروارد و مدرسه‌های کوچکتر فرستادند، بچه‌ها در  
 خیابان‌های کارتیبه لاتن و کافه‌های آن شهرها، به همراه لیوانِ آب جو، علم و  
 فرهنگ و تمدنِ جدید را نجویده قورت دادند و همراه خود به شرق آوردند،  
 فرهنگی که ریشه در جای دیگر داشت، ولی دنیای شرق، ناچار از قبول آن بود.  
 دانشگاه‌های تازه تأسیس ممالکِ شرق، مأمور پذیرش و انتقال این فرهنگ «آب

→

اما بهترین نسخه از آن عارفِ همدانی است که گفته بود: شرط اول در ترکی تریاک ترکی باران  
 تریاکی است!

۱- شعر از شعاع الملک شیرازی است.

۲- مصرف سرانه آب جو در آلمان ۱۳۹ لیتر سالیانه برای هر نفر است و ۲۷ میلیون جمعیت  
 دارد، در دانمارک ۱۳۰ لیتر در سال، در سوئیس ۷۷ لیتر در سال، و کمترین مملکت اسرائیل  
 است که مصرف سرانه هر فرد ۱۶ لیتر آب جو در سال است. می‌توانید تصور بفرمائید که  
 چطور دنیای غرب را یکباره آب جو، خواهد بُرد، قبل از آنکه آب جو ببرد!

۳- در باب این اصطلاح رجوع شود به تلاش آزادی چاپ چهارم ص ۵۹۰



حوی، شدند.

دری به تخته خورد و نفت ماده مورد احتیاج فرهنگ اروپائی قرار گرفت و از بخشش خداوندی، صدی هفتاد این ماده حیاتی در زیر دشتهای سوزان شرق و دنیای سوم به خواب خوش قرن‌ها فرورفته بود. دنیای غرب، فهمید که کالای فرهنگی و علمی و تکنیک خود را میتوان با این ماده مبادله کند. خیلی زود، معلوم شد که چرخ اساسی مناسبات فرهنگی و اقتصادی و سیاسی مشرق زمین، بر حویل و حوش محور نفت باید دور یزند.

یک وقت در یکی از مقالاتم، من نوشته بودم که: «تحقیقات ما بوی نفت میدهد! آن روز حرفم کمی شوخی و شاید هم طعنه به روش‌های جدید دانشگاهی بود. اما امروز باید اذعان کنم که کل اقتصاد عالم تابع جریانات نفتی شده است، و دانشگاهها و تحقیقات و علم و فن هم - که روبنای اقتصاد و رونمای تمدن به حساب می‌آیند، به تعبیر بعضی از چپ‌اندیشان - طبعاً از نفوذ نفت بی‌بهره نمانده‌اند، و یا لاف‌اخلاق نفتی در آنها تأثیر کرده است. چه دلیلی ازین بالاتر، که تا همین دو سه سال اخیر<sup>۱</sup>، ژنراتوری که در دانشکده فنی دانشگاه تهران گاهی مورد مطالعه دانشجویان قرار میگرفت، همان بود که چهل پنجاه سال قبل - شرکت نفت ایران و انگلیس - به دانشکده فنی هدیه کرده بود؟

علاوه بر آن، این پول نفت بی حساب - مثل گنجهای باد آورد خسرو پرویز یک چیز دیگر هم یاد مردم مشرق زمین داد، و آن اینکه به آنها آموخت که میشود، یک جوری کار نکرد، ولی نان خورد، و حتی نان گندم هم خورد!

یک چند به هم گرسنگی می‌خوردیم با هم به گرسنگی به سر می‌بردیم چون سیر شدیم، دور گشتیم زهم ای کاش در آن گرسنگی می‌مردیم<sup>۲</sup> آن دوران گرسنگی خوردن، در واقع مربوط به ایامی بود که حتی اهل علم و فن و هنر و ذوق نیز، لامحاله می‌بایست کاری داشته باشند که محل در آمد نان خوردن آنها باشد، حتی بهترین رباعی‌گوی ما، «میررباعی» می‌بایست جامه باف

۱- البته پیش از انقلاب

۲- شعر از عباس گلپایگانی است (۴)

باشد، و «شیخ ریاهی» هم «تیرگر» بود! یعنی نه تنها، ریاهی گوئی به آدم نان نمیداد - ولو آنکه آدم «نجم دویستی» بوده باشد<sup>۱</sup> - بلکه حتی طب و هندسه و جراحی و فلسفه و منطق و معلمی و هرکار دیگری که جنبه معنوی داشت، نان خوردن را بیمه نمیکرد، هرکسی میبایست یک کار تولیدی از قبیل کشاورزی یا حرفه و فن داشته باشد، آن وقت اگر عالم و متخصص هم بود، لابد احترامات لازمه آن شغل را هم داشت.

به عبارت دیگر، علم و فن هنوز جنبه آسمانی و الوهیت خود را از دست نداده، و از یک امر خیر محض، به یک فن نان و آب دار سقوط نکرده بود. در واقع اقتصاد جو، مردم را وامیداشت که هر کدام به اندازه احتیاج خود بخورند، و به اندازه استعداد خود به کار پردازند. سعدی گوید:

جویی که از سعی بازو خورم      به از میده بر خوان اهل کرم  
و اینست که در تاریخ فرهنگ قدیم ایران، آدم بیکار نمی بینیم<sup>۱</sup>.

#### ۱- راحة الصدور ص ۳۴۲

۲- پادش بخیر مرحوم صنعتی (حاج اکبر کر) مؤسس پرورشگاه صنعتی کرمان، اصرار داشت هرکسی باید به اندازه خود کار کند، و بهمین دلیل بچه های پرورشگاه را هنر یاد میداد که با نقاش می شدند، یا نجار، یا کفاش، (یکی از نقاش های بزرگ زمان ما، سید علی اکبر صنعتی کرمانی پرورش یافته همین مؤسسه است. حاجی اکبر اصرار داشت هرکسی به صورتی کار کند، پرورشگاه را به زور همکاری مردم همینطوری ساخت). یک روز گدای کوری آمده بود چیزی می خواست. حاجی گفت: برو کار کن!

کور گفت: من چشم ندارم! چه کنم!

حاجی گفت: من کار به تو میدهم بشرط اینکه کار کنی، همه کارگرها روزی دو قران می گیرند، من به تو سه قران میدهم.

سهس او را به کارگاه بنائی پرورشگاه برد. خواهید گفت چه کاری از یک کارگر کور ساخته است؟ حالا توجه کنید به ابتکار این مرد:

حاجی به کارگری که مأمور بود زنبیل خاک ها را بردارد و ببرد بیرون در گود بریزد گفت: تو طرف جلو زنبیل را بگیر، و به کارگر کور هم گفت: تو دو دسته عقب زنبیل را در دست بگیر، آنوقت کارگری زنبیل را بر خاک میکرد، کارگر چشم دار جلو زنبیل را گرفته راه می افتاد، کارگر کور هم طرف عقب زنبیل را گرفته پشت سرش میرفت و خاک ها را در خندق خالی میکرد. این کارگر کارش همین بود، و یک برابر و نیم دیگران حقوق میگرفت تا روزی که ساختمان پرورشگاه کرمان در خندق ساخته شد. (ازدهای هفت سر، ص ۱۱۸۲ در تهران، زنبیل را زنبه

شرحی را در مورد مرحوم مدرس شنیده‌ام: معروف است در عُمَری از جنگ اول و تشکیل حکومت موقتی نظام السلطنه در غرب نسل علی ایران که بالاخره منجر به مهاجرت بعضی اعضاء کابینه حکومت موقت به اسلامبول شد، موقع حرکت در داخل ترکیه، چون تصمیم ناگهانی بود، جای کافی در قطار نداشتند. دولت عثمانی از جهت رعایت حال مهاجران و احترام به شخص مدرس، دستور داد یک واگن اختصاصی برای مهاجران به قطار ببندند و چند مأمور محافظ خاص (ضابط) ازین گروه حفاظت کند.<sup>۱</sup>

مرحوم مدرس به عادت طلبگی آدمی منظم و با سلیقه بود و خودش وسائل زندگی را فراهم میکرد. در بین راه، یک جا خواستند استراحت کنند. مدرس بلند شد. و قلبان تمیزی چاق کرد و چائی خوش عطری دم کرد.

→

گویند).

به حاج اکبر گفتند، همه که نمی توانند کار کنند، مخصوصاً علما و فها که نمیتوانند کاریدی انجام دهند. او میگفت: هر کس باید کاری انجام دهد. گفتند: آخر مثلاً آقا میرزا محمد علی امام جمعه کرمان، درین سن و سال و با این فضل و دانش، چه کاری میتواند بکند؟ مرحوم صنعتی گفته بود: پشم که می تواند «بشند»! در آن مجلس، خود آقا محمد علی امام جمعه حضور داشته است. مرحوم حاج اکبر به او خطاب کرده گفته بود:

- میشه هم سبحان اللّٰهات رابگی، هم پشم بشنی.

(شنیدن پشم عبارت است از جدا کردن ذرات پشم - قبل از رنگ کردن برای قالی - یا سر نوک انگشتان - چنانکه پشم، لطیف و هوا خور شود تا بعد بشود آن را ور تک بیندازند. و همه جای آن را رنگ فراگیرد، این اصطلاح خاص قالی بافی کرمان است. موی سر را هم که مجعد و آشفته و در هم باشد، گویند: «ورهم شنیده». بدین ترتیب، پشم شنیدن ساده ترین کاری است که پیر مرد ها و پیر زن ها و علیل ها و از کار افتاده ها هم می توانند انجام دهند) حرف مرحوم صنعتی خیلی اهمیت دارد باید بدان به دیده اعتنا نگریست:

- مرد کاری، زن کاری، تا بگردد روزگاری.

۱- در باب وضع ظاهری مدرس درین سفر رجوع شود به «سرگذشت حیرت انگیز» ملکزاده ص ۳۳، و هم چنین به کتاب با ارزش آقای عقیلی بخشایشی، روحانی محترم در باب مبارزات پیشوایان مذهبی از «رزی» به بعد.

امیرخیزی هم درین سفر سمت مترجمی داشت<sup>۱</sup>. خود مدرس بلند شد و چند چائی و یک قلیان برد و به نگهبانان (ضابطان) داد. رئیس ضابطان از چائی بسیار خوشش آمد، و از قیافه ساده و نحوه خدمتگزاری مرحوم مدرس، فکر کرد که او قهوه‌چی هیئت است. با اشاره دستور داد که یک چائی دیگر هم بدهد. مدرس با کمال خوشروئی چائی دوم را بُرد. وقتی به شهر نزدیک شدند، رئیس ضابط پیش آمد و به امیر خیزی گفت: می‌خواهد پولی چای را بدهد. امیر خیزی گفت پول لازم نیست. آن افسر اصرار داشت که مایل نیست ضرری متوجه پیرمرد قهوه‌چی بشود.

در همین وقت قطار ایستاد، جمعی از هیئت استقبال کردند و مدرّس را با سلام و صلوات و احترام پیشاپیش بردند. امیر خیزی به ضابطها گفت که اصلاً این واگن فوق‌العاده برای همین مرد محترم (مدرس) به قطار اضافه شده است. رئیس ضابط که از ماجرا شرمنده شده و درعین حال تعجب کرده بود، رو به دوستان کرد و گفت:

- شه‌الله عمر حضرت‌ت‌ریندن صورنه بیله افندی بیرکیمسه گورمک.

(بخدا قسم که بعد از حضرتِ عمر، افندی به این بزرگواری دیده نشده است)<sup>۲</sup>

مرحوم مدرس همیشه به اصفهانی هائی که پیش او میرفته‌اند می‌گفته:

- خدا کند هیچوقت کسی از اولاد محمد رضاخان سرهنگ گزی<sup>۳</sup> از من توقعی نداشته باشد که ناچارم انجام دهم - با اینکه اگر برادرم هم خواهشی داشته باشد توصیه نخواهم کرد. و وقتی علت را از او پرسیدند گفته بود:

- من از «کچو» به اردستان و از آنجا به اصفهان آمدم و درس می‌خواندم، منتهی برای مخارج روزانه، ایام تعطیلی و بعضی روزهای دیگر به دهات اطراف

۱- و هموست که این قصه را روایت کرده. مهاجرین در جمادی‌الاول ۱۳۳۲ ق. / مارس ۱۹۱۶ م. در قصر شیرین بوده‌اند.

۲- شاید این شوخی را که در مجلس گفته بودند: «مدرس، عمری است از نسل علی» اشاره به همین سابقه بوده باشد. گویا والی بغداد به سلطان عثمانی درباره شیخ انصاری هم گفته بود: واللّه هو الفاروق الاعظم. (مکارم الآثار ص ۴۹۷).

۳- جدّ خاندانِ برومندِ اصفهانی.

میرفتم و لباس عوض می‌کردم و عملة بنا میشدم و پولی می‌گرفتم. یک روز رفتم به گز و در آنجا پیشکار محمد رضاخان سرهنگ مرا به کار گل گماشت و دیوار باغی را به من نشان داد و گفت:

- این دیوار را خراب کن و عصر ۲ قران بگیر!

من قبول کردم و مشغول شدم. نزدیک ظهر، دیدم یک تن اسب سوار آمد کنار من ایستاد، و گفت: مَنَتی، خدا قوت دهد. بقیه دیوار را خراب نکن! من گفتم، آقا، من شما را نمی‌شناسم، کس دیگری به من گفته و من باید کارم را انجام دهم، و کلنگ را محکم‌تر به پی کوفتم.

آن مرد که بعدها فهمیدم خود محمدرضا خان سرهنگ بود گفت: مرد، مگر حرف سرت نمیشود. این باغ مال من است و می‌گویم خراب نکن!

من جواب دادم البته ممکن است شما صاحب باغ باشید، ولی من شما را نمی‌شناسم. کس دیگری به من دستور داده، خودش باید بیاید بگوید نکن. سوار خشمگین شد و گفت: پدر سوخته، قباله بُنچاق از من میخواهد! من گفتم پدر سوخته هم من نیستم: البینه علی المدعی و الیمین علی من انکر.<sup>۱</sup>

سوار، اندکی به خود فرو رفت، سر بالا کرد و دوباره چشم به زمین دوخت، و ناگهان شلاق به اسب زد و از آنجا دور شد و به خانه رفت (این مرد محمد رضاخان سرهنگ بود که سالها باطل السلطان در افتاده بود و تنها کسی بود که برابر ظل السلطان ایستاد و به شاه هم شکایت کرد و ملک خود را نگاهداشت).<sup>۲</sup> باری، مدرس مشغول کار بود که دو مأمور سوار آمدند او را بردند به خانه محمد رضاخان. خان به او گفت:

- مرد! میدانی چرا آنجا ترا در برابر سر سختی ات تنبیه نکردم؟

- نه، نمیدانم

۱- اصطلاح فقهی است یعنی کسی که ادعائی دارد باید دلیل بیاورد، و کسی که انکار میکند میتواند قسم خورد...

۲- روایتی از نوطه قتل او هم طیب ظل السلطان نقل کرده است که فعلاً بماند.

- برای اینکه کسی تا امروز اینطور برابر من نایستاده بود، من آن لحظه برای نخستین بار حس کردم که وجود ضعیفی هستم. در عین حال اندکی هم فکر کردم، حدس زدم که تو با اینکه لباس عمده داری، اما نباید عمده باشی. به من راست بگو چه کاره‌ای؟

مدرس در جواب گفته بود: اسم من میرزا حسن، و طلبه هستم، و برای کاربه اطراف اصفهان میروم. سپس بسته کوچکی را که همراه داشتم باز کردم و عبائی را که در مدرسه می‌پوشیدم و عمامه را که بر سر می‌گذاشتم نشان دادم.

مرحوم محمد رضاخان سرهنگ، بدون اینکه من بفهمم، گفته بود حواله‌ای بنویسند بر سر یکی از تجار اصفهان باین مضمون: تا فلانی (= حسن مدرس) در مدرسه طلبه است، ماهی سه تومان شخصاً برده به حجره او تحویل دهید و رسید هم لازم نیست - سپس ناهاری آوردند و خوردیم و بعد من به اصفهان آمدم. این پول، سالها به من می‌رسید و من تا اواخر کار نمی‌دانستم از کیست؟ اینست که امروز می‌گویم خدا کند هیچکس از بستگان محمد رضاخان به من مراجعه نکنند و سفارشی نخواهند که من فقط درین مورد ممکن است مأخوذ بحیا شوم و به میل آنان اقدام کنم.<sup>۱</sup>

و این همان مدرسی است که گویند: سفیر انگلیس چکی برای مدرس فرستاد.<sup>۲</sup> مدرس پرسید: این چیست؟ آورنده چک گفت: این، «چک» نامیده میشود، چک را می‌برند بانک و تبدیل به پول میکنند. مدرس قاه‌قاه خندید و گفت: به آقای سفیر بگوئید من چیزی جز سکه طلای اشرفی امین‌السلطانی ۱۸ نخودی، آنهم به بار شتر، آن هم روز روشن بر سر بازار، جور دیگر قبول نمی‌کنم.<sup>۳</sup>

۱- تنها روزی که مدرس تبر خورده بود، وقتی او را خون ریزان به دوش می‌بردند، هر کس سلام میکرد، میگفت: التماس دعا دارم!

۲- هر چند من از سیاست انگلیسها بعید میدانم که چنین بی‌سیاسی کرده باشند، با همه اینها چون مطلب درجانی تکرار شده عیناً نقل میکنم.

۳- روزنامه اطلاعات شماره ۱۶۵۹۱ - دینار شرعی طلای مسکوک هجده نخودی است. (ریحانة‌الادب ج ۵ ص ۲۴۶).

خدای رحمت کند مرحوم گلشن آزادی طبسی را گونی برای همچنین  
مواردی گفته است:

این زندگی، حلالِ کسانی، که همچو سرود

آزاد زیست کسوده و آزاد میروند<sup>۱</sup>

این کار کردن و خصوصاً تن به کارهای سخت دادن علما  
کار، و روحانیون، مثل مدرس - با اینکه ممکن هم بود که از  
عار نیست موارد دیگر - مثل وقف و کمک‌ها - گذران کرد، خود دلائل  
دیگری هم داشت. در واقع، برای این قوم، علم پیرایه‌ای بود  
برای آنان - نه وسیلهٔ نان خوردن، بدین معنی که کار میکردند و از طریق کار نان  
میخوردند، و علم را فقط برای علم می‌آموختند و می‌آموزاندند و ازین امر دو  
هدف داشتند:

- یکی آن که بگویند که در جامعه کار عار نیست و هر کسی هر کاری میتواند  
باید بکند تا گلیم جامعه از آب کشیده شود، بهمین دلیل بسیاری از علماء و  
روحانیون و عرفا شغل‌هایی داشتند که این روزها برای «اهل علم» قبول آن اندکی  
مشکل است، مثل: حاج محمد «بند دوز» و شیخ محمد «بندگیر» و شیخ عبدالله  
طبّاخ و کلابادی سنّیوسه پزو کمال الدین لاجوردشوی و فهمی کرباس فروش و  
زمانای حناتراش<sup>۱</sup> و دوست محمد استرآبادی پوستین دوز. حتی از آهارزدن  
تنبان زنان هم اکراه نداشتند و بعضی مثل شمیس تبریزی بند شلوار می‌بافتند<sup>۲</sup> تا  
بند شلوار را سفت نگاهدارند! محتشم کاشی شغریاف بود.<sup>۳</sup> کم نبوده‌اند  
سکاک‌ها و حلاج‌ها و کفشگرها و شانه تراش‌ها و شومال‌ها و ارده‌گرها و

۱- هر روز ازین دبار خم آباد می‌روند جمعی که هفتهٔ دیگر از یاد می‌روند...  
۲- یک محمد زردوز ملف به شمس تبریزی هم داشته‌ایم که ظاهراً غیر از شمس معروف  
است و قبرش در مولتان است. به عملگی شمس تبریزی در مقالات او اشاراتی هست. استاد  
ریاحی عقیده دارد که قبر شمس در خوی است. (مجله کلک، شماره ۷۳)  
۳- رجوع شود به مقاله نگارنده، شعر گلنار، کتاب «شاهنامه فردوسی و شکوه پهلوانی». و  
کتاب فرمانفرمای عالم.

سوزنگرها و جمال‌ها و زاغ‌کوه‌ها و تون تابها که اهل علم بوده‌اند - مثل میرسید رضی لاریجانی استاد آقا محمد رضا قمشه‌ای<sup>۱</sup> - از همه انسانی‌تر خواجه «گهواره‌گر» بود که از مریدان بهاء‌الدین ولد بشمار میرفت<sup>۲</sup> و شیخ دوکچی، روحانی مبارزی که نخستین انقلاب خونین علیه تهاجم روس را در اندیجان و بخارا راه انداخت - و اصلاً دوک تراش بود<sup>۳</sup>. همین روزگار ما شیخ محمد کجوری از بزرگان وارسته‌ای است که خود چارپاداری میکرد و ازین راه نان می‌خورد<sup>۴</sup>، و سید جمال واعظ پدر استاد جمال زاده تا ۱۲ سالگی در دکان شوهر خاله خود زنجیره بافی میکرد، چنانکه سلمان فارسی سبد باف بود و ابو عبدالله خفیف، دوک تراش! حاج آقا رحیم ارباب چرمی‌هنی مجتهد مسلم اصفهان تا آخر عمر کشاورزی میکرد، او هرگز عمامه نگذاشت<sup>۵</sup>. ابو یوسف القاضی دانش‌گر (سفالگر) بود.

این کار کردن، حُسن دیگری هم داشت که آدم را میان جامعه خنر با دانس می‌برد، مثل پیاده‌روی امروز، برخلاف ماشین سواری که آدم را از خلق جدا می‌کند - در واقع علم، تکبری ایجاد نمیکرد:

کارشناسی که رُخ از کار تافت      داغ جین یَحْمَلُ اسفار یافت  
یعنی آدم، دیگر گاو و خنر را فراموش نمیکند و تنها به ماشین نمی‌اندیشد.  
بخاطر دارم وقتی برای اولین بار بعد از اخذ لیسانس به پاریز رفتم، از کنار

۱. در این میان فقط یک تن کارش از همه بی نتیجه تر برای خلق بود، و آن شغل مولانا «بابا آبریز» بود که «... از وی پرسیده‌اند که شما را «آبریز» چرا گویند؟ فرموده است که چون حق سبحانه، روز اول گل آدم می‌سرشت، من آب بر آن گل می‌ریختم! از آن روز باز، مرا آبریز لقب کردند!» (رشحات، ص ۳۷۵)

۲. حواشی استاد بدیع الزمان فروزانفر بر «معارف تمدی» ص ۱۴۹

۳. تاریخ سلاطین منغییه، چاپ مسکو، ۱۹۶۲ ص ۱۴۰

۴. دامادهای او، به تصاریف چرخ، چندی در کرمان سکونت داشتند.

۵. «هاشق اصفهانی به دسترنج خیاطی معاش میگذرانید و معیشتی از چشم سوزن تنگ تر داشت!» (تجربیه الاحرار، تصحیح فاضی طباطبائی ص ۲۳۹).



جاده ماشینی خواستم الاغی کرایه کنم تا به کوهستان برسم (و این کاری بود که سالها پیش مرتباً می کردم). اما آن روزها متوجه شدم که دیگر الاغ و گاو و گوسفندی در اطراف ده نیست و کسی هم نیست که الاغی کرایه دهد، همه موتوردار و سیکلت‌دار و اتومبیل سوار شده‌اند.

پیرمردی را پیدا کردم، ضمن سلام و احوال پرسی، گفتم: بابا، ده سال پیش که من اینجا عبور می‌کردم صدها الاغ و گاو این طرف و آنطرف پراکنده بود که کرایه میدادند، حالا آن خرهای قدیمی چه شدند و کجا رفتند؟

پیرمرد میخواست بگوید بچه‌ها همه کارمند و پولدار و شهری شدند و موتور و ماشین خریدند و خراز میان رفت، ولی به حساب اینکه من مقدمه را میدانم، بدون اینکه «توی پودنه‌ها را بپایده» و متوجه باشد که خود من تازه لیسانس گرفته‌ام و از شهر به ده میروم، با کمال سادگی گفت:

-ای بابا، اینقدر لیسانس و دکتر زیاد شده که دیگر کسی اعتنایی به خر و گاو

نداردا

این عبارت ساده دهاتی، هر چند یک شوخی تند هم به حساب می آید، گویای یک واقعیتی است، و آن اینکه استعداد روستا، بنام کسب علم، از روستا خارج شد، و از خلق فاصله گرفت و حال آنکه در قدیم اهل علم چون از جامعه جدا نمی شدند و در طبقه خاصی آپارتمان نمی گرفتند بالنتیجه هم خود و هم علم را در بطن جامعه نگاه می داشتند، و خود را «تافته جدا بافته» نمی یافتند و صاحب طبقه‌ای خاص نمی شدند که از حال عامه بی خبر بمانند.<sup>۱</sup>

۱- وقتی اولین دسته لیسانس‌ها به کرمان آمده بودند و یک عصر دسته جمعی از ساختمان دانشسرای مقدماتی کرمان با فکل و کراوات، خندان و دست زنان بیرون می آمدند - و این دانشسرا ساختمان میرزا مهدی خان کلاتر بود و اصطبل بزرگ آن را در اول ساختمان تبدیل به کلاس کرده بودند، مرحوم ششاق شاعر کرمانی گفته بود:

روزگاری شد که خر باه دانش می آید برون از در اصطبل ما لیسانس می آید برون  
وقتی یکی از فولادونداها از فرانسه تصدیق گرفته و به ولایت خود (البگودرز) بازگشته بود، و ضمن مرتب کردن سرووضع، به روستائی‌ها و خدمه بی‌اعتنائی میکرد و دائم صحبت از میکرب و الکل و «دزنیگه» به میان میکشید، یک روز لر چوپان که از حرکات پسر ارباب به

به عبارت دیگر، این فکر برای اهل علم ارزش داشت که خدمت خلق حمید به خداوند نزدیکتر است تا خدمت «مخلوق» هر چند که این «مخلوق» محمود، خودش پادشاه غازی و جنگجو در راه اعتلاء دین بوده باشد. شاید لطیف‌ترین تعبیرات را درین مورد، حاج ملاهادی سبزواری - متخلص به اسرار - آورده باشد، آنجا که به زبان محلی سبزواری می‌گوید:

نه ایازم که زجو خدمت حمید کنم

بنده بنده روم، چه ره ماهیت کنم<sup>۱</sup>

→

تنگ آمده بود، در حضور جمع پرسید:

- اریاب، شما از کجا تصدیق گرفتی؟ فولادوند، سینه صاف کرده با تبختر گفته بود:  
- از «بزانسون»! (بزانسون یکی از شهرهای معروف فرانسه و صاحب دانشگاه مهمی است). چوپان با شنیدن این کلمه - که قسمت اولش به گوشش آشنا بود - تعجب کرده و دوباره پرسید:

- گفتید از کجا؟

بزانسون دیگر

چوپان با همان سادگی روستائی به لهجه لری گفته بود:

- ای هیزه بگیرن آغال را که بز و انسون ا زتوش یک جور درمده (دیوار بکشند، نرده بکشند جلو این اغل را که بز و آدمیزاد بکسان از نوی آن خارج میشود)  
البته فوق روستائی چوپان و جناس بز و انسان و بزانسون را فراموش نکنید! مخلص که خودم را دکتر در تاریخ قلمداد میکنم، باید هوای لیسانس ها و و فوق لیسانس ها را هم داشته باشم، ولی چه میشود کرد رفتار نوعی و فرم آشنائی ما را با تمدن غرب و بازگرداندن و پیاده کردن آن در محیط اجتماعی ایران؟ چنان نامساعد بود، که همان روز زمینه عکس العمل آن به آنصورت ها منعکس می شد و در آخر کار هم دیدیم که انٹی تز آن به صورت نفی کامل تمدن غرب، و البته اغراق آمیز، درانقلاب اسلامی ایران تجلی کرد و ریش همه ریش تراشیده‌ها را، بدقول بلگرامی، گیر انداخت:

دل سترزده اکنون به داو خویش رسید      که‌شانه از سرگیسوی او به ریش رسید

۱- ایازنیستم که از دل و جان محمود را خدمت کنم، بنده بندگان خدا میشوم و ازین راه چیه خود را ماهوت خواهم کرد. (در لهجه سبزواری مثل بسیاری از دهات کرمان، بیشتر کلمات مکسور است. و حرف واو هم تبدیل به یاء میشود. (محمود = حمید، سود = سید، بود = بید، بنده اعتقاد اینست که ضبط کوروش هم بجای کی رش، از همین نوع سمالات بوده باشد.) (سنگ هفت قلم ص ۱۲۰)



روزگاری شد که خر با دانس می آید برون

از در اصطبل ما لیسانس می آید برون

مشاق کرمانی

خواجه سرمیه بخودیه که دوم بسفر

تا ز سرمیه او بهر خودم سید کنم<sup>۱</sup>

نوس ظالم بر پهلیم نشسته شو و روز

ناخنک مزنه که مویه ره نایید کنم<sup>۲</sup>

نوس از یک سو و شیطان سوی دیگر او

دی مین دی تادیشن، مو چطور ید کنم<sup>۳</sup>

من اصرار ندارم که از حاج ملاهادی تجلیل بیش از حد کنم به این دلیل که داماد

کره نیه است<sup>۴</sup> و مدتی در مدارس قدیم کرمان خادمی کرده است، بل ازین جهت

نام بردم وقتی این طور از محمود ها بی نیاز شود، آنوقت آدمی مثل ناصرالدین

شاه هم افتخار میکند که به حجره او بیاید و نان و دوغ با او بخورد: نون جو و

دوغ گوا

این که گفتم، علم فیض خداوندی است، بدینجهت است که همیشه در رفاه

مخلوق بکار میرود - نه در خدمت چند تن معدود و امراء و رؤساء - و این نکته

۱- خواجه (اریاب) سرمایه به من می دهد که به سفر روم و از سرمایه او برای خودم سود بدست آورم.

۲- نفس ظالم در کنارم شب و روز نشسته و ناخنک میزند که من هر چه اندوخته ام (سایه) نابود کنم.

۳- نفس از یک طرف است و شیطان از طرف دیگر، در میان دو تا دشمن، من چگونه زندگی (بود) توانم کرد؟

۴- حاجی ملاهادی دوزن داشته یکی دختر عموی ایشان - و ازو یک پسر بنام آخوند ملا احمد داشت (و بطوریکه در طرائق مذکور است در زمان حیات خود حاجی مرحوم شده ولی جناب حاج شیخ عمادالدین می فرمودند مرگ او نیز پس از وفات حاجی بوده) زن دیگر ایشان اهل کرمان بوده، و ازو دو پسر و چهار دختر داشته ازینقرار: آقا محمد اسماعیل، آقا عبدالقیوم، نوریه، زکبه، قدسیه، و صفیه. آقا محمد اسماعیل دو پسر داشته: یکی شهاب الدین علی، و دیگر عمادالدین احمد - که از مشایخ صوفیه نعمة اللہیه و به لقب هدایتعلی ملقب... در ۱۲۸۹ ق / ۱۸۷۲ م. متولد شده. (نابغه علم و عرفان، سلطان حسین تابنده گسابادی، ص ۲۵ و ۳۰۳، و کوچه هفت پیچ، ص ۲۲۱ و ابصاً سایر کتب تاریخ کرمان، و فرماندهان کرمان). بنابراین اسرارهای سبزواری - که اهل علم نیز در میانشان فراوان است - با کرمانیها قوم و خویشند. تفصیل این واقعه را من در یک سخنرانی در کرمان ابراد کرده ام در شبی که دانشگاه کرمان از من تجلیل کرد و منشور خدمت اعطا کرد. اجرهم الی الله. (رجوع شود به کتاب هزارستان ص ۲۳۰ بیعد).

را نیز عرفا و فلاسفه ما از قدیم به زبان آورده‌اند که «فیض الهی، هرگز منقطع نیست... و در مبدء فیاض بُخل نیست، متهی داد حق را قابلیت شرط است...»<sup>۱</sup> شهاب‌الدین سهروردی شیخ مقتول، در باب تداوم فیض، کلامی طلائی بل بهتر بگویم، «خدائی» دارد که بهتر است آن را عیناً به عربی نقل کنم. او فرماید:

«... ولکل نفس طالبة قسط من نور الله<sup>۲</sup>، و لكل مُجتهد [ای مُرتاض] ذوق، نقص او کمل، فليس العلم وقفا على قوم ليخلق بعدهم باب الملكوت و يمنع المزيد عن العالمين، و الواهب العلم الذي هو بالافق المبین، ما هو على الغیب بضنين، و شرالقرون ما طوى فيه بساطا لاجتهاد، [السير والسلوك الى الله] و انقطع فيه سير الافكار. و انحسم باب المكاشفات، و انسد طريق المشاهدات، و لا تذل أن الحكمة في هذه المدة القریبه [مدت عصر کوتاه شکفتگی یونان] كانت لاغیب، بل للعالم ما خلا قط عن الحكمة و عن شخص قائم بها عنده الحجج و البیّنات.»<sup>۳</sup>

نظریات ارسطو، - هزار و سیصد سال، اهل فلسفه را، مثل عینک اسبهای درشکه، فقط در دست رانده و توجیه کرده است.<sup>۴</sup> هیچ کس جرأت نداشت از خط او خارج شود. ابتکار عمل را از همه گرفته بود. سهروردی جزه معدود کسانی است که از کناره این عینک به عالم نگاهی انداخته است.<sup>۵</sup>

۱- رشحات عین الحیوة ص ۲۱۲

۲- هر جانی، بهره‌ای از نور خدائی دارد در واقع شیخ اشراق بحث اشراقی پیش کشیده است. رسالات شیخ اشراق هم اسامی عجیب دارد، گویی عنوان آن از آسمان اشراق کرده است: «غربة الغریبه» چه قدر شاعرانه است؟ «آواز پر جبرئیل» چقدر خوش طنین و آسمانی است؟

۳- سهروردی، حکمة الاشراق، چاپ تهران، ص ۱۳

۴- انوری گوید:

بساند نام سکندر هزار و هفتصد سال مصنفات ارسطو به نام اسکندر

صرف نظر از ظاهر شعر، که از انوری بعید است، از جهت تاریخی هم درست نیست، زیرا انوری حدود ۵۸۰/۱۱۸۴ م زیسته و بنابراین بیش از هزار و پانصد سال با اسکندر فاصله نداشته، و در واقع شاید عدد آن «هزار و پانصد سال» بوده است، با همه اینها، از سایر اشعار درین نوع، به تاریخ نزدیکتر می نماید. (رجوع شود به از پاریز تا پاریس ص ۴۲) سهروردیها خود را اولاد ابوبکر می دانستند، و به همین سبب مولوی ادعای قوم خویشی با آنها داشت. (مناب المعارفین ص ۳۵).

من از شهاب‌الدین یحیی بن حبش سهروردی شیخ مقتول، بدین سبب تجلیل نمی‌کنم که صاحب کرامت بود و فی المثل دست بریده خود را پیوند می‌زد<sup>۱</sup>، بلکه احترام من به این مرد ازین جهت است که این روستائی سی و شش ساله دست ردّ بر سینه ارسطو زد و در برابر او «نه» گفت. چه او بود که گفت: ارسطو را هیچوقت خاتم‌الحکماء نگوئید که حکمت، فیض و موهبتِ خداوندی است، و فیض خداوندی هرگز مسدود نمی‌شود، پس نباید درهای حکمت را به وسیله این آدم (یعنی ارسطو) بست و مُنسد کرد.

البته، دهان این جوان به آهک و زرنیخ ایوبیان آکنده  
سیصد گل سرخ شد، و حکومتِ «آناو لاغیری» ارسطو در حکمت،  
یک گل نصرانی تا زمان ما هم باقی ماند!<sup>۲</sup>

ما چند سهروردی فیلسوف و فاضل و استاد و سفیر و سیاسی و غیر سیاسی در تاریخ داریم، ولی تنها یکی ازینهاست که هنوز به سی و شش سالگی نرسیده میگفت: «والمعلم الاوّل [ای ارسطاطالیس] و ان کان کبیرالقدر، عظیم الشان بعیدالفور، تام النظر، لایجوزالمبالغة فیه...»<sup>۳</sup> آری او از

۱- روزی شیخ شهاب الدین سهروردی مقتول از دمشق بیرون آمد و به رمه گوسفندی رسید «به ترکمانی که مالک گوسفندان بود ده درم داده گوسفندی بزرگ گرفتند، ترکمان آغاز مضایقه کرد... شیخ اصحاب را گفت: شما بروید و گوسفند را ببرید که من وی را خشنود سازم. ایشان برفتند، شیخ از عقب ایشان در دویدن آمد... ترکمان دست چپش را بگرفت و بکشید که کجا میروی؟ آن دست از شانه جدا شد و در دست ترکمان بماند و خون از آن می رفت. ترکمان برسد و دست وی را بینداخت و بگریخت. شیخ آن را برداشته [دوباره بجای خود گذاشت و] به باران پیوست.» (حبیب السیرج ۲ ص ۲۳۰).

۲- به قول یک فرنگی، دموکراسی هم استبداد مخصوص به خود را دارد، منتهی استبدادِ شرفی و استبدادِ غربی فرق دارند، غربیها می‌گویند، دیکتاتوری استالین از نوع دیکتاتوری شرفی است، زیرا او خود اهل گرجستان بود، فرق استبداد شرق و غرب در این است که دوگُل، در برابر امریکا یک «نه» گفت، و به ریاست جمهوری فرانسه رسید، اما سهروردی در برابر ارسطو یک «نه» گفت، نوبه زرنیخ به دهانش بستند تا خفه شد!

۳- حکمة الاشراف ص ۱۲۱ همانطور که گفتم او غیر از سهروردی سفیر است که صاحب عوارف المعارف بود و من قبلاً بدان اشاره‌ای داشتم. سهروردی سفیر، مرشد او حدالدین

این همه فیلسوفان عالم، یکی بود که جان هم بر سر اینکار گذاشت. اگر سیصد سهروردی هم داشته باشیم، مقتول یکیت:

سیصدگل سرخ و یک گل نهرانی	مارا ز سر بریده می ترسانی؟
ابروی کشیده تو را سنجیدیم	شمشیر نشان دادی و برفش دیدیم
تاظن نبری که ما به خود لرزیدیم	گرما، ز سر بریده می ترسیدیم
در کوچه عاشقان نمی گردیدیم	در مجلس عاشقان نمی رفیدیم

همه علمای مقتول، آنها بوده‌اند که خواسته‌اند علم را به علم مردم سار میان مردم ببرند، یعنی مطالب فلسفی و علمی خاص را به عام‌کشانده‌اند و متأسفانه خودشان هم، قربانی همان عوام شده‌اند، ولی بهر حال کوشش آنها این بود، که علم را «مردم سار» کنند. در واقع آنها همیشه مردم را به حساب می آوردند، و این برای این بوده که می‌دانستند دنباله‌گیران راه آنها باز کسانی خواهند بود از همین مردم، که به قول جعفر حدّاء، «عارف کسی است که مردم را بشناسد...».

لذت دیوانگی در سنگ طفلان خورده است

حیف مجنون را از اولاتی که در صحرا گذشت

گویا «امیل لودویک» درباره وضع دانشمندان آلمان قبل از جنگ دوم و

مناسبات آنها با مردم عامه آلمان گفته بود:

→  
 کرمانی نیز بود و علاوه بر آن هم شهری مخلص عماد کرمانی عوارف المعارف او را بنظم آورده است (نشریه وزارت خارجه آذرماه ۱۳۳۷ ص ۳۳) و بنابراین بنده باید اندکی رعایت او را هم بکنم، خصوصاً که او عماده سلطنت را بر سر علاءالدین کبچباد سلجوقی نهاده و جهل خوب به رسم بزرگان - بر پشت علاءالدین زده، و او را تشویق به ادامه حکومت و پرهیز از کناره‌گیری از سلطنت هم کرده است. خود او هم گویا آخر عمر در بغداد، در سلک فترا رفت و به ریاضت پرداخت و لنگی پشمینه بر سر پیچیده و وعظ میکرد و نابینا هم شده بود. ولی اینها هیچکدام وجه مشابهتی با سرنوشت آن سهروردی که گفتم - یعنی یحیی بن حبش، شیخ مقتول - ندارد که در حکم توبه بعضی‌ها در پیری است و همانطور که گفتم: هر آنکه کشته نشد از قبیله ما نیست...

«... اجتماع آلمان امروز (قبل از جنگ) مثل یک اتومبیل دو طبقه است: طبقه دوم آن دانشمندان و صاحبان فکر و سیاست، و تدبیر مُدُن و موسیقی دانها و هنرمندان قرار گرفته‌اند، و در طبقه اول مردم عادی.

مردم عادی که توجهی به حال راننده ندارند و چیزی نمی فهمند، ساکنان طبقه دوم هم که راننده را نمی بینند و محو عقاید و افکار خودشان هستند، و فقط وقتی به خود خواهند آمد که راننده مست شود و اتوبوس را به دیوار یا درختی بکوبد!<sup>۱</sup> عالم باید توی مردم باشد<sup>۲</sup> و مردم سیر و مردم سار<sup>۳</sup>.

علم وقتی مردم سار بود، در تمام اکناف عالم، و خصوصاً کوره دهات پراکنده می شود. فیض است که باعث می شود آدمی مثل خواجه نصیر در روستای جهرود قم بیالد<sup>۴</sup> تا بتواند از آنجا در مسیر کلی سیاست مملکت قرار

۱- و او درست پیش بینی کرده، بود زیرا هیتلر راننده همان اتوبوس دو طبقه بود که آخر کار آن را به دیوار کوفت.

۲- شیخ ابوالحسن خرقانی فرموده است: «ها خلق باشی ترشی و تلخی دانی».

۳- سنائی فرماید:

هم چنین در سرای حکمت و شرع آدمی سیر باش و مردم سار  
من اعتقاد دارم که برای کلمه دموکرات می توان ترکیب «مردم سار» را بکار برد، و طبعاً برای دموکراسی هم «مردم ساری» مناسب است. این ترکیب به معنی گسترده و پراکنده بودن دموکراسی در میان مردم است. در کوهستان ما، وقتی آب را به صورت گسترده ولی ملایم در روی زمین گشترار به مدتی طولانی رها کنند میگویند «آب آساره کرده‌اند» - یعنی آب را به صورت گسترده در پای همه بوته‌ها و در تمام سطح زمین با ملایمت طوری که خاک را نشوراند - گسترده‌اند.

یک تعبیر دیگر هم می توانیم از نظامی فرض بگیریم که می فرماید:

ز مثلها سر آرد پادشاهی      به شرع او رسد ملت خدائی»

در واقع کلمه «مردم خدائی» یا «ملت خدائی» را می توان بجای دموکراسی بکار برد که مفهوم آن «حکومت مردم بر مردم است». دکتر امیر حسین آریان پور دموکراسی را به مردم سالاری برگردانده که همه چیزش خوب است جز سالاریش!

۴- اگر جز این بود، پس لازم می آمد که بعد از مرگ هر استادی دیگر علم او هم با خودش به خاک برود، خصوصاً که هر طبیبی یک رسم عجیب، بسا اوقات مدتی بعد از مرگ استاد، شاگردان درس را تعطیل میکردند، و قلم و دواتها را می شکستند، چنانکه در مرگ امام الخَرمَیْنِ جُوبِنِی (۸۲۷۸/۱۰۸۵ م) چهار صد تن شاگردان او نایک سال بدون قلم و دوات و رسائل نوشتن گذراندند و منبر او را در مسجد جامع منبعمی نیشابور شکستند. (شاهنشاهی عضدالدوله علی اصغر فقیهی ص ۲۴۰).



گیرد و پله پله از دربار محتشم به دربار هلاکو برسد و کسی شود که آدمی مثل علامه حلی را تربیت کند.

- نکته دیگر اینکه، شاغل بودن آدمی و نان از جای دیگر - یعنی از غیر راه علم - خوردن، باعث می‌شود که آدم علم و هنر را بازاری نکند، بالنتیجه عملاً خود موجب پیشرفت علم تواند شد. ملاحظه فرمائید اگر آدم بخواهد فی المثل از طریق زایمان نان بخورد همیشه آرزو خواهد کرد که گران ترین زایمان را انجام دهد (= سزارین)، آنوقت هر عمل ساده و طبیعی را سخت خواهد گرفت. ولی اگر نان جای دیگری حواله شده باشد، عمل زایمان صرفاً یک کار علمی و تحقیقی و اخلاقی و خیردوستی و منتهی برای پیشرفت علم و نجات بشریت و ثواب آخرت خواهد شد، و آنوقت آدم آرزو خواهد کرد که هر بیماری هر چه زودتر و هر چه آسانتر و هر چه کم خرج تر بزاید. به همین طریق خواهد بود: تحقیق در احوال رودکی، و کشف قوانین حمورابی، و خواندن خطوط میخی، و ساختن راه و پل برای عامه، و سفر به آسمانها و غیره و غیره...

اهل دنیا، اهل دین نبوتند ازیرا راست نیست

هم سکندر بودن و هم آب حیوان داشتن

و به همین دلیل بود که سقراط هم عقیده داشت: «علم و فضیلت و وحدت دارند»<sup>۱</sup>. چون آدمی، یک وقت اسیر «فول تایم» است و باید قسط بدهد، در اینصورت پول تایم است و علم را اسیر غول طلای سیاه<sup>۲</sup> کرده است، بنده باشی

۱- تاریخ فلسفه وبل دورانت، ترجمه استاد زریاب ص ۱۱۲

۲- طلا در همه جا طلاست، ولی در جاهائی از عالم، طلاهای رنگین دیگری هستند که طلای اصلی را برده و بنده خود کرده‌اند از آنجمله: در رفسنجان، هسته طلای هسته‌ای است؛ و در مازندران جنگل؛ طلای سبز خوانده میشود؛ و در اروپا آبخار طلای سفید است؛ و در مصر پنبه را طلای سفید خوانند؛ و در مغولستان، پوست، طلای نرم است؛ و در خاورمیانه نفت، طلای سیاه. گویا در قدیم برده و کنیزک را هم «طلای نرم» لقب داده بودند، و من میتوانم از ابریشم به عنوان طلای بدن نما؛ از برده طلای ناطق؛ از برده سیاه طلای آبنوسی؛ از گاز به طلای فزار یا طلای گرم؛ از فلل به طلای لب سوز؛ و از شیشه به طلای شفاف یاد کنم، که همه اینها کالاهای عبوری راه ابریشم بوده‌اند.

به عقیده من فقط در اسکاندیناوی طلا معنی رنگ خود را دارد، یعنی در آنجا، طلا همان زلف

و خواجگی جویی! و اگر هم یک وقتی دست و دلش بلرزد، برای اینست که مبادا لطمه به حیثیت شغلی او بخورد<sup>۱</sup>. در برابر، یک وقت هم هست که «فول تایم» اسیر اوست، در آنصورت هیچوقت مجبور نیست حرفی بزند یا عملی بکند که احتمالاً خلاف شؤن علم باشد یا موردی پیش بیاید که ناچار شود با امضای خود:

از پی یک میر ستم کیش را      محو کند صد حق درویش را  
در فنِ بوجهل کند اتفاق      عدلِ عمر نام نهد از نفاق

البته ما حرف زیاد زده‌ایم که اهل علم و فضیلت باید شیخ نمدپا خودشان را از امور سیاسی کنار بگیرند و در جهت ترویج علم و استقلال فنّ شانه خود را از زیر بار علائق خالی کنند، که طبعاً با وضع اقتصاد خشک بیابانی سرزمین ما، آخر آن مُنتج به نان جو خوردن خواهد شد.

توجه این گوشه گیری تا حدّ آب نکشیدن با رسمان دیوانی از چاه، یا وسوسه «شیخ نمدپا» که خاک این کوچه را به آن کوچه نمی برد و نمد بر پا می بسته و اول هر کوچه خاک کوچه قبل را می تکانده! احتمالاً به این دلیل بوده که کُل تاریخ ایران در دوسه هزار سال مشحون از ظلم و جور بوده است، و در واقع به قول سعدی، اگر در ابتدای کار «بنای ظلم اندک بود، هر کس آمد چیزی بدان افزود تا بدین غایت رسید»، و بالتیجه همکاری با چنین دم و دستگاهی که حتی

→

طلاتی است! جانی که:

جو سوی باغ خرامد نگارم از سرناز      بی نظاره او، سرو، مید مجنون است  
بگذریم ازین که طلا همیشه گره گشای زندگی نیست. در اساطیر یونان آمده که میداس Midas کسی بود که خدا به او این قدرت را عطا کرد که دست به هر چیز میزد طلا میشد. نتیجه خیلی زود معلوم شد، زیرا میداس دو سه روز بعد از گرسنگی مرد. آخر قرمه سبزی که طلا شود که نمی شود آنرا خورد.

۱- گویا یک وقت پروفیسور عدل - جراح معروف، صدای آمبولانسی را در محوطه دانشگاه شنید، به شاگردانش گفت: دها کنید عملکرد ما نباشد!

به روایت و تصریح و اقرار خود اهل تاریخ، بیش از یکی دو تا «عادل» در کل آن نمیتوان یافت، آنوقت مسلم میشود که همکاری و همیاری با چنین دستگامی، همیشه، اهانت به ظلم حساب میشده است؛ و بهترین راه، در واقع، کناره‌گیری از آن بوده است؛ و گوشه‌گیری از به قول رشتی‌ها «ظالم پهلوه‌ها!

نان و حلوا چیست دانی ای پسر      قُرب شاهانست، از وی درگذر

می‌برد هوش از سرت و زدل قرار      الفرار از قُرب شاهان الفرار<sup>۱</sup>

اما این حرف و این پیشنهاد، اسقاط تکلیف از خود اهل ظلم و یا به قول قدیمی‌ها «ظلمه» نمیکند. آیا باید عنان اختیار عالم را گذاشت به دست کسانی که خودشان سینه پیش می‌اندازند و ادعای خُبرویت دارند و به قول معروف خطر می‌کنند و پیش می‌آیند؟ و آیا، اگر تمام اهل علم و فن و اخلاق و بزرگان و صاحبان اندیشه، به این فکر بیافتند که از خدمتِ دیوانی کناره‌کشند آن وقت باید تمام کار دیوان را به جُهال و هوام سپرد؟

در چنین حالتی، تکلیفِ جوامع عالم چه میشود؟ و آیا جز سقوط برای چنین جوامعی راهی هست؟

اینجاست که تکلیف دولت‌ها و اولوالامر سنگین میشود: اگر اهلِ علم خودشان کناره‌گیری کنند، در برابر، اهل دولت باید در کوشش آن باشند که از وجود اهل علم در کارها استفاده کنند. درینجا باید یک نوع تعادلی به وجود آید که زمینه را برای همکاری طبقه صاحب فکر آماده سازد، البته من منکر نیستم که همیشه جناح «نیروبخش» حکومتها با اهل علم سازگار نیست، و مشاوران نظامی اغلب دشمنانِ قطعی اهل کتاب هستند، و خواندمیر، علت کشته شدن امیر احمد سامانی را بدان جهت گوید که «احمدبن اسماعیل، اکثر اوقات با علماء مُجالست نمودی، ازین جهت غلامان متفتر شده قصد کشتن او کردند... و

۱- از نان و حلوا ی شیخ بهایی است، فیلسوف ریاضی دان عارف فقهی که تمام عمر را در خدمت شاهان صفوی گذراند و به احترام همه آنان در خراسان، در جوار شاه خراسان، به گور رفت، الفرار

شب به خرگاه در آمده او را به قتل رسانیدند...<sup>۱</sup>

ولی همانطور که گفتم، این، اسقاطِ تکلیف نمی‌کند. مملکت را باید با «عدل» اداره کرد، و عدل جز از طریق «عقل» حاصل نمی‌شود، و عقل نتیجه علم و تجربه و منشأ قدرت حل و عقد امور است.

عدلِ عمری، خیلی زود به ظلم «شیخو شجری» منجر میشود. از عوامل سقوط محمد رضاشاه پهلوی یکی این بود که در پانزده سال آخر، خود را از زیر بار خدمتِ اهل علم بی نیاز دانست و دخالت اهل علم را در کارها کم کرد. شاید تعجب کنید و ظاهر امر بالعکس بنظر آید، زیرا دیده‌اید که در آن پانزده سال آخر، همه اهل دیوان عنوانِ دکتر و مهندس و ... چه و چه داشته‌اند، ولی حقیقت غیر از آنست.

خوب، باید، باید اقرار کرد که طی پنجاه شصت سال اخیر، بیشتر اهل ذوق و صاحبان فکر به صورتهائی خود را به دانشگاه تهران وابسته کردند و در آنجا مقیم شدند، بنده نمیخواهم بگویم همه آنها اینشتن بودند یا ملاصدرا، ولی میتوانم بگویم که خیلی از آنها نوع دکتر هشتروندی بودند یا لاقل فاضل تونی.

تا سالهائی که شاه به عناوین مختلف ازین جمع استفاده  
**دانشگاه و** میکرد، کارش تا حدودی ملایم و روبراه بود: اگر مجلس  
**سیاست مدُن** داشت ده پانزده تایی آن دانشگاهی بودند، اگر هیئت دولت  
 داشت چند تا وزیر دانشگاهی حتماً بود. البته بگذریم از  
 اینکه بسیاری از آنها اعراض می کردند، ولی لاقل کم و بیش گاهی امثال دکتر  
 سیاسی و دکتر شفق و دکتر غنی و مهندس ساعی در مسائل سیاسی ناظر و  
 حاضر بودند و بالتیجه تا وقتی دانشگاه در امور مملکت دخیل میشد، لاقل، تا  
 حدودی زمینه‌ای برای کار حاصل بود.

۱- روضة الصفا ج ۴ ص ۳۹، ابن احمد دو شیر هرین هر شب بر در خرگاه می‌یست. آن شب چنین نکرد، و کشته شد. (۳۳ ج ۲ / ۵۳۰۱ / ۲۵ زانویه ۹۱۲ م.)

اما بعد از بیست و هشت مرداد، خصوصاً از سالهای چهل و بعد<sup>۱</sup>، پی در پی تصویربینه‌گذشت بر عدم دخالت استادان در امور مملکتی، ظاهر آن هم خیلی فریبنده بود، اول آنکه می‌گفتند استاد وقتی فول تایم نباشد به کار دانشگاه نمیرسد، دوم اینکه گفتند کار مملکت به دست پیرها افتاده جوانان به جایی نمیرسند، بالتیجه پیرزدائی شروع شد، و همکاری دانشگاهی در امر سیاست جرم شناخته شد.

چون از دهان بچه‌های دانشگاهی، گاهی فریاد مرده باد شنیده شده بود، و تیر ناصر فخر آرائی در پانزده بهمن در دانشگاه از تفنگ خارج شده بود، انتقام آنرا بعد از بیست و هشت مرداد، دانشگاهیها پس دادند، و یکی نبود توضیح بخواهد که:

شمال از جانب بغداد برخاست      گناه مردم شط‌العرب چیست؟

این تصمیم صددرصد غلط دو نتیجه غیر قابل انکار داشت:

● آنها که دانشگاهی بودند و مورد قبول دانشجویان، و تاحدی تیپ جوان مملکت به آنها اعتناء میکرد، از دخالت در امور ممنوع شدند اما در واقع دولت از همکاری مردمان مجرب و فهمیده که با شناخت جامعه آشنائی داشتند محروم ماند.

● به شادکامی دشمن، کسی سزاوار است      که نشود سخن دوستان نیک اندیش  
● آنها که اهل فن و علم بودند کم کم از وارد شدن به کادر دانشگاهی خودداری کردند، به امید اینکه در خارج، مقامات مهم دریابند، پس محیطهای آموزشی از بسیاری از جوانان و تحصیلکردگان فهمیده محروم ماند، و در عوض آنها که امیدی به فعالیت اجتماعی نداشتند، و حتی آنها که مطب آنها در خارج کار نمیکرد، رو به دانشگاه آوردند، و بزرگترین ظلم را تازه به خودشان اینها کردند، زیرا چون مایه علمی نداشتند، ناچار مقامات مهم میخواستند و اصلاً پایشان را

۱- مرحوم نصرالله فلسفی به خود من حکایت میکرد داستان روزی را که شاه بعد از محاکمه مصدق با حضور استادان دانشگاه تشکیل داد و استادان دانشگاه - از جمله مرحوم فلسفی - اول امان خواستند و بعد گفتند این کار درست نیست. اما شاه بعد از آن دیگر چنان جلسه‌ای را تکرار نکرد.

از ریاست دانشگاه پائین تر نمی گذاشتند!

پس آن تصمیم غیرعادلانه و غیرطبیعی هم کادر دانشگاهی را ضعیف کرد و هم محیط اجتماعی را از همکاری با گروه فهمیده دانشگاهی محروم داشت. بالتبینه دانش گاه دانش گاه شد، کیفیت کار دانشگاه به آنجا رسید که کم کم به تعبیر من «رجال الغیب» بر «رجال العلم» از جهت تعداد، و از نظر نفوذ، برتری و پیشی گرفته، و حرف «و» و «دال» در «کادر» دانشگاهی جای خود را عوض کرده، «گارد» بر «کادر» پیشی گرفت<sup>۱</sup>. احترام استادی از میان رفت، و افتخار دولت درین شد که معدل سنّ اعضاء آن به سی و سی و پنج تقلیل یافته است و هر وقت هم، مو سفیدها خواستند اشاره ای بکنند، جوابشان را بتندی مصداق این شعر دادند:

گوئی که روزگار دگرگون شد؟ ای پیر ساده دل، تو دگرگونی<sup>۲</sup>

دانشگاه تهران از ۱۳۲۵ بیعد نه تنها در جمع سیاست مملکت نبوده بلکه ازین جهت تقریباً در یک نوع «بایکوت» قرار گرفته بوده است.

اصولاً وقتی قانون فولتایم را در دانشگاه گذراندند،  
تراش جان خراش      یکی از مواد آن این بود که اگر استادی به وزارت یا  
دانشگاهی      وکالت می رسید خود بخود از دانشگاه منفصل

۱- اینها دمام انقلاب چاپ شده، و مقصودم از رجال الغیب همان ساواکی ها بودند که از چشم ظاهر پنهان بودند. آن چند نفری هم که به اسم استادی خود را به دستگاه چسبانده بودند، اولاً استاد نبودند زیرا جرأت نداشتند یک ساعت سر کلاس بروند و سواد آن را هم نداشتند. ثانیاً در آخر کار معلوم شد که ضررشان در خدمت شاه بیشتر از نفعشان برای او بوده است، چه اصلاً انقلاب از دانشگاه شروع شد و یک تن از آنان نتوانست یک جمله خلاف در سطح دانشگاه به زبان بیاورد. همه مثل موش فرار کردند.

۲- شعر از ناصر خسرو است. در روسیه شوروی که سازمان جوانان حزب کمونیست آن چهل میلیون تن بین ۱۲ تا ۲۸ سال عضو داشت معدل سن آنها که مملکت را اداره میکردند از ۶۵ سال بیشتر بود، مسلکتنی با این همه جوان کار آمد اگر بتواند، بمد از مرگ برزنف هم حاضر است یک دو شاخه بزند زیر چانه او و بنام او چند سالی مملکت را اداره کند. معروف است که وقتی نیاوندی ۲۵ ساله را به ریاست دانشگاه تهران انتخاب کرده بودند، خودش در کمال انصاف، روز شرفیایی به شاه گفته بود: من تمام این دنیا را گشته ام و تا امروز حتی یک موسیاه ندیده ام که رئیس دانشگاه بوده باشد!

میشد و حتی داشتن مطب برای اطباء استاد ممنوع بود، و این هم برای بزرگداشت علم نبود، آنها می خواستند اگر کسی را به مقام وزارت رساندند پل های پشت سرش را بشکنند - و این اشتباه به ضرر آنها هم تمام شد، زیرا طبعاً از همکاری و معاونت استادانی که صاحب فکر و ابتکار و وجهه عام و علاقه بودند محروم ماندند، و تنها کسانی از دانشگاه به آنها روی آوردند که از کلاس بریدند، و صرفاً هدف وزارت و وکالت داشتند - نه موقعیت اجتماعی و علمی و هنری و فنی.

امر شرکت در امور سیاسی و دولتی نه تنها جرم استاد دانشگاه نیست، بلکه دولتها و مقامات مملکتی باید همیشه وسایل استفاده از تجارب و نظریات این طبقه را داشته باشند. هم اکنون هم ستون فقرات دولت انقلاب را به حق آنها تشکیل می دهند که به نحوی با دانشگاه ارتباط تعلیم و تعلمی دارند. اصولاً هر دولتی که بخواهد کار اصولی بکند باید متکی به دانشگاه باشد. بنظر من بزرگترین اشتباه رژیم سابق این بود که با قانون فول تایم وسایل استفاده خود را از دانشگاهیان برید، و استادی دانشگاه را تبدیل به یک کوچه بن بست کرد که هر کس به هیچ راه دیگری نمیتوانست توفیق خدمت حاصل کند، ناچار در زوایه دانشگاه تخته بند ماند، وگرنه خود جداشد، و خارج از دانشگاه ظاهراً موفقیت حاصل کرد.

بیشتر کنار گذاشتگان و محرومان اخیر آنهایی هستند که از کلاس و محصل بریده بودند و در برج حاج مقام خود منزل کرده بودند.

گناه دیگر دولتهای سابق اینست که اتفاقاً خیلی هم اصرار داشتند که با همه اینها باز نام دانشگاه را در کنار برنامه های خود به هر صورتی بگنجانند، چنانکه با وجود گذراندن قانون فولتایم، باز هم وقتی می خواستند توفیق خود را در حزب سازی جلوه دهند اشاره میکردند که فلان تعداد استاد دانشگاه با ما همراهند و نظر و تئوری میدهند - و حال آنکه استادان واقعی نبودند، بل این استادان غیر واقعی - یا به تعبیر من «استادان موتاژی» بودند که خود را درین کارها - همراه دولت میکردند وگرنه چه معنی داشت که دادگاه سیار مبارزه با

گرافروشی که وسط خیابان دو تا بقال را جریمه میکرد، اعضاء و هواداران آن جزء جمع «استادان دانشگاه» قلمداد شوند؟ کار به آن حد رسید که وقتی دیدند استاد کم دارند که بآنها درین موارد کمک کند، در مؤسسات غیر دانشگاهی به اشخاصی که مورد علاقه آنها بودند عنوان و حقوق استادی دادند.

دانشگاه تهران، متأسفانه از مؤسساتی است که تا حالا چندین بار تراش خورده است و در هر تراش لاغرتر و نحیف تر شده است. اولاً نباید اشتباه کرد که تأسیس دانشگاه تهران در ۱۳۱۳ ش / ۱۹۳۴ م. صورت نگرفته بلکه این مؤسسه دنبالهٔ مدرسهٔ علوم سیاسی و نتیجه دارالفنون امیر کبیر و بالاخره دارالمعلمین عالی است.

زیرا از همان روزگار که دارالفنون و فارغ التحصیلاتش ندای جمهوری سردادند و به عنوان فراماسون سرکوب شدند تا آن روز که مرحوم مشیرالدوله دانشکده علوم سیاسی را تأسیس کرد (۱۳۱۷ هـ / ۱۹۰۰ م. = حدود صد سال پیش) در واقع ریشه های معنویت جدید نیرو می گرفت. دارالمعلمین عالی و مدرسهٔ طب خیلی پیش از دانشگاه تهران شاگرد داشته اند، و علاوه بر آن، همان مؤسسهٔ دارالفنون، کار یک دانشکده را کم و بیش انجام میداد، و در واقع به سال ۱۳۱۳ / ۱۹۳۴ م. معلمین همین دبیرستان دارالفنون را «یک کاسه» کردند و در دانشگاه به کار گذاشتند زیرا پایه گذاران و ستون فقرات علمی این دانشگاه امثال مرحوم اقبال آشتیانی، مرحوم بهار، مرحوم فاضل تونی، دکتر سیاسی و نصرالله فلسفی و فروزانفر و اقبال و سعید نفیسی و شهابی و ده ها تن دیگر همه تحصیل کردگان عصر مشروطه و معلمین دارالفنون بودند.

مقصود من این است که شروع کار دانشگاه تهران را نه باید به حساب تجدید حیات فرهنگی این مملکت گذاشت، و نه به حساب این و آن، این در واقع آنتی-تزیسته شدن دارالفنون بود، و استادان آن نیز که یک جا جمع شدند حاصل و ماحصل پرورش آزاد منشی عصر مشروطیت، و نتیجهٔ تعالیم پنجاه شصت ساله آزاداندیشی بعد از شکست در جنگهای روسیه.

● اتفاقاً باید گفت که در همان سالهای نخستین یعنی پنج شش سال بعد از شروع



کار دانشگاه تهران، نخستین تراش علمی دانشگاه تهران شروع شد و جمع کثیری از معلمان و شاگردان و معلمان برومند و بالیده آن به زندان افتادند یا اخراج شدند (که جمعی در جزء ۵۳ نفر بودند) و من این نخستین تراش را تراش بی چون و چرانی نام نهادم.

دانشگاه هیچوقت مورد تأیید هیئت حاکم نبود، دومین «تراش» آن در ۱۳۲۷ ش/ ۱۹۴۸ م. صورت گرفت و جمعی پراکنده شدند، که از جمله آنها مثلاً دکتر کشاورز و دکتر جودت و قاسمی بودند - حال آنکه دکتر طب در هر جا میرفت دکتر طب بود: در روسیه استاد کرسی کودکان دانشگاه مسکو، در عراق استاد کرسی کودکان دانشگاه بغداد، و در الجزایر نیز بهترین طبیب کودکان.

● اگر مملکت توانسته بود یک عضو کمونیست را از خود دور کند، اما دانشگاه در واقع یکی از بهترین ستونهای علمی خود را از کف داده بود. من این تراش را تراش چپ نمائی نام میدهم. ممکن است گناه دولت بخشوده شود، ولی اگر دانشگاه تهران رأی به اخراج داده باشد، خود را لاغر کرده است<sup>۱</sup>

● رژیم لاغری دانشگاه بعد از مرداد ۱۳۳۲ به حد کمال رسید، نامه‌ای به دانشگاه رسید که ۱۲ تن از استادان را خواستند از دانشگاه بیرون کنند، این استادان امثال دکتر شایگان و دکتر آذر و سنجابی و مهندس بازرگان و حبیبی و عابدی و ... بودند.

البته دکتر سیاسی رئیس وقت دانشگاه زیر بار نمیرفت، ولی طولی نکشید

۱- من طرفدار عقیده سیاسی این طبیب و یاران او نبوده‌ام و شاید هم اندکی در جهت یاران مخالف او قدم زده باشم. مقصودم محیط دانشگاه است که نمیتواند و نباید خود را آلوده خشم سیاستها کند. خدا شاهد است که من نه دکتر کشاورز را دیده‌ام و نه با او بستگی دارم میان ما و دریاها و کره‌های بسیار فاصله است:

صَارَتْ شَرْبَةً وَ صَرَتْ شَرْبَةً      شَتَّانَ بَيْنَ شَرْبَةٍ وَ شَرْبٍ  
مغربی را مشرفی کرده خدای      کرده مغرب را چو مشرق نورزای

ولی این را هم می توانم بگویم که ۱۵ ساله مرد میخواست تا بتواند حتی اسم آن طبری را در چهار نرده اطراف دانشگاه به آهنگی به زبان بیاورد (برای اینکه قسم من دروغ نباشد باید عرض کنم که اینک که چاپ سوم کتاب به چاپخانه میرود - من یک بار دکتر کشاورز را در سوریس ده سال پیش اتفاقاً ملاقات کرده‌ام. او مشغول پوشتن خاطرات خودش است). گویا در شورای دانشکده دکتر مهدوی و دکتر احمد مستوفی با اخراج چپ‌ها مخالفت کرده بودند.

که ابلاغ لغو ریاستِ خود او را هم - به لطائف الحیل - در همین بساط گنجانند. این تراش را میشود تراشِ مصدقِ هوائی، نام گذاشت.

● بارِ چهارم داستانِ بازنشستگیِ زودرسِ بسیاری از استادان بود که به عنوان روی کار آوردنِ جوانان، پیران را از کار کنار گذاشتند، و طی تصویبِ نامه‌ای همه ۶۵ سالگان را بازنشسته کردند. البته تراشِ ملایمِ بشمار میرفت - با همه اینها کسانی مثل دکتر غلامحسین صدیقی حامه شناس عالیقدر به بازنشستگی گرویدند و بدنبال آن گروهی نیز شخصاً تقاضای بازنشستگی کردند. از این تراش من به عنوانِ تراشِ جوانِ فزائی یاد میکنم.

● یک تراشِ کوچولو هم در عهدِ عالیخانیه پیش آمد که سروصدای آن زیاد نبود، ولی به هر حال محلی از اعراب داشت - هر چند بسیاری از آن تراش خوردگان دوباره توانستند به کار خود بازگردند، من این تراش را هم تراشِ «بی سروصدائی» نام میدهم که قافیه جور شود.

● بعد از انقلاب هم طبعاً دانشگاه بی تراشِ نماند که تراشِ طاغوتِ زدائی به سراغش آمد و آن را چون دوکِ کارخانه ریساف باریک کرد. آخرین بار هم با تراشِ نوگشائی، قلم اینجا رسید و سریشکست<sup>۱</sup>.

اما این کاروان هم چنان به راه خود می رود و به قولِ فرنگیها آسیاب هم چنان میچرخد:

کی گُلِ ما زرد گردد ز آفتِ بی شبنی

گلشنِ ما، مرگِ چندین آب نیمان دیده است

در حالی که استادان این مؤسسه به قولِ استاد شفیع کدکنی:

هر صبح و شب به غارتِ طوفان روند و باز

باز، آخرین شقایقِ این باغ نیستند...<sup>۲</sup>

۱- در واقع طی پنجاه سال هفت بار توپ بسه‌اند توی استادان دانشگاه، اینهم برای برکت معجزه عدد هفت!

۲- از غزل معروف:

آن عاشقان شرز که با شب نرسند      این شهر خواب و خفته نداند که کیستند

در دنیا‌های دیگر - مثلاً آلمان - وقتی استادی بازنشسته می‌شود، دانشجویان یک مشعل یا شمع روشن می‌کنند، و می‌روند به منزل استاد، و هدایایی هم از گل و کتاب و شیرینی برایش می‌برند. معمولاً تا آخر عمر، او درسش را می‌دهد، بسیاری از استادان اروپائی - مثل ژان ابن - سرکلاس، یا مثل کریستن سن - یک شب پس از بازنشستگی سکه می‌کنند! اغلب در پایان عمر عضو آکادمی می‌شوند، که مثلاً در رومانی، حق‌التألیف کسی که عضو آکادمی باشد، دو برابر مؤلفان هادی است.

در دانشگاه تهران، از روزی که ما یاد می‌دهیم،  
**چراغ طوری** بازنشستگی در حکم یک جرم، یک سرکوفتگی، یک  
**سریشه** سرشکستگی، و یک بیرون کردن حریف از گود، و  
 خلاصه مضمون «ما را هم از مدارس بیرون می‌رویم»<sup>۱</sup>  
 شده است. در واقع، آن شمع که دانشجویان آلمانی به خانه استاد بازنشسته  
 می‌برند، در ولایت ما، زیر ریش استاد روشن می‌کنند! و آنوقت توقع داریم  
 آیندگان خود را در علوم چو کتاب به حد استادی هم برسانند!  
 ما چه دیدیم ز فرزندی آدم؟ که کند دھویِ خویشی گندم، پس ازین دانه ما!<sup>۲</sup>  
 در بیرجند قریه‌ایست به اسم سریشه، درین آبادی میرزا عباس نامی بود که  
 وقتی چراغ طوری به ایران آمد، او نخستین چراغ طوری را بدان ده آورد. از آن  
 بیعد هر جا مجلس سور و جشن و عروسی و عزا و خلاصه هر اجتماعی بود،

→

البته شمر دکتر در مورد متعالی دیگرست و من آنرا چند طبقه از آسمانها پایین کشیده‌ام. خود شفیعی نیز از استادانی است که چند سالی به دعوت انگلستان در دانشگاههای لندن تدریس داشته است.

۱- یکی را از مدرسه بیرون کرده بودند، نمیخواست بگوید جزء اخراجی‌ها هستم - جمله را اینطور به زبان آورد که «ما را هم از مدارس بیرون می‌رویم».

۲- شمر از مولانا خرده کاشی است و به جای خرده کاشی کمی خرده شیشه دارد!

نخستین کسی را که دعوت می‌کردند میرزا عباس بود، و این دعوت بخاطر خودش نبود! بلکه بخاطر چراغ طوری‌اش بود. بعدها، برق آمد، و مردم برق کشیدند، ولی در دعوتها باز هم میرزا عباس را فراموش نکردند، او در همه جشنها نخستین کس بود، زیرا به عادت قدیم، مردم نام او را فراموش نمی‌کردند.<sup>۱</sup> دانشگاهیهای معدود قدیم ما، اگر هم بخاطر یک چراغ طوری معرفت که از غرب همراه آورده بودند، در این مُلک روزگاری صدرنشین بوده‌اند، اکنون نباید فراموش شوند. انبوه عظیم تحصیلکردگان غرب، فراموش نکنند، که تنها چراغ طوری میرزا عباس نخستین اجتماعات آنها را روشن کرده است.

در میان تیرگی های شبِ دی جور، هم

گاهگاهی اختری باشد که باشد نور، هم

اینکه صحبت از انتقال فرهنگ «آب جوی» (= ماء‌الشمیری) کردم، چندان بی راه نبود. آنها که به فرنگ رفتند، صدی هشتاد، بجای اینکه بروند به دقت یاد بگیرند که متروی پاریس چطور ساخته شده است، رفتند و تحقیق کردند که چطور تمدن غرب در خطر نابودی است؟ و به جای اینکه ببینند، ریشه دواهایی که جنون جوانی را علاج میکند در کدام شاهدانه است، خودشان به جنون جوانی مبتلا شدند و بازگشتند.

حتی آنها که دلسوزی برای انحطاط تمدن غرب داشتند و امید به تمدن شرق بسته بودند، در دنیای خودشان غریب ماندند. ده‌ها سال درباره جوانان کشورهای جهان سوم و تانزانیا و سنگال و گینه بیسائو<sup>۲</sup> مطالعه کردند و امید به دگرگونیهای «نومیدیا» بستند، و شب و روز در رودزیا و زامبیا و نامی بیا. هی اینجا برو و آنجا بیا، و از فراز دریای غرائب<sup>۳</sup> گزارش‌های صد صفحه‌ای به

۱- نقل قول از همکارمان دکتر محمد اسمعیل رضوانی، او اکنون بازنشسته شده و چند صباحی به خُراشاد بازگشته، همان چراغِ فَنیلهٔ پدری را در خانواده خود روشن ساخته، به کشت و زرع پرداخته است (اینک باید عرض کنم که در فروردین ۱۳۷۵ او نیز به دیار فرشتگان شناخت).

۲- من آن را گینه بی صاحب؟ میخوانم، نا کمپانی «شل صاحب» چه بگوید؟

۳- همان دریای کارائیب است.

یونسکو فرستادند و حسرتِ «غربت غرب» را خوردند<sup>۱</sup> و مثل بوتیمار که بر لب رود جیحون نشسته و از آن نمیآشامد از ترس اینکه آب کم بیاید، حصه نابدی و وارونی تمدن غرب را خوردند. در آخر کار هم معلوم شد جای آنها، آنجا هم نیست.

جانا به غریستان، چندان بنماید کس باز آی که در غربت، قرب تو ندانستند  
 منتهی وقتی از احوال جوانان ایران خبر شدند که همان جوانان در گوشه‌های  
 اوین، از آنان احوالپرسی میکردند، کسی که سالها در احوال جوانان قازّه سیاه  
 مطالعه کرده بود، و سراسر افریقا را پرواز کرده بود، در مملکت خودش، با

۱. مقصودم از نویسنده «غربت غرب» - که تقلید از رساله «غریبه‌الغریبه» سهروردی نام گذاشته - دکتر احسان نراقی است و چند سال قبل از انقلاب تکاپوهای چپ و راست زیاد داشت، و بسیاری را از قید زندان یا بازجویی و «سین جیم»های معروف آزاد کرد - و من این نکته را شهادت می‌دهم. اما متأسفانه، هم اکنون که این سطور نوشته میشود در اوین آب خنک می‌خورد - و آرزویم اینست که تا کتاب چاپ شود رفع سوء تفاهم شده او نیز خلاص شده باشد. لابد دوستان بر این اشاره‌ی بی‌موقع من ایراد خواهند گرفت، و طعنه غربت غرب را بر موقف خواهند دانست و هم زبان با سهراب سهری، شاعر بزرگ فقید معاصر - که هم شهری نراقی هم هست - خواهند گفت:

- دست بردار، ازین در وطن خویش غریباً

ولی من خصوصاً حرف او را به میان کشیدم، تا درینجا اولاً بادی کنم از استادی از احفاد ملا احمد نراقی که دهها جوان، از بندهای ظاهر و باطن و آشکار و پنهان، به کمک او جسته بودند، و خودش هم اکنون در گند و بند جوانان انقلاب است، و دیرگاهی نیز این گرفتاری طول کشیده است.

بر تختِ جم پدید نیاید شب دراز  
 من دانم این حدیث که در چاه بی‌زنم  
 اینکه اولاً... اما ثانیاً: من خواستم این یادآوری در حکم دستار گلی باشد هدیه زندانی - که خود از خانواده دستار بندان است (به قول صاحب نقض). البته خیلی ساده بود که دستاری بر گل هدیه کنم به پیشگاه اهل دستار - که این روزها احتمالاً بی دستاورد هم نیست، ولی ظلم است همکارانرا د رزندان فراموشی رها کردن، که به قول شاعر فارسی زبان هند میرزا مظهر جان جانان:

خوشر است از گل خورشید به دستار زدن  
 نسوگلی بر رفین مسخ گسرفار زدن

در حالیکه: به قول آن روحانی کرمانی مرحوم حاج محمد خان:

- من کجاو هوس لاله به دستار زدن؟! (این حرفها که در چاپ اول و دوم کتاب آمده، عیناً نقل شده، وگرنه امروز همه میدانند که دکفر در پونسکوی پاریس است و به جای آب لوین، آب اوین می‌نوشد و با بی‌بی‌سی می‌جوشد - و می‌خروشد).

جوانان ولایت دست و پنجه نرم کرد:

آسودگی کُنج قفس کرد تلالی      یک چند، اگر زحمت پرواز کشیدیم

لابد خواننده عزیز، خصوصاً دانشجویان و همکاران  
**آقا محمدخان و گرامی** خواهند گفت معلوم میشود باستانی پاریزی، یا  
**دختران کرمان** در ده پانزده سال آخر عصر پهلوی در دانشگاه تهران  
 نبوده یا چوپ باتون هتک حرمت و حیثیت، و ظلم و  
 بی انصافی اولیای امر را در مورد دانشگاهیان نخورده و ندیده، و یا در مرغزار  
 ریخت و پاش اولیای امر چریده است، چه با این مقدمات لابد میخواهد بگوید  
 اصلاً درین مدتها هیچکس به دانشگاه نناخته و هیچ استادی با تازنده و متجاوز  
 همکاری نکرده و همه طیب و طاهرند و باید کسی دست به ترکیبشان نزنند. یاد  
 آن هم ولایتی کرمانی به خیر که باعث شد داستانی متناسب با چنین اظهار نظری  
 اول از قول او به زبان آورم، و بعد به اصل مطلب بپردازم:

گویا در ایام مشروطه، یک روز رجال آزادیخواه کرمان که جشن گرفته بودند،  
 دور هم نشسته و صحبت از آقا محمدخان قاجار و سپاه خونخوار او می کردند  
 و لعنت میفرستادند و خوشحال بودند که انتقام قاجار گرفته شد.

چون در روایات کرمان هست که لشکریان آقا محمد خان سه روز شهر را  
 غارت و قتل عام کرده، خصوصاً به زنان و دختران تجاوز علنی کرده، حتی در  
 وسط بازار توهینها روا داشته بودند، و این حرف همیشه موجب سرشکستگی  
 خانواده کرمانیها بود، و اغلب به صورتی آن را دیگرگون بیان می کردند که از  
 جمله باردار بودن جمعی دختران بود (به روایت اخراق آمیز ۱۲ هزار تن) در  
 وقتی که سپاه مهاجم از شهر بیرون میرفت.

باری، یکی میگفت: روزی که آقا محمد خان وارد شهر شد پدر بزرگ من  
 قبلاً خانواده ما را فرستاد بود به بافت و خودش در شهر جنگید تا کشته شد!  
 دیگری میگفت جد پدر من و بچه ها در سیرجان آذوقه جمع میکردند که به  
 کرمان بفرستند، و سومی میگفت که جدهام دخترها را توی کندو لای دیوار

گذاشت و در آن را گل کرد و چهار روز بعد آنها را نجات دادند، و همینطور یکی یکی حرف میزدند، تا نوبت به «علی کاکو» از آزادیخواهان معروف رسید که آدم شوخ خوش مزه‌ای هم بود (و هنوز مادر بزرگ و عمه او که آن زمان سالخورده و در عین حال نام آور بودند، حیات داشتند). علی کاکو با خوشمزگی گفت:

- از حرفهای آقایان معلوم شد که روزی که آقا محمدخان وارد کرمان شد، اصلاً زن و دختری در شهر نبوده است، و بنابراین بنده باید بگویم که آن روز که شصت هزار تن سواران ترکمن و پیادگان سوادکوه و سایر ولایات تحت لوای آقامحمد خان از دروازه کرمان وارد شدند و سه روز شهر را قتل عام و غارت کردند، هیچ زنی در شهر نبود و لابد این شصت هزار تن را فقط مادر بزرگ و عمه مخلص مورد پذیرائی قرار دادند! بقیه همه قسر در رفتند!

من هم البته نمی‌خواهم بگویم که بعد از ۲۸ مرداد  
**حرف آهین از** هیچ چیز نشده و هیچکس نبوده، نه بچه‌ای فلج شده  
**یک مشت استخوان** و نه پائی سوخته، در حالی که خودم اقلاده پانزده  
 محصل خود را می‌شناسم که فقط بارقه انقلاب  
 سلول زندان آنها را روشن کرد و به عالم خارج راه داد.

ولی من باید شهادت دهم یک مطلب را هم که به چشم خود دیده‌ام، و آن در روز ۱۳ آبان ۱۳۵۷ ش/ ۴ اکتبر ۱۹۷۸ م. بود که دانشگاه را بچه‌ها باز کردند، و رئیس دانشگاه، یک مشت استخوان - یعنی دکتر عبدالله شیبانی، جلو در دانشگاه پیشاپیش بچه‌ها ایستاد. بچه‌ها به جانب مجسمه رفتند، به دستور فرمانده نظامی، تانکها از در بزرگ خواستند داخل شوند، پیر مرد شیبانی جلو رفت و ایستاد و گفت: مگر از روی جسد من رد شوند. اینجا جای تانک نیست.<sup>۱</sup>

۱- و بعد ازین مکالمه تلفنی با دکتر ابوالفضل قاضی وزیر علوم هم صحبت کرد و تندی کرد که برای دوره وزارت این کارها چیست؟ و به همین سبب دکتر قاضی سمنانی نیز از وزارت استعفا داد. - و همین استعفاء بعد از انقلاب او را از دیوار نیر خلاصی بخشید.

از دور تیراندازی شروع شد. شیبانی خود را به دانشکده ادبیات رساند که نزدیکترین دانشکده به زمین چمن بود، تلفن را برداشت - از اطاق دکتر اشراقی معاون دانشکده - فرمانداری نظامی را گرفت و فریاد زد (عین عبارت را نقل میکنم):

- آقا بس کنا خجالت نمی کشید. چرا بچه‌ها را می‌کشید.

و از آن طرف حرفها زده میشد، که دکتر شیبانی تکرار کرد:

- گفتم بس کنید. بگو تیر نیندازند. تو مسئول جان بچه‌ها خواهی بود. و گوشی را گذاشت. البته تانکها عقب رفتند. تیراندازی هم قطع شد. بچه‌ها به زحمت مجسمه را پائین آوردند و بازحمت به وسیله کامیون و جرثقیل آنرا در خیابان کشاندند تا برفراز پل خیابان حافظ بردند و از آنجا به زیر انداختند و این ۱۳ آبان از روزهایی است که یک وقت در تاریخ از نوع ۱۴ ژویه، ثبت خواهد شد.<sup>۱</sup>

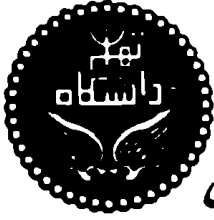
البته تعجب میکنید که این حرفها را چطور یک مشت استخوان زد. او روز قبل همه استادان را خواست و گفت: باید از من حمایت کنید. مردم به دانشگاه می‌آیند. باید با مردم برخورد عاقلانه داشت. علاوه بر آن او اهل کاشان بود، و حریف او فرماندار نظامی هم کاشی بود، و هر دو خوب همدیگر را می‌شناختند، و شاید هم به احترام هم ولایتی بود که فرماندار کمی عقب رفت.<sup>۲</sup> من این حرف را به خاطر خوش آیند هیچکس نمی‌زنم. هم شهری مخلص هم نیستند که تعصب ولایت را داشته باشم. به عنوان شهادت یک مسلمان می‌گویم و خود دانشجویان هم می‌دانند که مخلص موی سر را در راه چهل پنجاه سال

۱- چند لحظه‌ای از فیلم آنرا هم دکتر شاه‌حسینی داماد مرحوم همایی - که آنروزها معاون تلویزیون بود، از تلویزیون همانشب نشان داد. از دانشگاه غافل نباید بود. این سینه بونیورسبتر و کارنیه لاتن بود که آدمی مثل دوگل را خانه نشین کرد. فرانسویها آن «نه» که به دو گل گفتند نتیجه شورش ۱۹۶۲ دانشجویان پاریس بود.

۲- امروز می‌گویم مقصود تیمسار اویسی است که بالاخره در پاریس کشته شد.



بسمه تعالی



استاد فرزانه جناب آقای دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی

میار و اساس گزینش و اصطفاء الهی ایمان علم و پرنسپل‌گاری  
است عالم در محضر پروردگار عظیم منزلی عظیم دارد . این  
فرزبختگان عرصه‌های دانش و منبش که استمرار راه انبیا درود  
غبار جهل و شرک را تعدی نمایند و شمع راه هدایت می‌شوند  
باز مرز عشق و ایثار فضایی جهان اطراوت معنویت می‌بخشد  
و شجره دانش را باروری کنند . دانشگاه تهران در شصتین سال  
تأسیس و از مساعی ارزنده جناب‌عالی که در طول سیالیان متمادی  
راه مجد عقلت و سیادت و اسگاه و اعتلا علم و دانش مبدان است  
بدین وسیله قدر و الهی بنیاید .

دکتر علامه علی افروز  
نیر دانش بجز آن

چراغ طوز سریش و تجلیل دانشگاهی

تدریس تاریخ اسلام سپید کرده‌ام، نه در آسیای هفت سنگ، و بسیاری از اعضاء انجمن‌های محترم اسلامی هم به این نکته واقفند:

حمدلله که ما مسلمانیتم  
نه ز قُتیم و نه ز کاشانیتم!

مخلص که این حرفها را میزنم، نه یاغی‌ام و نه طاعی و نه باغی، و نه

۱. به قول ترکها - به روایت صابر تبریزی خطاب به اهل سروان - هرچند خوردش اهل شماخی بود:

اشهد بالله الصلی العظیم	کهنه مسلمانیتم آشروانلیلار
شیخه یم اما، نه بواشکالدن	سَنَام اما، نه بواشکالدن
صوفیم اما، نه بواشدالدن	حق سوهن انسانم آشروانلیلار

این شوخی را هم شهری های کاشی و دکتر شیبانی و صالح و نایب حسین و دکتر آریانه‌پور به هیچ بشمارند و هم ولایتی های قمی شجاع‌الدین شفا و دکتر مظاهر مصفا و مدرسی طباطبائی هم به ریش نگیرند. قم و کاشان هم مثل همه جای دنیا هم خوب دارد هم بد. ما کرمانبها از قدیم می گفتیم: نه قم خوبه نه کاشان، لعنت به هر دو تاشان، بجز زیار تاشان! هزارتا طلبه از اکتاف عالم د رقم می پلکد یکی از آنها آقا صادق اشراقی میشود که در کل مملکت ایران در میان دیپلمه ها شاگرد دوم شدا و البته شاگرد اول آن سال فلان رضا پهلوی بود که معلمان هنگام امتحان از او می پرسیدند:

والاحضرت آیا اطلاع دارند که مجموع زوایای مثلث مساویست با دو قائمه؟ و چون جواب مثبت بود نمره بیست می یافت و البته شاگرد اول میشد. (یکی از دوستان قمی در مورد همراه بودن امتحان آن سال اشراقی بایکی از شاهپورها تردید میکرد ولی من این قصه را از زیان دکتر زریاب خویی شنیده‌ام و دلیلی هم بر انکار آن نیست. چندین شاهپور بودند که اینها در سالهای مختلف امتحان میداده‌اند و البته قبول هم میشده‌اند).

عقیده مخلص آنست که قم، سرزمین مقدسی است که بدهای جاهای دیگر به آنجا می آیند و لامحاله خوب میشوند، خوبها که دیگر جای خود دارند! گویا محمد علی سهروری در جواب کسی که در جستجوی شغل به قم رفته بود، دلگرمی داده و گفته است:

قال و کیف الخطب ان سکت قم  
قلت: فان سکت قم فلا تهم، فلا تهم

این شوخی را هم نقل کنم و بگذرم. آدمی در لباس طلبه در عتبات پسر آقا سید ابوالحسن اصفهانی را سر نماز پشت سر آقا سید ابوالحسن کشت، و آقا نماز را نشکست و ادامه داد (۱۳۰۹ ش / ۱۹۳۰ م). این واقعه را در قم تعریف می کرده‌اند، و یکی خواسته بود طعنه‌ای بزنند، گفته بود: گویا آن طلبه اصلاً قمی بوده است. حاج فاضل، داماد آقای مرعشی، فوراً میان حرفش پریده در جواب برای دفاع از هم ولایتی ها گفته بود: غیر ممکن است آقا! و چون اصرار طرف را در قمی بودن قائل شنید، باز تکرار کرد که غیرممکن است آقا! اگر قمی بود خود آیت الله را می کشت!

هم‌درجه ارتشبد قره باغی! حرفی که میزنم در صلاح جمهوری اسلامی ایران است<sup>۱</sup> که رکن قویم جمهوری ما باید دانشگاه‌مان باشد.

بعد از انقلاب ضرب اول چند تا استاد از کار برکنار شدند که البته بسیاری را حق همین بود، ولی جمعی را هم فقط به این دلیل که یک روز «خرشان از دم خانه میرزا فتحعلی عبور کرده است» کنار گذاشتند. من در مقاله‌ای در روزنامه اطلاعات از بعضی آنها دفاع کردم و ضمناً گوشزد کردم که اصولاً «همراستادی کوتاه است»<sup>۲</sup>: آدمی تا به این مقام برسد، چهل سال از عمر را مطمئناً در مطالعه گذرانده و به صورت کرم کتاب و کتابخانه درآمده است، تازه، وقتی ابلاغ استادی

۱- شنیدم سال گذشته یک روحانی هالبقدر - از ولایت خوزستان - به سرچشمه پاریز رفته برای کارگران و مهندسان معدن مس صحبت میکرد، بچه های محصل هم بوده‌اند، از ذوق آنها به شوق آمده و گفته بود: بچه های پاریز خیلی با هوش هستند، من امیدوارم شما بچه ها تحصیل کنید و مهندس و محقق بشوید، مثل باستانی پاریزی اما نه طافوتی! این حرف او نمریضی داشت. گویا یکی از بچه مهندس ها به اشاره گفته بود: خوشوقتی بچه های پاریزی اینست که این حرف را زیر درختهایی می شنوند که در روی زمینی سبز شده، که متعلق به همان باستانی پاریزی بوده، و برادر طافوت آن را ضبط کرده و باغ کرده و امروز در اختیار بیاد مستضعفان است که همان سال اول که «برنما» شده بود سبب آن را هفتاد هزار تومان اجاره داده‌اند. سخنران محترم، چون دلیلی بر سوء نیت ایشان نیست، احتمالاً هیچکدام از کتابها و مقالات باستانی پاریزی پیش از انقلاب را نخوانده، حتی فصل مربوط به هم - ولایبی قوم و خویش خودش «گرفتاری خزعل» در تلاش آزادی را.

از شوخی بگذریم، این باغ و زمین را که برادر شاه از من به زور گرفته، من حق پاریزیها می دانم، و بنیاد مستضعفان هم اگر رضایت مرا - که صاحب زمین هستم - می طلبد، هایدات آن را صرف همان کتابخانه‌ای کند که در پاریز است و به نام من نام گذاری شده بوده است - هر چند گویا نازگی ها اسمش تغییر کرده

به تیغ بی‌نیازی تا توانی قطع هستی کن  
فلک تا فنکند از پا نژاد خود پیشدستی کن

این خود دلیل یک «وحدت» است که مدرسه باستانی پاریزی هم بعد از انقلاب بنام مقدادبن عمروبن ثعلبیه بن مالک بن ربیعہ البمانی معروف به مقداد بن اسودبن عبد یغوث بن عبد مناف بن زهری کندی شد - آن هم در کرمان.

(مقداد از شیعه مولا علی بود، و در جرف فوت کرد = ۳۳ / ۸ / ۶۵۳ م. و مردم او را برگردن به مدینه آورده در بقیع دفن کردند.) من راضی ام و وجه اشتراک من و مقداد هم در سیاه بودن هر دو تامان است - و البته هیچکدام نه من، و نه مقدادبن اسود - کاری نکرده‌ایم که به درد کرمان بخورد!

۲- مقاله در فرمانفرمای عالم هم تجدید چاپ شده و یکی از خوش‌ترین مقالات من است.

او صادر میشود که داء الشیوخ شروع به خودنمایی کرده، یا پروستات تورم یافته و یا بواسیر شدت گرفته، و در واقع، هنوز خانه نساخته‌ای می‌برندت بیمارستان! یعنی مجموعاً هفت هشت ده سال بیشتر نان استادی را نمیخوری، زیرا، اگر هیچکدام ازینها نباشد لااقل بازنشستگی در انتظار آدمیزاد هست.

در واقع در کل طول تاریخ پنجاه شصت ساله دانشگاهی ما، تعداد استادانی که از بیست سال بیشتر استاد تمام وقت بوده باشند، از شمار انگشتان دست تجاوز نکرده است.<sup>۱</sup>

عمری چو گهر در صدف خویش نمانم      من شبنم صبحم نفسی بیش نمانم<sup>۲</sup>  
بدتر از آن اینکه گاهی، حقوق بازنشستگی بعضی استادان را هم بعد از سی  
چهل سال تدریس و شصت هفتاد سال عمر قطع میکنند، و من استادی را سراغ  
داشتم که با وجود حدائث سن، در اثر همین قطع حقوق سکه کرد<sup>۳</sup> و همسر او  
که خارجی بود، در اکتاف عالم درگیر و دار یافتن کار و نان بخور و نمیر است و در

۱- جز در بعد از انقلاب که تا کسی میتواند کار کند او را بازنشسته اجباری نمی‌کنند. و مخلص یکی از آنهاست که هم اینک ۴۶ سال خدمت آموزشی دارد.

۲- شعر از زهی معیری است که خود نیز عمر کوتاه داشت.

به گمان من در میان فرهنگیان دوران اخیر، محشمانه ترین زندگی ها را دکتر صدیق اعلم کرد و به مرفع هم درگذشت. او به سال ۱۲۹۹ شمسی - سال کودتا - از اعضاء برجسته معارف بود (و من مقاله او را در مجله فرهنگ رشت در باب ریاضی خوانده بودم). تمام مدت سلطنت پهلوی اول و دوم را با وزیر بود و یا وکیل و یا ستانور، و بالاخره هم با اولین الله اکبر شبانه قبل از عاشورای ۱۳۵۷ و از وحشت فریادهای بی امان - قلبش ایستاد، و همان شب به بیمارستانش بردند و درگذشت. دکتر صدیق در چهارشنبه ۵ آذر ۱۳۵۷ ش / ۶ نوامبر ۱۹۷۸ م / ۸ ذی حجه ۱۳۹۸ ه / که فریادهای الله اکبر - عهد ازهاری شروع شده بود - با شنیدن نخستین فریاد الله اکبر چون نیمه شب بود - از خواب پرید و پیرمرد سکنه کرد، بابا فغانی گریه:

در بحر خواب بودی و طوفان گرفته بود      اکنون قیامت است که بیدار گشته‌ای

یک جور زندگی دیگر هم میشود داشت، و آن مثل حسان بن ثابت شاعر عرب است که صدو بیست سال بزیست، شصت سال در جاهلیت، و شصت سال در اسلام (تعلیقات نقض ص ۸۵۹) و این البته زندگانی خوش ابتدا و خوش انتهاست. شصت سال که جوانی و انرژی هست آدم در جاهلیت بماند و شراب عربانه بخورد، و شصت سال افتادگی را در اسلام نماز بخواند و بعد از مرگ هم شراباً طهورا بنوشد، استخوان ازین بهتر میشود سبک کرد؟  
۳- مفصوم دکتر افشار نادری است.

# پیتها



همگام با پیشرفت علم

دکتر ابراهیم یزدانی



شانك سود

مترجمی که مطرح گردیده در واقع نویسنده ای است که با کمال سلیقه و کمال سادگی در بدون ارضاء است تغییر یافته جای دانشگاهی به امر تمام باشد تا مؤلفین علی و با ضرورت استقلال و کارشناسان با تجربه و بدون نیاز به ضرورت ضرورتی که این صورت تنها باید است. چنانکه های طرح و نظیر همراه و همگام باشد.

در باره مترجمان نیز با اشکال بسیار در این است که چون توجه به بیوفای این جمله دانشگاهی در وزارت معارف این مانی مملکت ایران میشود - و حال آنکه در این کشور با لایق استقلال دانشگاه ها هیچ سال معارف بود که در مسائل دانشگاهی به بحث معارف با حکم در این مورد و سایر و شکر و سپهر و فصل از این که در این ده پانزده سال اخیر تقریباً هر سال نظیر بر این یک استقلال معارفی راستی فراهم آید گاه بخوبی چشم ملت را باشکوه ساخته است.

با این حال دروسهای را که تقریباً هر سال از کتاب انقلاب ایران سال بوده و استاد و دانشجویی در معرض هزاران گرفتاری بوده و همان انقلاب بزرگ ایران در واقع از زمین دانشگاه جوشیده است و در این میان همان دروسهای را دیگر هر کدام جهت انقلاب ایران بود که در این یک کشور بود که یک سیه ناز به کار گذار چنان بود دانشگاهی دست بسته است و چنان میباید که به استقلال اولی خاطر ملت.

بر آستانه های کفتری را بکنی  
مغزی که کوای روانست کافر بودن

در این باره نیز با اشکال بسیار در این است که چون توجه به بیوفای این جمله دانشگاهی در وزارت معارف این مانی مملکت ایران میشود - و حال آنکه در این کشور با لایق استقلال دانشگاه ها هیچ سال معارف بود که در مسائل دانشگاهی به بحث معارف با حکم در این مورد و سایر و شکر و سپهر و فصل از این که در این ده پانزده سال اخیر تقریباً هر سال نظیر بر این یک استقلال معارفی راستی فراهم آید گاه بخوبی چشم ملت را باشکوه ساخته است.

یونامه سینماها

یونامه سینماها

چنین موردی، هیچ چیز به نفع قطع‌کننده حقوق نیست:

نیغ بُران، گر، به دست داد، روزی روزگار

هر چه می‌خواهی بپز، اما مبر نانِ کسی<sup>۱</sup>

البته دانشگاه یک اشتباه بزرگ داشت، و آن اینکه بی

جناب کاردینال بی‌جهت خود را از مسائل مذهبی کنار میگرفت، و اگر

چه می‌گویند؟ هم در جهت اعتقادات مردم کاری انجام میداد، آن را

ظاهر نمی‌کرد، در عوض گروه‌هایی و اشخاصی به اسم

دانشگاه حرف‌هایی می‌زدند یا عملی انجام میدادند که نقض این احترام به حساب می‌آمد.

تعادل میان باور جامعه و مسائل علمی را همه دانشگاه‌ها باید حفظ کنند،

همه دانشگاه‌های بزرگ اروپائی پایه اصلی آنها در حؤول و حوش کلیساها

ریخته شده و به هر حال در گوشه هر دانشگاه بزرگ یک کلیسای قدیمی - هر

چند کوچک و اغلب خالی از زائران - توان دید. تمام کالج‌های کمبریج و

اکسفورد شام و ناهار را بر روی میزهای خشن چوبی ایوان کلیسا می‌خورند.<sup>۲</sup>

این تعادل به نفع خود علم، و به نفع هنر و ذوق است، من اگر این سخن را

نویسم، ظلمی است که در حق هنر قائل شده‌ام. هیچ جامعه‌ای تکبر علمی، و

هنری را در برابر دین برنرفته است.

ده جای به زر عمامه مطرب صد جای دریده موزه مؤذن<sup>۳</sup>

معروف است که لاپلاس، کتاب معروف خود «مکانیک آسمانی» را به ناپلئون

هدیه کرد و در پشت آن نوشت: «به بُنا پارت زنده‌کننده اروپا، قهرمانی که

۱- همسر مرحوم نفی زاده هم در انگلستان به همین وضع افتاد و جمال زاده چند بار با من

درین باره صحبت کرد که آیا میشود کاری برای او کرد؟ من در جواب میگفتم:

- کشته از بس که فزون است کفن نتوان کرد.

۲- و همین سال گذشته ما خودمان در کالج هامبروک کمبریج مهمان همان کلیسای

پانصدساله بودیم و در سمینار ایران شناسان با استاد دکتر مل‌وبیل شام و ناهار می‌خوردیم.

۳- شعر از ناصر خسرو است.

فرانسه، رفاه بزرگی و روزهای درخشان افتخار خود را به او مدیون است.

گویا ناپلئون یک شب به استاد دانشمند گفته بود:

- کنت دولاپلاس من تازگی کتاب شما را درباره جهان دیده‌ام. در اثر بزرگ

شما بعضی کاستی‌ها وجود دارد.

- واقعاً قربان؟

- شما فراموش کرده‌اید از آفریننده جهان نام ببرید.

کنت تعظیمی کرده، گفت: قربان، به این فرضیه نیازی پیدا نکردم<sup>۱</sup>.

اما حقیقت اینست که درست‌ترین حرف همانست که یک کشیش در برابر

ناپلئون زده بود، آنجا که ناپلئون به او گفته بود:

- جنابِ کاردینال، بگو کشیشها کوتاه بیایند، من که نصفِ عالم را تسخیر

کرده‌ام می‌توانم همه کلیساهای شما را با خاک یکسان کنم و ریشه دین را

درآورم.

کاردینال با خونسردی جواب داده بود:

- عالی جناب! خود ما کشیش‌ها هم ۱۸ قرن است که می‌خواهیم همین کار

را بکنیم، ولی از عهده بر نمی‌آئیم!<sup>۲</sup>

معروف است که دکتر منوچهر گنجی - رئیس دانشکده حقوق - یک دم

غروب با دو تا معمار به دانشکده آمد، و دستور داد، اطاقِ امام جمعه را که استاد

دانشکده حقوق و در واقع بُعد مذهبی دانشکده بود - دو قسمت کردند، و دو تا

در از آن گشودند، و در مخصوص ورود امام جمعه را هم همان شب تیغه کردند!

بدون اینکه خجالت بکشند از دعای سفرهایی که امام جمعه به گوش بعضی‌ها

خوانده بود! صبح که امام جمعه با کبکبه استادی به دانشکده آمد، متوجه شد که

۱- اواربست گالوا، ترجمه پرویز شهریاری مترجم شهیر هرکار کرمانی. ص ۱۹، و لایب این نیاز را روزی که عزرائیل به سراغش آمده بود - احساس کرد که باید کشیش بر بالینش بیاید. مولیر هم همین احساس نیاز را کرد - ولی هیچ کشیشی حاضر نشد بر بالین مولیر حاضر شود و دعا بخواند. اینها را بین چه بدکینه‌هائی هستند!

۲- از پاریز تا پاریس ص ۳۱۲، یعنی ما خودمان بیش از شما تیشه به ریشه دین می‌زنیم ولی این ریشه آنقدر قوی است که به این حرفها از جا در نمی‌رود.

اطاقش اصلاً نیست شده است.<sup>۱</sup>

دانشگاه تهران که استادانی مثل محمود شهابی و عصّار و همائی داشت - که خودشان یک پا پایهٔ اجتهاد داشتند، چه دلیلی داشت که این گونه تظاهرات بیجهت، خلاف اعتقادات مذهبی بکنند؟ به عقیدهٔ من عکس‌العمل همان بی‌اعتنائی‌ها بود که یک روز صحنِ چمن دانشگاه را پایگاه نماز جمعه کرد.

دانشگاه بیخود و بی‌جهت کاری را که در جهت رضای خداوندی می‌کود، در جهت عکس آن جلوه داد. ساده‌ترین حرف در دنیا شاید این باشد که آدم بگوید «خدائیتست!» ولی ببینیم سود این حرف چیست؟ آیا به سود علم است که چنین حرفی را پی‌جویی کند؟ آیا واقعاً دین به معنای حقیقی آن - سدّی در برابر جهش علم است، یا تعصبات عامه تحت عنوان دین - چنین گرفتاریهایی بار می‌آورد؟<sup>۲</sup>

۱- این همان دکتر گنجی است که بانک فرهنگیان را ترتیب داد، و حرف‌ها در صورتهای بانکی برایش درست شد، و همانست که گفته‌اند، یکی به دکتر صالح گفته بود: لباس ریاست دانشکده حقوق برای این جوان کوتاه قد هنوز بلند است. دکتر صالح گفته بود، اشکالی ندارد، لباس را کمی فیچی میکنیم. اندازه میشود! دکتر صالح بعد از انقلاب چند صباحی چوب همین گفتار شوخی مآب خود را خورد. نمیشود با همه چیز مردم بازی کرد.

۲- دو مبارزه میان علم و دین، البته شکست با علم است، که ریشهٔ فطرت ندارد. دانشگاه تهران بعد از انقلاب متوجه این نکته شد، ولی خیلی ضعیف و دیر. چندانکه یک سمینار کوچک، برای مراسم شروع فرن پانزدهم هجرت هم نتوانست به راه اندازد در حالی که این سمینار را اداره تبلیغات و رادیو - به سرپرستی دکتر میناجی، راه انداخت که من نیز در آن شرکت داشتم. در گزارشی که هیئت مدیره موقت دانشگاه تهران هنگام استعفای دسته جمعی خودشان دادند و در نسخ متعدد پُلی کُهی و منتشر شد - یک عبارت رنگین دارند که حیفم آمد آن را نقل نکنم. عبارت اینست:

«... بعد از انقلاب، دانشگاه‌ها می‌توانستند با قوانین فبلی کار کنند، و نه قانون جدیدی در دست داشتند بدین سان، دانشگاه‌ها را در خِلاله رها کردند، و سرپرستان دانشگاه‌ها، و دانشکده‌ها فقط با روش ریش سفیدی به مدیریت پرداختند...»

یاد مرحوم حاج محمد کریم خان کرمانی بخبر، گوئی مثنوی او در همین باب است که گوید:

فقی اماره چو آن کرم خلاست	کز خرا ایجادهش و اندر خراست
هر که بینی از کهان و از مهان	خیگها هستند مملو از ...هان
بس رویدای خیگها از پیش من	کز بوضیح چوب باشد ریش من!

حالا هم، باز باید، این خلا را با ریش سفیدی پر کرد؟

بیخود نبود که وقتی آقای حسین جودت - مشاور و همکار میرزا کوچک خان، هنگام ریاست



راه چاره چیست؟ به گمان من همان راهی که طی هزار و آن کس که چهار صد سال - و شاید قبل از آن هم - دانشمندان متکلم در مدرسه کنند.. پیش گرفته بودند: آشتی میان دین و علم - نه هر دو موهبت و ودیعتِ خداوندی هستند، و هر دو برای تأمین سعادت بشر از آسمان در قلوب آدمیزادگان فرود آمده‌اند. علم کلام وظیفه‌اش آشتی میان فلسفه الهی و فلسفه یونان بود<sup>۱</sup>. متأسفانه چهل سال طول کشید تا راضی شدند مسجدی در وسط دانشگاه تهران بر پا کنند، مسجدی که از بس بی مراجعه میماند، ترس آن بود که آدم را آنجا دزد بزنند! و حال آنکه دانشگاه کراکوی لهستان که ششصد ساله شده است قرن‌ها و سال‌ها در حول و حوش کلیسایش ادامه حیات می‌دهد. همه دانشگاه‌های ریشه دار عالم مرکز اصلی شان یک کلیسای قدیمی کوچک است. ما ناشیانه چنان بی راه و تند رفتیم تا آنکه، مردم فتحی دانستند این را که آزمایش شیمی و فیزیک مستحب را در مساجد انجام دهند و نماز واجب را در محوطه دانشگاه بر پا دارند.

اگر امام خمینی گله دارند و بزبان می‌آورند که «... من از بعضی روزنامه‌ها گله باید بکنم که گاهی در تیترهایشان یک مطلبی که از یک راه می‌خواهد برود منحرفش میکنند به راه دیگر. ما می‌گوئیم دانشگاه‌ها باید باز شود و در خلال باز شدن زحمت کشیده بشود از جناح خود دانشگاهیها و از جناح روحانیون و جناح‌های دیگری خدمت کنند تا اینکه دانشگاه‌ها به آن تربیت اسلامی برسند می‌بینیم که گاهی وقتها در روزنامه‌ها می‌گویند که تا دانشگاه‌ها اصلاح نشود نباید باز شود! گاهی هم گردن من می‌گذارند این حرف را...»<sup>۲</sup>

معارف کرمان، به جبالبارز رفته بود و دیده بود مدرسه مستراح ندارد، باز خواست کرده بود. گفته بودند: ما اصلاً درین فربه هیچوقت مستراح نمی‌سازیم. پرسیده بود، عجیب است، چرا؟ جواب داده بودند: اگر بسازیم، یک ریش سفید می‌میرد! برای اهمیت مقام ریش سفید قبایل رجوع شود به جغرافیای کرمان، نصیح نگارنده، چاپ چهارم، ص ۲۱۹، ۳۸۸، ۳۹۰

۱- بگذریم از شوخی آن رند اروپائی بالزاک که گفت: «اگر خداوند، روز قیامت، این شوخی را بکند که غایب باشد، آن وقت، قیافه مردمان خوب، واقعاً دیدنی است!»

۲- روزنامه اطلاعات پنجم بهمن ۱۳۶۰ش / ۲۴ ژانویه ۱۹۸۱م.

در واقع، این حرف جواب همان سؤال مقدّری است که هزار سال پیش یک مخالف متمصب به زبان می آورد که «... وگر تیغ و قلم به دست رافضیان بودی، همه مدرسه ها خراب کرده بودندی، و منبرها برگرفته، و مسلمانی را نگذاشتی که شرتی آب خوردی... اگر تیغ و قلم به دست روافض بودی، یک کس را زنده رها نکردندی...»<sup>۱</sup> و حال آنکه به قول صاحب همان کتاب:

- «... آن کس که مدرسه کند، مدرسه نکند»<sup>۲</sup>

دانشگاه ما، پس از این زندگی نباتی دو سال و نیمه‌ای که بطور قهری شروع کرده است<sup>۳</sup>، در آن روزها که دوباره به راه و کار خود ادامه دهد خیال من و تمنای من آنست - و خوش تمنائی است - که متوجه این نکته شود تا دیگر هرگز از بطن جامعه خارج نشود<sup>۴</sup>. این غیر ممکن است که دیگر بشود توجیه کرد که مردمی برقی شب و آب روز نداشته باشند، و ماهی سی چهل هزار تومان از درآمد نفتی که از چاه در می‌آید، به من بدهند که صرف تحقیق دربارهٔ ریشهٔ اصلی بچم چم، یا بچخ چخ کنم. یعنی اگر مردم ما بگذارند، دنیای بی انصاف که یک تفنگ را ۱۵۰ هزار تومان میفروشد نخواهد گذاشت.

شروع این زندگی نباتی امری غیر منتظره هم نبود. از همان روز که رندهای روزگار می‌گفتند:

«- دارُ العلم شیراز، این روزها جای خود را باز یافته و علم در نصاب خود قرار گرفته است: بچه های دانشگاه شیراز، علم را از هَلَم می آموزند، و تقوی را از امیر

۱- کتاب النفض، چاپ انجمن آثار ملی ص ۲۴۵

۲- کتاب النفض چاپ انجمن آثار ملی ص ۲۳۵

۳- زندگی نباتی از آن صورت گفته‌ام که خورد و خوراک و غذا باشد، ولی حرکت نباشد. مرحوم دکتر معین که چهار سال در بستر بهوش افتاده بود، به قول اطباء زندگی نباتی داشت. فرق زندگی گیاهی با زندگی حیوانی در آن است که حیوان جابجا میشود و گیاه نمیشود. تعطیل دو سال و نیمهٔ دانشگاه بعد از انقلاب خودش برای دانشگاه در حکم یک زندگی نباتی بود که تغذیه داشت ولی تحرک نداشت.

۴- اگر چه دولت و ملت به چون منی فرسد به این خیال بسیرم که خوش تمنائی است

مَتَّقی، معلوم بود که یک طوفان در راه است. برف انبار عقده های اجتماعی خیلی زود آب شد، و سیلاب انقلاب گن فیکون کرد، آن روز همه درهای دانشگاه جز یکی باز بود،<sup>۱</sup> ولی کار به جایی رسید که بعد از انقلاب، به بهانه نجسی خوردن در باشگاه دانشگاه به قول کرمانیها، «هر چه دلم خواست نه آن شد، هر چه خدا خواست همان شده»

مُحْتَبِبِ عَدَلٍ تَوَا، از پی منغ شراب

مصطبه را در بیست، منغ بچه را سر شکست<sup>۲</sup>

چون میدانم خسته شده‌اید، یک قصه محض شوخی  
 بازگو میکنم که از رشته گفتار آب جو هم جدا نشویم:  
 سید صمصام در اصفهان معروف بود. گاهگاهی - بدون  
 دعوت منبر میرفت - از اولیاء دولت هم به زبان طنز  
 انتقاد میکرد. در ایام اقتصاد نفت، که جو، از گندم گران‌تر شد (جو کیلویی ۱۵

۱. آن روزها که پنجاه تا در ورودی دانشگاه همه را می بستند و گارد فقط از یک در با دیدن کارت، استاد و دانشجو را به زحمت میگذاشت ولرد دانشگاه شوند، من به شوخی گاهی به بعضی دوستان میگفتم: «همه جا، معمولاً در برای باز کردن است، ولی در ایران، در، برای بستن است!» واقعاً می بینید که یک پارک بزرگ، سی تا در دارد از چهار طرف و فقط یکی دوتا از آن را باز می گذارند، یا زمین ورزش، و غیره و غیره، به این شوخی من صورت جدی نمیدهد؟ در حالی که در سایر نقاط دنیا بسیاری از پارکها اصلاً دیوار ندارند. یک شوخی هم از استاد سید صادق گوهرین دارم که می ترسم جانی ثبت نشود و حیف است که از بین برود. او در آن سالهای آشفته که بگیر و ببند جلو دانشگاه رواج داشت یک روز برای شرکت در شورا، به دانشکده میرفت، دم در گارد تازه استخدام، ازو کارت معرفی خواست. او گفت: کارت همراه ندارم. یکی از دانشجویان سر رسید و متوجه شد که می خواهند جناب استاد را برگردانند، واسطه شد و به دربان گفت: آقا، ایشان استادند، اصلاً این دانشجویان و این تشکیلات - و حتی وجود خود شما یعنی گارد - موکول و به خاطر وجود امثال ایشان است.

نگهبان گفته بود: آخر ایشان باید یک کارتی، یک علامتی، یک چیزی داشته باشند که من بدانم ایشان استادند! کفر گوهرین گفته بود: به چشم، از فرها یک ... خری سی حسابم توی پیشانی ام تا سرکار بدانید که من استاد این خراب شده‌ام!

نگهبان که اصلاً منتظر چنین شوخی تندی از استاد نبود با دست پاچگی گفت: اختیار دارید فریان، هیچ احتیاجی نیست! بنده دیگه شناختم! استدعا میکنم بفرمائید جناب استاد!

۲. شعر از اشراق بروجرودی است.

ریال و گندم کیلویی ده ریال بود - آن هم گندم امریکائی پاک کرده مثل دانهٔ برنج)، و معمولاً برای چارپایان جو گران تمام میشد، یک روز در مجلس روضه‌ای در اصفهان، استاندار وقت هم حضور داشت. سید صمصام بی مقدمه بالای منبر رفت، و منبر را اینطور شروع کرد: دیروز در اصفهان راه افتادم و چهار تا میدان بزرگ را گشتم تا توانستم یک خوراک جو برای چارپایم بدست آورم. وقتی جوها را پاک کردم و جلوی او ریختم متوجه شدم که حیوان نمی خورد. فریاد زدم حیوان عزیز، من دو فرسخ راه رفته‌ام و عرق ریختم تا این چند دانه جو را بدست آورده‌ام، لابد ارزش آن را نمیدانی، و فکر میکنی مفت بدست آمده است. کیلویی ۱۵ قران پول آن را داده‌ام.

حیوان لب نزد، سید صمصام گفت، به چارپا گفتم:

- حیوان نجیب! فکر نکنی که جو، چیز بی ارزشی است، بسیاری اولیاء و اصفیاء و انبیاء به نون جو ساخته بوده‌اند. عرفا و گوشه گیران مرید این دانه بوده‌اند، این را دست کم نگیر!

باز حیوان اعتنائی نکرد. دیدم البته حق با اوست زیرا من از کسانی اسم بردم که با حیوان سختی نداشته‌اند. حرف را گرداندم و جو را دیگر گفتم:

- حیوان عزیز، آیا خبر داری که همین دیشب، در مجلسی که آقای استاندار هم حضور داشته‌اند، پانصد بطری آب جو مصرف شده است؟ این چیزی است که...

درینجا بود که دیدم حیوان بی نوا با شنیدن نام جناب استاندار، سرش را انداخت پائین و مثل بچه آدم آهسته شروع به خوردن جو کرد!

سید صمصام گریز خود را زده بود، استاندار سخت خشمگین شد و از جا برخاست که از مجلس خارج شود. سید متوجه شد منبر از دستش خارج میشود، فوراً یک تدبیر اصفهانی دیگر بکار بست و فریاد زد:

- جناب استاندار تشریف داشته باشید، خاتمه منبر است، میخواهم برای وجود اعلیحضرت آریامهرا دعا کنم!

حالا مرد میخواست که از مجلس برخیزد. استاندار ناچار میخکوب شد و

منتظر ماند، تا سخنران دعا کند. خواهید گفت دعایش چه بود؟

- خداوندا به حق انبیاء و اولیاء قسمت می دهم، ده سال از عمر حضرت مستطاب آقای استاندار بردار، و بر عمر شاهنشاه آریا مهر بیفز! امیدوارم خود آقای استاندار هم بفرمایند آمین!<sup>۱</sup>

دو روزه باقی عمرم فدای جان تو باد اگر بکاهی و در عمر خود بیفزایی<sup>۲</sup>  
شکست شاه از آن روز شروع شد که دولت به اهل جهل داد و دانشگاه را از سیاست کنار گذاشت، و سیاست اقتصادی دولت همان حرف شد که وقتی هژیر در مقام وزارت دارائی، مرحوم فاضل تونی، استادش، او را در خیابان دیده و پرسیده بود:

۱- معروف است که سید صمصام گفته بود با این حرف صد سال دیگر خودم را بیمه کرده‌ام، جرات ندارند مونی از سرم کم کنند!

این مجلس را بسیاری از اهل اصفهان دیده‌اند، و چون اواخر رژیم سابق بود، سید از عقوبت در امان ماند، در واقع دعای او از نوع دعای شیخ ابراهیم صاحب‌الزمانی است در مجلسی که مرحوم سید محمد بهبهانی حضور داشته است. او همیشه یک شوخی عجیب و غریب میکرد - (مثلاً شوخی معروف تنور امام جمعه، خاتون هفت قلعه ص ۴۴۲) آن روز روزه خود را خواند و خودش هم گریه کرد. بهبهانی راحت شد که روز عاشورا شوخی تندی نکرد، آخر کار گفت: باید دعا کنم در حق صاحب مجلس حضرت آقای بهبهانی که خداوند همه چیز را به او به حد کفایت داده است. چه بگویم؟ اگر بگویم خداوندا او را علم ببخش، که اعلم علماست. اگر بگویم خداوندا او را فرزند اهل کرامت کن که صاحب یک فرزند است. بگویم خداوندا نروتش ده که بحمدالله بی نیاز است. بگویم حسن ذکر و شهرت به او ببخش که در تمام عالم معروف است. من هر چه از خدا بخواهم ایشان صد بر صد آن را دارند، تنها میتوانم دعا کنم که خداوندا دیانت آقا را صد چندان بفرما یعنی یک جو ایمان به ایشان عطا کن! به حق محمد و آله الصلوات! گفت و از منبر پائین آمد و رفت که رفت به مشهد.

۲- شعر خوب طبق معمول، از سعدی شیرازی است، غزلی از شاهکارهای سعدی، که چون در حرف ۵ی قرار گرفته احتمالاً بعضی‌ها دبر به سراغش میروند، ولی خواننده نامدار ایران آقای فاخه‌ای خبلی به موقع آن را دریافته، بیست سال پیش در کنسرتی که برای ایرانیان مقیم آلمان در برلن غریبی داده شده بود در دستگاه شور، به آهنگی خوانده است که اگر سعدی زنده میشد، تارهای صوتی گلوی فاخه‌ای را از روی پیراهن می بوسید. گویا نوار آنرا آلمانیها ضبط کرده‌اند، خدا کند عمری هم باشد که ما دوباره آن را از جانی بشنویم، غزلی است که برخلاف معمول سعدی، دو بیت اول آن هر دو، مطلع است:

در سجدای زسپشتش به روی بگشایی      که بامداد پگاهش تو روی بنحالی  
جهان شب است و تو خورشید عالم آرائی      صبح قبل آن کز دوش تو باز آئی...

- چه میکنی؟

هژیر جواب داده بود: اخذ به ناحق، و بذل به غیر مستحق!

دولت به اهل جهل دهند، آری خوان مسیح، خرمنگان دارند

مرحوم راشد که از بزرگترین و عاظم عالم اسلام است و چهل سال تمام میلیونها فارسی زبان حرف او را شب های جمعه گوش میکردند<sup>۱</sup> - در دوره مصدق به مجلس رفت، یک روز مشغول صحبت بود، نایب رئیس مجلس، و گویا میراشرفی، که مأموریت داشت راشد را از میدان بدر کند، گفت: - آقای راشد، اینجا منبر نیست. خلاصه فرمائید.

راشد جواب داد: میدان منبر نیست، زیرا شرف منبر را ندارد. و بلافاصله از تریبون پائین آمد و از جلسه خارج شد، و دیگر پا به مجلس نگذاشت. یکی نبود به انزوای شاه و حکومت اشاره کند و از قول ناصر خسرو بگوید: نیست مردم، جز که اهل دین حق ایزدی تو ز اهل دین به نادانی شدستی متزوی

آنتی تز آن بی اعتنائی را خیلی زود، دیدیم. راشد هم

اقتصاد نفت و هنوز حیات داشت.

این سیاست رژیم سابق، مستقیماً دو گروه اهل علم را

دانشگاه

کنار میگذاشت: هم دانشگاهیان را که با تمدن غرب

آشنا بودند و فرهنگ و علوم جدید را به نسل نوپای ایران - کم و بیش - منتقل می کردند، و هم این روحانیت و معارف اسلامی را که به هر حال در بطون جامعه نفوذ و عاملیت داشتند، و متأسفانه این تصور بر ایشان پیش آمده بود که دانشگاه - که ناقل علوم و فنون جدید است - در کنار گذاشتن آن طایفه مقصر است، و حال آنکه هیئت حاکمه و شخص پادشاه<sup>۲</sup> در منزوی کردن این دو طبقه اصرار داشت، در حالیکه در واقع خودش را از مردم منزوی میکرد.

۱- حماسه کوبر ص ۱۲۶

۲- مرحوم حسین توفیق، پدر توفیق ها و پایه گذار روزنامه توفیق، در جلسات هفتگی، به صورت شوخی نیمه جدی، وقتی تینر روزنامه ها را میخواند، سر بر میداشت و میگفت: - چرا اینقدر می گویند اغلب حضرت شهریار؟<sup>۳</sup> اینکه اصلاً مازندرانی است.

من ظنّ قریب به یقین دارم، که کسانی بودند در اطراف مراکز قدرت قبل از انقلاب و حتی دستگاه‌های امنیتی، که اصرار داشتند، روحانیت و مقامات شامخ مذهبی را عاصی و بد دل سازند.

شواهدی هم دارم که شخصاً در جریان آن اتفاقاً قرار گرفتم، مثلاً من می‌دانستم که فرزند آقای مجد اصطهباناتی روحانی صاحب دل صاحب ذوق بی‌جهت گرفتار زندان است. من آقای شیخ علی دوانی را ملاقات کردم در حالی که نمیدانست فرزندش در کدام زندان و چه بازداشتگاهی است<sup>۱</sup>، فرزند آقای لیبی روحانی کرمانی در حکم گروگان اسیر بود. گوئی ازین طریق می‌خواستند مهر خاموشی بردهان روحانیت بزنند، و حال آنکه این بی‌تدبیری‌ها تبدیل به خشم متقابل توفنده شد<sup>۲</sup>.

اقتصاد نفت ریشه‌های علم و فرهنگ را سوخت. دانشگاه را از صورت مجموعه و مرکز علم بودن خارج کرده ارزش خاک را هزار برابر جان پاک ساخت. این اقتصاد نفت بود که کتاب را به صورت کیلوئی و متری به فروش رساند: آقای ابراهیم رضانی مدیر این سینما - که گویا حالا در امریکا است - میگفت<sup>۳</sup>: یک روز یک مشتری آمد و گفت: آقا، من یک مترو نیم در نیم متر کتاب

۱- صحبت از روحانیونی که رسماً و علناً علیه مقامات حرف می‌زدند و فعالیت داشتند نمی‌کنم - که اغلبشان گرفتار بودند. مقصودم روحانیونی است که اصلاً کاری به این کارها نداشتند، ولی ناچار بودند گرو در زندانها داشته باشند. آقای دوانی با یک روحانی دیگر به نام گل سرخی به منزل ما آمده بودند و راه چاره می‌جستند در ملاقات برای فرزندانشان. این کاظم بجنوردی مدیر دائرةالمعارف ده دوازده سالی را در زندان گذراند به جرم اینکه پدرش در عتبات یک روز میزبان آقای خمینی بوده است!

۲- دانشجویی داشتم بسیار با استعداد، رساله فتنگی نوشته بود، من معمولاً در شروع سال جدید، رساله‌های سال قبل را به دانشجویان تازه نشان می‌دهم که هم نویسندگان سال قبل تشویق شوند و هم نوکاران روش کار را ببینند. وقتی رساله او را، به اسم ارائه دادم، یک تن از محصلین گفت: آقا، او فعلاً زندانی است! اگرشش‌ها بی‌نمر ماند. سه سال ازو بی‌خبر بودیم نا انقلاب او را آزاد کرد، پدر این دانشجو، به قول فقها «اثر وضعی» و به قول فرنگیها «سن تز» و به قول مخلص «برخاست» آن سه سال زندان را تلافی کرد.

۳- رضانی هم مدتی را در زندان ساواک گذراند که کتابهای بازرگان را چاپ کرده بود.

زرکوب میخواهم، مرحمت کنید و صورت حساب بنویسید. تعجب کرده و گفتم: از کدام استاد میخواهید؟ زریاب یا زرین کوب؟  
گفت: هیچ، نوع آن مهم نیست، کتاب جلد زرکوب میخواهم درست یک مترونیم در نیم متر بشود، و جلدش زرکوب باشد.

معلوم شد مشتری ما تازه ساختمان لوکس ساخته، همه بنز حاج ایرج دکور آن را از شمینه و بار و ایوان و طاق و شاه‌نشین و صدور ذیل پرداخته و گوشه‌ای هم برای کتابخانه در نظر گرفته، و حالا فقط برای دکور، در سالن بزرگ و مجلل خود، احتیاج به یک مترونیم کتاب دارد، نه یک سانتیمتر کم، و نه یک میلیمتر زیاد!<sup>۱</sup>  
در واقع کتاب هم داشت میشد در جزء مصالح بنائی و مهندسی از تیپ تخته و گچ و آهن، و خشت و آجر - منتهی نه آجر نسوز - بلکه خیلی هم بسوزا و راستی که چه تشبیه خوبی کرده بودند: کتاب را به خشت:

۱. مثل اینکه من درست گفته بودم آنجا که وقتی دوستی به من گفت: خانه شما کوچک و کتابخانه‌ات در هم است، یک ساختمان خوب بسازو کتابخانه را مرتب کن! آن روزها قیمت زمین سر به فلک می زد. (و البته این روزها به آسمان هفتم!) من گفتم: آدم عاقل، هیچوقت می‌آید زمین متری شش هزار تومان را ساختمان کندو آن وقت در آن کتاب جا دهد؟  
دوستی به نام یزدانی مقدم، میگفت: یک روز در منزل خواهرم بودم، شوهرش از در آمد و یک بسته کتاب که بسته بندی شده بود کنار گذاشت و به غذا خوردن مشغول شدیم. یزدانی گفت: من به شوخی به او گفتم: در این جیره‌بندی، فصل خرید کتاب نیست، من یک همکلاسی قدیم داشتم به نام باستانی پاریزی، او در یکی از کتابهایش نوشته حیف نیست آدم زمین متری شش هزار تومان بخرد و توی آن کتاب جا دهد؟  
دامادشان گفته بود: باستانی ازین شوخی‌ها خیلی دارد! حرف او را جدی نگیر! یزدانی ادامه داد: بعد از ناهار، بسته را باز کردم که کتابها را تماشا کنم. باکمال تعجب متوجه شدم که دو تا از آن سه کتاب تازه خریداری شده کتابهای خود باستانی پاریزی بود! یزدانی گفته بود: راست میگویی، حرفهای باستانی را نباید جدی گرفت!  
(نرخها همه مربوط به پیش از انقلاب است - حالا شما میتوانید آن را ضرب در صد و گاهی ضرب در هزار بکنید و باز هم بگویند: نرخ بالا کن که ارزانی هنورا)



## لاف از سخن چو در توان زد      آن خشت بود که پر توان زد<sup>۱</sup>

یک وقت در خیابان به انتظار تاکسی ایستاده بودم. یک اتومبیل بنز شخصی نو جلو پایم ترمز کرد، یکی از دوستان بود و مرا دعوت کرد، به جایی برساند.

۱. البته من به خاطر «بنمای خشت مال»، احترام خشت را باید داشته باشم هر چند به قول بٹاها، در اقتصاد امروز، دیگر «خشت از خرّه در رفته است» ولی به هر حال بسیاری از خشت‌های قدیم، از کتابهای امروز با ارزش ترند. و این حرف را یک جای دیگر هم زده‌ام. در این اواخر هیئت اداری دانشگاه تهران گفته بود، که استادان هم مثل کارگران کارخانه‌ها صبح ساعت ۸ کارت ورودی بزنند، و ظهر ساعت ۲ کارت خروجی بزنند. دوستان ایراد داشتند که مثل کارگران دسترسی به وسائل کار در محیط دانشگاه نیست، اولیای دانشگاه گفتند وسایل کار و مصالح را همراه خودتان بیاورید و در دانشگاه کار کنید، همانطور که کارگر کار میکند. مگر فرقی میان کارگر و دیگران هست؟ بنده عرض کردم، خیر، مطلقاً تفاوتی نیست، جز دو مورد کوچک:

اول آنکه کارت معمولاً برای آنست که ممکن است کارگر نتواند امضاء کند، و ما نام و ننگ دنیا، لااقل امضاء کردن بلدیم! فرقی دوم در نوع «مصالح» است، زیرا کارگر وقتی سرکار میرود دست میکند. آجر فزافی را از طرف راست بر میدارد و خشت را از طرف چپ و گچ و آهک را از برابر، و عصر راحت به خواب خوش میرود، خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای. اما امثال مخلص، خشتهایش در کتابخانه مرکزی است و آجر فزافی اش در کتابخانه دانشکده افسری، و آجر نظامی اش در نظامیه بغداد، و آجر نسوزش در کتابخانه ملکا راه دسترسی به این مصالح چگونه در آخره طبقه سوم دانشکده فراهم تواند شد؟ خشت این حرف را من در همان عصر فولتایم هم پای کار بردم و گفتم که نتیجه اش جز رکودکارها و آبکی در آمدن مقاله‌ها نیست.

یک وقت در پاریس احساس بیماری دست داد. به دکتر مراجعه کردم، گفت: کارت چیست؟ گفتم: هیچ، روزی هفت هشت صفحه کتاب میخوانم و ده پانزده صفحه مطلب می نویسم. گفت: تا حالا چه کرده‌ای: گفتم: هیچ، بیست سی جلد کتاب نوشته‌ام و هفتصد هشتصد تا مقاله!

گفت: خستگی است و دیگر هیچ!

گفتم: من که خشت بالا نمی‌اندازم آهن هم جوش نمیدهم، کدام خستگی! دکتر گفت: هر یک صفحه مطلب که نوشته شود، به اندازه شش تا خشت که از طبقه دوم به طبقه سوم بالا انداخته شود خستگی دارد!

حالا دکتر هر چه می‌خواهد بگوید، من خودم بهتر می‌دانم که این سی و سه جلد کتابی که چاپ کرده‌ام، فردای مرگ، نه تنها شفاعت خواه روز قیامت نخواهد شد، بلکه کار همان «سی و سه خشت» را که باید بر لحدم بچینند نیز نخواهد کرد، خصوصاً در روزگاری که به قول مولانا:

بهر از سی خشت، پیرامون ... نا

بر زنخدان، چارموا، بهر نمون

(تعداد کتابها امروزه ۴۸ رسیده است)

سوار شدم. یک نفر دیگر هم در اتومبیل بود، دوست ما که پشت رل بود، گفت: این ماشین را هم امروز ازین دوستی که کنار من نشسته‌اند خریده‌ام. ایشان آقای حاج ایرج (۱) نماینده بنز هستند لطف کرده‌اند جایی میخواستند بروند همراه ما شده‌اند.

ضمناً دوست من اصرار داشت که مرا به یک صورتی به این مرد اقتصادی بی‌اعتنا به هیئت کابینه فلک معرفی کند. میگفت: نمیدانی این آقای باستانی طلا از قلمش میریزد! کتابهایش آنقدر ارزش دارد که سرو دست برایش میشکنند! سی‌چهل جلد کتاب نوشته و همه کتابهایش پنج بار، شش بار و چاپ شده! کتابفروشها از فروش آن میلیونر شده‌اند! و هی برای مخلص و لاطائلام ارزش اقتصادی ذکر میکرد<sup>۲</sup>. نماینده بنز ساکت بود و چیزی نمی‌گفت. من طبعاً از آنهمه افراق که لطف و دوستی در آن نهفته بود، مثل همیشه رنج می‌بردم و میخواستم حرف را بگردانم ولی ممکن نمیشد. علاوه بر آن، من در روزنامه‌ها خوانده بودم که روزنامه «سازودی ایونینگ» که خاطرات چرچیل را چاپ میکرد، هر کلمه‌اش را گویا یک دلار خریده بود! من می‌دانستم که در تمام عمر، هر چه قلم زده‌ام حرف مفت بوده است، ولی به هر حال مثل بسیاری از اهل قلم، توقع داشتم که

۱. دربارہ اسم‌ها اندکی تردید دارم، ولی نه بسیاراً تردیدم ازینکه آیا میشود آدم حاج باشد و ایرج هم باشد! شاید گویش اسمی شبیه آن شنیده باشد.

۲. مثل تعریف‌های دوست عزیز، ابراهیم صہبا، که از دور دستی بر آتش دارد. چنانکه وقتی چاپ اول «نون جو و دوغ گو» را در نگین خوانده بود این قطعه را برایم فرستاده بود:

نو ای باستانی که دوغ چراغ	بی درس تا نصفه شو، خورده‌ای
به پاریز تا نیمه زندگی	مسلم بود نون جو خورده‌ای
ولی چون شدی اوستادی شهر	فنجان و مرغ و پلو خورده‌ای
به افشار چون گشته‌ای یار غار	به همراه او آب جو خورده‌ای
دهان پاک کردی به سال جدید	که حلوا و خرما می‌نو خورده‌ای
بنازم به عیارت، چون قفا	نه هیچ از عقب، نه جلو خورده‌ای
مقالات نخرت گواهی دهد	که نان جو و دوغ گو خورده‌ای

لاند خود صہبا، دوست عزیز هم، بهتر از من میدانند که «نان جو و دوغ گو» هیچ فایده ندارد مگر اینکه سردی می‌آرد! حرف بسحق اطعمه را بیاد آریم که فرماید:

دارم از نان ذرت خشکی و، از جو، سردی دست در گرده گندم زن و اینها بگذار!

نماینده بنز هم، برای تشویقِ مخلص، ولو به دروغ و تظاهر، بگوید: بله، مقالات آقا را خوانده‌ام، چه و چه و چه و آنوقت اگر ذوقی هم داشته باشد، شعرِ لجهمی شفیق هندی را برایم بخواند که

گر چه ای دوست ندیدم به چمن روی ترا

دایم از بادِ صبا می شنوم بوی ترا!

ولی، همانطور که شما هم لابد حدس زده‌اید، حاج ایرج، به بحثِ دوستِ ما در خصوص ارزشمند بودن آثار ادبی، اینطور پایان داد و در واقع به دادِ مخلص هم رسید<sup>۱</sup> - خیلی صریح، به قول سعدی:

هزار قطعه موزون به هیچ در نگرفت      چو زر ندیدد پریچهره در ترازویم  
او با کمال بی اعتنائی و ملایمت گفت:

- فراموش نکنید، کسی که کنار شما نشسته هم حرفهایش آنقدرها بی ارزش

نیست، و شاید هم ارزش حرفهایش خیلی بیش از تصور شما باشد.

البته ما دو نفر توقع نداشتیم که وقتی حرفی برای تشویق و دلخوش‌کنک کسی گفته میشود، یکمرتبه این طور نفر سوم آب پاکی روی دست همه بریزد، مخصوصاً ما که عادت کرده‌ایم بیخود و بی جهت تعریف بشنویم، و همه خوب و بدمان را تأیید کنند در تحیر بودیم که حریف چه میخواهد بگوید. او ما را زیاد در انتظار نگذاشت، و ادامه داد:

- اما تألیفاتِ من البته، نه سی جلد است و نه چهل جلد، نه تیترا دارد و نه

عنوان، نه گنجنامه قارون است و نه وصیت‌نامه هارون، من فقط دو کلمه حرف حساب دارم، بدین معنی که هر روز که به دفترم وارد می شوم، اگر ده تا «نه» بگویم پانصد هزار تومان تمام می‌شود، و اگر ده تا «بله» بگویم، باز هم پانصد هزار تومان برآورد خواهد داشت!

بعد توضیح داد: اما ده تا «نه» - فلان نماینده می پرسد فلان جنس بنز را

۱- یعنی در واقع یک موج «غرور شکن» دوم در زندگی من پدید آمد. موج اول وقتی بود که من کتابم را به کاناری فرستادم و نهدیرفتند (نای هفت بند ص ۱۶ چاپ دوم) و این هم موج دوم. موج سوم هنگام چاپ «نوح هزار طرفان» در انتظار قاین پلاسبکی من است. ما همیشه دستخوش امواجیم.

دارید؟ با اینکه در انبار داریم، میگویم: نه. نتیجه آن میشود که ده روز بعد همان جنس را پنج برابر قیمت آن میفروشم، زیرا هر روز نرخها در دنیا بالا میرود<sup>۱</sup>. اما «آری». طرف می پرسد بنز مدل فلان رسید، یا کامیون فلان وارد شد؟ میگویم آری، فوراً دو بیست یا پانصد هزار تومان به حساب ما می ریزد، و مشت آهن پاره را در بندر یا گمرک بازرگان تحویل میگیرد. وقتی حساب میکنم می بینم ده بیست تا «نه» یا «آری» یک میلیون تومان به حساب من سرازیر کرده است<sup>۲</sup>.

حالا به عقیده تو - که خودت یکی از همین بنزها خریدهای - حرفهای استاد که سی چهل جلد کتاب نوشته با ارزش تراست، یا حرفهای من؟... ما دیگر تقریباً به آخر آن خطی رسیده بودیم که هر دو میخواستیم. هر دو ساکت شده بودیم. من با احترام از هر دو خداحافظی کرده و برای اینکه ابراز حیاتی کرده باشم، به آن نماینده محترم بنز گفتم:

- دلم میخواهد یک نسخه از کتاب پیغمبر دزدان - چاپ هفتم آن را - خدمتان تقدیم کنم، به چه آدرسی بفرستم؟

جواب داد: فعلاً عازم آلمان هستم که یک آپ جو تگری در کافه معروف مونیخ به یاد شما صرف کنم، و ضمناً ترتیب حسابهای نمایندگی بنز را بدهم، دریافت پیغمبر دزدان میماند برای بعد از بازگشت.

این گفتگو ها پیش از انقلاب صورت گرفته بود، دیگر

آب جو در فرصتی برای مخلص و هم چنین حریف پیش نیامد  
کلاه پوستی که چنین کتابی هدیه کنم<sup>۳</sup>. اما این سالن بزرگ آب جو خوری

۱. او اسم بسیاری از بدکی های بنز را یاد کرد که من هیچکدام را نمیدانم، ولی او به قیمت و نرخ یاد میکرد، از آنجمله از چراغ ماشین اسم برد که بعضی تا شش هزار تومان هر دانه قیمت داشت! (حالا میگویند چهل هزار تومان)؟

۲. یک نماینده بنز در کرمان - مرحوم عفا بیان، درگیراگیر انقلاب مغازه اش را سوختند، بر آورد خسارت او به نه میلیون تومان گویا رسیده بود. تو صد حدیث مفضل بخوان ازین مجمل.

۳. و این روزها چاپ پانزدهم آن از صحافی خارج شده است، اما نمی دانم به کدام آدرس بفرستم، آمریکا، یا آلمان، یا صحرای قیامت؟

مونینخ که حاج ایرج از آن یاد کرد - سخت معروف است. یک بازار سرپوشیده است. عصر و شب‌ها هزاران نفر - در آنجا جمع میشوند، روی نیمکت چوبی می‌نشینند، و بلافاصله یک لیوان - که بدون اغراق نزدیک نیم متر بلندی دارد - پر از آب جو کف کرده جلو او می‌گذارند. این همان سالنی است که هیتلر سخنرانیهای معروف خود را برای نظم نوین خود از آنجا شروع کرد.

مخلص هم، یک شب بی‌اراده سری بدانجا زده‌ام و به قول شاعر:

جایی که هزار شیبه بود افتادم صد شکر که غیر توبه، چیزی نشکست  
آخرین تغییر مرزها را در تاریخ، در واقع، هیتلر با آب جو مونینخ شروع کرد و  
در سقوط برلین تثبیت شد، و من این بیت را بر همان نیمکت‌ها گفته‌ام:

این شعیر عالم‌ساز، در شعار عالم‌سوز شد شعور عالم‌گیر، با خدنگ آدم‌دوز  
آب جو معمولاً کم‌الکل است و گاهی اصلاً بدون الکل و بدین جهت بعضی  
با آن مماشاه می‌کنند، مرحوم خان ملک ساسانی وقتی می‌خواهد از نماینده  
رسمی ایران در اسلامبول انتقاد کند می‌گوید:

«درین ایام اسف اشتمال، مدافعین دولت علیه در مصر، بنان‌الملک نماینده  
سیاسی ایران است که در مجالس رسمی، با حمایل و نشان مست می‌کند، و  
کلاه پوستی را که نشان شیر و خورشید در او نصب شده - از سر برداشته در آن  
آب جو می‌ریزد و می‌نوشد - و شبانه از دست طلبکار از مصر فرار می‌کند»<sup>۱</sup>.

یک وقت من جمله‌ای نقل کرده بودم از دکتر غنی که می‌گوید در سوئیس به  
استقبال شاه رفته، مقصود این بود که گزارش طلاق فوزیه را حضوری بدهد.  
فرمودند پس برویم گردش. خودشان پشت اتومبیل نشستند. من هم پهلویشان.  
شوفر سوئسی که پیر مردی است و در روسیه شوفر گراندوک سیریل بوده -  
ایشان آب جو و بنده آب نارنجی خوردیم. مدتی صحبت کردیم از مصر، فوزیه،  
سیاست عمومی امریکا، مسافرت خودشان. ساعت ۷/۱۵ برگشتیم و  
خداحافظی کردم...<sup>۲</sup>

۱- یادبودهای سفارت استانبول، ص ۲۶۸

۲- خاطرات دکتر قاسم غنی، چاپ دکتر صونی، ص ۲۱۷

این چند سطر را من در مقدمه‌ای که بر آن کتاب نوشتم نقل کردم. یکی از طرفداران سلطنت در اروپا ضمن ناسزاهایی که به من داده بود - تحت عنوان «ملاشدن چه آسون، آدم شدن چه مشکل»، تعریض زده بود - که باستانی گوشه میزند که: به حضور شاه رفتم، او آب جویی خواست و من آب پرتغالی، دکتر غنی در آستانه تخت و تاج هر دو دربار - ایران و مصر - به زمین می‌نشسته به قول خودش در حضور شاه آب جو خور آب نارنج می‌خورده است، این ناهی منکر تا چه حد میتواند بی‌شرم باشد<sup>۱</sup> و از خاطر ببرد که در همان شرفیابی حضور شاه در گروه دانشمندان [ظاهراً مقصودش اندیشمندان است] با چه تعظیم و تکریمی دست پادشاه را می‌بوسید و چون دقایقی فرصت سخن گفتن یافت چه معرکه‌ای از تملق و مجامله به راه انداخت<sup>۲</sup>.

چون هر دو نفر نویسندگان این نامه - چه آنکه از تهران نوشته بود و به پاریس فرستاده بود، و چه آنکه در پاریس امضای خودش را بالای آن گذاشته بود - هر دو از جهان رفته‌اند - من نامی از آنها نمی‌برم، فقط عرض می‌کنم که وقتی این مقاله چاپ شد، من همان وقت در چاپ سوم ازدهای هفت سر توضیح دادم که او تصور کرده قصد من این بوده تا برای شاه در گذشته پرونده سازی آب جو خوری کنم و به مخلص لقب ناهی منکر داده است

ما خود زده‌ایم جام بر سنگ دیگر مزیند سنگ بر جام

اینکه گفتم او دوست من بوده نه دشمن برای این است که همین نویسنده می‌دانسته و خوب هم میدانسته که خود مخلص نیز یک پا پالانش کج است - ... من در آن جمله نه تنها نخواستم بودم نهی از منکر کرده باشم - بلکه خودم چون یک پا آب جو خور قهاری هستم - این وا به حساب مزایای طرف آورده و در واقع خواسته بودم بالعکس اصلاً امر به معروف کرده باشم<sup>۳</sup>.

زبان تیشه فرهاد هم چنان تیز است هنوز طعنه تراش از برای پرویز است<sup>۴</sup>

۱- مقصودش بنده نگارنده است.

۲- روزنامه ایران و جهان، سال چهارم، شماره ۱۸۹

۳- ازدهای هفت سر چاپ سوم ص ۷۳۶

۴- اتفاقاً نام آن نویسنده پرویز بود ولی ندانستم از جانب که نغابت داشت؟



مخلص نامی منکر در دانشکده الهیات تونس  
دکتر شابی و سایر استادان مؤسسه حضور دارند

در مورد ملاقات و دست بوسی و سخنرانی در حضور شاه هم خوشبختانه همه میدانند که من هیچگاه به حضور شاه بار نیافتم که کراوات نمی زدَم - و متأسفم که آن دوست نادان و در برابر مثلاً صد دلار یا پانصد دلار - حتی در برابر یک نیم پهلوی - واقعاً دوستی کرده و انصاف به خرج داده و صد کوزه ساخته که یکی از آنها دسته ندارد.

افسوس که هر دو اینک اسیران خاک شده‌اند - و من در همان کتاب نوشته‌ام: «خیلی قدرت می خواهد که اقبال به آدم محبوب رو کند، و به قول پیغمبر دزدان، آن آدم «روی داغ خرمن گندم بنشیند و کونش نخزد».

زمانه خاک تو هم عاقبت به پرویزن فروگذارد، اگر ماورای پرویزی<sup>۱</sup> اتفاقاً همانروزها یک نفر در اروپا گفت: این اقرار تو باستانی پاریزی در آب جو خوردن آیا ممکن نیست به تعزیر و سایر حرفها بینجامد؟ و من گفتم مقصود من آن ماه‌الشمیراست که جمهوری اسلامی هم میسازد و توزیع می کند - از نوع همانها که دکتر خانلری هم میخورد:

سه تایند دیوان مازندری	کیاوصفا، پهلوان خانلری
کیا و صفا روستا زاده‌اند	پدر بر پدر تخم خان خانلری
صفا و کیا با دکانی خوش‌اند	به صد جای دارد دکان خانلری
گر از نقره زد عنصری دیگدان	زرد ساخت آلات خوان خانلری
کیا و صفا با موتور می روند	ولیکن بود بتران خانلری
به هر متزلی مرکبش بتر شد	ندانست قدر زبان خانلری
ابوالقاسمی پرورانید او	ابوالدوست بود آن زمان خانلری
صفا و کیا نان جو خورده‌اند	خورد آب جو، جای نان خانلری <sup>۲</sup>

مطلبی هست که من جای دیگر هم گفته‌ام: «... این یک واقعیت بود که فیضیه و دانشگاه دو بال انقلاب‌اند - اما مفهوم این جمله یک حقیقت متأسفانه نیست.

۱- شمر از نزاری لهستانی.

۲- شمر از دکتر سادات ناصری است - در آن روزها که دکتر خانلری کیا و بیادانت و سناتور بود و وزیر میشد و رئیس بنیاد فرهنگ میماند. (پیر سبزپوشان، ص ۴۴۴)



حقیقت اینست که فیضیه و دانشگاه البته دو بال انقلاب هستند ولی دو بال علم نیستند - و هر کدام باید به راه خود بروند.<sup>۱</sup>

تا پای آب جو در میان است (= ماء الشعیر) یک شوخی دیگر هم بکنم و بگذرم. یک وقت شاید برنامه‌های دانشگاهی تنها دو سه درصد مواد علمی و اصلی دانشگاهی داشت - و بقیه آن صرفاً تبلیغات و عوارض و ظواهر و تشریفات بود - وحشت من از این است که اگر دست به ترکیب آن بزنیم این دو سه درصد مایه علمی دانشگاهی ما هم - به صورت آن ماء الشعیر (= آب جو) درآید که همان دو سه درصد الکل و گیرندگی را هم که داشت از دست بدهد و تبدیل شود به آب جوی زرد رنگ - که جلو خر هم بگذاری آن را نخواهد نوشید! نمیشود جانی جو کاشت و گندم درو کرد.

فکر می‌کنم دیگر سهم آب جو در کتاب نان جو، بیش از حد عادی و معمول شد و یک شیشه یا قوطی آب جو - ارزش این همه حرفها را نداشت<sup>۲</sup> - ولی به هر حال چون بنای ما بر اصل «نون جو» است و فضیلت «جو کاری» و «جو برداری»، بهتر آن که این فصل کتاب خود را با شعری از هم شهری غریب مرگ خود - سید شاه جهانگیر هاشمی کرمانی (شهید حدود ۹۴۸ هـ / ۱۵۴۱ م. در اه کیچ و مکران به دست راهزنان که از دست قطاع الطریق شریعت شهادت چشید)<sup>۳</sup> زینت دهیم، یا بهتر بگوییم امشب جوی بکاریم به امید آنکه فردا گندمی درو کنیم. هاشمی ذیل حکایت «بوالهوسی که شب پنهان از خلق جو می‌کاشت و روز، از سودای خام، گندم طمع میداشت» گوید:

بود سطربری<sup>۴</sup> زمقیمان خور عاری و نخواست و تازه زور

۱. بازیگران کاخ سبز، چاپ قم، ص ۴۶۵، و این البته یعنی است بسیار طولانی که جای آن اینجا نیست و میشود مختصری از آن را در همان کتاب بازیگران جستجو کرد.

۲. چرا، ارزش دارد، در شیخ نشین‌های گرم خلیج، یک قوطی آب جو تگری ۱۲ دلار به فروش میرسد - و البته یک بشکه نفت هم تقریباً به همین قیمت ده پانزده دلار به خارج میرود.

۳. مقدمه حسام الدین راشدی، بر مظهر الآثار ص ۳۰

۴. کذا؟ ظاهراً مقصودش جوان گردن کلفت است - اگر درست چاپ شده باشد. با یک دیکتاتور و قلعه - و به قول مولانا: الب الف.

در صفت پیلوری<sup>۱</sup> فرد بود  
 عازم آن شد که زراعت کند  
 ساخت مهیا ز ره اختصاص  
 بر سر آن قطعه زمین پُل کشید  
 خواست که جو کارد و گندم شود  
 تخم جو از خواجه ده وام کرد  
 از همه پنهان به هزاران حجاب  
 روز شد و گفت به مردم همه  
 یافت چو در خاک به امر اله  
 سبزه قضا را زمین سرکشید  
 تخم جو انباشت به زیرمغاک  
 فطرت اصلی ز گهر گم نشد  
 گر همه سنگی در و گوهر شدی  
 هیبه و صندل به بهای خوداند  
 جلوۀ نخل از ثمر و بار اوست  
 هاشمی، آنها که کهن یانواند  
 دانه کثیر کاشته خویش باش  
 هر که کند مزرع هستی درو  
 یک تنه همبازوی ده مرد بود  
 قوت خود از خون قناعت کند  
 قطعه زمینی ز زمین های خاص  
 جوی به جوی از رجه جدول کشید  
 مایه مد گونه تنعم شود  
 بخت خیالی، طمع خام کرد...  
 رفت به شب جانب آن خاک و آب  
 کشته شد این مزرعه گندم همه  
 پرورش از روح نباتی گیاه  
 خوشه چو الماس زبان برکشید  
 تا بدمد گندم از آن آب و خاک  
 خوشه جو، جو شد و گندم نشد  
 گوهر و خرمهره برابر شدی  
 جمله بدو نیک به جای خوداند  
 قیمت هر چیز به مقدار اوست  
 هر چه بکارند همان بدروند  
 قناع برداشته خویش باش  
 هست جهان در بر او نیم جو<sup>۲</sup>  
 گمان من آن است - که قول مولانا درست است که گندم از گندم بروید جو  
 زجو، و بنابراین آب جو را هم از آب گندم نتوان گرفت<sup>۳</sup>، و هر کسی انتقام حرف  
 خود را پس میدهد، هر کس هر چه از هر دست داده از همان دست پس خواهد

۱. نکند مقصود شاعر پیلهوری بوده است؟

۲. مثنوی مظهرالآثار چاپ سید حامد الدین راشدی، پاکستان، ۱۹۵۷ م / ۱۳۳۶ ش / ص ۶۸  
 این مثنوی هم ولایتی را که کمیاب هم هست، آقای عارف نوشاهی، از پاکستان پس از خواندن  
 نون جو، برای مخلص فرستاده‌اند.

۳. روسها از گندم می‌گیرند، ولی ودکا میشود نه آب جو.

مثنوي  
مظهر الآثار

از

سید شاه جهانگیر هاشمی کرمانی بهکری  
(متوفی سنه ۸۹۴۶)

بتصحیح و مقدمه

سید حسام الدین راشدی

جناب پاریزی ا در یادرفی صفحہ ۶۴۳ کتاب بان جو - دوغ گو  
ازہ استن مثنوی مظهر الآثار چاپ مرحوم حسام الدین راشدی گلامند شداید  
بپاس ارادتی کہ بان مرحوم داشتیم واحلافی کہ از راه این "فونڈ ..."  
بشما بیدا کردہ ام این زبیرہ کرمان را بہ کرمانی ہی فرستم .

عارف نوشاہی

۱۹۸۶/۸/۳

اسلام آباد پاکستان



سندي ادبي بورڊ (ڪراچي)

۱۹۵۷ع

گرفت.<sup>۱</sup>

جوجو ستد، آنچه دادش ایام خرمن، خرمن، همی سپارد آن را و اتفاق نیز چنین بود که این فصل، با آب جو شروع شود، و هم با آب جو (ماءالشعیر) خاتمه یابدا به دلیل اینکه فیض خود را می‌بخشد و دانشگاه دانش خود را می‌پراکند، جای شعار و شعر و شعیر و ماء آن نیست. بهتر که قصه کوتاه کنیم و خر خود را در پخل دروزار دانشگاه دراز نبندیم و پی کار خود رویم.



۱- تنها یک نفر بود که گندم کاشت ولی برایش جو سبز شد - و آن مرحومه مغفوره نه نه حوّا بود - و داستان او را بعداً خواهیم گفت.



## طبلِ نَفخ و طبلهٔ نَفْت

تمدن سازِ آتشِ بازا!

طبلِ پنهان چه زَنَم؟ طشتِ من از بام افتاد  
کوی رسوائی ما بر سر بازار زدند!

اقتصادِ دورانِ اخیر، خصوصاً اقتصادِ طلایِ سیاه یعنی نفت، به خصوص در خاورمیانه و شرقِ نزدیک، بسیاری از معیارها و مقیاس‌ها را بهم زده، و بالتیجه علم را هم، در دانشگاه در مرحله اول بر اساس «فی فور سرویس» در قالب خشتِ مالی «فول تایم» حبس کرده، و نوع آنرا نیز از جهت «کارگردی» می‌سنجند، و عقیده دارند هر علمی که راندمان اقتصادی نداشته باشد، از اولویت برخوردار نیست.<sup>۱</sup>

---

۱- و به همین دلیل، صدور ابلاغ استادی دکتر لطف الله هنر فر، در دانشگاه اصفهان چهار سال عقب افتاده بود.

طبیعی که روزی ده جزّاحی انجام دهد حَقش از آنکه یکی انجام میدهد بیش باید باشد (حالا این یکی خواه بوعلی سینا باش، و آن یکی طیبِ آدمی گُش، در «فی فور سرویس» بنا بر چیز دیگر است).

علت این نوع فکر در دانشگاهها و مراکز علمی و تحقیقاتی مشرق زمین بر این اساس پیدا شده که، اولاً، چون مدتی انقطاع فرهنگی داشته‌اند، متوجه نیستند که استمرار یعنی چه، و آدمی که یک عمر دنباله‌رو تحقیقات عالم قبل از خود میشود، ولو آنکه بجائی نرسد، و تمام عمر پول بی کار بُرد خورده باشد، چه خدمتی انجام داده است، زیرا اوست که نتیجه تحقیقات قبلی را به هر حال به بعد از خود تحویل میدهد.

فردا که محققانِ هر فنّ طلبند      حسنِ عمل از شیخ و برهن طلبند  
از آنچه دروده‌ای جوی نستانند      وز آنچه نکشته‌ای بخرم طلبند!

ثانیاً اینکه چون ما کشورهای شرقی یک باره روی دریای نفت یک تکان اقتصادی خورده‌ایم، فکر میکنیم میشود همه چیز را با پول خرید - حتی اگر نیروی اتم باشد - و میشود هر معیار اخلاقی و فرهنگی را عوض کرد، حتی اگر به شکاف عمیق میان نسل جدید و قدیم - و پدر و پسر بینجامد. پیوستگی‌های نژادی و خانوادگی و اصل «رابطه» در عصر اقتصاد «هُزُرُ اللّهِ» ایجاب می‌کند که بجای «هنر برتر از گوهر آمد پدید» همان صورت اصلی شعر فردوسی را بخوانیم: هزیر نراز گوهر آمد پدید.<sup>۲</sup> که بی هنری عیب نیست. و به قول زنها، «یک من گوشت، روی صد من عیب را می‌پوشاند»!

آنکه او را ز خری توبره بیاید بر سر      فلکش لعل به انبان دهد و زر به جوال  
درست است که عصر، عصرِ «حمایتِ حقوقِ بشر» و «شرافتِ تنِ آدمی»

۱- شعر از شیخ بهایی است

۲- این حرف را قبل از انقلاب و قبل از خرید سهام بانک صادرات توسط هزیر یزدانی نوشته بودم - همان هزیر که همان روزها وقتی سادات ناصری خواسته بود طمنه به ابرج افشار بزند در مدح او گفته بود:

وای به دانش هزیر یزدانی  
تو نخوانده چه قدر میدانسی!

ای به دولت خزالی لسانی  
ما که خواندیم بس نمی دانیم

است، اما اگر درست بنگری، شعر سعدی را باید با یک «ویرگول» و یک علامت سؤال اضافی، یعنی این چنین به زبان آورد:

تن آدمی شریف است به جانِ آدمیت؟ نه... همین لباین زیباست نشانِ آدمیت  
 حتی دیگر، موارد مربوط به اصول ملی و میهنی را هم این اقتصاد بی  
 دروپیکر نفت زیر و رو کرده، همه قاچاقچی و وردارو و رمال شده‌اند و خروارها  
 پول و سرمایه را بخارج میبرند و خود نیز به دنبال آن میروند،<sup>۱</sup> و شعر معروف  
 منسوب به فردوسی را به جای آنکه مثل قدیم بخوانند عملاً به صورت سؤال به  
 زبان می‌آورند:

چو ایران نباشد، تن من مباد؟ [خیر، بالعکس، بلکه:]

بدین سووم و بسر، زنده یگ تن مباد!

در واقع اقتصاد نفت (یا اقتصادی که ثابت کرد میشود کار نکرد و نان خورد،  
 و میشود سواد نداشت و جای استاد نشست!)<sup>۲</sup>، یک در آمد بی امان زورکی به  
 ممالک شرق تحمیل کرده است و در نتیجه «هر چه، روز این و آن می دزدند،  
 شب لوله های نفت جای آنرا پر میکنند» - بالنتیجه معیارهای نظم و انضباط و  
 حسابداری و اقتصاد و اخلاق و تدبیر مُدُن بالکل تغییر کرده است. امروز، تنها  
 چاههای نفت هستند درین مملکتها که بی وقفه، و مثل ساعت، مرتب کار  
 میکنند، سایر دستگاهها گو مباش!

خری در کاهدان افتاده ناگاه      نگویم وای برخر، وای بر کاه<sup>۳</sup>

البته، علم و هنر، پیش ازین روزگار هم، معیار مالی و مادی داشت و با آن  
 سنجیده میشد، ولی نه به حدّ امروز، و نه اینقدر جدی. معروف است که وقتی

۱- یا بگوی که قارون ز روزگار چه خورد      برو بپرس که پرویز از زمانه چه بُرد؟  
 گس او نهاد خزانه، بدیگری بگذاشت      وراین گرفت ممالک، به دیگری بسپرد  
 نه هر که مال خودش به عاقبت نه بزمست؟      نه هر که مال جهان داشت عاقبت نه بسُرد؟  
 اگر بخورد کسی، آن قدر بخورد که حورد      و گس بیُرد کسی، آن قدر که داد ببرد؟

۲- نمیدانم در کجا خواندم که یک طیب آلمانی نبض و حرارت بدن ۲۵ هزار آدمی را گرفت  
 و ثبت کرد، تا آخر کار توانست این جمله را به صورت قانون درآورد که:

- حرارت طبیعی بدن آدمی ۳۷ درجه سانتیگراد است.

۳- شعر از نظامی گنجوی است

همایون شاهزاده هندی از ایران به هند بازمیگشت گروهی کثیر از هنرمندان و شعرا را همراه خود برد، او اصرار داشت که شاید میر مصوّر یژمذی را همراه ببرد و برای این منظور به شاه طهماسب پیشنهاد کرد: «اگر سلطان وجه الارض، یعنی خلیفه الله فی الارضین شاه طهماسب، میر مصوّر را به من دهد، هزار تومان پیشکش از هندوستان قبول دارم و می فرستم<sup>۱</sup>». یک جای دیگر نظر جهانگیر را درباره میر عماد خواهیم خواند.

بنابراین باید گفت، بعد از «شیخ صد تومانی» - در عراق - چشممان به هنرمند هزار تومانی صفوی روشن!

علم اگر با مادیات و پول همراه و هم سنگ شده، اگر آدم صاحب علم اتمی هم باشد، ممکن است اسرار اتمی را به دشمن بفروشد، و این فروش ممکن است از جهت سیاسی یا از جهت اقتصادی باشد - چنانکه گویا روسیه از همین راه اسرار اتمی را ابتدا از امریکا به دست آورد<sup>۲</sup>. و اگر تنها حقیقت و واقعیت و انسانیت مطرح نظر باشد و ایمان در کار به میدان آید آنوقت آدم مثل ابن ابی هُمَیْر میشود که «... مخالفان به مأمون عباسی رسانیدند و گفتند که او نامهای جمیع شیعه را که در عراق اند میداند. پس مأمون امر کرد که نامهای ایشان را بگردید، و او امتناع نمود، پس فرمود که او را برهنه کردند و آویختند و صدتازیانه زدند... و او دشمن را از اسامی شیعه خبر نداد... و متصدی ضرب او سندی بن شاهک بود که کوتوال بغداد بود<sup>۳</sup>...»

وقتی حسن بن بویه به جنگ و شمشیر آمد، و شمشیر فرار کرد، «بوالحسن مامطیری خواجهای بود از آن و شمشیر - که گنجور اسرار بود، آن را شکنجه ها کردند، جمله مال خویش بداد، و از آن مخدوم، یک جو نمود...<sup>۴</sup>» (اینجا هم جو به داد ما رسید)!

۱- مقاله گلچین معانی، هنر و مردم، نقل از گلستان هنر. خود گلچین را هم به همین قیمت ها آستان قدس گلچین کرد!

۲- و حالا، باز از همین طریق قاچاق اورانیوم، دارد آنرا از دست میدهد.

۳- مجالس المؤمنین ص ۱۴۱۵، او ۹۴ کتاب نوشته بود و سال ها در زندان گذراند.

۴- تاریخ طبرستان ابن اسفندیار ص ۲۹۸





'Say when'

حاکم سیمانی کیسی بھیر :

Membrach, August 23, 1976 . گوراز عمر بھیت پت و گوراز بادہ ست (عالمی) .

پڑھو اور عینت بہ پیار نہ روٹھو گیم

مقصود مقایسه نیست، ولی یک حقیقت هست: وقتی ایمان نباشد، میخواید آدم عالم اتمی باشد یا عالم دینی، و میخواید پای اسرار اتمی در میان باشد یا پای افراد گروه زیرزمینی شیعه، و یا اموال و شمشیر.  
در چنین مواردی، آنها که بیرونی اند خیلی زود می گریزند، و چه خوب میکنند، که در واقع متنی بر سر علم می گذارند<sup>۱</sup> و براه خود می روند.  
در چمن، چون حرف از بالای موزون میرود

سرو، چون دزدان، ز راه آب، بیرون میرود<sup>۲</sup>  
در چنین مواردی آدم عاقل میدانند چه راهی باید برود که در عالم کار «برکار» باشد و در عالم بازنشستگی نیز جزء «اساتید ممتاز» یعنی «استاد چهارستاره»<sup>۳</sup> شود، و حال آنکه، اگر درست بنگریم باید خلاف این باشد:

جمله استادان پی اظهار کار      نیستی جویند و جای انکسار  
هر کجا این نیستی افزون تر است      کار حق و کار گاهش آن سراسر  
مرحوم کسروی، میگویند وقتی ابلاغ انتظار خدمت او را برایش آوردند، در زیر ابلاغ انتظار خدمت خود نوشته بود «خدمت باید در انتظار من باشد»!  
البته این گروه در بدایت عمر شاگردانی بوده اند مثل محمد بن جریر طبری، که از دولاب تازی را می دوید تا صبح زود به درسی استاد برسد. و در عالم پیری و بازنشستگی هم، وقتی رازی فلج و کور میشد، میگفت: با همین حال، باز هم با دست دیگری می نویسم (یعنی تقریر میکرد) و با چشم دیگری میخوانم (یعنی برایش میخواندند). معنی فول تایم همین است که آدم مثل حاج میرزا احمد

۱- در روزگار حذف و تبدیل عمامه، آخوندکی به پدرم رسید و گفت: ما هم عمامه را از سر خود برداشتم. پدرم که خود آخوند بود و حاج آخوند لقب داشت به آن روحانی نما گفت:  
- و منت بر سر اسلام گذاشتید!

۲- شعر از صائب است.

۳- در تقسیم بندی هتل ها، هتل ممتاز، هتل «چهار ستاره» است، ممتاز = جمع ساختگی شکر ممتاز!

گویا جناب دکتر محمود افشار، باغی در شهر ری داشته است که آن را خواسته وقف برای «فیرستان استادان ممتاز دانشگاه» نماید، اما این باغ ممتاز در طرح است، و به حیات و صواب این قوم گویا وصال نخواهد داد.

مدرّس یزدی معروف به نهنگ، خود کشت و زرع کند، و چهار نسل پدر و پسر و نوه و نتیجه را - شرح لَمعه درس دهد.

مسأله اینست که وقتی پول بدون ایمان خرج شود، منارهٔ مسجد دانشگاه تهران در سال چهارم بنایش فرو می‌ریزد، و کاشی گنبد آن ظرف ده سال سه بار عوض میشود، و وقتی ایمان باشد، ولو بدون پول، آدم میشود میرسد علی مصوّر ترمذی که در یک برنج، میدانِ چوگان بازی ساخته، و بر سر هر برنج دو میل چوگان، و دو سوار روپرو، ایستاده، و بر گوشهٔ برنج این بیت نوشته:

درون دانه‌ای صد خرمن آمد      جهانی در دل یک ارزن آمد

و در پایان نوشته: العبد سیدعلی، فی شهر رجب سنه ۹۵۸هـ<sup>۱</sup>

ممکن است کسی شوخی کند که بابا، دیگر در روزگار اتم، صحبت از کسانی که رساله «در متعلقات به صنعتِ دلاکی»<sup>۲</sup> مینویسند آن هم به عنوان عالم، دور از دور اندیشی است! و مدرسه‌هایی که در آنجا «رساله فی احکام الکف»<sup>۳</sup> تدریس میکنند، در واقع در حکم آخوندی هستند که رساله «توضیح البدیهیات فی تکثیرالمشکلات» مینویسد و طبعاً نباید به معنای امروز مرکز علم و تحقیق نام بگیرد، زیرا دنیای اتم و کمپیوتر و محاسبات نجومی دیگر است، و این مسائل دیگر.

بنده باید عرض کنم که اولاً، علم پیوسته است و وحدت دارد، و آنچه که ما امروز داریم، دنباله همان چیزهایی است که پیروز داشته‌ایم<sup>۴</sup>.

۱- مقاله گلچین معانی، مجله هنر و مردم، ۱۸۳ ص ۲۷، و این تاریخ برابر است با زویه ۱۵۵۱م. این را هم نفرمائید که اینها علم نیست و فن نیست، و به چه درد آدمیزاد میخورد؟ باید سرطان معالجه کرد و به آسمان رفت! خیر، چنین نیست، همین امروز شما اگر آن دانه برنج را در اختیار داشته باشید بنده حاضرم آنرا در بازار لندن به اشاره سهیلی خوانساری هنرمند، به یک میلیون تومان به یک زاهنی به فروش برسانم!

۲- از مرحوم حاج محمد کریم خان کرمانی است.

۳- از خواجه نصیرطوسی است در حکم کردن و تفأل بر شانه گوسفند و غیره ...

۴- یا به قول شیخ اشراق: هیچ چیز خاتمه نیافته، اگر بگوئیم علم بر قداما ختم میشود کفر است، زیرا گفته‌ایم که درهای فیض حق بسته شده، و این کفر است. تا بشر هست باب فیض گشوده است. به تعبیر آیت الله حسن‌زاده آملی «اقتضاء ذات حق، فیاضت علی اللدوام است و

از روزی که نفت، نام مملکتهای شرقی را بر سر زبان انداخت، نوع شناسائی کشورهای غربی نسبت به مردم شرق فرق کرد، و نمایندگان خلقی این مردم، نورسیده‌هایی شدند با کیفیهای پر از اسکناس و دسته چک‌هایی کوچک و بزرگ که برای هر کار جزئی چک چند میلیونی میکشند و کمیسیون‌ها را یکی در ژنو تشکیل میدهند دیگری در کاراکاس، درین میان دیگر، کلاه سعدی و جامی پشت معرکه می‌ماند - که به اعتقاد اینان:

خرقة پشمین به هر نوع است می باید فروخت

باده رنگین به هر نرخ است می باید خرید

صاحبان این کیفیها لابد باید عناوین بلند هم داشته باشند که استادی دانشگاهها کوچکترین آنهاست.

یاد سعدی به خیر که گویا جایی فرموده است: در فضیلت علم، همین بس، که نادانان نیز آن را بر خود بندند!

پریشان نیستی، می گو پریشانی      ارزشان نیستی، می گو ارزشانی

هنوز منبع مهم جغرافیای ایران در دانشگاه، با وجود هزاران نقشه هوایی، همان کتابی است که شصت هفتاد سال پیش، «جناب کیهان» استاد راست قد خودمان مرقوم داشته بوده است.<sup>۱</sup>

→

وجوب واجب، افتضای فیض وجودی دارد

(اطلاعات، شماره: ۲۰۶۷۶)

۱- این حکایت را شنیده‌ایم که وقتی دکتر «برنارد» معروف به ایران آمد یک عمل پیوند قلب در بیمارستان شهرتانی با حضور او توسط اطبای ایرانی انجام شد - و خوب هم انجام شد - و البته بیمار هم بعد از دو سه روز مرد! ولی عمل از جهت دکتر «برنارد» فوق العاده بوده و گویا برنارد گفته بود: واقعاً باید تبریک گفت که چنین جراحان لایفی درین بیمارستان هست، منتهی باید بگویم که این وسائلی که شما با آن عمل ظریف پیوند قلب را انجام دادید، در واقع همان وسائلی است که ده بیست سال پیش، ما در افریقا، با آنها عملی فتنق را انجام میدادیم!

البته به جذبی یا شوخی بودن آن کار نذریم اما این امر مسلم است که امروز علوم ساعت به ساعت در تغییر است، و به همین جهت آدمی که خود را به کاروان نرساند، به قول دهانی‌های ما، برای «کتب دمه» یا «جلوگرگه» خوب است! گاهی اوقات سازمان‌هایی که ما به تقلید

←

این برنامه کارانه تدریس و «فی فور سرویس»، کار  
 طرح نجات دانشگاهها را به آنجا رسانده که در واقع، کم کم شیخ محمد  
 دق کویر خان قزوینی، با «شیخ برها»<sup>۱</sup>، در یک ردیف می نشیند، و  
 دوغ و دوشاب یکی شده‌اند و ما می دانیم که به قول  
 قشقایها، «دره بیابان اولانا، تیلکی بی دره»<sup>۲</sup> یعنی دره که خلوت شد، روباه، بگ  
 (= فرمانروا) میشود.

در مدینه علم ایزد، جغد کان را جای نیست

جغد کان از شارساها قصد زی ویران کنند

در حالی که امروز، تنها برای خلاصه کردن یا فیش کردن و خلاصه رونویس  
 کردن کتاب «المُعْجَم فی معاییر اشعارالمعجم» - که مرحوم قزوینی در کمال

→

فرنگی‌ها تأسیس می‌کنیم، چیزهایی است از نوع تقلید حاکم لار از میدان نقش جهان.  
 فتحعلی خان گراشی حاکم لار زمان ناصرالدین شاه در لار قیصریه‌ای و مهدانی و  
 کاروانسرای به تقلید اصفهان ساخته بود، مشهور است که چون کاروانسرا و میدان و قیصریه  
 و غرفه های اطراف بازار آن به اتمام رسید فتحعلی خان از یکی از گدماهای خویش به نام  
 «حاجی آخوند» پرسید که این میدان با میدان نقش جهان اصفهان چه فرقی دارد؟ حاجی  
 آخوند گفت: همان فرقی که بین تو و شاه عباس است! (یادداشت‌های ایرج افشار در ریضا).

دکتر برنارد اولین پیوند را در افریقای جنوبی انجام داده بود. افریقای جنوبی همه چیز دارد  
 جز نفت، و دشمنان آنجا ازین نقطه ضعف خوب آگاه هستند. ایران هیچ چیز ندارد، جز نفت،  
 و دوستان، ازین نقطه ضعف ما هم خوب آگاه هستند! همه بلاهاتی که سر این دو کشور می  
 آید، از همین آگاهی دوست و دشمن است!

۱- شیخ محمد خان قزوینی یک ساعت سر کلاس نرفت، و اصلاً برای اینکار ساخته نشده  
 بود، ولی کیست که انکار کند او استاد استادان زمانه ماست؟ مردی که چهار رکن شنبه، با  
 چهار «عَین» صلاح در او جمع بود: علم و عقل و عدل و عمل. اما شیخ برها: گویا ایام عاشورا  
 آخوندی در مشهد روزه می خواند. و تقریباً در همه مجالس می خواند، اما آنقدر بد می  
 خواند که به محض اینکه پا روی منبر می گذاشت مستعین از جا بلند می شدند و زنها  
 خصوصاً چادرشان را تنگ می‌گرفتند و می‌رفتند به مجلس دیگر، به طوری که مجلس کاملاً  
 خلوت میشد. او آنقدر به این وضعیت معروف شد که مردم بجای اینکه اسم آقا شیخ را ببرند،  
 او را به اسم «شیخ برها» خطاب می‌کردند: شیخی که هنوز پا روی منبر نگذاشته، مردم از پای  
 منبرش «برها» میشوند!

۲- مقاله دکتر محامدی و گرگین پور، مجله دانشکده ادبیات تبریز ۱۳۲۰/۲۹۰

قناعت و بی نیازی تصحیح و چاپ کرده - یک دانشگاه ایرانی، برای یک طرح پژوهشی تحت عنوان «آمار اوزان شعر فارسی در قرن هفتم»، مبلغ سیصد و هفت هزار و پانصد ریال اعتبار تخصیص داده است.<sup>۱</sup>

به ما حسرت کشان، از وصل ننگشودی دری هرگز

کنون کز حسرت مردیم، چاکه پیرهن بگشا<sup>۲</sup>

حالا که فرصتی پیش آمده، بد نیست توضیحی در باب این کتاب بدهم. اخیراً باب شده که محققان برای انجام تحقیقات خود طرح هائی میدهند و بودجه‌ای میگیرند. فهرست طرحهای سال ۱۳۵۶ درین کتاب دوست و هفتاد صفحه‌ای جمع شده و مجموعاً ۱۹۴ طرح بوده است که ۲۶ مؤسسه و دانشگاه ایران بدان دست یازیده‌اند.

این را هم عرض کنم که بعضی مؤسسات زرنگی کرده‌اند و برای اینکه ارقام طرحهای آنها بدست آدم نابابی مثل مخلص نیفتد، اصلاً رقم خرج را برای طرح ننوشته‌اند، و از آنجمله‌اند:

مؤسسه حقوق تطبیقی با شش طرح، دانشگاه اصفهان با ۱۱ طرح، مدرسه عالی شیران با ۹ طرح، آموزشگاه خدمات اجتماعی با ۸ طرح، مرکز مطالعات و هماهنگی فرهنگی با شش طرح، دانشگاه تربیت معلم با ۵ طرح، دانشگاه بوعلی سینا (همدان) با چهار طرح، وزارت فرهنگ و هنر با ۴ طرح، انجمن اولیاء و مربیان با ۴ طرح، دانشگاه آریامهر با ۳ طرح، وزارت بازرگانی با ۳ طرح، دانشکده علوم اجتماعی و انجمن توان بخشی و مدرسه عالی ترجمه و انجمن حمایت کودکان هر کدام با یک طرح. باز این راهم عرض کنم که کل مبلغی که صورت داده شده به حدود دوست میلیون ریال میرسد (بیست میلیون تومان) و اگر تصور کنیم، آن طرح ها که صورت داده‌اند نیز حدود نصف همین مبلغ تمام شود کلاً به ۳۰ میلیون تومان خواهد رسید، یعنی هر ایرانی آن سال یک

۱. از کتاب ذی قیمت «راهنمای طرحهای پژوهشی کشور» از انتشارات دبیرخانه شورای

پژوهشهای علمی کشور، ۱۳۵۶، ص ۲۱۲

۲. شعر از وامق یزدی است.

تومان برای تحقیق پرداخت کرده است، و البته این رقم نسبت به بودجه کل کشور که هیچ، بلکه نسبت به درآمد نفت هم چیزی ناقابل است - ۳۰ میلیون تومان یعنی حدود چهار میلیون دلار که مجموعاً حدود یک پنج هزارم از کل درآمد نفت میشود - یعنی از هر پنج هزار دلار در آمد نفت یک دلار آن صرف این طرحهای تحقیقاتی شده است<sup>۱</sup>.

درین میان جامعه شناسی با ۳۱ طرح، بیشترین رقم طرح را بخود اختصاص داده با بیش از ۱۳ میلیون ریال اعتبار، که طرحهای بیشتر از یک میلیون ریال آن عبارت اند از علل مهاجرت روستائیان فارس (۱/۲ میلیون) و شناخت اقوام ایرانی (۲/۴ میلیون) و تغییر شرایط گوناگون و سلامتی جامعه (۳ میلیون) اما دقیق تر بگویم شناخت اقوام ایران دو میلیون و چهارصدوسی و پنج هزار و صد و پنجاه و پنج ریال خرج دارد، یک حساب «خرده باریک» آنهم با رقم آخر ۱۵۵ ریال! این پنج ریال دیگر چیست؟

سپس نوبت باستان شناسی میرسد با ۲۵ طرح و چهل و هشت میلیون ریال اعتبار، و البته بیشتر طرحهای آن از یک میلیون بیشتر است مثل طرح کنگاور (۳ میلیون) گروه نجاتی (۲) (۱/۸)، جزیره هرمز (۳/۵)، جزیره کیش (۳/۲)، بیستون (۲/۲)، نیشابور (۱/۶)، ری (۳/۲)، جرجان (۳)، سلطانیه (۱/۵)، زیویه (۲/۱)، اشکور (۱/۲)، هگمتانه (البته آماده سازی = ۸/۲)، دشت لوت (۲/۶) (هزاران سال، ماکرمانیها، و یزدی ها به دق کویر دویدیم، حال باستان شناسی میلیون میلیون پول مطالعه آنرا می خورد!)

هنرهای زیبا هم چهار طرح دارد و ۳ میلیون ریال خواهد گرفت و تنها برای طرح تحولات معماری مسکن در دو سال اخیر ۱/۹ میلیون در نظر گرفته. فلسفه هم چهار طرح دارد با ۲/۹ میلیون ریال که فلسفه مقایسه ای ۱/۳ و جهان بینی ایران در فلسفه یونانی ۱/۵ میلیون است<sup>۲</sup>.

۱- ارقام مربوط به قبل از انقلاب و بر اساس دلار ۷/۵ تومان است.

۲- لابد مقصود نجات شهرهاست یا طرح جامع شهرها (۲)

۳- البته، همه این طرحها، در برابر طرح ابوظبی که تنها برای نوشتن یک تاریخ نداشته آن

بقیه طرحها الهیات ۳ و جغرافی یک و تکنولوژی یک طرح است. (فقط یک طرح: کوه زائید و موش زائید!)

یک طرح شش تائی دیگر برای علوم اداری داریم که ۴ میلیون ریال خرج دارد: طرح مشکلات تولید یک میلیون و بازاریابی یک میلیون ریالی است و بقیه کمتر از آن!

بعد از این نوبت آموزش و پرورش است که ۲۱ طرح دارد به کل مبلغ ده میلیون و پانصد هزار ریال و طرح تست کنکور آن ۱/۵ میلیون و طرح کودک و فرهنگ سنتی ۱/۵ و طرح سپاه دانش ۴/۵ میلیون رقم نشان میدهد.

روانشناسی با ۱۷ طرح ۹ میلیون و نیم ریال خواهد گرفت که تست ای . دی . ال . یک میلیون و تست ای . دی . ای . ال . ۲/۵ و تست جامع سیرک ۴/۷ میلیون ریال خرج بر میدارد.

اقتصاد و بازرگانی ۱۶ طرح را با حدود شش میلیون اجرا خواهد کرد و چون بنایش بر اقتصاد است، درین بازرگانی فقط یک طرح ۱/۳ میلیون ریالی برای «حسابداری دولتی» در نظر گرفته شده.

طرحهای دورقمی تمام میشود، سپس نوبت یک رقمی ها میرسد، که جمعیت شناسی با هشت طرح هفت و نیم میلیون ریال خواهد گرفت. یک رقم ۲/۷ میلیونی برای بررسی اجمالی شهرها و ۱/۲ میلیون برای رشد جمعیت و عوامل مهاجرت، و یک میلیون برای حاشیه نشینی در فارس! (اینطور مردم در حاشیه تاریک می نشینند و میان روشن را می پابند!)

ارتباطات اجتماعی شش طرح دارد ولی ارقام آن تعیین نشده، تاریخ هم

→

سرزمین ۵۰۰ هزار دلار اعتبار نفتی تخصیص داده میشود، هیچ است. ای جو، و ای نون جو، کجائی که دنیا را از شر اقتصاد نفت برهانی اقتصادی که به همان شیخ ابوظبی امکان میدهد که یک الماس ۱۷۰ قیراطی را در بازار امریکا به ۱۲ میلیون دلار بخرد و آب از آب تکان نخورد! (از رادیو امریکا، برنامه ۱۹ اسفند ۱۳۵۹).

این هدیده بما تفهیم میکند که در این بیست سی سال، اقتصاد نفت، کار خود را کرده، و همانست که باعث شده، برخلاف اصول طبیعی، جو ۱ کیلوئی ۶/۵ نومان، و گندم ۱ کیلوئی ۵ نومان بفروشند! (همه نرخ های قبل از انقلاب است)



هفت طرح دارد با ۲/۵ میلیون ریال، که یک طرح آن (منابع ایرانی و اسلامی) بیش از ۳ میلیون ریال خرج خواهد گرفت.

مردم شناسی زندگی کرده و ۴ طرح مختصر و مفید داده که ۳۶/۵ میلیون ریال بگیرد، و طبعاً بیشتر ارقام بیش از میلیون است، هویت شناسی شهری ۹/۶ میلیون، تحقیقات ایلی ۴/۳ میلیون و تحقیقات روستائی ۲۲/۵ میلیون. (ای روستائی بنام تو چه طرحها که مطرح نمیشود!!)<sup>۱</sup>.

بعد به حساب زبان و ادبیات میروسیم که ۲۴ طرح دارد به مبلغ چهل و چهار میلیون ریال که دو رقم آن بیش از یک میلیون است: یکی دستور فارسی (۲/۸)، و دیگری «واژه نامه» بسامدی برای کامپیوتر که بیشترین رقم همه طرحها را در بر میگیرد به مبلغ ۳۸ میلیون ریال و در واقع سه نفر را می تواند میلیونر کند. در همین قسمت، طرح فرهنگ بسامدی حافظ ۵۱۸ هزار ریال و «ترانه های خوزستان» که کمترین رقم کل طرحها را دارد (هشتاد هزار ریال) به چشم می خورد.<sup>۲</sup>

بنده باید عرض کنم که آخرین طرح کتاب مربوط به طرح «حکم مالی که از قرارداد نادرست بدست آمده است» در واقع خاتمه کتاب است و «ختامه مشک»! خلاصه و لُب همه این کتاب ۲۶۲ صفحه ای همین حرفهاست و مخلص

۱- یک وقت من در یکی از مقالاتم در راهنمای کتاب نوشته بودم: «درویش های قرن هجدهم» گری اکنون که سفره دلار مرتضی علی نفت بهن است با دریافت ماهی بیست سی هزار تومان حقوق و مزایا، و به پشوانه، بلیطهای دوسره هواپیمایی ملی، به قول مولانا:  
در زستان سوی هندوستان روند در بهاران سوی سرکستان شوند  
و با اقامت در هتل های سه ستاره رم با نیویورک در باب «فقر مولانا» و «سنت تصوف» او سخنرانی ایراد میفرمایند.

دکتر نصر یک روز مرا دید گله کرد که یکی از آن سخنرانان من بوده ام. گفتم: حاضریم اگر اشنباهی باشد اصلاح کنم، که شما حق اسلامی بگردن دانشگاه تهران دارید. گفت: نه، اشنباهش این بود که آن هتل سه ستاره نبود پنج ستاره بود.

بنده هم همین نکته را در چاپ بعدی کتابم تصحیح کردم: (کروچه هفت بیج ص ۱۳۶).

۲- یادگوهی کرمانی خودمان بخیر که برای جمع آوری هر ترانه روستائی قرار بود پنج ریال بگیرد، او رفت و هزارها ترانه خودش ساخت که تحویل وزارت معارف قدیم بدهد، اما رعدی آدرخشی، با قسم دادن میج او را گرفت. (جامع المظلمات ص ۱۷۱).

ممنون است از جناب دکتر علی اکبر بیهقی (هم ولایتی استاد ابوالفضل بیهقی صاحب تاریخ مسعودی و ابوالحسن زید بیهقی صاحب تاریخ بیهق) که پس از هزار سال، یک سند مهم به شیوه هم ولایتی های درگذشته اش، از تاریخ تحقیقات جدید در اختیار ما گذاشت، و هر چند همین کتاب هم نتیجه طرح او، یعنی «مکانیزه نمودن اطلاعات علمی» بوده باشد که در جزء هشت طرح «کتابداری و دکومانتاسیون» پیشنهاد نموده اند و دو میلیون ریال خرج برداشته است. حلالشان باد که با این طرح «مکانیزه»، خوراکی نیز به قلم بنده داده اند. بیخود نیست که دکتر سادات ناصری میگوید: «وزارت علوم، بولدوزر انداخته توی علم!»

الحمد لله که خود نگارنده ازین نمد، لامحاله، کلاهی نداشت:

به خاک راه رسید آن کمند زلف دراز

چون فرو ترم از خاک ره، به من نرسید

شاید بعضی مثل، استاد جمال زاده، خرده بگیرند که باستانی پاریزی، در قرن اتم، «... دشمن ثروت و آسایش و عیش و نوش و رفاه و تجمل است و طرفدار فقر و سادگی و خشونت و سختی است - و حال آنکه اساس تمدن، تدارک و اسباب همین آسایش و رفاه و خوردن و خوش بودن و خوش ساختن دیگران و تمتع از دنیا و مافیهاست...»<sup>۱</sup>

حرف استاد جمال زاده صحیح است، اما حرف من هم در مورد موقعیتی که به زبان آورده ام درست است. من مخالف رفاه اهل علم نیستم. اما من در تمام این مقاله، دلیل آورده ام که رفاهی که بر اساس بستگی و پیوستگی به مراکز قدرت و خصوصاً مناسبات «آنا و لاغیری» پیش آید، مانع پیشرفت علم است، و دلیل آن هم این است که هزار سال پیش، وقتی سلطان محمود غزنوی ابوریحان، را از خوارزم به غزنه «جلب» کرد، در مورد یک پیش بینی خشمگین شد، و خطاب به او گفت:

«...اگر خواهی که از من برخوردار باشی، سخن بر مراد من گوی، نه بر

۱- مقدمه سیاست و اقتصاد عصر صفوی، چاپ دوم، ص ۱۰۰.

سلطنتِ علم خویش...<sup>۱</sup> و این ساده‌ترین نوع «تنبیه العلماء» او بود، وگرنه ممکن بود همان بلائی بر سر ابوریحان آید که بر سر آن سرخسی الاصل آمده بود:

مقصودم ابن ابی الطیب سرخسی است، که شاید به اشارهٔ حسنک وزیر، به دربار سلطان محمود خوانده شد که حدیث پیغمبر را نقل کند، و غافل از رسم و اتیکتِ درباریان، به قولِ ابن فندق، «... بی دستوری بنشست، و بی اجازت، خبری از مصطفی روایت کرد. سلطان، غلام را گفت: ده! غلام مُشتی بر سر وی زد، حاسهٔ سمع او از آن نقصان پذیرفت»<sup>۲</sup>.

خوب متوجه شدید. گوش بیچاره را کر کردند که حدیث پیغمبر بی اجازهٔ شاه خوانده است. البته بعداً محمود پشیمان شد و خواست ازو دلجوئی کند، ولی او راضی نشد و گفت تو موهبتِ خدائی را از من گرفتی. سپس اضافه کرد: «البته بی‌نی و بینک بالمرصاد. روایت خبر از مصطفی علیه‌السلام و وعظ دادنِ خلق، به اجازتِ ملوک تعلقی نداشت»<sup>۳</sup> مسلم است، برای همین «سخن به مراد خویش گفتن» است که آدمی مثل امام الحرمین عبدالملک جوَرینی، استاذِ غزالی، وقتی عمیدالملک کندری ازو خواست تا «رواقض» را لعن کند، از نیشابور مهاجرت کرد، و چهار سال را از «علی الصبّاح نیشابوره» محروم بود و به شام تیرهٔ مکه با ۴۵ درجه حرارت گرمای تابستان ساخت و در تبعید گذراند تا کندری کشته شد، و درست روزی به نیشابور بازگشت که خواجه نظام‌الملک جانشین کندری، حاضر شد، مدرسهٔ بزرگِ نظامیه نیشابور را به خاطر امام الحرمین تأسیس کند - و همو بود که وقتی مرد، به احترام، منبرش را شکستند و دوات‌ها را از میان بردند و یک سال درس تعطیل شد<sup>۴</sup>.

باز به همین دلیل بود، که امثال ابوریحان ریاضی دان هم پس از تنظیم قانون مسعودی، وقتی «یک بار نقره حمل بر فیل کرده به در خانه حکیم فرستادند،

۱- چهار مقاله نظامی عروضی، ص ۱۱۹

۲- تاریخ بیهق ص ۱۸۶

۳- امام اهل دیه بشتگان بود و در همان ده - یک فرسخی نیشابور درگذشت (ریحانة‌الادب).

حکیم فرمود: این بار مرا از کار باز میدارد، و خردمندان دانند که نقره می‌رود، و علم میماند.<sup>۱</sup>

اما امروز ریاضی‌دان‌های ما دیگر، هنوز ریششان «جو گندمی» نشده<sup>۲</sup> از سفره آن خیام که قانع «بانان جوین خویش بودن» شعار داشت، نان خود را جدا کرده، رسم آن خیام خیالی دیگر را ناظر بر عمل خود فرموده‌اند که میفرماید:

گر دست دهد زمغز گندم نانی      و زمی و دو منی زگوسفندی رانی  
با لاله رخی نشسته در بستانی      عیشی بود آن نه حد هر سلطانی  
خیام جای دیگر گوید

قانع به یک استخوان چو کرکس بودن      به زان که طفیل خوان ناکس بودن  
با نان جوین خویش حقا که به است      کالوده پالوده هر خس بودن  
تناقضی میان این دو رباعی کاملاً آشکار است ظاهر هر دو رباعی یک نوع بی‌نیازی و گوشه‌گیری را می‌رساند، اما حقیقت آن غیر از این است. رباعی اول درست می‌گوید، می‌تواند آدم به نان جو قانع شود و به درگاه نااهل نرود و تملق

۱- از یادداشت‌های هاشمی کرمانی، روزنامه بیداری، ۱۰ اردیبهشت ۱۳۱۱، باز آدم یاد مرحوم شیخ عبدالله حائری - پدر آقای هادی حائری متعالله بطول حیانه - می‌افتد، که بعد از پیشگوئیا (سیاست و اقتصاد عصر صفوی ص ۳۲۵) ... روزی رضاشاه پهلوی در صحن امامزاده حمزه شهر ری در مقبره جناب سعادت‌تعلی، تصادفاً او را ملاقات می‌نماید، شاه نسبت بایشان اظهار محبت میکند و می‌گوید: چرا ما خدمتتان نمی‌رسیم. ایشان جواب می‌دهند که استغناى طبع ما بیشتر از غناى اعلیحضرت است. شاه قدری مکذّر شده و گفته بود در رویشی ادب هم شرط است! جواب داده بودند که عین ادب بود سپس شاه موقع بیرون رفتن دم در به آقای معتمدالتولبه گفته بود از طرف من از ایشان عذرخواهی کنید»

(نابغه علم و عرفان، سلطان حسین تابنده ص ۲۹۵)

۲- جو گندمی شدن ریش، مقصود پیدا شدن دانه‌های موی سفید در ریش است، البته چون ریش را در قدیم حنا می‌بستند کمی گندمگون و سرخ رنگ میشد. و به تدریج موهای سفید که در آن پیدا میشد. آن را «جو گندمی» سفید و فرمز) میکرد. آندراج از قول اشرف آورد:

خم شد قدت و به سجده‌ای خم نشدی      از هم پشایدی و فراهم نشدی  
رفتی از کار و گشت بیکاری بیش      رشت جو گندم شد و آدم نشدی  
و این در تنبیح رباعی دیگری است که گوید:

ای دل نسی به عشق همدم نشدی      در کوی وصال دوست محرم نشدی  
مستی و فقیه و عالم و دانشمند      این جمله شدی و لیک آدم نشدی

نگوید و خدمت دیوانی نکند و غیره و غیره، اما ریاضی دوم مفهوم واقعی آن این نیست. چطور میشود آدم برود گوشه‌ای بنشیند و فقط به گوشت و می و نان گندم قناعت کند؟

اصلاً خوردن نان مغز گندم، و دو من شراب و یک ران گوسفند و نشستن با یک زن زیبا در باغچه سرسبز و خرم کاری است که فقط از عهده کسی برمی آید که یا خودش سلطنت کند یا دور و بر سلطان باشد. کاری که این روزها از عهده اولاد مشیرالدوله و ناصرالملک هم ساخته نیست. همه کسانی که اینهمه آدم کشته‌اند و مخلوق را سر بریده‌اند و جنگیده‌اند برای این بوده که به همین نان مغز گندم و دو من شراب و یک ران گوسفند دست یابند.

آدم باید صد تا خرمن گندم داشته باشد و صد نفر نان خور او باشند تا بتواند به مغز گندم برسد، دهها گله هزارتایی گوسفند را باید مصادره کند تا خودش هر شب بتواند یک ران گوسفند کباب دیگ کند و با شراب انار<sup>۱</sup> منعم کند. بقیه قضایا هم که معلوم است. همه «اعلیحضرت همایونی»ها برای همین یک ران گوسفند و دو من شراب اینهمه آدم کشته‌اند و خودشان هم در آخر کار کشته میشوند، برای حصول این چیزها این روزها صد تا چاه نفت باید در اختیار آدم بوده باشد. بهادرالملک برادر میرزا آقاخان کرمانی برای اینکه یک زیرزمین عرق‌کشی خود را پُر کند پنجاه نفر نان‌خور فقط برای همان زیرزمین داشت. پس این تناقض هست که آدم بخواهد در خدمت دیوانی وارد شود و گوشه‌گیر و زاهد و متورع هم باشد.

اینکه خیام به نان جوین اشاره کرده باشد، پیروی از اخلاق اپیکوری اوست، چه، گویا اپیکور لذت طلب نیز اقرار میکرد که:

«من با خوردن یک تکه نان و آب، از لذت بدنی فوق‌العاده‌ای سرشار می‌شوم و لذات دیگر را حقیر می‌شمارم، و این تحقیر من مربوط به خود لذات

۱. منعم = نعتادار

نیست، بلکه مربوط به آلامی است که آنها در پی خواهند داشت...<sup>۱</sup>  
 بهرحال من مطمئن نیستم که خیابان نان جو خور باشد اگر هم چشیده باشد  
 تفنی است و احتمالاً از نوع فلسفی اپیکورسم، البته همانطور که خیام گفته<sup>۲</sup>،

۱- فلسفه اپیکور، ترجمه دکتر ابوالقاسم پورحسینی ص ۱۱۲

۲- این نکته هست که آن خیام مغزگندم خور، که به روایت سنگ فبرش در نیشابور، مثل  
 نقش سنگ قبر آخوند ملاقدیر... پس از هفتاد و چند سال زندگی در سال ۵۱۷ هجری قمری  
 به رحمت ایزدی پیوست... (کارنامه انجمن آثار ملی تألیف استاد دکتر بحرالمومی ص  
 ۳۰۷). از مجموع رباعیات نمیشود وضع زندگی او را دریافت. به روایت صادق هدایت...  
 کیفیت فکر درین رباعیا آنقدر متنوع است که اگر یک نفر صد سال عمر کرده باشد، و روزی  
 دو مرتبه کیش و عقیده و مسلک عوض کرده باشد، باز قادر به گفتن چنین افکاری نیست...  
 (بنقل از دمی با خیام علی دشمن، ص ۱۸). حالا که صحبت رباعیات خیام پیش آمد، بد نیست  
 مطلب دیگری را هم بازگو کنیم: مخلص شده‌ام مثل آخوندی که دنبال بهانه می‌گشت تا از هر  
 جایی به صحرای کریملا گریز بزند، چنانکه مثلاً روی منبر میگفت: ای مردم، بچه‌های خود را  
 جلوگیری کنید در کوچه‌ها سنگ نزنند، ناودانها را نشکنند. درهای خانه‌های مردم را از توی  
 کوچه جفت نکنند، شیر آب انبار مسلمانان را نکنند، آن وقت در همینجا یک باره گریز میزد و  
 میگفت: آه، ازین شیرحوض و آب انبار، یاد شیر صحرای کریملا افتادم. آنگاه شروع میکرد به  
 خواندن روضه شیروفضا! حالا مخلص هم از نان جو به رباعی خیام افتادم، به یاد اینکه استاد  
 محیط طباطبائی - که این مقاله را برای درج در یادواره ایشان می‌نویسم - جزء نخستین کسانی  
 هستند که در برنامه‌های روز پنجشنبه خود، قائل به وجود دو خیام، و خصوصاً خیامی شاعر  
 شدند، و باز در مورد بسیاری از رباعیهای منسوب به خیام تشکیک کردند، که شاید رباعی  
 «مغزگندم» و «نان جو» هم از همان رباعیها باشد. (مجله گوهر، سال ۱ شماره ۶).

تعداد زیادی رباعی هست که گاهی به خیام و زمانی به بابا افضل و شیخ ابوسعید و مهستی و  
 عراقی و خواجه عبدالله و عبید و حافظ و دیگران نسبت داده میشود، و مرحوم «ژوکوفسکی»  
 و بعد مرحوم «براؤن» آنها را «رباعیات سرگردان» وصف میکنند و این هم شاید یکی از آنها  
 باشد. ولی بهر حال، برای سر این رباعیات بالاخره باید «سری داری» پیدا کرد. چون صحبت  
 از بشکه نفت در شبکه بازار نفت است بنده تشبیه میکنم این «رباعیات سرگردان» را به  
 «دلارهای سرگردان» که در علم اقتصاد امروز به «اورو دلار = دلار اروپایی» و «پترودلار =  
 دلار نفتی» معروف شده است و اینها همان دلارهایی است که امریکا و خصوصاً «دالاس» بر  
 اساس اصل چهار ترومن و هم چنین طرح مارشال به اروپا و آسآ و افریقا کمک کرد و  
 دولتهای فقیر را بظاهر نجات داد، اما این سیل دلار، که بعضی رقم آن را از ۲۰۰ تا ۶۰۰ میلیارد  
 دلار تخمین زده‌اند (مقاله جهانگیر آموزگان) به علت اینکه فساد بعضی دول و سیستم  
 حکومتی آنها منجر به آن شد که سرمایه داران بزرگی به آن دست یابند، امروز از مشکلات  
 امریکا و در واقع از عوامل سقوط دلار امریکا است. هر روز جمعی از ثروتمندان پترودلار  
 (ثروتمندان پترودلار و اورو دلار) به علت تحولات سیاسی هجوم می‌آورند به خرید یکی از

این جور زندگی خیلی ساده بدست نمی آید و لابد محتاج دادن طرحهای گران قیمت تحقیقاتی است و البته نتیجه آن هم برای مملکت این میشود که هر دانشجوی دانشگاه پهلوی (سابق) شیراز برای دولت چهار صد هزار تومان خرج داشته باشد (به تصریح آقای بنی احمد نماینده وقت مجلس). به همین سبب است که وقتی هر دانشجو برای دولت چهار صد هزار تومان خرج برمیدارد، «برق هسته‌ای، هر کیلو واتی برای ایران ۲۸۰۰ دلار تمام میشود...» یعنی حدود دو یست و پنجاه بشکه نفت:

متاع دوستی نادر متاهی است چه حاصل؟ چون به دشمن میفروشیم

اینکه من تأکید بر «نان جو» و «دوغ گو» داشتم، بر اساس اعتراف الحمار تمرکز اقتصادی قدرتها بود، حالا میخواهد این قدرت سیم و زرغارت شده «سومناات محمودی» یا «دهلی نادری» باشد و میخواهد دلارهای نفتی امریکا یا اروپا - باز دلیل من اینست که

→

ارزهای دیگر - درست مثل یک پایه ملخ که یک مرتبه می ریزد به درختی و یک شاخه آن را لخت مادرزاد میکند - نتیجه بهای ارز آن مملکت را بالا میبرند و برای آن مملکت مشکل ایجاد میکنند، از طرفی چون دلار مفتی در بازار عرضه میکنند، قیمت خود دلار را هم پائین میآورند، و بالتبعه در سالهای اخیر، دلار امریکا مرتباً سقوط کرده. و ارزهای دیگر بالا رفته است. ده بیست سال قبل مخلص دلار ۷/۵ تومانی را میداد و چهار فرانک سویس می گرفت و در کنار دریاچه لمان با آن چند تا چای شیرین میخورد اما هم اکنون همان دلار ۷/۵ تومانی را میدهد و ۱/۵ فرانک سویس در عوض به او میدهند که با این ۱/۵ فرانک حتی یک چایی دشلمه هم در کنار دریاچه نمیدهند. کار به آنجا رسیده که گویا بعضی کشورهای بلوک شرق و کمونیستی نیز دلارهایی به بازار ارز اروپا عرضه کرده‌اند. و اینها البته دلار تقلبی نیست، بلکه دلارهایی است که کشورهای ثنحاط میانه و متوسط به صورت رشوه تقدیم کشورهای کمونیستی میکنند که بنای حکومتشان را تضعیف نکنند. خود متوجه میشوید که دلارهای نفتی تا چه حد در اقتصاد عالم مؤثر افتاده است. ریاحیات سرگردان خیام هم همینطور، به طرف هر دیوان و هر شاعری هر چند گاه یکبار سرازیر میشوند، و سطح دیوان آن شاعر را بالا میبرند، در حالی که بهای خود را به علت عدم اصالت پائین می آورند. اینهم اقتصاد دلار سرگردان و ریاهی سرگردان! بسیاری از ریاحیات سرگردان بعد از چاپ کتاب زینةالمجالس توسط دکتر محمد امین ریاهی صاحبانش پیدا شد - و در واقع سری دار پیدا کرد.

مادر الر ندانم کاری علمی و عدم تداوم فرهنگی، کورکورانه با همان طرحهای چند میلیون دلاری، و همان دلارهای بی حساب، کاری کردیم که کم کم منبع اصلی اقتصادی خودمان - یعنی همان «نان جو» و «دوغ گو» را - که اقتصاد ده و روستا و قنات باشد - یکباره بر باد دادیم، و همه چیز خود را وابسته به آن «آب آتشنزائی» کردیم که «فناپذیر» است و «آتش انگیز»، آنهم در دنیائی که: هلك به جنگ فكنده است تا جداران را

خروس بازي اين پير را تماشا كن!

پس ناچار روزی خواهد رسید که مثل ابوریحان باید «سخن بر مراد او (یعنی دلاں گوئیم، نه بر سلطنت علم خویش».

نتیجه آنکه فی المثل آب رودخانه «مُند» و «شیرین» را رها میکنیم که برود به دریا بریزد و شور شود، و وقتی که خوب شور شد، آن وقت طرح برنامه «راکتورهای اتمی» میبندیم که در بندر بوشهر، کنار «مند» و «شیرین»، یا چابهار، آب شور دریا را شیرین کنیم. غافل که صاحبان تکنولوژی:

گر دریائی به شور بستاندت      در پیل تی چو مور بستاندت

بشین که زخاستن نفیزد خیری<sup>۱</sup>      در نشینی، به زور بستاندت

درین گونه معاملات آب شیرین خودمان لب شور میشود و لب شیرین دلبران فرنگی شیرین ترا!

وقتی زارعی، سندی برد پیش آخوند تا امضاء و مهر کند. متن سند، فروش دو حبه ملک در ازاء یک رأس «خر» بود. آخوند سند را خواند و در حاشیه آن سجل خود را اینگونه ثبت کرد: اعْتَرَفَ الحمارُ بمارقَمَ فیه لدی<sup>۲</sup> یکی از شهود آهسته گفت: جناب آخوند، فروشنده درینجا زارع است، نه حمارا ضمیر فعل در جمله شما به کجا برمیگردد؟

آخوند جواب داد، من درست نوشته‌ام. ضمیر محل رجوع خود را پیدا خواهد کرد - اگر فروشنده خر نبود چیزی را که به او «جو» میداد نمیفروخت، و

۱- شاید هم: چیزی

۲- ترجمه: به آنچه در سند نوشته شده «حمار» پیش من اعتراف کرد.



در عوض چیزی نمیخرد که ازو «جو» بخواهد!

شک نیست کامهای بسیاری ازین شوری آب دریا طبعاً  
 شیرین خواهد شد. این تکنیک پیش رفته و تأسیسات و کلید  
 در دست<sup>۱</sup> هم، برای مردمان صاحب طبله نفت که هنوز در  
 مقدمات فنون هستند، جسارت است، «طبل نفع» در دربار  
 فاطمیان مصر است، به دلیل این که فقر علمی برخلاف فقر مادی سراسر عیب و  
 نقص است، درینجاست که:

هنر زعفر کند در لباس عیب ظهور      که نای گندم دروش، طعم جو دارد  
 چون مقاله کمی مفصل و سنگین شد، برای استرواح خاطر خواننده عزیز،  
 این حکایت را که صورت شوخی هم دارد بیاورم: وقتی که صلاح الدین ایوبی بر  
 خزاین و دفاین خلفای فاطمی مصر مستولی شد (۵۷۰ هـ / ۱۱۷۲ م.) و دولت  
 سادات علویة مصر، به قول ابوالقاسم کاشی، به دست «کردهای جاهل» برافتاد<sup>۲</sup>

۱- مقصود تأسیسات اتمی آلمان در بوشهر بود که اصل تکنیک را به ما نمی گفتند. کارخانه  
 را می ساختند و وقتی تمام میشد - کلید را ه انداختن آن را به دست ما میدادند، و این  
 اصطلاح درین مورد فنی به کار میرود. (البته جنگ باعث شد که هیچکدام ازین حرفها صورت  
 وقوع نیابد).

۲- تاریخ اسماعیلیه کاشی، تصحیح دانش پژوه ص ۱۱۹، طعنه از ابوالقاسم کاشی است.  
 احفاد صلاح الدین گله نکنند. من خردم نظرم غیر ازین است. علاوه برآن مقصود او کردهای  
 اطراف صلاح الدین بوده - نه همه کردهای هم ولایتی عبدالقادر جیلانی. دفاع من از کردها نیز  
 به این دلیل است که همین کردهای جاهل، نجات دادند ملت مصر را از دست حاکم‌هایی مثل  
 الحاکم لامرالله - که دستور داد سگها را در شهرها بکشند، فروش ففاع را ممنوع کرد. منجمان  
 را نفی بلد کرد، دستور داد درختهای مو و رزستان را قطع کردند و انگورفروشی منع شد که  
 مبادا شراب بریزند. و پنج هزار خمره عمل به دریا ریخت از بیم آنکه تخمیر و تبدیل و به نیید  
 شده باشد. زنان را از خروج از منازل ممنوع ساخت: جز در شب - و پنجره‌ها را پوشاند - و  
 فروش خرما را ممنوع ساخت و بر اهل ذمه علامت گذاشت. یهود دستار سیاه پوشیدند و حق  
 نداشتند با مسلمانان در یک قایق و یا بر عر مسلمانان سوار شوند و با مسلمانان در یک  
 حمام داخل شوند. نصاری را مجبور کرد که برگردن خود صلب بیاورند که یک ذراع طول و  
 پنج رطل مصری وزن داشت. رسم منع خروج زنان (۸۲۰۲ - ۱۰۱۳ م.) نا پرگ حاکم یعنی  
 هفت سال و هفت ماه ادامه داشت. (کوچه هفت پیچ، ص ۲۱۹ نقل از کتب تاریخی)، و

به قول همو، علاوه بر همه «پنجاه هزار کتب پارهٔ نفیس به انواع علوم مشحون، اکثر به خط مصنف در علوم و فنون... در خزانه طبلی یافتند، پنداشتند بهر بازی و لعب کودکان است. شخصی آن را بزد، بادی ازورها شد<sup>۱</sup> - بی اختیار دیگری بزد، هم چنان ضرطه، مثل عطسه، ازو بجست! خادمی جاهل، آنرا بر زمین زد و بشکست. طبیعی گفته بود:

- «ای دریا که از جمله اطلاق نفایس بود که از بهر دفع قولنج ساخته بودند به

زمانی معین...»

من نام این طبل را طبل نفخ گذارده‌ام، و راستی اگر واقعیت داشته، شاید نتیجه قرن‌ها و سالها تجربه اطبای یونانی و مصری و هندی بوده است که مقیم اسکندریه بوده‌اند و قرن‌ها تجربهٔ طبی اندوخته بودند.<sup>۲</sup>

داستان طبل نفخ یک جا به کرمان هم ارتباطی پیدا میکند، و اختراع آن را هم به ابوالمؤید بلخی، یا ابوالمطیع بلخی نسبت می دهند، و گویا در کتاب خود او، عجایب البلدان، هم اشاره‌ای دارد.<sup>۳</sup> کتاب در حوالی (۳۷۰ هـ / ۹۸۰ م) و برای نوح بن منصور سامانی نوشته شده، و در آن نوشته شده که «ابومطیع، طبلی... مهیا ساخت که هر که به علت قولنج گرفتار شدی، هرگاه دست بر آن طبل زدی، بادی ازو جدا شدی، و آن مرض بدین حیل از وی منقطع گردیدی. [این طبل را برای ابوالعباس حاکم بلخ که از بستگان امیراسماعیل سامانی بود ساخته بود] امیر، التفاتی بر آن صنایع ننمود... بعد از ابوالعباس چون امیرتاش از دیوان سامانیان به حکومت بلخ مقرر شد، ابومطیع آن طبل را به خدمت وی برد، امیر مذکور پنج هزار دینار به ابومطیع داده، عذر بسیار خواست، و آن طبل را که

بنابراین رفتار کرده‌ای جاهل، باز ثابت می‌کند این حرف مرا که «همیشه این جهل است که قادر است ظلم را نابود کند - هرچند به هر حال قادر نیست که عدل را جای آن بنشانند.

(سنگ هفت‌قلم، ص ۵۱۴)

۱- مقصود آنکه بادی از آن سرباز ضربه‌زننده به طبل جدا شد.

۲- چیزی از نوع دستگاه M.R.I با نوعی اندوسکوپی

۳- نسخه‌ای از این کتاب در کتابخانه مرحوم ملک‌الشعراء بهار وجود داشته است.

علاج او میکرد در خزانه امیر تاش بود، تا زمانی که به تسخیر کرمان شتافته، میان او و ابوعلی [محمدبن] الیاس محاربه روی نمود، امیر تاش در معرکه کشته گشته، خزانه او به دست سپاه کرمان افتاد، و آن طبل را به خدمت ابوعلی الیاس بردند. امیر کرمان طبل چوبی دید، چون خاصیت او نمیدانست فرمود که به چه جهت در خزانه نگاه داشته باشند؟ اسیران که از خواص امیر تاش بودند، گفتند این طبل را به پنج هزار دینار خریده است، امیر علی دست بر آن طبل زد، بادی از وی جدا شد! ازین جهت منفعل شد، آن طبل را بر زمین زده بشکست... و عمل آن طبل باطل شد. ابوعلی از آن حرکت نادم و پشیمان گشت، و مدتی بدان جهت متأسف می بود...<sup>۱</sup>

من اصراری ندارم که بادِ طبلِ نفع را به ریش کرمان ببندم، از نسخهٔ ثانی آن که در مصر بوده نام بردم، و لابد جزء ذخائر کاخهای افسانه‌ای<sup>۲</sup> و کتابخانه‌های پرتول و عرض فاطمیان مصر بوده باشد که وارث تمدن قدیم یونان و کتابخانه اسکندریه بوده‌اند.

پیشرفت علم و فن، درست بر هکس بیماری است: بیماری، کوه کوه می‌آید، و مومو می‌رود: علم و فن مومو پیش می‌رود، ولی کوه کوه قطع می‌شود و عقب می‌افتد. می‌شود جاژهٔ نقالهٔ معدن مس سرچشمه را که ۸۵ درصد آن تمام شده بود

۱- تعلیقات سعید نفیسی بر قابوسنامه ص ۱۹۸، بنفل از کتب تاریخی. داستان جهل تنها به سرباز کرد ختم نمی‌شود، سربازان غزهم در خراسان کافور را بجای نمک گرفتند، و از آن به بعد در اصطلاح غزها کافور به «نمک مرو» معروف شد. سرباز طغرل ترکمن؟ لوزینه‌ای در دهن گذاشت و گفت: به به، چه فطماج خوبی است حیف که موسیر ندارد! (ابن اثیر ذیل حوادث ۴۳۲/ ۱۰۲۲ م.). وشمگیر زیاری هم آنقدر روستائی بود که وقتی او را از مزرع برنج آوردند که بر تخت سلطنت بنشانند، با هزار مکافات لباس او را عوض کردند. «وی سخت عجمی بود، چنانکه از حمام بیرون آمد سکنجین پیش وی بردند. بر سر و روی خود ریخت و پنداشت گلاب است». (آفتاب زریں فرشتگان ص ۳۲۸).

۲- شاید هم به همراه حمیدالدین کرمانی، این طبل به مصر رفته باشد، زیرا حمیدالدین یکی از مهاجران و آوارگانی است که اندکی بعد از آل‌الیاس، ناچار از کرمان مهاجرت کرد و به مصر رفت و در دستگاه الحاکم لامرالله فاطمی وارد شد و تا ۴۰۹/ ۱۰۱۷ م. در آنجا بود. البته خیلی روی این تصور حساب نفرمائید. طبل نفع است و گفتگو بر سر آن، یک نوع بادپیمائی است!

با یک بمب کوچک در یک آن به ۱۲ درصد تقلیل داد، اما رسیدن به آن ۸۵ درصد قبلی، پنجسال دیگر تنها وقت لازم دارد، صرف نظر از بودجه و پرسنل. صد سال آباد کرد و همن، یک روز خراب کرد احمد!

میشود تشبیه دیگر کرد: پیشرفتِ علم و فن، عکس ورود و خروج لشکر سرخ به یک مملکت است، یک شبه یک مملکت وسیع را میشود اشغال کرد، ولی خروج آن ده سال و گاهی شاید صد سال وقت بخواهد، آنهم اگر سازمان ملل و کجا و کجا کمک بکنند، حتی ساده‌تر: مثل قطع حقوق استادان همین دانشگاه در پاک سازی است که در یک لحظه کمپیوتر بر حقوق سی سالهٔ بازنشستگی آنان خط نسخ میکشد، ولی وصول کردن آن حقوق دوباره، پنج سال و شاید بیشتر دوندگی لازم دارد، تازه به شرط آنکه نقطه ضعف نباشد و اشتباه شده باشد. به عبارت دیگر در کشور جابلسایا جابلقا در فقرهٔ علم و فن میشود از سال دو هزار ظرف دو سال، به سال ۵۰۰ قبل از میلاد عقب نشینی کرد، ولی بار دیگر برای رسیدن به سال دو هزار، دو هزار و پانصد سال وقت لازم است.

ترس من اینست که خدای نکرده، اگر روزی ورقی برگشت و جای پای خارجیها جاروب شد، مردمی که به تأسیسات ۱۹ میلیون فرانکی فرانسه و تأسیسات ۱۵ میلیون مارکی آلمان در بوشهر دست یافته‌اند از آن همه کوره‌ها و میله‌های به هم پیوستهٔ بی کلید چیزی در نیابند جز همان شرطه‌ای که از آن سرباز کرد جدا شد!

۱- این عبارات را من قبل از انقلاب نوشته بودم. عجیب است که شاهد از غیب رسیده، بساط اعمی قبل از انقلاب دیگرگون شد، و رئیس آن گریخت، و معاون آن - که اتفاقاً همدمی مخلص است، یعنی اهل گُزان است که سه فرسخ تا پاریز فاصله دارد - دو سال را در زندان گذراند: دکتر ستوده نیا، و به عقیده من یکی از بزرگترین علمای اتمی و از مفاخر ایران است. اما سرنوشت آن میله‌ها و تأسیسات: به خاطر دارم که بیست سال پیش که با ایرج افشار و دکتر افتداری و دکتر زریاب ده به ده در اروپا می‌رفتم تا به کنگرهٔ مونیخ برسیم، شب در دهکده‌ای اطراق کردیم، صاحب هتل اطافی بزرگ به ما داد و پذیرائی گرمی کرد، معلوم شد که پسرش در ایران کار میکرده و حالا تعطیل را کنار پدر و مادر میگذراند، با او صحبت کردیم. گفت: من

یک حرف عجیب بزنم. ما از قدیم شنیده بودیم که جهل  
 خرد در میدان  
 دنیا را نابود میکند؛ اما گوئی درست نبود، زیرا دنیا قرن‌ها  
 انتخابات  
 و هزارها در جهل زیست و سالم ماند، اما امروز، من  
 میخواهم بگویم که: بالاخره علم، دنیا را نابود میکند!  
 خواهید گفت چطور؟ خیلی روشن است. علم مشغول اختراعات است، وسیله  
 می‌آفریند. علم جاهلان را از مرگ نجات میدهد و عمر آنها را طولانی میکند.  
 معدل عمر در بسیاری از کشورها از ۳۵ سال به ۷۰ سال رسیده است. علما اغلب  
 کم بچه‌اند. عوام بچه زیاد دارند. پنجاه سال طول میکشد تا یک نفر عالم شود،  
 هر لحظه صدها هزار ظلم جهول از مادر متولد میشوند. سابقاً وبا و طاعون فقرا  
 رامیکشت، حالا علما را میکشد - یا در آزمایشگاه یا در صف نفت و غذا! جهلاء  
 نجات یافته‌اند که آب لوله‌کشی دارند. اکثریت با عوام است. جامعه‌شناسان  
 کوشش کردند که حکومت عالم را به دست رأی اکثریت بسپارند، شاید به همین  
 دلیل حزب دموکرات امریکا شعارش در امریکا تصویر یک کله خور است<sup>۱</sup>.

→

کارگر تأسیسات اتمی بوشهر هتم، همه وسائل این تأسیسات از خارج میرسد، ما فروشگاه  
 داریم که آبِ ایوان و آب میوه «پوهانس پرگزافت» و چه وجه کشتی کشتی برایمان می  
 آوردند، حتی آب خوردن ما هم از ایران نیست، قراردادهم اینست که حتی کارگر ساده این  
 تأسیسات هم نباید ایرانی باشد. باری، شنیدم که به علت سقوط خرمشهر و بسته شدن  
 راههای دریائی خوزستان، و کثرت بار در بندرعباس، چند صباحی که گوشت بیخ زده باطل  
 اعلام شد و کشتی‌های گوسفند زنده که از خارج وارد میشد و در بوشهر لنگر می‌انداختند -  
 برای نقل آنها، بزها و بره‌ها به صورت ترانزیت! موقتاً در همین تأسیسات اتمی که محل  
 سرپوشیده دلد شیی بی‌تونه کرده بودند. این هم طبل نفع روزگار اتم در محاصره اقتصادی  
 است. مردم گوشت و نان میخواهند، راه دیگری بنظر شما میرسد؟  
 مبادا فرنگی این شعر ناصر خسرو را برای خودمان بخواند که:

ز علم بهره ما گندم است و بهر تو کاه گمان هر که چو تو ماستور که خواریم!

۱- تصویر خرد، در واقع نماینده عقل متوسط و سطح پائین اندیشه اکثریت است. البته این  
 تعبیر من صد درصد شوخی است زیرا، مسلم است که علم بالاخره جهل را دفن خواهد کرد،  
 یعنی همین دستگاههای الکترونیکی و کمپیوترها هستند که از ورود اشخاص جاهل به شهرها  
 جلوگیری خواهند کرد، مگر نه آنست که کسی که رمز مترو یا بیمارستان، یا راه‌آهن یا فرودگاه  
 اورلی را نداند، امروز نمی‌تواند از جایش در پاریس تکان بخورد؟ آدم جاهل در برابر ترقیات

←

اشکال کار در اینست که زمام حکومتها کم کم دارد از دست اهل نظر و اهل علم و اخلاق و فضیلت خارج میشود، و به دست کسانی می افتد که به هر لطائف الحیلی بوده است، یک رأی از حریف خود بیشتر آورده اند<sup>۱</sup>. در چنین گیر و داری است که «مذهب ناحق» خیلی ساده به صورت «مذهبنناحق» تغییر شکل مییابد.<sup>۲</sup>

این فلسفه حزب دموکرات امریکا را زودتر از همه، مستمعین خر گوئی، مردم محلات دریافته بودند، که گویا یک دوره، هنگام انتخابات مجلس شورای ملی در مبارزات میان خانواده صدراالاشراف و خسروانی، گویا، یک روز که قرار بود در میدان وسط شهر - که میدان محصور بود و چهار کوچه بدان متصل میشد، سخنرانی انتخاباتی انجام شود و کاندیدای محل قبلاً اعلام کرده بود. رقیبان انتخاباتی بجای هر نوع تبلیغات مخالف، آن روز رفته بودند و همه خرهای شهر را از خرکچی ها کرایه کرده و ساعت ۲/۵ بعد از ظهر همه را درین میدان آوردند، و به

→

علمی کور و کر است. روزی خواهد رسید که سواد اعظم، دیگر دهانی ها و شرفیها و نادانان و مردم بیسواد را، به خود نخواهد پذیرفت؛ یا بهتر بگوئیم آنها نمی توانند به سواد اعظم راه پیدا کنند مگر این که عالم شوند. خود مخلص یک روز در کتابخانه دانشگاه تورنتو - کانادا - خواستم ببینم کتابی از من در آن کتابخانه هست یا نه؟ (و البته این از جنبه خودخواهی بود) چون همه کارهای کتابخانه کمپیوتری شده است - هر کار کردم نتوانستم، از دخترم کمک خواستم. او با اشاره انگشت، یک وقت یک لیست بلند به دست من داد که معلوم شد بیست و هفت جلد از کتابهای من در آن کتابخانه هست. وقتی دانشجویی ازین نکته که کتابها مال خود من است باخبر شد تعجب کرد که این چطور استادی است که کار کردن با ماشین کامپیوتر کتابخانه را بلد نیست، و در عین حال مؤلف ۲۸ کتاب هم هست! آن دانشجو که متوجه خجالت من شد، توسط دخترم به من گفت: به هر حال همه این ماشینها برای این درست شده که کتابهای امثال شما را فیش کند!

۱- و این البته در مورد جاهانی است که رأی عامه تبدیل به امر حکومت می شود، وگرنه کشورهایی مثل خودمان که مشروطه آنان کارش به حزب رستاخیزی واحد میرسد که دیگر حسابشان با کرام الکاتبین است.

۲- در باب این عبارت رجوع شود به حماسه کویر، ص ۱۹۶، دو سال است که کابینه بگین ده پانزده بار رأی اعتماد گرفته و هر بار با یک یا دو رأی اضافی تثبیت شده است.

گردن هر کدام کیسه‌ای جو آویختند که بخورند و بایستند، خودتان میتوانید تصور کنید حالت کاندیدا، و مردمی که ساعت سه بعدازظهر به میدان آمدند، چه بود؟ هر کس می‌آمد میدید که کلّ میدان، گوش تا گوش، خرهای سیاه و سفید و موشه و ملّه و امثال آن راست ایستاده صدای گُرث گُرث خوردن جو بلند است و برای هیچ شنونده دیگری جایی باقی نمانده است! خیلی خوب میشود تصور کرد که چطور حریف را از میدان بدر کرده‌اند، هر چند، اگر من بودم. علی‌رغم مخالفان هم که بود<sup>۱</sup> می‌آمدم و خطابه خود را برای همین مستمعین کرام - که گوش تیزی هم داشتند، می‌خواندم و میرفتم.

واقعاً امریکائیهای قد بلند، حق داشتند که کله خر را آرم حزب دموکرات خود انتخاب کرده‌اند، و مردم محلات هم از آنها دموکرات‌تر بودند که موکل زنده وحی حاضر را به میدان فرستاده بودند.

اگر ابن‌یمین زنده بود، این شعرش را برای سردمداران همین حزب با همین آرم میخواند:

فلک دون‌نواز، یک چشم است <sup>۲</sup>	آن یکی هم به فرقی سر دارد
چون بخواهد نوازشی بکند	که یکی را ز خاک بردارد <sup>۳</sup>
هر خری را که دم گرفت به دست	می‌نداند که دم خر دارد
می‌برد تا فرساز دیده خویش	چند روزش معتبر دارد
چون ببیند که شکل مختلف است	ناگهان دست زو چو بردارد <sup>۴</sup>
به زمینش زند که خورد شود	خر دیگر بجاش بردارد
مکن ابن‌یمین شکایت ازو	فلک است و همین هنر دارد ... <sup>۵</sup>

۱- ابن همان تمبیه‌ایست که گویا مخالفان در مقدم ضیاء‌الحق در سند بکار بستند، آخر. خریّت نه تنها علف خوردن است ...

۲- در بعضی جاها: ابلتی روزگار یک چشم است ... (آسیای هفت‌سنگ ص ۲۲۵)

۳- گاه دستی فرو برد به زمین خرسی از میانه بردارد

۴- بردش تا به پیش دیده خویش چون ببیند که شکل خر دارد

۵- تذکره مخزن‌الفرائب، چاپ پروفیسور محمدباقر ص ۱۱۳، سردار منصور سیه‌دار رشتی اغلب شعر خر میکرد و خود را به خریّت میزد، وقتی مسئولیت کابینه قبل از کودتا را قبول

شاید دلپذیرترین تعبیرها و ابهامهای سیاسی، در یک قطعه، و تلمیحات و اشاراتی بوده باشد که فتحعلی خان صبای کاشانی در وصف و در واقع ذمّ حاجی محمدحسین صدر اصفهانی - که اصلاً عَلافزاده بود - سروده است:

ای طایر عیبی آفرینش      چون طایر عیسوی به بینش  
 بیند جو مفلان به خوابت      تعبیر کنند زَرّ نابت ...

تا آنجا که گوید:

از گاه کشی به کهکشان شد      بر نخت، ز تختهٔ دکان شد...  
 از خرنامه عارف دیگر چیزی نمیگویم که هفتاد سال پیش بی انصافانه به  
 همه ما تاخته میگوید:

اهل این مُلک بی لجام خرنند      به خدا جمله خاص و عام خرنند...  
 شاه و کابینه و وزیر خرنند      از امیرانش تا فقیر خرنند<sup>۱</sup>  
 حشمت الدوله گر کنی باور      هم دروغی مقدس است هم خر  
 یک چنین خورده داغ باطله نیست      خرتر از این وزیر داخله نیست...  
 از مقامات های! عالیه خر      برسد تا وزیر مالیه خر  
 آن که دارد ریاست وزراه      به خداوند خالق دو سرا  
 زمین خران جملگی بزرگتر است      میتوان گفت یک طویله خر است...<sup>۲</sup>  
 شحه و شیخ تا عس همه خر      زن و فرزند و هم نفس همه خر...  
 سر بازار تا خیابان خر      شهر و ده، کشور و بیابان خر...

→

کرد، رندی در باب او گفته بود:

اناالحق میزند بردار، منصور      اناالخرّ میزند سردار منصور

۱- توجه داشته باشید که مربوط به شصت هفتاد سال پیش است. ما جانشینان این طایفه بحمدالله همه آدم شده‌ایم. چه می‌شود کرد. عارف، عارف و حامی، همه را لگد زده است!  
 ۲- با اینکه من نسبت به عارف یک علاقه‌ای دارم (نای هفتبند ص ۴۶۹) این اظهارنظر بی‌انصافانهٔ او - هر چند نسبت به رجال شصت سال پیش است نأسف‌انگیز است. انقلاب بی‌امان ایران، خلاف این سوره‌فضاوت او را ثابت کرد. خدا از سر تفصیراتش بگذرد. من باید از «چارها» عذر بخوام که یک انسان دو پا نام حیوان را مورد سوره‌استفاده قرار داده، عذر از مردم که دیگر روی گناه را سفید نمیکنند. به قول صائب

سبحه بر کف، توبه بر لب، دل پر از شوق گناه      مسحیت را خنده میآید ز استغفار ما



# debate

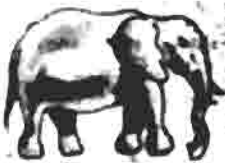
## CHASING THE VALUES VOTE



Day 3

Day 4

**GOP  
convention**



Elizabeth Dole told her husband was raised in a poor family that was perhaps poor in material things, but were rich in values.



Bill Dole, in accepting the nomination, vowed to end decades of neglect upon the middle class, upon the supposedly obsolete values.

**Democratic  
convention**



Al Gore told of his sister's cancer death and talked of 'the real lives of America's families.'



Bill Clinton, in accepting the nomination, vowed to build [a] bridge to the 21st century, to meet our challenges and protect our values.

Images: USA TODAY research

By Genevieve Lynn, USA TODAY

از صفِ پیش تا به آخرِ بحر	از مقدم الی مؤخرِ بحر...
اندرین خانه غیرِ حر زنهار	لیس فی الدار غیره دَیّار
بهرِ دفعِ خربت و موهوم	گویم د خواهدت شدن معلوم
بالشویک است خضرِ راهِ نجات	بسر محمد و آله صلوات
ای لنین ای فرشته رحمت	کن قدم رنجه زود بی زحمت
تخم چشم من آشیانه تست	هین بفرما که خانه خانه تست
زود این مملکت مسخر کن	بارگیری این مه خر کن
یا خرابش بکن و یا آباد	رحمت حق به امتحان تو باد <sup>۱</sup>

جالب‌تر از همه اینها سردار دوست محمدخان رئیس قبیله خوشه جو بارک‌زائی بود که علیه حکومت سدوزائی‌ها طغیان کرد و تاجگذاری پس از فتح شهرهای مهم مثل قندهار و هرات، در کابل تاجگذاری کرد.

سردار دوست محمد خان با عده‌ای از معتمدین خود به مسجد عیدگاه که در شرق بالاحصار و در دامنه سیاسنگ وقوع داشت حرکت نمود، میر حاجی پسر مرحوم میرواعظ که سردسته علماء و روحانیون وقت به شمار میرفت خوشه جوئی را بر دستار دوست محمد خان خلایق، و طی مراسم بسیار ساده، سردار به سمت امیر شناخته شد، و لقب امیرالمؤمنین اتخاذ کرده و اسم او من بعد در خطبه بر منابر خوانده شد، و سکه زد... مراسم تاج پوشی امیر دوست محمد خان سر سلسله دودمان محمدزائی در ۱۸۳۵ م. (= ۱۲۵۱ هیک سال بعد از مرگ فتحعلیشاه) در کابل صورت گرفت.<sup>۲</sup>

۱- دیوان عارف، چاپ اول، برلین، ص ۲۵۶، عارف خواسته کمونیت بازی درآورد، منتهی در بد جانی وزیر بد عنوانی.

۲- رجال و رویدادهای تاریخی، احمد علی کهزاد، چاپ افغانستان، ص ۷۸؛ امیر دوست محمد خان، ابن کار را به تقلید احمد شاه درانی کرده بود که صد سال قبل ازو احمد خان وقتی بعد از قتل مادر خراست در افغانستان تاجگذاری کند - در محل «شیرسرخ» قندهار،

آدمیزاد اگر دُمش را از دست نداده بود، حالا به جای دو دست در واقع سه دست داشت، و از دست سوم می‌توانست - مثل میمونها- د رآویزان شدن به درخت استفاده کند، روی دیوار راه برود، از آن بجای تازیانه برای راندن اسب استفاده کند و بالاخره پشه‌ها را با آن براند!

ساده‌ترین راه تصدیق این تصوّر من آنست که ما  
**رأی بیسوادان** میدانیم، هم امروز، با وجود مبارزه با بیسوادی در سطح جهانی، و با وجود اینکه مثلاً در سوئد یا سوئیس، تقریباً هیچکس بیسواد نیست، با همه اینها، هم الآن تعداد بیسوادهای عالم - در سطح جهانی - اقلّ ده برابر کل بیسوادهای عالم در عصر حجر است - با آنکه در عصر حجر لابد همه مردم بیسواد بوده‌اند<sup>۱</sup> - یعنی افزایش جمعیت جهانی تعداد بیسوادان را به تصاعد هندسی بالا برده است، فقط اشاده میکنم و البته که جمعیت ۲/۵ میلیاردی آسیا، در بیست سال دیگر - یعنی اول قرن ۲۱ معادل ۳/۵ میلیارد خواهد شد، حالا شما بفرمائید این یک میلیارد آدم اضافی همه ابوعلی سینا و «برتراند راسل» سر خشت خواهند افتاد؟ خیر. ولی مهم اینست در بسیاری از نقاط عالم، این بیسوادها حق رأی دارند، مثلاً در چین عکس کاندیداهای حزب را میکشند و بیسوادها برابر آن علامت میزنند، و در

جلسه‌ای از سران سپاه و رجال قوم تشکیل شد، یک صوفی افغانستانی به نام صابر شاه که مرادو پیر احمد خان بود، دامنه مباحثه را کوتاه نموده، در جلسه نهم، احمد خان را که در گوشه‌ای خاموش نشسته بود، به پادشاهی پیشنهاد کرد، و خوشه‌ای گندم را که از کشت زار مجاور برداشته بود نیمناً به حبت تاج شاهی، بر دستار احمد خان خلافت (۱۱۶۰ هـ / ۱۷۷۲ م). (ابضاً همان کتاب ص ۷۷) ظاهراً دوست محمد خان متوجه شده بود که خوشه گندم بیش از صد سال خاندان احمد خان را نگاه نداشته بود، پس به خوشه جو متوسل شد، و این همان خوشه جو است که آن نیز صد سالی حکومت آنها را نگه داری کرد، و بعد کل اهوان و عساکر را تحویل ترکی و حافظ امین و بیرک کارمل داد. چنان می نماید که جو، هم با حزب دموکرات امریکا، و هم با کاخ کرملین روابط حسن مودت دارد.

۱- ۲۳ درصد مردم چین بیسوادند یعنی فقط دویست و سی میلیون چینی مثل مردم عصر حجر بیسوادند. آیا در عصر حجر کل جمعیت عالم ۲۳۰ میلیون بوده است؟ مسلماً نه.

هندوستان مردم بیسواد با نخود و عدس و لوبیا رأی میدهند - فی المثل عدس برای حزب کنگره و نخود برای جاناتا... قس علیهذا، اگر این رأی مثل بعض ممالک رأی خر و رأی فروش الری نداشت، باز حرفی بود، میگفتیم اشکالی ندارد، مردم رأی خودشان را میدهند و دولتها خر خودشان را می رانند! مشکل مهمتر اینست که همین آراء «نخود کشمش» تبدیل میشود به آراء انتخاب نخست وزیر و وزیر جنگ و ارکان کل حرب، و بالاخره به وسیله همین آراء یک روز متوجه میشویم که فلان «یقنعلی بقال» رئیس ستاد ارتش فلان مملکت است که در «مرتعه» و «گفده» صاحبان بمب اتمی نیز چهار زانو نشسته است. به عبارت دیگر خیلی ساده است که فردا ببینیم فلان چوپان ... در کنار توبره چوپانش، در چوبدستی یا نی خود، یک موشک کوچولوی حامل بمب اتمی نیز جاسازی کرده باشد!

هزار سال پیش اگر یک شمشیر به دست یک جاهل می  
 افتاد، فو قش می توانست پنج تن را بکشد؛ یا کشته میشد - یا  
 اسامین عدل خسته میشد و شمشیر را کنار میگذاشت. امروز علمای  
 بزرگ، مسلسل اختراع کرده اند که با یک اشاره انگشت هر

دقیقه صدها نفر را میکشد. یک بمب اتم میلیونها تن را نابود میکند.

درطب، یک دانشمند کوشش میکند که هزار تا جاهل را نجات دهد اما یک  
 جاهل میتواند با کمال سادگی ماشه تفنگ را بکشد و صدتا دانشمند را بخاک  
 اندازد. و یک احمق میتواند با انفجار یک بمب شیمیائی یا یک بمب میکربی -  
 شهری را به روز سیاه بنشانند. راستی اگر رأی عامه یک جاهل را برگزینند و این  
 همه تفنگ و بمب اتم را در اختیار او بگذارند، دنیا به کجا خواهد رفت؟ سرنوشت

۱- این پیش بینی را من بیست سال پیش کرده بودم. همین پریروز خبر شدیم که یک رئیس  
 ابل پشتو در مرز افغانستان و پاکستان، دو تا موشک در کنار خود گذاشته و کاروانهای عبوری  
 را تهدید میکند و دولت های هم پاکستان و هم افغانستان از حساب می برند. او آنقدر وحشت  
 ایجاد کرده که او را لقب «ملا موشکی» داده اند.

عالم چه خواهد شد؟

همان که گفتم: جهل دنیا را از بین میبرد، منتهی به دستِ علماء، و به همت علماء، و در اثر اختراعات دانشمندان. راستی آیا علم نجات بخش است؟ احتیاطاً خواهش میکنم این حرفها را به حساب مغالطه بگذارید زیرا میدانم بابِ دندان هیچکس نیست، مخصوصاً بابِ دندانِ علمای «هم علم» و ذوات دانشمند و علمایون سیاست مدارا

ولی بهر حال، حرفی است که میشود آنرا به زبان آورد! ما بیخود فکر میکنیم همه چیز را میدانیم:

جاهلان را نیست آگاهی ز حال خویشان

خفته دایم خویش را بیدار ببیند به خواب<sup>۱</sup>

قبل از هر چیز باید عرض کنم که علم، هیچوقت ظلم را ناپود نمیکند. ولی «جهل» این توفیق را می تواند داشته باشد که ظلم را از بین ببرد، زیرا بازوی قوی دارد. بسیاری از حکومتهای ظالم به دست طبقه‌ای ناپود شده‌اند که سطح فکری آنها در متوسط «منحنی گش» بوده و در ردیف پائین سواد و علم قرار داشته‌اند، مهم اینست که حکومتی که جانشین آن حکومت ظلم میشود، بتواند خیلی زود خود را توجیه کند و زمام کار را از چنگو جهل خارج کند و به دست «علم» بسپارد. تنها در چنین موردی است که کم کم میشود جوامع را از ظلم نجات داد، وگرنه انتقال از یک حکومت ظالم به یک حکومت عادل، بدون آن واسطه - یعنی کمک عامه - هیچوقت ممکن نبوده است، باید حکومت را به تدریج به طرف «عقل» سوق داد، و این عقل میتواند کم کم اساس «عدل» بشود. آن عدلی که ما در جستجوی آنیم ازین راه حاصل میشود، وگرنه باز همان ظلم است و همان دیکتاتوری، منتهی به نوع و به عنوان دیگر.

این حرف را به حساب مخالفت با لطیفهٔ دموکراسی - آن طور که من تعبیر کرده‌ام<sup>۲</sup>، و طرفداری از دیکتاتوران صاحب دکتترین «اناولاغیری» نگذارید،

۱- شمر از والہ داغستانی است.

۲- حماسه کویر ص ۳۸۲.

دموکراسی و رأی عامه از آن جهت مورد تأیید عالم است که افراد هادی، آن قدرت و امکان شناخت را داشته باشند که رأی به افاضل و متخصصان و اهل علم و اخلاق و جامعه شناسان و فداکاران بدهند، یعنی آدمهای خوب را روی کار بیاورند، و گرنه اگر قرار باشد، که خود عامه مصدر امر شوند و کارهای بزرگ را با رأی همفکران خود به دست بگیرند، این درست میشود همان توصیه ارسطو به اسکندر، که پس از فتح ایران به او نوشته بود: کارهای بزرگ را به دست خردان بسپار و بزرگان را کارهای کوچک بده، مملکت خود بخود از هم میپاشد و خیالت از جانب ایران آسوده میشود! پس باید، اول مردم را آگاه کرد تا خود را بشناسند، آن وقت از آنان توقع رأی داشت. میدانم که خواهید گفت باز بساط دور و تسلسل تکرار میشود و داستان مرغ و تخم مرغ تجدید، اما چه میشود کرد؟ راه دیگری هست؟ توقع را باید تنها از علم داشت، و لا غیر.

خیلی‌ها در بساب مظالم پنجاه ساله اخیر حرفهایی  
**ظلم در حق** میزنند که من کم و بیش با آنها موافق و گاهی مخالفم، اما  
**مشروطه** یک ظلم هست که اتفاقاً کسی کمتر به آن توجه کرده ولی از  
 همه فاحش تر است: ما میدانیم که مشروطه ایران به محض  
 آنکه پاگرفت در تمام کوره دهات و قصبات و ولایات ریشه دواند. مردم به  
 انتخابات پرداختند. هر دو سال یکبار انتخابات تجدید میشد، هر انتخاباتی در  
 مملکت دو ماه و سه ماه و گاهی یک سال طول میکشید، و هر شهر و قریه‌ای دو  
 سه ماه زد و خورد انتخاباتی داشت.

البته فوراً نگوئید که فتودالها و خانها و مأمورین دولتی به مجلس می‌آمدند.  
 صحیح است و من هم اینرا میدانم.<sup>۱</sup> ما نباید توقع داشته باشیم که ملتی که  
 گرفتار جهل دو هزار ساله است، یک شبه امام جعفر صادق را به مجلس بفرستد،  
 مهم همان تمرین انتخاباتی و تمرین دموکراسی است، و شهدالله کم و بیش

۱- خود من اسامی وکلای مجلس مشروطه کرمان - که در تمام مدت مشروطه تنها از دو خانواده بوده‌اند - استخراج کرده‌ام و هم در تلاش آزادی و هم در مقدمه پیغمبر دزدان آورده‌ام.



- محمد علی شاه مخلوع -

محمد علی شاه و اسب سفید

بی توفیق هم نبود، چه دلیلی ازین بالاتر که در همان اوایل صدور فرمان مشروطه، رفعت نظام بمی در رحمت آباد ریگانِ نرماشیر چوب فلک سردار مجلل را وسط چاربازار سوزاند؛ و در پاریز مرحوم پولادی و مرحوم هدایت زاده - معلم بنده - گنده خلیلی پاکار را سوزاندند و میله آهن وحشتناک خلیلی را به مدرسه منتقل ساخته آنرا میله «بارفیکس» بچه‌ها قرار دادند!

این تمرین دموکراسی، یعنی انتشار روزنامه، تشکیل مجالس سخنرانی، پیدایش احزاب مثل دموکرات و عامیون، یک ماه آمد و رفت و تبلیغ برای این و تنقید از آن، درست است که نتیجه‌اش عملاً آن میشد که فلان‌الدوله و بهمان‌الملک از صندوق در می‌آمدند، ولی خودش یک آزمایش برای حصول دموکراسی بود، خودش یک مکتبی بود که سالی سه چهار ماه علی التوالی مردم را در کوران مشروطیت میگذاشت و مطمئناً خیلی زود روزی میرسید که مردم، بیشتر کسانی را که انتخاب می‌کردند امثال مصدق و مدرس و راشد بودند. اما بعد از کودتای ۱۲۹۹ خصوصاً از ۱۳۱۰ ش / ۱۹۳۱ م. به بعد این تمرین دموکراسی تعطیل شد، نام وکیل تا شب انتخابات در هیچ جا برده نمیشد. تلگراف رمز فرمانده لشکر تعیین میکرد که به چه کسی رأی بدهند. دو روزه رأی تمام میشد - و این اواخر ۸ ساعته - همه مشروطیت ایران در همین هشت ساعت خلاصه میشد. دیگر مردم بروند پی کار خود، پی زمین خری و زمین فروشی و معاملات ارز و خروج از کشور و واردات اتومبیل و ساختمان و فعلگی و هزار زهر مار دیگر. تنها چیزی که هرگز بدان نمیپرداختند، انتخابات، وکالت، مجلس، حزب، دسته و تمرین دموکراسی بود. کار به آنجا رسید که با کمال افتخار یک وکیل سیرجان که غیر محلی بود وقتی به او گفتند ما به شما رأی دادیم که به این شهر خدمت کنید، جواب داد:

- من وکیل دیگری هستم و خدمت را هم میداتم کجا انجام دهم!

و به وکیل دیگری که محلی هم بود گفتند: شما اهل محل هستید لااقل یک

کاری برای شهر خودتان بکنید. او جواب داد:



- همان کس که مرا انتخاب کرده خودش هم کارش را خواهد کرد!<sup>۱</sup>  
وقتی به سناتور قزوین گفتند یک روز بیا قزوین تا موکلات ترا ببینند - گفته بود:  
آنکس که مرا وکیل کرده در تهران است.<sup>۲</sup>

البته این نوع انتخابات در ظاهر برای آنان ضرری نداشت،  
چرا مشروطه ولی: اولاً غافل بودند از اینکه؛ الملك یبقی بالعدل مع الکفر،  
پانگرفت؟ ولایبقی بالظلم مع الاسلام<sup>۳</sup>، در حالی که هر دو را داشتند:  
هم ظلم را داشتند آنها بدون اسلام، و هم کفر را داشتند  
بدون عدل.

ثانیاً ضرر آن برای ملت جبران ناپذیر ماند، زیرا هیچ وقت نفهمید که «فن  
آزادی» و «علم دموکراسی» چیست، و نتیجه بعد از آنکه گوهر گرانبهای آزادی را  
به دست آورد، تنها چیزی که بدان آگاه نبود عبارت بود از نظام و فن دموکراسی و  
رأی و سپردن سرنوشت خود به دست اهل سیاست و تدبیر مدن.

در واقع، کار دموکراسی را در ایران به جایی رساندند، که وقتی مجلس بیستم  
منحل شد، دانشجویان دانشگاه تهران، این واقعه را جشن گرفتند، (لردیبهشت  
۱۳۳۰ ش / ۹ مه ۱۹۶۱ م.)، و پانزده سالی بعد که از پشت دیوار زندانها، صلای  
هزار و سیصد و بیست و چهار سال پیش از مشروطه را شنیدیم، تازه احساس  
آزادی کردیم، و بسا احتمال که باز هزار و سیصد و بیست و چهار سال دیگر تا  
نخستین شعار آقا سید عبداللّه و ملک المتکلمین و مجلس اول فاصله زمانی  
داشته باشیم.<sup>۴</sup>

۱- تلاش آزادی، ص ۲۰۹

۲- دکتر جمشید اعلم

۳- تاریخ عبدالعظیم سامی، ص ۵۶

۴- مجله آینده سؤال کرده بود: «چرا مشروطه در ایران پانگرفت؟ (سال ششم)، من جواب  
مفصلی نوشتم، ولی چنان مینماید که ایرج افشار خیال دارد که تیر مقاله را بر سنگ قبر  
مخلص چاپ بزند، یا اینکه آن شماره اختصاصی را صباح روز قیامت منتشر نماید. به هر  
حال، در حیات که خبری نیست، درین باب اگر کسی طالب تفصیل بود، پس از مرگ ما، به آن  
-

بنده در مقدمه کتابی<sup>۱</sup> یک جا نوشته بودم که اگر هزار دلیل هم برای «پانگرفتن مشروطه» وجود نداشت، همین یک دلیل کافی بود که آدمی محترم با ۳۲ رأی از شهری مثل سبزوار - که هزار سال و بیشتر ابوبکر نامی نتوانسته به قول مولانا در آن زندگی کند - به عنوان نماینده به مجلس برود، و یک عمر نایب رئیس آن مجلس باشد.

یک اشتباه شاه درین بود که به جای اینکه مردم هادی را هر یکی دو سال به بهانه‌ای واقعا و ادار کند که در امتحان دموکراسی شرکت کنند و رأی بدهند و انتخاب کنند و مبارزه داشته باشند، اصرار داشت که افسران و درجه داران او پشت سر هم امتحان زبان انگلیسی بدهند، امتحان «رنجر» بدهند، امتحان ریاضی عالی هوایی بدهند، امتحان تکنیک ولوژیستیکی و مهندسی سلاح پیشرفته بدهند. تمام عمر نظامی خود محصل باشند - برای کاربرد سلاحی که هرگز در ایران کاربرد نداشت! شاید اگر یک دوره ابتدائی تر میماندند، آخر کارشان به اینجا نمی‌کشید!

بجای اینکه تکنیک و دموکراسی توی جامعه و مردم بیاید، در سربازخانه‌ها جاخوش کرد. و به همین دلیل، ما امروز گرانترین بها را برای تکنیک و علم و فن غربی میپردازیم، و علی‌رغم عهد رفته، آن را انکار هم میکنیم:

شکوه درد تراکی پیش درمان میکنیم

تشنه می میریم و شکرآب حیوان میکنیم  
علم باید پایه داشته باشد، از صفر شروع شود و به هزار برسد، هیچوقت نمیشود در سطح میلیارد بود - ولی از صفر اطلاع نداشت! اما چه میشود کرد، که وابستگی ما به تکنیک غرب از حد گذشته:

→

مقاله مراجعه کند. (اینهم یک نوع ارجاع دادن و اسناد دادن است!) بگذریم ازین که در چاپ جدید کتاب ما، مجله آینده نیز، به دنبال مشروطه رفته است.

۱- این مقدمه بر کتاب خاطرات دکتر قاسم غنی نوشته شده که توسط هم شهری با ذوق خودمان دکتر محمد علی صوتی به چاپ رسیده و همین روزها باید منتشر شود! مقدمه را در جامع المقدمات تجدید چاپ کرده‌ام.

وابستگی ز حضرت فریم فکند دور وارتگی ز عالم امکانم آرزوست<sup>۱</sup>  
 دوز، دور توجه به فرنگ دیدگان و زن فرنگی گرفتگان، و هم چنین عنایت به  
 «علف چشمان» و استادان فرنگی است که حقوق بی حساب و اختیار بی امان  
 دارند و به انگلیسی درس میدهند، و به فرانسه درس می‌پرسند، و امتیاز زبان  
 خارجی در شیراز، ده برابر امتیاز زبان سعدی و حافظ است - چه به قول شاعر  
 سلیم؛ یعنی محمدقلی سلیم:  
 باغبان، بر زغم بلبل، از صف نامحرمان

هر که چشم زاغ دارد ره به گلشن میدهد  
 در چنین مواردی که دنیا هم به «تب جو» و «الرژی یونجه»<sup>۲</sup> ضد آزادی مبتلا  
 شده، متأسفانه «خوارچ» و به قول امروزها «علمای مونتاژی»<sup>۳</sup> جای اهل تعلم  
 حقیقی را خواهند گرفت، و نتیجه آن چیزی جز سقوط علم و گسیختگی راه  
 تحقیق نتواند بود.

اندرین جا که کلام تو به شلغم نخرند هشته‌ای بر سر خود بیهده بار کلمی  
 این «جماعت لشکرکشان ظالم علم دشمن» - به تعبیر منهای سراج - جز برای  
 پوشیدن قبای رسمی استادی - یا به تعبیر دیگر لباس «اردکی» و مالا جز برای

۱- شعر از رائق است.

۲- حساسیت در فصل یونجه را تب یونجه میگویند: عطسه زدن غیر عادی!

*Fievre de la Foin* یا به تعبیر انگلیسیها تب کاه: *Hay Fever*

۳- یا به تعبیر دیگر مخلص، «استادان دکوره» که از استادی فقط عبا و قبای ملیله دوزی آنرا  
 دارند، و این در صورتی است که «رجال العلم» تحت الشماع «رجال الفیب» قرار گیرند، یعنی  
 مرعوب آن چند تن معدود شوند که «دبرآمده‌اند و زود میخوانند برونده» مصداق قول سنائی:

این گروهی که نو رسیدند	عشوه جاه و زر خریدند
سر باغ و دل زمین دارند	کی دل عقل و شرع و دین دارند
ماه رویان و نیره هوشانند	جاه جویان دین فروشانند
همه در علم سامی وارند	از برون موسی، از درون مارند
داهیانی که زاده زمین‌اند	بیشتر در هوای خوبی‌شدند
همه چون در کتاب فهرستند	جز تراسوی خویش نفرستند
از پس کب صدره و صوره	صدق الکه گوی بومزه
به بدل برنهد جهان پلید	به سر دیو، تاج مروارید...

کوفتن علم نیامده‌اند و با «مشک» پر باد، پرهیز آب می‌گویند، که مصداق قول صحبت لاری هستند:

گل نه‌ای، سرونه‌ای لیک به طرز گل و سرو

خوش را سرخ کله سبز قبا ساخته‌ای

حاش لله که کنی رحم به مرغان دگر

تو که صید حرم از پای در انداخته‌ای

با این مراتب، ناچار، طب ما - در حالی که اوزاکای ژاپن لوزالمعدة مصنوعی می‌سازد - مصرف‌کننده و داروهای دیگران میشود که اسپرین خودش کم اثر است، و فن ما «مونتازکار» اسباب و آلات دیگران، دامداران «چشته خور» کره و پنیر بلغار، و کشاورزمان پلو خورینگه دنیا، و شاعر ما مترجم و متحلی آثار غیر، و فیلسوف ما «نشخوارگر» فکر غرب؛ نتیجه آنکه، حتی در دانشگاه ما، در موقعیت استادی و حرمت آن، اَفْتُ و اقول تا آن حد رسیده که کمتر کسی را در سطح بین الملل میتوان نشان داد، هر چند از جهت تعداد بسیار زیاد شده باشد، به قول ما پارزیه‌ها «یک اطاتی داریم پُرچوب، یک چوبی نداریم دستمان بگیریم!» و آنهایی هم که در خارج موقع مناسب داشته‌اند چون درینجا امکانات برایشان نیست، سری به ما نزدند، در نتیجه «حجة الاسلام» ها «حجة الامسال» شدند، و در واقع مثل بابا آدم، گندم کاشته‌ایم و جو دروده‌ایم<sup>۱</sup>.

دزد دانا می‌کشد، اول، چراغ خانه را.

۱- گویا مولانا فرموده است:

بد میکنی و نیک طمع می‌داری / خود بد باشد سزای بد کرداری / با آنکه خداوند کریم است و رحیم / گندم ندهد بار، چو جو می‌کاری. اما برخلاف نظر شاعر بزرگوارمان، اتفاقاً عکس قضیه ثابت شده است. این روایت هست که حضرت آدم ابوالبشر، [چند] دانه گندمی از بهشت همراه خود آورده، به اشاره جبرئیل، وسائل کشت را فراهم کرد و دانه را در زمین کاشت، البته حوا نیز درین مزارعه شریک بود، آنچه آدم کاشته بود گندم سبز شد یعنی به روایت اهل تاریخ: «از حصه آدم، گندم، و از حصه حوا، جو سبز شد... حضرت آدم به حضرت الله تعالی نالید که الهی: تخم یکی و زمین و آب و هوا یکی، من کاشتم گندم سبز شد، حوا کاشت جو حاصل گردیده سبب چیست؟ فرمان آمد که چون مباشرت این ازوست [یعنی او باعث شد که آدم گندم خورد و از بهشت رانده شد] لذا ذلت که در پی آن خواهد بود، به واسطه شیطان گندم - نمای جو فروش فریب یافت...» (ارشاد الزراهه تصحیح محمد مشیری، ص ۴۳).

ما بسی از آب و زمین کاشتیم  
 زآن چه بکشتیم، چه برداشتیم؟  
 بیل نداری، گِل صحرا مخر  
 آب نداری، جو دهقان مکار<sup>۱</sup>

در مورد ذخائر نفتی - چه در خلیج فارس، چه در قم، چه  
 سیاست نفتی ما درخوریان، و چه در دریای خزر، و در مورد سیاست  
 چه باشد؟ نفتی ایران، من حرف خود را بزنم و عقده دل را خالی  
 کنم و بعد شما هر چه خواستید بگوئید و لعن و نفرین  
 بفرستید. من عقیده دارم که:

● سیاست است و، - سیاستی البته تا حدودی متوسط و حتی زیر متوسط - اگر  
 کسی نفت ایران را زیر زمین پنهان و حبس کند، بدین تصور که آنرا از شر  
 کمپانیهای نفت خوار خلاصی می دهد، و در واقع نفت را برای نسل آینده ذخیره  
 می کند.

● خیانت است و، خیانتی نه کوچک، اگر کسی مسابقه بگذارد در استخراج نفت  
 ایران، و روزی شش میلیون بشکه آنرا به ثمن بخش تسلیم دیگران کند و پول  
 آنرا به خرید سلاح دهد - و در واقع آتش بزند و باد هوا کندا به طوری که فی  
 المثل یک مؤسسه سویسی رسماً فروش قلمه های قدیمی را برای ایرانیان در  
 روزنامه های فارسی اعلان کند. یعنی کل پول خارج شود.

● اما کیاست است و، کیاستی بزرگ و بس بزرگ<sup>۲</sup>، اگر کسی بتواند، هم امروز  
 صبح، شش میلیون بشکه نفت را از چاه در آورد، و به قیمت روز به بازار عالم  
 بفروشد، و پول آن را برای پیشرفت مملکت مصرف کند، در واقع بجای ذخیره  
 سازی نفت بشکه سی دلاری، آنرا تبدیل به طلا کند، یعنی سد بسازد که تا صد  
 سال دیگر نان مردم تأمین شود، برق بیاورد، آب از زمین بالا بکشد، گوسفند و بز  
 و گاو پرورش دهد، کارخانه دائر کند، بیمارستان بسازد، دانشجو به خارج

۱- شعر از نظامی است.

۲- درین پاراگراف، من، کلمات سیاست و کیاست و خیانت را تعمداً بی در پی آورده ام و  
 درین عبارت پیرائی به قول ابرج میرزا، قافیه هر چند غلط میشود، اما به یک صورتی عبارت،  
 مفنی و مسجع شده.

بفرستد و تربیت کند، با اتم آشنا شود، تنظیم خانواده را مورد توجه قرار دهد، پتروشیمی را به کمال برساند و بالاخره کارهایی کند که روزی یک لقمه نان اضافی، یک سیر روغن بیشتر در ماه، و یک دست لباس افزونتر در سال، و یک اتومبیل بیشتر در عمر، به هرایرانی برسد.

من اگر میدانستم که میشود با کلّ ذخائر نفت ایران، تمام رودخانه های ایران را سدّ بست و یک قطره آب نگذاشت که به دریا داخل شود، اگر قدرت داشتیم این انتحار سیاسی را میکردم و قرارداد میبستم و یک ساله تمام ذخائر نفت را میدادم به دنیای تشنه نفت، و پول آن را میگرفتم و صرف بستن آن سدها میکردم. چه آنوقت مطمئن بودم که با فروش ذخائر آتش زای دنیائی سی ساله، ذخیره عاقبتی هزار ساله برای مردم فراهم کرده‌ام.

مشکل در این است که ما نفت را بدهیم، و پولش را بکراست موز و گوشت و انگور استرالیائی بخریم، یا توپ و تانک و گلوله پانصد هزار تومانی بیاوریم و آن را باد هوا کنیم. در حالی که اگر این سرمایه ها، چه نفت، چه مس، چه قالی، چه پسته، صرف سرمایه گذاری تولیدی شود، آن وقت، در استخراج و فروش و تبدیل آن، یک لحظه هم درنگ جائز نیست، ولو آنکه، همانطور که گفتم، از جهت تبلیغاتی به ظاهر یک انتحار سیاسی بوده باشد.

طی دو سه هزار سال تاریخ، هیچ سالی نبوده که در گوشه‌ای از این مملکت، قحط و خشک سالی و گرسنگی نبوده باشد، و این نتیجه وضع طبیعی و ژئوپلتیک این مملکت است که نمیتواند دهها میلیون آدم را نان سیر بدهد.<sup>۱</sup> با

۱. به قول صائب:

ندارد مزرع ما حاصلی غیر از تهیدستی      توان در چشم موری جمع کردن حاصل ما را  
فعلاً جای صحبت کردن از محاصره ها و قحطی ها و گریه و سگ خوردنها و خاکه‌آزه  
جوشاندنها و هسته خرما کوفتنها و کاهگل تراشیدنها و ده بیست هزار آدم از شهر بیرون کردنها  
و بچه و خون دلمه خوردنها و امثال اینها نیست، در موافق عادی و سالهای آرامش هم کافی  
است در یک ناحیه اندکی آسمان، دامن را بالا بکشد و باران چند صباح دبر کند، کافی است  
در آن ولایت آثار قحط و غلاو بالا رفتن نرخ و کشیدن گندم بانبارها و بالمعکس شکافتن  
انبارهای گندم در ایران عنوان روز و مسئله سیاست شود و خلاصه «سیاست نان» تعیین کننده  
سرنوشت حکام بوده باشد. (رجوع شود به کتاب: ماه و خورشید فلک).



همه اینها، من که تاریخ دو هزار ساله این مملکت را مثل آئینه در کف دستم می بینیم، می توانم ادعا کنم اگر ده پانزده سال کُلُ مردم ایران، یک شکم نان سیر خورده باشند، همین ده پانزده سال پیش از انقلاب بوده است - ده پانزده سالی که روزانه شش هفت میلیون بشکه نفت از چند هزار متری دل خاک میجوشید و هر صبح بر سطح زمین می آمد و خطاب به مردم این مملکت می گفت:

- سلامٌ علیکم! و در جواب این سلامش، سیل کشتی ها بود که در بنادر ایران صف می کشیدند و «سورشارژ» می طلبیدند<sup>۱</sup>.

داهرو، چون سیل، می باید که بر دریا رود

پیش پای خوش دیدن، راه ما را دور کرد

برای من مسلم است و از روز روشن تر است که سوخت آینده دنیا، اگر نور نباشد، یا آب است و یا هوا! یعنی ماشینها و کارخانه ها لوله را میگذرانند توی دریا و آب آنرا بالا میکشند و تبدیل به سوخت میکنند، هر چند نور از همه اینها بالاتر است، و آدمی به سوی نور پرواز میکند. ذخیره نفت بی فایده است، توپ بستن وسط آن و آتش زدن آن هم خیانت است، ولی درست مصرف کردن آن خدمت است. و علیکم بالخدمة!

تصور نشود که اگر نفت را صادر نکنیم میتوانیم با صادرات غیر نفتی ارز لازم را به دست آوریم. نفت چیزی است که دنیا به آن احتیاج دارد و مثل آب در هر ظرفی جا میگیرد و به هر جا میشود آن را برد - وقتی بایکوت باشیم، آنرا نخواهند خرید، دیگر قالی و پسته و مس و کاردستی که جای خود دارد. اتومبیل پیکان و کفش ملی هم پیشکش.

باید اول با عالم ارتباط داشت، آنگاه صادرات راه خودش را باز میکنند، و نفت، میتواند رقم مهم آن باشد بشرط اینکه پول آن در راه سازندگی بکار رود، نه خلا رنگین کردن!

در دوران اقتصاد نفت شاید ظاهراً دیگر محل اصرابی برای تصحیح ذرّه

۱- البته خوانندگان متوجه شده اند که مقصود سالهای پیش از انقلاب است.



نادره<sup>۱</sup> و تاریخ جهانگشای جوینی نیست، اگر درست باشد که سی سال دیگر بریز و پاشهای نفتی تمام میشود، در واقع این سی سال که ثلث یک قرن، و در حکم عمر یک نسل است، گمان نرود کشورهای شرق بتوانند راه سیصدساله عقبافتاده را طی کنند، در واقع باز همان خر سیاه است و همان راه آسیا. آنوقت است که باز باید به سراغ همان سعدی و حافظ و خیام رفت و دنبال همان محمد خان قزوینی و همان اطاقک پاریس و متکی شدن به همان پایه ها و نمودهایی که ریشه و اصالت دارند، و آنگاه است که باز هم «علوم چرکتاب»، ارزش واقعی خود را خواهد نمایاند، و ثابت خواهد کرد که امثال قزوینی ها و مدرّس رضوی هابر حق بوده‌اند که عمر را در تصحیح الْمُعْجَم و یا معرفت خواجه نصیرطوسی صرف کرده‌اند - که اینها چاههای نفت هزار ساله و دوهزار ساله و ابدالآباد و سرمدی این مملکت‌اند.

همانطور که به قول چینیا «پیمودن راه هزار فرسخی هم با یک قدم شروع میشود»، هر علم و فنی نیز با یک «فیش» شروع میشود، هر کس می‌آید فیشی بر آن می‌افزاید تا قضیه ساده ابوریحان به مسائل کمپیوتری «ناسا» منتهی میشود، این که اولاً:

اما ثانیاً، همان دانشگاههایی که بشر را در آسمان زریابی پرینستون پیاده کردند فهمیده‌اند که باز هم، بشر، بعد از پیاده شدن در ماه، احتیاجاتی دارد، زیرا شعر میخواهد، موسیقی میخواهد، دین میخواهد، اخلاق میخواهد، و رفع مُسَبَّهَاتِ خود را طالب است. دانشگاههای لندن، طورخان گنجه‌ای را، فقط به خاطر دو مقاله که درباره لغتِ ختائی نوشته بود، به استادی خود دعوت کردند - نه دکتر ازو خواستند و نه دیپلم، تسخیرِ فضا هم نکرده بود؛ زیرا علم هر چه به آسمان برود، آدم را از زمین نخواهد کند! و همه این پیشرفتهای برلی رفع و رجوع کثافاتِ همین جسدِ خاکی است که «تا این ک...ن پر آفت است، هر جا برود کثافات است.»!

۱- این کتاب توسط استاد عالیقدر سید جعفر شهیدی بروجردی تفسیر شده است.

شاید تعجب کنید که وقتی اولین سیم تلگراف از تبریز به تهران کشیده شد، (خط تلگراف در ۱۱ محرم ۱۳۷۶ هـ / اوت ۱۸۵۹ م از میانه گذشت و به سلطانیه رسیده متصل شد) قرار شد که شاهزاده اعتضادالسلطنه وزیر علوم در تبریز آنرا افتتاح کند، آری تعجب خواهید کرد اگر بگویم نخستین تلگرافی که بعد از تلگرافات تشریفاتی مخابره شد چه بود؟ توضیح آنکه خسروخان کرمانی - پسر ابراهیم خان ظهیرالدوله، با دختر شاهزاده اعتضادالسلطنه - که با هم قوم و خویش هم بودند - ازدواج کرده بود. آن روز، خسروخان در زنجان بود، و در همان روزها به قول هدایت «... خسروخان کرمانی، دختر شاهزاده اعتضاد را که موسوم به خانم تبریزی بود طلاق داد، و اول مخابره که از زنجان به تبریز شد درین قضیه بود»<sup>۱</sup> بنابراین تردید نیست که علم هر چه پیشتر رود، باز هم از آنچه مربوط به جسم و روح آدمی است جدا نخواهد شد، که هر محیطی ولو طباطبائی باشد در دنیای بشری خودش، یک، «محیط هفت چرخ» است:

پس به صورتِ آدمی، فرعِ جهان      و زصفت، اصلِ جهان، این را بدان  
 ظاهرش را پشه‌ای آرد به چرخ      باطنش باشد محیط هفت چرخ  
 یعنی آدم، به آسمانها هم که برود، باز مسأله جبر و اختیار و قضا و قدر و شبهه آکل و مأکول و معاد و معراج جسمانی و روحانی، و اختلاف عقول و افهام بشری و بدنِ عنصری و نفس ملکوتی و بحث حادث و قدیم و حرکت جوهری و امثال اینها، هیچوقت ازو دست بردار نیست و اگر یکی حل شود پیچیده‌تری جایش را میگیرد.

دانشگاه پرینستون *Princeton* از مهمترین دانشگاههای امریکا است که در عین اینکه قلب عوض میکند و سرطان معالجه میکند و پیش‌بینی کمپیوتری دارد، و هزار مسأله مهم روز را مورد بحث قرار میدهد، در همین روزهایی که این

۱- خاطرات و خطرات، ص ۱۶۲ با اینکه خسروخان، پسر ابراهیم خان ظهیرالدوله و برادر حاج محمدکریم خان کرمانی و پدر نورالله خان بانی بیمارستان نوریه کرمان است. درینجا من حق را به جانب شاهزاده اعتضاد می‌دهم که بدترین موقع، خان زاده، «کارڈیسر بندگذارده است».

- من رفیق حاکم معزول و دزد دستگیرم...

سطور نوشته شده، در همان دانشگاه پرینستون گروهی از دانشجویان امریکائی «عطف چشم سبیل بور از پیر و پیغمبر دوره دَورِ میزبانی نشسته‌اند و رساله «تجربیدالمقاید در علم کلام» از خواجه نصیر طوسی را، مورد بحث قرار داده، و شرح آنرا تجزیه و تحلیل میکنند، تانگوتی «علوم چزکتاب» در روزگار «اشعه» لیزره از چشم خلقی خدای دور خواهد ماند<sup>۱</sup>

۱- این نروم اتفاقاً بعد از اخذ تمدن جدید پدید آمده که ادب و ذوق و به طور کلی علوم انسانی در جهت دوم اهمیت است و علوم مثبت و دقیقه در درجه اول. به خاطر دارم در ۱۳۲۵ ش / ۱۹۴۶ م. وقتی از کرمان - به جایزه شاگرد دوم شدن دانشسرای مقدماتی - برای ادامه تحصیل به تهران آمدم و کلاس مخصوص *Preparatoire* بسته شد - گفتند شما باید سال ششم را در یکی از دبیرستانها بگذارانید و بعد به دانشسرای عالی بروید - و سابقاً چنین نبود - بنده به حساب نام دارالفنون و هم نزدیک بودن به مدرسه شیخ عبدالحمین برای ثبت نام به اینجا مراجعه کردم. گفتند دارالفنون تنها شعبات ریاضی و طبیعی دارد، و برای شعبه ادبی باید جای دیگر رفت و کمک هزینه‌ای هم برای شعبه های ادبی نیست، اگر کمک خرج میخواهی: برو ریاضی و آنکه بیا و پول بگیرا بنده ناچار به مدرسه رشدیه (مروی امروز) رفتم که تازه باز شده بود و مختص محصلین آذربایجانی بود که به علت حوادث آن دیار خانواده های آنها به تهران افتاده بودند - و من به طفیل بچه های آذربایجانی در شعبه ادبی آنجا ثبت نام کردم و کمک هزینه‌ای هم نگرفتم.

بچشم نامد هرگز گشاد بازی شان کمک هزینه ما بود هلّی تهبذو؟

(این شعرها را همان وقت برای دکتر شایگان وزیر فرهنگ وقت فرستادم در شکایت از حجره خرابه مدرسه شیخ عبدالحمین: مرا به گوشه این شهر کلبه ایست حفر ... الی آخر... تمام شعر در رختان هفت قلعه چاپ شده است و همچنین در روزنامه پولاد مرحوم تربتی همان روزها) اینرا هم عرض کنم که همانطور که در مقاله‌ای جای دیگر نوشته‌ام، «در ایران ساختمان‌ها رشد میکنند» (زیر این هفت آسمان ص ۲۳۶) این مدرسه که در تکیه مروی ساخته شده بود، اول دبستان بود، بعد آنرا دبیرستان کردند؛ دبستان منوچهری تهران دبیرستان منوچهری شد و امروز دانشکده پلی تکنیک است، دانشسرای مقدماتی، تبدیل به دانشسرای عالی و بالاخره دانشگاه تربیت معلم شد، و دبستان سعدی کوچه زغالی های قبرستان سرچشمه، مبدل به دبیرستان سعدی گشت و یک روز تابلو دانشکده الهیات بر سر آن زده شد. دبیرستان ما هیچ عیبی نداشت جز اینکه تخته سیاه آن بر دیوار برای کودکان نصب شده بود. و ما می‌بایست به شکل کمان در بیاییم تا بتوانیم یک جمله روی آن تجزیه و ترکیب کنیم. البته دانشکده الهیات، بعد از انقلاب باز هم ترمی کرد و مرکز حزب جمهوری اسلامی شد و آخر کار هم متفجر شد و جمعی بزرگ را شهید کرد. به هر حال، نه تنها از اینکه به دارالفنون نرفته و به رشدیه آمدن پشیمان نیستیم، بلکه به دلائلی شکرگزار هم هستیم، که:

- اولاً، برای تأمین کم بود خرج ناچار به غلط‌گیری در جراید پرداختم و همین غلط‌گیری

این هم از عجایب اتفاقات است که درست در همان روزهایی که یک گوشه دانشگاه پرینستون برای استادان و طلبه‌اش «شرح تجرید خواجه» تدریس میشده، در گوشه دیگر همین دانشگاه، «بیشترین موقعیت را در استفاده از نیروی اتم به دست آوردند، بدین معنی که بر طبق اطلاع رادیوها<sup>۲</sup> استادان فیزیک اتمی دانشگاه پرینستون توانسته‌اند، بجای شکستن اتم، ذرات اتم را با هم پیوند دهند<sup>۳</sup> و این کار انرژی بیشتری از شکستن اتم بدست میدهد و بالتیجه: میتوان

→

مرا در نویسندگی جرابید، و بعدها آمدن به مجله دانشکده ادبیات و کار دانشگاهی از عوامل کمکی بود.

- نانیا، رشته مورد علاقه خود را یافتم، و از بیراهه برگرداندم.

- ثالثاً، که از همه مهمتر است، توفیق اجباری پیش آمد که آن یک سال تحصیلی را در خدمت استاد اجل جناب محیط طباطبائی تاریخ بیاموزم، و هر چند شاگرد خوبی نبودم، اما به هر حال راهی به دمی برده‌ام - و چه امتیازی ازین بالاتر: امروزه درین مقاله، هم از امیرکبیر یاد خیری کرده‌ام - که مؤسس دارالفنون بود، و پایه‌گذار مدرسه شیخ عبدالحمین - که دو سال آنجا منزل داشتم - و هم صاحب فریه امیرآباد (کوی دانشگاه) که سه سال در آنجا بیتوته کردم، و اینهم از شوخیهای روزگار است که محصلی را که به دارالفنون راه ندادند ناچار رفت مدرسه رشدیه درس خواند (مروی امروز، زیرا این مدرسه در زمین‌های مدرسه سهسالار قدیم - میرزا محمد خان، که اتفاقاً مأمور بستن و تخفیف دارالفنون بود - ساخته شده - حدود شمس العماره و بالتیجه بدین نام شهرت یافته) و طبعاً در رشته ادبی درس خواند، و یکی از استادانش استاد محیط طباطبائی بود. اتفاقاً تنها مدرسه‌ای بود که آن سالها استاد محیط را معلمان توده‌ای مکلف نیمه مجبور ساختند که در دبیرستان به تدریس بپردازد - هر چند، به قول صائب شاعر بزرگوارمان

زنجیر موج، مانع شود محیط بست  
مجنون ما به سلسله عاقل نمیشود

به هر حال، آن محصل ناتوان شعبه ادبی مروی، تقدیر چنین برد، که این مقاله را در دفاع از امیرکبیر و دارالفنون و فارغ التحصیلان رشته‌های علمی آن - که امروز استادان دانشگاهند - بنویسد، و تقدیم به پیشگاه استادی کند که در فضیلت و مردمی و استغناء و بی‌پاکی و خیرخواهی و دفاع از حقوق جامعه ضرب المثل است، و این استاد گرامی محیط طباطبائی زواره‌ای است، و آن شاگرد ناتوان بنده ناچیز باستانی پاریزی.

سنت ابر است این، که هر چه گیرد زحر  
جمع کند جمله را، باز به دریا دهد...

۲. از جمله رادیو «بی بی سی» شب ۱۴ اوت ۱۹۷۸

۳. بنده عین حرفها را که شنیده‌ام تکرار می‌کنم و خجالت میکشم از علمای اتمی که حرفم بی‌سروته است. از یک معلم تاریخ که اصلاً از مباحث درس «شیمی نافلزات» با بحث «فلزات غیر آهن» سردر نمی‌آورد از تکرار لاظائل چه توقع؟

انرژی را از تجزیه آب دریا بدست آورد و به برق تبدیل کرد، ماده اولیه آن که آب باشد زیاد است، و فضولات اتمی هم ندارد، درین مورد دانشگاههای انگلستان هم سالهاست که مشغول مطالعه هستند، ولی پرینستون از دیگران جلو زد، شاید این هم از برکت تجرید خواجه بود<sup>۱</sup>

بهر جا که دانش بود ارجمند بود تاج شاهی در آنجا بلند<sup>۲</sup>

۱- بنده اشاره کنم که لازم نیست بودجه نجومی آمریکا دست اندر کار باشد. همین دانشمندان جوکی پوست بر استخوان خشکیده هندی، سالها مشتی برنج آب پز خوردند و کار کردند و یک روز صفا در عالم پیچید که هند در خانواده اتمی دنیا چهار زانو به پشٹی تکیه داده است اما سازمان اتمی ما که پشتیبانش تنها یک رقم بیست میلیارد دلاری نفت است (که اگر در هند سرشکن شود برای جمعیت هانصد میلیونیش سرانه هر کدام چهل دلار میرسد، و اگر برای تمام مردم عالم تقسیم کنند، هر آدمی در روی زمین پنج دلار می تواند سهم ببرد!) آری، بعد از هزار دوندگی، نازه منتظر است نیروگاه اتمی «کلید در دست» بدست آورد، یعنی آنکه کارخانه فروشنده در نصب و به کار افتادن دستگاه به کارشناسان داخلی اجازه کوچکترین دخالتی نمی دهد، و پس از دریافت پول و انجام کار، کلیدکارخانه را برای استفاده به دست خریدار میدهد. ۸ هزار متخصص و ۱۵ میلیارد پول، ظن بد هم دارد که به قول صاحب مونس الاحرار:

آوازه گسل در انجمن چیزی هست      ظنلت و دریده پرهن چیزی هست  
خوی کرده و سرخ گشته و شرم زده      واتنگ زو خوده در دهن، چیزی هست

البته توقع نباید داشت که مملکت، به این زودبها، قادر باشد و بتواند تعداد ۹ نیروگاه اتمی را اداره کند، این نقص در سطح کل مملکتی است، و گرنه از دانشگاه تهران چه توقع نوان داشت که در سال ۵۷-۱۳۵۶ میزان پیشرفت و اعتبار علمی آن تابدان پایه رسید که بزرگترین توفیق آن قرارداد همکاری بین دانشگاه تهران و مدرسه عالی پارس! به منظور مبادله نتایج فعالتهای علمی، فنی، آموزشی، و پژوهشی و همچنین همکاری متقابل علمی و فنی در زمینه خدمات دانشگاهی، در ۹ ماده به امضاء رسید! (نشریه اخبار دانشگاه تهران، مورخ سه شنبه ۷ شهریور ۱۳۵۷).

اللَّهُمَّ انزُئنی لِمُ انزُئنی      حَتَّى یضال معاویه و علی!

وقتی هم که میگوئیم پس حاصل اینهمه مطالعه و آمد و رفت شما کو؟ جواب میدهند که دنیای شرق اجازه نمیدهد، نیروی اتمی، در کنار مرزهای آن راه باید، و بالنتیجه ما تنها به برفش اکتفا میکنیم. (چون صحبت از نان جو در میان است ضرب المثل این بهانه را هم - هر چند کمی رکیک است - از همین ترکیب به میان می آورم:

کمر دردی که در وقت درو شد      بهانه کون گووزو نون جوشد)

(همه اینها صحبت پیش از انقلاب بود، این روزها روسها فرار است نیروگاه بوشهر را راه اندازند - تا ببینیم سرانجام چه خواهد بردن؟)

۲- شعر از ادیب پشاوروی است، نه فردوسی طوسی!

حال که صحبت شرح تجرید و دانشگاه پرینستون پیش آمد<sup>۱</sup>، بدم نمی آید ماجرائی را که در همین مورد، در دانشگاه تهران (دانشگاه مادر) اتفاق افتاده است شرح دهم.

چند وقت پیش دانشگاه پرینستون (ده فرسخی نیویورک) از استاد علامه مفضل بی نظیر، جناب دکتر عباس زریاب خویی، دعوت کرد که برای تدریس معارف اسلامی، خصوصاً شرح تجرید خواجه طوسی، برای مدت یک و نیم سال، تحصیلی به امریکا عزیمت کند.

این نکته را هم عرض کنم که برای دانشگاه تهران، چنین مسأله‌ای چندان پیش پا افتاده نیست، یعنی بعد از چهل پنجاه سال تأسیسات دانشگاهی و وجود چند هزار استاد زنده و یا در گذشته، تنها به تعداد انگشتان دست امکان حاصل میشود که رسماً دانشگاههای خارجی دعوت کنند که یک استاد ایرانی به آن ممالک برود، البته استادان ما اغلب به خارج میروند و عنوان دعوت هم دارند، ولی بیشتر صورت بازدید و فرصت مطالعاتی یا مبادلات دانشگاهی است. اینکه بعنوان تدریس دعوت کنند، خصوصاً در معارف ایرانی و اسلامی و علوم چرکتاب - یا به تعبیر من «استادان دو نبش»<sup>۲</sup> تعداد خیلی کم است و من در مدت کوتاه عمر دانشگاهی خودم، (سی چهل سال)<sup>۳</sup> تنها چند تن: مثل دکتر

۱- حالا شما می پرسید، اگر اتم نداریم، شرح تجرید را لابد میخوانیم؟ من میدانم غیر از یکی دو تا مدرسه کهنه قدیم - که روی سر مدرسه‌ش دارد خراب میشود - هیچکس اهل این حرفها نیست. از نیروی اتمی فقط دفین احتمالی فضولات اتمی اثرش در کویرها سهم ما میشود - گندم اگر به هم نرسد جو غنیمت است، و شرح تجرید را هم مؤسسات فرهنگی ما اعتنائی بدان ندارند - که اساطیر است و افسانه نژد، ازینجا رانده و از آنجا مانده:

اطلس که نمی بخشند، «یکمخام متهی نیست» پالین که نمی شیمیم، بالام که جالی نیست!  
 ۲- مقصود از استاد «دو نبش» استادانی است که در دو و گاهی بیشتر رشته معارف اسلامی تخصص داشته باشند یعنی مثلاً هم در فلسفه و هم در ادب و هم در تاریخ به حدکمال رسیده باشند. امیدوارم استادان عزیز از این تعبیر نرنجند، دنیا دنیای ماده است و سنجش هر چیز بر اساس معیارهای معماران و بنایان و آهن فروشان است - تعبیر دو نبش بهتر از هر چیز مقصود ما را میرساند!

۳- همانطور که قبلاً نوشتم عمر استادی کوتاه است، آدم تا سی چهل سالگی محصل است و

زرین کوب، ایرج افشار، ماهیار نوابی، دکتر نصر که این روزها حدش به شارع است<sup>۱</sup> - براهنی، دکتر محقق<sup>۲</sup>، دکتر موسوی بهبهانی<sup>۳</sup>، دکتر جعفر شهیدی،

→

تا چهل پنجاه سالگی استادبار آزمایشی، و درست وقتی به عنوان استادی میرسد که هر سوراخ آدم - چشم و گوش و پائین و بالا، محتاج ابزار کمکی است! به عبارت دیگر، آدم چهل سال رنج می برد تا خانه‌ای می سازد، خانه که تمام شد، بلافاصله او را می برند بیمارستان! معمولا استادان واقعی، بیش از ده پانزده سال نای استادی را نمیخورند.

۱- البته مجتبی مینوی و قزوینی و فرزاد را در جزه این جمع نمی آورم که این دو اوّل شخصیت جهانی یافتند و بعد به دانشگاه ایران در آمدند، در واقع مینوی، به قول مردم حوالی کویر، «درخت جوزست و ثلکش سوا»! بگذریم از اینکه، گویند، خانمی در سفارت ایران در لندن شکوه داشت که مملکت ما خراب است و چه وجه ... مسمود فرزاد که آنوقت را یزن فرهنگی بود، گفت: به یک شرط خوب میشود! خانم پرسیده بود کدام شرط؟ جواب داده بود: به شرط اینکه دو نفر آنجا نباشند: تقی زاده و مینوی! اما ما دیدیم که سالها آن دو نبودند، و باز هم خوب نشده بود. درباره تقی زاده هم همینقدر اشاره کنم که وقتی جریمه امین التجار در معامله تریاک وصول شد، تقی زاده از محل آن، قرارداد ترجمه حماسه ملی ایران (نولدکه) را با بزرگی علوی بست که صد تومان حق الترجمه بدهد. کتاب تمام و چاپ شد، در حالی که تقی زاده در اروپا بود، و بزرگ علوی در زندان، و هم تقی زاده موجب شد که حق الترجمه او را در زندان بنام او حواله کنند، و او وکالت داد تا خواهرش دریافت کرد. رحم الله معشرالماضین. (اسناد این معامله فرهنگی نزد ایرج افشار است).

۲- روزی در کنگره مستشرقین پاریس به دیدن دکتر مهدی محقق در هتلی در کارته لائن رفتم، دکتر موسوی بهبهانی هم بود: دکتر محقق را دیدم دمرو روی تخت افتاده بود غلط - گیری میکرد! به او گفتم: مرد عاقل، حق بود بجای این کاغذ پاره‌ها نیم کیلو پسته رفسنجانی همراه خودمی آوردی که نقل مجلس صدتا پسته دهن پاریسی باشد! آدم عاقل، فرانک دانه‌ای ۱۵ ریال را میخرد که بیاورد کنار رود سن بنشیند و کرایه هتل بدهد و آنوقت بجای نقل دهان شکرلیان فرنگی، به غلط گیری مقاله «طین مَنقَل نیشابوری» قانع شود؟ (الآن که این کتاب تجدید چاپ میشود فرانک فرانسه دانه‌ای ۸۱ تومان است).

۳- این دکتر موسوی بهبهانی، در سوزمین هولند (= سوزمین مقدس) لیدن «مشارع ملاحظه» و فسات میرداماد را برای اولاد بلند موی و ایکنگها درس میگفت، آنها دست از سر او بر نمی داشتند، اما دانشگاه تهران و دولت ایران، تلگراف فوری «اکسپرس» فرستاد، و مأمور تلگراف هم حکم احضار او را در سر کلاس به او ابلاغ کرد (آخر پستی های اکسپرس از هیچ چیز - حتی کلاس درس نمیترسند)، مثل آدم ابوالبشر، از آن بهشت هُذُن، به سرانندیپ گروه ادبیات عرب تهران به سر انداختندش! که: سر همانجا نه که باده خورده‌ای! لابد خود جناب موسوی هم که خودش سالها در مدارس قدیمه قم بیتوته کرده - دیگر اینروز هامتوجه شده باشد که برای ما معلمین علوم چهر کتاب، همینجا بهتر است:

←

احمد تفضلی، دکتر میلایان، دکتر باطنی و همین دکتر زریاب خوبی و دکتر محمود روح الامینی و از مشهد دکتر یوسفی و دو سه تا دیگر را که فراموش کرده‌ام - دعوت کرده‌اند، و این البته از افتخارات دانشگاه ایران است. به هر نحوی که میگیرند کالای وفا، خوب است

پس از عمری گذر افتاد بر ما کاروانی را حالا میخواهم اینجا اشاره‌ای به مقررات مالی و لاداری دانشگاه خودمان بکنم: کارگزینی به زریاب نوشت برابر مقررات مالی درین مدت حقوقی به شما پرداخت نخواهد شد، چون شما از دانشگاه پرینستون حقوق خواهید گرفت. البته به ظاهر عنوان درستی است، آدم نباید از دو جا حقوق بگیرد. دکتر عمید رئیس فقید دانشکده حقوق هم که هم حقوق مجلس را میگرفت و هم حقوق دانشگاه را و هم در چند مؤسسه دیگر؛ قانون گذشت که هیچکس از دو جا نمیتواند حقوق بگیرد، او گفت: این قانون شامل حال من نمیشود، زیرا من از چهار جا حقوق میگیرم!

وقتی مرحوم دکتر صورتگر به ریاست دانشگاه شیراز منصوب شد، جمعی از استادان گله کردند که کارمندان این دانشگاه باید تحصیلات عالی داشته باشند که لااقل بدانند ترتیب کار دانشگاهی و ارتباط با دانشجو و شاگرد چیست، و ناله میکردند از بی اطلاعی و کم سوادی بعضی کارمندان و تحکم‌های آنان. دکتر صورتگر مرحوم یک روز کارمندان را خواست و گفت: شنیده‌ام از جهات تحصیلات بعضی کوتاهی‌ها دارید، من از امروز اجازه و حتی دستور میدهم که همه شما باید در یکی از رشته‌های لیسانس ثبت نام کنید و لیسانس خود را بگیرید و گرنه با این نقطه ضعف شما، کار دانشگاهی ممکن نیست. چند تا از مستخدمین - که به اشاراتی به دانشگاه راه یافته بودند، آهسته پیچ کردند که بابا ما دیپلم هم نداریم! دکتر صورتگر شنیده و گفته بود: - اشکالی ندارد، فعلاً

→  
- گاه قم، بهتر از جو ساوه! (نزهة القلوب ص ۶۳). این شوخی را آوردم که فراموش نشود دست از نون جو برنداشته‌ام و جناب دکتر هم بر مخلص بیخشانند، به قول سعدی:  
نرا نحمل امثال ما بسباید کرد که هیچکی نژند بر درخت بی بر سنگ





لیسانستان را بگیرد! بعد فکری برای دیپلماتان هم میکنیم!  
و این همان استاد صورتگر شکسپیر شناس و استاد ادبیات انگلیسی معروف  
است که گویا مرحوم دکتر حسینقلی ستوده، دسته اوراق امتحانی تاریخ مرحوم  
عباس اقبال راه اشتباهی نزد دکتر صورتگر فرستاده بود، و فردا که متوجه شد  
پیشخدمت را فرستاد تا اوراق اشتباهی را بازگرداند، پیشخدمت اوراق را بازآورد  
اما همه متوجه شدند که استاد زبان انگلیسی زیر همه اوراق تاریخ ایران بعد از  
اسلام، نمره‌هایی برای بچه‌ها از ۱۴ تا ۱۸ یک ردیف گذاشته است! مثل نمرات  
استاد صموتی!<sup>۱</sup>

تازه این اشتباه را نباید مهم بدانیم، مهمتر از آن اینست که گویا مرحوم اقبال  
هم همی آن اوراق را با همان نمره‌ها تأیید کرده و پس فرستاده بود! آیا واقعاً  
صورتگر اوراق را ندیده نمره میداد؟ یا نظرش در باب تاریخ هم آنقدر ملاک بوده  
که نمره او مورد تأیید استاد تاریخ بوده، و وحشتناکتر از آن اینکه، نکند، استاد  
تاریخ، هم نخوانده اوراق را امضاء کرده بوده است؟<sup>۲</sup>

اشکال کار ما این بود که دانشگاه ما «شتر گریه بوده»  
گفتگو به چند زبان یک جا یک نفر آدم حقوق چهار نفر را میگرفت،  
یک جایک فرد آدم کار چهار نفر را میکرد، در حالی  
که یک چهارم حقوقی یک فرد عادی را به او میدادند!

یادم نمیرود، وقتی سمینار تحقیقات نظام اداری ایران در عصر سلجوقی، در  
همدان تشکیل شده بود، اشلر، پروفیسور آلمانی در یک جلسه رئیس کنگره  
بود، او ابتدا به زبان فارسی از حضار تشکر کرد، یکی از سخنرانان همان جلسه

۱- حماسه کویر ص ۲۵۰

۲- ازین سخن در میگفتم و به روح پرفروش هر دو رحمت میفرستم، عمر هم شهری خودمان  
دکتر ناصر بفاقی کرمانی استاد دانشگاه تبریز درازباد که ماده تاریخ فوت استاد صورتگر را چه  
ظریف ساخته بود:

استاد صورتگر، سال پیش اگر می مرد سالی فوت او میشد: استاد صورتگر!  
بی انصاف هم شهری ما ببین چطور «بقال نشده، نرازو زنی آموخته»!

هم قرار بود آقای عدنان ارزی استاد ترک بوده باشد که به علت تصادف نیامده و تلگرافی عذر خواهی کرده بود، اشپولر، سپس به زبان ترکی، از عدم حضور استاد ترک زبان، اظهار تأسف کرد<sup>۱</sup>.

آنگاه به معرفی سخنران جلسه، به زبان انگلیسی پرداخت، و پاسخ توضیح استادی را که فرانسوی زبان بود، به فرانسه گفت. ما میدانیم که اشپولر کتابهایش به زبان آلمانی است، و بعداً فهمیدم که او زبانهای عربی و آرامی و عبری و سریانی را هم در آلمان درس میدهد، و حتی زبان رومانیایی را هم میداند - در حالی که چندان ربطی به تحقیقات او ندارد<sup>۲</sup>.

وقتی این وضع را در آن مجلس دیدیم، یکی از دوستان گفت، اگر حقوق پنج تن را به این مرد بدهند، باز کم است، زیرا او در حکم پنج مرد دانشگاهی است. من گفتم: ما خودمان آدمی داریم که در حکم پنج مرد است، ولی حقوق نیم مرده<sup>۳</sup> را میگیرد و چون توضیح خواست، این قصه را که خود شاهد آن بودم برایش گفتم:

سی چهل سال پیش، کنگره‌ای بین المللی از مستشرقان در تهران تشکیل شده بود، مخلص هم در آن شرکت داشت. یک روز ما را بردند به دیدار سدکرج. در کنار دریاچه، من و ایرج افشار و دکتر زریاب ایستاده بودیم، در همین وقت یک پروفیسور آلمانی سر رسید که قبلاً استاد زریاب بوده است، شروع کرد با زریاب به آلمانی حرف زدن. دو تا فرانسوی هم رسیدند، زریاب با آنها به زبان فرانسه به صحبت پرداخت، دو تا ژاپنی هم آمدند، زریاب متکلم وحده بود، به زبان انگلیسی توانست حرف خود را به آنها بفهماند، حسینعلی محفوظ استاد

۱- اشپولر معمولاً به طور مرتب سالی دو ماه را در ترکیه به تدریس میبرد.

۲- گفتند که او به این زبان از آن جهت علاقه مند شده که در کودکی، خدمت کاری داشته‌اند اهل رومانی، طفل را بزرگ کرده و برایش لاتینی به زبان رومانیایی می خوانده است، همین باعث شده که او با آن زن به زبان رومانیایی حرف بزند و کم کم یاد بگیرد، این زبان شعبه‌ای از لاتین قدیم و همزاد با زبان ایتالیایی است.

۳- در کوهستان ما بچه چوپانی را که نصف جیره هادی دریافت کند، نیم مرد میخوانند (کوچه هفت بیچ ص ۵۲۱).

عراقی سر رسید - اهلاً و سهلاً هریب فصحای زریاب گره گشای کارش شد.  
 برون از میانجی و از ترجمه بدانست یک یک زبان همه<sup>۱</sup>  
 از شما چه پنهان، من ضمن حسرت کمی حسد بردم که گنگ بودم. در همین  
 وقت چهار پنج تا از دانشمندان روسی سر رسیدند. من خوشحال شدم و بلند  
 گفتم:

- دکتر زریاب! دیگر زنگ تو کر شد! من مطمئنم که زبان روسی نمیدانی و  
 باید با مترجم، یا لاقلاً فارسی شکسته بسته با آنها صحبت کنی، اما هنوز آنها  
 دست نداده بودند که زریاب با صدای بلند، به زبان ترکی شروع کرد به خوش  
 گلدی، صفا گفیدی! آخر آنها اهل آذربایجان شوروی بودند!<sup>۲</sup> ترکها هم وقتی  
 صحبت ترکی شنیدند، به تعصب کمتر به ما پیوستند!  
 در واقع او شش مرده کار را انجام میداد در حالی که حقوق او؟... بگذارید  
 کمی توضیح بدهم.

این زریاب ابتدا در کتابخانه مرحوم سید محمد صادق طباطبائی کار میکرد،  
 وقتی سید کتابخانه را به مجلس تقدیم کرد، زریاب را هم روی کتابخانه، و در  
 واقع در جزء کتابها و قفسه ها، تحویل مجلس دادند با ماهی صدوپنجا تومان  
 حقوق!

در ۱۳۲۶ مرحوم تقی زاده که عضو هیئت رئیسه مجلس بود - در همان

۱- شعر از نظامی است.

۲- نمونه‌ای ازین «هلی لوگی» (= چند زبانی) را در مورد دکتر احمد نفضلی هم من دیدم.  
 قطار ما از پاریس به کپنهاک از هر مملکتی گذشت، نفضلی به زبان همان کشور با مأمورین  
 قطار صحبت میکرد. بلژیک و هلند و آلمان و دانمارک علاوه بر انگلیسی و هریب و پهلوی و  
 فرس باستان. او در ترجمه دینکرت به زبان فرانسه، با پروفیسور دو مناش همکاری داشت.  
 یک استاد دیگر، بعد از پروفیسور طوغان، در ترکیه داریم و آن گل پینارلی است که به فارسی  
 شعر میگوید، به عربی موعظه میکند، و به ترکی مقاله مینویسد. زکی و لیدی طوغان نیز، هر  
 فصلی را در سخنرانیهای کنگره‌ای می خوانند، به زبان خودش بود، یعنی نقل از کتاب روسی را  
 به روسی، ترکی را به ترکی، انگلیسی به انگلیسی، فرانسه به فرانسه، فارسی به فارسی، هریب  
 به عربی، و چند زبان دیگر را همین طور بلخور میکرد. این زکی و لیدی طوغان هم از فراریان  
 فلماستان بود که تقی زاده او را کشف کرده بود. و او را از طریق خراسان به ترکیه رساند، و  
 بعدها در مجامع فرهنگی از او حمایت کرد.

روزهای اول، سری به کتابخانه زده بود، و از یکی از کارمندان کتاب «روزنتال» را خواسته بود، کارمند، جواب داده بود که: این کتاب را نداریم. زریاب که از دور متوجه این گفتگو شده بود، از پشت قفسه ها نزدیک آمد و ضمن سلام گفت - کتاب هست، و رفت و کتاب را آورد و توضیح داد<sup>۱</sup>. در واقع، تقی زاده مرحوم دکتر زریاب را کشف کرده بودا بعدها، سالها ریاست کتابخانه مجلس سنارا به زریاب سپردند. بگذریم ازینکه بعدها با چه کار-شکنی هائی توانست به دانشگاه تهران بیاید، حالا خوشمزه اینست که مقررات ما و نحوه رفتار کارگزینی را هم در قبال دعوتی که دانشگاه خارجی از زریاب کرده بود، بدانید<sup>۲</sup>.

و این پاسخ در حالتی است که ما هر سال یک جایزه پنجاه هزار دلاری حفظ محیط زیست برای دنیا میدهیم، و دهها هزار دلار جایزه برای مبارزه با بیسوادی در خارج می پردازیم<sup>۳</sup>، حق عضویت ما در «کمپسیون بین الملل گندم» به صدها

۱- درین باب رجوع شود به «نوح هزار طوفان» ص ۱۵۷

۲- خانه دلی دانشکده ادبیات تهران، این روزها به چهره سه اسناد بی نظیر ادب گلشن است و کوره نقد بازاریش به نفس گرم سه صیرفی سخن روشن است، که دوتای آن لرنند و یکی ترک: نخست، دکتر سید جعفر شهیدی و روحردی که مهر ختام لغت نامه دهخدا و لغت دکتر

مبین را بنام آنان زد و از خود نامی نبرد،

- دوم، دکتر زرین کوب بروجردی حق حاضر، که من در کوچه هفت پیچ مقاله صفای لری را در حق او نوشته ام.

- سوم، استاد عباس زریاب خویی، که او هم چون زرین کوب، صیرفی نقد سخن و شعر و تاریخ و ذوق، و باز مثل زرین کوب، نخته بند «دانشکده ادبیات» است و یا به قول مولانا:

زد سرخ است و سیه تاب آمده از برای رشک این «احق کده»!

و جای آن دلرد که ازین اسناد ترکی گوی پارسى شناس بیش ازین سخن گفته شود.

۳- همشهری ما، مهناز افخمی و شوهرش عضو این کمسیون بودند، یک روز که جلسه تشکیل شده بود، و اتفاقاً همان روز، انتخاب رئیس جمهور امریکا به عمل می آمد و کارتر کاندیدا شده بود که جراللد فورد را عقب بزنند (جراللد فورد رئیس جمهور منتخب نبود - او معاون کندی بود و چون کندی کشته شد - طبق قانون امریکا خودبخود، جراللد فورد برای مدت باقیمانده، رئیس جمهور امریکا شد - و البته در انتخابات بعدی هم خود را کاندیدا کرد). خانم افخمی به پیشنهاد اطافش سپرده بود که ساعت به ساعت خبر انتخابات امریکا را - که رادیو تهران هم پخش میکرد - برایش بیاورد و آهسته در گوش او بگوید در وسط جلسه

هزار دلار میرسد و کمیته «ایرانی نجات و نیز» تشکیل می‌دهیم و حتی عضویت در «کمیسون صنوبر» را در سرزمین «شمشاد قدان» و «شیرین دهنان» به عهده می‌گیریم، و در اکتشافات نفت دریای شمال (شمال اروپا) سهم مالی می‌گذاریم و برای نجات آثار تاریخی اسوان رفیقِ راهیم، و صد هزار دلار جایزه قهرمان تنیس دنیا را می‌بخشیم، و می‌ترسیم که مبادا شهر و نیز زیر آب برود، یا آکروپل زیر رو شود، پس سر کیسه را شل می‌کنیم، آری در چنین حالتی، کارگزینی دانشگاه ما به دنبال اخطار قبلی، پیغام داد: برای اینکه وقفه‌ای در استمرار خدمت شما حاصل نشود بهتر است از حقوقی که از امریکا می‌گیرید، کسورِ بازنشستگی خود را به صندوق دانشگاه واریز کنید! و در آخر کار هم نصف حقوق چند ماه او را کسر

→

پیشخدمت آمده و سر در گوش خانم افخمی گذاشت و گفت: کارتر بردا افخمی خبر داشت که چه کسی چه پولهایی به حساب جerald فرورد ریخته بوده و اکنون رقیب او پیروز شده (گفتند شاه پول زیادی به وسیله اردشیر داده بوده) مهناز به پیشخدمت گفت: همین امروز برو اداره گذرنامه پاسپورت مرا بگیر و بیارا اندکی بعد او عزیمت کرد، عزیمتی که دیگر بازگشت نداشت. معلوم میشود که اعضاء کمسیون مبارزه با بیسرادی خودشان لاقلاً خیلی بیسواد نبوده‌اند! من یک جا نوشته بودم در طول هفتاد سال مشروطه، کرمان فقط «یک تا و نصفی» وزیر داشته است! مقصود از یک تایی آن دکتر محمد سام، و مقصود از نصفی آن همین مهناز خانم بود که حظ‌الذکر مثل حظ‌الانثین! میتوانی مقایسه کنید احتیاط و پیش بینی این خانم کرمانی را با آن رند زرنگ اصفهانی که ده بیست سال رئیس مجلس بود، و چند ماهی قبل از انقلاب - با آنهمه ثروت عظیم - به اروپا رفته بود، یک وقت خبر شد که آقا سید جلال طهرانی از ریاست شورای سلطنت استعفا داده است. طمع روزگار را ببین! به هوای اینکه احتمالاً او را به ریاست شورای سلطنت برگزینند - و گویا اشاره‌ای هم به او شده بود - پاریس را پشت سر گذاشت و به ایران بازگشت، بازگشتی که او را شانه بسته تحویل جوانان انقلاب اسلامی داد، و تا خواست بجنبند، در مدرسه رفاه حساب ریاضی گذشته را پس داد! او گویا در نخستین روز درسی در تعریف سه پایه نقشه برداری گفته بود: سه پایه چهار پایه ایست که یک پایه آن شکسته باشد! بنده مخصوصاً می‌خواستم عرض کنم، که همه کرمانیها که طی هفتاد سال مشروطه فقط یک تا و نصفی وزیر داشته‌اند (تلاش آزادی ص ۲۱۰ چاپ چهارم) آنقدرها بی‌دست و پای نیستند! و همه اصفهانیها، آنطور که دیگران می‌گویند، زرنگ زرنگ نیستند! به عقیده من، آنها که مثل «سول ژنیستین» خود را به اروپا پرت کردند، معلوم شد، هنوز اروپا را نشناخته‌اند، و آنها که مثل مهندس ریاضی خودمان، در دمامد آخر حیات سیاسی شاه، خود را به امیدهایی از اروپا به ایران بازگرداندند با اینکه عنوان رئیس مجلس ملی داشتند - معلوم شد که «ملت ایران را نشناخته بودند».



کردا (و آخر کار در دوران بازنشستگی حقوق بازنشستگی، او هم که از مالیات بخشش دیگران جمع شده بود، قطع شد).<sup>۱</sup>

در واقع فکر میکنم در دوران اقتصاددنت، مهمتر از این نمیشد جایزه‌ای به استادی داد که جرمش اینست که دارای شخصیت جهانی شده است، و یک امریکائی فکر میکند که این آدم میتواند «شرح تجرید» خواجه را در دانشگاه پرینستون به طلبه‌های ینگی دنیا بازگو کند!<sup>۲</sup>  
مردم هموار پیش از ما ز عالم رفته‌اند

ما درشتانیم چون ریگی که در پرویزن است  
لابد اینها غصه میخورند که آدمی مثل زریاب بعد از شصت سال عمر و سی سال تدریس تاریخ، ممکن است بخواهد ترکی دیار کند و فی المثل بنده غیر شود.<sup>۳</sup> غافل از آن که اگر طبیب یا مهندس یا کامپیوتریست یا خلبان یا زمین باز یا

۱. من می دانم ازینکه این حرفها را به زیان آورده‌ام، استاد زریاب سخت ناراضی است و به من اعتراض خواهد کرد. اما چه میشود کرد، استاد بی نظیرا  
چند گویی که حدیث از لب من باز مگو ما ندانیم دگر صحبت شیرین تر ازین  
زریاب خویی، علاوه بر تحصیلات در آلمان و امریکا، شش سال را در قم طلبه بوده، و مستقیماً اسفار را زیر نظر امام خمینی آموخته است، و من توجه خاص امام را به زریاب بعد از انقلاب در محضر ایشان در قم، برای العین - و با حضور چند تن دیگر دیده‌ام و اغراق نمی گویم، او در همان حجره‌ای سکونت داشته که مختص مرحوم طالقانی بوده است در فیضیه طبقه دوم.

۲. باز خدا پدر آن یکی را پیامرزد که در جواب دهوت نوشته بود: باعث افتخار دانشگاه تهران است که یکی از استادانش دهوت به تدریس در خارج میشود، اما این یکی معتمد «جانشین آن یکی» گفته بود: دانشگاه کیونو می‌بایست به من تلگراف کند، نه به ایرج افشار. چرا مستقیماً دهوت کرده‌اند؟

۳. مشکل این مملکت هزاران سال این بود که مردمانی، با اقتصاد «جو و گندم» و مالیات «شیره مزارع»، این مملکت را می‌بایست اداره کرده و فرهنگ آن را از شر انقلابات و دگرگونی‌ها حفظ نمایند، وگرنه امروز که بیست میلیارد پول، از خارج بی‌مزد سؤال و منت، در دسترس است، ساده‌ترین کار امضای چک است:

این ناز و نخم که تو در پیش گزخی شک نیست که خوش بگذرد گر بگذارند  
بهمینار فول نایم بود که دم مرگ هم کتاب بریالینش بازمانده بود، نه این آخری ها که پنجشنبه  
را هم دنبال جمعه و شنبه و یک شنبه داشتند تعطیل میکردند.

یک نفس در مکب چشم نرم تعطیل نیست طنبل اشک من نداند شنبه و آدینه را



مترجم، یا داروساز یا صحاف یا نجار یا قالی فروش یا عتیقه خر یا حتی آرایشگر، هر کدام از اینها به خارج بروند، کم و بیش البته میتوانند زندگی خوبی داشته باشند،

- صحرا فراخ است ای پسر، تو گوشه‌ای، ما گوشه‌ای!

تنها کسی که هیچوقت در مملکت دیگر نمیتواند مثل مملکت خودش زندگی کند ما معلمین تاریخ و ادب و معارف عمومی هستیم، زیرا کالائی که ما داریم شهر و است و تنها جائی که میتوانیم آنرا آب کنیم در همین مملکت است و بس!

هر کسی تُخمی به خاک افشانند و ما دیوانگان

دانه زنجیر در دامان صحرا کاشتیم

توضیح: یک متخصص سرطان ایرانی، مثلاً دکتر رحمتیان، خیلی ممکن است که در آمریکا به عالیترین مقام بیمارستانی برسد و گرانترین حق العمل هم دریافت کند و این امر مختص امروز نیست، سیصد سال پیش هم، وقتی طبیب معروف محمد هاشم شیرازی معروف به «هلوی خان» به هند مهاجرت کرد و محمد شاه هندی را معالجه نمود، «به چند کزوت به طلا و نقره سنجیده شد» (۱۱۳۱ هـ / ۱۷۱۸ م) بنابراین معلوم است، همیشه آدم جائی می‌رود که او را در ترازو و با طلا هم قدر بدانند:

جائی بروم که قدر من بشناسند      قدر من و قیمت سخن بشناسند

تداوم فرهنگی وقتی صورت می‌پذیرد که علم مجبور

به مهاجرت نشود، و کتاب از قفسه کتابخانه به

زیرزمینهای پنهانی روی نیآورد. به عقیده من حتی

نباید کتاب «فضائل یزید بن معاویه» را نابود کرد! هر

اهمیت

فرصت مطالعاتی

۱- از شمع انجمن، در مورد معالجات بی نظیر و مردم داری او رجوع شود به خاتون هفت قلمه ص ۲۱۳، فصل نادر دوران.

۲- این کتاب به وسیله ابن زهیر حرری (متوفی ۵۸۳ هـ / ۱۱۸۷ م) از بزرگان حنابله نوشته شده بود، و ابوالفرج ابن الجوزی بر آن ردّ نوشته است. (ابن اثیر).

چند دنیا به ردائلی این مرد مهر تصدیق نهاده است. امروز اگر کسی به دانشگاه دیسوسی‌های امریکا برود، بزرگترین مجموعه کتابهای مارکسیستی دنیا را در آن مرکز مذهبی خواهد یافت - یک مجموعه بی نظیر - که علمای کشورهای کمونیستی هم گاهی مجبورند فتوکپی نسخه‌های نایاب را از آنجا تهیه کنند، البته در چنین موقعیتی، همان دانشگاه هم میتواند قویترین مقاله را در رد ایدئولوژی چپ‌گرا بنویسد - بدون اینکه برای جلب نظر بچه‌ها ناچار باشد «سُرخاب چپ‌نمائی» هم - به قول یکی از نویسندگان خودمان - بر چهره مالیده باشد.

خود مخلص، کتاب، دربارهٔ گرفتاریهای قائم مقام مینویسم بدون اینکه از کتاب اسناد جنگهای ایران و روسیه خیر داشته باشم<sup>۱</sup>. کتاب حیدر بابای شهریار ده‌ها هزار نسخه در روسیه چاپ شده و ترجمه ایتالیائی آن همین روزها منتشر

۱- از این کتاب فقط اسم آن به گوش من خورده است، کتابی است که «برزه» نامی، در همان سالهای بعد از جنگ‌های ایران و روس - صدوپنجاه سال پیش - چاپ کرده است، حدود ۱۳ جلد و هر جلدش حدود هزار صفحه به قطع روزنامه‌ای که دانش پژوه یک روز تمام. توانسته تمام آن را فقط ورق بزند (در تقلیس). نامایش اسناد دقیق دست اول جنگهای ایران و روس بزبانها و خطوط مختلف، در روسیه چاپ شده است. گویا یک دوره از آن را مرحوم تقی زاده و مینوی در لندن خریده و به ایران فرستاده‌اند، ولی میان زمین و هوا گم شده است. هیچ جا نیست. نه در کتابخانه وزارت خارجه که باید مرکز این اسناد باشد - نه در کتابخانه ملی، نه در کتابخانه مرکزی، نه در کتابخانه‌های شخصی و خصوصی، و نه در کتابخانه و مرکز اسناد وزارت جنگ. شما اگر در تمام ایران یک نسخه ازین کتاب پیدا کردید، من که چیزی ندارم ولی یک کتاب «پنجم دزدان» برایتان جایزه میدهم!

ما ازین جنگ غافل بوده‌ایم. این جنگی است که روسیه را روسیه و شخص و هویت دولت آن را ثابت کرد و تسلط بر دریای سیاه و دریای خزر را تا مرز چین برایش ممکن ساخت و او را دومین کشور نفت خیز عالم ساخت. پس بیخود نیست که آنها کتاب بیست هزار صفحه‌ای در باب آن چاپ کرده باشند. اما ما هم نباید از اسناد این کتاب غافل باشیم، حالا که نسخه‌های آن کتاب بعد از ۱۵۰ سال نایاب و در حکم اکسیراحمر است و گرانبهارتر از عنقای مغرب، بهتر است، لاف‌ل، ارتش ایران یک افسر با سواد مثل جهانگیر قائم مقامی را مأمور کند که برود و از کتابخانه ملی پاریس، یا کتابخانه‌های انگلستان، یک عکس و فتوکپی از آن تهیه کند و به ایران بیاورد (بعلمت عظمت و اهمیت کتاب، بعید است که با مکاتبه بشود کار را انجام داد). این کار را ارتش ایران میتواند انجام دهد و از مخارج نسبتاً زیاد آن هم نباید واهمه‌ای داشته باشد: فکر کنند که دو ناگلوله باروت توپ، یا یک موشک مشقی اضافی، در روز مانور، زیاده‌تر از حد معمول دود کرده و به هوا پرتاب و شلیک کرده بوده باشند! یعنی زکوة آن را داده باشند!

شده، و ما هنوز در تردیدیم که آیا آنها که اجازه چاپ آنرا در ایران داده‌اند خوب کرده‌اند یا بد؟

مثل اینکه دانشگاههای کشورهای بلوک سوم دلشان خوش شده است به معلمینی که هفته‌ای چهار ساعت - شب و روز - بروند سرکلاس و بیایند بیرون. غافل که: دست بر سرزدن از هر مگسی می آید، حال آنکه غیر از این هم استادی مفهومی دارد که تکمیل مطالعات و استفاده از فرصت مطالعاتی و پیدا کردن شخصیت بین‌المللی، و تحقیق در مسائل از آن جمله است.

آدمی چون غلام راتبه شد      زاژ طیان به خط کاتبه شد

با وجود حق التدریس اضافی ساعتی ۳۰۰ تومان دلیلی ندارد که آدم در گوشه آزمایشگاه به جمع فیش و یادداشت بپردازد و هیچ جا هم حساب نشود خصوصاً که میشود «استاد هوائی» بود یعنی یک روز در تبریز درس داد، و روز دیگر با هواپیما به دانشگاه مشهد و سپس کرمان و شیراز رفت و ماهی سی چهار هزار تومان گرفت<sup>۱</sup>، درینصورت دلیلی ندارد که آدم مطب خود را رها کند و عمل آپاندیس ۵ هزار تومانی و ساختن دست دندان سی هزار تومانی را کنار بگذارد و به عنوان تکمیل معلومات برود به مراکز مطالعاتی فرنگ که روش جدید بیاموزد، سر پیری و معرکه گیری، آخر عمر، از استادی آدم فرود بیاید و شاگرد مقیم «سیتة یونیورسیترة» شود که چه شود؟<sup>۲</sup> هر چند که سالی یکی دوبار احتساب و توهین و تذلیل هم در انتظارش باشد و مثل دانش پژوه، کتباً توبیخ هم بشود.

۱- و این طبقه از استادان در اصطلاح حسابداری ها - استادان پروازی خوانده میشوند و سند بلیط هواپیما و فوق العاده به همین عنوان به نام آنها نوشته میشود.

۲- در حالی که همین دست دندانهای تن و لق عهد بوق هم برای ما کافی است. دندانسازی یک وقت آمد هاریز، یک دست دندان می ساخت به یک من روغن با دومن پنیر یا ۴ من کشک، مادر من هم با یکی از همین دندانها نود سال عمر را گذراند. خاطر من هست یک روز مادرم میخواست برای روشن شدن آتش بخاری را هف کند، بمحض اینکه هف کرد، دندان مصنوعی مادرم پرید نوری «کودون» بخاری! پیرزن بعدها جرئت سرفه کردن حسابی هم نداشت!

یک طرف تاراج گلچین، یک طرف غوغای زاغ  
حیف از گلهای رنگین، وای بامرغان باغ

در مورد فرار مغزها یک نکته هست و آن اینست که  
آخرین نفر، بطور کلی از قدیم تا امروز در علوم محض و تکنیک و  
کاپیتان کشتی «علوم مثبت» اگر کسی به حد قبول عام برسد، در تمام  
دنیا میتواند جای پائی داشته باشد، هم چنانکه آدمی  
مثل پروفیسور رضا، در عالم ریاضیات ممکن است از بهترین معلمان کانادا  
بشمار آید، اما یک معلم تاریخ ایران، هر چه تخصص او بیشتر شود، تنها درین  
آب و خاک است که میتواند عالیتین مقام این رشته را بدست آورد، وگرنه در  
فرانسه یا روسیه یا امریکا، بحث تاریخ اجتماعی ساسانی یا اقتصاد عصر  
اشکانی همیشه درجۀ دوم است و قویترین متخصصین این بحث، اگر در  
مملکت خودش گوهر فروش باشد در آن دیار «پبله‌وره» است و غریب هفتاد  
پشت غریب.

من عاشق ایرانم، و با این همه خواری اینجا و هینجا و همینجاست مقام  
مقصود اینست که هر کس بتواند به جائی مهاجرت کند، معلم تاریخ  
نمیتواند - مگر این که تاکسیرانی در کشور دیگری را بلد باشد - زیرا علم او  
پیوسته و وابسته به آب و خاک این دیار است، و این پیوستگی یک حلقه و  
حلقه‌ای هم ایجاد میکند که کندن از آن سخت مشکل است. که به روایت آن  
سرود معروف:

ایران، خورشیدی تابان دارد با جان پیوندی پنهان دارد

ادیب انگلیسی اگر «فیتزجرالد» هم باشد، در شهر خیام به حد یغمای  
خشت‌مال نیشابوری هم جای پا نخواهد یافت، و شاعر فارسی، اگر حسان  
المجم قانّی فرانسه دان یا کیوان پور مکرری هم باشد، در سرزمین ویکتور هوگو،  
جزء «صفا النعال» است.

سوخنگان، وارث همدیگرند منصب پروانه به من میرسد

در روزگار وانفسانی که به برکت اقتصاد نفت، و بر اثر پیروزی



بچه‌بازی در سر پیری      آخر پیری و مهرکه‌گیری  
کارت دانشجویی نگارنده در صیغه یونیورسیتز

«فرهنگ کولری» بر «فرهنگ بادگیری»، بقال و سلاخ، زمین فروش و مهندس و دکتر و ... همه درگیر و دار مهاجرت و خرید و فروش خانه در اینجا و آنجا هستند، ما معلمین تاریخ، هم چنانکه بقول فرنگی‌ها، «در دریا، آخرین نفر، کاپیتان است»<sup>۱</sup> (یعنی در دریای طوفانی و هنگام شکست کشتی، پس از آنکه همه جلیقه نجات بگردن افکندند و در آب افتادند، آنوقت آخرین تن کاپیتان کشتی است که خود را به دریا خواهد افکند) درین روزگار وانفا هم، اگر بنای مهاجرت باشد، آخرین تن، معلم تاریخ و محصل فرهنگ و معارف ایران یعنی امثال زریاب و زرین کوب هستند.

ماکهنه چاریم که از باد نتالیم      در خاک بیالیم  
اما چه کنیم آتیش ما در شکم ماست      از ماست که برماست<sup>۲</sup>

البته خداوند همیشه حامی و حافظ علم هست، ولی این دلیل نمیشود که علم در یک جا بماند و در جا بزند. جابجا شدن تمدنها از مصر به یونان و از یونان به روم از روم به اسکندریه و به حران و از حران به بغداد و از بغداد به اروپا، دلیل اینست که علم جای امن و خریدار عاشق میخواهد - که به قول خواجه علاءالدین عطار: «... چراغ روشن شده را از بادهای مخالف نگاه باید داشت. تا کشته نشود...»<sup>۳</sup>

زتاریک طبعان واهی اساس      بسین طبع باریک دارم هراس  
دماغ سپیده دمان بایدی      که خورشید از عطسه اش زایدی<sup>۴</sup>  
جامعه‌ای که فی‌المثل بودرجمهر را بگذارد تا در زندان پیوسد، و ابن مقفع را ریز ریز کند و در تنور بسوزد، و توبره زرنیخ و آهک بر دهن امثال سهروردی

۱- ابن حرف را من همراه تمهدنامه‌ای که بعد از انقلاب وزارت علوم، برای خروج از کشور، از من خواسته بود - نوشتم. آنها پانصد هزار تومان تضمین خواستند. این امر برای مخلص چند فایده داشت، اول آنکه ارزش وجودی خود را فهمیدم که خیلی از یک توبره گاه شبخ عطار بر قیمت ترم؛ در نانی آنکه وژات هم آنقدرها ما را دیگر دست کم نگیرند!

۲- از قطعه معروف «ازماست که برماست...» اسناد ملک الشعراء بهار.

۳- رشحات عین الحیوة ص ۳۰۵

۴- شعر از ادیب پشاوروی است (به حساب فردوسی گذاشته نشود!)

آویزان کند یا حداقل امثال او را از گرسنگی بکشد<sup>۱</sup>. و عین القضاة را در بوریای نفت آلوده بسوزاند<sup>۲</sup>، و سُؤاس و خربندگان را در نظامیه جای دهد، مسلماً رشته فرهنگیش مقطوع می ماند.

پیش از ظهور جلوه جاناته سوختیم آتش به سنگ بود، که ما خانه سوختیم

درست مثل اینست که فی المثل در افریقا بچه سفید

پوست را که معدل «ده» آورده، بورین تحصیل خارج

بیخشند، و طفلی سیاه را که معدل «هجده» داشته

باشد، در زندان بگذارند تا بیوسد. درین صورت،

گناهی ندارد علم - اگر در یک جا نمی ماند و مثل کزلی کوچ میکند<sup>۳</sup>. توقع بیجا

میکند آن امیر «اوگاندائی» که میگوید چرا دانشمندان ما زودتر به بمب اتمی

دست نمیابند؟

همی میردت عیسی از لاهری تو در بند آئی که خر پروری<sup>۴</sup>؟

معروف است که وقتی ملکشاه، «وحیدالدین پیروز کوهی را - کی (که) افضل

عصر و معتقدیه خواجه نظام الملک بود - بند کرده به قلعه فرستاد، و آن بزرگ

مدتی مدید محبوس ماند. هر چه خواجه نظام الملک میخواست کی (= که) در

ازالت این معنی کوشد... میسر نمیشد و سلطان راه باز نمیداد. خواجه...

خربندگان سلطان را طلب داشت [صدوپنجاه نفر]. و فرمود تا ایشان را به حمام

برند و سرها بتراشیدند و بروت ها بگرفتند و جهت هر یک از ایشان جبه کرباس

۱- ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۰۰

۲- ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۲۶

۳- دنیای غرب، به کمک دنیای عرب یک خانه ۷۰ میلیون دلاری برای «سزگین» میخرد که فهرست کتب عربی بروکلیمان را تکمیل کند، و او هنوز از کتب سال ۲۸۰ هجری تجاوز نکرده است.

۴- به قول معروف، روزگار در تراجع است.

هرگام فلاتونی فتاده

اطفال، شادار آستین اند...

(حکیم شفائی)

هر کوچه معلمی ستاده

اوباش مجسطی آفرتند

کبود و شمله تعیین کرده، و پیری را که در میان ایشان بود و لایق «شیخ نمائی»، به شیخی ایشان موسوم گردانید و فرمود که شما را به خدمتِ سلطان میبرم، می باید که چون به حضرت رسید، بغیر از آنک سلام کنید هیچ سخنی نگوئید، و یکی از شما سجاده‌ای که به جهت این شیخ ساخته‌ام بیندازد، و او زمانی سردر پیش انداخته و خاموش بنشیند، بعد از آن شیخ دست بردارد و جهتِ ثباتِ دولتِ سلطان، سورتِ فاتحه بخواند، و شما نیز بخوانید و بیرون روید. چون خواجه ایشان را برین تدبیر و ترتیب مشغول گردانید، به حضرت سلطان رفت و گفت: جمعی درویشان صاحب دل و صوفیانِ صافی درون از خراسان آمده‌اند و می‌خواهند که به حضرتِ سلطان رسند و دعایی گویند... سلطان بدین خبر بشاشت نمود و گفت مابه خدمت ایشان رویم. خواجه اجابت کرد و خریدگان را در خانقاهی بنشانند... ایشان آنچه خواجه فرموده بود... بجای آوردند... سلطان برخاست و بیرون آمد. خواجه بازگشت و پیش خریدگان رفت و گفت دیگر باره بر سرطویلهای استرآن روید و به خریدگی مشغول شوید<sup>۱</sup>. آنگاه به خدمت بازگشت و پرسید کی (= که) این درویشان در نظر سلطان چگونه آمدند؟ فرمود کی (= که) از حضور ایشان روحی به خاطر من رسید که مثل آن مشاهده نکرده‌ام!

خواجه بخندید و گفت: این جماعت خریدگانِ سلطان و از آن بنده‌اند، که دی روز، این وقت، اکثر ایشان در خراباتها و شرابخانه‌ها مست و جُثب افتاده بودند... در یک شب صدوپنجاه خریدنده را شیخ و صوفی، ساختم و اما اگر خواهم که مثل مولانا و حمیدالدین پیروز کوهی دانشمندی سازم - وقتی کسی (= که) استعداد موجود باشد و طلب باعث و مُحَرَّض گردد و زمان و امکان<sup>۲</sup> و وقت و حال و تربیت اکابر و ارشاد استادانِ مُشْفَق مساعدت نمایند، به چهل

۱- البته خواجه اقداری داشت و آنان بازگشتند. و ادعای حق نکردند؟ از بس ناپاب‌ها به کار گرفته شده‌اند، هر کس از راه میرسد، آدم باید احتیاط کند و یقین را با شک بشکند و دائماً به همکاران هشدار بدهد که:

این یوسف یک چشم که آمد ز صفاهان  
ای قوم بسیند که دجال نباشد!

۲- شاید هم مکان؟



سال توانم<sup>۱</sup>. ای سلطان عالم! این چه بی عنایتی در غیر موقع است؟ و چون مجال سخن بازیافته بود، سلطان را ملامت کرد، و او خجالت بسیار نمود و از خواجه عذرها خواست و...<sup>۲</sup>

محمدین هندوشاه ضمن همین مباحث آنگاه گوید. «... در میان این طوایف، مردم فضولِ مفسد، کی (= که) خود را به زئی صُلحا و لباس علما برآرند - بی نهایت باشند... وادارات و انعامات زیادت از حد خود طلبند...»  
گویی مولانا، این طعنه را برای همین گروههای تحمیلی زده باشد آنجا که میفرماید:

۱- شاید هم: نتوانم (۴)

درست مثل حرف «جیمزلول» پادشاه انگلستان است که میگفت: «من میتوانم یک لرد بسازم، ولی تنها خداست که میتواند یک آزاده مرد بسازد» (روزنامه پارس، فرهنگ اندیشه ها ترجمه احمد آرام).

۲- دستورالکتاب فی تعین المراتب، چاپ مسکو، تصحیح عبدالکریم علی اوغلی، ۱/۱/ص ۲۶۸؛ آن روز که در چاپ اول این کتاب، قصه پیروزکوهی، هم نام و شاید هم کام استاد امیری فیروزکوهی را نوشتم، خدا شاهد است که در باطن قصد اشاره به واقعه‌ای داشتم که در عصر خودمان اتفاق افتاده ولی از ترس نمی توانستم بگویم، حالا میشود گفت: شنیده‌ام و از راوی نفه شنیده‌ام که بعد از آنکه شاه سابق اصلاحات ارضی را مطرح کرد، خواست از قم نیز تأیید به‌ای داشته باشد، بهانه رازبارت فرار داد، فکر میکرد که جمعی روحانیون لامحاله بر سر راه خواهند ایستاد و استیصال خواهند کرد، در آنجا حرفی خواهد زد که در حکم اخذ تأیید به-گونه‌ای باشد. روحانیون از سفر شاه با خبر شدند، فرار گذاشتند که همه دسته جمعی آن روز را از شهر کوچ کرده به بهانه ییلاق به دهات اطراف قم بروند، و از دو روز قبل، این مهاجرت عجیب انجام گرفت. سازمان امنیت به فکر چاره افتاد، گویا به اشاره و صوابدید روحانی وزیر کشاورزی و شجاع ملایری مشاور نزدیک شاه، مقدار زیادی پارچه سفید و سیاه و هر چه عبا در قم و اصفهان و نهران توانستند به دست آوردند و جمع کثیری مردم صاحب ریش و زندانیان را به لباس روحانیت متبَس ساختند و با کارگرانی را به بهانه زیارت گرفتند و به قم بردند و لباس پوشانده در راه ایستاندند، تا شاه از میان یک صف طولانی اهل عمامه عبور کرد این داستان عین واقعیت است، و من از کسی شنیده‌ام که خودش اندکی در ماجرا دست داشته بود، و اکنون دیگر نیست، به گمان من، اگر اهل تاریخ اندک تردیدی در داستان خواجه داشتند، با خواندن این سطور میتوانند تغییر عقیده دهند و در ضمن بدانند که آنچه امروز می بینند، آنتی‌تز همان بساط است که کار به آنجا برسد که به قول سعدی:

هر که خواهد که درین مملکت انگشت خلاف

بسرخطالی بسنهد، گو برو انگشت بخای!

میرآخور دیگر و خردیگر است نه هر آن کو اندر آخور شد خراست  
 این شوخی را استادان عزیز به ریش نگیرند، مولانا، خود، عذر این شوخی را  
 در همین بحث خواسته و فرموده:  
 آدمی باش و زخر گیران مترس خرتی، ای عیسی دوران مترس<sup>۱</sup>

حالا که حرف به انبساط و شوخی کشید و از نان جو به  
 آخوره استادی «خر و خوره و آخوره رسید، بی مناسبت نمیدانم یک  
 شوخی دیگر را که مربوط به همین اوضاع علمی  
 دانشگاهی است هم پیش بکشم و آن مربوط به روزهایی است که بساطِ «فول»  
 تایم، پاکرقت و قرار شد استادان، تمام وقت در دانشکده باشند. در دانشکده  
 ادبیات چون اطاق به حد کافی نبود، سالتی را در نظر گرفتند و میزهایی بلند  
 نهادند، مثل میزهای پستخانه و بانک، دیواره‌هایی از شیشه بر آن گذاشتند که  
 استادان داخل این چارچوبه می نشستند، و قرار هم بود که حرفی نزنند تا مزاحم  
 همسایگان نشوند! و بسا بود که بیست سی استاد در زیر یک سقف در چنین  
 عالمی سیر میکردند.

استاد سید صادق گوهرین - (یادش بخیر، که نیز در همان سال ۱۳۲۵،  
 در همان دبیرستان رشديه، نگارنده این سطور در کلاس انشاء: چویش خورده به  
 وقتِ تعلیم)، اسم این قفسه های میزنمای استاد خفه کن را گذاشته بود: آخوره -  
 و چه تشبیه دقیقی، درست مثل اخیه و آخور اسبان برابر کاروانسراها و مساجد  
 قدیم. یک وقت دکتر صالح میخواست یک نفر را به دانشکده ادبیات تحمیل  
 کند، دکتر صفا رئیس دانشکده گفته بود، آخر محل حقوقی نداریم و کادرا ما پُر  
 است. جناب رئیس دانشگاه پای تلفن گفته بود: این حرفها چیست آقا، سر این

۱- علاوه بر آن، مولانا در همین بحث، یک توصیه استادانه به همه استادان عزیز دارد:

آسمان شو، ابر شو، باران ببار

آب باران باغ صد رنگ آورد

ناودان بارش کند نباید بکار

ناودان، همسایه در جنگ آورد

و منکر نباید شد که بسیاری از جنگ و جدال های دانشگاهی ما، نتیجه کم نفوذی ناودان های  
 سنگی یا چوبی کم بارش است. یاد آن ابرهای باران زای بی ضنت بخیر!

یکی راهم به یک آخوری بیند<sup>۱</sup>

من حسود نیستم، آن طور هم نیستم که چون سرخودم در دانشگاه به آخوری بسته شده بخوام جلو آمدن دیگران را بگیرم. آنها که در جریان بوده‌اند دیده‌اند که من همیشه اصرار داشته‌ام هر جا که اهل فضل بیستم به صورتی آن را به دانشگاه پیوند دهم<sup>۲</sup>، زیرا تنها ازین طریق است که دانشگاه پُربینه میشود و ما هم در سایه او میچریم، در واقع خودمان را قوی کرده‌ایم - که حیثیت هر کس در گرو حیثیت همکارانش است، خصوصاً که باز عقیده دارم: علم، جابرای هیچ کس تنگ نمی‌کند اگر صد تا عالم اتمی دور یک میز بنشینند، جابرای صد و یکمی هم هست. علم فشارا، تنها برای جهل تنگ میکند، و به همین دلیل یک جاهل نمیتواند صد تا عالم را هم ببیند، پس اگر من به طعنه از همکاران «مونتازی» یاد کردم به دلیل این اعتقاد بود، هر چند بیشتر مزایای ما را همین مونتازی‌ها تصویب میکردند، اما چه باید کرد:

این خوردن شیر خرا که رسمی است کهن

گیرم که کند سرخ رخ و، فربه تن

این را چکنم که بعد از این کُرا خرا

گوید که: برادر رضای است به من<sup>۳</sup>؟

راستی را که درست گفته بود عارف بزرگوار برهان الدین محقق ترمذی استاد

مولانا، که فرمود:

- «چون تو خرا را پروری، هم علم از خرا باید جستن»<sup>۴</sup>.

۱- آن یکی اسبی طلب کرد از امیر

گفت آن را من نخواهم، گفت: چون؟

سخت، پس پس میروم، اوسوی بن

گفت: دمبش را به سوی خانه کن!

و این البته غیر از آن مواردی است که معمولاً در عالم سیاست، «خر را با دم به طوبله

میکنند»<sup>۲</sup>

۲- و آخرین آنها خانم پروش جمزاده بود که فارسی باستان میدانست ولی بیش از یک نیمسال امکان خدمت نیافت.

بر تخت جم پدید نیاید شب دراز

من دانم این حدیث که در چاه بیژم

۳- شعر از میرزا محمود شیخ الاسلام طباطبائی تبریزی است.

۴- معارف ترمذی، تصحیح استاد فروزانفر ص ۱۸

اگر من جای دکتر صفا بودم و روز و شب شکایت کم حقوقی و دیر رتبه دادن و سخت‌گیری‌های سازمان دولت وقت را نسبت به استادان میدیدم و می‌شنیدم، این شعر مرحوم فرخ خراسانی را در جواب پیغام رئیس دانشگاه - که خر را میخواست و به دم به طویله کنده، می‌نوشتیم، آنجا که فرماید:

تا چند هم آخورِ خر آخر بودن؟      وز بهر سواریِ خران، خر بودن؟  
در کار، به قدرِ هفت خر، جان‌کندن      در رتبه، زهرِ خری مؤخر بودن؟  
تنها وقتی چنین حالتی را کسی در محیط دانشگاهی احساس کرد - آن وقت ممکن است دل از یار و دیار برکند و تن به مهاجرت دهد. اصل فرار مغزها و مهاجرت تکنوکرات‌ها و خالی گذاشتن پستهای کلیدی، و دزدیده شدن استعداد ازین لطیفه آب میخورد:

در کار، به قدرِ هفت خر، جان‌کندن      در رتبه زهرِ خری مؤخر بودن!  
ازین جاست که فرهنگ و تمدن مثل کولی‌ها کوچ میکند. و از مملکتی به مملکتی دیگر و از دوره‌ای به دوره دیگر میرود - چه بهتر که ما نیز چند کلمه‌ای در باب این مهاجرت‌های کولی‌وار، بگوئیم. از آن جهت که:  
- بستان سِرِ خر یافت، هلا بار به خر نه!



## مدنیت، کولی دوره گرد هرجائی

بسا تُرک تازِ طُرهٔ هندوی تو، مرا  
همواره، همچو بُنگه لولی است، خان و مان  
«کنال اسمیل»

مهاجرانِ دریدرِ سیاسی، بسیاری از اوقات، حاملان و امانت‌داران و حافظان یک فکر، یک ایده، یک پدیدهٔ علمی، و یک هیجانِ اجتماعی بوده‌اند، که اگر آن را به همراه نمی‌بُردند و در جای دیگر رشد نمی‌دادند، شاید برای همیشه از صحنهٔ تاریخ و فرهنگ آدمیزاد محو می‌شد. اینکه ما اثری از تمدنِ آتلانتیس در دست نداریم، و فقط به رؤیاهای افلاطونی و مدینهٔ فاضلهٔ فارابی دلخوشیم، یک دلیلِ آن شاید این باشد، که هیچکس از دیارِ مدینهٔ «نیست در جهان» نتوانست فرار کند و خود را به دیارِ ما برساند، همه آنها یا زیرِ دریایِ اتلانتیک غرق شدند، و یا مثلِ شهر لوط، وارونه به خاک رفتند و هر چه بود همه را به خاک و آب سپردند.

همین تمدنِ بعد از انقلابِ اتلانتیس هم - که به قول بعضیها گاهی بونی از آن

تمدن «ناکجا آباد» در خود دارد - اگر چند بار جابجا نشده بود و بیلاق و قشلاق نکرده بود، و مثل کولیاها، خانه بردوش نبود، هم شاید به این درجه نمیرسید که امروز رسیده است.

«تمدن»، نظامی است اجتماعی که آفرینش فرهنگی  
 تمدن راتسریع میکند،<sup>۱</sup> و تاریخ، دفترچه ثبت دگرگونیهای این  
 جابه جا میشود نظام است، اما خود تاریخ نیز در واقع، وقتی تجسم  
 مییابد که در حوزه یک نقطه از عالم، امکان تبلور پیدا  
 کند - مثل ذرات آب که باید یک ذره خاک در عالم پیدا کنند تا امکان تبلور پیدا  
 کنند و برگرد آن جمع شوند و به صورت باران یا تگرگ حالت تکون به دست  
 آورند.

تا آنجا که کاغذها و قلمها قدرت دورانیشی دارند، هیچوقت نتوانسته اند  
 یک نقطه معین را مرکز یا منشأ تمدن ثبت کنند، در واقع آن هنرمندی که روزی  
 بر پوست یا کاغذ پاپیروس شعر «گیل گامش» را مینوشت، یک چیزی از ادوات  
 کار او یا ساخت چین بود، یا ره آورد مصر، و آنگاه که به دستور امپراطور چین  
 دستمالهای ابریشمی براه می افتاد که راه شش هزار کیلومتری را طی کند و به  
 طوس یا انطاکیه برسد، در همان حال در اندرون کاخ او، ملکه زیبا همسر جوان  
 او برای اینکه خود را بیشتر مورد توجه همسر تاجدار خود قرار دهد، با کنیزکان  
 و مشاطگان خود، به مشاوره مشغول بود که چگونه میل چه و سمه را در لای  
 ابروهای نازک خود قرار دهد - و سمه ای را که خرها، و قاطرها، و شترهای یک  
 کوهانه و دوکوهانه، از بیابانهای هزار فرسنگی ایران و ماوراءالنهر، و کوههای  
 پنج شش هزار متری بام دنیا ثبت، برای او حمل کرده بودند، یعنی از قریه های  
 دور افتاده ای در دل کویر ایران، از اطراف بم و نرماشیر<sup>۲</sup>. هزار سال بعد از آن هم  
 مارکوپولو که از کوهبنان گذشته بود، لابد مقداری سرمه و سمه برای حرم قآن

۱- ویل دورانت، درسهائی از تاریخ ص ۱۲۹

۲- ازدهای هفت سر، ص ۱۲۲۲ ایران در زمان ساسانیان ص ۷۹

چین، سوغات برده بود<sup>۱</sup>.

پس همه اقطار عالم، در هر زمانی، برای خود یک تمدنی داشته‌اند، و دارند؛ منتهی، عواملی پیش می‌آید که یک تمدن، در مراحل تکاملی خود اندکی جابجا میشود. دلیلی هست که یک وقت اصول میترائیسیم را ما در کنار بُرجهای رم و ایتالیا یا سواحل یمن می‌بینیم، و تمدن آتیک و افلاطونی را در سواحل اسکندریه، و کتب ارسطوئی را در مکتب اِدِس و حرّان، و نظام فکری بودائی را در کرانه‌های رودخانه زرد چین، و سیستم اعشاری هند را در ماوراء مدیترانه، و فرهنگ اسلامی را در غرناطه اندلس، و تمدن بابلی را در ماوراء قسطنطنیه، و در این اواخر، تمدن غرب را منطبق با کشورهای شرق احساس میکنیم. از روزی که هواپیما پیدا شده تمدن نیز در پرواز درآمد، کمپیوتر امریکا همراه گندمش به چین می‌رود، و دورین کانون ژاپنی در فروشگاههای آلمان، در کنار زایس قرار میگیرد، و دانه گندم آمریکا نصیب مرغ‌ها و گوسفندهای روسی میشود:

دانه‌ای گندم بروید در حلب      آسیای او بُود شط‌العرب

در جهان امروز حمام ژاپنی و سونای فنلاندی، و کباب قفقازی و پیتزای ایتالیایی و همه اصول تمدنی شرق و غرب و افریقا و اقیانوسیه - با هم آمیخته شده‌اند، در واقع، به قول مانویها، گونی، عصرِ «گمیختگ» یا روزگار در هم ریختگی و آشفتگی پیدایش خلقت، تجدید شده است.<sup>۲</sup>

من در فصل قبل اشاره‌ای داشتم به مهاجرت‌ها و مسافرتهاى اجباری که خصوصاً برای اهل فکر و ذوق پدید می‌آمده است. درینجا میخواهم نکته‌ای را

۱- سرمه و تونبای کوهبنان آنقدر اهمیت داشت که به شرق و غرب صادر میشد. ساختن آن نیز کاری بسیار لطیف و دقیق بود. (رجوع شود به *هرایس الجواهر*).

۲- مانویها میگویند، یک روزی نیک و بد از هم جدا بودند و طبعاً تکلیف همه چیز روشن بود. در دوران ما نیک و بد باهم آمیخته شده‌اند و مردم را دچار آشفتگی فکری و سرگردانی کرده‌اند - اما روزی خواهد رسید که نیکی بریدی پیروز خواهد شد. یعنی این درهم ریختگی بهایان خواهد رسید و حق در نصاب خود خواهد نشست و بالنتیجه باز تکلیف همه روشن خواهد شد. گفت: بزک نمیر، بهار میاد!

مورد تأکید قرار دهم، و آن اینکه تعداد کسانی که در یک نظام از جهت فرهنگی و فکری شاخصیت پیدا میکنند، همیشه محدود است و به همین دلیل وقتی یکی ازینها از جایی به جایی میرود، فکر و اندیشه و سیستم فکری او نیز - اگر بسیار قوی باشد - عیناً منتقل و جابجا میشود. انتقال اینشتین از آلمان به غرب و امریکا یک امر اجباری بود، و شاخصیت این مرد، تمدن اتمی را به امریکا منتقل کرد. پیکاسو در عالم خود شاخصیت داشت، سبک او در فرانسه جان گرفت و به دنیا کشید، و حال آنکه او در واقع یک مهاجر اجباری اسپانیولی بود. فرهنگ فلسفی روم به مشرق، در زمان انوشیروان انتقال قطعی یافت، ولی این بخاطر علاقه انوشیروان به فلسفه نبود - هر چند او علاقه‌ای هم گویا داشته، بلکه یک علت آن مهاجرت دسته جمعی اجباری دهها فیلسوف نستوری طراز اول رومی به شرق بود که قربانیان تعصب مذهبی قسطنطنیه شده بودند<sup>۱</sup>

هیچکس به پای خود به مهاجرت نمیرود. دو هزار سال  
 مهاجرت، منبع پیش هم وقتی بیندوسارا (فوت ۲۷۳ ق.م) حاکم هند،  
 الهام از آنتیوخوس (جانشین اسکندر در سوریه) خواست، تا  
 یک فیلسوف حقیقی یونانی را به او بفروشد! در برابر هر  
 قیمتی، حاکم هیچکس را نتوانست پیدا کند.<sup>۲</sup>

در واقع او میخواست حقوق کلان و امتیاز فراوان بدهد تا یک دانشمند را به هند برساند که ممکن نشد، حال آنکه هشتصد سال بعد، میبینیم، به علت اوضاع و احوال اجتماعی - یکبارہ ده دوازده فیلسوف رومی، به پای خود، خود را از روم به دربار انوشیروان در ایران می اندازند. بیلاق و قشلاق علم، یعنی این! فکر نکنید که میخوامم از انوشیروان دفاع کنم، او خودش هم در برابر ده تا فیلسوف یونانی، صد تا فیلسوف ایرانی را لایبّد به اسم مزدکی و غیر مزدکی از

۱- ایران در زمان ساسانیان، ترجمه رشید یاسمی ص ۲۹۶

۲- تمدن هند، وبل دوران ص ۶۲۵



میان برده یا وادار به مهاجرت کرده است.<sup>۱</sup>

امروالقیس شاعر بزرگ عرب، از کسانی است که به اشاره انوشیروان، مورد حمله مُنذرین نعمان پادشاه حیره قرار گرفت و او از ناچاری به دربار قیصر روم - که رقیب انوشیروان بود - پناه برد<sup>۲</sup>، و بیشتر اشعار زیبای خود را در آن دیار سروده است. البته برای یک شاعر زندگی در غربت کار ساده‌ای نیست، او به فکر بازگشت افتاد، ولی در راه، در حوالی آنقره وفات کرد.

فَنَابِئِكَ مِنْ ذِكْرِي حَيْبٍ وَ مَتْرَلٍ      بِسَقَطِ اللَّوِيِّ بَيْنِ الدَّخُولِ فَحَوْمَلٍ...<sup>۳</sup>

بعضیها تابلو «یهودی بغدادی» کمال الملک را شاهکار او میدانند. میدانید او چطور کشیده؟ مظفرالدین شاه از کمال الملک خواسته بود که تصویر او و امیر بهادر جنگ را در مجلس تعزیه بکشد، کمال الملک شبانه قهر کرد و به بغداد رفت، در آنجا چشمش به دکان یهودی بغداد و خانمهایی که پیش او آمده بودند افتاد؛ منظره، او را گرفت و تابلو را ترسیم کرد!<sup>۴</sup>

شاهکارها همیشه به دلخواه به وجود نمی‌آیند. یک عامل می‌خواهند. مهاجرت ازین گونه عوامل تعیین کننده است.

جایجا شدن تمدنها، و در واقع بیلاق و فشلاق علم<sup>۵</sup> - که ودیعت خداوندی

۱- که شاید یکی از آنها خانواده سلمان فارسی بوده باشد؟

۲- او از اولاد کسانی بود که مزدکی شده و در زمان قباد حکومت حیره یافتند، انوشیروان که روی کار آمد حکومت قبلی را روی کار آورد، و مزدکیان عرب ناچار پراکنده شدند، و این یکی به روم رفت.

۳- مجله یغما، ۱۳۵۷، ص ۱۳۵۷، بگذار تا بگیریم به یاد - وست و آشیانه‌ای که داشتم...

گوریا قیصر روم هم میخواست او را بکشد!

۴- لابد او فهمیده بود، که سنگ قبر ناصرالدین شاه را به چه مهارتی ساخته و اگر آن را بردوش چهار فرشته نهاده بود که با آسمانها ببرند، ناصرالدین شاه می‌بایست ۱۲ تن وزن سنگ یا فشار قبر را تحمل کند! اینرا هم شنیده‌ایم که کمال الملک تابلو تعزیه را کشیده منتهی چهره شمر را شبیه امیر بهادر ترسیم کرده، و سپس خود شبانه به بغداد حرکت کرده است والمهدة علی الزاوی!

۵- شمالیها - سازندارنسیها و رشتیها، بیلاق و فشلاق را «سردجا و گرم‌جا» گویند. در حدود العالم برای مردم خانه به دوش عبارت «گردنده» یاد شده است.

است - خود نتیجه مهاجرتِ اهل علم، یا بهتر بگویم فرارِ مغزها بوده است<sup>۱</sup>.  
 جهش تمدن از کلدان به صور، و از صور به مصر، و از مصر به یونان، و بعد به اسکندریه، و بعد به اِیس، بعد به بغداد و به اندلس و اروپا و بعد به امریکا؛ و از طرف دیگر، عبور تمدن به شرق از سرانندیب به هند، و از هند به تبت و چین، و از آنجا به ژاپن و در آنجا ازدواج با تمدن غرب، و با هم به آسمانها رفتن و در دل ماه جای گرفتن و به مریخ رسیدن، همه اینها، نتیجه همین «سردجا و گرم جای» تمدن بوده، و آخرین آن با مهاجرتِ دسته جمعی متخصصانِ آلمانی به ماوراء اورال و روسیه، و هم چنین هجرتِ اینشتین به امریکا، نظریه جابجائی تمدن و علم را به حد کمال رساند.

باز تکرار کنم که همیشه در عالم، تعدادِ کسانی که  
**قطع فرهنگ**      **شاخصیت علمی و فرهنگی دارند محدود است، پس وقتی**  
 مهاجرت صورت گیرد، خصوصاً که اجباری باشد - در واقع  
 مفهوم آن نفی یک فکر و ایده و شاخصیت در یک جامعه است، با انداختن آن در  
 جامعه دیگر، نشانه پذیرفتن و قبول و استقبال از ادامه آن فکر و ایده و  
 شاخصیت و در چنین موردی مَنْ يُهَاجِرْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ يَجِدْ فِي الْأَرْضِ مُرَاضِئاً  
 كَثِيراً وَسَعَةً، و من يخرج من بيته مهاجراً إلى الله و رسوله ثم يدركه الموت فقد  
 وقع أجره على الله...<sup>۲</sup> مصدوقه احوال کسی است که موهبتِ خداوندی یعنی  
 علم و فرهنگ را جابجا میکند، تا آن را محفوظ نگاهدارد و به اهلس بسپارد.  
 معرفت اینجا تفاوت یافته      این یکی محراب و آن بت یافته<sup>۳</sup>

ماگامی غصه میخوریم یا اظهار تعجب میکنیم که چطور هزار سال پیش  
 عالمی مثل زکریای رازی الكلِ طبی را کشف میکرد و نام آن را - که خود الكُخُل  
 بود - به اروپا و غرب عالم هدیه میداد، ولی امروز ما در آزمایشگاههایمان باید

۱- و نمجب خواهید کرد که در اول فصل مهاجرت من میخواهم از فرار مغزها دفاع کنم - چیزی که بسیاری از اهل قلم آنرا فاجعه قرن به حساب آورده اند.

۲- سورة النساء آیه ۱۰۰

۳- شعر از شیخ عطار است: منطلق الطیر.

از الکل طبی ساخت اروپا استفاده کنیم.

علت، خیلی ساده است: اقلأ در تاریخ ما ده بار هست که این گونه مسائل مراکز فرهنگی، با قطع ارتباط با حوزه قبلی، ناچار شده‌اند دوباره از صفر شروع کنند.<sup>۱</sup>

تداوم فرهنگ ما هیچوقت از صد یا دویست سال تجاوز نکرده، تا چار تا مؤسسه علمی یا فرهنگی براه می افتاد، اوضاع سیاست دگرگون میشد، یک آدم قلدرِ خشمگین از کوهستان می آمد، و با اهل و عشیره خود، بساط هر چه بود به هم میریخت، مدتها طول میکشید، تا بتوانند این آدم و جانشینان او را به راه بیاورند، کار ساده‌ای نبود، اول میبایست به او از خانواده نجباء زن بدهند، این کار یک اثر مستقیم داشت: میفهمید که مجامعی هست، مهمانی هایی هست، باید بعضی تابلوهای نقاشی را دید، باید بعضی آهنگهای خوش را شنید، باید با غیر و همسایه خوش و پیش کرد، به خارج سفرها نمود، باید تأثر دید، باید روزنامه خواند، و امثال اینها. آنوقت کم کم حکومت به روال عادی می افتاد، در حالی که اوایل کار قفسه کتابخانه‌ها آخور اسبان شده بود، دوباره کتابخانه دایر میشد، دانشگاهی به راه می افتاد، قانونهایی تکلیف مردم را تعیین میکرد، مقرری و مستمری برای اهل علم و فرهنگ و هنر تعیین میشد. اما تا این مسائل به راه میافتاد، به موازات آن، دستگاه حکومتی بفساد و دیکتاتوری و قلدری و توزم ثروت بی پایان برده داری و برده گیری و جنگها دچار شده بود، و تعیین و تجمل ارکان آن را خورده بود، دوباره زمینه برای هجوم یک ملا موشکی دیگر از یک کوهستان دیگر بایک ایل دیگر فراهم آمده بود، و هلم جزا، صد سال گذشته بود، و بازی از نو باز کتابخانه ها میسوخت، باز طلبه ها کشته میشدند، باز اهل علم فرار میکردند، باز وحشت و خشیت همه جا را فرامیگرفت. این روال عادی دو هزار و پانصد ساله حکومت ماست این روش آنقدر منظم و حساب شده بوده که من آن را طی یک فرمول ریاضی در آورده و یک جا منحنی آن را هم رسم

۱- از پاریز تا پاریس ص ۵۱۸

کرده‌ام<sup>۱</sup>.

من گفتم، هزار سال پیش، رازی، به روایتی، الکل را برای نجسی خورها طب کشف کرد؟ در فصل قبل خدمتان عرض کردم که هزار سال بعد از رازی - یک طبیب ایرانی - لابد اگر نه از احفاد رازی - باری هم ولایتی رازی که خودش را رئیس دانشگاه میخواند، آمد و باشگاه دانشگاه را تعطیل کرد، و در دانشگاه را هم بست، و وقتی علت تعطیل باشگاه را ازو پرسیدند، رسماً در روزنامه جواب نوشت:

- آخر در آنجا، بعضیها «نجسی» میخوردند!

لابد، میخواهید بدانید: مقصود از نجسی چیست؟ این همان الکل علیه ماعلیه است، که البته در شرع حرام است، و البته نجس است، و البته نباید خورد، ولی این حرف حرف یک مسأله گو نیست، حرف یک طبیب ایرانی است که کلمه الکل را بکار نمیبرد - که خلاف شرع است - و کلمه نجسی را بجای آن استعمال میکند، آری یک طبیب، یک طبیب که جزء عادی ترین و نخستین وسیله طبی او باید الکل باشد، یعنی لااقل، در همان اول وهله که انگشت خود را در یکی از سوراخهای بیمار فرو میکند و بیرون میآورد، ناچار، حتماً باید با همان الکل دست خود را پاک کند، یعنی قدری الکل در دستها بریزد و آنرا به هم بمالد، یعنی نخستین وسیله بهداشتی عالم امروز الکل است<sup>۲</sup>. آن هم طبیبی که در شهر رازی، بر کرسی ریاست بیمارستان رازی، و به جای او به عنوان رئیس دانشگاه شهر او، نشسته است - الکل را نجسی میخواند، و من بی احتیاط را ببین که در چه روزگاری و به چه کسی طعنه میزنم.

به بر قرابه و، مصحف به دست و، محتب از پی

نعوذ بالله اگر پای من به سنگ برآید

۱- سیاست و اقتصاد عصر صفوی ص ۴۷۹ چاپ دوم

۲- راست گفته، آن که گفته: کسی که ساعت «سیکو» دارد، با تمدن قرن بیستم آشناست، اما کسی که «وقت شناس» نیست، نه تنها از فرهنگ ساعتی قرن بیستم بهره‌ور نیست، از فرهنگ عصر حجر هم باوجود ساعت «کوارتز» عقب‌تر است.

گمان کنم، آخرین آزمایش طبی، دربارهٔ الكل قبل از مغول، همان آزمایشی باشد که رازی در ۱۱۰۰ سال پیش انجام داده است، و دومین آن در شروع دارالفنون، یعنی هزار سال بعد از آن - صد سال پیش ازین صورت گرفت و خیلی زود دوباره قطع شد، و باز پنجاه سال پیش در دانشگاه تهران شروع شد، و هم اکنون که این سطور نوشته میشود؛

شراب کهنهٔ ما، شیره گشت از وارگون بختی

اگر زینسان بماند هفته‌ای انگور میگردد

من نمی‌گویم از عهد شروع کار دانشگاه

ابر می‌کارند جندی‌شاپور، یا حرّان، یا اِدِس، و حتی از بدو کار  
باران درو میکنند نظامیه‌ها هم نه، بلکه از همان روز که مدرسه خان را  
در شیراز بنیاد گذاشته‌ایم<sup>۱</sup> (عصر صفوی) تا امروز،

اگر فقط یک پله، هر سال، بر سر درِ ورودی آن اضافه کرده بودیم، امروز ده برابر  
پلکان‌های بی‌شمارِ «استادکُش» و «دانشجو کُش» دانشگاه لوزان - که بر سر تپه‌ای  
قرار گرفته - فقط پلکان داشتیم (پلکان‌هایی که صدها بار لابد مرحوم مصدّق در  
ایام تحصیل خود از آن بالا و پائین رفته است)<sup>۲</sup> - چه رسد به فیش و یادداشت و  
تجربه و آزمایش و تحقیق و تداوم علم و فلسفه. آن وقت گله داریم که چطور  
یک باره فلسفه، بعد از ملاصدرا مدرّس مدرسهٔ خان - تا دویست سال بعد یعنی  
عصرِ حاج ملاهادی سبزواری - عقیم و ابتر ماند - در حالی که در همین دویست  
سال در غرب، از حَضِیضِ خاک، به اوجِ رُخَل رسید، و مردمِ عالم، نه همه، ولی

۱. مدرسه خان منعلق به اسامقلی خان است و سرنوشت بانی آن از وحشتناکترین  
سرنوشت‌های حکام عصر صفوی است. چون به تفصیل در کتب یاد شده، از تکرار خودداری  
میکنم. (زندگانی شاه عباس اول، نصرالله فلسفی ص ۱۰۰ و ۳۹۱). در باب فلسفه و تدریس  
آن در مدرسه خان رجوع شود به: بازیگران کاخ سبز، ص ۲۱۲

۲. مصدّق رساله دکتری خود را در مه ۱۹۱۲ م / شعبان ۱۳۳۲ هـ تحت عنوان «وصیت و  
حقوق اسلامی مذهب شیعه» در نپوشاتل - از شهرهای سوئیس گذرانده، ولی البته مدتها نیز  
در لوزان مقیم بوده و لابد از پله‌های بی‌انتهای این دانشگاه بارها و بارها بالا رفته است.

بیشتر مشکلات گردون را حل کردند.<sup>۱</sup>

در حالی که ما با دهای استسقا از خداوند طلب باران میکنیم، هستند مردمانی که همین روزها به قول معروف «ابر می کارند، و باران درو میکنند»<sup>۲</sup> یعنی توانسته‌اند با ترکیبات نقره، کارآئی ابرهای خداوندی را ۲۶ درصد بیشتر کنند و تازه اینها مهاجران غاصبی هستند که خداوند هم بر آنها «ذُل و مسکنت» مسلم ساخته.

آن طرف ارس هم، خدا پدر آن کمونیست را بیامرزد - لنین را میگویم - هر چند خودش اعتقادی به خدا نداشت، که وقتی انقلاب اکبر همه جا را قاعاً صَفْصَفاً کرد، او فوراً برای حفظ بقایای آنچه مانده بود گفت: «... بی فایده است توقع پیشرفت جدی در ساختمان سوسیالیسم داشته باشیم مگر اینکه دستگاه‌های عمده ما - یعنی حزب کمونیست و حکومت شوروی و اتحادیه‌ها - از هر متخصصی که کارش را از روی وجدان انجام میدهد و وارد است و به کارش عشق میورزد - ولو با اندیشه‌های کمونیسم بیگانه باشد - همچون مردمک چشم مراقبت کنند...»<sup>۳</sup> نتیجه: بعد از شصت سال، ماهراره روسیه، در ستاره زهره، به زمین نشست، یک حرف بر این جمله نمی توان توضیحاً افزود. تو در خوابِ گران افتاده‌ای، غافل، نمیدانی

که شب خیزان راه معرفت، بستند محمل‌ها<sup>۴</sup>

۱- و اتفاقاً مدرسه خان به هر حال از معدود مدارس قدیم است که فلسفه را جزه مواد درسی خود گذاشته و ازین جهت جزه مدارس پیش رو و آوانگارد در نوع خود محسوب میشود.

(بازیگران کاخ سبز، ص ۲۱۴)

۲- رجوع شود به خاتون هفت قلعه، چاپ پنجم ص ۵۲۴ شنیدم در بزد هم این آزمایش را تکرار کرده‌اند ولی از نتیجه آن خبری ندارم.

۳- مقاله هولات زایبروف، روشنفکران و جامعه انقلابی، ترجمه ج. آقا بخشی، مجله فردای ایران ۹/۱

۴- شعر از مصطفی همدانی است.

وقتی جلال‌الدین همایی مُرد، من در اطاق دکتر کولی تمدن، داوری و باحضور چند تن دیگر، اصرار کردم که برای خانه بر دوش است حفظِ بُعدِ اسلامی دانشگاه هم که باشد، مصلحت آنست که اولیای دانشگاه در تشییع و تجلیل جنازه استاد همایی کوتاه نیایند. نشان به همان نشانی که آن اولیاء دانشگاهی که چهل سال از پرتو وجود امثالِ همایی جان گرفته بود - حتی زیرِ اعلانِ مجلسِ ترحیم او را هم امضاء نکردند - آن روزها مجاهل‌العارف تبدیل به تعارف‌الجاهل شده بود.

مهم اینست که این فرم کج تابی‌ها، در کل تاریخ ما، اغلب موجبات دلسردی آیندگان را فراهم میکند، و بسیاری را که پائی و خری داشته باشند به مهاجرت تشویق میکند و این خود مقدمهٔ انقطاع فرهنگی و به هر حال مهاجرت تمدن است. زیرا، کولی خانه بدوش مدنیت، همیشه بارِ خود را بسته و آماده نشسته و به اندک اشاره‌ای از قیروان به سیروان جابجا میشود<sup>۱</sup> - و حتی گاهی نوشادر هم به کار میبرد و مثل کولیه‌ها تکه خاری زیر دم خر هم میگذارد که تندتر راه برود.

در عصر ما حتی اقتصادِ نفت هم تأثیراتش همه جا یک طرفه نبود: وقتی بیروت به آشفتگی دچار شد و دانشگاه معروف امریکائی بیروت از هم پاشید، ۹ نفر از استادان آن دانشگاه به ایران آمده مقیم دانشگاه شیراز شدند، و تاریخ و علوم طبیعی و غیره، البته به انگلیسی، درس میدادند، ویکتور الکک، هم یکی از استادان همان دانشگاه بود که به ایران آمد، و البته بعد از انقلاب تکلیف همه اینها دیگرگون شد. صاوی محمد هم که از مصر آمده بود درین گیرودار متحیر ماند - او عرب مهاجر عبدالناصری بود و در عجم، تُرک گیر شد!

۱- هر چند به قول مرحوم جاهد، و به صدای گرم قمرالملوک وزیری

مردم خانه به دوش از مدنیت دورند با وجود مدنیت، وطنی باید داشت

مهاجرت، چیزی است که تنها با مهاجرت دوباره رفع  
 بورس ایرانی و میشود من حالا میفهمم که آن چندتا استاد مهاجر  
 نقاشی برای هند فلسفه دانی که در زمان انوشیروان از روم به ایران آمدند،  
 چه بلا یائی را متحمل شده بوده‌اند.

روغنی در شیشه بینی صاف و روشن ریخته

غافل بر سر چه آمد کنجد و بادام را؟<sup>۱</sup>

تاریخ ما که مشحون از ظلمها و کج تاییهاست، طبعاً شاهد بسیاری ازین  
 گونه مهاجرت‌ها هست، مهم اینست که در این موارد درست آن چیزی که باید در  
 جهت پیشرفت یا رفاه و خدمت یک جامعه قرار گیرد، درست در جهت خلاف  
 آن و در خدمت حریف و رقیب قرار خواهد گرفت، و باز نمونه آن، بمپ اتمی  
 که قرار بود از برلن بر فراز لندن یا نیویورک فرو ریزد، و با مهاجرت اهل علم، از  
 امریکا برخاست و بر فراز هیروشیما، حلیف برلن فرو ریخت.

شاید خوشمزه‌ترین چنین مواردی در تاریخ خودمان داستان نقاشی باشد  
 به نام محمد زمان خان، این مرد را شاه عباس بزرگ برای یادگرفتن نقاشی به  
 ایتالیا فرستاده بود - که آنوقت مرکز تمدن و هنر نقاشی گوتیک بود - و این مرد از  
 بزرگترین نقاشان عالم شد، اما به علت اوضاع اجتماعی ایران و همچنین  
 موقعیتی که هند برای چاقیدن اهل فکر و هنرمندان ایرانی فراهم آورده بود - به  
 هند رفت، و در آنجا آثاری پدید آورد که در تاریخ هنری نظیر است.

محمد زمان را شاه عباس به روم فرستاده بود و او تا حدود ۱۰۵۰ هـ /  
 ۱۶۴۰ م. در ایتالیا بود و گویا مخفیانه مسیحی هم شده بود - و هذه اول قارورة  
 کیموت فی الاسلام. او مدتها در دربار شاه جهان بود.<sup>۲</sup>

ما هم امروز امضای او را در پای بسیاری از تابلوهای گرانبهای چهره سلاطین

۱- شعری است که مجری برنامه انکاری الفنا آموزی کودکان، نهرزاده نوری، در تلویزیون  
 خواند، با آن ریش و شال و کلاه و حرکات مخصوص بخود. واقعاً عجب سبکی داشت در  
 تعلیم الفباء - هیچکس قدر ابتکار او را ندانست.

۲- تاریخ نقاشی در ایران، ترجمه ابوالقاسم سحاب، ص ۱۱۶۱ او بعداً به ایران هم آمده ولی  
 دیگر پیر شده بود، و کارهای اصلی او در هند صورت گرفته بود.



مغولی هند می‌یابیم - که امروز از سرمایه های بزرگ فرهنگی هند، و زینت بخش مرز بریتانیا و دیوان هند است - و حال آنکه این امضاء حقاً می‌بایست در پای تصاویر سلاطین و مناظر ایران باشد، قلم او در واقع، به رغم پادشاه ایران، تیری بوده است بر دیده و دل فرستنده او به خارج مملکت:

سیاه روزا تر از خود کسی نمی‌بینم

که محفلِ دگران، روشن از چراغ من است  
 محیط مناسب، هنر و فن و علم را به خود جلب و جذب می‌کند. مهاجرت به هند بی وجه نبوده است. به گفته ابوالفضل مورخ، در زمان اکبرشاه، در دهلی، یک صدنقاش استاد و هزار نقاش متفنن وجود داشت و حمایت خردمندانه جهانگیر این هنر را پیشرفت داد، و به دوران شاه جهان به اوج ترقی خود رسید.<sup>۲</sup> قبلاً صحبت از میر سید هلی ترمذی و هنر او کرده‌ام. صادقی بیگ کتابدار شاه عباس می‌نویسد: ... میر سید هلی مصور، پسر میر مصور است که در فن خود سرآمد اقران، و از کارکنان کتابخانه شاه مرحوم [طهماسب] بود، به سبب اندک رنجشی از عراق به هندوستان رفت،<sup>۳</sup> و این یکی از همان نقاشان دربار جلال‌الدین اکبر بود.

البته این فرارها، مدتها قبل از آن به صورت دیگر شروع شده  
 روپیه بود. در واقع، روزی که شاه اسماعیل، بهزاد معروف نقاش  
 وارد میشود راه از هرات به تبریز کوچ داد، معلوم بود که - هرات، آن  
 معدن فن و ذوق - که وارث موسیقی قدیم ساسانی ایران

۱- در بعضی روایات: سیاه سم زتر از خود... و در باب سیاه سوز و سیاه سوزشیدن رجوع شود به سنگ هفت قلم، ص ۲۶۶

۲- تمدن ویل دورانت، تاریخ هند، ترجمه مهرداد مهرین ص ۱۸۳۱ البته آنجا هم وضع ادامه نیافت، بدین معنی که اورنگ زیب، با احیاء توانین ضد نقاشی، انحطاط این هنر را به کمال رسانید. (ایف). اورنگ زیب، با بازگشت به حکم دقیق شرع اسلام، که همان حرمت شبیه سازی باشد - زوال این هنر را تکمیل کرد. (مشرق زمین، گاهواره تمدن، سازمان انتشارات انقلاب اسلامی، ص ۶۶۷)

۳- مجمع الخواص ص ۹۷

بعد از یزدگرد، و بردنِ موسیقی دانان از تیسفون به هرات - شده بود، دیگر نمیتواند جای مطمئنی برای رشد و بالیدنِ هنرها بوده باشد. مسلم بود که این شهر چند هزار ساله باید در انتظار یک گسستگیِ عظیم فرهنگی باشد.

درست است که در ظاهر، گاهی، ما اهلِ تاریخ، انتقالِ هنرمندان بقدادی یا شیرازی را به سمرقند از طرف تیمور، یا خطاطان و هنرمندانِ هروی را از طرف صفویان به تبریز و قزوین، یک امر «تقویت فرهنگی» می شناسیم، اما حقیقت آنست که وقتی محیط و مکتبی را - که امثال بهزاد یا ترمذی می پرورد - منهدم میکنیم، انتقالِ یکی دوتن از آن قوم نمیتواند جبران مافات کند، این درست مثل آنست که فی المثل قدرتِ نفت، امروز، دانشگاه پرینستون را از آمریکا به ابوظبی منتقل کند (بفرض محال، با وجود تمام استادانش و تمام آزمایشگاههایش) البته ممکن است چهار پنج سالی عنوان پرینستون داشته باشد، اما بعد از هفت هشت سال، آن مؤسسه هم چیزی خواهد شد از تیپ مدرسه ایرانیانِ مقیم ابوظبی! هم چنانکه اگر ما شانزه لیزه را از فرانسه برداریم و بیاوریم در ناصرخسرو پیاده کنیم، بعد از ده سال، همان شانزه لیزه خواهد شد برادر بزرگِ باب همایون و الماسیه.

نه در او فرهی پداست نه هنگ ازو فرهنگ بگرزد به فرسنگ

مقصود اینست که باید محیطی را که بهزاد می پرورد نگاهداشت، یعنی رشته و ریشه فرهنگی را نکشید و نثرید - تا کار تداوم یابد. به دلیل آنکه: بلافاصله بعد از آن، مامی بینیم فرخ بیگ شیرازی شاگرد بهزاد به دربار اکبر درهندپناه می برد، و آنجا تصاویر اکبر نامه را تنظیم میکنند (که امروز به اندازه یک معدن نفت ارزش مادی دارد، معنویش که هیچ!) و در همان زمان حیاتش هم، یکبار، اکبر، برای یک تصویر از آنها دوهزار روپیه باو میبخشد. (فوت ۱۰۲۴ / ۵ / ۱۶۱۵ م. سال سی ام سلطنت شاه عباس بزرگ).

معلوم است که پس از فتح هرات، شاگردان بهزاد همه پراکنده شده اند یا کشته شده اند، و مفهوم قطع فرهنگی یعنی همین. دلیل دیگر آنکه: ما میدانیم که

تیمور، بسیاری از هنرمندان را از شهرها به سمرقند انتقال داد، اما هنوز تیمور جسدش به خاک نرفته بود<sup>۱</sup>، که آدمی مثل سیدشریف جرجانی، از سمرقند گریخت و دوباره به شیراز بازگشت. در حالی که در سمرقند پایه‌ای نریخته بود ولی در شیراز پایه مکتبش گسیخته بود.

یاد دارم که چند سال پیش، وقتی دانشگاه تهران چهل  
آتش در قبر سالگی خود را جشن میگرفت، یکی از استادان دانشگاه  
جامی اوپسالا<sup>۱</sup>ی سوئد هم - که از دوستان ماست - جشن ما را  
تبریک گفت، ولی تعریفی هم زد و گفت: من آمده‌ام از  
جانب دانشگاه پانصد ساله سوئد<sup>۲</sup>، چهل سالگی دانشگاه تهران را تبریک  
بگویم.

حقیقت آنست اگر گذشت روزگار امان داده بود، ما نظامیة بغداد که هیچ،  
همین نظامیہ خر جردِ خوابِ هرات را هم اگر تا امروز نگاهداشته بودیم و اگر  
امروز خشتهای آن هم باقی بود، می توانستیم افتخار کنیم که ما هم دانشگاهی  
نهصد ساله داریم. پانصد یا هزار سال پیش که هیچ، هم امروز هم، ما یک کالج  
آمریکائی داشته‌ایم (البرز) که تا حالا دو دبیرستان و یک دانشکده علم و صنعت  
از آن سزارین<sup>۳</sup> کرده‌ایم. یک دبیرستان بیست و پنج هزار متری در کرمان  
داشته‌ایم (مدرسه انگلیسیها - جم قدیم و امام امروزی) که تا اکنون پنج دبستان و

۱- ارغونشاه، کوتوال سمرقند وقتی تابوت تیمور را از آنرا می‌آوردند، دروازه شهر را بست و مدنی آن را به شهر راه نداد. این شوخی را هم شنیده‌ام که وقتی دکتر زرین کوب به سمرقند رفته بود، راهنمای ازیک او بی در بی آثار تاریخی نیمه خرابه را نشان میدهد، تا رسیدند به قبر تیمور که گویا بسیار سالم و آبادان نگاهداشته شده و حتی یک کاشی آن نریخته است. راهنما خودش گفته بود: ببینید، این از مجزه هندوستی تیمور است که گنبد قبر او اینطور سالم باقی مانده است. زرین کوب گفته بود: علت آن است که دیگر خود تیمور روی زمین نبود!

۲- دانشگاه اوپسالا به سال ۱۴۷۷ م (۸۸۲ هـ) تأسیس شده است، ده سال قبل از تولد شاه اسمعیل صفوی و شروع سلطنت سلطان خلیل آق قویونلو.

۳- در باب کیفیت احداث مدرسه البرز رجوع شود به بازیگران کاخ سبز ص ۵۰۱

دبیرستان از آن استخراج کرده‌ایم. صدتا در و نرده تازه دور ساختمانهای دانشگاه تهران کشیده‌ایم که بچه‌ها راه تکان خوردن نداشته باشند: مثل گریه ترسو وارد شوند و مثل موش آب کشیده از آن فرار کنند، و آن وقت توقع داریم که مغزها مهاجرت نکنند و علم پیشرفت کند. دانشگاه اوپسالا اگر مثل «کاسه پشت» هم راه رفته باشد، در پس پانصد سال، راه صد فرسخی را پشت سر گذاشته است، و ما اگر جسمتِ خرگوش هم داشته باشیم، باز هم در اولین منزل مانده‌ایم.

وقتی قرار باشد باورود شاه اسمعیل به هرات، «قرب ده هزار کس جمع شوند و ذرو کرسی و تخته را بر بالای قبر جامی اندازند و آتش بدان در زنند، آتشی که از تیر پرتابی نزدیک نمیشد رفتن<sup>۱</sup>...» معلوم است که دیگر شاگردی برای مکتب امثال بهزاد و جامی نخواهد ماند.<sup>۲</sup> اتفاقاً دوره صفوی تماماً دوره فرار مغزهاست. و من، با اینکه کمی خارج از بحث شاید باشد<sup>۳</sup>، تعمداً، نام بعضی اطباء را که درین عهد مهاجرت کرده‌اند نقل میکنم.

حکیم ابوالحسین بن ابراهیم در ۱۰۷۵ / ۱۶۶۴ م. (زمان پزشکان مهاجر شاه عباس دوم) به هند رفت، جلال الدین امینی کازرونی که کتاب قریب‌الدین جلالی (ظاهراً بنام جلال‌الدین اکبر نوشته هر چند خود حکیم همین نام داشته) در سنه

۱. بدایع الوقایع ج ۱ ص ۲۵۰.

۲. نظامیه خراف باید در عصر صفوی از میان رفته باشد. زیرا ما میدانیم که عبدالرحمن شاهر بزرگ خودمان (متولد قریه جام، صوفی نقشبندی که در بغداد، نقش بندپهاکرد تا از شر شیعه های متعصب جان به دربرد، و در هرات بند بازی‌ها کرد تا از بکها او را نگاه دارندا متوفی ۸۹۷/ ۱۴۹۲ م) خود شاگرد نظامیه خرچرد بوده است. مدرسه‌ای که بیست سال قبل از حمله شاه اسمعیل شاگردهایی مثل جامی تقدیم جامعه کرده بود چطور یک باره از بین رفته است؟ معلوم است همان تعصب شیعه و سنی که جنبه سیاسی یافته بود و شاه اسمعیل مجری آن بود. باز خدا پدر مرحوم محمد تقی مصطفوی را پیامرزد که تنها کتیبه باقیمانده از نظامیه خراف را به موزه ایران باستان منتقل کرده، وگرنه شاید کسی باور نمیکرد که خراف هم نظامیه داشته بوده است!

۳. پیش ازین در سیاست و اقتصاد عصر صفوی من اشارات متعددی به این مهاجرت‌ها داشته‌ام (ص ۲۲۳) و همچنین گنجعلی خان. (کاروان هند گلچین معانی. ص ۱۴۲).

۱۶۸۰/۱۰۹۱ م. زمان شاه سلیمان دوم در کتابخانه سلطنتی محمد شاه هندوستان بوده است.

فهرست طبائی که از ایران به هند رفته‌اند خود میتواند مقاله‌ای جداگانه شود، اشارهٔ عرض میکنم که درین دوره‌ها معروفترین آنان بدین شرح یاد شده‌اند:

در زمان بایر: میرابوالبقا، مولانا سیفی، خواجه نظام‌الدین علی خلیفه،  
زمان همایون: یوسف هروی،

زمان اکبر: حکیم ابوالفتح گیلانی، ملا میرم سلیمان ماوراءالنهری، فتح‌الله شیرازی، لطف‌الله گیلانی، حکیم احمد گیلانی، حکیم علی، حکیم شمس‌الدین، عین‌الملک شیرازی، مسیح‌الملک شیرازی،

در زمان جهانگیر: حکیم رکناکاشی، ابوالقاسم گیلانی<sup>۱</sup>، تقی گیلانی، مؤمنای شیرازی، صدرالدین عارف شیرازی،

در زمان شاه جهان: حکیم داود، حکیم صدر شیرازی، فخرالدین شیرازی،

در زمان لو رنگ زیب: حکیم حاذق میرنصرالدین هروی، محمد رضاشیرازی. و بعد از آن: حکیم‌الممالک شیرازی، احمدطیب بیرجندی مؤلف شفاءالقلوب<sup>۲</sup>.

اینها آنهایی بودند که اسمشان به علت قرب جوار بزرگان در تاریخ آمده، وگرنه مطمئناً بوده‌اند صدها تن که گمنام رفته و گمنام مُرده‌اند. از همین دست بوده است حکیم باقر شیرازی که به علت رنجش به هند مهاجرت کرد (۱۰۴۲/۱۶۳۲ م زمان شاه صفی)، حکیم صالح شیرازی که ندیم اکبر شاه بود و شمشیر

۱- شاید این همان حکیم محمد قاسم گیلانی باشد که طبیب عباسقلی خان روبنده بیگ حاکم کرمان بود و به نجارب، علاج برخی امراض میکرد، و بر مزاج خان نسبت به اطباء دیگر آگاه تر بود، [و بالاخره] از خان مرخص، و روانه هندوستان شده. (تذکره صفویه کرمان ص ۲۵۶)، اگر او باشد مهاجرت او حوالی ۱۰۶۸ هـ / ۱۶۵۸ م. صورت گرفته است.

۲- مقاله دکتر ظهورالدین احمد، ارمغان دانشگاه، چاپ لاهور ص ۲۵۸، درین مقاله، علاوه بر اطباء نام بیش از هشتصد شاعر و خطاط و مورخ و ادیب یاد شده که اغلب مهاجران ایرانی هستند، منتهی چون ما درینجا بیشتر اشاره به علت مهاجرت داریم، نه فهرست آنها، از نقل خردداری میشود.

مَرَضِع از اورنگ زیب و یک ماده فیل از شاهجهان جایزه گرفت (فوت زمان شاه سلیمان ۱۰۸۳ هـ / ۱۶۷۲). حکیم صدرا مسیح الزمان که در عصر اکبر به هند رفت و نسب خود را به حارث بن کلده میرساند، او بیست هزار روپیه خرج سفر مکه گرفت (فوت ۱۰۶۱ هـ / ۱۶۵۰ زمان شاه عباس دوم). حکیم فتح‌الله شیرازی که به دعوت عادلشاه بیجاپوری به دکن رفت، چه به قول تاریخ فرشته هزار هزار روپیه به او خلعت و انعام داده شده بود، بالاخره هم «هم ریش» اکبرشاه شد و در ۹۹۷ هـ / ۱۵۸۸ م (زمان شاه عباس بزرگ) در کشمیر مرد، هم او بود که یک تفنگ برای پادشاه هند اختراع کرد که دوازده گلوله متوالیاً میتوانست شلیک کند، در واقع مخترعِ مسلسل بود.

حکیم کمال‌الدین حسین شیرازی که در خدمتِ خان خانانان به مکننت و عزت رسیده است. جدّ او هم از شاه طهماسب قهر کرد و پیش خان احمد گیلانی رفت. بساط احمد خان هم که میدانیم چگونه برچیده شد. حکیم محمد هاشم علوی خان، بقراط زمان (داماد حکیم محمدشفیع شوشتری)، هموست که چند بار به طلا و نقره سنجیده شد، و نادر، در جزء غنائم هند، او را هم به ایران آورد، ولی نه غنائم را توانست نگاه دارد، و نه طبیب را! طبیب به بهانه حج، از حضور نادر به هند بازگشت (این تنها طبیبی است که ۲۰ سال خود در برابر مرض سل مقاومت کرد و کسی از بیماری او اطلاع نیافت).

برای این که به اثر وجودی این طبیب عالیقدر در امر **تعهد پزشکی** سیاست و تاریخ ایران پی ببریم باید عرض کنم که مقدر چنین بود که این طبیب به صورت غنائم هند ضمیمه اردوی نادر شاه شود و بیماری او را روحاً و جسماً معالجه کند، و به قول صاحب تاریخ «... حکیم باشی، همیشه در سعی و تلاش همین بود که حدّثِ طَبِیَّتْ و فَصَّةٔ مَرَاجِش تسکین پذیر شود و باهتِ رفاه خلق گردد چنانچه در ایام تداوی ایشان، طبع آتشبارش<sup>۱</sup> به این درجه اصلاح یافته بود. که تا بیست روز و

۱. مفصود طبع آتش بار نادر است.

پانزده روز کسی را چوب نمیزد - تا به کشتن و قتل چه رسد...<sup>۱</sup> اما این طبیب را نتوانستند نگاه دارند. لابد اطرافیان، او را مَحَلِ خواهشهای خود میدانستند، پس طبیب، به عنوان حج، اجازه مرخصی گرفت. نادر با این امر موافقت نکرد، ولی طبیب که نمیتوانست در این موقعیت به کار ادامه دهد جمله عجیبی گفت که نادرشاه را مُجاب کرد. حکیم باشی گفت: «... طبیب را، در صورتِ عدم رضای او، نگهداشتن، بی فائده محض است - بلکه موجب مضرت. نادر شاه بعد از دریافتِ مضمون این اشاره... سرانجام سفر داده، مرخص نمود<sup>۲</sup>»

اما پس از آنکه این طبیب انسان دوست به سفر رفت، و نادر از نصایح او بی نصیب ماند «... به دستور قدیم، شروع به قتل و غارت خلایق نمود...»<sup>۳</sup> درینجا میتوان به میزان اهمیت موقعیت، و در عین حال «تعمد اجتماعی» کسانی پی برد که نبض پادشاهان را در دست دارند.

حکیم محمد حسن عارف که در ۹۹۸ هـ / ۱۵۷۹ م. (زمان شاه عباس اول) به هندوستان رفت و در دربار سلیم رتبه عظیم یافت، و در ۱۰۲۰ / ۱۶۱۱ م در دربار جهانگیر بود. حکیم محمد امین که بیماری اورنگ زیب را معالجه کرد (۱۰۸۲ هـ / ۱۶۶۱ م شاه عباس دوم). حکیم مسیح الملک شیرازی که در دربار اکبرشاه به عزت و مقام رسید و ندیم مراد بود. حکیم مؤمن شیرازی که تنگی- نفس جهانگیر را در ۱۰۳۱ هـ / ۱۶۲۱ م (زمان شاه عباس اول) درمان کرد. شیخ حسین طبیب (فوت ۱۱۳۹ هـ / ۱۷۳۶، اواخر صفویه) که در ایران به عالم ظهور سربرآورد و در همانجا به کسب کمالات پرداخت، آخر به هندوستان شتافت و در سرکار محمد اعظم شاه به تقریب طبابت ملازمت حاصل ساخت...<sup>۴</sup> در واقع او همان کاری را کرد که امروز بعضی فارغ التحصیلان دانشکده پزشکی خودمان میکنند<sup>۵</sup>. هم او بود که این بیت قشنگ را گفته:

۱- بهان واقع، کشمیری ص ۱۷۲

۲- ابضاً ص ۱۱۳

۳- ابضاً ص ۱۷۳

۴- نتایج افکار.

۵- بعضی استفاده از برنامه فولبرایت.

اهل دولت غلط است اینکه همه بی دردند

هر که را دیدم ازین طایفه آزاری داشت!

و باز همو گفته در هواقب مهاجرت و در بدریها و «بی در کجائیها» و توسل

به دیار غربت:

ناله پنداشت که در سینه ما جا تنگ است

رفت و برگشت سراپیمه که دنیا تنگ است

میرزا محمد شیرازی متخلص به عالی پسر حکیم فتح‌الدین سابق‌الذکر، عجیب آنکه او «در هند متولد شد، در سنّ صغر به شیراز رفت و در آنجا تحصیل علم کرده به هندوستان برگشت!» ملازم عالمگیر بود (۱۱۰۴ هـ / ۱۶۹۲ م، زمان شاه سلیمان). عین‌الملک شیرازی (متخصص جراحی چشم) که در بزم و رزم ملازم اکبرشاه بود و در ۱۰۰۳ هـ / ۱۵۹۴ (زمان شاه عباس اول) در گذشته، (او یکبارگلوله از شانه اکبرشاه در آورده). فتح‌الله طیب که از درگاه امامقلیخان به هندوستان مهاجرت کرده. حکیم قاسم بیگ که به دعوت نظام شاه به هند رفت. مولانا مؤمن که پس از تکمیل تحصیل به هندوستان گرایید، کتاب طیف‌الخیال را او نوشته (۱۱۱۶ هـ / ۱۷۰۴، زمان شاه سلطان حسین). میرزا جان شیرازی شاگرد خیاب‌الدین منصور که در ۹۸۷ / ۱۵۸۰ م زمان شاه عباس بزرگ هازم هندوستان شد.

شاید بفرمائید چه دلیلی داشته که اینها مهاجرت

ترک لعن می‌کرده‌اند، بنده از صدها دلیل اقتصادی و سیاسی و مسأله

نقطوی و پسیخانی میگذرم، فقط به یک مورد در مورد یک

طیب اشاره میکنم: ملا رکن‌الدین حکیم کازرونی، طیب شاه طهماسب بود،

«... او به مسامع عزّ و جلال شاه طهماسب صفوی رسانید که در خاطر

امیرمعزالدین محمد صدر اصفهانی خطور کرده که وصلتی به سلسله علویّه

صفویّه نمود، شاهزاده سلطان خانم را در حباله نکاح در آورده (در واقع

خواستگاری کرده بود، یک کار خیر که خدا و پیغمبر سفارش کرده‌اند، و علاوه بر



آن پدر و برادر دختر باید از خدا بخواهند که خواستگارها پاشنه درخانه‌شان را از جا در آوردند!، به هر حال، «... شاه متغیر گشته، امیر معزالدین را معزول، و ملارکن الدین را مفضوب داشته، فرمان بر سوختن آن بیچاره صادر نمودند». هشتم ماه محرم ۹۴۳ هـ / ۱۵۳۳ م. (یعنی شب تاسوها)<sup>۱</sup>.

حقیقت آنست که نه مسأله ازدواج، و نه خیالات دیگر، هیچکدام را نباید علت اصلی دانست. علت اصلی آن تعصبی بود که دربار صفویه را گرفته بود و همه را به آتش میسوخت. ظاهراً میرمعزالدین صدراصفهانی که طرفدار حکیم کازرونی بود، یک روز «... به شاه اسکندر پناه اظهار نموده که به واسطه رومیه چند روزی بنابر مصلحت، ترک لعن نموده شود. شاه جنت مکان ازین سخن برآشفته گشته، برین شد که در همان مجلس او را به قتل رساند، باز، به واسطه سیادت، ترک آن اراده نمود، اما دیگر با وی اختلاط نکرد»<sup>۲</sup> و همچنانکه گفتیم، نسبت به طیب و تقاضای ازدواج او نیز «خاطر آفتاب ناظر از آن اراده تیره گشت، میرمعزول، و حکیم مفضوب، و مؤاخذ گشته، محروق شد...»<sup>۳</sup>

این عبارت «ترک لعن» را ساده تصور نفرمائید. یک تفتیش عقیده صدرصد بی‌امان و جان‌گیل و آدم‌سوز است، درست مثل محاکمات انکیزیسیون قرون وسطی.

این شاه طهماسب که به قول مورخ دربارش «عدل تمام و سیاست مالاکلام داشت»<sup>۴</sup> باز به قول همان مورخ، وقتی مالیاتهای سوختی عقب افتاده

۱- فارسانه ناصری ص ۱۰۳

۲- خلاصه التواریخ ص ۲۶۳

۳- ایضاً همان صفحه. آری خیلی ساده: محروق شهید، یعنی او را سوختند. امامزاده محروق دوم همین طیب است.

۴- خلاصه التواریخ ص ۵۹۹ اتفاقاً نسل دوم پادشاهان محتسب و متمصب، از بی بندوبارترین پادشاهان بشمار میرفته‌اند، و این درواقع آنتی نیز رفتار پدر بوده است. نمونه آن کافی است اشاره شود به امیرمحمد مظفر محتسب عصر حافظ که پسرش شاه شجاع، به قول معروف «... از غلواء مستی، صبح از غبوق باز نمی شناخت، و ملازم بزم خجسته آسی او را به جای حن علی الصلوة حن علی السكر بایستی گفت...» (شاه منصور تألیف نگارنده ص ۷۶ نقل از متون قدیم) و نمونه دیگر آن، شاه اسمعیل دوم پسر همین شاه طهماسب که «هر روز تا

بیست ساله را هم بخشید... بیشتر مخطور خاطر انور [این بود که] آنها را به رعایائی که شیعی باشند ببخشند... علاوه بر آن در تمام جاها ناظران و مأموران خاص گماشته بود که در این موارد دقت کافی مبذول دارند. بطوریکه... مُحَلَّلان، مُطَهَّران<sup>۱</sup>، در همه کارخانها، و اهل علم در جمیع کارخانها و بیوتات، صباح تا شام برپا ایستاده، به لوازم خدمات آنها، موافق شرعِ اَطَهَر عمل مینمودند... و هر ساله مبلغهای کُلّی زر نقد مولود حضرات چهارده معصوم، به ساداتِ مشهّدِ مقدّس، و ساداتِ قم، و ساداتِ سبزوار، و ساداتِ مرعش قزوین، و ساداتِ استرآباد و غیره میدادند... و امر به معروف، و نهی از منکر - به واسطه زهد و صلاح و تقوای آن پادشاه عالیجاه - بمشابه‌ای بود... که هر کس که سازمانواخت دست او را قطع میکردند... تمامی اتراک، در مقام مسأله دانی و

→

حدود ۴۵ نخود تریاک خالص میخورد، شبِ آخرِ عمر خود، وقتِ افطار مقداری تریاک خورد، و پس از صرف طعام، با پسر جوان و زیبایی، بنام حسن بیگ حلواچی اوغلی، که معشوق و مصاحب شبانه روزی او بود... به گردش رفت... و پیش از خفتن، باز فوطی مخصوص فلونیای خود را خرواست و مقداری در دهان افکند... روز دیگر چون نا نزدیک ظهر از خوابگاه بیرون نیامد، بدرون خوابگاه رفتند، شاه را در حال مرگ و حسن بیگ را مغلوج و بی حرکت یافتند... شاه در گذشته بود، ۱۳ رمضان (۹۸۴ هـ / نوامبر ۱۵۷۷ م)، زندگانی شاه عباس اول، نصرالله فلسفی، ج ۱ ص ۳۴). آن از تمصب دینی پدران، و این از بی بندوباری پسران، و آن از علمانی که کتاب در توجیه حکومت این طایفه مینوشتند.

المسوس که:

از بنای استوار شرع با آن محکمی غیر برین گنبد دستار در عالم نماند

بنده فقط از طبقه اطباء و به قول امروز دکترها نام بردم و دیگر از اهل فلسفه و ادیان و ادبیات و روشنفکرانی که ضد حکومت بودند کمتر حرف زدم، به دلیل اینکه بیان میزان ضرر و خروج ارز را در عالم تمصب آن روزگار واقعاً نمیتوان محاسبه و برآورد کرد، و این درحالی است که اگر درست دقت کنیم، اهل عمامه طیبها را به دلالتی اندکی می پاتیدند و رفتار ملایم تری داشتند، به عبارت دیگر، به تعبیر من، در طول تاریخ، «آخوندها»، در مورد اطباء و دکترهای طب، سیاست معاویه را تمطب میکردند، ولی در مورد فارغ التحصیلان دانشکده‌های حقوق و ادبیات و علوم اجتماعی، نص عدل هلوی و قسط عمری را به کار می بستند - و نتیجه آن میشد که سنگ روی سنگ بند نمیشد.

۱- مطهران و محللان آنها بودند که میگفتند ثروت شما حلال و پاک نیست: خمس و زکوة و سایر وجوه را بهر دازید تا نظیر شوید. کلی از ثروت مردم را اینطور می گرفتند.

طاعت و عبادت ... و مدارِ اکثر سلاطین نامدار بر مطالعه کتبِ فقهی میگذشت:  
اکثر جوانان ایشان ملاً و فاضل بیرون می آمدند...»

ما میدانیم که یکی از قربانیان عصبیت، ریاضی دان  
تپا سر معروف، میرغیاث‌الدین دشتکی است. میرغیاث‌الدین را در  
قبله زمان شاه اسمعیل جهت تعمیر رصدِ خواجه نصیر در مراغه، از  
شیراز آوردند، غفلتی کرد و شریکِ امرِ صدارتِ میرجمال‌الدین  
استرآبادی شد، «مکرر میانه میران مباحثات و مشاجرات روی نمود، چون<sup>۱</sup>  
مطایبه و هزل بر مزاج میرجمال‌الدین غالب بود، مباحثه را به ظرافت منتهی  
میگردانید. میرغیاث‌الدین بلا حصولِ مطلوب، توقف نکرده به شیراز مراجعت  
نمود... میر از آشک به غایت مُحترز بود، و دست به دستِ هیچ فردی از افرادِ  
انسانی نمیرساند، به ملاحظه آنکه مبدا آشک داشته باشد<sup>۲</sup>... و اگر گاهی اراده  
مصافحه با اکابر و اهالی کردی، دست در آستین کشیده، در زیر آستین مصافحه  
کردی!... در مرتبه ثانی که مجتهدالزمانی شیخ علی... از عراق عرب متوجه  
[ایران] گشت،... روزی در مجلس خُلد آئین میانه شیخ و میر مباحثه و مناظره به  
میان آمد، آخر بحث به خشونت منقضی شد، شاه عالم پناه منحرف گشته، بر سر  
آن مباحثه میر را از صدارت هزل کرده، چند روزی میر در اردوی همایون به  
سربرده، به جانب شیراز روان شد، و در آن اوان رحلت نمود...»<sup>۳</sup>

۱. شاید هم: جَوّ (۹)

۲. دچار بیماری وسواس شده بوده است. خصوصاً که در آن ایام عین کمال شیوع بیماری  
فرنگی سیفلیس بوده است.

۳. خلاصه‌التواریخ ص ۱۲۹۷ خود شاه طهماسب این واقعه را - که ظاهرأ در ۹۳۶ هـ / ۱۵۳۰ م.  
رخ داده اینطور مینویسد: «درین وقت میانه مجتهدالزمانی شیخ عبدالعالی [کرکی] و  
میرغیاث‌الدین منصور [دشتکی] صدر، مباحثات صدور یافت، با آنکه مجتهدالزمانی غالب  
بود [صدر] اذعان اجتهاد نکردند و مدار بر هناد داشتند. جانب ما، [سلطنت] طرف حق را  
منظور داشته، اجتهاد را بدو ثابت کردیم.. (تذکره شاه طهماسب ص ۱۷). داستان واقعه خیلی  
جالب است: شیخ علی خاتم‌المجتهدین محقق کرکی به محض ورود به ایران، اظهار داشت  
که قبله مساجد ایران صحیح نیست و کج است. این امر البته یک مسأله ریاضی و جغرافیایی  
←

مصلح‌الدین لاری هم که از شاگردان سرآمد میرغیاث‌الدین منصور شیرازی بود، بعد از تحصیل به بلاد هند رفته، صدر پادشاه مرحوم همایون پادشاه گشت، و بعد از فوت آن پادشاه عالیجاه متوجه زیارت حرمین شریفین گردید، در انای راه کشتی وی شکسته، قریب چهار صد جلد کتابش به آب رفت.<sup>۱</sup> مولانا به مشقت تمام از تلاطم دریای زخار به ساحل نجات رسیده از آنجا به استنبول شتافت، سلطان سلیمان پادشاه روم وی را رعایت بسیار کرده تا در آخر به بلده<sup>۲</sup> آمده‌ش به تدریس فرستاد، چند مدت در آنجا بسر برده، از آنجا به بغداد آمد و با اسکندر پاشا بیگلریگی عراق عرب بسر می برد... فقیر مؤلف<sup>۳</sup> در سنه اربع و سبعین و تسعمایه (۹۷۴ هـ / ۱۵۶۶ م.) که به زیارت عتبات رفتیم، در بغداد، وی را در خدمت پاشای مذکور ملاقات نمود، در آن اوان تاریخی جهت آل عثمان در سلک تحریر در می آورد... ایام حیاتش قریب نود سال.<sup>۴</sup> و فکر میکنم که این تنها مهاجر یا پناهنده‌ای بوده باشد که ۹۰ سال عمر را به راحتی طی کرده باشد - شاید آرامشی که خاک عتبات عالیات بآدم میدهد، در وی مؤثر بوده،

→

دقیق بود، علاوه بر آن، در واقع هزار سال نماز خواندن مردم ایران زیر سؤال میرفت و معنی آن این بود که تا حالا هرچه نماز خوانده‌اند به طرف قبله نبوده است.

۱... خانم المجتهدین، تغییر قبله مساجد عراق عجم را از شاه طهماسب خواسته، و او قبول کرده بود، و امیرغیاث‌الدین اظهار داشته بود که تغییر قبله مساجد - اگر هم صحیح باشد - بدون رسم دائره هندسی و وقوف بر مسائل علمی صورت پذیر نیست، و شیخ علی از این جمله وقوفی ندارد. این سخن با حواشی فراوان به خانم المجتهدین رسید. آیه ۱۴۲ بقره را در جواب فرستاده (حواشی احسن التواریخ ص ۶۸۸)، و همین مسائل موجب عجب نشینی وزیر شد. محقق کرکی آنقدر مورد توجه شاه اسمعیل پدرو شاه طهماسب بود که سالی هفتاد هزار دینار شرعی (طلای مسکوک هجده نخودی) به خدمت محقق کرکی می فرستاد که به جماعت مستضعفین و طلاب علوم دینیه قسمت کند. (ریحانة الادب ج ۵ ص ۲۲۶). حالا اما آیه ۱۴۲ سوره بقره: سیقول السفهاء من الناس ما و لیهم عن قبلتهم الی کانوا علیها، قل لله المشرق و المغرب. ینهدی من یشاء الی صراط مستقیم.

حالا متوجه میشویم که جناب وزیر. سرش بدجائی شکسته بوده است.

۱- اینهمه کتاب را کجا میبرد؟ زیارت که اینهمه مقدمات نمی خواهد. احتمالاً قصد مهاجرت دوم در مغز او دور میزد - که انجام داده. زیارت، بهانه برای کسب اجازه سفر بوده است.

۲- مقصود قاضی احمد قمی است.

۳- وی به سال ۹۸۱ هـ / ۱۵۷۳ م. در گذشت (خلاصة التواریخ ص ۵۸۰).

وگر نه پناهنده‌گی و مهاجرت گرفتاریهائی دارد.

ممکن است ایراد شود که چرا طبیب‌ها مهاجرت کرده‌اند؟  
 چرا می‌روند؟ چرا وطن را گذاشته‌اند؟ چرا بیمارها را رها کرده‌اند؟  
 پول دوست شده‌اند و چه وجه، همه این چراها درست. ولی  
 بالاخره زندگی آدم از همه اینها بیشتر ارزش دارد، همه این تعبیه‌ها برای نجات،  
 زندگی شخصی بوده است، آن احساسات و عواطف بجای خود محفوظ، ولی  
 واقعیتی هم هست. شاعر خودمان خوب گوید:  
 هرکس که گفت «بهر تو مُردم» دروغ گفت  
 من راست گفتم که برای تو زنده‌ام

ببینید، اصلاً سرنوشتِ طبیبِ خصوصی و درجه اول  
 نوره‌ها شاه طهماسب چه بوده است، از بقیه عبرت بگیرید.  
 مسموم است اسکندر بیک منشی یک اشاره‌ای دارد که مینویسد:  
 «... حکیم ابونصر گیلانی<sup>۱</sup> را در ارتحال شاه، در معالجه، به  
 خیانت متهم داشت، در دولتخانه همایون بدست قورچیان به قتل رسید...»<sup>۲</sup>  
 میرزا حسن فسائی توضیح میدهد که او را بدنام نمودند که سَمی قاتل در  
 نوره تعبیه کرده، باعثِ هلاکتِ پادشاه جم جاه گردید<sup>۳</sup>. رضاقلی خان هدایت،  
 بیماری شاه را نواسیر یاد کرده و گوید: «بمعالجاتِ نواسیر و جروحِ اسافل  
 اعضاء میل کرد<sup>۴</sup>، ... شاه را بدن در تب و تاب افتاد... حیدر میرزا به مشاورتِ  
 زنان نادان به حرم درآمد و حال شاه را دیگرگون دید، مشوش خاطر گشته با زنان

۱- پسر صدرالشریعه گیلانی (احسن التواریخ).

۲- عالم آرای عباسی ص ۱۶۷

۳- فارسنامه ج ۱ ص ۱۱۲

۴- پیرمرد جراحات پائین تنه داشته، یک روز تمام در حمام مانده، نوره کشیده، زخمها  
 پدرش را در آورده است. آدمی که بواسیر و نواسیر دارد که از این کارها نمی‌کند. طبیب بیچاره  
 چه نصیبر دارد؟ سولفاتبازین هم که هنوز ساخته نشده بود.

به گریه درآمد، خواهر او پریخان خانم ... از راه کید ... او را به سلطنت تهنیت گفت ...، در همان لحظه شب پادشاه ایران داعی حق را لیبیک اجابت گفت ... چاکران خواجه کش و مریدان مرادسوز ریخته سلطان حیدر را بکشتند... جسد سلطان حیدر میرزا که شرحه شرحه بود به نظر برادرش سلطان سلیمان میرزا درآمد، از غایت عداوت... بازوبندی که قاتلین در آن تیره شب ندیده بودند که بکشایند... برادر والا کمر بگشاده، بردست و بازوی خود بریست، و طبیب ابونصر پسر صدرا لشریعه - که با سلطان حیدر تقریبی حاصل کرده بود، به نظر سلیمان میرزا آمد، فوراً حکم به قتلش رفت و او را پاره پاره کردند...<sup>۱</sup>

این داستان را قاضی احمد قمی بهتر می شکافد: «حکیم ابوالنصر را متهم ساختند باینکه در معالجات خیانت کرده، مجملی از تفصیل آنکه، چون ضعف و ناتوانی شاه از حد گذشته بود و مدت پنجاه روز بود که به حمام نرفته، و موی سر مبارک به مثابه‌ای رسیده که شانه فرمودند<sup>۲</sup>، اتفاقاً به حمام میل کرده، نوره کشیده بعد از بیرون آمدن، اعضای مبارکش سوخته برد، و بعضی گمان کردند که در نوره چیزی داخل کرده‌اند. و جمعی دیگر ادای شهادت دادند که از ذکور و اناث شاهزاده‌ها و خواتین حرم، هشت نفر اتفاق کرده، به استصواب حکیم مذکور، زهره سگ - که دفعه قاتل نیست - در کار آن پادشاه عالی تبار خیر مدار کردند ... حکیم ابوالنصر اوراقی بقا را به باد فنا داد، او را در نهان خانهای حرم - که پناه بدانجا برده بود - گرفته به قتل آوردند ...»<sup>۳</sup>

ما تصریح داریم که حکیم رکنای مسیح، «... چون خوی تندى دارد، با شاه نساخته، متوجه این صوب باصواب گشت، و او و مسیح الزمان هر دو همراه به هند آمده، کامیاب دولت ... حضرت عرش آستانی شدند...»<sup>۴</sup> در حالیکه

۱- روضة الصفا ج ۸ ص ۱۵۵

۲- ظاهراً مفصود آنست که شش با رشک زده بود که شانه فرمودند

۳- خلاصة التواریخ ص ۱۶۰۰ هیچ از این رفتار چهار صد سال پیش تعجب نفرمائید: پنجاه سال پیش وقتی زدانف درگذشت استالین جمع کثیری از اطبای یهود را به زندان انداخت، به توهم اینکه در ممالجه او با کونا آمده‌اند، یا اشتباه کرده‌اند، با عمد داشته‌اند

۴- سه ماهی اردو، شماره ۱۰، ۱۹۷۹ ص ۷۳. ذیل «عهد شاهجهانی کی بعض ممتاز مشاهیر» به فلم محمد سلیم اختر.

بلافاصله «بحکم ملکه ممتازالزمانی» از اول سال «مبلغ ۲۴ هزار روپیه مقرری سالانه برای او تعیین شد...»

از همین ردیف باید شمرد حکیم ابوالقاسم گیلانی، و حکیم مؤمنای شیرازی که «در ابتدا که به هند آمده به مهابت خان مربوط شد...» و حکیم فتح الله شیرازی که «به هند آمده، شرحی بر قانون نوشته ... و خود آنرا به فارسی ترجمه نموده، مدنی در این مملکت به تدریس و تصنیف اشتغال داشت... و در اواخر عمر رخصت حاصل کرده متوجه وطن گشت ...»

باز حکیم فتح الله دیگری ... «طیب امام قلیخان، پس از آنکه شاه صفی، امام قلیخان را به قتل رسانید، بر همایونی بخت، سفر هند اختیار کرده، به دولت بندگی حضرت صاحبقران ثانی سرافراز گردیده در سلک حکمای محرم معتمد انتظام یافت...»<sup>۱</sup>

حکیم عمادالدین محمود، «در علم و حکمت، میان همگنان طاق بود... و در علم طب و ترتیب معاجین و معالجه امراض مُزمنه، و مواد حاره، معتمد علیه اطباء ... عبدالله خان استاجلو حاکم شروان، او را به سرما و برف تعذیب کرد، و دیوانه بار، یک شب تا صبح، او را در میان برف گذاشته بود! جناب حکمت مآب، به افراط خوردن افیون علاج خود کرده، اگر چه در آن بلیه سالم ماند، اما رعه بر او طاری گشته، تاحین حیات صاحب رعه بود ...»<sup>۲</sup>

این حکیم عمادالدین محمود که او را فیثافورث رساله  
ثانی خوانده‌اند. و به وسیله شاه طهماسب از شروان به  
میخ چینی مشهد احضار شد، از آنجا به هند رفت و بیست سال در هند بود،  
رساله «میخ چینی» در منفعت چوب چینی ازوست (۹۵۲/۸)

۱- ابضاً ص ۱۷۳ اخیراً مجسمه امامقلی خان را در جزیره قشم برها داشته‌اند. او فاتح جزائر خلیج بود و بیرون کننده پرتغالیها از قشم و هرموز.

۲- عالم آرای عباسی، به کوشش ابرج افشار ص ۱۶۸، در باب عمادالدین محمود من درکلاه گوشه نوشین روان حرفهایی زده‌ام.

۱۵۴۷ م) و از آن برای ترک تریاک معتادان استفاده کرده<sup>۱</sup>. رساله افیونیه نیز از اوست، و بنگ را برای معالجه ۳۴ بیماری مفید میدانند<sup>۲</sup>، و آخر رساله او به «ذکر عرق مسکاو و خواص آن» ختم میشود. و در واقع ختامه مسکا<sup>۳</sup> زکمه رقی و چون خم مقیم دیر شدی

خدات خیر دهد، عاقبت به خیر شدی  
 من دیگر از همشهری خودمان ملانفیس بن عوض کرمانی، جدّ خاندان نفیسی - که سرگردان ولایات بود - حرفی نمی‌زنم و از شرح اسباب مهاجرت‌های این شارح شرح اسباب کوتاه می‌آیم<sup>۴</sup>. وقتی اولیای یک مملکت نسبت به مردم آن بی‌اعتنا باشند، علم از همه چیز غریب‌تر خواهد ماند.

۱- مجله آینده، مقاله فاضل یزدی، سال ششم ص ۸۵۸

۲- و من باید شهادت دهم که بسیاری از دواهای معالج دهرسیون مثل سور منتیل را گویا از بنگ و حبشش می‌گیرند.

۳- مقصودش از عرق مسکاو، ظاهراً همان ودکای روسی - عرق ناب روسیه است و گویا از گندم گرفته میشود. والعهده علی الراوی مسکاو و مسکاب صورت قدیم کلمه مسکو خودمان است و بخش دوم آن همان آب و آبادی فارسی است. و دکاهم نتیجه چند هزار سال کارکردن روی دانه برنج و گندم است که این الکل ظریف را از آن استخراج کرده‌اند. و البته لهستانی‌ها هم از روسها دست پیش زده‌اند.

متأسفانه سوء استفاده مردم از این پدیده منجر به تحریم آن شد

حرام کرد خداوند باده را که عرب ز خشک مغزی در باده بی‌ادب گشتند  
 عجم سزد که بناشد هم از عرب که عجم ز خشک مغزی اعراب، خشک لب گشتند  
 به طور کلی اقلّاً سه هزار سال روی انگور کار شده تا نتیجه به الکل رسیده، و بسیاری از شربت‌های طبی با این معجون مخلوط است:

مغان که دانه انگور، آب می‌سازند ستاره می‌شکنند، آفتاب می‌سازند

مرحوم نفع‌الاسلام کرمانی شربنی را که دکتر دادسن به او تجویز کرده بود نخورد که گویا شراب در آن است و می‌ترسم به جهنم بروم - دکتر دادسن گفته بود: اگر نخوری، زودتر به آنجا آنجا خواهی رفت!

۴- رجوع شود به مقدمه «تذکره صفویه کرمان» ص ۱۵۳ و ۱۶۹ و مقاله «حکیمان نفیسی» مجله جیستا، شماره ۱۲۸



حکیم کمال الدین شیرازی طبیب، «از شاه جنت مکان زیاده  
 شام توجهی نمی یافت و در زمان نواب سکندرشان  
 بیرون میروم [سلطان محمد خدابنده] ملازمت خان احمد خان گیلانی  
 اختیار نموده بدان ولایت رفت ... میرزا محمد شیرازی نیز  
 به طریق کمال الدین حسین به توسعه مشرب مشهور و از توجهات پادشاهی  
 مهجور بود ... بعضی اوقات در دارالاماره یزد روزگار میگذرانید»<sup>۱</sup>  
 حکیم ابوالفتح تبریزی (حکیم کوچک) هم، که «اگر مریض خطی زده بود،  
 بی آنکه به سؤال احتیاج داشته باشد، از دیدن نبض ادراک آن خط کردی... به  
 مفهوم این مصراع: که محرم به یک نقطه مجرم شود» گرفتار آمده پیمانۀ حیات را  
 که از شربت ممت لبریز شده بود لاجرعه سرکشیده به سر بستر فنا غنوده.<sup>۲</sup>  
 معلوم است طبیبی مثل مسیح کاشانی (حکیم رکتا) چطور با اینکه طبیب  
 مخصوص شاه عباس بوده، یکباره رنجیده خاطر شده و به هندوستان میروید، در  
 حالیکه میگوید:

گر ظک یک صبحدم با من گران باشد سرش

شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش<sup>۳</sup>

هر چند استاد امیری فیروزکوهی، این واقعه را نپذیرد، اما به هر حال جای  
 گفتن آن هست زیرا در تذکرۀ نصرآبادی عصر صفوی هم اشاره ای شده که «از شاه  
 عباس ماضی نسبت به او کم توجهی و کم شفقتی ظاهر شده، این بیت را گفته  
 روانه هندوستان شد» یعنی به جایی رفت که حق القدم طبیب را یک «ماده فیل»  
 میدادند!

اینها حتی به اندازه آن لو کمازانی - کریم وکیل، هم، پیش بین نبودند که وقتی  
 «چند سفیر از هند به اشاره بعض حکما، به حضرت کریم خان، معروض داشتند  
 که یک کرور پیشکش می نمائیم که میرزا نصیر حکیم (جهرمی) را به هندوستان

۱. عالم آرا، تصحیح ابرج افشار ص ۱۶۸

۲. عالم آرا ص ۱۶۹

۳. ریحانة الادب ص ۳۱۳

بفرستید ... کریم خان لمحہ‌ای فکر نموده گفت: یک کرورِ شما برای خودتان و حکیمک ما برای خودمان!<sup>۱</sup>

با اینکه مقاله مفصل شده، باز هم دریغ آمد که بحثِ بلندِ فرارِ مغزها را کوتاه کنم:<sup>۲</sup>

اگر زبانِ قلم را هزارجا ببرم

به شکوہاتِ چو رسد قصه مختصر نکند

در موردِ متفکرین و اهلِ ادیان و فیلسوفان حرف از اینها بدر است. از همانروز که میبیدی، به روایتی، به دستِ شاه اسمعیل کشته شد، همه «ماستهارا کیسه کردند» و اهلِ ذوق و معرکه در زمرهٔ اهلِ فکر بودند نیز اغلب مهاجر شدند و البته تهمتِ پسیخانی هم در پی آنان بود.

برای این نوع فراریان و مهاجران که در واقع تبعید شدگان و

**تهمت‌الحاد** قربانیان دوران شکوفائی اقتصاد و ثروت بی پایان شده

بودند کافی است تنها نظری به تذکرهٔ الشعراى جهانگیر

پاشاه هند بکنیم. بیخود نبود که فزالی مشهدی میگفت: تیغی است زبان من که

۱- فرصت الدوله، آثارالمجم.

۲- بیشتر اطلاعات این بحث از کتاب ذی قیمت «هزشکان نامی پارس» تألیف دکتر محمد تقی میر (انتشارات دانشگاه پهلوی شیراز) کسب شده که آن نیز به نوبه خود از کتاب معروف «اطبای عهد مغولیه» بهره برده است. این فط یک فصل و یک گوشه از مملکت بود. تصور فرمائید فقط یک نقطه فارس، آنهم در حدود اطلاع ما، در آن عهد که هر کس به هند سفر میکرده می بایست وصیت نامه خود را بنویسد، تنها حدود بیست تن طبیب عالیقدر تحصیل کرده شیراز را تقدیم دربار مغولان هندی کرده است. فرار مغزها دیگر چیست؟ حالا میشود تصور کرد که شکفتگی اقتصادی وقتی با عدالت همراه نباشد چه نتایج شوم فرهنگی دارد؟ و باز، حالاً میشود فهمید که چرا، باید، انحطاط فرهنگی ایران و عقب ماندن او را از رنسانس و تمدن جدید، به گردن خودکامیهای عهد صفوی انداخت. نه پیشرفت‌های کمپانی هندشرقی. عصر نادری هم نمیتوانست امیدی برای فرهنگ ما داشته باشد، محیطی که باعث شد تا ادیبی مثل شیخ محمد علی حزین لاهیجی، در ۱۱۴۶ / ۱۷۲۳م «از ترس نادرشاه به هندوستان رفت» (ریحانة‌الادب ج ۲ ص ۲۱)، طبعاً هیچوقت نباید توقع داشت که امثال حکیم علوی خان شیرازی را نادر بتواند نگاهدارد.

جوهر دارد. حقیقت آنست که به «تقریب الحاد و بی اعتدالی، در عراق قصد کشتن او کردند، از آنجا فرار کرد و به هند آمد»<sup>۱</sup>.

تشبیهی کاشی نیز به هند فرار کرد که بقول بدایونی «دعوت الحاد مینمود و مردم را به کیش پساخوانیها میخوانده». میر شریف وقوهی نیشابوری هم که «در جوانی به وفور فضایل آراسته بود، علم تاریخ نیکو میدانست و در خط و انشاء و دیگر فضایل معلم جهانگیر بوده باز به قول بدایونی «الحادث از هرکس ... زیاده بود، اونه از بسخوانیان تنها و نه از صباحیان تنهاست بلکه بین این هر دو طایفه مغضوب‌الرب و ملعون‌الخلق بوده اما باز همین بدایونی اقرار میکند: از وی کتابهای نفیس ماند. از سادات اسحاق آباد نیشابور بود.

مولانا نیازی سمرقندی از دریدران همان روزگارست. رفیعی کاشی و میرحیدر معنائی نیز از کسانی هستند که به قول بدایونی «به جهت آزاری که او را از پادشاهان ایران رسیده، به دربار اکبری رسید. ایام توقیف ایشان در هندوستان دو مرتبه قریب به هشت سال شده»<sup>۲</sup>. در واقع دربار هند مأمین ناراضیان و شاید هم محل تحریک آنها شده بود، و برای این منظور پولها خرج میکردند و صله‌ها و جایزه‌ها میدادند، و بطور کلی، امکان رشد و بالندگی استعدادها در هند مغولی بیشتر از ایران صفوی بود، بیخود نبود که محمد قلی سلیم میگفت:

نیست در ایران زمین سامان تحصیل کمال

تایامد سوی هندوستان، حتا، رنگین نشد

اینها هیچوقت بی وطن نبودند، خیلی هم از رفتن اکراه داشتند، به دلیل آنکه در سمرقند، که خارج از حوزه صفویه بود، محمد شاه از دهلی چهل هزار روپیه<sup>۳</sup> برای شیخ برهان‌الدین صاهرچی فرستاد تا به هند برود، شیخ از رفتن خودداری کرد و پیغام داد: هرگز به نزد پادشاهی که علماء در حضور وی حق نشستن ندارند

۱- بدایونی: بنقل از تذکره‌شماره جهانگیر.

۲- تذکره جهانگیری، حواشی میرزایف ص ۴۴

۳- هرسی هزار روپیه اکبرشاهی موازی هزار تومان شاهی عراقی بود. (عالم آرای عباسی ص ۱۸۲). برای تسمیر پول آن عهد میتوان به کتاب نگارنده، سیاست و اقتصاد عهد صفوی ص ۱۷۴ مراجعه کرد.

نخواهم رفت.

اماعت رفتن چیز دیگری است: بیم جان، و قطع نان.  
 نظیری و طلای هند درین عصر پناهگاه و ملجاء آوارگان ایرانی است،  
 بی نظیر چه آنها که در ایران محیط مناسب از نظر فکری ندارند،  
 و چه آنها که برای درآمد بیشتر، ترک وطن میکنند، و به  
 همین دلیل در کتابها بسیار از این نمونه میخوانیم که:

«میرزا محمد حسن خطاط، در زمان حضرت اعلی، به جانب هند رفته، در  
 سلک ملازمان و منشیان فرمانروای هندوستان منسلک گردیده، در آن سواد  
 اعظم، خط ممات بر صحیفه زندگی نگاشت.»<sup>۱</sup>

ابوالفضل در آئین اکبری مینویسد: پنجاه و یک شاعر ایرانی ملازم دربار اکبر  
 بودند. داراشکوه، به خاطر این بیت دانش مشهدی:

تاک را سرسبزکن، ای ابر نسان در بهار      قطره تا من میتواند شد، چرا لؤلؤ شود<sup>۲</sup>  
 صد هزار روپیه به او صله داد.<sup>۳</sup>

یک نمونه آن نظیری نیشابوری است. وقتی مالیات پتنه را به دربار آورده  
 بودند، نظیری در حضور بود و مدح میگفت. آنقدر طلا ریخته بودند که از  
 دوطرف کسی دیگری را نمیدید، نظیری دو رکعت نماز شکر گزارده و گفته بود  
 بدینجهت شکر گزارم که در مدت عمرم، یک لک روپیه طلا را به چشم دیدم<sup>۴</sup>.  
 وقتی بخانه رفت، پشت سر او دو فیلبان، دو فیلوار زر از طرف شاه آوردند و  
 توی خانه اش خالی کردند.<sup>۵</sup>

به روایت آزاد بلگرامی، مولانا نظیری از طریق اصفهان ولار به هرمز و  
 هندوستان آمد، در حالیکه ۳۴ سال بیشتر نداشت، او در دربار خان خانان انواع

۱. عالم آرای عباسی ص ۱۷۳

۲. ن. ن. ل: چرا گوهر شود؟

۳. مقاله مصطفی طباطبائی، مجله مهر، سال ۸ ص ۶۱۳

۴. یک لک، پانصد هزار روپیه است.

۵. روایت از دکتر سادات ناصری، مصحح آتشکده آذر.

نوازش یافت و چندان ثروت بدست آورد که وقتی متوجه شد نظیری مشهدی همین تخلص را دارد ازو خواست که ترک این تخلص کند و او، یاء را انداخت و نظیر تخلص کرد، و مولانا نظیری در ازاء این گذشت، ده هزار روپیه به وی بخشید.<sup>۱</sup> نظیری به سال ۱۰۲۳ هـ / ۱۶۱۴ م. در هند درگذشت.

شکیبی اصفهانی، ساقی نامه‌ای برای خان خانان در سلک نظم کشید و به صله ده هزار روپیه کامیاب گردید. او درین ساقینامه گفته بود:

بیاسالی آن آب حیوان بده      زسر چشمه خان خانان بده  
سکندر طلب کرد، لیکن نیافت      که درهند بود، او به ظلمت شتافت  
وقتی سند فتح شد و میرزاجانی والی آنجا را به حضور اکبرشاه آوردند،  
شکیبی طریّ مثنوی گفت:

همایی که بر چرخ کردی حرام      گرفتی و آزاد کردی زدام  
خان خانان هزار اشرفی طلای احمر - که مساوی پانزده هزار روپیه این زمان  
باشد - صله داد.<sup>۲</sup>

«سمیدای گیلانی... در عهد حضرت جنت مکانی به هند  
ارقام هزاره      آمده... داروغگی زرگرخانه به او تفویض یافته... منصبش به  
هزاری رسید...». «قاضی شکرالله شیرازی... که مراتب  
حکمت را پیش میرابراهیم همدانی تلمذ نموده... از راه مساعدت طالع ... به  
مرتبه جلیل‌القدر وزارت کل و منصب والای هفت هزاری رسیده...»<sup>۳</sup>  
«میرابوالقاسم فندرسکی... به هند آمده و ازین خانواده دولت فیضها و  
رعایتها یافته ... دو مرتبه به این مملکت آمده... به وسیله آصف خان خانان سپه.  
سالار، ادراک فیض ملازمت ... حضرت صاحبقران ثانی نمود، و هر بار پنج هزار

۱- لغت نامه دهخدا ذیل نظیر مشهدی.

۲- تاریخ تذکره‌های فارسی، ج ۲ ص ۷۰۶ میگویند وقتی میرزاجانی اسیر این شعر را شنید خطاب به شکیبی گفت: رحمت خدا بر تو باد که مرا هماگفتی، اگر شغال میگفتی، زیانت که میگرفت؟

۳- سه ماهی اردو، ۱۰، ۱۹۷۹ ص ۶۵

روپيه از خزانۀ فيضِ عامِ آن حضرت انعام يافت...<sup>۱</sup>، وقتي غزالي مشهدي به جونهور رفت و مثنوي نقش بديع را به نام علي قلي خان زمان به نظم آورد، هزار اشرفي صله يافت. علي قلي خان خصوصاً يکي از بزرگان خود را با چند سراسب و هزار روپيه خرج راه به استقبال وي فرستاده بود.<sup>۲</sup> اوگوينده اين غزل بينظير است که گوئي گويای همان سلسله مهاجرت هاست:

از بزمِ طرب باده گساران همه رفتند

واز کوی جنون، سلسله داران همه رفتند

نه کوهکن بی سروپا ماند و نه مجنون

ما با که نشینیم؛ که یاران همه رفتند

آن ابن حسام شاعر که گفتیم (در فصول قبل) هم قدّ او روپيه براي ش ريختند، آن روپيه بخشي در هندوستان بود، که او قصيده خود را در مدح تغلق شاه ميخواند:

الهی تاجهان باشد، نگه دار این جهان بان را

محمدشاه تغلق شاه سلطان بن سلطان را

تغلق شاه گفت: بس کن که طاقت صله زياده ازین ندارم؟<sup>۳</sup>

ناصرعلي ازنجبای ترمذ؟ است، در مدح نواب ذوالفقارخان هندی قصيده اي گفت:

ای شانِ حیدری زجینِ تو آشکار نامِ تو در نبرد کند کارِ ذوالفقار

پنج هزار روپيه و یک زنجیر فیل صله يافت.<sup>۴</sup>

بیرم خان، خان خانان، یک غزل میرهاشم قندهاری را به «یک لک تنکه

۱- ابضاً ص ۶۶

۲- مقاله گلچین معانی، مجله دانشکده ادبیات مشهد، سال ۴ ص ۲۲۶

۳- ازدهای هفت سرص ۴۷۴

۴- منتخب اللطایف ص ۲۹۳، البته این مرد آدمی بخشنده بود، «تا آمدن به مکان خود تمامی مبلغ را به محتاجان بخشید، و فیل را به یک سهای که محتاج اسب بود بهل کرده (ابضاً) معلوم است که فیل جایزه، پدر آدم را در می آورد. خرج روزی صدمن حلف آن را از کجا باید آورد؟ مثل جایزه خانمی که یک هواپیمای سنا برد، ناچار شد آنرا مفت بفروشد که کرایه عیب افتاده آشیانه آنرا به هواپیمانی بتواند بپردازد»

خریده که یک بیت آن غزل اینست:

من کیستم عیانِ دل از دست داده‌ای      وز دستِ دل به راهِ غم از پالوده‌ای

بنده البته حاتم بخشی‌های حکام هند را تأیید نمیکنم،  
 کرمانیها که      جواب این بی بندوباریها را آخرین آن سلاطین در برابرِ نادر  
 به هند رفتند      ناچار شد بدهد، مسأله اینست که در ایران که این پولها داده  
 نمیشد، پولها صرف چه میشد؟ خواهیم دید. علاوه بر آن،  
 نفیس عمل مسأله تبلیغات بود، و ضمناً آن وضعی که در مملکت فراهم آمده بود  
 تا مهاجرت ها صورت گیرد. ایراد من براین نکته است.

از همین دست بوده‌اند کسانی مثل حزنی، که به قول صاحب تاریخ: «از  
 افاضل عراق است. در فتراتِ هرات از آن جای پُر خطر سفرِ هند گزید، و به  
 مقصد نارسیده، روی به بیابانِ عدم نهاد.»<sup>۱</sup>

یا «خسروی، خواهر زاده میرقاسم جنابذی است، از سفر حجاز به  
 هندوستان رسیده ملازم شاهزاده بزرگ میباشد. بی چیزی نیست.»<sup>۲</sup>

یا «دوانی، همان حکیم عین الملک است، از جانب والده از فرزندان علامه  
 مولانا جلال‌الدین دوانی است، دروادی کحالی چشم درد هلیل عدیل او ندیده»<sup>۳</sup>  
 تنها آنها که از کرمان به هند رفته بودند، فهرستِ اسامی شان، بیست صفحه  
 مقاله آقای سیدحیدر شهریار نقوی را اشغال کرده است<sup>۴</sup> که یکی از آنها  
 میرعبدالله معروف به ترمذی از اولادِ شاه نعمت الله بود که زمان جهانگیرشاه  
 خطابِ «مشکین قلم» و تخلص «وصفی کرمانی» یافت<sup>۵</sup>، و همو بود که گفته بود

۱- منتخب التواریخ بدایونی ج ۳، ص ۲۱۹ و ۲۲۷

۲- منتخب التواریخ بدایونی ج ۳، ص ۲۱۹ و ۲۲۷

۳- شاید هم دوانی بوده باشد، منسوب به خانواده هر چند که از نظر شغلی دوانی مناسبتر است.

۴- سی گفتار دربارِ کرمان، رسول دریاگشت، ص ۱۰۰ تا ۱۲۰

۵- و من امیدوارم که آقای ترمذی رئیس آرشیدهلی - که بنده هم عضو افتخاری آن هستم -  
 از فرزندان همین مردِ هنرمند، و خلاصه، هم ولایتی مخلص باشد!

در نفی نسبت خانوادگی و تعیین شخصی:

مردمان را به چشم وقت نگر  
وز خیال پریر و دی بگذر  
چندگونی فلان چنانش مام  
چندگونی فلان چُنیش پدر  
سنگ بوده است در ازل الماس  
قطره بوده است در صدف گوهر  
کهران، مهتران شوند، به عمر  
کس نزاده است مهتر از مادر<sup>۱</sup>  
شاه جهانگیرهاشمی کرمانی صاحب مظهر الآثار<sup>۲</sup> هم یکی دیگر از اولاد  
شاه نعمت الله و شاه قاسم انوار بوده که به هند رفت و در ۹۴۶ هـ / ۱۵۳۹ م در راه  
کیج و مکران از جورِ قُطَاعِ الطریق، طریقِ عدم پیمود...<sup>۳</sup>

فدائی کرمانی، و فاضلی کرمانی، و فانی  
ناشناس هیچ نشناس کرمانی، و قاسم خان کرمانی (که در دربار  
مروارید کرمان او رنگ زیب سمت میرتوزوک اول یافت، و  
چون در جنگِ جنوب هند در محاصره افتاد،  
خودکشی کرد)، و امانی کرمانی که در تذکره شام غریبان گوید: «... امانی،  
ملا عبد الله، از خوش فکرانِ کرمان است، تاریخ را خوب میگفت. از دیارِ خود به  
هند افتاد... آخر سرمایه به هم رسانیده به اصفهان رفت و همانجا فوت شد...»  
ممتازالشعراء کرمانی که خود را از اولادِ شاه شجاع میخواند، و عقیده داشت  
که جدش شاه ضیاءالدین پسرِ شاه شجاع به وسیله تیمور از کرمان تبعید و به  
سمرقند فرستاده شده<sup>۴</sup> و از آنجا به هندوستان رفته و ممتاز از احفادِ اوست. و  
بالاخره سید محمود مالامال کرمانی<sup>۵</sup> که معاصرخواجه معین الدین چشتی بود،

۱- نشریه فرهنگ کرمان ۱۳۳۳ ص ۵۵

۲- این کتاب را فاضل مرحوم آقای سیدحسام الدین راشدی دوست عزیز چاپ کرده، ولی برای یک کرمانی که دستش از همه جا کوناه است یعنی مخلص - نرسیده بود تا این اواخر آقای عارف نوشاهی نسخه‌ای مرحمت کرد.

۳- تذکره روز روشن.

۴- ۷۹۶ هـ / ۱۳۹۳ م.

۵- متوفی ۶۵۰ هـ / ۱۲۵۲ م. این دو قبل از صفویه رفته‌اند.



و هم اکنون «در ماه صفر هر سال بر قبر او مجلس عرس مریدان تشکیل و نذر و نیاز فراوان داده میشود».

کرمانی دیگری میرحسینعلی مؤلف کتاب «نشان حیدری» در تاریخ تیپوسلطان قهرمان ملی هند (۱۱۹۶ هـ / ۱۷۸۱ م.) است، او در مقدمه کتاب خود، مثل همه کرمانیها در مقام شکسته نفسی گوید: «... این درس خوان دبستان هیچ نشناسی! موسوم به میرحسین علی ولدسیدعبدالقادر کرمانی...» و باز از همین مهاجران بوده‌اند: زکی کرمانی، مجیب کرمانی، شیخ داودکرمانی، (مدفون در مقام شیره‌گیر از دهات قصبه چونی لاهور)، که معروف است نور از گورش میبارد<sup>۱</sup>، شاه خیرالدین کرمانی، صداکرمانی که درعهد اکبر پادشاه به هند وارد شده و روحیه تولرانس و تساهل کرمانی خود را در این بیت یاد کرده:

کعبه زابراهیم و، دیر از راهب و، طور از کلیم

ماو زنارِ وفا، کز کفر و ایمان فارغ است

میرزا احمدکرمانی پسر میرزا محمد جعفر علی خان کله

زبان سرخ و زخمِ اکرمانی که «در رکابِ نادرشاه به دهلی

سرسبز رسید، و به بیم سطوت نادری، ترکِ ملازمت کرده رحل

اقامت به شاه جهان آباد انداخت! و در زمرهٔ ملازمان

محمدشاه پادشاه هند مُنسلک گردید...<sup>۲</sup>

از مهاجران هند، یک همشهری مخلص هم هست و آن محمد مؤمن کرمانی

است، او فرزند خواجه عبدالله مروارید کرمانی، شاعر و خطاط و موسیقی دان

بزرگِ عصر سلطان حسین بایقرا بود، پدرش به دربار صفوی منتقل شد و در

زمان شاه طهماسب معلم ابوالنصر سام میرزا بود. محمد مؤمن کاتب شاه

طهماسب شد و مُرتَقعی برای شاه ترتیب داد که هم اکنون در جزء نغائین طوپ

قاپوسرای استانبول، چشم دنیا را به تعجب واداشته.

۱- مقاله نقری، سی گفتار در باب کرمان، ص ۱۱۳.

۲- نقل از تلکره روز روشن.

«محمد مؤمن در اواخر عمر از دربار شاه طهماسب به هندوستان رفت و به سال ۹۴۸ هـ / ۱۵۴۱ م. در همانجا درگذشت»<sup>۱</sup>

موسیقی دان دیگر کرمانی منصورخان بیگ ولد آقا محمد مستوفی بود که در خوش آوازی بی عدیل و نظیر بود... به رتبه مجلس خوانی پادشاه سراقراز، و به علت بدمستی، از سطوت پادشاهی خایف، و مدتی در هندوستان - خدمت ملوک آن مرز و بوم نموده، در ایام سلیمانی به ایران مراجعت - و به علت وسوس شیطانی پای از دایره ادب بیرون گذاشته، زبان خود را در سرشراب بر باد داد. بعد از قطع زبان، دو سه سال دیگر بی زبان بود تا به بزم خاموشان واصل شد...<sup>۲</sup>

هم شهری دیگرمان اسدالله کرمانی که هم نسخ و هم ثلث را خوش مینوشته و هم نستعلیق را. او از میرعلی هروی زماناً مقدم بود، قرآنی به خط وی در ایاصوفیه وجود دارد. او شاگرد محمدکرمانی بود، و به سرزمین عثمانی مهاجرت کرد.<sup>۳</sup>

این کرمانیهای بینواکه از روشنفکرهای عصر خود بوده‌اند سر پدرشان در هند یا اسلامبول به خاک نبوده که به آنجا مهاجرت کنند، لابد اوضاع و احوالی میدیده‌اند، که ناچار به مهاجرت شده‌اند - از نوع آثار و احوالی که سی چهل سال بعد از آن، همکار هنرمند آنها میرعماد دید:

زمشوق تا به مغرب، سیر دارد همچو کوكب‌ها

نسازد راه گم، روشندل، از تاریکی شب‌ها<sup>۴</sup>

۱- اطللس خط، حبیب الله فضائلی، ص ۳۲۷، ۳۲۶، در باب خانواده مروارید رجوع شود به نای هفت بند، چاپ پنجم ص ۲۸۱ ببعد.

۲- تذکره صفویه کرمان، چاپ نگارنده، ص ۲۶۰

۳- اطللس خط، حبیب الله فضائلی ص ۳۳۲، ۳۶۱.

۴- شعر از بینش مدراسی است.

آنها که ترکی میدانستند، یعنی بیشتر اهل شمال و مغرب  
 تهمت سیاسی ایران بوده‌اند، احتمالاً به عثمانی مهاجرت میکرده‌اند  
 مثل محمد بن مبارک قزوینی معروف به حکیم شاه  
 محمد از اطبای نامی که شاگرد ملاجلال دوانی بود، به مکه مشرف شده، و از  
 آنجا به قسطنطنیه رفته، و طبیب خاص سلطان با یزید و سلطان سلیمان شده و  
 در سال ۹۶۶ هـ / ۱۵۵۸ م. درگذشته است. از کارهای او ترجمه ترکی و فارسی  
 حیاة الحیوان دمیتری، و ترجمه مجالس النفائیس علیشیری به فارسی است.<sup>۱</sup>  
 بدترین تهمتها این بود که کسی را متهم میساختند به اینکه میان اهل عثمانی  
 و ایران میخواید توافق و تعادل فکری ایجاد کند، یعنی تعصب را از میان بردارد  
 و اتحاد حاصل کند: یک تهمت سیاسی کامل، که جنبه مذهبی به خود میگرفت  
 و ریشه افراد را از بن میکند.

فضل الله بن روزبهان، قربانی همین تعصب است. مردی باسواد اهل اصفهان  
 که در شیراز تحصیل کرده بود - و چون اهل سنت بود - مهاجر دیار غرب شد و  
 در دربار آق قویونلو مسکن گرفت و تاریخ عصر آنها را نوشت. بعد از آشننگی  
 اوضاع غرب، ناچار به ترکستان مهاجرت کرد - او از دشمنان سرسخت صفویه  
 بود که با محمدخان شیبانی از یک همراهی کرد. (۹۱۳ هـ / ۱۵۰۸ م.) و آخر کار در  
 بخارا مرد.

بابافغانی شیرازی و اهلی شیرازی هم در جزء آوارگان هستند. و بنائی - که  
 هم شاعر و موسیقی شناس بود - اما زبان تندی داشت - به علت نوشتن هجویه -  
 ای علیه میرعلیشیر - ناگزیر به فرار از هرات شد و به دربار سلطان یعقوب آق  
 قویونلو آمد - و مدتها بعد دوباره به هرات بلزگشت.<sup>۲</sup>

قیدی شیرازی که در مذهب اهل سنت به غایت متعصب و مقید بود باز هم  
 به همین دلیل ناچار به مسافرت به هند شد، او با قدری شیرازی با هم به هند  
 رفتند (۹۸۷ هـ / ۱۵۷۹ م.) در لاهور به خدمت اکبر پادشاه رسید، و جهت

۱- ریحانة الادب ج ۲ ص ۲۵۲

۲- تشکیل دولت ملی در ایران، والتر هینتس، ترجمه جهانداری ص ۱۵۲.

گفتارهای ناهنجار از رفتارِ ترقّی بازمانده و با قدری شیرازی همراه به فکر بازگشت افتاد، و... در هنگام معاودت، چشمِ بدِ روزگار بدورسیده، در دریای زخارِ عَمّان، طعمهٔ نهنگِ جان ستان گردیده، عاقبت، با قدری ویک جهتانه با هم درگذشتند...<sup>۱</sup>

میرعماد از ساداتِ سیفی قزوین به سال ۱۰۲۴ هـ / ۱۶۱۵ م. در اصفهان کشته شده، میگیرند علیرضا عباسی در حق وی سعایت کرده، من این حرف را قبول ندارم، و تازه اگر هم چنین باشد، آنکه مصدر کار مهم مملکت است - یعنی شاه - به سعایتِ این و آن که نباید مردم را از میان ببرد. این شعر منسوب به اوست:

هنر چه عرضه کنم بر جماعتی که زجهل زبانی خیر نشناسند نطقِ عیسی را  
کمالِ خطِ من از حدّ شرع مستغنی است به مآهتاب چه حاجت شبِ تجلی را

مهم اینست که او متهم به تسنن بوده، گویند سه هزار تومان شاه به او داده بود که شاهنامه را بنویسد، تعلل میکرد، شاه متغیر شده گفت:

من نخواستم با تو معاملهٔ سلطان غزنوی را که با فردوسی نمود بنمایم. میرعماد هم سه هزار بیت را که نوشته بود سطری یک تومان صفحه به صفحه فروخت و سه هزار تومان شاه را رد کرده<sup>۲</sup>

اما مسأله چیز دیگری است، نصرآبادی دقیق‌تر جواهر هم وزن مینویسد: و... اکثر اوقات به اصفهان بود، شهرتِ کاذبی میر به تسنن کرده<sup>۳</sup> از غُلّوی که شاه عباس ماضی در حجت امیرالمؤمنین علیه السلام داشته با او عداوت بهمرسانیده، مقصود بیگ را گفت که:

- هیچکس نیست این سنی را بکشد؟<sup>۴</sup>

۱- تاریخ تذکره‌های فارسی تألیف گلچین معانی ص ۶۰ بنقل از تذکره‌های متعدد.

۲- سیاست و اقتصاد عصر صفوی، ص ۱۲۸، بنقل از جابری انصاری.

۳- میرعماد، سیاحتی در بلاد عثمانی داشته، از تصادفات یکی دوبار گفت: اگر این مختصر اختلافاتِ دو ملتِ اسلامیّه زایل میگشت، بسیار بجا بود... این مطلب را مفرضان بآب و تاب به عرض رساندند و... (پیدایش خط و خطاطان ص ۲۶۶).

۴- من شنیده‌ام که او گفته بود: این سنی هنوز زنده است؟

مقصود بیگ به همین گفته، در همان شب، وقتی که میر به حمام میرفت او را کشت...<sup>۱</sup> قتل میر در سحرگاه اتفاق افتاد. تا روز، جسد او بر روی زمین بود و کسی جرأت برداشتن آن را نداشت. سرانجام ابوتراب اصفهانی شاگرد و خلیفه میرعماد، او را بخاک سپرد، میخواست مقبره‌ای هم برایش بسازد، مانع شدند. بدبختی را ببین که او را در مسجد مقصود بیگ! در دروازه طوقچی به خاک سپردند و گویا شاه هم تعظیم کرده، شاهزادگان را به تشییع جنازه واداشت! قتل میرچنان پر سرو صدا بود که جنبه سیاسی یافت. جهانگیر پادشاه هند بسیار متأسف شده، مجلس یاد بود میرزا به پا ساخت و گویند، گفته بود:

- اگر زنده میر را به من میدادند، هم وزن او جواهر میدادم!<sup>۲</sup>

گویا فرزندان میرعماد، از جمله میرابراهیم و دختری بنام گوهرشاد، از بیم معاندان - و در واقع ترس از «جهل مقدس» - جلای وطن کردند و بعضی به خاک عثمانی و برخی به هندوستان رفتند.<sup>۳</sup> در واقع آن دو تا همشهری مخلص، زودتر هوا را فهمیده و سی چهل سال جلوتر رخت بر بستند که از چنین سرنوشتی نجات یافته باشند.<sup>۴</sup>

خسنگ هوشیاران بیدار بخت که پیش از دُهل زن بسند درخت<sup>۵</sup>

۱- تذکره نصرآبادی ص ۲۰۸

۲- اطلس خط ص ۵۲۸ شاهنامه آخرش خوش است، ص ۶۱۳

۳- بانگوس، کشیش روشندلی بود اهل چکوسلواکی. دادگاه مذهبی به سوختن او فرمان داد او را بر خرمنی هیزم نشانده آتش زدند، در همان لحظات اولیه که شعله‌های آتش بلند شده بود، پیرزنی از آنجا عبور میکرد. از حاضرین بازخواست کرد که:

- ظلم نیست جوانی به این زیبایی را اینطور بی امان آتش میزنید؟ یکی آهسته به زبان آورد که:

- آخر، او در پاکیزگی مریم مقدس شک کرده است.

پیرزن، بدون آنکه کلمه‌ای دیگر به زبان آورد، خودش نیز یک شاخه خشک هیزم برداشت، و روی خرمن آتش اضافه کرد! بانگوس، هنوز جان داشت و این گفتگو و منظره را شنید و دید، آرام، آخرین حرف خود را به زبان آورد

- سلام بر تو، ای جهل مقدس!

۴- مقصودم میرزا اسدالله و محمد مؤمن کرمانی است که جای دیگر از آنان یاد کرده‌ام.

۵- شعر از سمدی است.

میرزا نصیرالدین دشتکی به مکه مهاجرت کرد (۱۰۲۳ هـ / ۱۶۱۴ م) و در طایف مُرد. میرزا معصوم دشتکی - که اعتقاد به تقریب بین المذاهب داشت - هم به مکه مهاجرت کرد و همانجا مرد (۱۰۳۲ هـ / ۱۶۲۲ م). زمان شاه عباس بزرگ). نظام الدین احمد دشتکی به دعوت قطب شاه به دکن رفت و داماد شاه دکن شد (۱۰۵۵ هـ / ۱۶۴۵ م زمان شاه عباس دوم).

غلام میرزاخان باغ نوی شاگرد غیاث دشتکی به هند رفت (۹۹۵ هـ / ۱۵۸۶ م زمان سلطان محمد خدابنده). حیاتی گیلانی از مقریان اکبر بود. مولانا حسن انجوی شیرازی پس از کسب معلومات در شیراز به هندوستان رفت<sup>۱</sup> (۹۲۸ هـ / ۱۵۲۱، زمان شاه اسمعیل اول). سید فتح الله انجوی از قضاة عالمقام شیراز هم به هند رفت<sup>۲</sup> و همانجا مُرد (۹۹۰ هـ / ۱۵۸۲ م زمان خدابنده). میرزا مخدوم شریفی شیرازی از علماء، از زندان شاه اسمعیل دوم نجات یافت و به عثمانی پناهنده شد.<sup>۳</sup>

عرفی شیرازی هم به همین دلائل به هند رفت و درسی و شش سالگی جوانمرگ شد<sup>۴</sup>. (۹۹۹ هـ / ۱۵۹۰ م سالی که شاه عباس منتظر بود قرآن بزرگ صورت گیرد)، همین عرفی گوئی درباره حیرتی - که در برابر یک بیت مزخرف هفت خروار ابرایشم صله گرفت - گفته است:

جهان بگشتم و دردا که هیچ شهر و دیار نیافتم که فروشنده بخت در بازار<sup>۵</sup>

۱- فارسانه ناصری.

۲- لابد از اجداد سیدابوالقاسم انجوی شیرازی بودند.

۳- بزرگان شیراز، رحمت الله مهراز ص ۴۶۲.

۴- برای اینگونه در بدریها و مهاجرتها، و علل آن، رجوع شود به کتاب نگارنده: «سیاست و

اقتصاد عصر صفوی، چاپ دوم، ص ۱۲۲۳ و «کوچه هفت پیچ» ص ۲۳۸.

۵- حیرتی استرآبادی در مدح حاکم استرآباد، محمد صالح بنکچی گفته بود:

خسرو کشور البال، محمد صالح آنکه سر تالدم آراسته لطف خداست

و محمد صالح، کلاه خسروی کج نهاد، هفت خروار ابریشم به جایزه این بیت به او عطا کرده (عالم آرای عباسی ص ۱۰۷) و به عقیده مخلص همین بیت پدر محمد صالح رادر آورده است، بعداً درین باب صحبت خواهیم کرد.

نمونه دیگر: مولانا هلاکی همدانی «که سرادی نداشت و مطلقاً چیزی نخوانده بود، فصبده ای

شاید لطیف‌ترین حرف را در این مورد، پیامی زندانی بدون کاغذ کرمانی، همشهری مخلص زده باشد. او معروف به شیخ عبدالسلام بود و در زمان شاه عباس از وطن خود به دکن شتافت، و در خدمت نظام شاه، درجهٔ امارت یافت...<sup>۱</sup> اما حرف او و پیام او، گوئی زبان حال همه آوارگان تعصب است آنجا که گوید:

بزمی که در آن، روی سخن جانب ما نیست

ای دل، کمی از ماست، که بسیار نشستیم  
 زندانهای شاه طهماسبی چنان پُر شده بود که دیگر کسی از زندانی عادی اطلاعی نداشت - وقتی که یک زندانی محترم و شاهزاده‌ای مثل اسمعیل میرزا... مقرر بود که دوات و قلم و کاغذ سفید به نواب اسمعیل میرزا ندهند، حتی کتبی که به او میدادند که بخواند، حواشی آن را قطع مینمودند که کاغذ سفید نداشته باشد! حبیب بیگ استاجلر که کوتوال آن قلعه و نگهبان نواب اسمعیل میرزا بود - به او میرسانند که نزد اسماعیل میرزا اکثر مردم دوات و قلم و کاغذ میباشد، خود به منزلی که نواب میرزائی در آن مینشستند رفته؛ تمامی کاغذپاره‌ها و دوات و قلم نواب میرزائی را برداشته، در کپسه نهاده، سر آن را مهر کرده، مصحوب قورچی که به قلعه رفته بودند - به درگاه گیتی پناه فرستادند...<sup>۲</sup>

→

در تهنیت اسماعیل میرزا گفته بود، دوازده هزار تومان جایزه یافت. بدین هوس شعرا فصاید غزّا در رشتهٔ بلاغت کشیدند، والتفانی نیافتند (عالم آرا ص ۱۸۷) از استاد یحیی دولتشاهی شاگرد کمال‌الملک روایت شده است که وقتی دو تصویر از یک نیمه هندوانه (با به فول ما پاریزها از یک «کاش») در یک بشقاب کشیده بود، یک آدم با ذوق به اشاره کمال‌الملک آنرا خرید. دو نفر از تجار سبزوار این بشقاب را دیده و پسندیده بودند و به استاد کمال‌الملک گفته بودند ما هم از آن بشقابها میخواهیم. دولتشاهی برایشان کشید و وقتی اسناد گفت که قیمت هر یک از آن بشقابها پانزده تومان است، آنها منصرف و از کارگاه نقاشی خارج شدند در حالیکه با خود میگفتند: با پول هر یک از بشقابها، میشود یک جالبز هندوانه در سبزوار اجاره کرد و کلی هم سود برد!

۱- تذکره حسینی ص ۷۲

۲- همین گزارش موجب شد که بجه‌های الفاس میرزا را در خواب کشتند، و پسر سام میرزا را

←

البته اسماعیل میرزا نجات یافت، و همانست که بعدها به سلطنت رسید، و با عقده‌ای که داشت به قتل بیشتر امرا و شاهزادگان باقی مانده صفوی پرداخت! هنگام عبور شاه طهماسب از طهران قاضی قوام‌الدین نوریخس را پیش کشیده و درباره قتل مولانا امیدي شاعر مورد بازخواست قرار گرفت. او انکار کرد، ولی به هر حال «بر سر تحقیق قتل مولانا امیدي، آتش غضب شاهی در حرکت آمده<sup>۱</sup>، فرمودند که مشعل بر محاسن او داشتند.<sup>۲</sup> آنگاه مشارالیه به گفتن کلمه مبارکه «یا علی» تلفظ نمود، شاه جم جاه پس از استماع این اسم مبارک فرمود که مشعل را برداشته، و دیگر مزاحمش نشوند، و او خود را به خانه قاضی جهان انداخته او را به قلعه النجق فرستادند و آنجا فوت شده<sup>۳</sup>.

ما تعجب میکنیم که چطور میشود یک عالم بزرگ، مثل  
 آدم خوری ملاجلال دوانی رساله «لا اله الا الله» را بنام عبیدالله خان  
 ازیک تمام میکند (۹۳۶ هـ / ۱۵۳۹ م).<sup>۴</sup> اما خیلی زود  
 برایمان دلیل آن روشن میشود، وقتی که در سفرنامه سیدعلی اکبر خطائی - زمان  
 پدر همین شاه طهماسب - به یک توضیح وحشتناک برمی‌خوریم.

→

در خواب خفه نمودند و آن یکی که بیدار شد هم او را کشته‌اند، سام میرزا را هم طناب انداختند، و پنج تن را در قلعه دفن نمودند، «چون شاه کامیاب ازین خبر آگاهی یافت، به دیوانخانه آمده، فرمودند که در قلعه زمین لوزه شد، خانه برسام میرزا و اولاد و پسران القاس میرزا که در یکجا خوابیده بودند، فرود آمد... مراسم ترمزه بجا آوردند...» (خلاصه‌التواریخ، ص ۵۵۵) قدرت بسوزد سیاست که عجب بی پدر مادر هستی! معلوم میشود شاهزاده خاطرات خود را نوشته بوده. حیف که همه از بین رفته.

۱- امیدي بر سر آب مزرعه منازعه کرده در میان جنگ و جدال شهادت یافته، گویا به تحریک قوام‌الدین بوده است. او مذاح شاه اسمعیل بود و هر قصیده‌ای که میگفت سی تومان نبریزی صلح می‌یافت. خدا کند که امر سیاسی موجب این بازجویی عجیب نبوده باشد.

۲- یعنی بر محاسن قوام‌الدین. (محاسن = ریش).

۳- خلاصه‌التواریخ ص ۲۷۲، این رباعی را همانجا گفته:

وز جوید فلک غنی و درویش نماند

فریاد و فغان که مذهب و کیش نماند

از ریش به روی من بجز ریش نماند

تا آتش قهر، روی زردم را سوخت

۴- وقایع السنین خانون آبادی ص ۲۵۹



خطائی، در سفرنامه خود، وقتی به سرزمین قلماق میرسد، مینویسد: «... و آن که چند ماهه راه دور خطای خندق گشتیم آن گذرگاه دشمن بود که قلماق است. مشهور است به آدم خوری! حاشا که ایشان آدمی خور باشند، و سگان ایشان شرف دارد بر طایفه قزلباش بی دین خذلهم الله و هیچ طایفه کفار ندیدیم آدمی خورند و نشنیدیم سوای قزلباش و توابع آن...»

و چون راه گذر ما بر تیریز افتاد، و در آن حین، صارم کرد با قزلباشان در غزات بود که برادر او و پسر او اسیر آن بی دینان شد، و پسر صارم کرد را گفتند که در مجلس کیاب فرمودند او را زنده، اول لقمه‌ای ازو خود خورد و به تبعیت او توابع و لواحق او خوردند، و برادر او را زنده در دیگ جوشانیدند و پختند...<sup>۱</sup> این شاه صفوی، وقتی به یکی از صوفیان معروف عصر خود میرسد، به یک تهمت که مداح او زده بود، ببینید چه به روز او آورد...

برای اینکه در این عصر مهاجرت، عصر صفویه، توجه اولیاء امر، آنهم خوب ترشان را نسبت به مردم و رعایا بدانید، کافی است به این داستان دقت کنید:

«... شاه عباس بزرگ، یک روز سفیر اسپانیا را از محلی گذراند که در آنجا، اجساد بسیاری از بزرگان - که دست و پاهایشان به امر شاه قطع شده بود و در حال جان کندن بودند - افتاده بود. شاه به سفیر گفت:

- نظر شما چیست؟

سفیر جواب درستی نداد. و فقط به بیان این نکته اکتفا کرد که به نظر او، این کار ظالمانه است. شاه در جواب او گفت:

- شما به دستور عقلمندان صحبت میکنید، ولی فراموش نکنید که شاه شما بر فرشتگان حکومت میکند، و من بر شیطانها<sup>۲</sup>.

این نظر پادشاهی است، که همین مردم - یا شیاطین بینوا، سالیانه ۶ هزار

۱- خطای نامه، تصحیح ایرج افشار، ص ۱۶۷

۲- اولین سفرای ایران و هلند، تألیف دکتر وینیم فلورهلندی، ترجمه و. مجلسی، وح. ابونراییان ص ۷۱

عدل ابریشم فقط برای صدور به هلند، به ملک التجار او تحویل میدادند که هر بار ۳۶ منی آن را ۲۵ تومان به هلندیها می فروخت و ظرف هشت سال ۲۵۹۳۵ من ابریشم - به حساب خورد باریک - تحویل یکی از همین کمپانیا دادند - غیر از انگلیسیها و پرتغالیها و ونیزیها و ... تنها یک سال آن ۵۲۰ هزار لیره، کمپانی از معاملات خود سود برده بود<sup>۱</sup>. چه خوش گفته شاعر نازک بین یکی از هم - شهریان همان ابریشم فروشها، یعنی فدائی لاهیجی:

خلم اگر آشنای خود میخواهند      الحق سپریلای خود میخواهند

خود را ز برای ما نمیخواهد کس      ما را همه از برای خود میخواهند

بیخود نبود هم ولایتی فدائی و نبیره ملا عبدالرزاق لاهیجی یعنی حکیم ابوالفتح گیلانی طبیب و ادیب هم، به هند مهاجرت میکرد، و مثنوی ضیاءالدین را هدیه به ملوک هند میداد<sup>۲</sup>.

لابد او دیده است، پادشاه معروفی مثل شاه عباس، از کجا آورده‌ای؟ که به قول ملافتح فومنی، «... امساک عظیم بر طبیعت او غالب بوده، گاهی برای آنکه در بلخ آهنگری گنه میکرد، در شوشتر گردن مسگری را میزد، یعنی، «... بنا بر خساست طبیعی، هجده هزار تومان تفاوت تسعیر برنج لاهیجان را به عجزه و مساکین و رعایای بیه پیش حواله کرده»<sup>۳</sup>

اما در عین حال یک سفیر بی اطلاع و کم سواد او - موسی بیگ - در هلند، صد هزار سکه طلا خرج داشت<sup>۴</sup> که هر ۱۴۰ سکه آن ۳۶ تومان ایرانی ارزیابی میشد. و بدین ترتیب، پولی را که مردم از انحصار ابریشم و رشته رشته پیله آن یا «مالیات عجایزه و جزیه گبران و جهودان» میدادند امثال موسی بیگ در اینجا و آنجا به آتش میکشیدند، و ۳۰ صندوق هدایا از هلند میخریدند و با خود به ایران

۱- اولین سفرای هلند و ایران...

۲- گیلان در فلمرو شعر و ادب، ابراهیم فخرانی، ص ۲۱

۳- زندگانی شاه عباس اول، استاد نصرالله فلسفی ج ۱۵۱ بنقل از فومنی.

۴- کتاب و بیام فلور ص ۵۲

می آوردند که کشتیها از حمل آن بارها عاجز بودند،<sup>۱</sup> و بی بندوباری رفتار آنها با زنان تا آنجا میرسید که سروصدای دولت میزبان در می آمد.<sup>۲</sup> و سفیر دیگری از هند ۸۰۰ بسته لوازم و ۲۱۵ نفر همراه داشت که فقط چهل نفر آنها زن بودند،<sup>۳</sup> و پسر رئیس التجار شاه - بنام محمدتقی - یعنی پسر یکی از آن کسانی که در اثر شکفتگی اقتصادی عصر صفوی، به قول عبدالله مستوفی «سرکه شیرة سابقشان به سکنجبین و باسلق، و جوزقندشان به نقل شکرین تبدیل شده بود»، آری، این تاجرزاده که سمت نماینده رسمی بازرگانی شاه را داشت در بین راه هلند به ایران، در یک جزیره تنها در سه روز، مبلغ ۳۰۰ تومان خرج هرزگی کرده بود.<sup>۴</sup> در حالیکه در همان روزگار، در سیستان، میشد هشت خروار گندم را به یک تومان خرید،<sup>۵</sup> یعنی بچه تاجر در آن سه روز دو یست و چهل هزار من (هفتصد من) گندم از پول این مردم «شیطان» به ک... سگ زده بود!

پس، حق داشتند آنها که به نان جو خود میساختند، و دل به نان گندم مالیات دیوان نمی سپردند - مالیاتی که یک رقم آن - در عصر صفویه از بیت اللطفها (فاحشه خانه های رسمی) بود،<sup>۶</sup> و سالیانه حدود ده هزار تومان از این ممر حاصل میشد که ازین مبلغ حدود شش هزار تومان آن فقط در اصفهان جمع آوری میشد، و طبق دفاتر و فهرست های رسمی، این مبلغ مالیات در اصفهان بین پانزده هزار روسپی سرشکن میشد.<sup>۷</sup>

این از خوب آنها بود، از آنهایی که به قول فرخی سیستانی:

هزار سال شما گرد او همی گفتید هزار سال بقا باد عمر سلطان را  
وگر نه بد آنها، مثل شاه سلطان حسین که دیگر جای خود دارد، کسی که تنها

۱- ایضاً ص ۵۳

۲- ایضاً ص ۲۹

۳- ایضاً ص ۲۹

۴- ایضاً ص ۵۷

۵- سیاست و اقتصاد عصر صفوی، چاپ چهارم، ص ۱۸۸

۶- سیاست و اقتصاد عصر صفوی ص ۲۵۱

۷- کمپفر، ترجمه کیکاوس جهاننداری ص ۱۸۸

برای شرفیابی یک سفیر خارجی، آقا کمال خواجه او تنها دوپست تومان رشوه میخواست تا برایش وقت ملاقات بگیرد!<sup>۱</sup>

سوءظن و بدبینی اولیای عهد صفوی نسبت به شعراء و گویندگان از همه کس بیشتر بود، زیرا این طبقه در واقع در حکم وسائل ارتباط جمعی، و رکن چهارم حکومت بشمار می رفتند، و شعر و گفتارشان خیلی زود در ولایات می‌چید، و علاوه بر آن حرفشان را به یک صورتی به زبان می‌آوردند. و این گرفتاری در دو طرف رود جیحون به هر حال جریان داشت.

یتیم سلطان ازیک، «مولانا ولی دشت بیاضی را، در فترت خراسان به علت رفض در مقام آزار برآمده، عاقبت به قتلش پرداخت». خواهید گفت علت اصلی آن چه بود؟ خیلی ساده این یتیم سلطان بی پدر و مادر و... عذر آن [یعنی عذر آن قتل] می‌گفته که شاعران، سیه زبان، می‌باشند؛ چون مولانا از ما آزرده شده بود، ملاحظه کردم که مبادا هجو ما کند و بر صفحه روزگار باقی ماند...<sup>۲</sup> دلیلی ازین بالاتر برای قتل یک شاعر هست؟

واقعا چقدر شکایت خود را لطیف بیان کرده همان ولی دشت بیاضی<sup>۳</sup>

مظلوم:

جز این چه شکوه توانم از آن ستمگر کرد

که غیر، در حق من هر چه گفت، باور کرد؟

تقی‌الدین محمد بلیانی کازرونی صاحب عرفات العاشقین و عرصات العارفین<sup>۴</sup> در اول رجب (۱۰۱۵ هـ / نوامبر ۱۶۰۶ م) به اتفاق جمعی از یاران شفیق ... عازم سفر هند شده از عراق به شیراز و کرمان و قندهار و لاهور

۱- ژان اوپن، گزارش سفیر کشور پرتغال، ترجمه پروین حکمت، ص ۲۹

۲- عالم آرای عباسی ص ۱۸۰

۳- دشت بیاض از دهات فائن است و من عقیده دارم که باید آنرا «دشت بیاض» نوشت از نوع «بیاض» رفسنجان کرمان.

۴- عجیب آنکه تذکره او شامل سه غرفه است: غرفه اول: مستقدمین؛ غرفه دوم: متوسلین؛ غرفه سوم: متأخرین (تاریخ تذکره‌ها ص ۲ ص ۱). آیا واقعا نام این تذکره عرفات العاشقین نبوده است؟ البته خودش بکجا از عرفات عرفات عاشقین و عرصات عارفین یاد میکند، ولی آن عنوان اولی بهتر به ذهن می‌چسبد. عقیده شما چیست؟

رفت. روایت است که او یک دیوان دوازده هزار بیتی در قزوین گم کرده است<sup>۱</sup>، و ضمناً یکی از تألیفات او دیوان مقطعات و مطایبات و اهاجی بوده است. آیا واقعاً چنین است؟ آیا میتوان گفت آن مطایبات و اهاجی ها باعث شده که نه تنها دیوان خود را از کف بدهد بل حاضر به مهاجرت هم بشود؛ و در همان هند وفات کند؟

این تصور پیش نیاید که پشتِ دروازهٔ مرزها، بهشتِ موهود  
**آنجا هم** درهای خود را باز کرده و منتظر ورود پناهندگان است و ندا  
**بهشت نیست** سرمیهد که به هند بیایید، و سیروا فیها لیالی و ایاماً  
**آمین!**<sup>۲</sup>

بالعکس، وقتی بنا بر عصبیت بود، نه دهلن و نه لاهور و نه بخارا و نه هرات،  
 و نه قزوین و نه اصفهان، هیچکدام، به هیچکس ابقاء نمیکنند. از قدیم هم گفته  
 بودند:

مرو به هند، برو با خدای خویش بساز

به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است

قاضی نورالله شوشتری، یکی از همین مهاجران است، که در زمان اکبر شاه  
 به هندوستان افتاد و کارش بالا گرفت و مدتی در لاهور قضاوت نمود، هشتاد  
 کتاب به او نسبت داده شده است، در آخر، به سال ۱۰۱۹ هـ / ۱۶۱۰ م. و...  
 نواصبِ اهل سنت، قاضی نورالله رابه جهت تألیف کتابِ احقاق الحق، درائتای  
 راه گرفته، و باشاخرهای خاردار بسیارش زدند. اعضایش را پاره پاره نمودند.  
 معروف است که جهانگیر شاه هند احضارش کرد و از مذهبش استفسار نمود، در  
 جواب، محض از راه تقیه، گفت که سنی هستم.

شاه جزای قاضی کاذب را استفسار نمود. گفت: عزل و تعزیر است<sup>۳</sup>. پس، از  
 قضاوتش عزل نمود، و به ضرب او با تازیانهٔ خاردار امر داد، تا در ضربت

۱- تاریخ تذکره‌های فارسی ج ۲ ص ۱۷

۲- سوره سبا آیه ۱۸

۳- [شاه گفت: حکم خودت را خودت دادی.]

سیومی وفات یافت. قبرش در اکبرآباد هنداست. او را به شهید ثالث موصوف دارند...<sup>۱</sup>

فرقی که این شیخ، باهم شهرت خود شیخ عبدالله شوشتری مرعشی دارد اینست که صاحب مجالس المؤمنین را با تزکة گل زدند، و زیر چوپ سوم ظاهراً سخته کرده است؛ اما آن یکی یعنی، «مولانا عبدالله شوشتری» در شیراز تحصیل کرده و به عربستان رفته، از فقهای جبل عامل اکتساب و اقتباس نموده، بعد از مراجعت به ارض اقدس [مشهد] رفته در ایام جمعه، مرعظه کردی. تا در سال ۹۹۷ هـ [۱۵۸۸ م.] اوزبکیه، مولانا را به دست آورده به ماوراءالنهر بردند، و با علماء مباحثات فرمود، و آخر او را به قتل رسانیدند، و جسد او را آتش زدند...<sup>۲</sup>

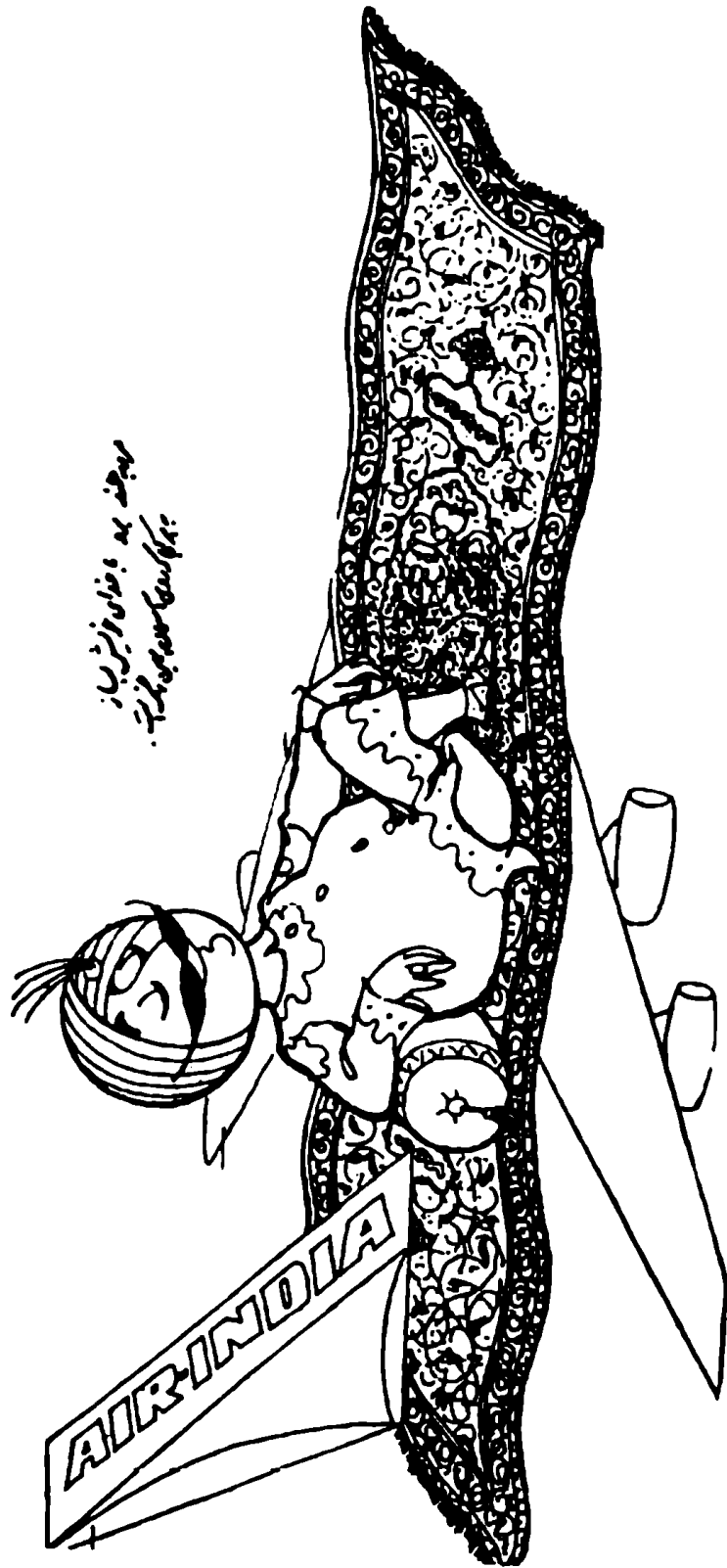
هر دو این شوشتری‌ها سوخته آتش تعصب‌اند - چه این طرف رود، چه آن طرف رود.

گمان نکنم باز متی که فی المثل لی لی متین دفتری برای صدسال در نمایش دادن آثار نقاشی خود در یک «اکسپوزسیون» پاریس هتل هیلتون از این و آن میکشید، کمتر از ترکه‌های گلی باشد که بر جان قاضی نورالله میزدند. این نکته رامی‌توانید از کسانی مثل «فرخ غفاری» یا بزرگ نادرزاد - که هر دو آبشخور در کنار سن یافته‌اند - سؤال کنید.

مشکلِ دو طرف مرز، که به یک واحد علاقه داشته‌اند، همیشه همین حرفها بوده، و به همین دلیل ناچار حتی بعضی خود را به دیوانگی موقت میزده‌اند. «... منقول است از ملامفید بلخی (متوفی به سال ۱۰۹۰ هـ / ۱۶۸۰ م.) که او به جهت طواف مرقد مطهر امام همام خراسان، به مشهد مقدس، نوبتی آمده...»

۱- ریحانة‌الادب ج ۳ ص ۳۷۸، همچنین رجوع شود به «نوح هزار طرفان» مقاله «شهیدی از بروجرد» ص ۱۸۳، و من او را «شهید گل سرخ» لقب داده‌ام.

۲- روضة‌الصفا ج ۸ ص ۵۷۷



میرزا ابراهیم دیوانه، متخلص به ادهم - مشهور به ششماه دیوانه و شش ماه هشیار - مشارالیه را آنجا همراه موزونان دیده، زنجیر طلا بر دوش داشته، خواسته که به همان بر سر مشارالیه زند، شخصی واقف شده به منع میرزا [ابراهیم کوشیده] گفته که این ملاشاعر است... بعد از استماع، معذرتها خواسته ... در آن اثنا، مشارالیه سبیل از حدّ زیاد گذاشته بود، میرزای مذکور پرسیده که اگر شیعه‌ای ریش چرا؟ و اگر سنی سبیل چرا؟ مشارالیه گفته که خواستم تبعیت هر دو کنم!<sup>۱</sup>

راستی که چه لذتی دارد، آدمی در زندگی، مرغ خاد بوده باشد:

- شش ماه تر، شش ماه ماده! هم از مضافات مردی برخوردار و هم از حمل ۹ ماهه بار زنانگی معاف! در دیار تعصبات غیرازین، راهی بنظر شما میرسد؟ فکر نکنید که مهاجرت کار ساده‌ای است. بدترین دردهاست، در میان آسایش و پول، آدم غرق آتش است، اصلاً آدم بیماری هُربت و ولایت (= آزار خانه) میگیرد.

من این دانم که ساحل، عافیت گاهی است، در طوفان

ولی دل، ناخدای من، سوی ساحل نمی‌آید  
 یک میلیاردِ امروزی ما، در پاریس، در گرانترین هتل زندگی میکند، بیشترین پول را می‌پردازد. خودش گفته: اگر من صد سال دیگر عمر کنم، و این صد سال را تماماً در هتل هیلتون پاریس بگذرانم، هرچه خرج کنم، تنها میتواند از فرع پولی باشد که همراه آورده‌ام. ولی او تمام ساعات بیداری خود را به گریه می‌گذراند. به یکی از دوستان گفته بود: آرزو دارم، بجای این دختر خانمها و گارسون‌های تی تیش مامانی، یک روز صبح، یک نفر کاشی وارد هتل شود و بیاید در اطاقی مرا بزند، و آنوقت، به من رو کند و به زبان فارسی بگوید:  
 - هم شهری پدر سوخته مادر ق ... اینجا چه میکنی؟<sup>۲</sup>

۱. تذکره مذکراالصحاب، نقل از تاریخ تذکره‌های فارسی ص ۲۴۰

۲. ابن البته موقبت کسی است که میلیونها دلار داشته و برای حفظ آن هجرت فرموده و گرنه دانشمندان دبار غربت، خصوصاً آنها که در علوم انسانی و علوم اجتماعی یک مملکت



جو بو، با هر گل این باغ پیوند است جانم را  
 ز شاخ ای باغبان آهسته بردار آشیانم را  
 به قول فرنگیها:

*East or ouest? Home is best*

شرق یا غرب، کدام یک؟ خانه از همه جا بهتر است.  
 یک ضرب‌المثل کرمانی گوید:  
 - «مرغی هم اگر جابجا شود، تا چهل روز از تخم می‌رود». به قول اسدی  
 طوسی

به شهر کمان گرچه بسیار سود      دل از خانه نشکاید و زاد و بود  
 این غربت مهاجرت، شرق و غرب و شمال و جنوب نمیشناسد، نوشین  
 همانقدر در روسیه غریب است که جمال‌زاده در ژنو، و بزرگی علوی همانگونه  
 در برلن شرقی چشم براه است که بیست سال پیش ازو صادق هدایت در پاریس،  
 و سی سال بعد بهمین محصص در تنگی دنیا. یا غلامحسین ساعدی غریب مرگ  
 پاریس. همه به قول ملاشاه هندی، بند بر پای قفل بردلند:  
 ای بند به پای قفل بردل، هشدار      وی دوخته چشم پای در گل، هشدار!  
 عزم سفر مغرب و، رو در مشرق      ای راهرو پشت به منزل، هشدار!  
 این کوچه بن بست پناهندگی، اگر هزار چراغ هنر در دل صاحبش روشن کند،  
 باز راه به دیار آزادی نخواهد داشت. بیخود نیست که گوینده شعر «کهن دیار»

→

با یک جامه کار کرده‌اند، در جوامع دیگر در واقع غریب به تمام معنی، هستند؛ و خیلی  
 همت کنند، یا باید آسانسورچی بشوند. مثل بحیی ریحان مدیر روزنامه گل زرد که قبل از  
 کودتای ۱۲۹۹ هـ / ۱۹۲۱ م. روزنامه مینوشت و ناچار به مهاجرت شد. یا اینکه شبها در دفتر  
 هتل ها کشیک بدهند. کاری که در اصطلاح خود غریبها «کارسگ» نامیده میشود: بیداری و  
 شب زنده‌داری، در اژه ساعتی چند دلار فراهم محدود. کار سگ به این دلیل که تنها سگها  
 هستند که شب تا صبح بیدار توانند بود، و نگهبانی یک هتل، در شب، خود یک نوع کارسگی  
 است، تنها تفاوتی که با سگ دارد آنست که سگ با یک زبان با آدم دعو میکند، و این شب  
 زنده‌داران باید یکی دوزیان را بدانند، و با خلق دنیا به زبان خودشان صحبت کنند! (درین  
 مورد رجوع شود به سنگ هفت فلم ص ۵۹۶ و سیاست و اقتصاد عصر صفوی چاپ دوم ص  
 ۲۲۲).

ولو آنکه از احفاد نادرشاه افشار و از اولاد نادر میرزا قاجار باشد - وقتی بی در  
 کجا باشد، حیران شود که  
 «اگر گریزم، کجا گریزم؟  
 و گر بمانم کجا بمانم؟»  
 و در جای دیگر به زبان آورد که:

وقتی که تیرماه، تنور سیده را  
 در آسمان تب زده می‌افروخت  
 من خواستار پونه عطر آگین  
 در لابلای نان جوین بودم  
 اکنون که بر کرانه مغرب نشستم  
 دیگر نه روشنی آینده روبروست  
 دیگر نه آفتاب درون رهنمای من  
 از خانه‌ام گریختم و خشم روزگار  
 خصمانه داد، در شب غربت سزای من  
 از راه دور می‌نگرم خاک خویش را  
 خاکی که مو گشته درو جای پای من<sup>۱</sup>.

شاید دلپذیرترین و در همین حال کوتاهترین عبارت را در باب آوارگی، بزرگ  
 علوی نوشته باشد - آن جا که پس از بیست و شش سال آوارگی در برلین شرقی،  
 بعد از انقلاب، چند صباحی به ایران آمد، و دوباره ناچار به برلین بازگشت، زیرا

۱- شعر در پاریس، مرداد ۱۳۶۳ ش / ۱۹۸۴م. سروده شده در مجموعه خون و خاکستر، چاپ لوس آنجلس، ص ۵۶ لزوماً باید بگویم که یک دختر کرمانی تجدید حیات این شاعر را نعهد بخشید. ژاله نصیری دختر نقاش کرمانی در پاریس او را زیر بال خود گرفت و با هم به آمریکا رفتند و روزی که محی‌الدین عالم‌پور، در لوس آنجلس با این زن و شوهر مصاحبه کرد - ما متوجه شدیم که ژاله در سخن خودش یک سرگردن از خود شاعر بلندتر است. نقاشیهای او آهارتمان را جلای تازه بخشیده. شعر کهن دیارا هم توسط چند خواننده خوانده شده است - که خود آنها هم یک با آوارگان دور از دیار بوده‌اند.

درین سنین پیری در خود ایران هم میبایست دوباره از صفر شروع کند - او طی نامه‌ای به مجله کاوه محمد عاصمی - که او نیز از نویسندگان هنرمند آواره مقیم مونیخ است و سرگردان‌تر از بزرگ، چنین مینویسد:

«... کسی که لانه‌ای در وطن ندارد، آواره است، ولو اینکه، در غربت، در بهشت برین زندگی کند. آرزوی دیدار خویشان، و حسرت آمد و شد در جرگه دوستان، و شوق آشنائی با کسانی که با آنها سالها توسط آثارشان مراوده داشته‌ای، آتشی است که هرگز خاموش نمیشود. در همه این سالها، برگشت به ایران برایم هدف بود، متها در شرایطی که به آبروی من لطمه‌ای نزند...»<sup>۱</sup>

به گلشن می‌شیندند، از قفس، کاش هم آوازان ما فریاد ما را

مولوی بلخی خودمان، پدید آورِ مثنوی معنوی، خود  
**مولای روم هم** یکی از آوارگان روزگار خویش است، او نیز برخاست  
 مهاجرت است. اصلاً بیشتر شاهکارهای عالم را، بزرگان  
 در عالم مهاجرت پدید آورده‌اند.<sup>۲</sup> مولانا هم مطمئناً گرفتار بیماری غربت بوده

۱- مجله آینده، سال هفتم ص ۷۵۰، بتغل از کاوه.

۲- شعر از محتشم کاشی است.

۳- مثل ناسو، شاعر بزرگ قدیم روم، که در تبعید رومانی قدیم ماند و در آنجا درگذشت. همه اشعار او در سوک این هجرت است (از پاریز تا پاریس ص ۲۱۲) بنده، سال‌ها پیش، در باب غربت مولانا، مقاله مفصلی نوشته، ضمناً در آن گفته بودم. «... آن هم ولایتی های بلخ هم آنها هستند که پدر و پسر «مولانا» را از بلخ به بخارا و خوارزم انداختند، و باز از شهر بیرونش کردند؛ ما هم زبانان مولانا هم چند روز او را در نیشابور بخانه فقیرتر از خودش شیخ عطار - فرستادیم و آنگاه آئینه و قرآن برایش گرفتیم و ده‌های صفر در گوشش خواندیم و کفشهایش را زیر بغلش دادیم؛ ترکان امروز هم که ظرف ۱۵ روز هشتاد هزار جهانگرد و توریست (با به تعبیر من: بین و برو) به قونیه می‌آورند، همشهری همانها هستند که مولانا از دست آنها سر به چاه فرو می‌برده. درست پیش بینی کرده بود خود مولانا که «... روزی حضرت مولانا فرمود که هفت کُرت تریه ما را به عمارت کنند، آخرین بار ترکی! بیرون آید، متمول، و تریه ما را، یک خشت از زره، و یک خشت از نقره خام بسازد، و حوالی تریه ما شهر شود بس بزرگ، و تریه ما در میانه شهر بماند، و در آن زمان، مثنوی ما شیخی کند...» (منافب العارفين الفلاکی ص ۲۰۹) آری ما همانها هستیم که در هتل های پنج ستاره رم می‌نشستیم و بعد از صرف جوجه کباب،

است که اغلب در خلوت جز گریه علاجی بدست نداشته:

گرچه دل، چون سنگی خارا میکند      جان من عزم بخارا میکند  
چون که اخوان را دل کینه ور است      یوسفم را قعر چاه اولتر است  
هر زمان خواهم که آهی بر زخم      چون علی سر را فرا چاهی کنم  
مست گشتم خویش بر غوغا زخم      چه چه باشد؟ خیمه بر صحرا زخم  
مولوی که، «غریب آمد و غریب رفت، و کسی او را کماتنبغی نشناخت...»  
غریب شهر، سامانی ندارد      چون دارد، یابانی ندارد<sup>۱</sup>

مشکل مهاجرت تنها برای کار و فکر آدمیزاد نیست که از صفر باید دیگرگون میشود، مسأله اینست که دوباره زندگی را باید از شروع کرد      صفر شروع کرد، برای خانه باید خشت نو زد، بخاری و کماجدان و دیگ و قوری و چنگال تازه تهیه کرد، هیچ چیز به قلم روز اول نیست. بعد می آید نوبت زن و فرزندان: بچه‌ها بزرگ میشوند، اخلاق و روحیات دیگری دارند، با آدم غریبند، نه شعر حافظ می فهمند و نه کلام سعدی، نه سلام بلدند و نه علیک، بچه‌های دیگر و عادات و آداب و رسوم دیگر، فردا شوهر و زن میخواهند، از کجا بگیرند و با که بروند؟ کار پدر و مادرزار است. باید سرپیری دست هم را بگیرند و بگویند:

بادی وزید و لانه ما را به باد داد      برخیز تا دوباره بسازیم لانه‌ای  
مشکل همسر از همه اینها بیشتر است. زن آدم با همسایه نمی جوشد، اصلاً

→

در باب فخر مولانا، صحبت میکردیم... (رجوع شود به کرچه هفت پیچ ص ۱۳۶ و ۱۳۸ چاپ دوم)

درست مصداقی هومر که بعد از مرگش «نه شهر، هر کدام ادعا میکردند هومر، شاعر نابینا که در گذشت! تا در آن شهر زنده بود نان به گدائی می خورد» (نای هفت بند ص ۳۲۲). مولانا و ادعاهای ایران و افغان و روم مصداقی شعر اقبال لاهوری است که فرمود:

چو رخبت خویش برستم ازین خاک      همه گفتند با ما آشنا بود  
ولیکن کس ندانست این مسافر      چه گفت و با که گفت و از کجا بود؟  
۱- شعر گویا از ماهر قادری پاکستانی است.

زیانش را بلد نیست، شیرینی آنها را نمی خورد، گوشت ذبیحہ نیست، پُرسه نمیدانند که چیست، شب جمعه به قبرستان نمیروند، همه چیز آنها دیگر است.<sup>۱</sup> به قول شاعر طنزگوی دیگر که به لندن نشینی خرسند است:

رشته های من تماماً پنبه شد      جمعه هایم یکشنبه شد

زن آدم که باید همراه آدم و کمک باشد، نخستین بیمارِ آدم بعد از مهاجرت است. با همه اینها باید گفت که زندگی مهاجران ایرانی در خارج، مابون فداکاری زنان آنهاست. همه مردهای ایرانی که بعد از انقلاب در خارج آبرومندی زندگی کرده اند - زنهایی بزرگتر و بهتر از خودشان داشته اند.

اینکه بگوئیم کسی در خارج از گرسنگی میمیرد درست نیست. در دنیایی که اگر کسی اعتصاب غذا کرد - تا خود را از گرسنگی بکشد - می آیند و به زور آمپول و سرنگ، یا به کمک قیف - از لای داندانهایش شوریبا به حلق او میریزند - هرگز کسی از گرسنگی نخواهد مرد. در آن دنیاها حتی محکوم به مرگ هم از لحظه امضای حکم - آب و نان بیتاحمال براو حرام نیست - بلکه علت مرگهای زودرس در خارج، چیز دیگر است.

آنکه فی المثل آواره کانادا است - هر صبح، پیرزن همسایه را میبیند که پنجره را می کشاید و میگوید «گود مورنینگ!» و بعد می بندد، و میرود تا فردا صبح. اما این آدم چیز دیگر میخواهد - او میخواهد بیاید عصر، سه پایه بگذارد جلو دکان بقال همسایه یا سلمانی یا کتابفروشی، و سه ساعت حرف این و آن را بزند - و تازه حرفش تمام نمیشود و میماند برای روز بعد. گرفتاری مهاجران ما در خارج ازین نوع است.

وضع مزاجی مهاجر کم کم به هم میخورد، فشار روحی در سلامت جسم تأثیر میگذارد، از طرف دیگر سن بالاست. یک وقت جوانی بود و فعالیت، آدم بهر جا میرفت چشم و گوشش با طبیعت می جوشید، پایش کوه و دریا را در هم

۱- در همان سالها - اول انقلاب من نامه ای به آقای دهانی نوشتم در مورد وضع ابرانبان مهاجر - و گویا در همان ایام آن نامه را ایشان به دفتر آقای خامنه ای فرستاده بودند و از آنجا به وزارت خارجه ارجاع شده بود. دیگر از نتیجه آن خبری ندارم.

من نوردید. شب که چادر میگسترده خواب به چشم جوان هجوم می آورد، تا صبح نمی فهمید که اصلاً درین دنیا هست یا نیست. اما در ایام مهاجرت، که معمولاً بعد از پختگی فکری است، آدم حساس است. ده قدم نرفته خسته میشود. همزیان میخواهد. هر کس پی کار خودش است. روزها دیر میگردد، شب زود میآید آن هم شبهای طولانی نیمکره شمالی، خواب کم میشود، به اندک بهانه‌ای خواب از چشم میپرد. بیماریها پی در پی خود را نمایش میدهند، سینه، قلب، گوش، عصب، هر کدام بهانه جوئی میکنند. در سفرهای جوانی، آدم سنگ را میخورد تبدیل به ویتامین B و ویتامین C میشود، در ایام مهاجرت و پیری، آدم قرص ویتامین B و C میخورد، تبدیل به سنگ کلیه میشود! فکر تأمین آینده، فکر قطع چند قواضه بازنشستگی:

حسرتِ نظاره‌ای در دلِ مرغِ فقس      خرمن گل ریخته بر سر بازارها<sup>۱</sup>  
فکر تحقیر همکاران - که با ارفاق و از نظر ترحم آدم را به کاری گماشته‌اند -  
اندک اندک آدم را می پوساند و نکیده میکنند، یک وقت متوجه میشود که  
بیماری سربرداشته است.

به تن زجان رمقی دور از وطن دارم      چو عندیبِ فقس، حسرتِ چمن دارم  
اعضای رخوت یافته‌اند و دپرسون<sup>۲</sup> مسلط شده است.

بهترین تعبیر را، در احوال مهاجرین، حزین لاهیجی دارد، که خودش یکی از آخرین سرگشتگان و ادی بی سرانجامی، عصر صفوی است، و خاطرات دلکش او گویای مصائب و مشکلات دل از خانه برکندن و عزم سفر داشتن، هر چند این سفر به دیار سرسبز چمن آرای هند باشد. خود خوری‌های او، شعر دلپذیر خود اوست:

دارم، زداغ دل، چمنی در کنارِ خوش      در زیر بال می گذرانم، بهارِ خوش  
بهر ازو همین تعبیر را آقا هدایت‌الله شوشتری در باب مهاجرت دارد، آنجا

۱- شعر از اختر گرجی است، شعر دوم آن را هم بشنوید، بسیار لطیف است:

بهر بوییدن زدام، این همه افغان ز چیست؟      می بری ای مرغ دل، عیرض گرفتارها

۲- Depression

که به هندوستان رفته<sup>۱</sup> و با اورنگ زیب آشنا شده و دوباره به ایران بازگشته و در شوشتر مانده و پیرمرد، کور هم شده بود. او رنگ زیب نامه‌ای به او نوشت و پولی فرستاد که دوباره به هند بازگردد. آقا هدایت‌الله در جواب نوشت:

از خاک مراد هند تا گشتم دور      شد دیده‌ام از مشیتِ پشیمانی کور  
حُبِّ الوطنم کشید، ورنه هرگز      عاقل نرود به پای خود زنده بگور!  
و میزان سختی زندگی و یأس او را از رباعی زیر میتوان دریافت. او اگر همت  
امثال صادق هدایت را داشت، شاید این رباعی هرگز به وجود نمی‌آمد:

یاربِ تاکی بهار و ذی خواهد بود      سال و مه و هفته، پی به پی خواهد بود؟  
تاکی کافر به عیش و مؤمن به عذاب      این روز قیامت توکی خواهد بود<sup>۲</sup>

همه اینها، مصداقِ صافی کازرونی بوده‌اند - که خود نیز شب جمعه و در اصفهان پاره‌ای به تحصیل مشغول بود، به هندوستان قبرستان رفته در خدمت عالیجاه جعفرخان میبود...<sup>۳</sup>، صافی گوئی بیانِ درونِ همهٔ این پناهندگان را دارد درین بیت که فرماید:

تنگ از شهر آمدم، پهلوی مجونم برید<sup>۴</sup>

خانه دلگیر است و من ییمار، یر ونم برید!  
سالم‌ترین تفریح آنان شعر خوانی و شعرگوئی و شعر جمع کنی بود، و من میخواهم اینجا نتیجه بگیرم که این همه تذکره که در هند برای شعر فارسی تألیف شده تنها بخاطر صله و کمک و ادب پروری و شعر دوستی رجال و امرای دربار هند نبوده است، بلکه نیازِ روحی خود این مهاجرین و این مردم آواره، کمک به این مطلب کرده و نتیجهٔ دو جلد کتاب ذیقیمت تاریخ تذکره‌های شعر فارسی احمد گلچین معانی، قسمتِ عمدهٔ آن صرفِ معرفیِ تذکره‌هایی شده است که در

۱- و ظاهراً این مهاجرت او به علت اختلافات با محمد شریف وزیر راجستون خان (۲) حاکم شوشتر پیش آمده باشد زمان شاه عباس.

۲- تذکره شوشتر، ص ۵۰

۳- تذکره نصرآبادی ص ۳۸۷

۴- نسخه تذکره: از جهان تنگ آمدم... ولی من بصورت فوق شنیده‌ام و گویا بهتر باشد!

هند تألیف یافته‌اند<sup>۱</sup>

چه دلیلی ازین بالاتر که رای لهجمی نراین شفیق اورنگ آبادی، تذکره خود را که در احوال و شعرای ایرانی که به هندوستان رفته‌اند<sup>۲</sup> در سال ۱۱۸۲ هـ/ ۱۷۶۸م. تألیف کرده است. نام این تذکره لطیف پُر احساس راه شام فریبان نهاده است؟ تذکره‌ای که غالباً محتوی به کلام فصحای اهل ولایت است<sup>۳</sup> که وارد هند گشته‌اند<sup>۴</sup>.

واله دافستانی که خودش یک بیمار روانی مهاجرت است در ریاض الشعراء تصریح دارد... د راوایل آوارگی به هندوستان، چون باکسی معاشر و محشور نبوده‌ام، برای سرگرمی و انصراف خاطر، شعر میخواندم، تا رفته رفته به فکر جمع کردن اشعار خوب افتادم...<sup>۵</sup>.

مهاجران اغلب به مکئیفات و مخدرات پناه می‌برند و خوب‌هایشان به شعر.

## مکئیفات و مخدراتِ دیارِ غربت و عصر پناهندگی و آوارگی

باز هم از هم در آخرکار آدم را تبدیل به یک کلوشاره میکند، که سرنوشت خودمان او در شب خوابی در تونل‌های متروی پاریس است<sup>۶</sup>. مگر اینکه

۱. و خود گلچین هم تذکره‌ای تحت عنوان «کاروان هند» در دست تألیف دارد. - (این کتاب، چند سال بعد از چاپ نون جو، به چاپ رسید و خودش یک دریا مطلب از مهاجران دارد. تنها اختلاف نظر مخلص با گلچین این است که او عقیده دارد که این مهاجرها برای کسب مال و تجارت و جهانگردی - یعنی آزادانه صورت گرفته. (کاروان هند، ص ۵) ولی مخلص، دلیل مهاجرت را چیز دیگر میدانند و همانست که درین کتاب میخوانید.

۲. تاریخ تذکره‌های فارسی گلچین، ص ۷۴۱

۳. در اصطلاح ادب مقیمان هند آن روزگار، اهل ولایت، و خود ولایت، مقصود ایران بوده است.

۴. تذکره نتایج الافکار ص ۳۹۹

۵. تاریخ تذکره‌های فارسی ص ۶۵۲

۶. اگر با بعضی ازین کلوشارها صحبت کنید، بکبار می‌بینید کُل فلسفه عالم را برایتان تشریح میکنند. اینها اغلب مردمان تحصیل کرده و فاضلی بوده‌اند. گرفتاریهای روزگار آنها را به اینجا کشانده که یک بطر شراب و یک باگت در جیب میگذارند و از صبح تا شب فطره فطره میخورند و شب روی همان نیمکت. های مترو به خواب میروند! (اگر پلیس مترو بگذارد). به هر حال، دولت فرانسه برای آنها یک حقوق «بخور و نمیر» مقرر کرده است.



خودشان آنقدر عصب داشته باشند که مثل دکتر شاهکار یا میرعمادی توی اتومبیل سخته کنند، یا اینکه گرفتار بد عاقبتی زنهایی شوند که به امیدهای واهی به آنان دل بسته‌اند، از نوع میر زاهد علی سخای لاری که به قول همان والۀ داخستانی «... در سال ورود فقیر در هندوستان - که سنه ۱۱۲۶ بود [۱۷۳۳ م.] میر زاهد، به دست زن مُغنیّه‌ای که به تعلق خاطر نگاه داشته بود - به تحریکِ اختیار، مسموم، و در مقبرهٔ برهان‌الملک، در شاهجهان آباد مدفون گردیده.

این سخای لاری، یا همتِ امیر تیمور کلالی را نداشته، یا مثلِ صادق هدایت، خودش، دسترسی به شیرِ گاز نداشته است.

تازه هند جانی بود که اگر دوتا زیرِ چوب می مردند، ده تا ممکن بود یک پیلوار رویه جایزه بدست آورند. اما تاریخ از مهاجران و پناهندگان بسیار دیگر ما که به شمال و غرب و جنوب و شرق پناهنده شده‌اند، از جمله کشورهای عربی و آسیای میانه، خبر نمیدهد. ما هم امروز کسانی داریم که از اقامتِ اجباری ده بیست ساله در روسیه و چین بازگشته‌اند - مثل عنایت‌الله رضا و غلامحسین بیگدلی، یا در جهتِ دیگر دکتر رادمنش و بی ریا و امثال آنان، اغلبشان مصداقِ قولِ «باز هم از خودمان» بر زبانِ آنان جاری است.<sup>۱</sup>

۱- یکی در زمستان به روستائی فرود آمد. سرد بود، پیرنی او را به خانه راه داد. برای گرم بودن، در اطاقی خود او خوابید (ماکرمانیها میگوئیم اگر زمستان به خانه کسی وارد شدید در اطاقی خودشان بمانید، و در رختخوابِ خودشان بخوابید! علتِ هم روشن است. مهمان خانه‌های سرد زمستان ۲۰ درجه زیر صفر کرمان، و عدم سوخت، همچنین رختخواب های نونوار اطو زده و یخ کرده که اصلاً با بدن آدم تماس ندارد، تا صبح هر چه حرارتِ بدن آدم هست باید صرف گرم کردن آن رختخواب شود، نه اینکه رختخواب آدم را گرم کند! به هر حال پیر زال، شب نون جو و اماج شلغم خوش مزه‌ای پخت و به مهمان داد. با هم خوردند و خوابیدند نیمه های شب زیر رختخواب متوجه شد که - جسارت است - احتیاج دارد که بادی بی صدا خارج کند! ملازم این کار را کرد.

زیرا نمیخواست پیر زال متوجه شود لحاف را خوب به خود پیچید و درزها را گرفت و سر را زیر لحاف کرد و ... سر را رها کرد! اماج شلغم نَفّاح که معروف حضور تان هست! بوی بی امان چنان او را کلافه کرد که ناچار سر را آهسته از گوشهٔ لحاف خارج ساخت. در همین حال متوجه شد که پیرزن صاحبخانه نیز، همان کار را در فضای اطاق قبلاً انجام داده منتهی با مفاص خبلی و سیبتر پیرزنانه و بی امان! اطاق را بوی تند از جا برداشته بود! مرد از بوی آن

«... مولانا حسن بغدادی، در فن تذهیب، فرید عصر، و یگانه دهر بود، در اواخر ایام شاه جنت مکان [شاه طهماسب] او را گیرانده، همواره تهدید قطع ید او مینمود. اما بالاخره، به جهت آنکه در گنبد مبارک حضرت ابو عبد الله<sup>۱</sup> الحسین کار کرده، زیب و زینت آن روضه مقدسه داده بود، از سیاستش اغماض نموده، توبه اش دادند که دیگر مرتکب چنین امری (؟) نگردد...»<sup>۲</sup>

حتی در دوران شکوفائی اقتصادی نفت هم، امثال مرحوم در وطن غریب عباس اقبال، مهاجران غربت بودند. اقبال ده ساله آخر عمر را در رم گذراند، ظاهراً بنظر میآید که آدم حقوقی بازنشستگی شکفتگی اقتصادی را بگیرد و در رم بلمد، یک امتیاز است. این حرف را آنها میزنند که از زندگی داخلی مرحوم اقبال خبر ندارند و از روزهای آخر عمر او بی خبرند.

اولاً، اقبال چرا به رم رفت؟ او پس از پنجاه سال تدریس و تحقیق و شاخصیت در کرسی تاریخ ایران، پنج سال مجله یادگار را منتشر ساخت، که در حکم زن و فرزند او بشمار میرفت - و یکی از فصول مهم تدوین تاریخ ایران است - یک روز صبح که از خواب بیدار شد، از رادیو شنید که کسانی که کارمند

→

تاب نیاورده، دوباره سر را زیر لحاف کرد و خوب خود را پیچید، و با خود گفت: باز هم از خودمان!

گفت، مرحوم فروغی: باذ زن  
کاین معطر میکند جان را مشام  
پیش من بهتر بود از باذ زن  
وان ذکاء الملک را سازد زکام...

در مورد مهاجرت هم خیلی از آنها که اقامت طولانی در اردوهای کار و تبعید به نواحی سرد و گرم عالم و زندانهای مخوف را دیده اند، اگر میتوانند سر زیر لحاف خودشان کنند، لابد میگویند: «باز هم از خودمان!» حتی اگر پیشه وری و رضا روستا هم بودند! نادم خان ملتانی به مخبر که گفته بود:

نفس نفس، مکن ای بوالهوس، هوس به هوس  
به غیر یاد خدا هر نفس که میگذرد  
مرد چو مرغ اسیر از نفس، نفس به نفس  
ندامت است هر از آن نفس، نفس به نفس...

۱- صحیح: ابی عبدالله

۲- عالم آرای عباسی ص ۱۱۷۷ گویا آن امر، یکی از مناهمی و منکرات بوده باشد.

دولت هستند نمیتوانند صاحب امتیاز مجله باشند. طبعاً خود بخود امتیاز مجله یادگار لغو شده بود.

او به دفتر وزیر آموزش وقت - گویا مرحوم دکتر زنگنه که بعدها کشته شد - رفت. وزیر با کمال احترام به او توضیح داده بود که قانون اینطور گذشته است، و شما چون از دولت حقوق میگیرید نمیتوانید امتیاز مجله داشته باشید.

مرحوم اقبال گفته بود، هیچ راهی نیست؟

دکتر زنگنه گفته بود: چرا، یک راه هست، میتوانید امتیاز را بنام همسر خود بگیرید و مجله را منتشر کنید. مرحوم اقبال گفته بود:

- لابد شما نمیدانید که من همسر ندارم، و بی سروسامان زندگی میکنم. دکتر زنگنه گفته بود: میتوانید امتیاز را بنام کسی دیگر که مورد اطمینان خودتان باشد - مثلاً کلفتی! نوکری! باغبانی و امثال اینها بگیرید.

مرحوم اقبال گفت: نه کلفت دارم، و نه نوکر و نه باغبان؛ سپس خشمگین از جای برخاسته و گفته بود.

- مملکتی که شما وزیرش باشید و در آن مملکت، برای کلفت و نوکر و باغبان حق روزنامه نویسی وجود داشته باشد، و برای استاد دانشگاهش چنین حقی نباشد، جای ماندن عباس اقبال نیست!

از همانجا درآمد و عازم خارج شد. البته وزارت فرهنگ وقت برای آنکه گند قضیه در نیاید، مرحوم اقبال را به عنوان ریزن فرهنگی ایران در رم برگزید و سنار حقوق بازنشستگی او را فرستاد، و او تمام این پول را، عرق خورد تا مردا<sup>۱</sup> شعر قشنگی دارد - داوری پسر وصال - مردی که در هنر طاق بود و گوئی در وطن خود غریب بود:

تو، در سفر غریبی و، من در وطن غریب

ساهر دو آشنا، تو غریبی و من غریب

۱- داستان روزهای آخر مرگ اقبال و بی سرانجامی او را آقای خضرائی که مقیم ایتالیا است، و شاهد آن روزها بوده است، به تفصیل برای من بازگو کرده است، به قول ما کرمانیها: «کجا میری اقبال؟ توبه پیش و من به دنبال!»

غربت شود وطن، چو عزیزان سفر کنند

یارب چومن مباد کسی در وطن غریب

گیرم هزار صورت شیرین برآورد

در بیستون، چرا نبود کوهکن غریب؟

یاد از برادران غریب از وطن کنم

یاآنکه مانده در وطنش، جان زتن غریب؟

در واقع مهاجران و پناهندگان قرن ما، هر چند حقوق بگیر دولت خودمان هم باشند - کم از مهاجران زمان شاه طهماسب و امثال مسیح کاشی و غزالی مشهدی نیستند.

مرحوم اقبال خوشبختانه زن نداشت، ولی آنها هم که ناچار میشوند زن خارجی بگیرند، یا اینکه اصولاً زن خارجی دارند و به مهاجرت میروند، دیگر کارشان از بدتر است. کوچکترین عیب کار آنست که پدر حرف پسر را نمیفهمد و پسر کلام پدر را. روزی من فرزندان پروفیسور رضا را در خانه اش در پاریس دیدم، به ایشان تبریک گفتم، اما پروفیسور رضا گفت:

- چه تبریکی؟

راست میگفت. او همه کوششش این بود که شعر حافظ را در منطق ریاضی بگنجانند، اما بچه ها، آنچه که هرگز به گوش آنان نخورده بود نام حافظ است. من هاله غم را در چهره این مرد همیشه میدیدم. چراغ او لااقل در ادب فارسی دیگر خاموش است.

مجتبی مینوی عمری را در تبعید انگلستان گذراند، وقتی به ایران بازگشت، تا دم مرگ او کسی نمی دانست که مینوی دو فرزند در انگلستان هم دارد. آنها حتی سراغی از کتابهای مینوی هم نگرفتند، در مرگ او هم شرکت نکردند، دعوی ارث هم نداشتند. معلوم شد کلاهشان هم اگر به ایران بیفتد برای برداشتن آن به این طرفها نخواهند آمد. عواقب مهاجرت، گاهی به کورشدن اجاق ختم میشود.

پناهدگی ها هرگز به خاطر سودجویی نبود، و امتیاز اجتماعی هم نداشت، از

ناچاری بود که روشندان، یا روشنفکران عهد، چون محیط خودشان را مساعد نمیدیدند، دست به هجرت میزدند و محتاج زر و سیم بیگانگان میشدند. همه هجرت کنندگان به هند، چنین رفتاری داشتند. رو به هند آوردن روشندان بی وجه نیست

روزگار آئینه را محتاج خاکستر کند  
این شعر را عارف دارابی ملأشاه محمد سروده، که خود یکی از همان آوارگان است؛ و تذکره لطایف الخیال خود را، بیشتر در انزوا، و حتی در گوشه جنگلهای هند تألیف کرده، چنانکه احوالی میرداماد را در بعضی جنگل هندوستان - که حقیر تألیف این مجموعه می نمود - از اشعار ایشان به سبیل نمونه نقل نموده است...<sup>۱</sup> و این از جمله معدود کسانی بود که اگر ستار سه شاهی پیدا میکرد، «فیض به همه کس می رسانید، چنانچه هر سال برای همه همایگان و مردم دیگر مبلغی می فرستاد...»<sup>۲</sup>

این جنگل نشینی و پناه به کوه و بیابان بردن، برای  
**نهنگ احتشام** تخلیه نیاز روحی آوارگی است، همان کاری که مرحوم  
کاظم زاده ایرانشهر در یک دهکده دور افتاده سویس با  
«نیم من ریش و پشم» بدان دست یازید.

ما البته خیلی خوشوقت میشویم که می بینیم وقتی شاعری از ایران به هند میرود مثل قدسی جان مشهدی «حین الورد»، خلعت فاخر، و دو هزار روپیه صله از شاهجهان گرفته، و در جشن نوروزی سال نهم جلوس او (پنجشنبه ۱۲ شوال ۱۰۲۵ هـ / ۲۲ مارس ۱۶۳۶ م)<sup>۳</sup> شرکت کرده و در قبال قصیده تهنیت خود به زر سنجیده شده و هم وزن خود پنج هزار و پانصد روپیه صله گرفته است.<sup>۴</sup> و

۱. تاریخ تذکره‌های فارسی ص ۱۰۳ ج ۲، نمونه = نمونه

۲. تذکره نصرآبادی ص ۱۸۶

۳. قدسی به سال ۱۰۵۶ هـ / ۱۶۲۶ م. در لاهور وفات یافته و همانجا در مقبره الشعراي کشمیر مدفون شده است.

۴. تاریخ تذکره‌های فارسی ص ۱۸۲

بر خان خانان هم آفرین می‌گوئیم وقتی می‌بینیم که در برابر شنیدن قصیدهٔ عرفی: ای داشته در سایهٔ هم تیغ و قلم را... خان او را یک صد هزار روپیه جایزه فرمود<sup>۱</sup>...

ولی غافل هستیم که در برابر این صنّار سه شاهی بخشش‌ها، چه نوع توقعاتی آن وزیران و پادشاهان داشته‌اند.

این حاتمان، حریص‌ترین نسل آدمند مگذار ای رفیق نمک گیرمان کنند<sup>۲</sup> نوشته‌اند که همان قدسی جان مشهدی وقتی به هند رفت، شاه جهان، به او لقب ملک‌الشعرائی داد و خطاب «خانی» یافت، پس ظفرنامهٔ شاهجهانی را به نظم آورد.

معروف است که در بحرِ تقارب نام عبدالله خان بهادر فیروز جنگ - یکی از امرای پادشاه - نمی‌گنجید، و طرف هم اصرار داشت که حتماً یادی از او درین شاهنامه بشود. حاجی جان قدسی چنین گفت:

نهنگی که از غایتِ احتشام ننگجد به بحر، از بزرگیش نام!  
ازین بهتر میشود اسم خان‌هایی را که اصرار داشتند در شاهنامه حضور داشته

۱- حاشیه دکتر سادات ناصری بر آتشکدهٔ آذر ص ۱۶۰ ما شنیده‌ایم که در ایران هم آدمیزاد شاعر را بازر هم وزن کرده‌اند، گفته‌اند که شانی تکلو وقتی این بیت را خواند:

اگر دشمن کشد ساغر، وگردوست به طاقی اسروی جانانهٔ اوست

شاه عباس دستور داد او را با پول هم وزن سازند، امده در اینجا یک «اما» داریم:

تذکره مجمع‌الخواص می‌نویسد: شانی را با پول سفید وزن کردند. اما نصرآبادی اشاره میکند که به دستور شاه او را به زر کشیدند، (حاشیه استاد دکتر سادات ناصری بر تذکره آذر ص ۱۶۶) بنابراین چون حرف دونا شد، ممکن هم هست که در آن شک کرد، و به هر حال، آن سبکتر به فرائین نزدیکتر است که به صرفه نزدیک‌تر می‌نماید اما کل مطلب زیر سؤال فرار میگیرد، وقتی میبینیم شاعری دیگر که در طویله، مدح شاه را می‌گوید، شاه تهدید میکند که او را با سرگین و په هین اسب هم وزن کنند! شاه گفته بود: ملاشانی شعر خواند، ما در خزانه بودیم او را به زر کشیدیم، تو به طویله آمده‌ای، با تو چه باید کرد؟ (زندگانی شاه عباس اول، نصرالله فلسفی ج ۲ ص ۲۲). مقصود اینست که این گونه بدل و بخششها که روی حساب و کتاب نیست، هجرت تأمین بخشش یک زندگی آشفتهٔ بی سرانجام هم، نتواند بود. شعر قائلانی را در چنین حال و هوایی باید خواند:

مطار گوی ببندهٔ دکان را

آنجا که مشک و مشک به یک نرخ است  
شعر از علیرضا دهرویه، شاعر معاصر.

باشند به میان آورد؟ حقیقت آنست که زیان حال او همانست که جای دیگر گفته است:

مرا چه جرم که نوازدم کسی به وطن      نمی‌رسد زلبِ جوی، هیچ نی به نوا  
 بلند نامی اهلِ هنر زمن باشد      همه چو کوه به آوازِ من کنند صدا  
 به آبِ خود، چو زمرد، کسی که سبز بود      نه شان ابر شناسد، نه شوکتِ دریا...<sup>۱</sup>  
 حکیم قدسی، ذلت و خواری بی وطنی را خوب شناخته بود، که در جای دیگر میگفت:

به مهر غیر، منه دل، در این سرای غرور

که دل به هر چه نهی، با همان شوی محشور

به چند دانه چو سنگ آسیا، میا، در چرخ

به چند قطره چو دریا به خود مشود مفرور...

در اواخر کار، این آوارگان، هر کدام میتوانند خود را به ولایت می‌رسانند، و البته درین وقت از غریب هم غریبتر بودند - که هم درسها و هم سن‌ها و یاران اغلب مرده و دیگرگون شده بودند، و نسلِ نو نیز با آنها تماس و تمایلی نداشت. چنانکه حکیم رکنای مسیح در آخر عمر و به علتِ کبر سن به وطن آمد و در کاشان درگذشت، (۱۰۶۶ / ۱۶۵۵ م.). من این غریبِ بی‌امانِ پیری را در سنینِ آخر، در چهرهٔ مرحوم تقی زاده دیدم که گفت: تعجب نکنید اگر پای تلفن هر بار می‌پرسم شما که هستید و چه میکنید و بیشتر خود را معرفی کنید. آخر دوستانِ من همه، سی چهل سال پیش ازین مرده‌اند، و آنها که سراغ مرا میگیرند، اغلب اولاد یا نوهٔ آنها هستند!

شانس آورد منیرهٔ جمال‌زاده که آخر عمری، به هوای بازگشت، زندگی خود را در پاریس از کف نداد.<sup>۲</sup>

۱- سه ماهی اردو، ص ۷۷

۲- سنگ هفت فلم ص ۵۹

من میدانم که سی چهل سال پیش در پاریس تنها ۱۵۰ هزار مهاجر تن تبعیدی روشنفکر خارجی حضور داشت، که هفت مرکز، مهاجم است طبق نوشته لوموند، مشغول سروسامان دادن به آنها بودند، و وسیله کار برایشان تهیه میکردند،<sup>۱</sup> و دهها ایرانی هم بودند که از همین مرکز به دانشگاهها و مؤسسات تحقیقاتی معرفی شده بودند، همچنین اطلاع دارم که گویا کرسیهایی در مورد تمدن و فرهنگ و شعر فارسی پدید آمده که در سوربون، تنها از طرف آقاخان، ماهی ۱۲ هزار فرانک حقوق به مدرّسین این کرسیها داده میشود که اغلب از همین مهاجران فرهنگی و عقیدتی هستند؛ ولی همه این حرفها بجای خود، شروع زندگی در ۵۰ سالگی از صفر، مطلبی است که نمیشود از آن گذشت. خرید دیگ و دیگ پایه ولو آن که مسی باشد، از عهده استاد دانشگاه، ولو آن که مسکوب باشد - کار حضرت فیل است و همه اینها اگر میسر باشد، عمر گذشته را نمیشود برا پایه بیمه و بازنشستگی آینده، بازگرداند.

آوارگان و مهاجران را میشود به دو گروه بزرگ تقسیم کرد:

یا مهاجر سیاسی هستند، یا مهاجر اقتصادی. آنها که از تنگی معیشت ناچار به مهاجرت میشوند، کم و بیش جای خود را در مهاجر نشین ها باز خواهند کرد. کار آنها صورت یک مهاجمه دارد، سختی کشیده‌اند و به هر سختی هم که در دیار غیر مبتلا شوند، تازه اول راحت آنهاست، اینها مهاجرین اقتصادی هستند، که در واقع مهاجمین اعتمادی هستند، طولی نخواهد کشید که دخترهای زیبای پاریسی و لندن و بُنی و برلنی نصیب بچه‌های همین مهاجرین ویتنامی<sup>۲</sup> و کامبوجی و ترک خواهد شد.

این جنبش قوم مهاجر که در پاکستان پیدا شده و روزی ده‌ها تن را در کراچی به دیار مرگ می‌فرستد، در واقع همان مهاجمین هستند که از بد حادثه بعد از تقسیم هند - از بنگلادش و بیهار و سایر نقاط هند به پاکستان آمدند - و حالا

۱. کورچه هفت پیچ، ص ۲۳۹

۲. ۹۰ هزار ویتنامی تنها در آلمان هستند که هیچکدام حاضر نیستند به ویتنام برگردند.



خود را صاحب حق میدانند در حالیکه ساکنین قدیمی و حق داران اصلی را کنار گذاشته‌اند - جنبش مهاجران در پاکستان خانم بوتو را به امان آورده است. اما مهاجرین سیاسی، یا به تعبیر من مزاحمین اعتقادی اینها کسانی هستند که تنگنای فکری و عقیدتی، و تعصبات، آنها را آواره کرده است: اغلب بنیه قوی ندارند، اغلب امکان کار در مهاجر نشین برای آنها نیست<sup>۱</sup>

یک غزل از سعدی شیرازی داریم. من مطمئن هستم که آن ای بابا! غزل را در هنگامی سروده که در سفر غربت، دچار بیماری سعدی هم؟ «هرم سیک» و خستگی روحی شده بوده، سبک غزل معلوم است که مربوط به اوایل عمر و احتمالاً کم تجربگی اوست، دلیلش هم روشن است، چون سعدی آخر عمر که دهها و صدها سفر طولانی چند ساله کرده دیگر دچار ناراحتی نمیشود، این مربوط به نخستین اسفار اوست. البته نه اینکه کارش به آنجا رسیده باشد که ناچار شود حب مسکن مصرف کند یا شبها برای خواب، یک لومینال بالا بیندازد. شعر در همه نسخه‌ها هم نیست: فقط در یک نسخه دیده شده است. اما بهر حال من اعتقاد اینست که بهترین گویای آوارگی است. او گوید:

قیامت است سفر کردن از دیار حیب  
مرا همیشه قضا را قیامتست نصیب

۱- بین مهاجر، با پناهنده تنها یک تفاوت خیلی ظریف وجود دارد که آن را در یک عبارت میتوان بیاب کرد: مهاجر کسی است که از سرزمین خود به جانی میرود که به قول فرنگیها گمان میکند، چمن آنجا از چمن وطن خودش سبزتر است! اما پناهنده کسی است که از عقب جزیره موطن خود، به مار غاشبه غیر پناه برده است! با همه اینها مردم بومی به هیچکدام ازین دو گروه روی خوش نشان نمیدهند. اینکه «لویسیم» در دیار اروپا پیدا شده نتیجه همین حشم است. یک وقت به یک خانم فرانسوی که اکراه داشت خانه خود را به مستاجر آواره‌ای اجاره بدهد، گفتم: اینکه اجاره خود را سه دلاری دهد، ضررش برای شما چیست؟ گفت: از قدیم گفته‌اند، سری که درد نمی‌کند دستمال نبند، یا اینها در تعقیب دو سه نفر هستند یا دوسه نفر در تعقیب اینها هستند - و به هر حال نتیجه یکی است، طولی نخواهد کشید که صدای تق آهارنمان ما را همسایه‌ها خواهند شنید!

به ناز خفته چه داند، که دردمندِ فراق  
 به شب چه میگذرانند، علی‌الخصوص غریب  
 به قهر میروم، و نیست آن مجال که باز  
 به شهرِ دوست قدم در نهم ز دستِ رقیب<sup>۱</sup>  
 پدر به صبر نمودن مبالغت می‌کرد  
 که ای پسر، بس از این روزگار بی‌ترتیب  
 جواب دادم از این ماجرا، که ای بابا  
 چو درد من نپذیرد دوا به جهد طیب<sup>۲</sup>  
 مدار توبه توقع ز من، که در مسجد  
 سماعِ چنگ تأمل کنم، نه وعظِ خطیب<sup>۳</sup>  
 به مکتب ار چه فرستادی‌ام، نکونامد  
 گرفته ناخنِ چنگم به زخمِ چوب، ادیب<sup>۴</sup>  
 هنوز بوی محبت ز خاکم آید اگر  
 جدا شود به لحد بندبندم از ترکیب  
 به اختیار ندارد سر سفر «سعدی»  
 ستم غریب نباشد، ز روزگار عجیب

- ۱- بهترین تعبیر برای مهاجران اجباری و پناهندگان که حریف، آنها را دیگر به خانه خودشان راه نمیدهد. این رقیب که بوده؟ آیا به شیطنت‌های میجد همگر اشاره میکند؟
- ۲- به دلیل همین کلمه «ای بابا» که در سیاق سعدی نیست، حدس می‌زنم که شعر مربوط به ایام جوانی سعدی بوده باشد. پدرش هنوز زنده بوده؟
- ۳- دلیل دیگر براینکه شعر مربوط به ایام اولیهٔ عمر اوست، احتمالاً باید سفر سعدی تنها برای کسب علم نبوده باشد. شاید مسائل عقیدتی هم در میان بوده است.
- ۴- چند وقت پیش، در مقالنی در مجلهٔ آینده نوشته بودم: خداوند ما را از شر اشعار اول عمر و اشعار آخر عمرمان محفوظ دارد! من نمیدانم سعدی و حافظ اشعار اول عمر خودشان را چه کرده‌اند؟ آیا سوزانده‌اند؟ نابود کرده‌اند؟ و براستارها آنها را کنار گذاشته‌اند؟ چه شده است که تمام شعر آنها بکدست و زیباست؟ (مجله آینده ۲۲۱/۷)، شاهد از غیب رسید. خرمشاهی در یک نسخه سعدی چند قطعه دیده که این یکی از آنهاست و او احتیاطاً آن را جزء ملحقات نیت کرده (کلیات ص ۶۴۰) ولی من اصرار دارم که از خود سعدی است منتهی مربوط به اوایل عمرش است، و شاید خودش هم میخواسته آن را حذف کند، ولی مگر مریدان مرادسوز میگذارند؟

نگاه به ظاهر شعر نکنید، مطلب دقیق رفتارهای مهاجرت و سفرهایی که دورنمایی برای بازگشت ندارند، در آن جولان دارد.

قصد من از مهاجرت، در اینجا آن مهاجرتی است که صورت اجبار دارد و میتواند نوعی از پناهندگی بشمار آید، و همانست که عبید زاکانی از آن به رفتن به ناچاره تعبیر کرده است آنجا که گوید:

رفتم از خطه شیراز و به جان در خطرم      ده کزین رفتن ناچار، چه خونین جگرم  
ما میدانیم که خود عبید نیز یکی از قربانیان مهاجرت است - آن هم دو بار، بار اول از قزوین به شیراز، و بار دوم از تعصب آل مظفر به کرمان، و بار سوم را خدای داند، و بسا که در شهر ما در گذشته باشد، نه در شهر مادرا

او ناچار شده بود زندگی آرام و راحتی را که در سایه دولت اینجوها به دست آورده بود، در حکومت فرزندان امیر محمد مظفر، با وجود مداحی آنها، از دست بدهد و ترک خان و مان گوید<sup>۱</sup>. بقیه این غزل در واقع بیان حال اوست، که من، این غزل را نیز مثل غزل سعدی - غزل مهاجرت - نام میگذارم. او در دنباله گوید:

میروم دست زنان بر سر، پای اندر گل

زین سفر تا چه شود حال و، چه آید به سرم

کاملاً روحیه نومید و دورنمای تاریک یک مهاجرت بی سرانجام را در پیش

دارد:

من ازین شهر اگر بر شکم در شکم      من ازین کوی اگر برگذرم درگذرم  
یخود و یدل و بی یار برون از شیراز      میروم، وز سر حسرت به ففامی نگرم  
توجیه حالت مسافری است که سوار بر اسب شده و نمیداند به کجا میروم، حتی ناتوانی از گرفتن عنان اسب:

۱- یک شعر در مدح شاه شجاع - که آن نیز در کرمان سروده شده - دارد. هنگام جوانی شاه و اول کار او است. ولی معلوم بود که گوینده موش و گربه، جانی در خاندان مظفری نتواند داشت. درین باب رجوع شود به مقاله نگارنده در سمینار دشت قزوین. (آفتاب زریں فرشتگان، ص ۹۷، زیر تیغ صحاف).

قوت دست ندارم چو عنان میگیرم  
خبر از پای ندارم که زمین می سپرم<sup>۱</sup>  
و در پایان اعتراف میکند:

ای عید، این سفری نیست که من میخواهم

میکشد دهر به زنجیر قضا و قدرم ...

اما بهر حال آل مظفر، با این تبعید بی امان، باعث شدند که یکی از بزرگترین نویسندگان نقاد تاریخ را در جامعه ادب ایران به وجود آورند: عید زاکانی - چارلی چاپلین عصر آل مظفر، زاده و حاصل و برخاست این محیط و این فشارهای سیاسی و عقیدتی است<sup>۲</sup>. کسی که آخرین نیش را در لحظات آخر سفر خود زد و گفت:

جانم فدای خاطر صاحب دلی که گفت: شیراز، جای مردم صاحب کمال نیست<sup>۳</sup>

بنده نمیدانم دکترها با چه نوع عوارضی «دپرسیون» پذیرائی در چادر (= افسردگی) و نوستالوژی (= مرض غربت) را ابریشمین طناب تشخیص میدهند، ولی این حدس را میتوانم بزنم که آدمی که روزهای دلتنگی می رود سر در چاهی میکند و علی وار گریه میکند، دچار «هوم سیک»<sup>۴</sup> شده است، حالا میخواهد، شمس قیس رازی باشد، شمس تبریزی باشد یا مولای روم، یا محمدخان

۱- مصراع اخیر غزل، تضمین مطلع غزل سعدی است که آنها هم غزل مهاجرت است و فرماید:

میروم و ز سر حسرت به فضا می نگرم  
خبر از پای ندارم که زمین می سپرم

۲- خود چارلی هم یک مهاجر بزرگ است و همین مهاجرت باعث پیدایش آثار بزرگ سینمایی او شد.

۳- کلیات عید، ص ۵۲ خوشوقت که مردم کرمان ما عید خوب ناکرده اند که در وصف آنان گوید:

همه خلاق او، آن چنان که خلق، خوردند  
قسم به جان کریمان خطه کرمان...

۴- Home Sick اولین سنوآل دکتر روانی (= پسیکولوگ) این است:

آیا نازگی ها گریه کرده ای؟

چه وقت دچار خنده میشوی؟

اصلاً آیا این روزها خندیده ای؟

## قزوینی: ۱

۱- سنگ هفت قلم سن ۴۸۸، آقای جمالزاده میفرمودند، همسر مرحوم قزوینی زنی روستائی فرنگی و سخت ساده بود، و من وقتی زندگی عجیب قزوینی را با «صفرید و بوس حال» او در اروپا میخواندم. تعجب میکردم چطور زنی فرنگی حاضر شده با این آدم عجیب زندگی را ادامه دهد، آقای جمالزاده با این قصه اندکی از تعجب من کاست، او فرمود: مرحوم قزوینی تازه ازدواج کرده و هر روز ساعت ۷ بعدظهر می‌بایست خانه باشد و گرنه زنش دچار وحشت و اضطراب میشد. ما در ایام جنگ بین الملل عصرها میخوانسیم بیشتر جلسه را طول دهیم. قزوینی بلافاصله راه می افتاد که خانم تنهاست باید بروم. اول فکر کردیم بهانه است، بعد معلوم شد درست است. باو گفتیم، یک بهانه‌ای بتراش شاید موافقت کند اندکی بیشتر با ما باشی. قزوینی یک روز دیرتر بخانه رفته بود، زنش پرسیده بود کجا بودی؟ جواب داده بود، به باغ وحش رفته بودم، با شترها صحبت می‌کردم، صحبت طول کشید! زن با تعجب پرسیده بود مگر شتر حرف میزند؟

- بلی

- پس چرا ما نشنیده‌ایم؟

- میخواستی شتر به زبان آلمانی بتواند با تو صحبت کند؟ او اهل مشرق زمین است، غریب است، فقط با ما که همزبان او هستیم میتواند صحبت کند! از روز بعد، زن ساده دل، با اینکه چیز حساسی در خانه نداشتند، یک ساندویچ نان و پنیر هم به قزوینی داد که به شترها بدهد، و ضمناً اجازه داد که میتوانی نیمساعت دیرتر به خانه بیائی به شرط اینکه فقط با شترها صحبت کنی، بعضی‌ها اصولاً مال دنیای دیگری هستند! آخر، شتر باغ وحش برلین هم یک مهاجر دورافتاده از وطن است.

حجة الاسلام شفتی در اصفهان باغی داشت در کنار باغ کاکاحسن باغبان. هر سال گنجشکها انگورهای باغ حجة الاسلام را میخوردند و حال آن که انگورهای باغ کاکاحسن محفوظ میماند. باغبان شیخ گفته بود که کاکاحسن زبان گنجشکها را میداند. حجة الاسلام به شوخی گفته بود: از او خولاش کن که به گنجشکها بگوید که اسال انگور ما را نخورند، او پیغام رساند. اتفاقاً آن سال یک دانه از انگورهای شیخ کم نیامد! حجة الاسلام متعجب شده گفت: من باید کاکاحسن را ببینم، بگو بیاید اینجا! کاکا جواب داده بود: خود حجة الاسلام مرحمت فرمایند، اگر من خدمت حجة الاسلام بیایم، گنجشکها دیگر حرفی از من نخواهند خوانند! حجة الاسلام یک روز که به سرکشی باغ میرفت، رفت و سری به کاکاحسن زد، و در اولی صحبت، برای اینکه حریف را «ناک اوت» کرده باشد خواست یک مسأله فقهی خیلی پیش پا افتاده را از کاکا بپرسد، و به دلیل اینکه کاکا سوادى نداشت، مطمئن بود که در خواهد ماند.

پس پرسید:

- کاکاجان، در موقع نماز، شک مابین سه و چهار چیست؟

- کاکا، بدون اینکه خود را بشکند، با ملایمت گفت:

- جناب شیخ، اگر نماز خواندی، شک چیست؟ و اگر شک است که دیگر نماز نیست!

شفتی، رو به نوکر و باغبان خود کرده و گفت: برویم، موقع نماز است.

ضمناً فهمیدم که این بابا هم ولعاً مال دنیای ما نیست!

در چرخ، ستاره بی‌شمار است خورشید، غریب این دیار است

بـوئی دارد ز آشنائی فریاد غریب روشنائی<sup>۱</sup>

از میان میلیونها آواره و سرگردان و پناهنده سیاسی، یکی را ممکن است موقعیت اقتضا کند که قالبی سرخ پیش پایش پهن کنند، و مثل همایون شاه هندی از طرف شاه، مأمور مخصوص برایش گماشته شود که سر راه «خیمه و بارگاه کریاس»<sup>۲</sup> با هجده ستون کویزه طلا و کریاس از اطلیس خطائی و مخمل بر سر پا کنند... و طنابهای ابریشمی به میخ های زرین ببندند... و قالبهای کار خراسان ابریشمی و گبه و نمدهای جامی و سوزنیا بیندازند... و گوارش لیمو و آب نبات و غیرها در محل کیف خوردن پادشاه... و در کیف دانهها<sup>۳</sup> مفرح یا قوتی و فلونیا و حب لؤلؤی تریاک کازرون و فلاسفه، و معجون اسکندری و معجون مروارید و کوکنار - که با زعفران بگیرند... و پانصد مثقال زعفران... و پنج نفر پوستین دوز، و یک خروار پوست کبود بخارائی... و کتل و جنیبت های خاصه با طناب ابریشمی زین کرده، و سطلهای طلا و نقره با دوازده نفر عمده چراغ خانه که هر شب دوازده پیه سوز طلا و نقره و دوازده شمعدان طلا و نقره با شمعهای کافوری در مجلس بهشت آتین بسوزانند... و هجده خوان از آمله زنجبیل پرورده با نانهای کلیچه روغنی و کاکائی<sup>۴</sup> و پنیر خوب و مشکه... در نعلبکیهای چینی کرده و به حضور ببرند... و پیش شام، یک لنگری دیوانی قلیه چلاو و یک لنگری قیبه چلاو بنهند... و دوازده شاطر با زنگهای زرین و قرقاولها پر<sup>۵</sup> بالای کلاهها بزنند... و هر که به پابوسی پادشاه مشرف شود یکان یکان پادشاه را کرنش و تسلیم کنند... تا ما خود به دیدن پادشاه بیائیم. و در عهده دانند، و از فرموده

۱- شعر از شاگرد قدیم خودم فداصلی سرامی است.

۲- کریاس؟

۳- البته خواننده عزیز متوجه شده که مقصود کیف به معنی ساک نیست، جمعی است که حب مکثفات (= کیف آور) در آن گذارده میشده - با فتح کاف).

۴- مقصود کیک (= کمک) شیرینی معروف است.

۵- کذا فی المتن، ظاهراً باید هر قرقاولها بوده باشد.



از وی که در آن در آنجا که از او تو گمان  
 گلبرگ بر روی آن *شاهنامه*  
 از آنجا که در آنجا که

نگذرند...<sup>۱</sup>

باز، یک تن از مهاجران، مثل سلطان محمد اکبر هندی  
**گل‌های طلائی** میشود که دستش به دهنش میرسد. سلطان اکبر شاهزاده  
 هندی از ترس پدرش اورنگ زیب، به دربار ایران  
 پناهنده شده بود، او در اصفهان توانست یکی از خواهران شاه سلیمان را به عقد  
 خود درآورد، سلطان اکبر در رمضان ۱۰۹۸ هـ / ژوئیه ۱۶۸۷ م. از راه عباسی ولار  
 به اصفهان رسید. از باغ تا خانه‌ای که برای اکبر مقرر شده بود پای انداز زریاف و  
 مخمل و دارائی کاشان و چھیت بندری - که قدرش در آنجا زیاده‌تر از اینجا است -  
 گسترده بودند، و اسب سواری شاه ایران و شاهزاده محمد اکبر بالای آن راه  
 میرفت<sup>۲</sup>، البته این شاهزاده آنقدر همراهش آورده بود که وقتی مراسم تاجگذاری  
 شاه سلطان حسین برگزار شد، اکبر توانست هدایایی بدین شرح تقدیم کند: یک  
 فیل، یک جام نقره، و یک طبق زرین پر از گل‌های طلائی و نقره‌ای، مزین به  
 سنگهای گرانبها، که جمعاً بیست هزار تومان ارزش داشته است<sup>۳</sup>، و البته شاه  
 سلطان حسین هم در جواب او هدیه‌ای فرستاد که دو هزار تومان سکه و دو هزار  
 تومان پارچه و ۱۲ دست خلعت بود.

اکبر به خراسان رفت که شاید از آنجا دوباره به هند بازگردد، ولی توفیق  
 نیافت، و درگرمسیرات خراسان درگذشت.<sup>۴</sup> (۱۱۱۷ هـ / ۱۷۰۵ م.)

۱. این سطور از حکم رسمی شاه طهماسب برای پذیرائی همایون شاه نقل شده. این حکم را  
 همکاران عزیز امیرج افشار و محمد یوسف کیانی چاپ کرده‌اند (مجله آینده، سال هفتم ص  
 ۸۱۵ بيمد).

۲. تعلیقات سفینه سلیمانی ص ۳۲۶ بنقل از وقایع السنین، و سایر کتب تاریخی،

۳. از کجا آورده بود؟ از سهام شرکت نفت؟ واللہ اعلم.

۴. سفینه سلیمانی ص ۳۲۸. بنقل از متون تاریخی.



ولی به هر حال کم کسانی هستند که حسابهای پاریزی هم بانکی آنها در بانکهای سوئیس و امریکا و انگلستان شکست میخورد ماحصل آنها دلارها و پوندها و فرانکهای انتقالی باشد. اگر سوتلانا دختر استالین هم باشد. وقتی بی درآمد باشد - ناچار است پس از ۱۷ سال مهاجرت به مسکو برگردد - (۱۹۸۴ م / ۱۳۶۳ ش). هم او بود که پاسپورت خود را در هند سوخته بود - که افتخاری برای او نداشت.

روزنامه‌هایی هم که مهاجران به زبان خودشان - مثلاً فارسی - منتشر میکنند جز فحش دادن به خود مهاجران کاری ندارند - و باز همان قول همراست که گفته است: «کوزه گران - با اینکه کالای شکستنی دارند - باز همیشه با یکدیگر در ستیزه‌اند». تازه این جرائد هم محکوم به تعطیل هستند، زیرا خوانندگان آنها روز بروز رو به کاهش دارند - بدین معنی که خوانندگان آنها یا پیر میشوند و میمیرند، و یا اینکه اصلاً زبان خارجی یاد میگیرند - و در هر دو صورت، وقتی آدم بتواند روزنامه لوموند و فیگارو و تایمز را بخواند - دیگر مگر مرض دارد برود به سراغ روزنامه «ایران و جهان»؟

مهاجران کم و بیش برای خود، کار و سرگرمی پیدا میکنند و نان بخور و نمیری میرسد - مگر اینکه یکی دو تا از آنها بیکار باقی بمانند - و آن وقت چاره‌ای ندارند که شغل خود را «سلطنت» اعلام کنند.

مهاجر وقتی جای پا محکم کرد، خودش میشود یک عامل مهم سیاسی و اقتصادی که عاملین قدیمی و اصلی را کنار میزند. لابد خبر دارید که سال پیش وقتی مردم کبک در مورد استقلال از کانادای انگلیسی زبان خواستند رأی بدهند، با اختلاف نیم درصد - که بیش از چند هزار رأی نبود - شکست خوردند و این رأی‌های مخالف را فقط مهاجران انگلیسی دان داده بودند - که نمی‌خواستند تغییر فاحشی در وضع کانادا پیش آید - و فرانسوی زبانهای کانادائی تیغشان که میزدی خورشان در نمی‌آمد - و آخر کار پاریزیو<sup>۱</sup> - هم نام مخلص - که رئیس

حزب جدائی خواه کبک بود همین حرف را - که مهاجران کوتاه آمدند - (یا بهتر بگوییم: نامردی کردند). به زبان آورد و بلافاصله ناچار شد از مقام خود استعفا کند.

این همان کبک است که بیست سی سال پیش وقتی دوگل به آنجا مسافرت کرد، فریاد زد: زنده باد کبک<sup>۱</sup>، بخش فرانسوی کانادا - و البته موجب اوقات تلخی امریکا را هم فراهم آورد.<sup>۲</sup>

از نظر اقتصادی، پناهندگان خود در مضیقه هستند، ولی علم کلام و در درازمدت، به نفع کشوری به حساب می آیند که تصور و تصدیق بدان پناهنده شده اند. طبق برآورد سازمان پناهندگان انگلستان، بیش از پنجاه تن از اعضاء انجمن علمی سلطنتی انگلستان - امروز کسانی هستند که پدران آنها به انگلستان پناهنده شده بوده اند - و بیش از پانزده نفر ازینها جوایز بزرگ - از جمله جایزه نوبل را برده اند. یک ولف سون دانشمند یهودی داشته ایم که در شوروی محکوم به اعدام شد و فرار کرد و به انگلستان رفت و بلیط فروش اتوبوس شد. (بدترین کار در انگلستان، اتوبوس دو طبقه - یک ماشین حساب سنگین با یک من پول خورد به شانهاش آویزان، می رود بالا و می آید پائین، چون بهای اتوبوس آنجا به قیمت تعداد ایستگاههایی است که آدم سوار میشود - باید فوراً حساب کند و پول بگیرد و پول خرد بقیه اش را بدهد - مصیبتی است و من آنرا دیده ام). یک روز دو تا استاد انگلیسی توی اتوبوس بودند - او مشغول خرد کردن پول آنها بود - دو استاد، در مورد یک لغت یونانی قدیم تردید داشتند و بحث میکردند - این آدم بحث را شنید، و اجازه گرفت و گفت: آن که شما میگوئید معنی اش این نیست بلکه فلان معنی را میدهد، و بعد توضیحی کساف داد و رفت سراغ مشتری دیگر. دو استاد تا آخر خط نشستند و پیاده نشدند، آخر خط

۱. *vive le Quebec.*

۲. رجوع شود به کتاب نگارنده: سابه های کنگره، ص ۹

به او گفتند آیا ممکن است شما فردا به دانشگاه ما سری بزنید؟ و او چنین کرد. فردا امتحانش کردند - معلوم شد علامه است. بلافاصله او را پذیرفتند - چون اسناد تحصیل خود را همراه نداشت گفتند: مهم نیست. تو خود سند علم خود هستی. او سپس از آنجا به کمبریج آمریکا رفت. زریاب و دکتر نصر مدتی پیش او مباحثه داشته‌اند. این ولف سون همان است که کتابی در علم کلام نوشته، و آقای احمد آرام آن را به فارسی ترجمه کرده، بحث او از فنلون و اسپینوتزا تا زمان خودش هست. رساله او در اصطلاح «تصور و تصدیق» از امهات رسائل است و معادل‌های یونانی و لاتینی و عبری آنها کاملاً تعریف شده است<sup>۱</sup>

توماس مان نیز نویسنده‌ای تبعیدی نازیها است که وقتی ازو دعوت کردند دوباره به آلمان بازگردد، نوشت «من شادمانم که آلمان مرا می‌طلبد، ولی این دعوت بسیار غیرمنطقی است. آیا میتوان این ۱۲ سال و حوادث ناگوار آن را از روی تابلو پاک کرد، و تصور کرد که درین مدت طولانی هیچ اتفاقی نیفتاده بوده است؟»

کارل سوکمایر میگوید: سفر در تبعید سفری بی‌بازگشت است - البته ممکن است آدم دوباره به مسقط‌الرأس برگردد، ولی دیگر، نه آنجا آن دیاری است که او در آن بوده، و نه خود آن کسی است که روزی از آنجا رفته. او که به سرزمین خود بازگشته بود مینویسد: من پس از بازگشت احساس کردم که دوباره بی‌خانمان شده‌ام. حالا در بازگشت هم، باید خانمان تازه‌ای سروسامان داد. ارسطو درست گفته است: «به راستی، کسی که از احترام بی بهره باشد، چون بیگانه‌ای است که از قضا به میان ما آمده است».

همین نکته هست در مورد آدونیس. شاعر لبنانی که وقتی به پاریس رسید و اشعارش با تیراژ بسیار در مقیاس زبان فرانسه منتشر شد - شهرت جهانی یافت و پاریسی‌ها نیز قدر او را دانستند، و شد مصداق قول اوحدی مراغی که گوید:

آنجا مکرمیم چو سقلاب و زنجیل هر چند در دیار تو - کرمان و زیره‌ایم  
من یک جای دیگر صحبت از دکتر ماتسوخ کردم که چگونه از چک اسلواکی

۱- منطق و مباحث الفاظ، ترجمه احمد آرام، تهران ۱۳۵۳، ص ۴۴۱ تا ۴۹۹

به ایران آمد و سرنوشت او چه شد. این جا تکرار نمی کنم. اما حیف است که صحبت نکنم از یک همراه او، که او هم به ایران آمده بود: دکتر بوریسکی از فراریان همراه ماتسوخ بود که زن و بچه اش در چک اسلواکی مانده بودند. او عالم و هنرمندی کم نظیر بود. شبها در هتل نادری پیانو میزد. عضو کتابخانه دانشکده ادبیات بود. ماهی دوست تومان حقوق میگرفت و تمام آن را در روز و شب - هرق میخورد. ساعت هفت به کتابخانه می آمد و شب خارج میشد. مرحوم بهار در حق او گفته بود: به زبان خارجی تنها یک رساله فارسی خوب دیده ام و آن همانست که بروتسکی نوشته است.

ما میدانیم که راوندی یک تبعیدی خود خواسته عصر  
 سلجوقی است که به دربار رومیة الصغری پناهنده شده بود و  
 حکیم پادشاه سیام در آنجا بود که راحة الصدور - تاریخ دلپذیر سلجوقیان را  
 تحریر کرد (۵۹۹/۵ / ۱۲۰۳ م.)

ادیب پیشاوری که تاریخ بیتهی را تصحیح و چاپ کرد - قرنها بعد از راوندی - خود یک تبعیدی خود خواسته از هند (= پیشاور) بود - و من احوال او را جای دیگر نوشته ام. او بدون زن و فرزند، و درخانه این و آن، زندگی میکرد و روزی که مرد، چهار وزیر، زیر جنازه او رفتند: تیمور تاش و، بهاءالملک قراگوزلو و، موتمن الملک پیرنیا و، اعتمادالدوله قراگوزلو<sup>۱</sup>. از قول یک فیلسوف گفته اند: «هر انسانی د رته دل آواره است»<sup>۲</sup>. دو سه هزار سال پیش هم، هومر، وقتی از یک آواره سخن میگوید، تعریف آواره را اینطور به زبان می آورد: «آنکه حرمتش را نگه نمی دارند، و از شهر، بیرون رانده شده است»<sup>۳</sup>

خود قاضی احمد حفاری قزوینی صاحب خلاصة التواریخ نیز که قسمتهای مهمی از کتابش درینجا نقل کرده ایم، از فراریان دستگاه دولتی است. او به قول

۱- شاهنامه آخرش خوش است. چاپ چهارم ص ۱۳۷

۲- گرنرودیل، ترجمه مهندس بزرگمهر ریاحی، ص ۵۵

۳- سیاست ارسطو، ترجمه عنایت، ص ۴۲

بدایونی «دست از وزارت پادشاهزادگان عراق برداشت، و استعفا نموده، متوجه زیارت بیت الله الحرام گردیده... از بندر به هندوستان می آمد، ناگاه دست فنا در رخت هستی آن بی بدل خلل انداخته، به عالم بقا کشیده»<sup>۱</sup>.

از صدتا مهاجر، یکی مثل سیدعلی معصوم  
پسخوان پسخوان دشنکی شیرازی میشد که خواهر شاه عباس را برای  
انجام مناسک حج همراه برد، و در میان راه با او  
ازدواج کرد، اما دیگر از ترس بازنگشت و فرزندانش آواره هند شدند<sup>۲</sup>.

درست است، که در همین عصر صفوی، بازیک حکیم مهاجر گیلانی است که  
در دربار شاه سیام، همه کاره میشود، و توصیه به شاه سیام میکند که کاخ خود را  
«قرینه طاق خورژنق و کسری ساخته، دیوار بیوتات آن را به شنجرف و گل سنگ  
رنگ کند...»<sup>۳</sup>

شیخ احمد قمی هم ضمن ازدواج با زنی از اهل سیام یکی از تجار معتبر و  
سرشناس پایتخت آنجا میشود و از شاه لقب خاص از نوع ملک التجار میگیرد و  
«حسین بیک نامی از مردم علی آباد مازندران» که به قول خودش «برنجکار بوده»<sup>۴</sup>  
سپهسالار و قلمه بیگی میشود.

هیچکس انصاف ندارد. حتی بدایونی، که میگوید: «وقوعی نیشابوری  
اسمش محمد شریف است، اما حیف است این نام شریف بر آن کشیف، چه  
الحادثی از هر کس که درین جزو زمان به آن اشتها دارد زیاده بود، واونه از  
بسخرانیان تنها، و نه از صبااحیان تنهاست - بلکه بین این هر دو طایفه  
مغضوب الزب و ملعون الخلق بوده و به ادوار قایل و به تناسخ مایل ...».

۱- به سال ۹۷۵ / ۱۵۶۷ م. بدایونی ج ۳ ص ۱۸۵

۲- تذکره مآثر الکلام میرغلامعلی آزاد، ج ۲ ص ۲۸۶

۳- سفینه سلیمانی ص ۱۳۶

۴- ابضا ص ۲۳۵

حالا ببین، این مورّخ، با همه اینها اعتراف میکند که بسوزان به آتش وقوعی «با وجود اینهمه اعتقاد زشت، قصاید در منقبت بشویان به آب ایمة طیبین رضوان الله علیهم اجمعین گفته...» و خود بدایونی، چند بیت از قصیده وقوی را در منقبت امام حسین نقل کرده، و جای دیگر از قصیده‌ای «در مدح حضرت خاتون جنّت، زهرا سیده نسا رضی الله عنها گفته» صحبت به میان می‌آورد و اضافه میکند که «چون در آمد به این طرز نزد من از جمله بی ادبها بود، ابیات مدح درینجا ایراد نمودن مناسب ندیده». اما من یک بیت از آنرا علیرغم بدایونی نقل میکنم، ببینید ظلم نکرده در حق وقوی؟

شبها که بر فروزم از اندیشه تو دل سوزدلم، چراغ، به هفت آسمان دهد<sup>۱</sup>  
 آیا ظلم نبوده که کتابهای وقوی را کلاً به آب شسته و در دریا ریخته‌اند؟  
 آنطور که خود بدایونی گوید «... وفات شریف وقوی در سنه هزار و دو<sup>۲</sup> بود، ازو کتابهای نفیس ماند، و داخل قلزم عمیق واصل بحر محیط شده<sup>۳</sup>.  
 همان حرف وداعی هروی درست بود که خود از مهاجرین بود و درباره هند میگفت:

سواد هند که پر ظلمت است چون شب هجران  
 کسی که آمده اینجا به حسرت و ندامت  
 زملک هند وداعی مجو غنیمت و بگذر  
 غنیمت است اگر جان بری زهند سلامت<sup>۴</sup>

۱- این هم یک هفت دیگر. هفت‌ها از سر ما دست برنمیدارند. حتی هفت امامی‌ها!

۲- برابر ۱۵۹۳ م.

۳- منتخب التواریخ بدایونی، ج ۳ ص ۳۸۱، بسوزی ای تعصبا و سلام بر تو ای جهل مقدس!

۴- این بهخواتن‌ها همان طایفه حروفی هستند که کل عالم را در حروف میدیدند - و فضل الله حروفی رئیس آنها بود که میرانشاه تیموری او را کشت و به همین سبب آن طایفه نام این شاه را در رسالات خود مارانشاه نوشته‌اند - همانطور که و حروفچین‌های شصت سال پیش اعلیحضرت را علیحضرت به چاپ رسانده بودند. (بازیگران کاخ سبز ص ۱۸۲).

دلیل آن، تنها ترکه‌هایی که برتن صاحب مجالس المؤمنین زده‌اند نیست، یک داستان «غریب کشی» دکنیان<sup>۱</sup> هم داریم که گوئی ماجرای «شتیلا» و صبرای چهارصد سال پیش پناهندگی است یا داستان مهاجران کراچی:  
آب شمشیر شهادت سُست گرزو اختلاف

گبر و ترسا و مسلمان کشته یک خنجرند<sup>۲</sup>

اینکه من در مورد صدسالگی از عمرِ عصرِ صفوی اینقدر تند رفتم، عداوتِ خاصی نیست. بلکه اتفاقاً نقاطِ مثبتی در زندگی شاه عباس هم دارم که جای دیگر گفته‌ام - و درین کتاب که اصولاً بنای آن بر نون جو است - باید مقام شاه عباس را محفوظ بدارم به دلیل آنکه او تنها پادشاهی است که بر اثر رقابت سرداران و جنگ بر سر یک خرمن جو به سلطنت رسیده است<sup>۳</sup>. اما اشکالِ کار

به گمان مخلص، باقیمانده واقعی آن حروفیان قدیم، همین حروفچین‌های چاپخانه‌ها بودند که اولاً کل عالم را - هر چه می‌دیدند در حروف چاپخانه می‌چیدند، ثانیاً آنکه بدون آنکه با مارانشاه یا شاه عباس در بیفتند - خودبخود ماشین‌های لیزری و ای. بی. ام آنها را مغلوب و منکوب کردند - چنانکه چاپ دوم کتاب ما به همت آقای عبداللهمی مدیر جهان کتاب با حروف دستی چیده شد - و اینک چاپ آن به عنایت آقای گُردی مدیر نشر معارف با ماشین‌های کمپیوتری روی کاغذ آمده، و چاپ پنجم آن را خدای داند وبس.

حروفی‌های حروفچین در انتظار حروفچینی نوری باشند. این آن کتابی است که هرگز به آب شسته نمیشود و به آتش از میان نمیرود، چه دیسک حافظه کمپیوتر، برای ابد، آنرا ضبط کرده است - و قوه‌ی نیشابوری مضروب الزب هم اگر دیوانش باقی بود الآن چاپ میشد.

۱- ایضاً بدایونی ص ۳۳۳، و این یک نوع عکس‌العمل طبیعی جوامع است - مثل فرانسویهای طرفدار لوین و آلمانهای هیتلری و فرانسوی که سایه مهاجران را به تیر میزنند و جوان مراکشی را از بالای پل نوری سن می‌اندازند - و کسی از جمع حاضران او را نجات نمیدهد.

۲- شعر از ملک‌الکلام قمی است که خودش از مهاجران عصر صفوی بوده است.

۳- داستان این است که سران قزلباش خراسان، کوشش داشتند شاه عباس جوان را از همدیگر برابند و خود بر اوضاع مسلط شوند. مرشد قلی خان و علی قلی خان شاملو با هم رقابت میکردند. در ضمن مذاکرات صلح، اتفاقاً یکی از بستگان مرشد قلی خان - که به فرمان او احضار شده بود، بر حسب اتفاق در همان ساعت میان دسته‌ای از سباهیان دو طرف بر سر خرمن جو نزاع در گرفت و کار به جنگ کشید... درین گیرودار اسب شاه تیر خورد و او از اسب در غلطید. به فرمان مرشد قلی خان، شاه را بر اسبی دیگر نشانند - و یکی از سواران استاجلو

این عصر، در دو مورد خصوصاً سخت چشمگیر است که من در بابشان مفصل حرف زدم. اما آن دو نکته:

● نقطه ضعف اول، دوران، دوران فرار مغزهاست. در هیچ دوره‌ای از تاریخ ایران، اینقدر اهل فکر و ذوق خارج نشده‌اند و مهاجرت نکرده‌اند. و این امر کوچکی نیست. ما امروز می‌گوئیم که ایران صدها سال از قافله علم و تکنیک عقب افتاده است، معنی آن چیست؟ معنی آن اینست که آن گروهی که میتوانند و موظف بودند که دنباله تحقیقات علمی گذشته خود را ادامه دهند، و واسطه ارتباط میان تمدن غرب - که تازه شروع به پیشرفت کرده بود - قرار گیرند، و ما را شانه به شانه غرب پیش ببرند، یا نابود شدند، یا مهاجرت کردند و در مهاجرت مثل نهالی که از ریشه خود جدا شود - پژمرده شده در بیچارگی مردند. و مردم ایران یک وقت چشم گشودند، و دیدند که فرسنگها از قافله عقب مانده‌اند.

همه مردم عالم که عالم نیستند، همه که مخترع و مکتشف و سازنده و مبتکر نمی‌شوند. دنیای اروپا و امریکا را هم صد نفر یا پانصد نفر تغییر دادند، و آن صد نفر یا پانصد نفر تنها کسانی بودند که امکان رشد فکری در محیط خود یافته بودند. یک جامعه پزشکی کافی است که دو سال ارتباطش با تحقیقات جهانی

→

- برای اینکه او را از گریختن باز دارد - عنان اسبش را در دست گرفت. آنگاه خان استاجلو از اسب به زیر آمد و پای شاه را در رکاب بوسه داد... سپس با شاه و همراهانش راه مشهد پیش گرفت. (زندگانی شاه عباس اول، نصرالله فلسفی، ص ۱۵۸).

این واقعه در روز چهارشنبه ۱۲ رجب ۹۹۳ هـ / اول زویه ۱۵۸۵ م. - در حوالی ترشیز اتفاق افتاد، و چون شاهزاده به دست مرشد قلی خان استاجلو افتاد، گنجملی بیگ در مرکب والا بود. در مشهد مقدس به تصدیق مرشد قلی خان، گنجملی بیگ به لقب خانی سرافراز گردید. و شاهزاده گاهی او را بابا خطاب میفرمود و خان، سرافتخار به فلک می‌سود تا آنکه به تدریج لقب بابایی هم جزو القاب او شد. (تاریخ کرمان چاپ چهارم ص ۶۱۷) و این همان گنجملی خان معروف است. علی قلی خان که شاه را از دست داده بود خائباً خاسراً به هرات گریخت، و مرشد قلی خان با شاه خود را به مشهد رسانید و آنجا رسماً در گوه سنگی مراسم به نخت نشستن را - قبل از رسیدن به قزوین انجام داد، و عباس میرزا از آن روز بعد شد شاه عباس اول - که ما امروز او را شاه عباس کبیر می‌گوئیم.



سرطان گسسته شود، آن جامعه دیگر به گرد آنها که در آن راه می جنبند - حتی به گرد مرکز سرطان شناسی تونس هم - نخواهد رسید.

یک حکومت قوی، وقتی توفیق می یابد که یک تیم قوی اهل فکر و ذوق و هنر همراه او شوند، و قدم به قدم نیروها را به سوی خیر و صلاح و پیشرفت بکشانند.

● نقطه ضعف دوم، کوشش بی امانی است که برای تمرکز پیروی دولت شده است - و به ظاهر به عنوان امنیت و آسایش و قدرت - دهن ها را می بندد، اما حقیقت غیر از آنست، و من در سنگ هفت قلم درین مورد بحثی مفصل تر داشته‌ام.

من در سنگ هفت قلم ثابت کرده‌ام که طبیعی ترین راه برای اداره مملکتی مثل ایران، با بیابان های پرطول و عرض و راه های طولانی بی آبادانی، و دهات کوچک، فرم اداره یک حکومت فدرال است، این نکته را تنوع آب و هوا و عادات و لهجه‌ها و مقتضیات محلی نیز تکمیل میکند. اگر چنین حکومتی وجود داشته باشد، مردم ما خودبخود صد قدم به دموکراسی و آزادی نزدیک شده‌اند. صفویه تعمد داشتند - و شاه طهماسب خصوصاً اصرار داشت - که آن فرم فدراتیو را که امثال خان احمد گیلانی، یا میرزا صالح بجنوردی، یا ملک زادگان سیستان بدان عمل میکردند، و کم و بیش به امور مسلط و از اوضاع آگاه بودند - تبدیل به حکومتی کند که قزلباش از قزوین یا اصفهان، تکلیف برنجکاری فومنات، و ماهیگیری سیستان را نیز به عهده بگیرد - کاری عبث که هرگز نتیجه ندارد. و هیچ وقت هم آرزوی تمرکز یک دولت قوی پرلشکر را برآورده نساخته است<sup>۱</sup>.

بنابراین، من این خطا را هم بر صفویه نمی بخشایم، که یک نوع دموکراسی و آزادی و یک نوع حکومت خیلی ابتدائی<sup>۲</sup> محلی را که خود مردم برای خودشان دست و پا کرده بودند و با آن سازگار بودند - با نابود کردن فتودالهای

۱- سنگ هفت قلم، ص ۵۹۲ تا ۶۰۵

۲- Primitive

محلی - از میان برد، در حالی که چیزی جای آن گذاشت که صد مرتبه از آنچه بود بدتر و ظالمانه تر عمل میکرد.

سرشناس ترین رجل آن طرف مرز، وقتی به این طرف مرز پناهنده شود، اگر ادیب پیشاوری هم باشد، باز در خانه دیگری خواهد مرد - ولو آنکه چهار وزیر زیر جسنازه او را گرفته باشند؛ و اگر راوندی صاحب راحة الصدور، یا میر عبداللطیف قزوینی، و حتی اگر نجم رازی هم باشد، باز باید به توصیه اتفاقی شیخ شهاب الدین سهروردی، در آسیای صغیر به علاءالدین کیقباد پناه ببرد، و برای کتاب اهدائی خود نیز عنوانی پیدا کند که متجانس باشد با علاءالدین کیقباد، یعنی بنویسد: مرصادالعباد من المبدء الی المعاد<sup>۱</sup>؛ و لابد: هدیه الی علاءالدین کیقباد<sup>۲</sup>

روسهای سفید فراری، اول که به ایران وارد شده بودند، همه پولدار و متفرهن، صاحب کالسکه با اسبهای درشت بودند؛ طولی نکشید، کم کم همه چیز از میان رفت، درشکه چیها و قهوهچی های بین راه، همان پناهندگان خوشگل و زیبا شدند، که در اوایل ورود، هر شب رقص و بالماسکه داشتند و پارتی میدادند، و پیانو در خانه خود می نواختند، نمونه آنها را باید از همسر طومانیانس نام برد<sup>۳</sup>.

سرنوشت این گروه ها، به دو چیز بسته است: یا اینکه کسی در دولت اصلی، پناهندگان را، بر اساس دکترین عارفان، دوباره فراخواند و به آنها پیام فرستد که:

گر کافر و گبر و بت پرستی بازآ صدبار اگر توبه شکستی بازآ

این درگه ما درگه نومییدی نیست بازآ، بازآ، هر آنچه هستی بازآ

یا اینکه کسی در ولایت غربت، مثل لقمان، به دادشان برسد و آنها را توصیه کند که «بساط اندازی» و «معرکه گیری» راه اندازند، کاری که لقمان به وزرای

۱- نشریه وزارت امور خارجه، مقاله جلالی نائینی، ش ۸ ص ۲۳؛ و همچنین مقدمه مرصادالعباد، تصحیح دکتر محمد امین ریاحی.

۲- و این جمله آخری را من به نیت اضافه کرده ام

۳- ازدهای هفت سر، ص ۷۲

پناهنده دولت همسایه آموخت<sup>۱</sup>

یک نویسنده خوب می نویسد که «تبعید و آوارگی، زمانی است که در آن روزگار، آگهیهای ختم را در جراید نمی خوانی، زیرا مردگان تو در جایی دیگر مرده اند». در چنین حالتی ناچاری، در سرزمینی زندگی کنی، و خواب سرزمینی دیگر را ببینی.<sup>۲</sup>

خلیل الله خلیلی در آوارگیهای وقایع اخیر افغانستان میگوید:

مرغی شکسته بالم، راهی به آسمان کو؟

در روز بسی کسی ها، یاران مهربان کو؟

گر بر زمین نهم سر، کو گوشه فراخی

گر بر فلک گریزم، اسباب و نردبان کو؟

در شهر ناشناسان با هم درخت واریم

صد شکوه ماند در دل، تا سر کند، زبان کو؟

## ۱- واعظ کاشفی سبزواری در کتاب فتوت نامه گوید:

«... دو وزیر همبلیق از مملکت، با براق تمام بیرون رفتند... و هیچ روی و رای ندیدند جز آنکه باز آستانه لقمان حکیم [که در مملکت همسایه بود] روند. آمدند و حال باز گفتند، لقمان گفت چون شما را از آن ولایت منع کردند، درین ولایت باشید. گفتند: ای حکیم! ما عادت کرده ایم در پای تخت بودن، و در سایه سایبان ایستادن (هدرت بسوزدای وزارت که چه عادتها می آوری؟) و حکم کردن، و امر و نهی فرمودن، و تحفه و تبرک شدن، به یک بار چگونه ترک کنیم؟... لقمان ایشان را از اسرار چیزی آموخت، و گفت بروید و معرکه بسازید - و آن را میدان سلطان تصور کنید! و سایبان برافرازید، و صندوق بنهید - و آن را تخت سلطان خیال بندید! و کتابها که دارید بر هم چینید آنرا دفترخانه انگارید! و چون مردم بر شما جمع شوند خواص این داروها بگوئید و بدیشان فروشید تا خرجی به دست شما آید، و همان امر و نهی [هم] داشته باشید. چه از اهل معرکه، میگویند یکی را که بنشین و یکی را میگویند که پس باش، و علی هذا، و از شما نفی به خلق رسد بی ضرر»

(فتوت نامه سلطانی، واعظ کاشفی سبزواری، چاپ محبوب ص ۳۰۰)

خود دکتر محبوب، مدتی در استراسبورگ آب خنک میخورد و چندی در امریکا شاهنامه درس میداد - برای مردمی که دیگر شاه شناس نیستند - و سال پیش در آن دیار در غربت درگذشت.

۲- عباس میلانی، شهروند تورنتو، شماره ۲۶۵

اینها البته همت نویسنده «سگ ولگرده» را هم ندارند، که  
 سفر شیرانه، شیرگاز را باز کنند، و دریچه زندگی رقت بار «بی در  
 بی بازگشت کجائی» را ببندند. آرتور کسلر نمایش نامه نویس هنگری  
 مدتی در شوروی مهمان بود، در باب ایدئولوژی شرق تردید  
 حاصل کرد، مهاجرت کرد، پنهان و آشکار تبلیغات داشت. اسپانیا او را محکوم  
 به اعدام کرد، انگلستان دخالت کرد و او را نجات داد، به انگلستان آمد، «گفتگو با  
 مرگ» را نوشت که حاصل ایام زندان است.

نظریات اجتماعی تازه پیش کشید، نمایشنامه «تاریکی در ظهر» را نوشت که  
 انگلستان (۱۹۷۴م. / ۱۳۵۳ش.) بالاترین درجه استادی انجمن ادب سلطنتی را  
 به او اعطا کرد، به خاطر او بود که دولت انگلستان اصلاً مجازات اعدام را لغو  
 کرد. خود او جوایزی به زندانیانی که کاری هنری کرده بودند پرداخت میکرد. اما  
 از عجایب روزگار است، که لغو کننده مجازات اعدام، خود یک روز به آخر خط  
 رسید، به نقطه ای رسید که جسد او را که ۷۷ سال داشت، و جسد همسرش که  
 پنجاه ساله بود، در دو اطاق آپارتمانشان جداگانه یافتند، در حالی که زن و شوهر  
 مهربان، هر دو دست به خودکشی زده بودند. توافق این زن و شوهر در مرگ،  
 احتمال عدم سازش خانوادگی را بالکل از میان میبرد.

بسیاری، خودکشی کسلر را نتیجه بیماری سرطان خون میدانند که دامنگیر او  
 بود، اما من میگویم، سرطانی، بالاتر در وجود او بود، و آن سرطان آوارگی،  
 پناهندگی، و بیماری در غربت بود که بر اثر آن، نویسنده «ظلمت در نیمروز»  
 «براز» آفتاب تمدن غرب را، حتی در نصف النهار گرینویچ نیز برنتافت. حزین  
 چه خوش میگوید:

به زندان غربی بایدش خون جگر خوردن

نمی بایست یوسف از چه کنعان برون آید

قایق اگر کسی بخواهد، مراتب آوارگی و گرفتاریهای پناهندگی را ببیند  
 پر است باید فیلم سوئسی «قایق پُر است» را تماشا کند. این فیلم،

تراژدی پناهندگان سیاسی و آوارگان ویتنامی و کامبوجی را از لحظه شروع بی‌خانمانی که پریدن در یک قایق شکسته و تن به طوفان سپردن در دریای وحشتناک باشد - مستنداً مجسم می‌سازد، تا لحظات آخر بی‌سرانجامی و به قول ما کرمانیها «بی در کجائی» پناهندگان.

باشد، پسر آقاخان هم رئیس کمیته پناهندگان سازمان ملل باشد، و بورس دانشگاهی هم بدهد، هر چه باشد دنیا بایست و پنج میلیون آواره که خودش یک مملکت وسیع را میتواند پر کند - چه میتواند بکند؟<sup>۱</sup> چه خدمتی؟ با کدام بودجه، با کدام برنامه؛ و کدام سیاست؟ همه که سولژنیتسین نیستند که جایزه نوبل را برده باشند.

در گیرودار تورم‌ها و بی‌پولیهای عالم و آوارگی،

میشود از چراغ قرمز شعر سعدی مصداق پیدا میکند که: افلاس عنان  
از کف تقوی بزیاید. همه پناهندگان و مهاجران  
رد شد

که بایزید بسطامی و سلمان فارسی نیستند. در

همین روزگار ما یک مشکل غرب، مسأله مهاجرین شرق است. اینها در واقع خدمتی به غریبها کرده‌اند! به آنها یاد دادند که میشود با پائیدن چپ و راست، از چراغ قرمز عبور کرد و جریمه نشد! میشود توی شیر، آب کرد<sup>۲</sup> و کاپوچینوی

۱- خود پرنس آقاخان، سرپرست کمیته پناهندگان سازمان ملل هم، تازه خودش احفاد همان آقاخان است که صد و پنجاه سال پیش، از طریق کرمان، و از بیم خشم ناصری - به هند پناهنده شد. (فرمانفرمای عالم، ص ۳۱۴ بی‌مد).

۲- چهار صد سال پیش هم که یکی از مردم مازندران به جزیره ناکجاری نزدیک ویتنام - مالایو - رفت چیزها به دیگران یاد داد، از جمله آنکه «... آب در شیر، و سوزن در حریر دخیل، و سکنه آنجا را به نحوی محیل کرده که در حین فروختن هنبر، روسباهی کرده - موم و سنگ داخل میکنند» (سفینه سلیمانی تصحیح دکتر فاروقی، ص ۱۸۲)

هم اکنون در هتلهایی که کارگران ویتنامی و شرقی در اروپا مشغول شده‌اند - غذا را با احتیاط باید خورد و بستنی را با اکراه باید چشید و امانت قیمتی را به صندوق هتل باید سپرد. آن مرسپها و «آوتردیسپوزسیون»ها و «ژسوتی داگرده»ها دیگر به طاق فراموشی سپرده شده است. یک جانی میگذارد جلوت و ده فرانک انعام می‌طلبد و بدون مرسی از در خارج میشود.

تقلبی به مردم داد، میشود چانه زد و نرخها را زیر و بالا کرد. همین یک کلمه را شما بچسبید: چانه! کافی است که کُلّ اصول اقتصادی اروپا و غرب را زیرورو کند. همه صداقت، اطمینان، یک کلمه‌ای، صرفه جوئی در وقت، ترتیب، نظم و همه چیز را به هم خواهد زد، خواهید دید که یک روز از صبح تا ظهر حرف، و یا به قول خودمان، چانه زده‌اید که دو متر چلوار بخرید، و تازه ظهر که به خانه آمده‌اید، نصف قیمت آن کلاه سرتان رفته است. ۱۵ میلیون کارگر مهاجر در اروپا هستند.

این مهاجرت‌ها، علاوه بر همه اثرات دیگر، کاربرد کمپیوترها را هم در اروپا کند میکند. دنیا دنیای دیگر میشود.

مسائل مالی و مادی مهاجرت از هر چیزی مهم‌تر است. چشم بر میان هم آنان که ثروت دارند فشار خونشان بالا میرود، و هم دو گوش اسب آنها که بی‌پول هستند دچار کم‌خونی و ضعف مفرط میشوند! مگر میشود آدم در شهر غربت باشد، و میلیونها دلار داشته باشد، آنوقت ببیند دوستان و یاران قدیمش یا هم ولایتی‌هایش، یا جوانان مملکتش، از بی‌پولی جرأت آمدن به خیابان و گذشتن از برابر کافه‌ها را ندارند. و هر روز خبر گرفتاری مالی یک هم ولایتی را بشنود؟ همه مهاجرین و آوارگان مثل فاروق نیستند که «هم میزه قمار قوام السلطنه شوند، همچنان مثل همایون شاه هندی هم نیستند که وقتی از مملکت خود قهر کرد و به ایران آمد ضمن پیشکش‌هایی که به شاه طهماسب فرستاد و یک قطعه الماس بود به وزن چهار مثقال و چهار دانگ<sup>۱</sup>».

بالعکس بسیاری از آنها مثل بایزید عثمانی، یک دست پس و یک دست پیش پناهنده میشوند، به طوری که از خجالت «... سلطان بایزید چون به بازار

۱- خلاصه‌التواریخ ص ۴۰۸ با همه اینها، تنها دولت کوچکی مثل اطریش، فقط در یک سال گذشته، ۲۵ میلیون دلار، خرج پناهندگان لهستانی کرده که ازین مبلغ فقط دو میلیون آنرا سازمان ملل پرداخت.

داستان لبنان نیز ثابت کرد که «موربانه همه چیز خانه را میخورد جز غم صاحب خانه راه!»

قیصریه درآمد، به هیچ جانب نگاه نکرد، و چشم بر میان دو گویش اسب خود داشت<sup>۱</sup>، تازه همان همایون شاه که یک رقم الماس چهارمقال و چهاردانگی همراه داشت، خود آنقدر مهموم و مغموم بود که میتوان بیماری روحی او را از یادگار نامه‌ای که بر دیوار مقبره احمد جام - هنگام عبور خود - نوشته بود، خواند:

ای رحمت تو عذر پذیر همه کس      ظاهر به جناب تو ضمیر همه کس  
درگاه تو است قبله گاه همه خلق      لطفت به کرشمه دستگیر همه کس  
سرگشته بادیه بی سرانجامی، محمد همایون، ۱۲ شوال ۹۵۱ (دسامبر ۱۵۴۴ م.)<sup>۲</sup>

از همین جمله آخر این یادگاری، میزان آشفته‌گی روحی این مسافر بی درکجا<sup>۳</sup> را میتوان درک کنید. مهاجری که درگیر و دار یک «سفر بی بازگشت»، چشم به افق بی انتهای نومیدی دوخته است:  
- سرگشته بادیه بی سرانجامی.

۱- خلاصه التواریخ ص ۴۰۴؛ یک بی انصافی هم شاه عالم پناه کرده، درست است که در مسائل سیاسی پای عاطفه لنگ است و «الملک عقیم» ولی بهر حال از انصاف دور بود: «... چون شاه فریدون شان... سلطان بایزید و اولاد را تسلیم نمود، خوندار،... لباس بیگ را که از جمله مهربانش بود، با تحفه‌های خوب و تبرکات مرغوب، و وجه معهود - که پانصد هزار اشرفی قیروسی، که عبارت از سی هزار تومان باشد - با چهل اسب بدو، همه با زینهای مرصع و جللهای زریفت و مخمل، و بسیاری از نفایس و امتعه روم و فرنگ و مصر و یمن، به درگاه شاه عالم پناه فرستادند... ایلجیان در ایوان چهل ستون دارالسلطنه قزوین، گنجه و هدایا را به نظر اشرف درآوردند... شاه جم جاه، از آن اشرفیها و نحف و هدایا، به هر یک از شاهزادگان عالم آرا و امراء و وزراء و كافة طبقات سادات و علما و اکابر و فضلا و قورچیان - علی اختلاف در جانه‌م، چیزی انعام فرمودند...» (ایضاً ص ۳۳۷) در واقع شاه بزرگوار، انصاف و جوانمردی را به سی هزار تومان قیروسی فروخته بودند!

۲- از پاریز تا پاریس ص ۱۴۴

۳- برای این ترکیب تازه رجوع شود به نای هفت بند چاپ دوم ص ۵۵۱ سرنوشت آن مهاجران تبعید شده مارابه این اندیشه وادار میکند که سقراط چه قدر هوشیار بود که حاضر شد جام شوکران را سربکشد، و حاضر نشد مجازات تبعید یا تعبیه فرار را بپذیرد. او خوب میدانست که شوکران یک بار جان او را خلاص میکند، ولی درد غربت، شوکرانی است که باقیمانده عمر، او را زارنجی خواهد داشت ولو که روزی چارنا حب سور شتیل بخورد!

ما هنوز به اهمیت قدرت قناعت و استغنائی که در وجود ما نهفته است آگاه نیستیم و تا به مقام سقراط و شیخ ابوسعید ابی الخیر برسیم فرسنگها فاصله داریم. وجود آدمیزاد منشأ قدرت و پایداری است - قدرتی که چهل روز میتواند هر روزی با یک مغز بادام غذا و یک انگشته آب سرکند و منت از کسی نبرد. شیخ صدرالدین که شاگرد محی الدین ابن عربی، عارف نامدار بود چه خوش می گوید:

آن نیست ره وصل که انگاشته ایم

و آن نیست جهان جان که پنداشته ایم

آن چشمه که خورد، خضر، از و آب بقا

در خانه ماست، لیکن انباشته ایم





## گندم‌نمای جَو فروش

روزگارِ سفله گندم‌نمای جو فروش  
 طوطی طبع مرا قانع به ارزن کرده است  
 ؟

متوجه هستم که فصول گذشته، از نانِ جو، کمانه کرد، و به نانِ گندم سفره پادشاهان نزدیک شد. این را هم شاید شما بگوئید که بیشتر انتقاداتِ فصل قبل متوجه روزگارِ حکومت صفویه شده است که خود را ساداتِ علوی مسلک و عدلی مذهب میخوانده‌اند، و این از عدل دور است خصوصاً که گفته‌اند: درباره هیچ‌کس قضاوت نکنید مگر اینکه ده قدم پای خود را توی کفش او کرده باشید. (یعنی در موقعیت و امکانات او قرار گرفته باشید). چینی‌ها هم گفته‌اند که «برای

قضاوت در حق همسایه، باید در اطاق همسایه بوده. درین مورد هم اگر حکمی باید کرد در باب کل تاریخ باید کرد که همه پادشاهان را شامل شود.

بحث ما در مورد مهاجرت‌ها به عصر صفوی، آن هم یک دوره خاص آن - که زمان سلطنت شاه طهماسب اول باشد - منحصر میشود. علاوه بر آن، در روزگار بعد از انقلاب اسلامی، دیگر اینهمه به شاه و پادشاه پرداختن و مسائل را به آنها چسباندن چه معنی دارد؟

اتفاقاً حرف من همین است، که درست در همین نذر صاحب‌الزمان دوره‌است که میشود درین باب بحثی مستوفی کرد - که مدعی، به ظاهر وجود ندارد. انتخاب دوره صفوی هم تصادفی نیست. درست است که مسائل مهاجرت و فرار مغزها در کل تاریخ ایران مورد مثال دارد، ولی در دوره صفوی، اختصاصاً، به علت تکوین و تأثیر یک ایدئولوژی خاص در نظام حکومتی، به دلائلی، این پدیده اجتماعی، روشتر و چشمگیرتر است، و علاوه بر آن، مواد و مصالح آن آماده‌تر و گویاتر است. هر چند به قول شاعر خودمان:

نَفْسِکِ گندمِ نماییِ جوفروش کی کند زین سان نصیحتها بگوش!

اما مورد تخصیص عصر شاه طهماسبی نیز باز اتفاقی نیست، مسأله اینست که پایه‌گذاری حکومت صفوی در عصر او بوده، علاوه بر آن شاه طهماسب پنجاه و چهار سال، یعنی نزدیک به بیست هزار روز، درین مملکت سلطنت مطلقه داشته است - یعنی بیش از یک ششم از کل دوران صفوی (= ۱۸ درصد) و این یکی از پنج شش پادشاهی است که در تاریخ ما بیش از نیم قرن صدساله حکومت داشته، او بر اساس قرن سی ساله، در واقع، صاحب قران بوده‌است؛ و این، همانطور که یک جای دیگر گفته‌ام، یک پنجاهم و دو درصد از کل تاریخ ماست<sup>۱</sup>، پس درخور آنست که مورد بحث قرار گیرد.

اما در مورد عصر انقلاب اسلامی، و گفتگو از روزگار پادشاهان. میگویند

۱- حماسه کویر، چاپ سوم ص ۶۲۶

«جنگ اول بهتر از صلح آخر است»، و به همین دلیل، همین حالا در بدایت انقلاب، من باید عرض کنم که انقلاب اصلاً برای این نشده است که نام پادشاهان را از تاریخ بزداید، یا بحث درباب آنان را فراموش کند، بلکه بالعکس، این انقلاب برای این شد که خیلی بیطرفانه و دقیق، ایام حکومت کسانی که بنام پادشاه بر این مردم تحکم داشته‌اند در زیر ذره‌بین تجزیه و تحلیل قرار گیرد. تاریخ عالم، متأسفانه، هیچوقت از عبور سلاطین خالی نیست. تا قبل از طلوع جمهوری‌های مادام‌العمر، پادشاهان در کلّ تاریخ عالم حضور دائمی دارند.<sup>۱</sup> پادشاهان را میشود از تخت دور و از کاخ سلطنتی بیرون کرد، ولی از تاریخ، متأسفانه، نمیشود آنها را بیرون کرد.

مهم اینست که دید تاریخی ما چه باشد. اینها - همانطور که یک جای دیگر گفته‌ام، در حکم نشانه‌ها و میل‌هایی برای یافتن راه، در بیابانهای پر طول و عرض تاریخ‌اند.<sup>۲</sup>

سلطنت شاه طهماسب، اندکی کمتر از بیست هزار روز دوام یافت، و اگر چه به قول قاضی احمد قمی، در زمان او، «نان تصدق در اکثر بلاد مقرر بود که قسمت می‌فرمودند...»<sup>۳</sup> و فرزندش، شاهزاده سلطان ابراهیم را «نفر حضرت

۱- در باب جمهوریهای مادام‌العمر، من، در «از پاریز تا پاریس» یک جا صحبت کرده‌ام (ص ۷۶ و ۷۷) و در آن از سالازار و فرانکو و تیتو و بورفیه و ایوب خان مثل آورده‌ام - هر چند باید از امثال روزولت و میتران هم یاد کرد که هر کدام ده پانزده سال آخر عمر را به حکومت ادامه دادند و آخر کار جسد آنها را از کاخ ریاست جمهوری: سرطان، بیرون برد. این روزها از صدام گذشته؛ ناصر و سادات و اخیراً حسنی مبارک هم به همان راه رفته یا می‌روند. و استاد رتانی هم در افغانستان مشق آن را میکند. اما جالبتر از همه اینها این نور سلطان نظر یاف است در قزاقستان که تمدید دوره ریاست جمهوری خود را تا سال ۲۰۰۰ میلادی بر ملت قزاق تثبیت کرد، و بنابراین او مدتی را در هزاره دوم میلادی و مدتی را در هزاره سوم میلادی - اگر عمری باشد - رئیس جمهور خواهد بود - در واقع او ذوالقرنین قرن که هیچ، ذوالکفین الف قد رورگار خودش هم هست. او برای شش سال آخر هزاره از مردم رای خواست و بدانها گفت: الست برتکم؟ قالوا بلی، هشتاد درصد قزاقها رای موافق دادند.

۲- روزنامه اطلاعات، شماره بیستم اسفند ماه ۱۳۵۷ ص ۵

۳- خلاصه‌التواریخ ص ۵۹۸

صاحب‌الزمان<sup>۱</sup> فرموده بودند<sup>۱</sup>، و هزار تومان جهت دفع براق خان از یک نذر نموده بودند و آن مبلغ در خزانه عامره تا حیات آن خسرو خجسته مخزون بوده<sup>۲</sup>، اما این هم هست، که در همان پنجاه و چند سال به قول همان مورخ، «... هیچکس از اکابر و اعیان ممالک محروسه، خصوصاً خراسان، نبود که در آن اوان در درگاه همایون، به وسیله‌ای از وسایل جمع نشده بودند<sup>۳</sup>، تمامی آن جماعت، فریب، و دور از خانمان و عیال و فرزندان، در قزوین، به صد حسرت و ناتوانی، به جوار رحمت ایزدی پیوستند. حشرهم الله مع الشهداء و الصالحین...»<sup>۴</sup>

درست است، که مثلاً خواهر شاه طهماسب موسوم به نقل استخوان‌ها شاهزاده سلطنت - مهین بانو «... نذر حضرت صاحب الزمان بودی... و اوقات با برکات... صرف طاعات و عبادات و ادای فرایض و منسوبات<sup>۵</sup> فرمودی، احرام زیارت مقدسه [مدینه؟] منوره عرش منزلت بسته بدان سعادت فایز گشتند، و پنجره طلا و قبه‌های مرصع را سامان داده، بار دیگر اسباب و قنادیل همراه بردند، و جمیع سادات و علما و فضلاء آنجا را رعایتها فرمودند... هر ساله مبلغ‌های کلی - که حساب آن را نگاهداشتن، قدرت هیچ محاسبی نبود - به وسیله مولانا عمادالدین، به اهل کربلا و نجف و سادات مشرفه و سایر عتبات عالی و اعراب و جبل‌عامل و جزایر شفقت میکردند، و املاک نفیس که در شروان و ارسبار و تبریز و قزوین و ساوخ‌بلاغ و شهریار و ری و اصفهان و گرمرو استرآباد به هم رسانیده بودند

۱- خلاصه‌التواریخ ص ۳۸۶

۲- ایضاً ص ۳۸۷، یعنی چه؟ پول را چرا از خزانه خارج نکرده؟ احتمالاً در انتظار ظهور حضرت امام زمان بوده تا عیباً تسلیم کند. بعضی روحانیون داشته‌ایم در تاریخ که چنین کرده‌اند.

۳- یعنی در واقع گروگان بوده‌اند.

۴- خلاصه‌التواریخ ص ۵۸۱

۵- شاید هم: منسوبات؟

وقف بر حضرات عالیات چهارده معصوم صلوات‌الله علیهم اجمعین فرموده، تولیت آن را به شاه عالمیان، و بعد از ایشان به پادشاه زمان منوط گردانیدند، و مصرف آن ساداتِ فاطمی‌النی‌عشری که سیورغال نداشته باشند از ذکور، و اناث که شوهر نداشته باشند، تعیین فرمودند...

پس از آن از جواهر و نفایس و چینی آلات هر چه داشتند، بعضی را نذر حضرت صاحب الزمان ... و پاره‌ای را نذر حضرت امام همام ضامن ثامن... فرموده به مشهد مقدس و روضه اقدس فرستادند... تا آنکه اجل موعود در رسیده... در دارالمؤمنین قم مدفون شدند، و قریب بیست و سه سال در آن روضه... داخل حوریان بهشت بودند، تا در قوی لیل سنه [۹۹۳ هـ / ۱۵۸۵ م] پادشاه مقرر فرمود که تقوی شعار مولانا معانی تبریزی، ساکن کریلای معلی، نقل استخوانهای مطهره ایشان به کریلای معلی نماید... در همان سردابه که خود ساخته بودند، مدفون گشتند...<sup>۱</sup>

این حرفها درست! من هم به این زن رحمت می فرستم و هرگز مثل امروزها صحبت از کجا آورده‌ای؟!، و «مین این»؟ را پیش نمیکنم، با مقیاسها و معیارهای امروزی هم کار چهارصد سال پیش را نقد نمیکنم، بخیل مال مردم هم نیستم، مثل بعضی‌ها «رژوین جبال و بطون آودیه» را هم سهم پادشاه به حساب می آورم، ولی قوم و خویش‌ها دیگر چی؟ یک دختر مؤمنه محترمه قرآن خوان نذر حضرت صاحب الزمان مقیم قزوین - به املاک شروان و ارسباران چه کار دارد؟ و اصلاً این چه تدبیر مملکت داری است که آدم محصول زارعان گمرود و استرآباد را، به سادات جلعامل تسلیم کند؟

دوره پنجاه ساله سلطنت شاه طهماسب، که درست مقارن با عصر پا گذاشتن اروپا از قرون وسطی به عصر رنسانس و علوم جدیده است، یکی از حساس‌ترین ایام تاریخ ماست. دنیا در یک جهش عظیم بود که هم قطب نما کشف شده بود و هم امریکا در شرف کشف شدن بود و هم چاپ به عالم قدم نهاده بود، اما ببینیم در اکتاف ایران چه خبر بود؟ نقشه ایران رادر جلو بگذاریم و

۱- خلاصه‌التواریخ ص ۲۳۱

بررسی کنیم.

بینیم، زمان، بر مردم ایران چگونه میگذشته است:  
**در امتداد حرکت** اول از شمال غربی و غرب ایران، یعنی کردستان  
**عقربه ساعت** شروع کنیم و ببینیم شاه دین پناه، این پرکنه را چگونه  
 نگاهداشت: «در سال شانزدهم از فرمان فرمایی ظل  
 اللهی (۹۳۶ هـ / ۱۵۳۹ م.)، شاهزاده بهرام میرزا را به تاخت کردستان روانه کرده<sup>۱</sup>  
 اموال و یراق بسیار گرفته به جانب تبریز معاودت کرده. در آن ایلغار از بعضی  
 غازیان، اندک تساهلی واقع شده بود، ایشان را بر خرها سوار کرده برای عبرت  
 در بازار گردانیدند.»<sup>۲</sup>

در خوزستان، و شوشتر هم سوندک بیگ برادر مهدی قلی سلطان، مأمور  
 شد تا «سر برادر را برداشته به درگاه عالم پناه آورده»<sup>۳</sup>.  
 از شیراز هم حسن سلطان را به امان امیرسیدشریف از قلعه بیرون آورده به تبریز  
 بردند و به امر شاه دین پناه کشته شده<sup>۴</sup> و لابد به همان قرآن او را تأمین داده بودند  
 که شاه طهماسب هر روز به فرائد آن میپرداخت.

اما آذربایجان، آن ولایت دیگر جای خود دارد که شاه نشین بود. رفتار سخت  
 موجب یک انقلاب به تمام معنی عام در تبریز شد، که در واقع عکس العمل آن  
 تندی ها بود، و این انقلاب که در (۹۸۱ هـ / ۱۵۷۳ م.) روی داده، از درب و بیجویه  
 شروع شد که مردم، نگهبانان الله قلی بیگ حاکم تبریز را تنبیه کردند، و چند روز  
 بعد «... شیاطین اجلاف، از شیشه ضبط بیرون آمدند، دست به غارت و تهب  
 دراز کردند، و زنان را در پیش شوهران و اقربا، و غلمان را در پیش امهات و آباء،  
 آلوده زنا و لواط، روسپاه و رسوا می ساختند، و سادات و قضات و اصیان و

۱- چه اصطلاح فتنگی: تاخت کردستان؟ فتح نه، سازندگی نه، استمالت مردم نه. بلی:  
 تاخت کردستان.

۲- خلاصة التواریخ، ص ۲۸۹

۳- ایضاً ص ۲۸۹

۴- احسن التواریخ روملو ص ۳۸۷

اشراف و وضع و شریف، قوی و ضعیف، و توانگر و غریب و شهری... از بیم ایشان سراسیمه گشتند... در هر کجوه یکی از آن اجلاف لوای استیلا برافراخت: پهلوان یادی در درب سنجان و، نشمی در درب ویجویه و، شرف پسر مصطفی در درب سرده و، پسر شال دوز در مهادمهند و، آقا محمد در درب نوبر، پهلوان عوض در میدان، و پهلوان اصلان در درب اعلا، امیرزای ملکاتی در کجوه و محله شتربانان، و علای حسنجان در شش گلان<sup>۱</sup>. قریب دو سال در میان این قوم بداختر جدال و قتال بود... شاه دین پناه، یوسف بیگ استاجلو را... به حکومت تبریز فرستاد، و حضرتش اجلاف را قسم داد که دیگر مخالفت نکنند... بعد از چند ماه پهلوان یادی آغاز مخالفت کرد... یوسف بیگ عرضه داشت که: عدد آن قوم زیاده از چهار صد نفر نیستند. علمای اسلام که در مجلس بهشت آیین بودند به قتل ایشان فتوی دادند... فرمان شد که سهراب بیگ ... با جنود بسیار به مدد یوسف بیگ رود... یوسف بیگ صاحبان خانها را گرفته و آغاز تشدد نمود... اکثر ایشان به دست در آمده... از سرداران و پهلوانان رند و اوباش قلاش بد معاش که از دار عبرت آویختند - مثل گورگچه، و نشمی، و شرف، و شیخی گازر، و حسن چکمه دوز، و حاجی دراز، و شاه علی حرمک، و میرزای باباقلی، و حسین سبزی فروش، سوای اینها موازی صدوپنجاه [نفر] به قتل آمد... بعد از کشته شدن آن جماعت، سرهای ایشان را در میدان تبریز بر دار زدند، و آتش فتنه و فساد آن قوم شریر به یکبار فرو نشست...<sup>۲</sup>

از تبریز به شرق بیائیم، از گردنه حیران بگذریم و پای به  
 قفس آهنین را                      گیلان و مازنداران بگذاریم که مردمش روزی نجات  
 بیاورید                              دهنده پدر شاه طهماسب یعنی شاه اسمعیل بوده‌اند.  
 یک خانواده معروف، سالها و قرن‌ها شمال را در اختیار

۱- من مخصوصاً این اسامی را نقل میکنم، شاید تنها تاریخی باشد که سران یک حمله ضدحکومنی را دقیقاً در یک شهر نام میبرد، همه از طبقات پائین و دانش مندیها بوده‌اند - و تبریز درین سالها در عجب بل بشونی گرفتار بوده است.

۲- خلاصه‌التواریخ ص ۵۸۶

خود داشت، و در عین حال رجال معروف آن مورد قبول عام بودند که از آنجمله بود امیره دباج<sup>۱</sup> معروف به مظفر سلطان. این خانواده توسط شاه طهماسب در سال دوازدهم سلطنت او از میان رفتند. لابد خواهید گفت: باستانی پاریزی را بین که حالا دیگر از فتودالها و خانها حمایت میکند - آنها نه خانهای زمان حیات خودش در کرمان، بلکه از خانهای چهارصد سال پیش گیلان! خوب! یک خانواده ثروتمند از میان رفته، دیگر هزا ندارد! آری، درست است، اگر حضرت شاه طهماسب، اصول دموکراسی و نظام پارلمانتر یا سوسیالیسم یا حتی دیکتاتوری پرولتاریا را جانشین این خانواده کرده بود، من حرف شما را می پذیرفتم. ولی حقیقت اینست که اینطور نیست، صرفاً بی تدبیری و غرض ورزی و طمع و احتمالاً به دست آوردن ثروت و غارت مردم، شاه را به این حمله واداشته بود و لاغیر!

امیره دباج خودش ادها میکرد که نسبت من به اسحق نبی منتهی میشود، و چهار هزار سال است که حکومت رشت در خانواده ماست!<sup>۲</sup> معلوم بود، پادشاهی مثل شاه طهماسب که خودش به هزار زحمت و با سریشم، توانسته بود خانواده خود را به امام موسی کاظم برساند و جزء سادات بشمار آید<sup>۳</sup> چنین ادهائی از طرف یک حاکم زبردست برایش گران میآمد<sup>۴</sup>. پروندهها ساخته شد. گفتند «سراز ربقه اطاعت و انقیاد، باوجود حقوق و تفقدات خاقان صاحبقران برتافته» و تهمت زده شد که با «عبیدخان ازیک، طریق مصادقت پیش گرفته» نامهها کشف کردند<sup>۵</sup>. مدتی از گیلان روی برتافت و باکشتی به شروان رفت و به

۱- دباج = ابریشم فروش - کلمه امیره در اینجا صفت مؤنث نیست، نوع ترکیب زبان گیلکی است که شغل را قبل از صاحب شغل به زبان می آورد، یعنی دباج امیره.

۲- خلاصة التواریخ قاضی احمد قمی. ص ۲۵۵

۳- کسروی درین انتساب تردید کرد (مجله آینده، سال دوم ص ۳۵۷)

۴- حرفی که نوی خانوادهها هست نباید آنرا فوراً انکار کرد. علاوه بر آن انتساب به خاندان اسحق نبی چه ضروری به مردم گیلان خواهد زد؟

۵- میگفتند. والمهدة علی الراوی، که «امیره دباج» در دشت گیلان قصری عالی ساخته بود، و سقف آن خانه را به طلا گرفته، هشت آفتاب و ماه و ستارگان را در آن به جواهر قیمتی مرصع



کمک والی شروان دوباره به طرف رشت آمد، اما... با معدودی چند به حوالی طولش رسیده گرفتار شده، او را به تبریز آوردند.<sup>۱</sup>

شاه جم جاه حکم فرمود تا شهر را آیین بندند، و اهل مُحترفه و اُسطاناس و اجنبیه (۹) و اوباش به آیین مشغول شدند. اسواق و کوچه‌ها و قیصریه را به انواع رخوت و البسه زینت داده، قوالان و مضحکان و مخنثان به استقبال مشارالیه سرعت نمودند، و وی را مملُح به خلمت‌های چرمین ساخته، به رسوایی تمام به شهر داخل گردانیدند، به صاحب آباد آوردند، و در قفس آهنین کرده، باروط و موشک بسیار بر آن تعبیه کرده<sup>۲</sup>، از مناره قیصریه آویخته، سوزانیدند<sup>۳</sup>.

شاه طهماسب هنوز این نمایش عجیب را کافی نمی دانست، برای تکمیل این منظره «امیر غیاث خوزانی که به متانتِ رأی و اصابتِ تدبیر از سایر وزراء امتیاز داشت، مفضوبِ شاه جم جاه شده البته پرونده او هم خیلی زود ساخته شده بود: ... به مسامح هز و جلال رسید که وی با پسر باسلیق بیگ، عیسی نام، ساده خوش اندام، اراده فسادی نموده... بنا برآن، نایره غضب شاهی مشتمل گشته، حسب الامر اهلی، در روزی که مظفر سلطانِ رشتی را در قفس کرده آتش زدند، خواجه مشارالیه را در زیر قفس، از خایه آویخته، با یکدیگر سوختند...»<sup>۴</sup>

→

کرده، خود تنها بدان بالا میرفت، و چهارصد پسر ساده‌روی رعنا - از تُرک و تاجیک و رشتی و گرجی - همه طاسک پوش کمر مرصع بسته، در خدمت او می بودند، ولله علیحده برای هر یکی تعیین نموده بوده که هیچ از آنها بادیگری مخالفت ننماید... (خلاصة التواریخ) این شخص جد امیرهدایت الله فومنی و بالاخره پدر بزرگ منوچهر دهقان می حاضر عضو بانک تجارت همسایه ماست! پس مخلص باید توی پونه‌ها را بپاید. علاوه بر آنها، حرف سعدی است که فرمود:

- ولیکن قلم در کف دشمن است...

۱- حاکم شروان، سلطان خلیل دامادشاه بود. او ظاهراً به امیره دباح تأمین داده بود، وگرنه آدم با چندتن معدود که به ولایت، اینطور، باز نمیگردد! مگر اینکه از نوع دامادهای صدام باشد.

۲- نانگوتی که اختراع موشک از آن اروپائیان است.

۳- خلاصة التواریخ ص ۲۵۵

۴- احسن التواریخ روملو ص ۳۵۶، و خلاصة التواریخ مبتکار را در انواع مجازات‌ها تماشاکن.

درست در همین روزهایی که شاه در تبریز، به این سوختن‌ها مشغول بود، عبیدخان ازبک، هرات را از چنگ خضرچلبی روملو و قزلباشان خارج ساخت و چهارده ماه در هرات توقف نموده، عزیمت تسخیر ولایت مشهد مقدسه منوره رضویّه فرمود...<sup>۱</sup> و تا با خَرَزُ هم رسید.

شهری که چهل سال پیش از آن، شیبک خان پدرش آن را از دست داد، و پدرشاه طهماسب، یعنی شاه اسمعیل آنرا به چنگ آورده و در مرو شیبک را کشته، در کله او، جام باده نوشیده بود. گوئی شعر آن خانم آوازه خوانِ هراتی را درینجا می‌بایست بار دیگر بخوانند و تکرار کنند.<sup>۲</sup>

کار گیلان یک نمایشنامه دنباله‌دار بود و تنها «بین» عوض میشد:

سال چهل و پنجم سلطنتِ طهماسب  
مگر که نوح نجاتم دهد      رسید، بسازنوبتِ گیلان بود. خان  
ازین طوفان      احمدخان والی پادشاه سر از ريقه اطاعت  
پیچید، شاه ازو عصبانی بود که در ده پانزده  
سال «هرگز احرامِ درگاه معلیٰ نیست»<sup>۳</sup>

قاضی محمد ورامینی قصیده‌ای مفصل و شیرین گفت و خان احمد را از

۱- ایضاً ص ۳۵۸

۲- وقتی شیبک خان به جنگ شاه اسمعیل آمد (۹۱۳ هـ / ۱۵۰۷ م). سربرازنش به جان شیبیان اطراف هرات افتاده ... بساوالان پیش می‌آمدند و میگفتند که مگوئید که الله و محمد و علی بارت باد، بگوئید که الله و محمد و چهار بار بارت باد. عورت پیر مغنیه‌ای، دلی در دست در جلو خان می‌رفت و این ریاضی میخواند:

هر روز یکی زدر در آید که منم      خود را به جهانیان نماید که منم  
چون کار جهان بر او فراری گیرد      ناگاه اجل زدر در آید که منم!

خان فرمود تا آن زن را ابدا کرده، دف او را پاره کردند. بعد از آن خان به شهر درآمد و در مسجد جامع نماز گزارد... (احسن التواریخ ص ۱۳۱). من اگر جای شیبک خان بودم، به این زن مغنیه جایزه میدادم. کل فلسفه تاریخ عالم را در این ریاضی، و با صوتِ دفِ خود، به گوش ناشنوای جهانیان شنونده بود!

۳- خلاصه التواریخ ص ۲۶۲، یعنی به حضور شاه نیامد - هر چند شاه او را دوسه بار احضار کرده بود.

طغیان بر حذر داشت:

به حق حق که مکن حق خویش را باطل

خدای را که مکن سود را بدل به زیان...

چرا به حضرتِ اعلی نمی‌شود حاضر؟

مفارقت زچنین حضرتی چگونه توان؟

از ابیات بعد معلوم میشود شاه قسم هم خورده بوده که به احمد خان آسیب

نرساند:

چو شاه عهد کند از ره قسم به کلام چو باورش نکند، پس نباشدش ایحان

این شاعر، با همه اینها به مردم‌داری و دانش احمد خان اقرار دارد که میگوید:

ضعیف را برهاند ز جور فاقه و فقر ازین قوی تر برهان نکرده‌اند بیان

چو زین نهد به سمندِ افاده، در جلوش دود هزار ارسطو به رسم شاگردان

احمدخان که به قاضی ورامینی احترام می‌گذاشت جواب او را با همین وزن

وقافیه، بسیار زیبا بیان کرد و طی آن گفت:

فغان که سوخت مراجان ز آتش هجران

هزار درد مرا و، تمام بی درمان

چنین که کشتی من اوفتاد در گرداب

گست‌لنگر و از کف ربود ضعف هتان

به غیر غرق شدن چاره‌ای نمیدانم

مگر که نوح نجاتم دهد ازین طوفان!

او درین قصیده به اوضاع گیلان و خشکسالی و فقر مردم و ظلم قزلباشان

اشاره کرده گوید:

مگو که لاله اینجا خوش است و گل دلکش

مگو که نرگس او تازه است و خوش ریحان

که لاله ساخته ساغر نهی زیاده عیش

ز جام خویش چو نرگس فتاده در برقان...

ز ظلمِ دی به چمن آنقدر گریسته است  
 که هیچ آب نمانده به چشم تابستان...  
 درین دیار، چو طفلان، کسی که خانه کند  
 شود زدستِ حوادث همان زمان ویران...  
 گهی به زجر ستاندن مالشان آتراک  
 گهی به هُتف دوانند جانبِ دیوان  
 تمام عمر در آن ملک کارشان اینست  
 که لت خورند و نالند هیچ چون سندان  
 او خصوصاً به اختلافات و تعصبات شیعه و سنی اشاره میکند:  
 جزیت‌شان<sup>۱</sup> همه ثابت چومال گیر و یهود  
 به آنکه هیچ ازینها نیامده کفران  
 چرا به مذهب شیعی روند سنی چند  
 چوکارِ کافر و مسلم بود به هم یکمان  
 چو لطفِ شاه به رومیّه بیشتر باشد  
 مدد همی طلبند از حنیفه و عثمان<sup>۲</sup>  
 او در پایان قصیده نیامدن خود را به دربار تعلیل و توجیه میکند و به صورت  
 لطیفی عذر میخواهد:  
 دگر، به مغلس چون حج نمیشود واجب  
 نه واجب است به من، طوفِ درگه سلطان...  
 بسی نمانده که کارم کشد به نویدی  
 اگر چه آیه لاتقنطوا است در قرآن...

۱. برای ضرورت شمری جزیه را بدین صورت آورده است.

۲. یک تکه ازین قصیده را هم به مناسبتی در فصل پنجم نقل کرده‌ایم. ببینید دعوی شیعه و سنی چه بلاتی بر سر مردم این نواحی آورده بوده است که خان احمد در علاج آن درمانده بوده. آخر بسیاری از مردم شمال هنوز سنی باقی مانده بودند. خصوصاً در دهات. حنیفه هم ضرورت شمری ابرحنیفه است.

ازین مکاتبه و مشاخره، به قول صاحب تاریخ:  
**جنگل و مارشال برف** «... فایده‌ای مترتب نشد. (شاه) امیره ساسان را  
**و ژنرال سرما** با جمعی به گسکر فرستاد - که خان احمد او را  
 از آن دیار اخراج کرده بود<sup>۱</sup>، باز پرونده‌ها  
 درست شد، «... بعضی کتابات ناملایم به خط وی ظاهر شد. شاه عالمیان... امر  
 فرمودند که از گیلان بیرون آمده، از ممالک عراق و فارس و کرمان، هرکدام که  
 اراده نماید در آنجا توطن اختیار نموده، به طریق سادات عالی درجات - که اکثر  
 صد تومان و یک صد و پنجاه تومان سیورغال و وظیفه دارند - مبلغ پانصد تومان  
 هر ساله سیورغال به او شفقت فرمایند... خان احمد در مقابل درآمده گفت:  
 - گیلان ملک موروثی من است، ومدت سیصد و پنجاه سالست که در

تصرف داریم. الحال مملکت خود را به کسی نمیده‌م!

.. حکم جهان مطاع .. به دفع و رفع او عزّاضدار یافت.

امرای عظام بر سرخان احمد میریزند، وی، در آن محل، طعماسی که داشته  
 گذاشته به میان جنگل می‌گریزد. او در واقع همان کاری را کرد که چهار صدسال  
 بعد ازو میرزا کوچک خان کرده بود.

بنده باید عرض کنم که جنگل البته برای فراری یک پناهگاه بسیار خوب  
 است، ولی در عین حال، خود همین جنگل، میتواند یکی از وحشتناکترین  
 عواقب را برای پناهنده خود پدید آورد، چنانکه برای میرزا کوچک خان هم  
 آورد<sup>۳</sup>.

جنگلهای گیلان، بر خلاف ریگهای بیابان کرمان، هیچوقت پناهنده خود را  
 نجات نداده‌اند. پناهنده جنگل، اغلب خود نخستین قربانی جنگل است - مثل  
 شاخ گوزن است که توی جنگل وسط درخت‌ها گیر میکند و خرس می‌پرد وسط

۱- امیره ساسان در سال ۹۷۹ هـ / ۱۵۷۱ م. در گیلان کشته شد.

۲- خلاصه‌التواریخ ص ۲۷۰

۳- نلانس آزادی، ص ۳۳۳ چاپ چهارم

همان شاخه‌ایش و رگ گردن او را می‌جود.

خان احمدخان هم دچار چنین سرنوشتی شد، و.. باینکه هنوز بیست هزار کس - سوای جماعتی که شکست خورده بودند - بر سر او حاضر بودند، دیگر تاب مقاومت نیاروده، راه فرار به جبال اشکور.. پیش گرفت. [سریازان] قلاع و الکای ملک اویس [رستم‌داری که داماد خان احمد بود] را گرفته.. و تمامی اموال و اسباب و جهات و طلاآلات و نقره آلات ملک اویس که در قلعه‌ها جمع کرده بود، جهت سرکار خاصه شریفه ضبط نمودند.. امر مطاع شد تا امرا در تنکابن و لاهیجان آنقدر توقف نمایند که تمامی کوه‌ها را برف گرفته سرما شود، و برگ درختهای جنگل ریخته، بعد از آن به کوه اشکور یورش نمایند و خان احمد را به دست آوردند.. گیلکان در .. بابا کوه و قلعه سره سر.. سقناق کرده بودند.. خان احمد در چنان محل، عوڈ در کنار داشته، با استاد «زیتونِ عودی» مَسْتَقِ عود می‌رسانیده<sup>۱</sup>، مضطرب گشته.. عود را در قاب گذاشته و به نوکری داده که همراه بردارد، و خود با سه و چهار نفر سوار شده رو به گریز نهاد، و چون برف عظیم باریده بود، اسب او به برف فرو رفت، شاه بالضروره اسب را گذاشته و عود را انداخته، پیاده با نفری چند خود را باز به جبال اشکور انداخت.

شاه منصور [سنهسالار دیلمان] در آن معرکه تیری بر پا خورده بود، از آنجا بیرون رفت، و به واسطه آنکه تریاکی بود، و شب تریاک نیافته، در میان برف و سرما مانده، به مرض خون شکم گرفتار... و فوت شد.<sup>۲</sup>

.. بعد از چند روز که برفهای عظیم بارید و برگ درختان ریخته شد، جنگلها ساده گشت، راه گریز بر احمد خان مسدود گشته، محل آن شد که امرا یورش

۱- عجب آدم باذوقی بوده - در چنین احوالی باز هم از تمرین موسیقی و نواختن عود غافل نبوده است. البته این کار خودش یک تسکین اعصابی هم به شمار میرود.

۲- این باردوم است که تریاک یک خانواده را در تاریخ منقرض میکند، بار اول سلطان مسعود غزنوی بود که تریاک زیادتیر از حد عادی خورده بود و به خواب افتاده مغلوب سلجوقیان شد. (حماسه کویر ص ۵۱۶). تریاکی اگر دچار خونریزی معده و اسهال خونی شد دیگر علاج ندارد.

کرده او را به دست درآورند. در آن ایام که آفتاب در سیم درجه جلیّ رسیده بود<sup>۱</sup> و شدت سرما و برودت به نهایت انجامیده.. (امرا را) مأمور ساختند که از طرف بالا به اشکور روند.. هر میری از درّه‌ای بالا رفته، در آن اثنا، برفی عظیم که از سینه اسب میگذشت بارید... الله‌قلی سلطان با فرجیان و تفنگچیان پیشتر از خلیل خان برف را کوفته... به اشکور رفتند. در آن شب نیز برف عظیمی بارید که هم کریوه رودبار و هم کریوه سخته سر بند شد. امرای عالی، اطراف خان احمد را به هم قسمت نموده او را به طریق جرگه شکار در میان گرفتند.

وی با دو نفر غلام و دوازده نفر تفنگچی گریخته به سخت سر رفته متواری گشت<sup>۲</sup>. حسام بیگ به محلی رسید که دیگر سواره رفتن ممکن نبود، پیاده روانه گشت. هجده نفر کار آمدنی از آن جماعت با حسام بیگ مانده، قریب به نقاره سحر، بی‌خبر بر سر خان احمد آمده.

او در خانه می‌بوده با ته پیراهن، از بیم جان گریخته به طویله رفت. حسام بیگ او را در طویله گرفته دستگیر نمود<sup>۳</sup>. (۲۲ جمادی‌الثانی ۹۷۵ هـ / دسامبر

۱- ماه دی.

۲- عجب پا زن کوه نوردی بوده این خان احمد خان.

۳- چنانکه گفتم، جنگل، هر چند پناه دهنده خوبی است، ولی دشمن وحشتناکی هم هست. این برف در جنگلهای مازندران و گیلان، هم قاتق نان است و هم آفت جان! حدس من اینست، اینکه یزدگرد، پیشنهاد مرزبان طبرستان را برای پناهندگی به آنجا نپذیرفت، و به جای جنگل مازندران بیابان کرمان را انتخاب کرد، اگر اشتباه نظامی - سیاسی نباشد، احتمالاً با توجه به این خطرات جنگل بوده است: «... فهم یزد جرد بان یأتی طبرستان - و ذلک ان مرزبانها عرض علیه - و هو باصبهان ان یاتیها و اخیره بحصانها - ثم بداله، فهرب الی کرمان.. (البلاذری، فتوح البلدان ص ۲۲۲)، این را هم عرض کنم که خطر ریگ، هیچوقت کمتر از خطر جنگل نیست، ولی در طی تاریخ آنها که به کرمان و بیابانهای کرمان و خراسان پناهنده شده‌اند، بیشتر از جنگلی‌ها محفوظ مانده‌اند. (سنگ هفت قلم ص ۳۶۸). بابک خرمی را هم جنگلهای کوهستانی ارمنستان دست بسته تحویل سهل سنباط و بالاخره افشین داد.

میرزا کوچک خان هم به جنگل پناه برد، ولی برف او را از پا درآورد، و سرش را بریدند و به طهران فرستادند، در حالی که من شنیدم که ۵ هزار تن تفنگچی داشت، و هر ماه شصت هزار تومان حقوق آنها بود. این تفنگچی‌ها چون رشتی نبودند اغلب رها کردند و رفتند (روایت حسین جودت مشاور و کاتب میرزا کوچک خان). آخرین تجربه جنگل، حادثه میاهکل بود. گول جنگل را نباید خورد!

۱۵۶۷ م) «... خان احمد را با اموال و اسباب و دقایق و خزاین در روز سه‌شنبه ششم شهر رجب، به درگاه عالم پناه آوردند<sup>۱</sup>. او را به سید هاشم صفوی یوزباشی سپردند. قریب به دوسه ماه در بالاخانه وی به چشم محبوس بود<sup>۲</sup>. او را روانه قلعه قه‌قه گردانیدند. و مولانا عبدالرزاق گیلانی که صدارت خان احمد به وی متعلق بود. به قلعه خرسک<sup>۳</sup> فرستادند، چون فلونیائی بود، به مفارقت فلونیا، جان تسلیم نمود<sup>۴</sup>...»

خان احمد خان همچنان در زندان بود، و اوضاع گیلان ناآرام. سلطان محمد خدابنده که در شیراز محبوس بود در شوال ۹۸۵ هـ / ۱۵۷۷ م در قزوین به سلطنت رسید و پس از انتخاب وزیر و مشاور، که اتفاقاً وزیر او کرمانی هم بود<sup>۵</sup>، برای نجات دادن گیلان به فکر این افتاده بود که از وجود خان احمدخان

۱- خان احمد آدم ثروتمند باذوقی بوده که نا آخرین لحظه زندگی هم دست از عود و نوازندگی و شعر برداشته! چیزی که هرگز با مملکت داری جور در نمی‌آید! نوشته‌اند که خان احمد گیلانی، یک کنیز گرجی را به بهای ده هزار کراون Crown خریده بود... (سیاست و اقتصاد عصر صفوی ص ۲۲۹ بنقل از ترجمه دون زوان ایرانی). حقیقت اینست که هیچکدام ازینها - نه شاه طهماسب نه خان احمد - قابل دفاع نیستند. قابل دفاع آن مردمی بودند که اسیر این دو طایفه بودند و متأسفانه همیشه بدون دفاع و بلا دفاع مانده‌اند و می‌مانند! یک وقفنامه خوش خط به نام خان احمد در خانواده سادات طالقان هست که من دیده‌ام (آقای کیانی) - هر چند تاریخ آن اشکال دارد، ولی به هر حال سند بسیار با ارزشی است.

۲- محبوس به چشم؟ آیا مقصود حبس نظر است؟ رجوع شود به مقاله نگارنده در مجموعه کنگره همدان، تحت عنوان: «دیوان نظر» - کتابی که دوسه سال پیش چاپ شده، ولی هنوز ابرج افشار آن را منتشر نشناخته است! لابد می‌خواهد آنرا ترضی بیندازد!

۳- شاید هم: خرسنگ؟ حیف که فصل خر در کتاب ما تمام شده است.

۴- خلاصه‌التواریخ ص ۲۷۷

۵- یک امیر شمس الدین محمد بمی (= خبیسی) کرمانی داشته‌ایم که در شروع حکومت سلطان محمد خدابنده «او را بر عالی مسند صدارت ممالک محرومه متمکن ساخته، زمام انتظام مهام شریعت مصطفویه به دست اختیار و اقتدارش داده، تمثیت امور شرعیه در عهده اهتمامش مقرر داشته، عنان سرانجام مهمات دین و ملت نبویه را در قبضه اجتهاد و اعتبارش بنهاد... و پرتوی از شمعته التفات شاهانه بر وجنات احوال جناب آصف جاهی میرزا سلمان افتاده به دستور سابق و منهج لایق به شغل منصب اعلیٰ مراتب وزارت خاصه همایون سرافراز گشت...» (نقاوة الآثار ص ۶۵).

حدیس بنده این است که این شمس‌الدین بمی از اولاد و احفاد همان شمس‌الدین ابراهیم



استفاده کند، پس شاه در ۹۸۶ هـ / ۱۵۷۸ م. «خان احمد را از قلعه بیرون آورده، همشیره خود را به عقد او درآورده، حکومت گیلان را به او دادند...»<sup>۱</sup> و او تازمان شاه عباس بزرگ در گیلان بود. شاه عباس در سال ۹۹۹ هـ / ۱۵۹۰ م. شنید که «خان ایلچی به روم فرستاده و ترغیب آمدن روم به ایران و تعهد آذوقه یکساله ایشان کرده است»<sup>۲</sup> اما حقیقت آن بود که شاه بعضی امرای پناهنده به خان احمد را - مثل محمد علی عسیر قزوینی و غیره را میخواست، و خان احمد روی جولنمردی تحویل نمیداد. شاه به عنوان شکاو به طرف گیلان رفت.

«خان احمد تمکین نورزیده به ملازمت

مبادرت ننمود و پیشکش لایق نیز..

باید برون کشید

نفرستاده شاه به فرهادخان دستور حمله

ازین ورطه رخت خویش

به گیلان را داد. خان احمد حاضر شد سه

هزار تومان «بجمعیت لشکر ظفر اثر» کمک کند، ولی قبول نشد، او «حلیله جلیله

خود را که عمه نواب [شاه عباس] باشد با صبیّه‌ای که ازو داشت بخدمت نواب

فرستاد که.. صلاح دولت درین است که نواب، دختر را نامزد پسر کند، و مملکت

گیلان را به جهاز دختر قبول فرماید... و اگر این مقدمات نیز موافق .. نمی‌افتد،

مرحمت فرموده آنقدر مهلت دهند که زادو راحله راه کعبه معظمه.. سرانجام

→

بمی است که در زمان محمد مظفر می بدی، مری حضرت رسول را تحت تولیت داشت و آن

را به امیر محمد مظفر داد، شاید به مناسبت همین مرقعیت مذهبی خانوادگی به صدارت

صفویه رسیده باشد، و احتمالاً اولاد و احفاد او به بافق منتقل شده‌اند. رجوع شود به مقاله

نگارنده در مقدمه سلجوقیان و غز در کرمان، تحت عنوان «یک وزیر کرمانی». او در

سخت‌ترین شرایط عصر صفوی وزیر شده بود - و علت وزیر شدن او هم بسیار عجیب و

جالب است. (سلجوقیان و غز در کرمان چاپ دوم ص ۱۸۶ به بعد).

۱- تاریخ ملاکمال، چاپ ابراهیم دهگان ص ۴۶، گفت: از جاه درآمد و به جاه افتاد ولی به

هر حال، این تولرانس وزیر کرمانی را می‌رساند که بیش از شدت، به نرمی و ملایمت معتقد

بود.

۲- تاریخ ملاکمال ص ۵۵ نهمتی که برای هر مخالف در آن روزگار زده میشد: ارتباط با روم

یا مکاتبه با ازبک هم شرفی، هم خرفی.

نموده گیلان را به تصرف استادگان این درگاه گذاشته روی بجانب کعبه مقصود نهد؛<sup>۱</sup>

شاه عباس، دختر خان احمد را نامزد صفی میرزا پسرش قحطِ پریشانی کرده بود ولی «نواب صفی میرزا به هیچوجه من الوجوه راضی نشد، به سبب آنکه در صفرسن، ازین دختر کتک بسیار خورده بود»<sup>۲</sup> شاه عباس خودش دختر را برای خود گرفت (۱۲ ربیع الاول ۱۰۱۱/۵۱۰۱۱/۲۳ اوت ۱۶۰۲ م.). این را هم باید عرض کنم که «مرحومه مغفوره عمه کلب آستان علی، زوجه خان احمد والی گیلان بود.. که در اصفهان درگذشت و «حسبالحکم جهان مطاع به روضه رضبه رضویه علیه الف الف التحیه<sup>۳</sup> بردند، و هشت جمعه نماز و روزه چهل ساله به جهت مغفوره خریدند - و خانه او را به حضرت علامی مفتی الزمانی اسلام ملاذی شیخ بهاءالدین محمد جبل عاملی [ شیخ بهائی ] شفقت فرمودند مقررآن که هر روزه پنج وقت نماز به واسطه او بگزارند و در ادعیه، مشارالیها را از خاطر بگذرانند...»<sup>۴</sup>.

بالاخره خان احمد به بهانه خانه خدا به راه افتاد، اما گیلان آرام نماند، ملک بهمین و دیگران دائماً با قزلباشان خصوصاً فرهادخان در زدو خورد بودند.. این را هم عرض کنم که به اقرار مورخین خود دربار، درین مدت ۱۵ سال بازگشت به حکومت گیلان، خان احمد، مطلقاً «دقیقه‌ای از دقایق هواخواهی.. نامرعی نگذاشته بوده و فقط به علت بی اعتنائی عبور شاه از خلخال این خشم را مستوجب شد.

۱- نقاوة الأثار ص ۲۰۱

۲- تاریخ ملاجلال، چاپ وحیدنیا، ص ۲۱۷ و ۲۳۲

۳- شاید هم الف آلاف التحیه؟

۴- تاریخ ملاجلال ص ۳۲۷

این مرد هفتاد ساله چون نمی‌خواست کار به جنگ

تی تی بکشد.

به قتل می‌رسد ... رخت... در کشتی هزیمت نهاده... به قصد مملکت روم

از راه دریا متوجه آن مرزوبوم گردیده، ملازمت‌اهانت و

امداد از ارکان دولت آن خسرو عالی مقدار با خود مقرر داشت.<sup>۱</sup> گفت:

سرزلف تو نباشد، سرزلف دیگری از برای دل ما قحط پریشانی نیست

یعنی درست به دست خود، شاه عباس، قوم و خویش مورد اطمینان خود را

به دامن دشمن افکند که از دشمن کمک بخواهد، همان حرفی که سالها پیش من

نه ته بودم: بدترین تدبیرها در تدبیر مدن آنست که آدمی به دست خود،

یای خود را، به دامن بیگانه اندازد و به خارجی ملتجی سازد.<sup>۲</sup>

حرکت عقربه ساهتی با هم در قلمرو شاه صفوی کردیم و از خوزستان و

لرستان و کردستان و آذربایجان و گیلان و مازنداران گذشته و سرنوشت دردناک

حکام محلی را خواندیم. این یک سیاست عمومی دولت برای خرد کردن

مقامات محلی و اعمال قدرت قزلباش در ولایات بود، ولی آیا لزومی داشت؟

برای این بود که فی المثل شیرزادسلطان، به گوراب فومن رسیده، «تی تی» مطلقه

خان احمدخان را - که در حباله نکاح احمد سلطان درآمده بود - بنفسه به قتل

مُسماة مذکوره مبادرت نماید!<sup>۳</sup> همین!

اگر دقت کنیم، آن بی انصافی در باب گیلان و خان احمدش، درست در همان

سالها صورت میگرفت که شاه جهان مطاع با فرستادن نامه هفتاد زرعی<sup>۴</sup> به

همراه «سایبان اندرون عتّابی بافت مصور بیرون مخمل قرمزی فرنگی بافت

یزدی» به سلطان سلیم عثمانی - که تازه به تخت نشسته بود - کوشش داشت تا

خان احمد را ازو بازگیرد، و در طی آن نامه به شادخوارهای رجال در جشن

۱- نقاوة الآثار ص ۲۶۶

۲- کوجه هفت بیچ ص ۲۳۸

۳- تاریخ گیلان، ملا عبدالفتاح فومنی، تصحیح منوچهر ستوده، ص ۱۰۵

۴- این نامه اکنون در طرب قاهرسرای موجود است و از افتخارات هنر و خط ایرانی است.

سلطنت اشاره میکرد که در «باغهای خُلدآئین ... خوبانِ خورشید و شمس ماه لقا، صراحیهای نقره، و جامهای طلا، پر از عرق قرنفل و دارچینی کرده، مطابقِ کریمه و بسفون فیها کاساً کان مزاجها زنجبیل، به اصحاب نشاط در آن بساط بی تکلفانه می‌پمودند...»<sup>۱</sup>

خان احمد از دربار عثمانی هم نتیجه‌ای ندید، و معلوم است که چنین است. دشمن هیچوقت کمک اسامی به کسی نخواهد کرد، او هر دو حریف را ضعیف میخواهد، و اگر کمکی هم بکند دو طرفه است؛ بقدری که هر دو طرف همدیگر را بکوبند و ضعیفتر شوند، و گرنه هیچ وقت کمک تا آن حد نخواهد بود که یکی از طرفین قوی گردد. آنقدر قوی که دوباره رقیبی خطرناک برای خود کشور کمک کننده باشد.

شاه عباس نامه‌ای به سلطان عثمانی نوشت و خان  
قرآن به خط احمد را از خواسته لایب و وعده‌هایی هم داده بود.  
یزید سلطان عثمانی هم بهانه بدست آورد و برای اینکه این  
پناهنده مزاحم را از دربار خود دور کرده باشد، یک صحفه  
عجیب ترتیب داد و اشتباهی به گردن این رشتی ساده دل انداخت.

توضیح آن که «... در آن اوان که موبک شهریار... در شیراز تشریف داشت... شخصی از ولایت کازرون مصحفی به خط یزید؟ یا عثمان بن عفان (؟) به رسم تحفه به خدمت: آورده، و نواب همایون فرمود تا آن مصحف را.. جلدی مرصع ساخته، بادیگر اشیاء نفیسه جهت خواندگار ارسال داشته؛ از قضایای اتفاقیه، در آن روز که خان احمد در مجلس خواندگار بود، این مصحف را به مجلس آورده بودند و خواندگار، زمان زمان این مصحف را برداشته می‌بوسید و می‌بوئید و بر کنار خود می‌نهاد.. و از آن تاریخ که عثمان این مصحف را نوشته بود تا این زمان، به هر کس که این مصحف انتقال یافته بود، اسامی آن جماعت را بطناً بعد بطن و قرناً بعد قرن بر ورقی در آخر این مصحف نوشته بودند.

۱- خلاصه‌التواریخ ص ۵۲۱

خان احمد چون دید که خواندگار بسیار از دیدن این مصحف خوشحال است.. چنانکه مکزّر برزبان آورد که اگر تمامی مملکت ایران بتصرف من در می‌آمد اینقدر خوشحال نمی‌گشتم، درین حالت خان احمد فرصت غنیمت دانسته.. عرض نمود که این مصحف در خزانه پدران من بود - که الحال شاه عباس جهت خواندگار فرستاده.

خواندگار از استماع این سخن برآشفته او را پیش آورد و آن صفحه را به او نموده پرسید که ازین جماعت، کدام یک پدر و جد تو بوده‌اند؟ (سید رشتی ساده دل دروغ عجیبی گفته و پز عجیبی داده بود، لابد مثنی اسم ابوبکر و عثمان و یزید و فلان و فلان در آن بود که هیچکدام به نام گیاهای مازندران و سادات گیلان نمی‌خورده است! به هر حال رودست خورده بود!)<sup>۱</sup>

۱- میگویند یک روز مرحوم سیدکاظم عصار به خانه حاج آقارضا رفیع رشتی که از روحانیون گیلان و مشاور و ندیم دربار پهلوی بود - وارد شد، چندتن آنجا بودند و جزویحی داشتند. بمحض ورود عصار، یکی فریاد زد:

- نِمَّ الْحَكْمَا قاضی خوب آمد! چه خوب شد شما وارد شدید، مطلبی است که فکر میکنیم فقط شما میتوانید به بحث آن خانمه دهید. آنوقت توضیح دادند: بحث ما درین باب بود که میگویند هر کس برنج بخورد هفلس زیاد میشود، اگر اینطورست چرا رشتیها که همیشه برنج خوار بوده‌اند، معروف به کم هفلی و گاهی کودنی هستند؟ (بگذریم ازینکه مرحوم ادیب السلطنه سمیعی که خودش هم رشتی بود، به شوخی میگفت: ببینید اگر برنج خوار نبودند، چه ... بودند؟) باری، مرحوم عصار که دهوا را شنید متوجه شد که در منزل حاج آقارضا رفیع و شوخی علیه رشتیها کار درستی نیست، بحث را صورت دیگر داد و گفت:

- اصلاً این قضیه از قضایای منحرفه است، ما باید اول ببینیم، در رشت احتیاجی به مانحن فیه هست یا نه؟ آنوقت نوبت حکمت حرف شما میرسد. در ولایتی که آدمی که در آنجا زندگی میکند، هر وقت دست دراز کند میتواند یک ماهی از دریا بگیرد، و هر وقت بخواهد آن ماهی را بهزد، میتواند دست دیگرش را دراز کرده یک شاخه در جنگل بشکند و آتش کند و ماهی را کباب کند، و چون تشنه شود، رودخانه‌های عظیم از کره‌های زنجان و کردستان و طالقان و قله البرز و لیروزکوه و گرگان برای آنها را برشانه بندگی نهاده، به کنار دریا می‌آورند و در عین حال شالی‌زارها را هم خود بخود آب میدهند، و آخر سال باریار برنج در انبارش ذخیره می‌رسانند، که تنها یک نفر از آنها مثل سهسالار وصیت می‌کند که شی پنجاه من برنج بریزند به فقرا پلو بدهند. (شاهنامه آخرش خوش است ص ۶۲۶)، خوب در چنین جایی، هفل، برای آدمیزاد، جز یک سربار مزاحم و دست و پاگیر پرچانه‌پرادعا چه میتواند به حساب آید؟ و اصلاً به آن چیزی که شما از آن بنام هفل با این همه آب و تاب یاد میکنید، در چنین سرزمینی، چه احتیاجی هست!

←

خان احمد چون از آن مقدمه عاقل بود، به غایت خجل گشته سر شرمندگی در پیش افکند. خواندگار ازین جهت کمال دماغ خشکی و آزدگی بهم رسانیده به او گفت: نه من بتو گفته بودم که دروغ به من نگوئی؟ اکنون اگر تو سید نمیبودی، به سیاست هر چه تمامتر ترا بردار عبرت کشیده هلاک میکردم، برخیز و از پیش من برو!

خان احمد، مایوس و محروم، از دارالملک روم بیرون رفت، و الیوم که تاریخ هجری به سنه الثی و الف رسیده [۱۰۰۲ هـ / ۱۵۹۳ م.] به سعادت طواف روضه ملک مطاف حایرته ... مشرف ... در بلده جنت رتبه کربلا ساکن است.<sup>۱</sup> ما کاری به پایان کار خان احمد خان نداریم. احفاد خوانین گیلان میرزا هدایت الله فومنی و امثال او سالها بعد از و نیز حکومت رشت و طوالش را داشته‌اند، قصد ما مملکت مداری پادشاهان صفوی است، که چطور زمینه را برای فرود آمدن همسایه‌ها در رشت و شمال، برای صد سال بعد آماده میکرده‌اند.

البته مردم گیلان خودشان هم ساکت نمی ماندند. این رفتار بی امان در گیلان موجب شده بود که «انتی تزه» آن به صورت طغیان علی بیگ پیش آید و مردم گیلان رسماً با هم شعار میدادند که «... تعصب مقتضی آنست که ما و شما بیکدیگر اتفاق نموده، طایفه قزلباش را بالکلیه از مملکت گیلان اخراج کنیم، و به این ماده فاسد و سودای این متاع کاسد، بازار خلاف و عناد را گرم ساخته، از چهار سوی روی نفاق به میدان اتفاق آوردند،<sup>۲</sup> و آخر کار هم ناچار شدند، همان

→

همه گفتند: صدقت با استاد و سخن به همینجا تمام شد.

(رجوع شود به مقدمه‌ای که نگارنده بر کتاب خانم دکتر زیگفرید هونکه آلمانی ترجمه آقای مرتضی رهبانی نوشته‌ام بمنوان مقدمه «راهی به دیار تمدن‌ها» و گویا احتمالاً هرگز چاپ نخواهد شد! این هم یک نوع اسناد دادن و ارجاع دادن است که خودش یک نوع رشتی‌گری به شمار می‌آید. بگذریم از اینکه شخصاً عقیده دارم که در رشت، آدم متوسط نیست، با عاقل عاقل نزدیک به نبرخ هستند، یا در آن سطح که جناب عصار تصور میکرد. متوسط و معتدل، باشد برای جاهای دیگر که کله‌ماهی نیست!)

۱- نقاوة الانار ص ۲۷۳

۲- نقاوة الانار ص ۲۷۸

علی بیگ را که به زندان برده بودند، برای تسکین مردم گیلان، «از قید حبس نجات داده نشان حکومت گیلان بیه پس - بدستور پیش - به نام او نوشته، با خلعات فاخره از تاج مرصع و کمر و اسب تازی با زین زر جهت او تعیین شده به لقب خانی سرافراز گردید...»<sup>۱</sup> هیچ؛ چهل سال زد و خورد مردم گیلان و آخر کار: پس از گفتگوها و راه دراز رسیدیم آنجا که بودیم، باز!

حرکت عقربه بیابیم کمی اینطرفتر، به گرگان برسیم، خواجه جوال دوز محمد صالح بتکچی استرآبادی آدمی بود که این ولایت - مشکل گشا یعنی ترکمن صحرا را اداره میکرد - پرونده او هم درست شد: گفتند که «به لذات جسمانی<sup>۲</sup> و حظوظ جسمانی - مانند شرب مدام، روز و شب میگذرانند...»<sup>۳</sup> این خواجه کلان، سه ماه در جنگ با شاه طهماسب مقاومت کرده و در آخر مغلوب شد، «خواجه کلان را از برج قلعه دست بسته به پائین آوردند. و روانه تبریز گردانیدند، آتش غضب سرهنگان آستان سدره نشان در حرکت آمده، به توهم آنکه مبدا الفاظ بی ادبانه برزبان وی جاری گردد، جوال دوزی بر زبانش فروبرده، آنگاه به نظر پادشاه عالی گهر رسانیدند و در موقف غضب و سیاست بازداشتند، نواب کامیاب را که نظر بر وی افتاد، امر کرد که او را در خُم کرده، بر مناره نصریه بالا برده از آنجا سرنگون بیندازند...»<sup>۴</sup>

من مدافع خواجه کلان نیستم، ولی خدا شاهد است که همان مورخ شاه طهماسب - که تند نویسنده شاه هم بود - یعنی قاضی احمد قمی گوید: «... با وجود

۱- ایضاً ص ۲۸۰

۲- شاید: حیوانی، از جهت سیاق سجع عبارت.

۳- خلاصه التواریخ ص ۲۸۵، در ضمن، طبق معمول، صحبت عورة سیده شوهر مرده‌ای را هم به میان آوردند که به حرم خود برده است.

۴- خلاصه التواریخ ص ۹۲۵، اما حسن بیگ روملو از شکنجه وحشتناک تری نام میبرد و گوید «... چون نظر شاه خجسته نهاد بر آن بد اعتقاد افتاد، فرمود که او را از مناره نصریه، از خصیه‌اش آویختند، تا به مشقت تمام به دارالجزا انتقال نمود...» (احسن التواریخ ص ۳۶۶)

این قبایح افعال، بذل تمام داشت، و از اهل فضل، و ارباب استحقاق؛ هر کس به صحبت وی رسیدی، زیاده بر آنچه میرفت (؟) <sup>۱</sup> او بود از او اکرام و انعام دیدی، از آن جمله مولانا حیرتی، به استرآباد رفته، نصیده‌ای به اسم او گفته، جایزه هفت خروار ابریشم، با هفت استر به وی داد.<sup>۲</sup>

خوب این هم تکلیف شمال شرقی ایران که در سال پانزدهم سلطنت او یعنی ۹۴۵ هـ / ۱۵۳۸ م تعیین شده بود.

عقره ساعت را ادامه دهیم و سری به خراسان بزیم تا قبر، صندوق بینیم زنگها برای که به صدا در می‌آیند. در سال امل است ۹۵۸ هـ / ۱۵۵۱ م. یعنی سال بیست و هشتم حکومت شاه طهماسب: ... امیریگ کججی که از دیوان اعلی منصب وزارت کل ممالک خراسان داشت، به واسطه عمل شنیمی که به فریب میرصدرالدین محمد ولد میرغیاث‌الدین منصور شیرازی از راه رفته - ازو صادر شده بود، در سبزواری، تسخیر کواکب خصوصاً آفتاب نموده بودا چون به مسامح عز و جلال رسید، مفضوب و مؤآخذ شده، حکم قضا نفاذ هر اصدار یافت که خواجه را در صندوق کرده، دستهای او را از سوراخی که در آن صندوق کرده بودند بیرون آورند و بیندند تا بعضی از مقدمات سحر - که موقوف بر عقود انگشتان باشد - در آن حالت به عمل نیارود<sup>۳</sup>، اتفاقاً در آن ایام مولانا غزالی مشهدی در اردوی عالی بود، شاه جم جاه - امر فرمودند که مولانا به دیدن خواجه برود و مدحی جهت وی بگوید، مولانا، امثالاً لامره المطاع، به دیدن خواجه رفته این قطعه را گفت:

۱- پیشرفت (۲) مصرف (۲) معرفت (۲)

۲- خلاصه التواریخ ص ۲۸۶؛ اینها را هم بنده باید بر همه هفت هائی که دارم بیفزایم، او نیز بر یکی از نقاط مهم راه ابریشم تسلط داشت، پس هفت خروار ابریشم صله یک شعر بعید نیست. شعر حیرتی را در فصل قبل یاد کردیم. مقاله من درباره راه ابریشم در ازدهای هفت سر چاپ شده است.

۳- عجب شعبه کاری بوده که شاه هم از شیطنت او وحشت داشته!



آصف ایام، منظور سلاطین، آنکه بود  
 چون نظام الملک در مُلک وزارت بی بدل  
 بس کزواهمال ناشایسته آمد در وجود  
 رفته رفته قبر او صندوق شد پیش از اجل  
 عاقبت حب سلاطین خورد و در صندوق ریخت  
 آری آری گفته‌اند القبر صندوق العمل<sup>۱</sup>  
 هر کس هر چه خواهد بگوید، من اعتقاد آنست که مهاجرت غزالی مشهدی  
 به هند، باید بعد از دیدن این حرکات و سکنات بوده باشد - از نوع هجرت  
 کمال‌الملک به عراق<sup>۲</sup>. مگر یک هنرمند تا چه حد میتواند بر احساسات و  
 عواطف خود چیره شود؟ یا بدبختی مردم را ببیند و دم نزند؟  
 یک مطلب گاهی ممکن است به ذهن بخُلد که کشتن و از میان بردن این  
 فنودالها و ثروتمندان، یا حکام و مأمورین، لابد به دلیل خیانت آنها بوده، یا  
 مردم داری نداشته‌اند، یا فلان و بهمان... این اشتباه خیلی زود رفع میشود، زیرا  
 قضیه درست بالعکس است، و اصلاً هدف همه این کارها مصادره آن چند تومان  
 پولی است که آنها دارند - و البته آنرا هم به سختی از مردم بدست آورده‌اند - به  
 عبارت دیگر تنبیه آنها هرگز به خاطر مردم نبوده، و اگر هم مثلاً خان احمد را  
 مؤاخذه میکنند به علت نفرستادن هدایا و مالیات‌هاست، یعنی چرا از مردم  
 بیشتر نگرفته و برای غازیان مقیم قزوین یا تبریز یا اصفهان زودتر نفرستاده  
 چنان که مثلاً... شاه عالی [شان] امیرخان موسیلورا - که مدت بیست سال  
 حکومت همدان به او و والد او متعلق بود، بنا بر ظلم و زیادتی که به اهل آن  
 مملکت نموده بود، عزل فرموده، از روی غضب، حکومت سمنان و خوار را به  
 او داد، و مقرر کرد که در خوار که به هوای بدموصوف است ییلاق و قشلاق  
 نماید!...<sup>۳</sup> (۹۸۰ هـ / ۱۵۷۲ م).

۱- خلاصه‌التراخیخ ص ۵۰

۲- اما عجب شیطنتی کرده غزالی مشهدی؟ حب سلاطین خورد و در صندوق ریخت؟ اسم شاه  
 را در هم چنین جانی آوردن کلی کفاره دارد.

۳- خلاصه‌التراخیخ ص ۵۷۹

پس باید قبول کنیم که تنبیه خان احمد، و یا مردم  
 برهنگی دم دروازه هرات، و یا حاکم گرگان و سبزوار، یا صفوی طهران،  
 به خاطر ظلم آنها نبوده. وگرنه به حکومت‌های  
 دیگر منصوب نمیشدند. باید قضیه از جایی دیگر آب بخورد.

از مقصود دور نیفتیم و عقربه ساعت را تعقیب کنیم، به خراسان بزرگ برویم  
 که درین وقت دارالمرز است، و ثغر است، و اهل سنت آن طرف رود منتظر  
 ایستاده‌اند که هرچه شیعه و خالی هست به دیار عدم بفرستند. بینیم کارگزاران  
 عالی مقام هرات - که دارالاماره خراسان است - بامردم خود چگونه رفتار  
 میکنند. کافست در یکی از حساسترین مواقع، یعنی در ایامی که هرات توسط  
 ازبکان در محاصره است، به حوادث نگاه کنیم. درین محاصره دشمن، حاکم  
 صفوی شهر دستور داد تا:

«... اوساط الناس، و ادانی، و آنان که به تشیع شهرت ندارند، باعیال و  
 فرزندان، هاری از جهات، از شهر بیرون کرده... امثالاً لامرئوالی و صلاحاً  
 للاهالی، از ادانی و اهالی، بعضی طوعاً و زمره‌ای کره‌ها، از اسباب خانه و  
 جامه‌خوابی و پلاس کهنه‌ای که داشتند به پشت بسته، دست عیال و اطفال  
 خویش گرفته، متوجه دروازه میشدند»<sup>۱</sup>

تا اینجا میزان احساس مسئولیت حاکم را خصوصاً نسبت به گروهی که شیعه  
 نبودند - ولی بهر حال سنی و مسلمان که بودند - دیدید، و از قول مورخ خود  
 دربار شنیدید، حالا بهتر است دنباله آنرا هم بخوانید:

«... از دحام خاص و عوام در آن ایام به مرتبه‌ای بود که بسیار از مردم، شبانه  
 روزی در پس دروازه، با کوچ و متعلقان، بی سامان و عریان، توقف می  
 نمودند<sup>۲</sup>، تا نوبت به ایشان میرسید، و بعد از نوبت بدان جماعت، غازیان  
 دروازه‌بان، مردان را برهنه کرده، زنان ایشان را [زنان آن طایفه را] هریان ساخته،

۱- خلاصه‌التواریخ ص ۱۷۷

۲- آدم باد قابق‌های آوارگان کامبوج و وینتام بر روی دریای بی امان می افتد که هیچ بندری  
 به آنها راه نمیدهد، در حالی که قابق هاره آنها مملو از کثافت شده است

کهنه‌های ایشان را تفحص می‌نمودند که نقدی یا جنسی نفیس از شهر بیرون نبرند، و پس از این تحقیق موحش و تفتیش مشوش، از خانه‌واری - که عبارت از مرد و زنی بوده باشد - مبلغ یکصد و پنجاه دینار تیریزی ستاده، ایشان را می‌گذاشتند. و از دروازه شهر بند که بیرون می‌رفتند، در کوچه بندهای بیرون شهر، غازیان<sup>۱</sup>، بدیشان بدین نهج به عمل می‌آوردند. حاصل که قَلتِ مردم در آن ایام در درونِ هرات به مثابه‌ای شد که در بازارها احیاناً کسی از رعایا و غیرهم از برایا به نظر درمی‌آمد تعجب می‌نمودند، و یک من نمک، به سنگِ هرات - که سیصد و شصت مثقال باشد - به مبلغ سیصد دینار تیریزی شد، و مع ذلک نایاب بود، و اربابِ تنعم - که جوهر الماس را در غایتِ نزاکتِ مزاج به دست نگرفتی - پارچه نمکی در پیچ دستار پنهان کرده، در وقتِ خوردن طعام آن را از دستار بیرون آورده، اندکی از آن بر زبان می‌سودند، و چون از طعام خوردن فارغ میشدند، از روی اعزازِ تمام، آن را بر سر نهاده، در پیچ دستار پنهان می‌نمودند...<sup>۲</sup>

چهار سال بعد، باز همین هرات در محاصره قرار گرفت، باز جنابِ حاکم خجسته صفات «غازی خان»، به اخراج مردم محتاج حکم فرمود، و فرمود در محلات و حمامات ملاحظه نمایند، هر کس که جهات و اسبابِ وی به نسبت دیگری کمتر باشد، او را با عیال و متعلقان و جامه و پلاس کهنه از شهر بیرون کنند... آنگاه دروازه‌بان، لحاف و بالش کهنه مردم از شهر رانده را باز کرده و پنبه‌ها را بیرون آورده ملاحظه مینمودند که در میان پنبه شاید چیزی نفیس از نقد و جنس پنهان کرده باشند... در درونِ پیراهن و زیر جامهٔ ایشان همین پالیدن<sup>۳</sup>

۱- ای بر پدر اینطور غازی [باغبین] صلوات! بیش بادا همشهری ما اوحدالدین کرمانی درست گفته بود: غازی چو تونی، رواست کافرودن...

۲- خلاصة التواریخ، قاضی احمد قمی، تصحیح احسان انصاری، ص ۱۱۷۷ این محاصره قریب هفت ماه طول کشیده است و در سال چهارم سلطنت شاه طهماسب بوده یعنی ۹۳۴ هـ / ۱۵۲۷ م. گرانی نمک معمولاً تنها به خاطر غذائی بودن آن نیست، جنبهٔ بهداشتی و ویتامینی هم دارد. راه نمک یکی از راههای معروف تاریخی است.

۳- در محل ما گویند: پالماس کردن و پلماسیدن.

موحش منظور میداشتند، و ازین قبیح‌تر آنکه زنانِ بی حیا را پیدا کرده در دروازه‌ها بازداشته بودند که به عورتِ مستورات نیز همین معامله مینمودند، از مردم صحیح‌قولی استماع افتاد که آن زنان فاحشه در تحقیق و جستجوی اشیاء به مرتبه‌ای مبالغه میکردند که تُنبانِ عورتانِ باعفت را بیرون آورده نظر می‌انداختند که چیزی در تنبان مستور است، شاید در آن موضع جوهری یا وصله طلائی پنهان کرده باشند... و پس ازین تحقیقِ قبیح، از خانه کوچی - که عبارت از مرد و زنی است - مبلغ صد و پنجاه دینار نبریزی در دروازه گرفته، در کوچه‌بند نیز چند سکه می‌گرفتند. القصه به دفعات از درونِ بلدهٔ هرات کس بیرون کرده، شهر به مرتبه‌ای خالی شد که جز غازیان، و شیعیان و تبرائیان کسی نماند...<sup>۱</sup>

این محاصره یک سال و نیم طول کشید و آن غازی خان خون‌خواری بزرگوار - که من دعائی هم قبلاً برای نوع او کردم - ... حکم قحطی فرمود که غازیان در منازل و خانه‌های مردمی که ترک خانه کرده و از شهر، بی‌اختیار و از روی اضطرار، بیرون رفته‌اند، نزول نموده... غازیان.. آغازِ کافتن خانه‌ها کردند ... قَلَبِ ذخیره به مرتبه‌ای رسید که چرم کهنهٔ مستعمل را جوشانده از روی طوع و رغبت میل میکردند، و تخم شِبْت را نیز از اغذیهٔ لطیفه می‌شمردند... سپاهیان قلعه دار... اسبان خود را رگ زده، خونِ آن را گرفته، آن خون گرفته را پخته، با خون دل، چند روز بدان اوقات میگذرانیدند... و جهت علیق الاغان، چوب را به هیبتِ برگ گاه تراشیده در عوض گاه میدادند<sup>۲</sup>. و این در سال هشتم از سلطنت با حشمت شاه طهماسب بود<sup>۳</sup>.

این هرات که به این روز افتاده بود، میدانید چه شهری بوده است؟ کافی است

۱- خلاصه التواریخ ص ۲۲۰

۲- و آن الاغان هم چون خر بودند لابد میخوردند و میمردند! حق این بود که این سطور را من در فصول قبل، آنجا که از فضائل خر صحبت میکردم، آورده بودم!

۳- یعنی ۹۳۸ هـ / ۱۵۳۱ م. در باب خوردن خون، در کرمان بعد از جنگ، من خاطره‌ها دارم و در مقدمه تاریخ کرمان آورده‌ام.

از قول مورخین نقل کنم که قرن‌ها و سال‌ها، این شهر، شهر نمونه بوده است. صاحب نزهة القلوب گوید، در زمان ملوک خور، هرات چنان آبادان بوده که دوازده هزار حمام، و شش هزار کاروانسرا و طاحونه، و صدوپنجاه هزار رعیت‌نشین بود. در زمان سلطان حسین میرزای بایقرا... بعد از سه سال که شماره کردند قریب به صد هزار خانه زیاد شده بود، چنانکه نوشته که هر روزه در دکانهای نانوائی بیست و یک خروار تخمه بر روی نان میکردند.<sup>۱</sup>

و ما میدانیم که فتح هرات توسط شاه اسمعیل، در زمان همین سلطان حسین بایقرا صورت گرفته است (۹۱۰ هـ / ۱۵۰۴ م.) و او آخرین ملوک تیموری هرات بود.

تا اینجا موقع جنگ بود و عذر موجه، گواينکه هیچ چیز بالاخره این نکته را توجیه نمیکند که چرا به فکر راه حل و چاره و اتمام جنگ و پایان دوئیت‌ها نمی‌افتادند و چاره‌اندیشی نمیکردند، و شهر و مردم را تا مرحله نابودی به حال خود رها میکردند.

حالا به موقع صلح پردازیم: در سال دهم سلطنت شاه خوشه گندم را طهماسب در هرات، از شایع اموری که در آن اوقات می‌شمرند عموم یافت، آن بود که قزلباشان و ملازمان سام میرزا [ولیمهد] و خان جهالت انتما[حاکم] که در مـ... هرات نزول نموده بودند، بر هر کس از همسایگان خود که اندک اسبابی و جهاتی گمان میبردند، نزد وزیرخان شریر رفته، از وی رخصت گرفته، به خانه آن مردم مظلوم میرفتند، و جهات ظاهری او را تصرف نموده، در طلب اجناب مدفونه، قین و شکنجه میکردند.<sup>۲</sup>

نمونه دیگر از مملکت مداری حاکم هرات را در زمان صلح، و به سال

۱. بحیره فزونی استرآبادی ص ۶۲۶

۲. خلاصة التواریخ ص ۲۴۰

یازدهم «فرمان فرمائی خسروغازی بر سرپر کشورگشائی<sup>۱</sup>» ملاحظه فرمائید:  
 صوفیان خلیفه روملو که حاکم هرات شد، و... در چهاردهم محرم.. به شهر  
 هرات آمده... پس از هفته دیگر که از رسوم مهمانی و ملاقات اهالی وادانی  
 بازپرداخت، دست ظلم و ستم به سُگان و متوطنان بلده و بلوکات دراز کرده... در  
 تحصیل مال و اخذ منال، بازیافت های غریب کرده... از جمله آنکه، از خوشه  
 گندم، دانه اش را بیرون کرده میشمرد، و میگفت که از دانه ای یک بونه گندم  
 مشتمل بر سه چهار خوشه گندم حاصل میشود، و از هر خوشه ای این مقدار دانه  
 گندم، و ازین عدد معین، این مقدار مال دیوان میشود، براین تقدیر از اموال دیوان  
 نزد مزارهان بسیار باقیمست، این براتی را برایشان حواله میباید فرمود...<sup>۲</sup>

این صوفیان خلیفه در سال ۹۴۲ هـ / ۱۵۳۵ م. به دست عبیدخان از یک کشته  
 شد، مهم اینست که این ظالم خون آشام، یا بقول حسن بیگ روملو: «دیوانه  
 خودپسند»<sup>۳</sup>، که اهل سیواس بود، در روزهای «دوشنبه، و سه شنبه، و جمعه» - از  
 ایام هفته - دوازده من قند به جهت حلوا، و چهل من عسل به جهت حلوا، و  
 دوپست کله قند و دوازده گوسفند - مع یراق، و دوهزار دینار، در راه دوازده امام  
 صرف میکرد<sup>۴</sup>»

چه میشود کرد؟ آدمهای متعصب دیکتاتور، معمولاً کارهای بد را خیلی  
 خوب انجام میدهند و کارهای خوب را بسیار بد! مسلماً دوازده امام ازین اتفاق  
 این صوفی ناصافی بیزارند. آدمی که از یک خوشه گندم آنطور مالیات میگیرد،  
 این ذخیره آخرت برای او چه سودی خواهد داشت؟

۱- خلاصه التواریخ ص ۲۴۱، یعنی ۹۴۱ هـ / ۱۵۳۴ م. عین تبت کتاب تیمناً نقل شد!

۲- ایضاً ص ۲۴۷، و از همینجا بود که عبیدخان از بارضائی مردم خراسان آگهی یافته «باسپاه  
 بسیار از آب آموبه گذشته در ظاهر مشهد مقدس عرش نشان نزول نمود» یعنی در واقع، مثل  
 اسرائیلی ها، از پشت کانال خود را به کیلومتر ۱۲۰ رساندا

۳- احسن التواریخ ص ۳۲۹

۴- ایضاً ص ۳۵۵

خانه پُر گندم و یک جو نفرستاده به گور

برگِ مرگت چو غمِ برگِ زمستانی نیست<sup>۱</sup>

بنده خیلی برایم مشکل است که دفاع کنم از مقامی مثل احمدبن مروان حاکم دیار بکر - ملقب به نصرالدوله - که در زمان طفول سلجوقی ۳۶۶ زن در حرم او بوده است - و هر چه شب با یکی از ایشان مباشرت مینمود، چنانچه در سال، دو نوبت، با یکی از ایشان مباشرت واقع نمیشده<sup>۲</sup>.

راستی، آدمیزاد در پیچ و خم سیاست و تدبیر مدن، کی میخورد؟  
چقدر تغییر ماهیت میدهد؟ مگر این روملوا خودشان  
آزادشده دستِ خواجه علی صوفی جدشاه اسمعیل  
نبودند؟ مگر نخوانده‌ایم که تیمور در بازگشت از روم، در خانقاه شیخ صفی،  
«اسیران روم را بدو [یعنی به خواجه علی] بخشیده و حضرت شیخ ایشان را  
آزاد نمود، و الحال نسل ایشان در همان مکان توطن دارند، و به صوفیان روملو  
مشهورند؟»<sup>۳</sup>

حالا ببین، یکی از همان صوفیان خلیفه‌های روملو، چه اعجوبه ظالمی در

۱- شعر از سعدی است - چون در تکاپوی نون جو هستم، نیم‌آن نقل شد، از قصیده بلند و معروف او

ایها الناس جهان جای تن آسان نیست  
مرد دانا به جهان داشتن ارزانی نیست

۲- شرفنامه بدلیسی ص ۳۷؛ من حرفی و ابرادی اصلاً به این بزرگوار ندارم، فقط یک نکته همبسته در ذهنم میخیزد، حالا با شما هم در میان میگذارم: مفصودم به آن خانم سیصد و شصت و ششمی است. آخر، سال ۳۶۵ روز است، پس آن یکی فقط هر چهار سال یک بار - یعنی سال کیسه - نوبت برایش میرسد - در اینصورت عدالت را چگونه میان ازواج برقرار میکرده؟ آیا او گله نداشته؟ آیا کشیک کیسه را ستار کرده بوده و هر کیسه‌ای سهم یک تن میشده؟ چون این حاکم نیرومند که هر شب یک زن در کنار داشته اتفاقاً هشتادسال تمام هم زندگی کرده است، بنابراین، احتمالاً این تغییر هست و تنظیم برنامه چهارساله - اگر دفتر و دستک مرتبی باشد، امکان پذیر هست. باهمه اینها، شما هم اندکی به آن فکر کنید، و بعداً جواب مرا بدهید. واقعاً تکلیف کیسه چه میشود؟ خصوصاً که به قول دکتر ابرج ملک پور - بعضی کیسه‌ها پنج ساله است!

3- *Silsilat P. 48*

روزگارِ خود از آب درآمده است؟ به قولِ یک سیاح فرانسوی: «در عصر صفوی، مردم ایران، از همدیگر نمی‌پرسند که فلان ولایت را کی اداره میکند؟ بلکه از همدیگر می‌پرسند: فلان ولایت را کی می‌خوردا»<sup>۱</sup>

حرکات او بیشتر، مردم را به دامنِ عبیدخان ازبک میانداخت، چنانکه بسیاری از خانواده‌ها و رجالِ ولایت، به علتِ همکاری با خوانینِ ازبک از میان رفته‌اند، از آنجمله خواجه کلان - که از قُلاة اهل سنت بوده، مراسم استقبال و پیشکش اموال [برای عبیدخان] بعمل آورد، [در برابر] حکم جهان مطاع [شاه طهماسب] به قتل وی صدور یافت. فرمان بران، او را کشان کشان به سوق هرات برده، زنده پوست کردند و پوست وی را پُر گاه کرده، بر سرچوب تعبیه کردند...<sup>۲</sup>

در همین سفر جنگی که به سال بعد هم کشید، باز در خراسان پسرخواجه خوافی پیشکشی برای ازبکان فرستاده بود که قاصد گیرافتاد و شاه «... رسول آن فضول را به وقتِ شام طلب داشته، فرمود که مشعل در زیر محاسنش داشتند، و ریش وی را سوخته، چشمهٔ آبرویش را انباشند...»<sup>۳</sup>

من دیگر دریاب حوادث کرمان و یزد، که منجر به از میان رفتن یکی از سردارانِ قهرمان عصر صفوی، یعنی، بیگناش خان افشار شد صحبت نمیکنم، زیرا واقعه قتل و پراکندگی خانواده این مرد بی نظیر را - که خود را از محمد مظفر کمتر نمیدانست -<sup>۴</sup> در کتابهای خود نگاشته‌ام و میتوانم بدان مراجعه کنند.<sup>۵</sup>

۱- و این امر مختص عصر صفوی نیست، مردمی نرین وزیر ایرانِ عصر غزنوی، حسنک وزیر، همینطور سخن میگوید «... جهان خوردهم و کارها راندم، و عاقبت کار آدمی مرگ است» (آسیای هفت سنگ ص ۲۳۹)

۲- و این در سال سیزدهم سلطنت شاه طهماسب بود که خودش هم به هرات رفته بود، وقاضی غفاری پس از نگاشتن این واقعه مصراعی آورده که گویای همه حرفهای ماست:  
- دشمنان را پوست برکن! دوستان را پوستین! (ص ۲۷۰)

۳- خلاصة التواریخ ص ۲۷۳

۴- گنجملی خان چاپ دوم، ص ۱۶

۵- فی‌المثل رجوع شود به تاریخ کرمان و حواشی آن، وادی هفت داد، سیاست و اقتصاد عصر صفوی، و سایر کتابهای مربوط به کرمان.



قصه من آنست که چه در عصر شاه طهماسب، و حتی چه در طبقه ممتاز روزگار شاه عباس - که برخی آنرا عصر طلائی خوانده‌اند - ولایات ایران هیچکدام روی آرامش ندیدند<sup>۱</sup>، و همه امتیازات به طبقه خاصی اختصاص یافت که نام قزلباش به خود داشت، و کم‌کم همه در پایتخت متمرکز شدند و زمینه را برای قیامهای ولایات آماده ساختند. زیرا، برخلاف تصور قبلی، پایتخت و رجال ساکن آن مرکز در فکر این نبودند که در ولایات چه میگذرد، بلکه مشغول به بهره‌کشی و بهره‌گیری از ثروتهای بی حسابی شدند که در اثر مصادرات بدست آورده بودند.

خیلیها گوی ثباتهای ظاهری هشتادساله و پنجاه ساله را میخورند. این ثبات را معمولاً تبلیغاتی از جنس داستان «زنجیر عدل» و «آب خوردن میش و گرگ از یک جوی» بر مردم و جامعه تحمیل میکند، اما حقیقت اینست که نایبانیهای جدی - که معمولاً بعد از این ثباتها هست - همیشه نتیجه و حاصل، و به قول دیگر «برخاست» همین خاست و واخاست<sup>۲</sup> است. ما مورخین که گاهی از پشت پای خود آن طرفتر را نمی بینیم - همه گناهان را به گردن آن یزدگرد یا شاه سلطان حسینی می اندازیم که غرق گرفتاریهای روز آخرست، و حال آنکه امثال او، کفاره بی احتیاطیها و بی عدالتیهای ایامی را میدهند که یک بچه تاجر ایرانی میتواند در سه روز مبلغ سیصد تومان خرج هرزگی کند<sup>۳</sup>، یا عیاشهای اصفهان، یک شب، ۱۲۰ تومان در کفیش خانم ۱۲ تومانی بگذارند<sup>۴</sup>. عقده مردمی که این وضع را میدیدند، سالها جمع میشد تا روزی که افغانه پشت

۱. وحن یک مقاله نوشته‌ام در احوال علیردان خان - پسر گنجعلی خان که بعد از شاه عباس به علت خشم شاه صفی ناچار شد به هند پناهنده شود (شماره اول، مجله تاریخ دانشکده ادبیات دانشگاه تهران) و باز در همین روزها قرار است برویم پرده برداری کنیم از مجسمه امامقلی خان پسر اللهوردی خان که فاتح فشم و کیش و هرمز و بیرون کننده پرتغالیها بود و شاه صفی، اول فرزندان او را کشت و سر آنها را پیش امامقلی خان فرستاد و بعد خود امامقلی خان را گردن زد.

۲. تز = خاست، آنی تز = واخاست، سننز = برخاست. (سنگ هفت فلم ص ۲۲۷)

۳. متن حاضر، صفحات قبل.

۴. سیاست و اقتصاد عصر صفوی، چاپ دوم ص ۲۳۹

دروازه اصفهان می آمد، بعضی از داخل شهر با او مکاتبه داشتند، و وقتی اشرف خواست سکه بزند، میرزا مهدی کوکب شعر نقش او را چنین نوشت:

- شرف ز سکه اشرف به آفتاب رسید!

اصلاً بیخود صبر میکنیم تا قضیه افغانه پیش آید، همان ایام مرگ شاه طهماسب، بحران اقتصادی کار خود را کرد - یعنی بلافاصله بعد از ثبات پنجاه ساله، چنان شاهزادگان و امراء - نرینه و مادینه - به جان هم افتادند که به قول قاضی غفاری، «خزاین و ذخایر پنجاه و چهارساله شاه جم جاه که به دوباره نهصد هزار تومان از نقد و جنس و امتعه و اقمشه دوخته و اسب و شتر و ... به هم رسیده... در اندک روزی آن همه زرو جمعیت هباءً منثورا شده، شروع در تقسیم خشت طلاگردید...»

و این خیلی طبیعی است که درین آشفتگی ها، ذخائر سالیان دراز چه ارز و چه طلا و چه ثروت خانه های شخصی، یک باره به باد رود. ثبات برای آن خشت های طلا بوده، وگرنه اگر همه مردم به تناسبی از رفاه برخوردار بودند، دلیلی نداشت چنین ورشکستگی اقتصادی - سیاسی زمان سلطان محمد خدابنده و پریخان خانم پدید آید که مرتضی قلی خان پرناک برای روی کار آوردن شاه عباس، ناچار شود قنديل های طلای حضرت رضا (ع) را آب کند و سکه بزند و به قزلباش بدهد<sup>۱</sup>

۱. خلاصه التواریخ ص ۱۶۸۸ خشت طلا، مقصود همان شمش طلاست. بحران های اقتصادی معمولاً با فروش طلای ذخیره چند صباحی تسکین می یابد. نصرالله میرزا نوه نادر هم در مشهد «بعضی از قنادیل طلا و نقره ظروف و شمعدان زرین که به جواهر نمین ترصیح داده شده بود، حسب الصلاح متولی و ناظر روضه شریفه - برداشته، مسکوک گردانیده، و مبلغی را به ازای مواجب و مرسومات جمعی که در حوزه ملازمتش بودند به مصرف رسانید... [نادر میرزا برادر او نیز] دست به ضبط اموال و ائانه ... روضه رضاعلیه التحیه و الثناء دراز کرده بسیاری از قنادیل طلا و نقره و مروض آلات دیگر را... برداشته، جمعی از وسوس و پیشگان، آن شاهزاده نوجوان را نیز تحریک به برداشتن چند دانه خشتی که از طلای خالص برزیر مرفد منور نصب کرده بودند، نمودند... سرطوقی مکمل که بر فرق گنبد مبارک نصب بود، به تدابیر مشکله از آنجا برآوردند، و قالی سیم تاب زر دوز - که هفت هزار تومان قیمت، و استادان صنعت پیشه به فنون خریبه ترتیب داده، نقش سوره مبارکه «یس» در

که زد به فرق کسی سنگی ظلم، کافر کار

به دست مردم مظلوم سنگمار نشد؟

برای اینکه رشته نون جو گسیخته نشود، اضافه میکنم که آن  
**آش جو و گرسنگی و بی غذایی مردم هرات هم در همان روزهایی**  
**هریسه گندم صورت گرفت که در پایتخت، آشپز شاه اسمعیل - که حاجی**  
**محمدعلی باورچی بغدادی بود، کارنامه درباب طباشخی**  
 برای شاه می نوشت و در صفت «هریسه گندم و جو، و کشکک گندم و جو»، و  
 «آش جو - صفت آن» رساله می پرداخت که «... بیارند جو سفید، خوب بکوبند  
 چنانکه سبز شود، و پیاز گوشت تخیل فریه به قدر حاجت و آب نیز بقدره<sup>۱</sup> و  
 نورالله آشپز شاه عباس اول نیز در رساله ماده الحیوة صفت «پلو مزهفر» را چنین  
 میگفت:

مزهفر آن چنان باید زبهر میهمان پختن

که پائین قند و، و بالا قند و، روغن در میان باشد<sup>۲</sup>

→  
 حواشی آن منقوش ... بود از فراشخانه سرکار فیض آثار برداشته، و به آتش انداخته، از سیم و  
 زرگداخته آن هفتصد تومان بیشتر به عمل نیامد! سیم و زر آن را در دارالضرب مشهد مقدس  
 به سکه رسانیده، اندوخته مخزن مسکت ساختند... (حواشی استاد مدرس رضوی برمجمل  
 التواریخ گلستانه ص ۴۳۶ به نقل از گلشن مراد). ابن نادر میرزا در سال ۱۲۱۸ق/ ۱۸۰۳م. به  
 دست محمدحسین خان سردار فتحملیشاه دستگیر، و «زیانش - که به امر ضبط اموال سرکار  
 رضا سجنی سرانیده بود، مقطوع گردید، و دیده اش که به خیره مرقد شریف را نظاره نموده -  
 مفلوع، و جسدش ... به اختناق، طعمه کلاب غرور گردید» (ایضاً ص ۳۲۶). ببینید بحران  
 اقتصادی سرنوشت واران میلیونها طلا و جواهر نادری را که از هند آورده بود، به کجا کشید.  
 شاید باندازه ده سال درآمد نفت ایران، ذخیره داشت و آخرش قالی زردوز را می پخت که طلا  
 استخراج کند!

۱- آشپزی دروه صفوی، به کوشش ایرج افشار ص ۶۶ باورچی به معنی آشپز است از کلمه با  
 به معنی آش (= جو با، آش جو).

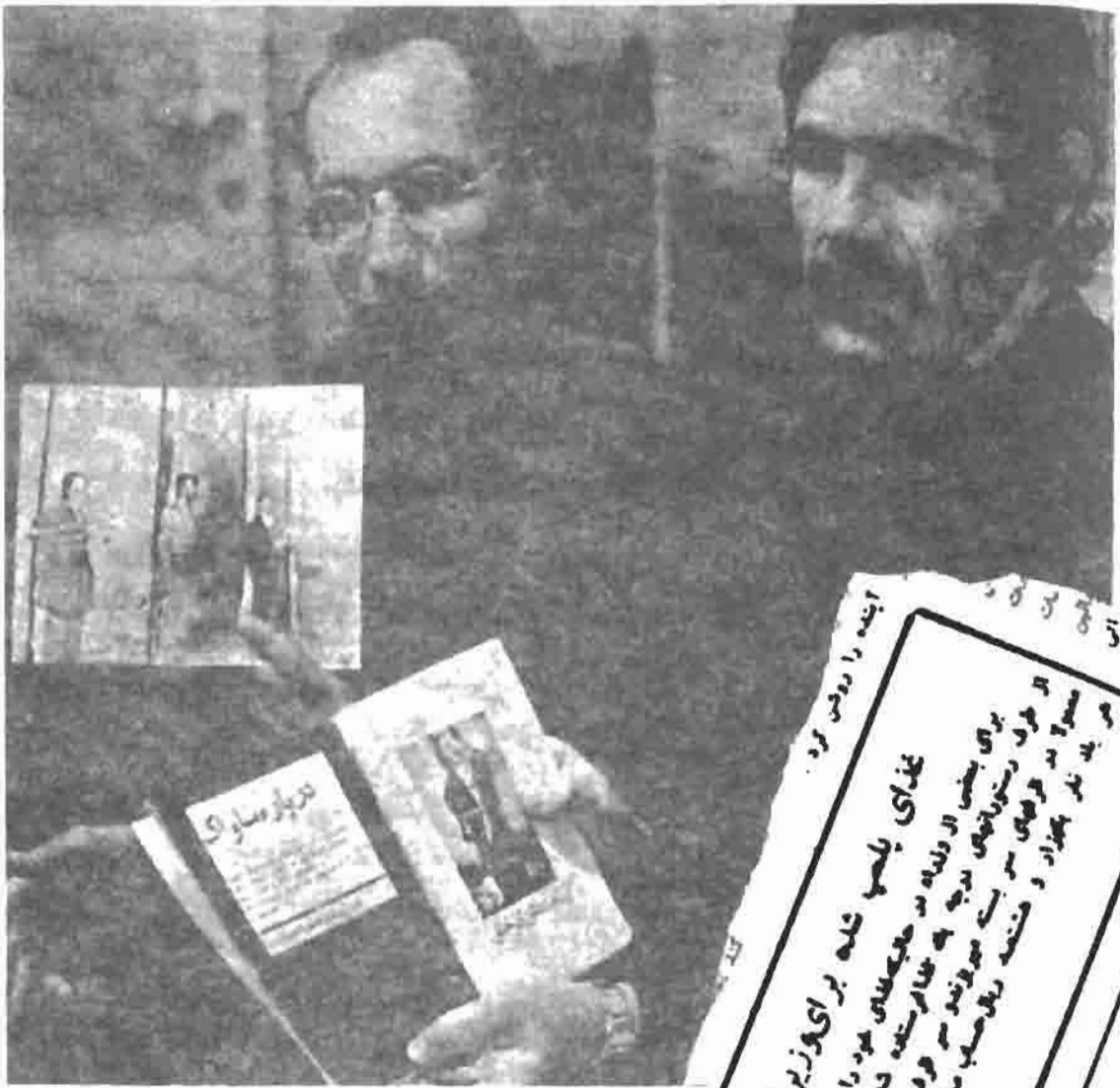
۲- ایضاً ص ۲۲۹، شعر از بسحق اطعمه است به اینصورت:

مزهفر آنچنان باید برای صوفیان پختن که روغن زو و بالا قند و مرغن در میان باشد  
 (ابواسحق شیرازی، عبدالغنی میرزایف، چاپ دوشنبه، ص ۱۳۳)

من این حرفها را از یک کتاب استخراج کرده‌ام که قسمتی از آن در زمان پدر شاه طهماسب، و قسمتی از آن در زمان نوه شاه طهماسب یعنی شاه عباس اول - نوشته شده است.

فهرست این کتاب خودش آدم را به یاد فهرست غذاهای رستوران معروف کپنهاک می‌اندازد که ۱۵۳ سانتیمتر، طول طومار برنامه غذایی اوست و صدوشصت نوع غذا، سرو (Serve) میکند.<sup>۱</sup>

۱- من فهرست اغذیه این رستوران را دیده‌ام و یک نسخه از آن را هم داشتم، در دنیا بی نظیر است. به دست آوردن این صورت غذا هم داستانی دارد. بیست سی سال پیش من و دکتر احمد نفضلی با راه آهن از پاریس به دانمارک میرفتیم. در آنجا یک خانم ایرانی بما برخورد کرد. معلوم شد مأمور است که در نوع اغذیه و سبزه بخت این رستوران مطالعه کند و ضمناً چندتا از آشپزهای مخصوص آن رستوران را هم همراه خود به ایران بیاورد، لابد خواهید گفت: برای چه؟ تحقیق کردیم، معلوم شد، برای این بود که این آشپزها به ایران بیایند تا روزی که جشنهای دوهزار و پانصد ساله شاهنشاهی شروع میشود، اگر پادشاه دانمارک - که جزه مدعین است - غذای دانمارکی خواسته باشد، برای او و همراهانش تهیه شود؛ این خانم یک روز هم ما را به دیدن رستوران مذکور برد و یک چائی هم خوردیم. رستورانی است وسط دریاچه آندرزیا که در دنیا نظیر ندارد. زمستان دریاچه یخ میزند، مشتریان با کالسکه یخی یا اسکی تینگ رینگ از روی دریاچه به رستوران میروند. یک پل کم پهنای طولانی هم دارد که عبور پیاده از کنار دریاچه به داخل رستوران صورت میگیرد. صدوهشتاد سال است که این رستوران تأسیس شده، غذای آن نیز - با وجود صدوجند جور نوع - تا حدودی ارزان است. مأموریت آن خانم بعد از سه چهار ماه تمام شد، اتفاقاً اوضاع طوری شد که بچه دانشجویهای ایرانی در کپنهاک سروصدا کردند و اسنادی نشان دادند که دال بر قتل دانشجویان در زندانهای ایران بود، کاردار سفارت ایران هم، که مردی نازنین بود - بطورزی مرموز خودکشی کرد و زمینه سیاسی طوری شد که اصلاً پادشاه دانمارک به ایران نیامد و در جشنها شرکت نکرد، ولی به هر حال، از نتیجه این مقدمات، یک صورت فهرست غذاهای آن، نصیب مخلص شده، که بنده لازم دانستم، در این رساله که صحبت از «نون جو و دوغ گوه» است، بادی نیز از طولانی ترین برنامه غذایی یک رستوران بکنم. بیخود همه‌اش از سفره پادشاهان و چادریهای تخت جمشید حرف نزنم، همان وزرائی را هم که به قول خودشان از کوچه گرفته و آورده بودند، پس از صعود برکرسی وزارت، ناچار غذای هلمب شده گران قیمت صرف میکردند. آن فهرست رستوران را من به یکی از مدیران رستورانهای تهران (شاهد رواق؟) دادم - اگر امروز داشتم، قسمتی از آن را عیاناً کلبه میکردم.



اینکه را روشن کرد  
 غذای یلصبا شده برای وزیران!  
 برای بعضی از ولایات در حالیکه خود را در دست مردم میزنند  
 از طرف دستورهای درجه یک عیانگشته شده. اول طلوع را که  
 مسوولان در فرجهای سر بست میزنند سر قوف را نیز یلصبا میکنند برای  
 هر یک یک نفر بگزارند و فتنه ریلحساب میکنند.  
 دنیای جدید

# UFATTELIGT KONGEPARRE I TIL SHAH-ORGIE

این کتاب روزنامه را از پهلوی در کتبخانه به یادگار برآوردیم. خبر فتنه که پهلوی را از کارش موعظه کرده  
 از پهلوی فتنه است. به بیش ۶ ناصدی مربوط است.

برای مثال عرض میکنم که میرسید شریف باقی [قوت سفره ۹۷۳/ ۱۵۶۵م] که دخترزاده میرعبدالباقی یزدی و از بر فراز اجساد اولاد میرسید شریف علامه بود، ... در ترتیب اطعمه متنوعه تکلفات تمام مینمود، چنانچه یک طبق طعام را دو تومان خرج میکرد، و عنبر و مشک داخل مینمود<sup>۱</sup> و با وجود رسم الوزارة و منافع وزارت، و محصولات کلاتری شیراز، همه ساله چهار صد پانصد تومان قرض میکرد، و همیشه چون دارالقضا، در منزل او از غربا و متقاضیان غوغا بود...<sup>۲</sup> قاضی احمد اشاره‌ای به روحیات این قاضی بزرگوار هم دارد که میگوید: ... با وجود حسب و نسب، مزاجش شرارت و بدنفسی را طالب، و طبعش به تعزیر و خانه خرابی مسلمانان راغب...<sup>۳</sup> حقیقت آنست، حالا میخوام باور کنم که شاید، معاویه، آسی که در آشپزخانه‌اش پخته میشده، واقعاً نخودطلاه در آن بوده است!

اولاد معاویه، خیلی زود، کفاره آشپزخانه‌ای را دادند که در آتش آن، نخود طلا بود، چه ما میدانیم که به سال ۱۳۲ هـ / ۷۴۹م. وقتی ابو مسلم پیروز شد و سفاح به تخت خلافت نشست، یک روز جماعتی از اولاد خلفاء بنی امیه پیش او بر کرسی‌ها نشسته بودند... سدیف شاعر خواند:

اصبح الملك ثابت الاساس      بالبها لیل من بنی العباس...

سفاح بفرمود تا شمشیر در آن جماعت نهادند، و او بر تخت نشسته بود و مشاهده میکرد، تا همه را بکشتند... و نطع‌ها<sup>۳</sup> بر سرکشتگان بگسترده، و سفاح با اتباع خویش بر آن نطع‌ها نشست، و طعام خوردند، و ناله بعضی - که هنوز از جان ایشان رمقی مانده بود - میشنیدند، و بودی که نیم کشته‌ای در زیر نطع حرکت کردی و کاسه طعام بریختی، و سفاح تا آنگاه که همه در زیر آن نطع

۱- ما کرمانبها مثلی داریم که میگوید: «روغن که زیاد شد، ... خرباش چرب میکنند»

۲- خلاصة التواریخ ص ۴۵۶، مصداق این شعر معروف:

یک روزه خرج مطبخ تو، فوبت سال ماست      یک سال مردمی کن و یک روزه، روزه گیر!

۳- نطع = سفره

نمردند از سر نطع برنخواست...<sup>۱</sup>

حبیب‌السیر، داستان این ناهار خوردن عجیب را به عبدالله بن محمد عموی سفاح نسبت می‌دهد،<sup>۲</sup> و صاحب مجمل‌التواریخ اندکی دقیق‌تر بما می‌فهماند که چطور سفره بالتازار، گاهی اوقات بر جسد آدمی هم افکنده می‌شود. او گوید که وقتی ابو مسلم و عبدالله بن علی عموی سفاح به جنگ بنی امیه به شام رفتند و مروان گریخت و بنی امیه اغلب اسیر شدند، درکنار رودخانه «فطرس» مهمانان را که همان اسیران بنی امیه بودند، «عم سفاح، دست و پهلو و ساقهای ایشان فرمود تا به عمود بشکستند، و بر سر یکدیگر فکندند، و پس بر بالای ایشان نطع فرمود برافکنند، و آنجا برنشست با حاضران، و خوان بیاوردند، و آنجا بر آن همی خوردند، و ایشان در زیر جان همی کنندند با ناله و خروش تا بمردند، و مقدار هشتاد تن بودند کمابیش.<sup>۳</sup>

و یکی را بیاوردند از بزرگان بنی امیه - در آن وقت که نان همی خوردند، عبدالله بن علی، خراسانی را بفرمود تا همچنانک بر پای ایستاده بود - شکمش بشکافت، و دست در اندرون کرد، و همه آلات شکمش بیرون کشید، و آنجا بیفکند و مرد همچنان ایستاده...<sup>۴</sup>

شما را بخدا، تصورش را بفرمائید، سفره انداختن بر اجساد کشتگان و نان خوردن با حضور کسی که شکمش سفره شده است - در حالیکه دل و روده آدمیزادی برابر چشم آدمی‌زاد است، حق دارد نویسنده بدبین فرانسوی «سارتر» که بهترین کتابش را تحت عنوان «استفراغ» مینویسد. واقعاً که آدم استفراغش میگیرد.

مقصود من آنست که معمولاً آخرین آن سفره‌های

ضیافت بالتازار رنگین، تبدیل، به سفره ضیافت بالتازار می‌شود.

۱- تجارب‌السلف، ص ۹۲

۲- ج ۲ ص ۲۰۲

۳- هیچ اشکالی هم ندارد که در اصل دو سفره بوده باشد - یکی در شام و یکی در عراق. ابن در صورتی است که برنامه‌ریزی قبلی شده باشد.

۴- مجمل‌التواریخ و القصص، تصحیح مرحوم بهار ص ۳۲۲

بالتازار (بَلْتَشَصْر) پادشاه بابل، به روایتِ توراَه «... ضیافتِ عظیمی برای هزار نفر از امرای خود برپاداشت، و درحضور آن هزار نفر شراب نوشید. بَلْتَشَصْر در کیف شراب او فرمود که ظروف طلا و نقره را - که جدش نبو کَدَنْصَر (بُخت‌النصر) از هیکل (معبد) اورشلیم برده بود - بیاوردند تا پادشاه و امرايش، و زوجه‌ها و متعه‌هایش از آن بنوشند... شراب مینوشیدند و خدایان طلا و نقره و برنج و آهن و چوب و سنگ را تسبیح میخواندند.

در همان ساعت انگشت‌های دست انسانی بیرون آمد و در برابر شمعدان برگ‌چ دیوار قصر پادشاه نوشت: «...»<sup>۱</sup>

کار نداریم که چه نوشت و دانیال چه تفسیر کرد<sup>۲</sup>، تنها این را می‌خواهم عرض کنم که در همان شب، بَلْتَشَصْر پادشاه کلدانیان کشته شد، یعنی دشمن شهر را گرفت... کوروش شهر را محاصره کرده بود و برج و بارو ساخته بود، ولی به گفته کزنفون، محصورین، چون آذوقه بیش از بیست سال را داشتند، تدارکات او را استهزا میکردند.

آن شب عید اهالی بابل بود. درین عید اهالی تمام شب را به خوردن شراب و به عیش و نوش مشغول شدند. کوروش قبلاً دستور داده بود سیصدوشصت نفر خندق وار عمود بر شعبه رود خانه که به بابل میرفت کنند و آنرا به بقایای یک مجرای قدیم خشک رود متصل ساختند. کوروش به سربازان خود گفت: دشمنان ما وقتی که متحدین زیاد داشتند، بیدار کار خود، و ناشتا، و مسلح و حاضر به جنگ بودند. ولی حالامست و غرق خوابند، پس آب رود را به نهرها و خندق های کنده شده افکندند و در یک لحظه از مجرای اصلی رود وارد شهر

۱. کتاب دانیال نبی، (کتاب مقدس) ص ۱۲۹۴

۲. استاد علامه مرحوم آقا محمد حسین طباطبائی هنگامی که مشغول تنظیم تفسیرالمیزان بودند، مرقومه‌ای به خط خود - با دست لرزان - نوشته و نسخه‌ای از «ذوالقرنین یا کوروش کبیره خواسته بودند، که تقدیم کردم، و وصول آنرا ترنسط آقای هادی خسروشاهی اهلام داشتند، و گویا درین مورد اشاره‌ای نیز در المیزان شده است. اصل آن نامه را گمان کنم به آقای رضائی مدیر ابن سینا - چاپ کننده ذوالقرنین - داده باشم.



شدند و به کاخ بالتازار حمله بردند<sup>۱</sup>، پادشاه امر کرد ببینید چه خبر است. کسی در راباز کرد، سپاهیان داخل شده به پادشاه رسیدند، او ایستاده بود و قمه‌ای در دست داشت. سربازان هجوم آورده او و همراهانش را کشتند...<sup>۲</sup>

این نوع ضیافت که معمولاً آخرین ضیافتهای یک حکومت متجمل است، در عرف اروپائیان به ضیافت بالتازار معروف شده است<sup>۳</sup>. تقریباً هیچ دولت قاهر متجملی نیست که با یک نوع ازین ضیافتها خاتمه نیافته باشد.

من اصرار داشتم که از آشپزی عصر صفوی و آشپزخانه‌های  
جواهرات رجال آن عصر یادی کرده باشم، زیرا، به مقصود ما، که فضیلت  
بی‌جوهر نان جو باشد، کمک میکند.

امثال آن آشپزخانه چرب و چیل، و نرم و گرم، همیشه در اثر  
مصادرهٔ اموال حکام زبردست سروسامان میگرفت نه از درآمد طبیعی کار و  
کشاورزی:

چشم همت داشتن از سفره گردون غلط

نان خشکی دارد، آن هم صبح هست و شام نیست<sup>۴</sup>  
همه ما علت شکست شاه اسمعیل را در چالد ران در آن میدانستیم که سپاه  
قزلباش توپ نداشت و سپاه عثمانی توپ داشت. اما حقیقت آنست که سپاه  
قزلباش توپ داشت، ولی به قول عوام، «باروطش نم کشیده بوده»  
در جزء گزارش دستگیری زن مورد علاقه شاه اسمعیل، تاجلی بیگم،

۱- پس از دوهزار و پانصد سال، انورسادات، در کنار نیل - در شب جشن کیپور (= کفار) -  
جواب پیشگونی دانیال را داد. او نیز در واقع یک شب جشن را برای حمله انتخاب کرد، و  
اسرائیلی‌ها را از آن طرف کانال به این طرف پرتاب کرد. بعضی جشنها در تاریخ آمد و نیامد  
دارد.

۲- خلاصه از ایران باستان ص ۲۰۷

۳- *the Belshazzar's feast* چنین ضیافتی را ما در شب کریسمس ۲۵ دسامبر ۱۹۷۷ م. / ۲  
دی ۱۳۵۶ ش. یک سال قبل از انقلاب در کاخ نیاوران - از دورین تلویزیون دیدیم - در این  
ضیافت کارتر رئیس جمهور امریکا و همسرش نیز شرکت داشتند

۴- مقصود خورشید است. شعر از نصرت (۴)

پیرمحمد پاشا وزیر اعظم، صورت مجلس جواهرات تاجلی خانم را چنین می‌نگارد:<sup>۱</sup>

در تحقیقاتی که از لوازم خاتون مزبور به عمل آمد، دستگیر کننده، لوازم ذیل را اخذ نموده است: یک جفت گوشواره خوشه‌ای، با سنگهای قیمتی درشت، سی و شش عدد دانه‌های زیتی مروارید به شکل گلابی، دو عدد دستبند - هر کدام دارای بیست و چهار مروارید، و دو عدد دیگر - باز بیست و چهار دانه مروارید، خلخال - که در مجموع نودوشش مروارید میشود، یک عدد سنگ قیمتی یشم تابیده شده با زنجیر و جعبه طلا<sup>۲</sup>، یک عدد انگشتر بانگینی از سنگ لعل، یک مهر از طلا، و یک دست لباس ابریشمی زریافت که دارای بیست و پنج دگمه از جواهر بود - ولی روی لباس دوخته نشده بود. تاجلی خانم همه جواهرات را که ذکر شد به مشارالیه تسلیم نمود، و نیز خاتون مزبور دو روز بعد از دستگیری دو عدد تسبیح در هر یک از آنها صددانه وجود داشت به مشارالیه تحویل داد...<sup>۳</sup>

من درینجا هیچ حرفی ندارم که بزنم. خوب، زن است و هر جا برود باید وسایل آرایش و زینت خود را همراه ببرد.

- آن خالِ جو سنگش<sup>۴</sup> ببین، آن روی گندم‌گون نگر.

اما جناب شاه اسمعیل! تو به جنگِ چالدران می‌رفتی، یا به عروسی مازندران؟ یک دست لباس ابریشمی زریافت، در آن طرفِ خوی و سلماس به چه درد تو می‌خورد؟ این همه اجناس بر دوش زن خود افکندی که همه آنها را یکجا تحویل دشمن بدهی؟<sup>۵</sup>

۱- البته متن گزارش به زبان ترکی است. اینجا ترجمه شده.

۲- احتمالاً مقصود ملبه دوزی است.

۳- مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی مشهد، ص ۴۸۰، تحت عنوان، تاجلی خانم، زن سینه‌دهنده «چالدران» در واقع به پول امروز چند میلیون دلار داده است.

۴- جو سنگ، وزن یک قسمت از هفتاد و دو قسمت مثقال بوده است، هم چند جو. (برهان)  
۵- تاجلی خانم زن زرنگی بود. این اشیاء قیمتی را به مسیح پاشا زاده - سرداری که بر او مسلط شده بود - فدیه نجات داد. چه آنها موافقت کردند تا این زن لباس مردانه بپوشد و از



عقیده مخلص آنست که دلیل شکست چالدران را باید در همین جواهرات دانست. مرد حسابی، جوان ۱۲ ساله واردبیل اوغلی، که روز اول ورود به صحنه سیاست، تنها یک شمشیر و یک اسب داشتی، و وقتی از جنگ شروان باز میگشتی به قزلباشان خود دستور دادی که تمام غنائم خود را توی رودخانه بریزند، و همه ریختند، چطور خودت پس از بیست سال آدمی شدی که تنها سی و شش دانه مروارید گلابی شکل، زینت گوشهای یک همسرت شده بود، و یا قزلباشت که اول کار آنقدر محبوب بود آخر کار آنقدر منفور شد که شاعر در بابش میگفت:

بِسَنگَرِ بَه قَزَلْبَاشِ وَ دَلِ اَبْتَرِشَانِ      زهر است به جای باده در ساغرشان  
زُولیده بَه قَرَشَانِ نَه موی سیه است      پاشیده فلک خاکِ سیه بر سرشان<sup>۲</sup>

من شنیده‌ام که اوایل سردار سپه‌ی، پهلوی اول، یک روز سیزده  
آزار      را در باغ خدایار خان در شهریار گذرانده بود، و خوش گذرانده  
بلند پایه      بود، و گفته بود، هر سال سیزده می آیم اینجا. خدایار خان گفته  
بود: آن باغ کناری را میفروشند، میخواهید برایتان بخرم که هر

→

اردوی دشمن به تبریز گریخت. (چند مقاله تاریخی نصرالله فلسفی ص ۶۷)  
ولی زن دیگر شاه اسمعیل، بهروزه خانم، اسیرماند، و سلطان سلیم از جعفر چلبی ناج زاده  
قاضی عسکر عثمانی، درباره او فتوی خواست، و ابن مرد گفت چون بهروزه جزء غنائم  
حریمی است - با اینکه شوهر دارد - میتوان او را شوهر داد، سلطان سلیم، قاضی عسکر را گفت:  
- پس خودت باید با او ازدواج کنی، و چنین شد.

خدا رحمت کند پدرم حاج آخوند را. یک روز بکتی از گوسفندداران ده، شاخی (= سربریده)  
یک بره را آورد و نشان پدرم داد و تردید داشت که هنگام کشتن گوسفند شاید «اوداج اریعه» را  
درست نبریده باشد و به پدرم گفت: آیا گوسفند ما حرام نشده است؟ پدرم نگاهی به شاخی  
کرد - و همیشه او جهت نسامح را می گرفت - به صاحب گوسفند گفت: نه حرام نشده، برو آن را  
فرمه کن و بخور. چوپان بی درنگ کله گوسفند را به مادرم داد و گفت: بی بی. این را امشب  
برای حاجی کله پاچه بهز - و خود بلافاصله بیرون رفت.

۱- شاید: دُم (؟)

۲- شعر از رستم میرزافدائی است.

سال بتوانید توی باغ خودتان باشید؟ سردار سپه داد زده بود که مگر من آمده‌ام برای خرید و فروش باغ. من می‌خواهم مملکتی را نجات دهم. اما، روزی که از ایران رفته بود، قبالة چهار هزار پارچه ملک در صندوقهای او باقی مانده بود. او و اتاترک، با دو چمدان، هر دو تهران و اسلامبول را تحویل گرفتند، پس از بیست سال، اتاترک که مرد، تنها مختصر الائیة خانهای داشت که آنرا هم به انجمن تاریخ ترک وصیت کرده بود بدهند، اما این یکی، حسابش با کرام‌الکاتبین بود<sup>۱</sup>، که بجوکار، جز جو همی ندرود<sup>۲</sup>

راستی درست میگفت: شیخ صفی، جدّشاه اسمعیل، که میگفت: «تاج و تخت، آزار بلند پایه است»<sup>۳</sup>. معنی این حرف را شاه اسمعیل نفهمیده بود، ولی شیخ عارف حسینی فهمیده بود که خودش از مهاجرین هند بود، و بقول بدایونی «از نایر شاه اسمعیل صفوی است، صاحب دعوت و ریاضت عظیم و مجاهدت قوی است، چنانچه افطار پیوسته به نان جوین سوخته درشت و گیاه تلخ میکنند و دیگری تاب تناول آن ندارد، و بر جاده شریعت فریم مستقیم است، و پنج وقت، اذان در همین یتشخانه»<sup>۴</sup> شیخ ابوالفضل به دربار شاهی میگوید و هیچ باکی از کس ندارد، و خوارق بسیار از او نقل میکنند، از آنجمله اینکه کاخذ

۱- بر طبق نصریح کتابی که در زمان شاه سابق، نوشته شده؛ کل اثنایه خانه پدری او [بلوری اول] درالاشت - زادگاه او جمع آوری شده و عبارت است از: «گهواره، دوتا چراغ پایه بلند، چند ظرف بلوری، و یک پایه بلوری خلیان، و یکی دو بشقاب، وزیر دسمنی چینی، و یک دیگ مسی کنده کاری شده با نقوش بوته جفه‌ای - که سرپوش دیگ را هم میتوان به روی دیگ قفل کرد؛ یک منقلی برنجی و یک شمشیر پرهیبت که جلدش فرسوده است»

(الاشت هوشنگ پورکریم، چاپ وزارت فرهنگ و هنر سابق، ص ۲۵، پورکریم در اروپا درگذشت) چرا دیگی که میشود در آنرا قفل کرد؟ بسوزی ای فکر که بچه‌ها هم باید حساب دسمنان باشد! این کل اشیاء خانه عباسقلی خان بود که در آنجا نگاهداشته میشد. من نمیدانم بعد از انقلاب آیا اینها را نگاهداشته‌اند یا نه. خدا کند نگاهداشته باشند. ما اهل تاریخ، به این جور چیزها خیلی احتیاج داریم. تنها اشاره کنم که کار به آنجا رسید که مرحوم دسمنی وقتی که رضاشاه از ابران میرفت، در مجلس فریاد زد:

- چمدانهایش را بگردید.

۲- از ناصر خسرو است.

۳- شاردن ج ۹ ص ۱۰۹

۴- کذا، و شاید: آتسخانه؟ خبشخانه؟

پارهٔ مدور در منقل سوزان میاندازد، و اشرفی مسکوک از آنجا بدر آورده به حاضرانِ مجلس - هر چند باشند می‌دهد...<sup>۱</sup>

بعضی ازین سلاطین بودند که شام بالتازلر خود را اول با دشمنِ غالب همراه خوردند، و بعد خودشان و سلسله‌شان از میان رفتند! ازین نمونه میتوان از سلسلهٔ گورکانی هند نام برد که پس از وروینادر به دهلی، محمد شاه هندی، مجلس ضیافتی برای نادر آراست، و به قولِ صاحبِ تاریخ «... نشیمنهای سلطانی اکثری مسقف به سقفِ زر و نقره، و بعضی مسطح به سطحِ مرصع به یواقیتِ دُرّ غُرر آراسته،... مطربان و مغنیان و رقاصان از رجل و امرأة باساز طنبور و ریاب و قانون و بین (?) و کمانچه و خنجری و مردنگ دهلک برداشته... تفرج‌های دیگر از شمع افروزی و آتشبازی که بر هر در و هر صحن و هر جانب مشاغل پنج شاخه و هفت شاخه با دسته‌های نقره‌ای و طلایی و شمعدان‌های دوشاخه و چهار شاخه، فتیله‌های مومی و کافوری فروزان... بیانِ دولت تیموریه را پایانی نیست که به بنان گراید و شرح شوکت چنگیزیه را شرحی نه که بانجام رساند<sup>۲</sup> (یاآنکه) نادرِ خراسان در خواب ندیده باشد و در بیداری افسانه هم نشنیده باشد.

«طعامهای در خوانهای طلایی و نقره‌یی و قابهای چینی و فغفوری و غوریهای بیش قیمتی در گایه (?) و نمک‌دانهای رنگ‌رنگ پر از نعمتِ الوان از زرده و سفیده، بریانی و خوشکه مومی و قبولیِ اسلام خانی و قلیهٔ نرگسین و چاشنی دار و بادمجان شش رنگیه دم پخت و بورانی و آش ماهیچه بوغره و لنگ بزه و یخنی ازبکی و اقسام کباب کوفته و لادی و کروگان و سیخ از لحوم بره‌های بربری شیر مست، و مرغ و تیهو و درّاج و کروانک و جگری کلنگ و غزال و انواع حلویات تر و مغزی و مقراضی و سوبن و شاخ عروس و نچلاوه و کله پُریادو و گلابی و هشیمی، و از نان‌های تُنک و باقرخانی و شیرمال و بلبنی، و

۱- منتخب التواریخ بدایونی، ج ۳ ص ۱۵۹ بدایونی خود، این نون جوخورِ صفوی را ملاقات کرده بوده است.

۲- مورخ ما غافل بوده که همین شام، پاپان کار دولت تیموری هند بود، البته نه بنفع نادر، بل برای شرکتِ هند شرقی و استعمار انگلستان.

کماج، و اصناف نقلها از سروه ولایتی و کرمانی<sup>۱</sup> و هندی و سیب سمرقندی و بهی و ناشپاتی و زردآلو، آلبالو، و شفتالو، و انار جلال‌آبادی بیدانه و بیردهلوی و مویز نغز بنگالی و هندوانه مشهدی و ترنج و نارنگی و کنوله و کاغذی و انجوش و خوبانی و منقح (مُنْقَی؟) و کشمش و بادام و پسته و چلفوزه و چارمغز و انگور صاحبی (فخری) بیدانه و دیگر فواکه تاکی تفصیل نماید... بالای سفره‌های اَدیم بلغاری و کندری‌ها و تات‌ها و دستار خوانهای جهت بندری و کرنا تکی به اهتمام سفره‌چیان عمده و طبّاخان سخته - که هر یکی به خطاب بکاؤل خان و سفره‌چین خان، و نانبّاخان، و آشبّاخان، و کباب باخان و ازین قسم سرافراز است - به کردار تخته‌های چمن، پر از گل چیده، تو گوئی شکوفه بهار از روی زمین سرکشیده... به هم تناولی و سرور سنجی .. و ساغر کشی راوی معطر گلفام و نظاره پری رویان گل اندام و بوییدن عطریات و عطر گلاب و مشک ختن و کرنا و موتیه و مجموعه و فتنه و روغن چنبلی و بیل‌دار گنجه و عنبر اشهب، از عطردانه‌های مرصع و مینا کاری و مواد طلا کاری مشام جان غالیه آگین ساخته، یا هم عقد مؤاخات بسته... شهنشاه آفاق... خزاین بی شمار و اشیای غریب و جواهر ندرت آثار و طویله طویله از اسپان عراقی و عربی و مجسی (؟) و کوهی و ترکی و سکندری و خجک میمنه و بلخی و قندهاری .. و اشتراک پر زور صبا رفتار، و زنجیر زنجیر از اقبالی کوه تمثال ... و قطار قطار شتران بُختی و غلطی و رنگی و ... به آن ظاهر یک رنگ باطن دوتا [مقصود نادر است] بخشید، به وقت رخصت، به طریق بذل رخصتانه که هفتم شهر صفر سنه [۱۱۵۲ هـ / مه ۱۷۳۹ م.] مرخص گشت، تخت طاوسی که صاحبقران ثانی شهاب‌الدین شاه جهان پادشاه غازی به استصواب امیرالامراء علی مردان خان مرحوم<sup>۲</sup>، مرصع و مکمل به جواهر و زواهر درر غرر به قیمت نه کرور و نه لک و

۱. یاد نقل کرمان به خیر که در هند هم جای پای دارد. اما آن غذاهای عجیب و غریب که در متن آمده - بسیاری از آنها را بنده نشناخته‌ام. حوصله هم ندارم که از هندیها بیرسم. بالاخره یک کوفت زهر ماری بوده که نادر میتواند بخورد.

۲. ابن علیمردان خان پسر گنجملی خان کرمانی است. برای احوال او رجوع شود به مقاله

نه هزار و نهصد و نود و نه آنه ۹۹۹۹۹۹/۹ آراسته<sup>۱</sup>، یک عدد لعل که عرض تقطیعش از یک گره بیش و طولش دو گره، کسری کم، موسوم به «خراج عالم» به پیشگاهش به ترصیح نصب کرده بودند، از کف دریا نوال بخشش فرمود...<sup>۲</sup>

بنده حسابی کرده‌ام که سیصد کرور روپیه از هند نادر آورده بوده است، و این در زمانی بود که به قول فریزر، و هم چنین بازن طیب نادر شاه، در آن روزگار، با هر روپیه میشد چهار گوسفند خرید.<sup>۳</sup>

روزی که شاه طهماسب مرده بود، در تخمین اموال او نوشته‌اند: «... زر و ملک و جمعیت و اسباب، آنقدر به هم آورد که در مخیله هیچکس نیمگذشت. زر نقد و جواهر و طلا و نقره از هزار هزار تومان [یعنی یک میلیون تومان آن روز]<sup>۴</sup> متجاوز بود، اجناس بیوتات آنقدر به هم آمده بود که با وجود هفت هزار شتر، تمامی بر زمین می ماند! ... دویست هزار کس از طوایف و اویماقات و قزلباش، موجب خوار بودند...<sup>۵</sup>

بیشتر ارباب سیورخالات، از نوع همان آشپزخانه را در منزل کبک پلو داشته‌اند، و دلیلش هم تألیف همین کتاب آشپزی شاهانه است تا غیر از درگاه سلطنت، سایرین هم استفاده کنند. ماکه هم اکنون دوران جیره بندی جنگ عراق و ایران را در پیش چشم داریم، برای تفریح هم که باشد، بدنیست مروری ظاهری به محتوای این کتاب بکنیم که چطور با خاطر

→

نگارنده: بخاطر مشتی سنگ... نشریه گروه تاریخ دانشکده ادبیات، شماره ۱ سال اول، و چاپ دوم گنجملیخان.

۱- عدد را تماشاکن. قربان قلمت ای مورخ حساب گرا خوب شد که کمپوتر نداشتی و گرنه حسابت با کرام الکاتبین بود.

۲- جوهر صمصام، محمد محسن صدیقی اودی، مؤلف به سال ۱۱۵۳ / ۱۷۲۰م. نسخه خطی موزه بریتانیا، تحقیق غلام محمد دانشجوی هندی، ص ۱۵۸

۳- خاتون هفت قلمه چاپ دوم ص ۲۰۹

۴- برای تقویم ارزش تومان، رجوع شود به سیاست و اقتصاد عصر صفوی ص ۱۸۸

۵- خلاصه التواریخ ص ۶۰۰



جمع جناب آشپزباشی دستور میدهد: «بیارند مرغ مسمن یا دراج، یا کبک، ... پس یک چارک پیاز قیمه کرده، و سه مثقال دارچین بیندازند تا ساعتی با هم بجوشد. چون برنج نیم‌رس شود آب زیاده بکشند، و نیمن پیاز قیمه، و مرغ برشته از هرکدام که باشد، و دو مثقال زیره کرمانی و دو مثقال فلفل درست...»<sup>۱</sup> و ایضاً دستور دیگر: کبک پلو، ... بیارند، چهار قطعه مرغ مسمن و دراج و کبک نیز بدین دستور... باز یک چارک پیازقیمه، و زیره کرمانی و ادویه کوفته...<sup>۲</sup> و در خصوص نرگسی پلاو گوید: «بیارند سه من گوشت گوسفند فریه، و دو من را از بادام بزرگتر ریزه کنند» و خود طبّاح هم درباره کار توصیه میکند که: «بدان که از اقسام پلاو ساده، بهتر از بره پلاو نیست.. و یک لنگری را یک بره شیرمست رعنا میباید.. و بیست مثقال دارچین قلم اعلی و ده مثقال زنجبیل درست، و ده مثقال فلفل، و ده مثقال هیل و قرنفل - چون دو جوش بزند، پیاز قیمه بسیار، با پنج مثقال زیره کرمانی بپاشند و نمک»<sup>۳</sup> این غذاها البته به یک «جوارش» نیز احتیاج داشت و به همین دلیل میخوانیم که در سال ۱۰۷۷ هـ / ۱۶۶۶ م. برای صرف میخانه شاه، فقط پنجاه هزار من کهنه، انگور، شراب انداخته‌اند...<sup>۴</sup> من در باب بره پلو و «قاورمه خشت در بهشت»<sup>۵</sup> و ساقی عروس و نافی عروس و کبک پلو این آشپزهای بزرگوار بیش از این حرفی نمی‌زنم؛ خصوصاً که در همه این غذاها یکی دو مثقال زیره کرمانی هم هست و چون پای زیره هم شهری، در میان است، دم در میکشم، و عرض میکنم: هذا ماجزک الی الرابعة همین شکم‌بارگیها و پلوخوارگی‌ها بود که شکم‌های صفوی را بزرگ کرد تا امکان داد چند تن افغان ... برهنه بر آن تسلط یابد.

۱- آشپزی دوره صفوی ص ۱۰۵

۲- آشپزی دوره صفوی ص ۱۱۳

۳- ایضاً ص ۲۰۹

۴- سیاست و اقتصاد عصر صفوی ص ۲۱۰ به نقل از تاورنیه. نصیری از یک ضیافت شاه صفی هم درین دوره داریم که میشود آن را به ضیافت بالتازار تشبیه کرد.

۵- قاورمه صورت کتابی فورمه است و اینکه اصفهانیه‌فورمه‌سبزی را سیدالفرم خوانده‌اند به دلیل سبزه‌پوش بودن آن است و فرمه را به صورت فرم مکرر کرده‌اند.

گرمرد زیرکی همه دربند آتش باش ورنه تلاشی زیره کرمان چه طایفه؟<sup>۱</sup>

من یک وقت درباب کبک پلو بحثی داشتم، و در آنجا به دنیا خایه الاغ - گوشزد کردم که: یک وقتی در دنیا کسانی بودند که می بیست تومان توانستند بیشتر شبها، کبک پلو، بخورند، امروز سوسیالیزم عقیده دارد که کبکها مال همه مردم است، و همه میتوانند کبک پلو بخورند، اما در عمل آیا امکان دارد؟.. حزب کمونیست راه چاره را یافته، میگوید: حال که نمیشود همه مردم کبک پلو بخورند، پس هیچکس نباید کبک پلو بخورد... در واقع کمونیسم، فقرا را غنی نمیکند، بلکه اغنیا را به روز فقرا می‌نشانند، چه عقیده دارد که اجتماع باید پایدار بماند. راز بقای اجتماع درین است که افراد فدای جمع شوند...؟<sup>۲</sup>

این حرف را هنوز هم گوشزد آنها کنم که کبک پلو میخواهند. من آخرین کبک پلو را سالها پیش از انقلاب و پیش از جنگ در هتل کابل خورده‌ام. پس باید حتی افغانها را هم در عصر صفوی فراموش نکنم.

حقیقت آنست که پای تخت صفوی، به موقع، کفاره این بی‌اعتنایی را پس داد و این کفاره را افغانها به گردش گذاشتند. چه در ایام شاه سلطان حسین بود که افغانها ۹ ماه اصفهان را محاصره کردند، و قرص نانی به چهار پنج اشرفی رسید، و جمع کثیری قسم یاد کردند که خصیۀ الاغی را به بیست تومان خرید و فروش نموده بودند، هر خری را ۵۰ تومان میخریدند و یافت نمی‌شد<sup>۳</sup>. تخم مرغ هر دانه به دو بیست دینار رسید.

گرسنگی چندان بود، که جوانی پستانهای خواهر خودش را برید [و خورد]<sup>۴</sup>.

۱- شعر از طلعت بزدی است.

۲- از پاریز تا پاریس ص ۱۳۷۶ این حرفها سی جهل سال پیش نوشته شده است

۳- عجیب است که باز هم «جو» و «الاغ» دست از سرما برنمیدارند!

۴- سیاست و اقتصاد عصر صفوی ص ۳۲۶ به نقل از منابع متعدد!

مدت زیادی طول نکشید که آن شکم های سیر دچار کابوس افغان زدگی شد و به دستور محمود افغان، در یک مجمع، سران فزلباش به قول یک مورخ «نمود باه به بکبار آن غلامان خون خوار شمشیرها از غلاف بیرون کشیده و دویدند، و بر شکمهای بزرگ امراء و وزراء و



ضیافت فونگی (احتمالاً در هرودسی - نقاشی بروگل، موزه وین)

تاریخ ما در هر صد سال اقلأ یک بار از این گونه قحطیها را در هر شهری آزمایش کرده، و البته ما مثل امریکا کشور «نودولتی» نیستیم که فقط چهار صد سال تاریخ یک نواخت - تقریباً - داشته باشیم. ما از «زیر بوته جازه» درنیامده‌ایم: اقلأ هفتاد بار، کودتای شیلی را در کشور خودمان، از گنومات گرفته تا عصر امام خمینی، آزمایش و تکرار کرده‌ایم. ملت ایران، در طول تاریخ چند هزار ساله خود، اصلاً هر پنجاه سال یک بار، در اثر سقوط یا کارندانی دولت‌ها، برای شام و ناهار، به قول کرمانیها «گشته‌پلو» داشته است با خورشی دل ضعفه‌ها همیشه خاویار کیلویی ۲۶۰۰ دلار بر سفره او نهاده نشده بوده است. در اینجا فقط میخواستیم نمونه کوچکی از یک دوره محدود را به دست داده باشیم و توضیح هم بدیم که این نوع حکومتها، معمولاً با آدم‌خوری قزلباش شروع، و با «ضیافت بالتازار» شاه سلطان حسینی ختم میشود؛

- نازم به حسن مطلع و حسن ختام او!

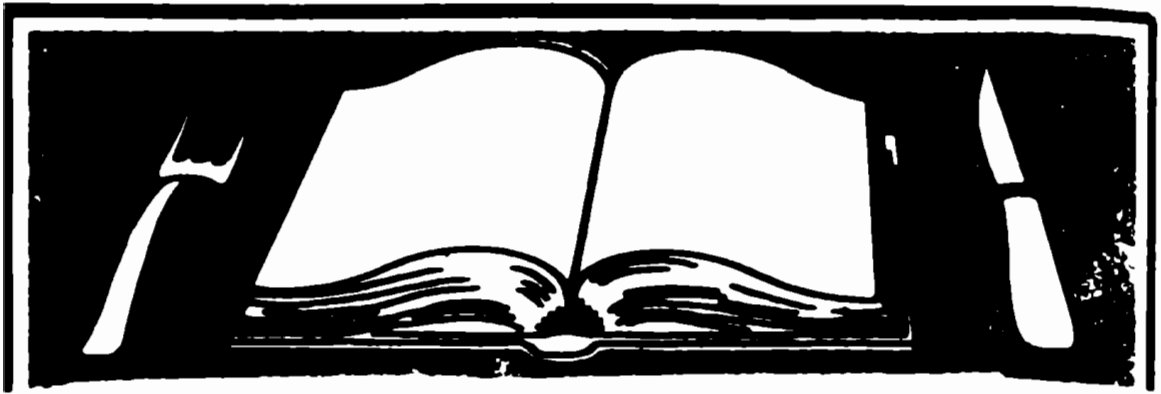
→

عملیات مذکور (مقصود عملیات دریاری است) به ناز و نعمت پرورده فرود آورده، و خروار خروار پیه از شکمهای ایشان بیرون آمده، در و دیوار از خون ایشان منقش گردید؛

(رستم التواریخ ص ۱۶۲)

۱- مصراع از مرحوم ریاضی بزدی در شعر شاهکاری که در تولد و مرگ مولا امیرالمؤمنین گفته است:

در کعبه شد پدیدو، به صواب شد شهید      نازم به حسن مطلع و، حسن ختام او



ته دیگِ پلو،

ریگِ تویِ جو،

ریگِ ته جو،

۱۱

ای که بر مرکبِ تازنده، سواری، هش دار  
که خر خارکش، افتاده بدین آب و گل است  
سعدی

من میخواستم زودتر این کتاب را تمام کنم، اما وسوسه های این «کبک پلو»،  
«ریگِ تویِ جو» گفتارِ مخلص شد. یعنی یک مرتبه همه آن چه را رشته بودم  
پنبه کرد!

اما چرا ریگِ تویِ جو؟

در فصلهای قبل، من کیفیتِ جو دادن چارپایان را نوشتم، ولی فراموش کردم  
بگویم که چارپاداز یک وظیفهٔ خیلی مهم دارد و آن این است که تمام دانه های  
ریگ - تکرار میکنم: تمام دانه های ریگ را، از داخلِ جو باید جمع کرده باشد.

این دانه‌های ریگ متأسفانه در ته توبره جو گاهی باقی می‌مانند<sup>۱</sup>، و حیوان، که با لذت و اشتهای تمام، جو را میخورد، در آخر کار یک بار یک دانه ریگ سفت زیر دندانش می‌گوید: «ترق!» یا ریگ میشکند و یا دندان خرا نتیجه هر دو یکی است! آنقدر این ریگ برای حیوان مضمض کننده است که آدمی به عیان لوزش بدن و حرکت غیر عادی و کوفتن سرچارپا را به دیوار حس میکند.

مثلی میان چارپاداران معروف است که اگر ده من ساعت شمطه‌دار جو به حیوان داده باشی، و تنها یک ریگ در پایان جو، زیر دندانش بیاید، عملاً این یک ریگ اثر تمام ده من جو را باطل کرده؛ به عبارت دیگر یک دانه ریگ آخر چنان است که هیچ جو نخورده باشد. و به همین دلیل برای آنها «ریگ توی جو» یک مزاحم جدی بشمار می‌آید، چنانکه در ادب نیز، هر مانع مزاحم مضمض کننده را به «ریگ توی جو» تشبیه میکنند.

ترتیب دادن جو چنان بود که طرف عصر معمولاً در یک ساعت معین مقداری - از نیم کیلو تا حدود دو کیلو، به تناسب قدرت ارباب - جو پیش چارپا میریختند، خرهای نجیب با هم روی یک خوره جو میخورند، ولی شرورها را جدا میکردند، جو را در توبره میریختند و به سر خر آویزان میکردند. در مورد اسب هم همینطور، توبره را بر سر اسب می بستند و پوزه‌اش در توبره بود و جو میخورد، و این همان توبره ایست که وقتی بر دشمن پیروز میشدند، سردشمن را در همین توبره میکردند و به سوغات می بردند، و باز ضرب المثل «هم از توبره و هم از آخور خوردن» اشاره به این مراسم است.

فردوسی یک جا اشاره به وقت شناسی هنگام جو دادن می کند آنجا که گوید:

بدو گفت: کاه آر و، اسبش بمال جو وقت جو آید، بکن در جوال  
اشاره به اختصاصات این کار است. کاه را معمولاً با اندکی یونجه یا قصیل،

۱- و برای این در ته توبره می‌مانند که از جو سنگین نرند و ریز نرند.

اگر فصل بهار و تابستان باشد، و یا با اندکی بیده - در فصل زمستان - مخلوط می‌کردند و به چارپا میدادند. مالیدن اسب، مقصود مالیدن گوش اسب است در وقتی که از راه می‌رسد، البته در موارد دیگر باقشُو (شانه آهنی) بدن اسب را می‌خارانند و قشو می‌کنند، ولی مالیدن، مقصود آنست که وقتی اسب یا خر از راه می‌رسند و معمولاً عرق دارند اول کاری که چارپادار می‌کند آنست که گوش اسب یا خر را بمالد و اندکی او را راه ببرد تا عرقش خشک شود. به اصطلاح «نچایند»<sup>۱</sup> و گرنه سرما می‌خورد و بیمار می‌شود. اما اینکه چو وقت جو آید بکن در جوال، مسأله اینست که خر و اسب وقتی به جو عادت می‌کنند، درست سر ساعت معین جو می‌خواهند و گرنه به «هیک هیک» می‌افتند و «کوم» می‌کنند. این امر چنان دقیق و معین است که میشود طرف های عصر ساعت را با اولین عرعر چارپا یا شیئه اسب میزان و کوک کرد<sup>۲</sup> و هیچ چیز هم جز نشان دادن جو آنها را ساکت نخواهد کرد.

۱- بخاطر دارم یک روز عصر در منزل ما روضه بود، آخوند مشغول خواندن روضه بود و مجلس گرم شده بود، به محض اینکه خواست گریز بزنند، صدای عرعر خر از اصطبل نزدیک خانه بلند شد. آخوند کمی تمجیح کرد و گریز را عقب انداخت، ولی چارپا ول کن نبود و مرتب عرعر میزد و نفس تازه میکرد و تجدید مطلع، تا جایی که پیرمرد که از بهم خوردن حوزه مجلس دست و پای کلام را گم کرده بود، دست برزانو گذاشت و سکوت اختیار کرد و بی اختیار گفت:

اول نوا

البته چارپادار به موقع خود را رساند، ولی دیگر منبر نگرفت که نگرفت! من عرعر خر را در وسط کلام تشبیه کرده‌ام به اسلاید عوضی نشان دادن در بعضی سخنرانیهای کنگره‌ها، که معمولاً همیشه اینطور است، و اغلب باعث خنده و تأثیر عکس بخشیدن در متن سخنرانی.

۲- مثل ساعت ورود و خروج کانت فیلسوف معروف اروپائی که میگفتند همسایه‌ها با خروج او هر روز ساعت خود را میزان میکنند.

به موقع دادن جو برای چارپا از فرائض است و مثل خوردن حب کورتون و تریاک، عادت می‌آورد - و کم کردن آن باید تدریجی باشد که خر «کوم» نکند. از قدیم نیز گفته‌اند: «... هر که خواهد تا پیلده نماند، اسب و ستور را به نفیس خود تیمار دارد، اسب را چون فرزند دارید، و آب و جو، به وقت معین دهید، و اسب و ستور را پیش نظر خود دارید.» (آداب الحرب و الشجاعة ص ۲۹۶) گویا این وقت شناسی را بعضی طلبه‌ها در نوات رفتن جهانگیرخان قشقائی هم محاسبه کرده بودند - یعنی ساعت بمداظظهر را با آن تطبیق میکردند.

من یک جای دیگر از تأثیر پسر عمه‌ام - مرحوم حسین راهنمایان - در تکوین روحیات کودکی خودم بحث کرده‌ام - و با اطلاع خصوصاً تأثیر قصه‌هایی که همسرش - مرحوم سکینه قرائی - بیان میکرد و حالتی عارفانه و شاعرانه در من - که آن روزها خیلی کودک بودم - همیشه پدید می‌آورد.

پسر عمه من در عین حال، نگهداری چهار پنج چارپای ما را هم به عهده داشت - و اصلاً در خانه ما زندگی میکرد - و بچه‌هایش همه در خانه‌ها متولد شده‌اند. او مردی فیلسوف مآب و بسیار صاحب ذوق بود و شعرهای مناسب هم میخواند و از برداشت. بعدها وقتی من سفرنامه مادام دیولافوا را خواندم - متوجه شدم که در ایران - چاروادارها - عموماً چقدر روشن و صاحب فکر بوده‌اند و دلیل آن هم روشن است - آنها دنیا دیده بودند و با مردم عادی خیلی فرق داشتند.

مادام دیولافوا وقتی در مسئله‌ای شک کرده بود - وقتی که به دیدار قبرکرووش - مسجد مادر سلیمان میرفت و آن شک را با کاروان باشی در میان نهاد، او جواب درست و صحیح به مادام داد و اضافه کرد:

- کسی که مدت شصت سال گیوه‌های خود را روی جاده‌های کاروان ور کشیده - ازین موضوع آگاه است و به شما دروغ نمیگوید<sup>۱</sup>. مادام دیولافوا اقرار میکند که اصلاً زبان فارسی را به کمک چارواداران آموخته زیرا بیشتر ایام سفر خود را در ایران با آنها گذرانده است - در واقع اینها برای او بهترین راهنمای تور بودند در حالیکه چهار صد مال را در کاروان اداره میکردند - و این البته کار ساده‌ای نیست. خود مادام وقتی برابر حکام شهر می‌رسید اول ضمن عذرخواهی میگفت: ببخشید اگر من درست ادای تعارفات نمی‌کنم - آخر، معلم فارسی من اصولاً چاروادارها بوده‌اند.

این حرف مادام دیولافوا را نهصد سال پیش، هم شهری جهان‌دیده و جهانگرد ما - شیخ اوحدالدین کرمانی - که از کرمان راه افتاده و تمام دنیای

۱- سفرنامه مادام دیولافوا، ترجمه مترجم همایون ص ۳۶۳ و ۳۴۲



تمدن آن روز را درنوردیده - به زیان آورده. او حتی با حضرنبی ملاقات کرده<sup>۱</sup>. با همه اینها هرگز خاطرات هم قدمی با خربندگان و چارواداران را فراموش نمیکند - او «ملازمت و خدمت خربندگان را اختیار میکند - و که ازیشان ناشایسته و غلیظتر و ناموافق تر قومی در عالم نیست» - میگوید که «در خدمت ایشان مواظبت نمایم و نفس خود را تجربه کنم» [شیخ اوحدالدین در خدمات چاروادار گوید] «چون شب می آید استران را جمع می کند. و به مقام می آورد، و طویله می زند، و پای بندها راست می کند، و گاه و جو راست میکند، گاه و جو را غریبل میکند، و در توپره ها میکند<sup>۲</sup>، و استران را می بندد و توپره در میکشد، و زیر استران را پاک میکند و خشکی راست میکند و می اندازد و جارویی در دست گرفته و ایستاده و سرگین و آب استران را بر میدارد و نمی گذارد که زیر استران تر شود»<sup>۳</sup>

مقصود اینست که درین کتاب اگر جای جای، من به قوم و خویش و مری خود حسین که با هم چارپاها را اداره میکردیم - اشاره میکنم - بدین قصد است که بدانیم این طبقه - خربندگان - یکی از بزرگترین طبقات خدمت به تمدن بشری بوده اند - و اصلاً انتقال تمدن ها از شرق به غرب و شمال و جنوب - و آبادانی راههای بزرگ ابریشم و راه لفل، به همت و پایداری اینان بوده است - و البته اگر، تجزیه و تحلیل های مخلص هم درین مقام - یعنی در نون جو - بوی گاه و جو و بوی پهن آخور بدهد و ریشه در اصول چارواداری داشته باشد - باید خوانندگان عزیز ببخشایند که به قول مولانا:

میرآخور دیگر و خر دیگر است      نه هر آن کو اندر آخور شد، خر است  
چنان نیست که من از کل بغداد تمدن عالم تنها، به تعبیر مولانا، پوست

۱- شیخ میفرماید که این چه عنایت و لطف و مکارم که در چنان حالت با ما کردی؟ خضر(ع) میگوید که از حضرت باری تعالی افذ آمد - شنیدم که: شیخ اوحدالدین مرا دریاب و خود را به وی اظهار کن و مخفی مدار. (منافق اوحدالدین، تصحیح استاد فروزانفر ص ۶۷)

۲- و برای بعضی ها که اندکی پابه سال گذاشته اند - جو را خیس میکند.

۳- ایضاً منافق اوحدالدین ص ۳۴، حالا هم چنین آدمی را میشود گفت: غلیظ؟ ای «انجمن حمایت حیوانات»، تو جواب ده!

خریزه‌اش را دیده باشم<sup>۱</sup> و از میان کل نانهای برنجین و گُلّوهای روغنین و چرب و شیرین ها، تنها «نون جو» آنرا برگزیده باشم. من هم میدانم که تمدن اصلاً برای این به وجود آمده که آدمیزاد از گوشتخواری به گندم خواری بیفتد - و اصولاً تمدن چیزی نیست جز ادب و فرهنگ و علم و اخلاق و آرامش و زیبایی و ذوق که یک نشانه آن نیز در مهمانیها و خوراک ها و ضیافتها نمودار و متجلی میشود. شش هزار سال طول کشیده تا آدمیزاد - آن دانه انگور میمون خوار را تبدیل به قطراتی حیات بخش آتشین کند که در شیشه های گران قیمت به فروش برسد:<sup>۲</sup>

از برای سدّ یا جوج هوا، از آب خشک

خاکیان، سدی به روی آتش تر بسته‌اند  
تأسف من از این است که در پایان دوران هر سلسله تاریخی تقریباً یکی  
دوبار، ضیافتِ بالتازار تجدید میشود. درست است که وقتی آدم به سفره رنگین  
امرای مازندران در تاریخ چشم می اندازد، دهش آب می افتد و میگوید یاد آن  
روزها بخیر! سفره‌ای که برنامه یک متر نیمی رستوران کپنهاک هم نمیتواند سطح  
آن را از غذا پر کند.

اصفهد علاءالدوله حسن بن رستم شاه مازندران، وقتی که  
مهمانیهای  
کم نظیر  
سلطان‌شاه پسر خوارزمشاه و مادرش به مهمانی او  
می آمدند، «... چون سلطان شاه محمود با والده او به  
دهستان رسیدند و سه چهار هزار خوارزمی با او بود...  
اصفهد از درِ ری و سیاه گیلان، جمله خلائق را به همیشه برد، از اسفاهی، و  
حواشی. و هر حلواگرو چرب کار و نانوا و قصاب و خوردنین پز که در شهرها و

۱- مولانا فرماید:

- |                                   |                                  |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| گاو در بخداد آید، ناگهان          | بگذرد از این کران تا آن کران     |
| از همه عیش و خوشیها و مزه         | او نسیند غیر فشر خربزه           |
| که بود افاده در ره با حشیش        | لایق شیران گاوی با خریش          |
| ۲- کسی کجیت چشم ترا چون من نیداند | فرنگی قدر میداند شراب پرتغالی را |
- صائب (۴)

قصبه‌ها بود، آنجا فرمود آورد، و مدت یک ماه حلواها و شکر پیله و انواع نانها ترتيب فرمود ساخت، و قرار بنهاد که از گنجینه، تا سپیددارستان، زمین برافکنند تا مسافت یک فرسنگ خوان نهد.. و فرمود تا خیمه و خرگاه و سراچه مرصع زنند...<sup>۱</sup>

باز پسر همین اصفهید - که حسام الدوله اردشیر باشد، و او به استقبال محمود خوارزمی رفته و تا همدیگر را از پشت اسب در کنار گرفتند، این حسام الدوله نیز خودش یک دم و دستگامی داشت که آدم حیرت میکند که مگر مازندران چه خبر بوده است؟

حسام الدوله پهلوانی بود که «اگر عطسه زدی، یک تیر پرتاب، آواز صدای آن برسدی»<sup>۲</sup>. او تنها پنجاه و دو کاخ اختصاصی در کوهستاهای مازندران و گیلان ساخته بود<sup>۳</sup>، که فقط مبرز، یعنی مستراح یکی از قصرهای او .. به طول سی ارش، و عرض هشت ارش، همه خشتهای آن پیروزه<sup>۴</sup> و حوضی هشت ارش در هشت ارش، زیرزمین، و آب از دهان شیری زرین در میان حوض بیرون می آمد، و در تابستان حصیرهای بغدادی، پیروزهای اکسون سیاه، فرش این صفاها و تاب خانه ها ساختندی. و به هر صفا، باد بیزن کتان گلاب بر او افشاندن بسته بود، و فرشان موکل بر آن خدمت<sup>۵</sup>...

ایسن آدم، دوازده هزار اسب، و دویست و هشتاد شاهنامه خوانها هزارگوسفند در دست چوپانان داشت، و هزار غلام بیایند و ببینند امزد از ترک و یکدش در خیل خانه او بود، و نسب خود

۱- تاریخ طبرستان ابن اسفندیار، ج ۲ ص ۱۱۴

۲- تاریخ طبرستان ص ۱۱۸.

۳- ظاهراً مقصود خانه‌های چوبی است که در بیلاغات مازندران میسازند و به آن طالار (= تلار) میگویند. بیلاق و قشلاق ایلات مازندران - خصوصاً آمل - درین طالارها صورت میگیرد و معمولاً آنها چادر ندارند.

۴- لاید آن سفره طولانی دویست من مغزبادام، چنین مستراحی هم لازم دارد با لاقل صدای بعضی چیزهای او هم کمتر از صدای عطسه اش نبوده!

۵- ایضاً تاریخ طبرستان ص ۱۲۳

را دقیقاً تا عصر کیوس و قباد و اسحق و نوح و بالاخره آدم ابوالبشر ثبت کرده بودا و در عروسی فرزندش رستم، سفره‌ای انداخت که «هزار سرگوزن، و هزار آهو بود، و گاو و گوسفند و اسب و شتر و گورخر را حساب نبود..»

«هر روز دو نوبت به بارگاه او خوان نهادندی.. و سیصد مرد مطبخی او بودند... سیصد گوسفند و ده سر بره و پنجاه سرگاو و دو سر اسب و صدوهشتاد من، بکوچک، شکر سپید، و ده من نبات، و دویست من مغزیادام، و صدمن روغن گاو، بیژرگ،<sup>۱</sup> و دیگر حوائج که در عالم موجود است - هر روز وظیفه مطبخ او بود. و چهار هزار من نان بر این خوان کشیدندی، و از انواع طیور خانگی و تدرؤ و تیهو و دراج و کبک و بنات‌الماء<sup>۲</sup> گوناگون از حصر متجاوز و از حد بیرون... و در اول که آهنگ تخت خوان کردی، دست به آب و گلاب شستی... و چون از نان فارغ شدی، فراش، خلال دادی... و اگر عزیمت مجلس شراب داشتی.. بساطهای مرصع باز کشیدندی، و بیست خروار زرینه و سیمینه و مرصعات بنهادندی، و مطربانی، اختیار جهان، داشتی که همه را جامگی و اقطاع و اسب و تجمل بود، بخروارها ریاحین از گل و بنفشه و شنبلیله بریختندی و قمطرهای نبات و نسترن و نسرين و خیری و نرگس و مفتق و یاسمین و ترنج و نارنج و لیمو، و شکوفه‌های درخت و خویده و شنبلیله بریختندی، و قمطرهای نبات و شکر و قند و طبرزد، و اصناف میوه‌های خشک و تر پیش هر یک بر طبقها نهادندی، و به هر گام در پس قفای حریفان فراش با مجمرهای زرین، عود و عنبر و زعفران سوختندی... و چند نوبت تاروز به آواز خوش، شاهنامه می‌خواندند... پیش از صبح برخاستی و به گرمابه شدی، و غسل فرمودی، و جامه نو پوشیدی، و خویشتن را و لباس را معطر و معنبر کرده، بخوابگاه، ادای مکتوبه گزاردی، و جزوی از قرآن خواندی و...»<sup>۳</sup>

۱- ظاهراً مقصود صد من بزرگ - احتمالاً من شاه (۶ کیلو) مقصود است (۲) مگر این که تصور کنیم که من مازندران هم مثل من هرات از ۳ کیلو کمتر بوده باشد.

۲- مقصود پرندگان و حیوانات دریائی است.

۳- تاریخ طبرستان ابن اسفندیار ص ۱۲۱

من کاری به بقیه برنامه حسام‌الدوله اردشیر<sup>۱</sup>، و مراسم شکار و چوگان و سایر کارهای او ندارم، ولی به همان دو رکعت نماز صبح ادای مکتوبه که خودش می‌گزارد سوگند، و به همان جزو قرآن که صبحها میخواند قسم که این مقدمات و این وسائل و آلات و ادوات، به خدا قسم، که یک خلال آن از طریق حلال جمع نمیشود.

مرحوم شیخ بهائی همین حرفها را شنیده بود که در «نان و حلوا» میفرمود:  
 علم، زیب از فقر یابد ای پسر / نی زیباغ و راغ و اسب و گاو و خر...  
 قلم و خنجر چند پوشی چون شهان / مرغ و ماهی چند سازی زیب خوان  
 خود بده انصاف ای صاحب کمال / کی شود اینها میتر از حلال؟  
 لقمه نانی که باشد شبیه ناک / در حریم کعبه ابراهیم پاک  
 گر به دست خود فشانندی تخم آن / ور به گاو چرخ رانندی شخم آن  
 ور مه نو در حمادش داس کرد / ور به سنگ کعبه اش دست آس کرد...  
 در تنور نوح بستند مرعش / ور دم عیسی بود آتش دمش<sup>۲</sup>  
 عاقبت خاصیتش ظاهر شود / نفس آن لقمه تو را قاهر شود...

البته خیلی ساده است که به سیره بعضی از عرفا، و نه همه آنها، از آن جمله همین شیخ بهائی، خیلی پشت گوش خود را پهن بگیریم و اعتنا به بساط عمادالدوله حسن و حسام‌الدوله اردشیر نکنیم و دنباله همان اشعار را بخوانیم:  
 گر نباشد جامه اطلس تو را / کهنه دلقی ساتر تن، بس ترا

۱- کلمه اردشیر در خانواده اینها یک لقب به شمار میرفت - از نوع کلمه اشک در اشکانیان. هم امروز خانواده مرحوم آیت الله هاشم لاریجانی کلمه اردشیر را در جزء فامیل خود دارند مثل دکتر محمد جواد اردشیر لاریجانی و سایر فرزندانش. آیه الله اصلاً از قریه کی مره بود در جنوب آمل و بچه‌ها از زن دوم او هستند.

یا سالی آن می که شاه اردشیر / کشیدی و کشتی به شمشیر  
 به من ده که کرمان به دود و به داد / ستانم به یک هفته از هفتاد

(تذکره پیمانہ ص ۲۲).

۲- دمش، مخفف دمه‌اش. سوراخ پانین تنور را در کرمان «کت دمه» گویند - و وقتی آتش خوب گیراند دم کت دمه را با یک پارچه خشن از نوع شال خر و گونی و امثال آن می‌پوشند که کوران نشود و آتش زود خاکستر نشود. بعد در مثل، برای مردم بی خاصیت گویند: «فلانی برای کت دمه خوب است».

و در مژه‌ها نبود با قند و مشک  
 خوش بود دوغ و پیاز و نان خشک  
 و در نباشد مشربه از زرناب  
 با کف خود می توانی خورد آب<sup>۲</sup>  
 و در نباشد مرکب زرین لگام  
 می توان زد هم به پای خویش گام  
 و در نباشد فرش ابرشم طراز  
 با حصیر کهنه مسجد بساز  
 و در نباشد شانه‌ای از بهر ریش  
 شانه بتوان کرد با انگشت خویش<sup>۳</sup>  
 البته نمیتوان مثل آن رند تون تاب که شب را در گلخن گذراند و فریاد میزد:  
 شب سمور گذشت و لب تنور گذشت،<sup>۴</sup> از همه چیز گذشت، ولی واقعیت خیر از

۱. بُسْحَن اطعمه یک جا چه خوب میگوید:

آبِ تَرش، با زین شیرین حرکات  
 بهتر ز مزه‌فزی که با ریش خوردند!  
 ۲. نقلیدی از قطعه معروفی است که یک بیت آن اینست:

گر نبود مشربه از زرناب  
 بادوکف دست توان خورد آب...  
 ۳. ولی آن شاعر که مشربه زرناب را کنار گذاشته در آخر کار اقرار میکند که

این شکم بی هنر هیچ هیچ  
 صبر ندارد که بسازد به هیچ

۴. این نکته اشاره به شعر معروفی است که میگوید:

شنیده‌ای نو که محمود غزنوی شب دی  
 نشاط کرد و شیش جمله در سمور گذشت  
 یکی فقیر در آن شب، لب تنور گرفت  
 لب تنور، بر آن مستند عور گذشت  
 چو شب گذشت، بر آورد نمره گای محمود  
 شب سمور گذشت، و لب تنور گذشت  
 فرهاد میرزا که در زنبیل این قطعه را آورده (ص ۹۱) گوینده را نشناخته و لادری نوشته. من در  
 خیال خود، شاعر و سلطان و گدا را در عالم برزخ مصور کرده‌ام که در گیرودار عرصات، شاعر،  
 سلطان محمود را دید که یک پرونده قطور از فتح سومات و کتاب سوزان ری و سایر اعمال  
 را زیر بغلش داده‌اند و برای پرس و جو بمیزان حساب می‌روند؛ در همین وقت آن گدای عور را  
 هم دید که فارغ‌البال بدون نامه اعمال - منتظر نوبت بازپرسی و عبور از پل صراط است. گدا،  
 سلطان محمود را شناخت، و همانطور که شاعر گفته، نمره زد که:

- های... محمود... شب سمور گذشت و لب تنور گذشت... سلطان که دید بدجانی گیر افتاده،  
 به فرها میرزا - حموی ناصرالدین شاه که او را هم برای اینکه نمازهای صبح خود را قضا  
 خوانده بود، همراه نبی السارقین به دیوان عدل الهی می بردند (پنجمیر دزدان ص ۲۹۲ چاپ  
 پانزدهم) اشاره کرد، و بعد شاعر و گدا هر دو را مخاطب قرار داده، و در عین حال، بطوریکه  
 خود را از تک و نوی سلطنت نینداخته باشد، بادی در گلو انداخته گفت:

- ارواح بابات! بیخود شمار نده! اگر آن پدر سوخته شاعر نداند بر او حرجی نیست، ولی در  
 زمستانهای ۲۷ درجه زیر صفر کوهستانهای پُر برف هندوکش، درست است که گذشته، ولی  
 من پدر سوخته بهتر میدانم شب را در میان لحاف سمور کاخهای غزنه چگونه با کنبزکان نبی  
 گذرانده‌ام، و این شاهزاده مادر... هم بهتر میدانند که شبهای زمستان را در باغ ارم شیراز لای

اين هاست.

قاضي نورالله شوشتری در مجالس حرف خوبی دارد، او گوید: «عادت و کردار اهل روزگار است که دودی از مطبخشان آنگه بر آید که آتش در خرمن صد مسلمان زنند، و نانی بر سفره خویش آنگه نهند که آب را در بنیاد خانه صد بی‌گناه سردهند.»

مخلص، اصلاً مخالف سفره انداختن حاکم مازندران نیستم، گرمانی هم هستم و نان کشک خور و مهمان نواز، بنابراین هرگز مخالفتی نمیتوانم داشته باشم با اینکه شاه طهماسب صفوی به مأمورین خود دستور داده باشد که از شاهزاده هندی پناهنده، یعنی همایون پادشاه - صمیمانه پذیرائی کنند، ولو آنکه قرار باشد «خیمه و بارگاه با هجده ستون کویزه طلا و کرباس از اطلس خطائی و مخمل بر سرپای کنند»، و «قالیهای کار خراسان ابریشمی و نمدهای جامی و سوزنیها بیندازند»، و «کوکتار که با زعفران بگیرند با تنقلات به حضور پادشاه ببرند»، و زعفران پانصد مثقال .. و یک خروار پوست کبود بخارائی... و کتل و جنیبت با طناب ابریشمی، زین کرده، و سفطهای طلا و نقره... فراهم آوردند، و هر شب دوازده پیه سوز طلا و نقره و دوازده شمعدان طلا و نقره با شمعهای کافوری در بارگاه و مجلس بهشت آئین بسوزانند... و نان های کلیچه روغنی به او بخورانند.

فقط سؤال من اینست که در همین متن فرمان، وقتی شاه  
خلال دندان هم مینویسد: «... یک دینار از رعایا از سوری و اقامت  
نگیرند»<sup>۱</sup>، باید باور داشت که برای تأمین مخارج این  
نیست

پرفو بصبح رسانده است، و نوی پدر سوخته هم بهتر میدانی که شب ۱۶ ساهنی، تا صبح، در کنار تنور، بر تو چگونه گذاشته!

۱- در توضیح بعضی نوشته‌اند: سوری [= ظاهراً بمعنی مهمان] اما بمقیده من آنطور که از متن برمی آید، «سوری» و «امانت» نوعی مالیات بوده که از ساکنین بین راه برای مخارج

همه مسافر ریز و درشت با این برنامه «پانصد مثقال زعفرانی» آیا میشود زارهان بیرجند و کشتکاران جام را که سرراه «همایون» بوده‌اند از تعرض مأموران «زعفران گیر» مصون داشت؟

همان غلام‌الدوله حسن مازندرانی - که سفرهٔ یک فرسنگی راه می انداخت - مورخ او خوب میدانست که وقتی این کار امکان پذیر است که تنها در یک مورد، «... چهار صد مرد را دست و پای بریده و آویخته [کند] تا دیگر باره کسی دلیری نکند» یا اینکه فرمان دهد تا «از اول خراسان تا طوس چنان بسوزانند که خلال در آن ولایت بنماند، و کودک شیرخواره در گهواره باید که بکشد».

این خوی و رفتار البته بی عکس‌العمل نماند. دنیادار انتقام است. غلام‌الدوله حسن «همیشه سیصد چهارصد غلام امرد داشتی.. ترکان ستوه شدند، و همه با یکدیگر بیعت کرده.. سیصد غلام جمله سلاح بستند، و بعضی به بارگاه شدند.. او بر تخت خفته بود و دو غلام به نوبت ایستاده، او را به شمشیر و خشت و زوبین پاره پاره کردند، چنانکه هیچ عضوی از اعضای او به یک پاره نبود...»<sup>۱</sup>

آن حسام‌الدوله اردشیر هم که ازو یاد کردیم در سال نذر

۱۲۰۵ / ۶۰۲ هـ. در گذشته است.<sup>۲</sup>

نذر کبوتران

مکه

بنده این سنه را مخصوصاً قید کردم، و استدحام میکنم.

شما هم آن را دقیقاً به خاطر بسپارید و مواظب بیست

سال پیش و بیست سال پس از آن باشید، این سال، درست بیست سال، بعد از

قران ۵۸۱ / ۱۸۵ هـ. است - سالی که به قول افضل کرمانی، «قران هفتم از

→

مسافران عالیقدر گرفته میشده است. و این همان است که در فرمانهای آن روز به شکل «ساوری» آمده است. (سیاست و اقتصاد عصر صفوی ص ۱۵۶).

۱- ایضاً تاریخ طبرستان ص ۱۱۸، همه جملات بین گیومه از تاریخ طبرستان گرفته شده است.

۲- تاریخ طبرستان ابن اسفندیار ص ۵۵



قرانهای مثلثه خاکی در برج جدی افتاد. جمالالدوله از علم خویش به من نوشت: حکم باد که کرده‌اند، رمزیست، و حکماء بدان تَقَلُّبِ احوال عالم و انقلابِ ممالک خواسته‌اند، و دلیل بر وی آن که بعد از قران هفتم، در کرمان، قومی دیگر باشند...<sup>۱</sup>

این همان سالهائی است که قوم غز بر تمام ایران دست یافت، و ملک دینار غز از کرمان به مازندران و گرگان هم رسید.<sup>۲</sup> در عین حال جویش فعالیتِ اسماعیلیه هم بود در کل ممالک ایران، و قاضی کشی و شاه کشی و خلیفه کشی آنها سرتاسر عالم اسلام را فراگرفت.

درست است که حسامالدوله اردشیر، تظاهر به مسلمانی میکرد و ۲۰۰ دینار به حضرت عبدالعظیم و ۳۰۰ دینار به مقابر قریش، و ۳۰۰ دینار به فرزندان امام حسین، و ۱۰۰۰۰ دینار به مشهد علی بن ابی طالب، و ۱۵۰ دینار به قبر سلمان فارسی، و ۶۰۰۰ دینار به کریلا، و ۳۰۰۰ دینار به مشهد رضا و ۲۰۰ دینار به امرای مکه، و ۱۰۰۰ دینار به سقایان و پرده‌داران کعبه، و ۳۰۰ دینار به مدینه، و ۱۰۰۰ دینار به بقیع، و ۵ رزمه ابریشم برای مساکین مدینه می فرستاد و - حتی برای «کبوتران مکه معظمه دیهی و گرمابه و آسیایی وقف بود و محصول می فرستاد...»<sup>۳</sup>

ولی فراموش نکنیم که نارضائی تابدان جا رسیده بود که مغول می آید حتی برادر سپهسالار علاءالدوله هم اسماعیلی شده بود،<sup>۴</sup> و در زمان اصفهبد رستم، باطنیان آنقدر شده بودند که تنها در «یک روز، به رودبار سلسکوه هجده هزار ملحد را گردن بزد، و اندپاره مناره از سر ایشان بکرد، و هنوز استخوانهای کشتگان در آن جایگاه باقیست...»<sup>۵</sup>

۱. عبدالملکی ص ۷۴

۲. تاریخ طبرستان ابن اسفندیار ص ۱۳۷ ج ۲

۳. تاریخ طبرستان ابن اسفندیار ص ۱۲۰ ج ۱

۴. ابضا ص ۸۵

۵. ابضا ص ۸۲. مقصود زمان مؤلف کتاب است.

ولی نه کبوترانِ مکه، و نه خفتگانِ بقیع، هیچکدام نتوانستند جلوگیری کنند از قتل برادر اصفهید که گرده بازو لقب داشت، و دامادِ سلطان سنجر هم بود، و اصلاً در دربارِ سنجر زندگی میکرد، و آنقدر خوش اندام و زیبا بود که «... هر آفریده که در مرو بودند، برای نظارهٔ خوبی و سواری و منظر و شکوه او به درگاه او آمدند، تا بیشتر زنان مرو بر او مفتون شدند! و خاتونان را بدو میل ها افتاد! ... روزگار را، روزی که حسن به گرماوه شد... دو ملحد فرصت یافتند، و درون شده، او را شهید گردانیدند...»<sup>۱</sup> و سپهبد رستم را «دو ملحد... فرصت یافتند که اصفهید آب میخورد، آن که زوبین داشت بر پهلوی شاه غازی بزد که از آن جانب بیرون شد...»<sup>۲</sup>

اصلاً سخن دراز چه کنم؟ از وحشت همین ملاحظه بود که خود ثروتمندانِ ولایات، از مغول دعوت کردند تا به ایران حمله کند<sup>۳</sup> و آخر کار هم خواجة نصیرطوسی، مثل سمندر، از آتش قلاع همین اسماعیلیه بیرون آمد، و هولاکو را درست از مسیری که قلاع اسماعیلیه در آن قرار داشت (مازندران و گیلان و الموت) عبور داد و به بغداد کشاند و بساطِ خلافتِ عباسی را برچید. این همه ناراضی، آیا میشود همه را ملحد خواند؟ آیا نه این بود که بعضی ازینها لابد گاهی به زبان میآورده‌اند که: آن سفرهٔ یک فرسخی به افتخار شاهزادهٔ خوارزمی از کجافراهم میآمده است؟

بعد از مرحوم شاه اردشیر، ملاحظهٔ اسماعیلیه در طبرستان دست یافتند... و خلاف و مجدال با ملاحظه در میان آمد، تا رکن‌الدوله قارن را شهید کردند... و در

۱- ایضاً ص ۸۶

۲- ایضاً ص ۶۸

۳- رجوع شود به سنگ هفت قلم ص ۳۰۰ بعد. از نمونه اینهاست، «قاضی عمادالدین عمر فزونی - که او را «ثالث الممرین» خواندند، و قاضی شمس‌الدین احمد، و پسرش مولانا رضی‌الدین محمد، صاحب شکوه و ثروت تمام بودند، و به منصب قاضی القضاتی عراق رسیدند، هولاکو خان را، جهت دفع شرِّ ملاحظهٔ ملاعین ایشان آوردند، و در آن کار سبهای بلیغ نمودند...» (تاریخ گزیده چاپ عبدالحمین نونی). بالاتر از همه اینها مگر روحانی مثل بلفتح گوره‌خر اسماعیلی نشد و به الموت پناه نبرد؟

غافل که هم راه هولاکو، خواجة طوس نیز هست، و بالنتیجه، هم سر میرود و هم کلاه.

آن زمان ایام دولت خوارزمشاهیان [که شاه اردشیر با آن خانواده وصلت هم کرده بود] به نهایت رسیده بود، و دولت چنگیزخان، چهار شاگشته، و مغول به ولایت استرآباد و مازندران و رستمدر در آمدند...<sup>۱</sup>

گفتم تاریخ را درست بخاطر بسپارید، زیرا ده پانزده سال بعد شام آخر از آن تاریخ هم هست که حمله مغول شروع میشود، و پنجاه سال بعد، هولاکو، هم اسماعیلیه الموت، و هم سایر ملوک مازندران و کل ملوک ایران، و اصلاً خلافت عباسی را زیرورو میکند. پس بیخود نبود که من سفره یک فرسنگی علاءالدوله حسن را هم با سفره بالتازار قبل از حمله مغول تشبیه کردم، چون هر سقوط بزرگ، یک ضیافت بزرگ قبل از خود دارد.

یک فلسفه اجتماعی هم نهفته است درین عبارت که فرنگیها، خصوصاً طبای فرنگ، توصیه میکنند که:

- صبحانه را خودت بخور!

- ناهار را با دوستت بخور!

- شام را بده به دشمنت!

البته علت پزشکی این توصیه خیلی روشن است: شام سنگین شب - خصوصاً پلوهای چرب و نرم مثل عهد صفویه که شکم ها را گنده میکرد، نتیجه ای جز بالا بردن قند و اوره و اسیداوریک و فشار خون و نفخ و سوءهاضمه و تخمه و سایر بیماریهای معدی چیزی نداشت. اما مهمتر از این، اثر اجتماعی آنست. ناشتائی خوب خوردن دلیل سلامتی است، ناهار با این و آن بودن موقعیت اجتماعی و دیارگیری، آدم را تضمین میکند، اما شام - خصوصاً اگر با مشروب هم توأم شود - اگر دعوا و بدمستی نداشته باشد، لااقل همان تنبلی و تعیش را بدنبال خواهد داشت. در واقع اگر آدم توصیه طبیب را نپذیرد لامحاله بعد از مدتی، شام چنین قومی، خودبخود به دست دشمن

۱- تاریخ طبرستان و رویان مرعشی، ص ۱۱۸

خواهد افتاد چه بخوای، چه نخوای!

شاهد مدعای ما، داستان یعقوب لیث و صالح بن نصر و یاران عیار اوست که در همان شبی که حاکم سیستان شام مفضل تهیه نموده بود و از بازی روزگار خافل بود، یعقوب و یاران، از راه میان بُر بیابان، خود را از بُست به سیستان رسانیدند و... صالح به شب به شهر اندر آمد و یعقوب بن الیث و دو برادر او، عمرو و علی، بالو، و در هم بن نصر، و حامد بن عمرو که سرناوک گفتندی، و عیاران سیستان با ایشان.. حامد سرناوک و عیاران فرود آمدند، و به باره بر شدند، و به بام سرای حیک بن مالک - که اکنون خان است<sup>۱</sup> - بر شدند، و از در سرای او بیرون شدند، و در شارستان<sup>۲</sup> باز کردند، و بسیار مردم از آن ابراهیم القوسی<sup>۳</sup> بکشتند، و ابراهیم را ازین، هیچ خبر نبود، چون خبر یافت ساهتی برنشست و به در پارس بیرون شد<sup>۴</sup>.. و شارستان خالی کرد. صالح به دارالاماره اندر شد، و فرود آمد، و زان چیزی که ابراهیم القوسی را ساخته بودند چافت خوردند، و این روز پنجشنبه بود، نه روز باقی از ذی الحجة سنة تسع و ثلثین و مائیتی<sup>۵</sup>.

[ = ۲۳۹ هـ / مه ۸۵۴ م.]<sup>۶</sup>

بنده دلم میخواست که شرح ضیافت بالتازار ساسانی را  
**گور که جو** نیز قبل از سقوط مدائن، در جانی بخوانم؛ متأسفانه عرب  
**خورده باشد** اتری از سالنهایی که قالی بهارستان در آن فرش بود باقی  
 نگذاشته، ولی یک رساله کوچک داریم از تپ همین رساله  
 آشهزی صفویه، که آن رساله را هم برای خسرو ساسانی (توشیروان) نوشته  
 بودند، و چنان می نماید که او نیز «دهن خوشمز» بوده که در همین رساله از

۱- یعنی کاروانسرا است.

۲- مفصود ارگ شهر است.

۳- حاکم سیستان.

۴- یعنی از دروازه پارس فرار کرد. قاعده باید دروازه فرعی شهر بوده باشد.

۵- تاریخ سیستان، تصحیح مرحوم بهار ص ۱۹۶

۶- یعقوب لیث، تألیف نگارنده ص ۷ چاپ دوم

غلام خود (ریدک خوش آرزو = رهیک، رهی) ستوال شاهانه میفرماید که:  
 - بگو کلام خورشی خوشتر و پُر بامزه تر؟ ریدک گوید که هفت کشور خدای  
 انوشه و کامگارا بفرمائید شنودن، آن خورشی که اندر گشنگی و تندرستی و بی  
 بیمی خورند خوشتر. اما آن بزغاله دو ماهه، که به شیر مادر و نیز آن گاو پرورده  
 شده، با موی برگرفته رودن (= موی کندن، از هم سواکردن) و با آبکامه اندوده  
 خورند، با مزه تر است؛ یا سینه گاو فریه را به صورت سپید با خوب پختن و با  
 شکر و تبرزد خوردن.<sup>۱</sup>

میتوانید مقایسه بفرمائید با سرباز عربی که فردوسی در حواش گوید:  
 ز شیر شتر خوردن و سوسمار      عرب را به جالی رسیده است کار  
 که تحت کیانی کند آرزو      نفیور تو ای چرخ گردون تفوا!  
 یاد آن شاهر عرب که تکه گوشت شتر را میگرفت و در حفره ای که توی  
 ریگ از سرکه پر کرده بود فرو میبرد و میخورد - به خیر یاد!

باز اهلحضرت خسرو اتوشیروان افاده فرموده می پرسد:  
 - «کدام مرضی خوشتر و بامزه تر است؟  
 ریدک گوید که: انوشه باشید، این چند مرغ همه خوش و نیک:  
 - طاووس؛ قرقاول، گُرک، تَدرو، تیهو، سپیددُنب، سرخ پرک و...»  
 واقعا که چشم باز غیب میگوید. چون صحبت ما از نان جو بوده، اشاره به  
 جو خوری ریدک خوش آرزو هم بکنیم که در مورد گوشت گورخر سفارش  
 میکند:

«... اما در مورد گورجوان، که با یونجه و جو پرورده شده است، و پیه دارد، آن را  
 به سرکه ترش بخوابانند، و به آئین چاشنی دهند، و پشت آن را برای هلام (۲)<sup>۲</sup>  
 بگذارند، افسرده آن بهتر، و خوشتر»  
 ظاهراً مقصود از افسرده آن، گوشت بیات است. من گوشت گورخر بیات را  
 که در کافه بین راه «کرمونشو» یزد کباب کرده بودند خوردم، یا گرسنگی راه ایام

۱- خسرو قبادان و ریدکی، ترجمه سعید مهران، چپستا، سال اول، ۱۰۹۱

۲- آیا همان حلیم است؟

تحصیل بود، یا هر چه دیگر، بسیار خوشمزه مینمود<sup>۱</sup>  
 این رساله که هزار و پانصد سال سابقه قدمت باید داشته باشد و از پهلوی  
 ترجمه شده، چیزها دارد. حرفها از لوزینه و شفتینه و برفینه، سخنها از انبه، و  
 بهار بادرنگ، با زنجبیل چینی... و نارگیل که با شکر خورند، و می هراتی، و می  
 مرو رودی، و می بُستی<sup>۲</sup>، با چنگ سرای و تنبور سرای و نای-سرای ... «و کنیزک

۱- این گورها - با گورخرهای افریقائی تفاوت دارند - رنگ و نقش آنها از جنس خرهای «مَلَّه»  
 خودمان است - تفنگهای دوزن و جیب های نورافکن دار «آهوی بیابان» و «عروس خیابان»  
 که شاهپور محمود رضاداشت - تخم آنها را از بیابانهای کرمان برانداخت. هر چند که معروف  
 است. گورخر ماده بعد از جفت گیری - تخم گورخر نو را با دندان میکند و فرار میکند - که  
 دیگر با کسی جفت گیری نکند! (گویا به دلیل درد زایمان این کار را میکند).  
 این شوخی را هم بگویم که گویا وقتی یک گورخر افریقائی را بردند به یک سر طویله مادیان  
 شاید بتوانند طبق اصول ژنیک از آن حیوان لقاح مصنوعی کنند و تخمک او را در رحم اسب  
 جادهند. مادیانی که گورخر را دید خطاب به او گفت: جوان خجالتی، پوزامه را! از تنت دوآر. و  
 بیا جلوا سنت خدا که خجالت ندارد. گورخر جواب داد - آخر، هنوز با آنچه دندان گیر نست  
 کارهای زیادی دارم!

۲- با ضم «ب» منسوب به شهر بُست است، نه بُست تریاک. و ظاهراً به علت دلتی که در  
 کشیدن شراب مرو و بُست و هرات داشته‌اند، مثل شراب «سیم» قم معروف بوده است.  
 [حماسه کوبر ص ۳۶۳].

داستانی یادم آمد. سالها، آخرین جلسه شورای دانشگاه در هر سال تحصیلی، در اواخر  
 خرداد، در دانشکده کشاورزی کرج تشکیل میشد که نتیجه امتحانات و کار دانشگاه بررسی  
 میشد و دیگر تعطیل میشد تا مهرماه. دانشکده کشاورزی درین جلسه پذیرائی کامل میکرد و  
 ظهر را در کنار نهر سلیمانیه و کاخ سلیمانی، چلوکباب حسنی میخوردند. روایتی شنیده‌ام - و  
 المعهد علی الزاوی، که یک روز در صدر سفره که استاد بدیع الزمان فروزانفر مشغول غذا  
 خوردن بود، جامی پر از مایع کم رنگ جلب نظر او را کرد، پرسید چیست؟ استاد دکتر صفا  
 گفته بود: شربت، و گویا سبکی مخصوص باشد. (مقصود می جوشیده است که گویا، به تعبیر  
 ابوحنیفه حلال است، علی قول ناصر خسرو: می جوشیده حلال است بر صاحب رای...) استاد  
 فروزانفر اندکی نوشیده بود، آهسته به دکتر صفا گفته بود: بسیار دلدیر است. دکتر صفا گفته  
 بود: این را در خود دانشکده بعمل می آورند و اگر اجازه دهید، خواهش خواهیم کرد مقداری  
 برای شما بفرستند. هنگام بازگشت. یک جعبه کامل در صندوق عقب ماشین استاد گذاشتند و  
 به شهر بازگشتند. پنج روز بعد، دکتر صفا را استاد بدیع الزمان احضار کرد و گفت: میدانی چه  
 شد؟ دکتر صفا گفته بود، نه، انشاءالله خیر است. بدیع الزمان گفته بود: - هیچ

علم شعدی شد و زهدم صریدی تحقیق حافظانه، و ندیوها لسان

پریروز یک صورت حساب بلند بالا از حسابداری دانشکده کشاورزی رسیده، که بهای ۲۴

چنگ سرای که صدایش بلند و خوش آواز، و نیز برای آن کار<sup>۱</sup> بسیار شایسته  
و...»

ریدک درین رساله بند را به آب داده، اشاره به آساری  
ریدک میکند که ما تاکنون در باب آن شک داشتیم، ولی مثل اینکه  
خوش آرزو درست است آنجا که:

- ریدک گفت: انوشه باشید، ای برترین مردان، که آن ده هزار  
کنیزک را که اندر کوشک سلطنتی تو هستند، ایشان...»  
بقیه حرفش چیز مهمی نیست، مهم اینست که یک شهر ده هزار نفری، حدود  
جمعیت چهل پنجاه سال پیش شهر سیرجان، جمعیت حرمسرای مادینه خسرو  
بوده است.

«پس شاهنشاه به ماه خسرو پسر انوش خسرو فرمود که زمانی به کار این  
ریدک برسید، و دوازده هزار درهم پُر (= کامل) بدو دهید، و آنچه که این ریدک  
گفتید هر روز به آزمایش گذارید، و هر روز خورش که این ریدک گفت، آراسته و  
پیراسته پیش ما دارید تا آن را بررسییم...»  
آخر رساله با عبارتی خوش ختم میشود:

«... ریدک را گاه و پایه بزرگ شد، و از آن پس [وی را] به خویش نزدیک  
داشت. انوشه روان باد خسرو شاهنشاه پورقباد، و آن ریدک خوش آرزو! ایدون

→

شیشه شراب سفید را فلان مبلغ پرداخت کنم. مهم اینست که اصل صورت حساب در چهار  
نسخه، و ضمن نامه رسمی است، و به نام بدیع الزمان فروزانفر رئیس دانشکده الهیات صادر  
و مستقیماً به حسابداری دانشکده الهیات ارسال شده است! فکر میکنم بیش ازین احتیاج به  
توضیح مراتب نبوده باشد. اگر روایت درست باشد، میتوانی آن را هم، ضیافت بالتازار  
دانشگاه تهران یا لااقل دانشکده الهیات، قبل از انقلاب، به شمار آورید.

۱- عین عبارت به همین صورت نقل و ترجمه شده (مجله چبستا ص ۱۰۹۶ سال اول). بی  
انصاف ریدک خوش آرزو خجالت هم نکشیده و مثل کریم شبره‌ای همه چیز را در حضور  
میگفته، و به همین دلیل انوشیروان هم یادآوری کرده بوده که: «تو بسیار ماده دوست (= زن  
باره) هستی!»

۲- یک معنی آرزو، عبارت از اشتها و خوراک است، و بنابراین این آدم را مینود ریدک  
«خوش خوراک» یا بنده «شکم‌باره» و شکم‌پرست ترجمه کرد.

باد. فرجام یافت به درود، شادی، رامش،<sup>۱</sup>

من حرف دیگری ندارم. اصراری هم ندارم که ضیافت بالتازار ساسانی را در کتابها پیداکنم، ولی این را تقریباً یقین دارم که آن ضیافت باشکوه را، یک شب، همین ریدک خوش آرزو برای خسرو انوشیروان - و یا فرزندانش، براساس همین رساله، ترتیب داده بوده‌اند، که سال تولد پیامبر اسلام ۵۷۰ میلادی است که سال چهلیم سلطنت همین انوشیروان میشود.

اتفاقاً در سقوط ساسانی هم که دنبال ضیافت بالتازار می‌گشتم، مجد خوافی به داد من رسید که یک جا نوشته بود: «... بزدرگرد ساسانی، هر روز چهار صد اسب کره یک ساله، در مطبخ وی بخوردندی، و یک من دانه مروارید برکباب زدندی<sup>۱</sup>...»

«... هرگاه یزدجرد شهریار به تجمل برخاستی یک فرسنگ در راه او گلاب زدندی.. زوال مملکت وی به دست طایفه‌ای بود که از گرسنگی سنگ بر سینه می‌بستند<sup>۲</sup>، و در وقت غنیمت، مروارید به گندم بریان می‌فروخت، و آخر، هلاک وی به دست کاروانی<sup>۳</sup>، تاج مرصع او به قبای نم‌دین عوض کرد<sup>۴</sup>، بی‌نوا را گندم بریان زمروارید به

بر سر عریان، نمد خوشتر ز تاج آهنین<sup>۵</sup>(۹)

لذت دنیای لانی خورد و پوشی بیش نیست

صوف مصری یا نمد، مرغ شستن یا جوین<sup>۶</sup>

در سقوط قاجاری هم جای پای ضیافت بالتازار را آنجا پیدا کردم که «ماهی هزار تومان به اسم سبزی مطبخ تاج‌الدوله - طاووس خانم همسر فتحعلیشاه - از

۱- ظاهراً برای اینکه خورندگان، اندکی چاق شوند. مروارید گویا خانمها را چاق می‌کردم.

۲- در مورد سنگ بر سینه، بستن روایات متناقض است. چرا سنگ؟ و چرا شکم و سینه؟ فعلاً جای بحث اینجا نیست.

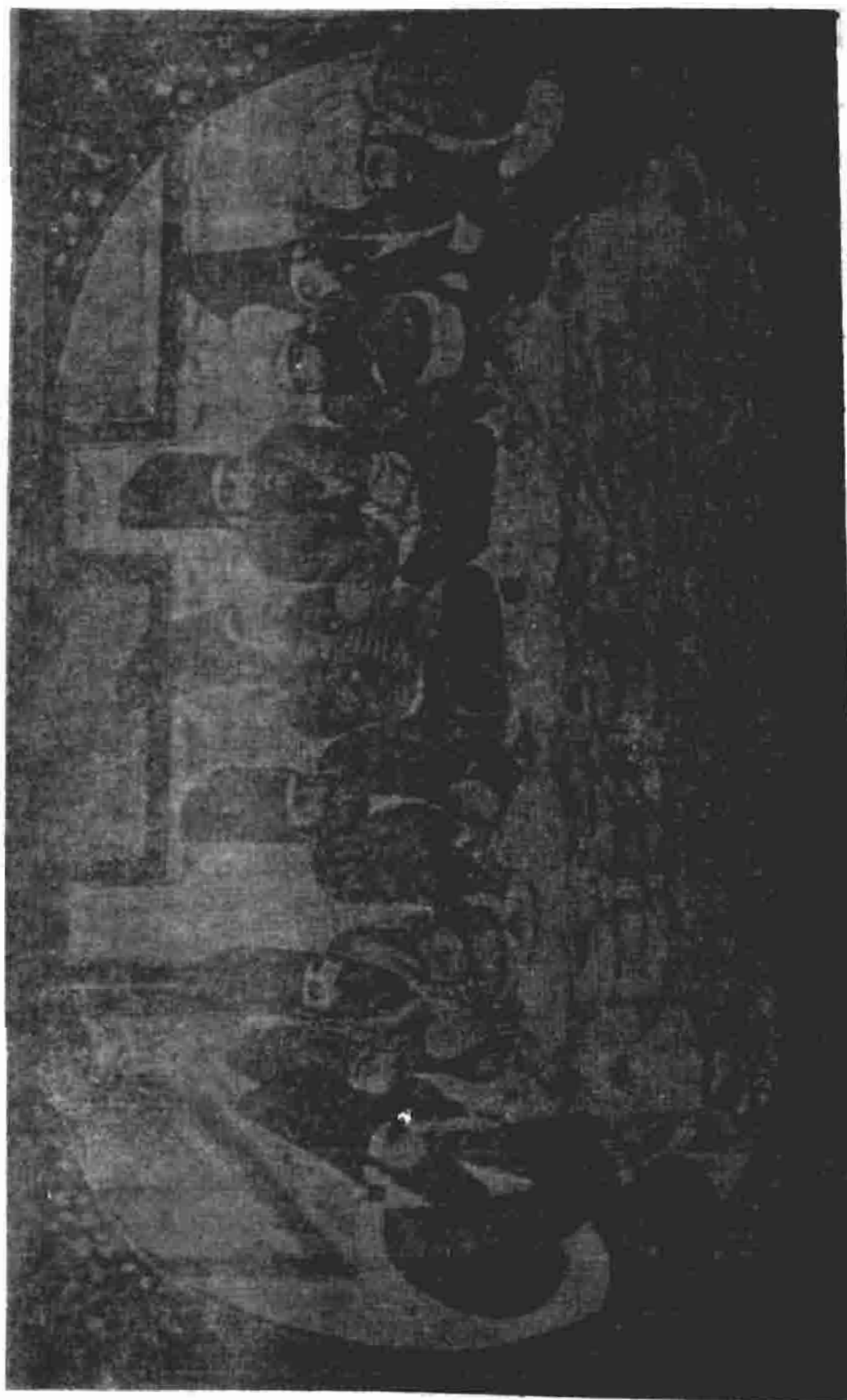
۳- کلا؟ و شاید هم آسیاوانی، یا سردسته کاروانی؟

۴- روضه خلد ص ۱۱۲ چاپ مرحوم فرخ

۵- کلا، و شاید هم: خود آهنین.

۶- این هم برای احترام نان جوین و برای اینکه رشته کلام از «نون جو» گسیخته نشود.





یک تابلو گویا از یک ضیافت پاتنار عصر قاجاری

دختر همه نقمهای و، خورش سنخنی  
لقمه که نیست آدمی بجز دهنی

دفتر برات صادر میشد...<sup>۱</sup> بیخود نبود که شیخ سلیم هرسی شهید مشروطه خواه، رؤیای کباب به اندازه دست خود در سر می پخت<sup>۲</sup> کبابی که به ضیافت دوغ سید ضیاء منجر شد.<sup>۳</sup>

یکی گفت: در سقوط دور اول سلسله پهلوی آیا نشانی از ضیافت بالتازار هست؟

گفتم: بلی؛ یک ضیافت کوچک، که مدت نشستن سر سفره و برخاستن از سر آن حدود ده پانزده سال طول کشید. خوانی به پهنای ملک ایران، با شش میلیون بشکه در روز، بر سفره های زیرزمینی نفت.

چنان پهن خوان کرم گسترده کران دشمن و دوست روزی خورد کاش فیلمی را که من در مرکز موزه میدان آزادی دیدم، شما هم می دیدید. این فیلم را به لطف آقای مرتضی ممیز هنرمند معروف، بعد از انقلاب من دیدم، وگرنه پیش از انقلاب که دیدن آن بدون کراوات، ممکن نبود. مقصود ازین دعوت، مشورت بود که با این فیلم باشکوه چه کار باید بکنند؟ اول حرفی که به ممیز زدم، گفتم: خدمت تو به تاریخ اینست که این فیلم را همینطور درست، تمام و کمال، با گفتارها و نوشته ها حفظ کنی، زیرا اگر هزار تا هرودوت هم جمع بشوند، کیفیت جشن های دوهزار و پانصدساله، و آمدورفت ها، و مهمانیها، و بریزوپاشها و هزار مسأله دیگر را در ظرف این دو سه ساعت نمیتوانند باین دقت و استناد بنویسند.<sup>۴</sup>

لابد اطلاع دارید که ظهیر فاریابی، مداح همان حسام الدوله اردشیر بود<sup>۵</sup> و

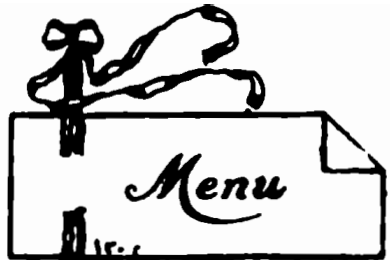
۱- تاریخ عضدی ص ۷ چاپ کوهی

۲- تلاش آزادی ص ۵۶۵ چاپ چهارم

۳- حسین مکی، ج ۱، ص ۳۳۳، البته یک برنامه شام هم در آخرین روزهای حکومت قاجار هست که من آنرا در اسناد نایب السلطنه بدر اروپا. توسط آقای حسین داودی پیدا کردم و اگر اینجا بود آنرا چاپ میکنم، در تلاش آزادی چاپ پنجم گذاشته شده اگر طلسم چاهش شکسته شود.

۴- فیلم را هنرمندان چکسلواکی در همان روزها ساخته اند، گویا حدود سیصد میلیون (دلار) خرج برداشته است، و در آن واحد، سه یا چهار صحنه را نشان مجسم میدهد، و با تعویض نور و دکور و جابجاشدن پرده ها، عالمی رویانی میشود که باید دید، شنیدن فایده ای ندارد! او حتی در وقتی که خدمت اتابک قزل ارسلان در آذربایجان بود باز هم جیره خوار اردشیر بود و میگفت:

شاید که بعد خدمت سی سال در عراق نانم هنوز خسرو مازندران دمد!



خوارزمی در ترمذی چشم بر مرآت ملک  
 این تراز  
 هر  
 کلبه  
 در آن پایه  
 جلوه خوارزمی  
 کسفت  
 بر قلمون به  
 تراز  
 یسه

**«درگذشت»**

حضرت علیه شاهزاده جلال گیس گره - لاجار و سرسنگ  
 و بیام و سلسله و حاکم راس لاجار و روس و حاکم  
 کر گیس لاجار و سلسله و آقای علی که لاجار و سلسله تا کنال  
 ناسف فوت نامر و مادر سرور گنیش حضرت علیه  
 شاهزاده خانم مهین بانو لاجار به اعلیحضرت  
 مظفرالدین شاه لاجار و دهم حضرت والا شاهزاده شجاع  
 السلطنه لاجار و همسر حضرت علی والا شاهزاده  
 محمد حسن میرزا و سلسله که لاجار و در تاریخ ۱۰۰۰ هجری  
 ۱۹۹۰ در سن ۱۰۰ سالگی در تاریخ را بطالع  
 می رسد

مجلس یادبودی در حوضه در تاریخ یکشنبه دوم دسامبر  
 از ساعت ۱۵ الی ۱۷ در مکتب و در مسجد خواهد بود

68 Thurston Square - London SW7

و ان الله اعلم  
 بامرهم



صبافت بالتازار سلسله قاجاریه: انشاء الله تعالی حاضر خواهیم شده منیر السلطنه (مادر مظفرالدین شاه)

قصیده‌ای در مدح همو گفته بود با این مطلع:

سیده دم که هوا مزده بهار دهد دم هوا مدد ناله تار دهد  
شاعر عزیز ما در این قصیده، یک بیت عالی دارد که مراد ما را بر می آورد. او  
میگوید:

عروس ملک کسی در کنار گیرد تنگ که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد<sup>۱</sup>

حرف من به جایی رسیده که میتواند مفسر همین بیت باشد.  
سلطنت‌های در فصول گذشته، به مناسبت‌هایی، ما از پنج پادشاه معروف  
طولانی نام برده‌ایم:

(۱) انوشیروان به خاطر زنجیر عدل او، این پادشاه ۴۸ سال  
سلطنت کرده است.

(۲) خلیفه‌الناصر لیدین الله، به خاطر بستن نظامیه بغداد، این خلیفه ۵۴ سال بر  
کل ممالک اسلام - از جمله ایران - فرمانروایی داشته است.

(۳) شاه طهماسب صفوی، به خاطر خشونت و تعصب مذهبی او، این  
پادشاه هم ۵۴ سال بر ایران حکم رانده است.

۱. ما میدانیم که سلطان مسعود غزنوی شب تریاک زیاد خورد و بر پشت فیل خوابید و  
فیلیانان او را بیدار نکردند، در حالی که لشکر طغرل در دندانه‌ها منتظر او بود، و طغرل، به قول  
بیهقی مورخ معاصر او «چندین روز موزه و زره از خود دور نکرده بود، و چون بختی، سهر  
بالین کردی» (تاریخ بیهقی ص ۶۱۹) شاید اشاره به همین حادثه باشد که ظهیر فاریابی در  
همان قصیده از کوکنار و کوکنارخواران نیز یاد میکند و گوید:

بخت بخت حودت چنانکه پنداری زمانه روز و شب، کوک و کوکنار دهد  
در کوهستان پاریز، آن وقت که تریاک کاری آزاد بود. در افتنگ مادر بزرگ‌ها، جهت دوا یکی  
دوتا گرز کوکنار هم وجود داشت و بجهای که خواب نمیرفت - مثلاً سرله میکرد یا درد داشت -  
به اندازه یک سکه یک ریالی پوست کوکنار می انداختند توی دوی جوشانده و به خورد او  
میدادند - چنان به خواب میرفت که فردا صبح به زور او را از گهواره در می آوردند. راست گفت  
آن که گفت: بدون کوکنار، و تریاک، طبابت کردن محال است. یک طبیب فرانسوی به نام ساوی  
Savi - که فیزیولوژیست بود - گفته است: اگر تریاک و کوکنار اینقدر فضیلت نداشت خداوند  
عالم تاج افتخار را بر سر آن نمی‌نهاد. (گرز کوکنار یک حلقه زیبای کنگره‌دار بر فرق خود دارد  
که کنگره تاج ملکه‌ها و پادشاهان از روی آن ساخته شده است).

۴) شاه عباس صفوی، به علت توسعه تجارت ابریشم با فرنگیها، او نیز حدود ۴۵ سال حکومت کرده است.

۵) ناصرالدین شاه قاجار، به خاطر بستن دارالفنون، این پادشاه در آستانه جشن پنجاهمین سال سلطنت خود به دست هم شهری مخلص میرزا رضا کرمانی به قتل رسید.

یک نظر اجمالی میرساند که از دوهزار و پانصد سال تاریخ ما را، پنج پادشاه، قریب دویست و پنجاه سال آن را اشغال کرده‌اند - حدود یک دهم کل تاریخ ایران.

درین یادداشتها من اصرار داشته‌ام فضیلتی برای نان جو قائل شوم، درین میان، کبک پلو و شامی پلو شاهانه هم خودشان را ناخوانده مهمان کردند. حالا نظر شما چیست؟ آدم پنجاه سال سلطنت باشکوه داشته باشد بهتر است، یا یک عمر را بانان جو و دوغ گو بگذرانند؟ بگذریم ازینکه پنجاه و سه سال و شش ماه و بیست و شش روز سلطنت، از کل ۶۴ سال و یک ماه عمر - که هیچ، از قدیم می‌گفته‌اند: سلطنت، گر همه یک لحظه بود مفتنم است! <sup>۱</sup> علت آن هم روشن

۱- این شعاری نفسی شب شکن صبحدم است:

سلطنت گر همه یک لحظه بود مفتنم است

این به سختی است - که خود یک نفس بسیار است

وریه شادی گذرد زندگی نوح کم است

شعری را که خواندید البته اعتقاد قلبی مخلص نیست، ولی در بررسی مسائل تاریخی تقریباً برایم مسلم شده که اهل سیاست دنبال همین حرفها میگردند. مصرع دوم در لغت نامه دهخدا ذیل کلمه لحظه، تنها به صورت ضرب المثل بدون نام گوینده ضبط شده: «سلطنت گر همه یک لحظه بود مفتنم است» ولی باز در همان لغت نامه آن را ذیل سلطنت، بنام سعدی آورده‌اند، ولی من نتوانستم در سعدی آن را پیدا کنم. خودم شب به فکر افتادم که یک تفنن عجیب بکنم، به این معنی که مصرع اول را خودم سرودم: این شعاری نفسی... و عقیده دارم که مصرع خیلی لطیف شده - هر چند خودستانی است - و درواقع مصرع دوم را با این مصرع که ساختم دوباره زنده کرده‌ام! مصرع سوم هم ترکیبی است شکسته بسته از تکه پاره و خورده ریزه‌های یک بیت که در کتابهای ما وجود داشته باین صورت:

هر اگر خوش گذرد، زندگی نوح کم است      در سختی گذرد یک نفس بسیار است

(بعضی روایات: وریه سختی گذرد، لایه‌اش بسیار است) با زیرورو کردن کلمات، آن قطعه را

است، زیرا معمولاً هیچ پادشاهی خوهای انقلاب سال «شاه میری» و «عام البُلُوای» مرگ خودش را طبعاً نمی بیند، دیگران هم، گو که کله شان را خر بکنند

تعیّن و تعیّش فرمانروائی، معمولاً عمر فرمانروایان را  
**صد ساله های** کوتاه می ساخته، و البته عوامل روحی و معنوی و  
**روستا** اجتماعی نیز بر آن مزید میشده، و شاید هم برای حداکثر  
 استفاده از همین «یک لحظه های شاعر» آنان نیز در این  
 امور افراط می کرده اند، و عجیب است که مثلاً در سلسله عظیم عباسی با ۳۵  
 خلیفه جور واجور و ششصد سال حکومت، ما متوجه میشویم که حدّ متوسط  
 عمر خیلی کم است چنانکه هادی ۲۱ سال و مُعْتَزَّ ۲۲، و امین ۲۷ سال عمر  
 کرده اند، و سَفَّاح ۳۳ سال و راضی ۳۲، و وائِق ۳۶، و مُکْتَفی ۳۶، و مقتدر ۳۷،  
 و مقتدی ۳۸، و مهتدی ۳۸، و متوکل ۳۹ سال عمر داشته اند، و مستظهر ۴۱  
 سال، و راشد ۴۳، و معتصم ۴۵، و مستعصم ۴۶ سال زندگی گذرانده اند، و  
 مستنصر ۵۱ سال و قاهر ۵۳ و معتمد ۵۵ و مستنجد ۵۶ و مستعین ۵۷ سال  
 زیسته اند، و شصت ساله ها و هفتادساله ها خیلی کم اند (حدود پنج تن)، و  
 متوسط عمر آنها به پنجاه نمیرسد، و متوسط عمر سی تن از آنها چهل و چند  
 سال است. پس عمر طولانی و آسایش زندگی را - به قول آن رند صوفی که در  
 ابراهیم آذهم آتش زد - نه در کاخ سلطنتی و باغ حکومتی توان یافت، بل باید  
 رفت در کوره دهات و روستاهای دوردست، عمرهای صدساله و صد و پنجاه

→

ساخته و در واقع - به قول کارخانه داران امروزی - آن را بازسازی با «مونتاژ» کرده ام. امیدوارم  
 در بازار ادب پذیرفته آید، و در روز قیامت، جوابگوی گوینده اصلی ضرب المثل - که نمیدانم  
 مصراع اول را چه گفته - نبوده باشم. (کلاه گوشه نوشین روان ص ۲۱۴)

خودم دست و دلم می لرزد که بیش ازین دیوان سعدی رلزبرور کنم، چه می ترسم که مصرع  
 دیگر آن، و حتی قطعه اصلی سعدی را اتفاقاً پیدا کنم، سعدی هم که تکلیفش معلوم است،  
 دهنش چاک و بندی ندارد، پدر آدم را میسوزد. پاک آروی آدم میرود. خدا کند شما هم نتوانید  
 آن را در دیوان سعدی پیدا کنید، ولی اگر جای دیگر پیدا شد اشکالی ندارد، خودم جوابگوی  
 آن روز قیامت خواهم شد! حالا تا آن روز هنوز فاصله بسیار است.

ساله را پیدا کرد. پدر بزرگو خود من حدود صدویست ساله عمر کرد و روزی که مرد، از کل اسماء دولتهای عالم، تنها اسم دولتِ آلمان را شنیده بود، آن هم از بس، در زمان جنگ دوم جهانی، ما، در گفتگوها، اسم آلمان را به زبان می‌آوردیم؛ صد و بیست سال عمر کرد و برخلاف هرون و مأمون، نه بُختیشوعِ طبیب را داشت و نه جرجیس بن بُختیشوع را دید و نه رازی نبض او را گرفت!

حق بزرگی که هواپیما، اختصاصاً به گردن ما اهل نفوذ امپراطوری‌ها در تاریخ دارد اینست که ما را از تخته‌بند زمین کنده و به کویرها آسمانها برده و باعث میشود که از یک افق بلندتر و دیدبازتری به این دنیای کوچک خاکی بنگریم، من بارها با هواپیما از فراز بیابانهای بی در و بن ایران - خصوصاً کرمان - گذشته‌ام. از آن بالا که آدم دهاتِ پائین را تماشا میکند، با خود میگوید آیا این نقطه‌های سیاه، میتواند خانه آدمیزاد باشد؟ درست مثل اینست که ساکنان کرات دیگر، تپاله‌های گاو خود را از دریچه طویله بیرون افکنده باشند و آن تپاله گاو در وسطِ کویر بزمین افتاده باشد. واقعاً این آبادیهای کوچک، با آن فاصله‌های طولانی بیابان، آیا ارزش این را داشته است که نقطه‌ای از قلمرو یک حکومت حساب شود؟ آن امپراطوریهای عظیم که آوازه به شرق و غرب رسانده بودند و افتخار میکردند که «مائیم که از پادشهای باج گرفتیم» چگونه عمقِ نفوذ حکومتشان را درین بیابانهای دور دست تحکیم میکردند، دهاتی که گاهی تا اولین آبادی هفت هشت فرسنگ بیابان بی آب و آبادی فاصله دارد - و اصلاً نفوذ در این آبادی کلاته‌ای که سرپای اقتصاد آن را پنج شش رأس گاو و گوسفند تنظیم میکند چه ارزش و اعتباری میتواند داشته باشد؟

اما واقعیت وقتی خود را روشن میسازد که آدم قدم به درونِ این دهات بگذارد، آن وقت است که میبیند هر خشت و پاره سنگ این «تپاله» گاو، تبدیل به یک تاریخ هزار صفحه‌ای گویا میشود که دود از سرآدم بلند میکند. آن یکی قزنین است و در گوشه سیستان، آخورِ رخسِ رستم را در خود نگاهداشته، این

یکی بیهی سبزوار است و از خاطرات عبور یزدگرد که بر سر روستا خیمه زده بود، گفتگو میکند؛ و آن دیگری دشت گمارج است که لحظات آخر را که لطفعلی خان زند بر نمود زین خود استراحت کرده بود در سینه ثبت کرده، و آن یکی رامهرمز است یا کازرون که نارنجی را که انوشیروان عادل کاشته بوده و معروف به نارنج عدل بوده تا زمان فتحعلیشاه نگاه میداشته<sup>۱</sup>.

واقعیت اینست که این دهات، خصوصاً در بیابانها و کویرهای ایران، نقطه‌های اتصال امر حکومت هستند. نظام دولتی درین آبادیها گره میخورد و مجموعه‌ای بنام سرزمین ایران پدید می‌آورد. عبدالله بن هارم ناچار بوده طبرس را داشته باشد، که راه رسیدن او به جاده ابریشم ازین نخلستان میگذشته است. پس اینکه گفتم هر خشت این دهات - که معمولاً ساختمان آجری کم دارند - خودش یک تاریخ گویا است، بیخود نگفتم. من معجزه خشت را در تاریخ روستاهای ایران باور دارم.<sup>۲</sup>

۱- در باب همه این آثار رجوع شود به فهرست تفصیلی حماسه کویر.  
 ۲- بر اساس همین اعتقاد، مخلص در یکی از سفرهایم به کرمان، هنگام سخنرانی در نالار دانشگاه، در باب تاریخ کرمان، با اشاره به تاریخ قطوری که خود در باب کرمان چاپ کرده بودم و از یک خشت قطورتر است - بی تکلف گفتم که اگر قدرت داشتم و میتوانستم یک خشت از خشتهای ۴۰×۴۰ سانتیمتر قلعه دختر را جدا کنم و بیارم روی این میز و در کنار این کتاب که به قطع خشتی چاپ شده بگذارم، هر آینه آن خشت، از این کتاب برای تاریخ کرمان گویاتر از آینه بود، زیرا لامحاله، او عبور دوهزار ساله تاریخ را از کنار خود دیده است، و به هر صورت لافل، اهل عبرت، آنچه در آن خشت میدیدند، در این کتاب شاید نبینند، که این آینه تمام قد تاریخ کرمان است و روح تاریخ د رائر انگشتهای آن خشت مال پیر - که هنوز باقی است - در شیارهای آن جریان دارد:

پیر در خشت خام آن بیند

د آنچه در آینه جوان بیند

مردم بینوای شهر - اجداد ما - بادهستهای استخوانی و رگهای برجسته، انگشت بر آن کشیده‌اند. خشتی که هزار و پانصد با دوهزار سال عمر دارد، خشتی که خاکش از خندق برداشته شده، و با آب از جاه برآمده مخلوط شده، و در قالب ریخته، و خشک شده، و بر سینه مردمان پیر و جوان دهها متر از کوه بالا برده شده، و تبدیل به دیوار شده، تا دوهزار سال بتواند حلوقیر مهاجمات لشکر بیگانه، و محافظ اولاد و احفاد همان خشت زندهای بینوا بوده باشد. آیا این چنین خشتی، از یک تاریخ به قطع خشتی گویاتر نیست؟ همین خشتهای اسکندر را پست دیوارها نگاهداشته، عرب را سرگردان کرده، غز را به سرگیجه افکنده، امرای سلجوقی و ایچ و



من مخصوصاً یاد خشت را درین کتاب تکرار کردم، که بانان جو نیز ارتباط دارد مگر نه آنست که به قول عبیدزاکانی: «امیرالمؤمنین مُشْتِ قواعد دین، عمرین خطاب رضی الله عنه - که به عدل موصوف بود، خشت میزد، و نان جو میخورد، و گویند خرقاتش هفده من بود؟»<sup>۱</sup>

ظاهراً چنین مینماید که آن مقتنم بودن سلطنت، ولو برای یک لحظه، با این مطلب، یعنی همه آن کششها و کوششها برای بردن یک اقتدار و سلطه دوزخی به قلب چنین روستاهای دور افتاده‌ای - لااقل در سرزمین بی آب و علف و فقیر ایران - یک امر عبث و بیهوده‌ای جلوه کند. یک عمر جنگیدن، یک آن راحت نداشتن، شب و روز بر پشت اسب نشستن، روزها و هفته‌ها چکمه از پای دریاوردن، هی اسب نعل کردن، و هی شمشیر و کمان ساختن و تیر پرداختن، برای چه؟ هیاهو برای هیچ! برای اینکه یک ده کوره در آن طرف دیگر، بگوید: زنده باد شاه طهماسب؟ یا این که این طرف کویر فریاد بلند کند: مرگ بر فلان کس؟

تاریخ به ما ثابت میکند که به محض اینکه  
**نماز صبح**                      هیت‌های - حاکمه خصوصاً آنها که قدرشان در وجود یک  
**بزرگان**                      تن به نام شاه جلوه‌گر میشد - و به محض اینکه پلک روی  
 هم میگذاشتند، و اندک به آسایش و آرامش، و تعیش و  
 تجمل میپرداختند، زمینه را برای سقوط اعقاب خود فراهم میساختند. این  
 بیداری، از نماز صبح هم، برای ملوک و امرا فرض تر است.

متأسفانه یا خوشبختانه، آثار مقتنم شمردن سلطنت، هر چه به بن گتیهها  
 نزدیکتر میشویم، بیشتر آشکار میشود، که ابتدایش همان دیر خفتن و دیر

→

مغول و پیروان فزلباش و بلوچ، در برابر همین قالب چارگوش گیل مدتها ایستاده‌اند. و دختران  
 معصوم داخل قلمه، به امید آن، مدتها در پناه برده‌اند و به همین دلیل همان دختران در برابر  
 تندیس اناهیتا در همان قلمه - قلمه دختر - برای ستایش، زانو زده‌اند. آیا تاریخ من، با وجود  
 قطع خشتی، از عهده چنین کاری بر میآید؟ و آیا این خشت گویاتر از تاریخ من نیست؟ (در  
 باب خشت، من بحثی مفصل، در مقدمه چاپ سوم تاریخ کرمان نوشته‌ام).

۱- اخلاق الاشراف، ص ۲۲

برخاستن است.

من البته منکر قدرت الهی در پشتیبانی از عرب در نبردهای صدر اسلام نیستم، ولی این مطلب را هم هرگز فراموش نمیکنم که عرب صبح خیز، پیش از آنکه دشمن بر او شام خورد، به قول بیهقی، او بر دشمن چاشت میخورده است. من درینجا نمیخواهم بسط کلام دهم، مقصودم فلسفه و اهمیت نماز صبحگاهی است خصوصاً در حق پادشاهان و امرا و شاهزادگان و اولیاء امر، که متأسفانه کم کم، به علت تن پروریها فراموش کرده، و به قول قاضی احمد قمی «نماز صبح قضا خواندن دأب و ذیذن ایشان شده بوده است.

قاضی احمد قمی در فضائل اوصاف شاهزاده حیدر میرزا صفوی پسر شاه طهماسب - اشاره به نماز خوانی صبح و سحر خیزی او دارد و گوید: «... همیشه دوشنبه و پنجشنبه روزه داشتی، و با علما و فضلا الفت تمام پیدا کرده، و هرگز نماز صبح - که دأب سلاطین است - به واسطه خواب، از وی فوت نشدی...»<sup>۱</sup>

معلوم میشود که بزرگان هر کدام بهانه‌ای برای تنبلی قادمیه سحر خیز صبح و نماز قضا خواندن صبح می تراشیده‌اند. شاهزاده فرهاد میرزا قاجار، عموی ناصرالدین شاه، یک وقت پیغمبر دزدان ازو علت خواب صبح و قضا خواندن نماز را پرسیده بود، شاهزاده گفته بود: شبی در عالم خواب میبیند که عمر به دیدن او آمده است، پس از انجام تشریفات، از عمر می پرسد، علت اختلافات شما با حضرت علی (ع) چه بود؟ عمر میگوید: این فضولی‌ها به تو نرسیده، تو نماز صبح را سر وقت بخوان و در معقولات دخالت نکن!

شاهزاده پس ازین خواب، عمداً نماز صبح را قضا میخوانده است<sup>۲</sup> این حرف‌ها و قصه‌ها، ما را به یک حقیقت دیگر رهبری میکند: مسأله صبح خیزی و سحر خیزی - همان چیزی که حافظ از آن یاد میکند و همه

۱- خلاصة التواریخ ص ۴۰۶ یعنی دأب سلاطین است که قضا می‌خوانند.

۲- پیغمبر دزدان چاپ بانزدهم ص ۲۹۲ عذر بدتر از گناه!

توفیقات خود را مدیون آن میدانند:

صبح خیزی و سعادت طلبی چون حافظ

هر چه کردم، همه از دولتِ قرآن کردم

تقریباً میشود آمار گرفت، که همه پادشاهان آخرین در هر سلسله‌ای، صبح‌ها را در بستر خفته‌اند، و همه سر سلسله‌ها سحرخیزان تندرو بوده‌اند. لابد داستان انوشیروان و بوذرجمهر را شنیده‌اید که همیشه به شاه نصیحت میکرد: سحر خیز باش تا کامروا باشی! و این پادشاهی که ۴۸ سال هم پادشاهی کرده، حرف وزیر دانا را گوش نمیکرد، و چون بزرگمهر اصرار داشت، یک روز صبح زود پادشاه چندتن از او باش را فرستاد سر راه وزیر را گرفتند و لباس او را درآوردند. بزرگمهر لخت و لرزان پیش شاه آمد، شاه به طعنه به او گفت: اینهم نتیجه سحرخیزی! صبح زود از خانه درآمدی که کامروا شوی! بزرگمهر گفت: کامروا تر از من آنان بودند که از من سحر خیزتر بودند! حرف من درست است: سحر خیز باش تا کامروا باشی!

این حرف را بزرگمهر، چهل پنجاه سالی قبل از شکستِ قادسیه به زبان آورده است. راز نصیحت بوذرجمهر درین حکمت بزرگ مدنی بوده - و انوشیروان متوجه اهمیت حرف او نشده، همه آن‌ها که در پایان سلسله‌ها بوده‌اند - درین خواب غفلت غنموده بوده‌اند.<sup>۱</sup>

نکته‌ای به ذهن مخلص میرسد - و گمان کنم تاکنون کسی بدان اشاره‌ای نکرده - من عقیده دارم که یکی از علل، و شاید هم مهمترین علت شکست ایران از عرب، آفتاب پرستی<sup>۲</sup> ایرانیان بوده است. حرف انوشیروان درست میبود؛ اگر پنجاه کیلومتر آن طرفِ قادسیه، نبودند کسانی که سحرگاه با صدای خروس از خواب برمیخاستند.

ایرانیها به خورشید و نور احترام میگذاشتند، هر روز صبح هنگام طلوع آفتاب به طرف خورشید روی کرده به او نیایش میکردند. معنی این کار اینست

۱- حماسه کوریر، چاپ اول، ص ۶۵۶

۲- در باب آفتاب پرستی، رجوع شود به جامع‌المفدمات ص ۹۱۹

که در واقع همهٔ ایرانیان میتوانند تا دمام طلوع خورشید از خواب برنخیزند! اما عرب، او از روزی که مسلمان شده بود، به صدای خروس سحری از خواب برمیخاست، هنوز ستاره‌ها در آسمان بودند که او وضو میساخت، و قطعاً میبایستی پیش از طلوع خورشید، دوگانه به درگاه یگانه گذاشته باشد.<sup>۱</sup>

به عبارت دیگر، مسلمانان، از زردشتیان یک ساعت - حداقل - زودتر از خواب برمیخاستند، و همین یک ساعت کافی است که یک فرسنگ آدم را از حریف پیشتر براند!<sup>۲</sup> یعنی یک گردنه را زودتر فتح کند و راه را بر حریف ببندد. این همان چیزی است که شاعر ما در باب آن گفته:

ز زود خفتن و از دیر خاستن، هرگز نه مرد یابد ملک و نه بر ملوک ظفر

البته مسئله ربطی به مسلمان و زردشتی و مسیحی ندارد، نه آفتاب پرستی آنان راز شکست آنان است و نه نماز خوانی اینان راز پیرویشان، این قدرت تحرک و استفاده از وقت صبحگاهی است که کل انرژی آدمی زاد را در راه هدف او به جریان می‌اندازد.

باید اعلام خطر کرد به پایتخت‌های اروپای غربی که در خوابِ نوشین‌اند و ساعت کار خود را یک دقیقه از ۹ صبح زودتر شروع نمیکنند و تعطیل شنبه و یکشنبه و نیمه روز دوشنبه خود را هرگز از یاد نمیبرند و فکر میکنند که اگر سالی پانزده روز تعطیل نوئل و پانزده روز تعطیل عید پاک و دو سه ماه تعطیل تابستانی را حتماً به «واکانس»<sup>۳</sup> نروند، دیگر «خرقاصی گوز نمیدهد»! آری پایتخت‌هایی مثل لندن و پاریس و پرن و کلن و رم را باید برحذر داشت از پایتخت‌هایی که دیگر کم کم می‌صبح و شکر خواب صبحدم را فراموش کرده‌اند. این «میرزا میرزا» کارکردن دنیای غرب درست بود اگر تمام مردم دنیا

۱. هر چند انقلاب ایران، برای کمپیوترهای واشنگتن و هم چنین مسکو، در حکم «یک کلم پیچ» است؛ ولی به هر حال، بیشتر دستورهای رسمی که برای سپاه پاسداران از رادیو پخش میشود، معمولاً در برنامه ساعت ۴ صبح است که بجهه‌ها نماز را خوانده و آماده پشت مسلسل‌هایشان نشسته‌اند.

۲. ما پارزبها می‌گوئیم «هر خر لنگی هم میتواند ساعتی یک فرسخ راه برود».

3- *Les Grandes vacances*

همینطور کار میکردند، ولی چنین نیست. من خودم، صبحگاه زود، کارگران رومانی را دیدم، مخصوصاً کارگران زن را می دیدم - که کاهگل یخ بسته دیروز را، با آب جوش، نرم میکردند تا دوباره به کار گیرند، و این خشن ترین نوع کار یعنی کار گیل در هوای یخ بندان است، آن هم برای گلهای لطیف! آن هم در ساعاتی که هنوز متروی پاریس در خواب است، و آسانسورهای آسمانخراشهای نیویورک، هنوز چراغهای چشمک زن و فلیش بالا و پائین آنها درست از خواب نوشین چشم باز نکرده است!

درین چهل پنجاه سال عمر بعد از جنگ دوم که ناظر چراغ کریسمس و تغییرات سیاست‌های عالم بوده‌ایم، تقریباً، هرپایان شمع‌های کرملین سال، رئیس جمهور امریکا، در ۱۵ دسامبر که درخت کریسمس سال جدید را روشن میکند، تقریباً در هر سال، بطور منظم لااقل یک کشور از کشورهای عالم، قدمی به پشت پرده نزدیک شده است. دو سال اخیر را که به علت گروگان‌گیری دیپلمات‌های امریکا در ایران، اصلاً چراغ کریسمس روشن نشد، اما به طور یقین تقریباً هیچ سالی نیست که یا کشوری مثل کوبا<sup>۱</sup> و افغانستان و ویتنام به پایان خط نرسیده باشد، یا مثل بلغارستان و چکوسلواکی و لهستان، کمربند خود را محکمتر نکرده باشد، یا همچون کامبوج و لبنان و آنگولا در حال تبلور نبوده باشد؛ یا حداقل، یکی از مهره‌های ستونشکسته باشد، یا یکی نعل ناتورا نپرانده باشد، یا کشتی به گروگان نرفته باشد، و جانی کمربند سبزش بانوار سرخ درنیامیخته

۱- کوبا را من بقایای دایناسورهای کرملین لقب داده‌ام. آن امپراطوری بزرگ کمونیم اینک یک فسیل بزرگ از آن باقیمانده - در طوفان بزرگی که گویا یک وقتی رخ داده، همه دایناسورها از میان رفته‌اند و فسیل شده‌اند - تنها آن مارمولک‌های ریزریز و «کرپو»ها از گبر طوفان در پناه درختها گریخته و نجات یافته و باقی مانده‌اند و ما اینک بقایای دایناسورها را در چهره چلهاسه‌ها و حرباها و کلیک‌ها و مارمولک می‌بینیم - که چیزی هستند از دایناسورهای ۱۸۰ میلیون سال پیش مغولستان «گویی» که روی ۲۰ دانه تخم خوابیده بوده و برای حفظ تخم‌ها آنقدر مانده که زیر طوفان مدفون و فسیل شده است: کوبا هم، بعد از فروپاشی (؟) شوروی: اندکی ماند بدان نافوس کل.

باشد. درست پس از روشن کردن چراغ‌های درخت کریسمس، کنگرهٔ امریکا بدون معطلی، تعطیلات شش هفته‌ای خود را شروع میکند، ولو آنکه سنگ از آسمان بیاردا!

میخواهم یک نتیجهٔ کلی بگیرم: سلطنت‌های طولانی پنجاه ساله همیشه در معرض خطر تجمل و تعیش و ثروت و آسایش بوده‌اند. نان مغزگندم و پلو، چلو، خورش و شب نشینی و شراب و کباب، کم و بیش، حوادث تاریخی را به عواقب نامعلومی کشانده است.

مقصود من اعلام خطر به دنیائی است که فقط در سال ۱۹۸۱ مقدار ۸۷ تن طلا صرف دندانهای طلائی چرب و شیرین خورهای جوامع خود کرده است. پس باید در هر برهه از سیاست، اندکی به خشونت توجه داشت. مقصودم خشونت دیکتاتوری نیست. مقصودم پرهیز از تجمل و تعین و تعیش است. کمی به خود و به خلق رسیدن. و بعبارت دیگر از نان جو، و خورندگان آن آگاه بودن. این هم یک اثر از نان جو باید بوده باشد.

دنیای ما لااقل ده دوازده تمدن بزرگ را مانند تمدن رم، دیده است که بر اثر افراط در تعین - که ظلم لازمهٔ آنست - نابود شده‌اند، و دولت ساسانی، دولت عثمانی - دولت خوندار که هفتصد سال ماندگار بود، دولت فاطمی و دولت ناپلئونی، که هر کدام حامل یک تمدنی بوده‌اند، قربانیان همین سیاست ایپکوری<sup>۱</sup> بهره‌وری از عالم بوده‌اند، و من تمدن قبل از آریائی را هم قربانی چنین سیاستی تصور میکنم.<sup>۲</sup>

۱- راجع به ایپکور رجوع شود به مقدمه نگارنده بر کتاب حکیم لادری ابراهیم صهبا، اگر تمام مقدمه چاپ شده باشد!

۲- اصلاً آبادانی راه ابریشم، برای تأمین تجملات امپراطوری‌هایی بود که در شکم راه، با ابتدا و با انتهای آن بودند. فی‌المثل دولت بزرگ روم در ایام ایپکوری خود، برای تحصیل ادویه، عطرها، روغن‌ها بر هند تکیه داشت، و پولهای گزافی برای ابریشم و پارچه‌های زریفت و موصلی و پارچه‌های زری می پرداخت. پلینی و لخرجیهای رم را - که سالی ۵ میلیون دلار برای ندرکات تجملات خود به هند میفرستاد - نکوهش کرده است... ثروت و نیز، زنوا و سایر شهرهای ایتالیا، نتایج خدمت این بنادر در راه تجارت اروپا به هند و آسیا در قرون وسطی

تحولات تاریخ عالم، بیش از پنج شش سرفصل بزرگ و مهم ندارد، و این سرفصل‌ها را همین مهاجرت‌های دسته جمعی، یا به عبارت صحیحتر، مهاجرات، با خط قرمز نوشته‌اند؛ و همه این سرفصلها هم به علت خشونت طبیعت و سرسختی سرزمینها نوشته شده‌اند. یک سرفصل آن را موج مهاجرت آریائیا نقش زد، که گویا از بیابانهای گوبی و از ماوراء دشتهای اورال سیبری برخاسته بود، یک سرفصل دیگر را حمله اسکندری زد که از کوهستانهای مقدونیه و کاریات سرچشمه میگرفت، یک سرفصل آن را اسلام ترسیم کرد که بیابانهای سخت طولانی عربستانی منشأ آن بود، و یک سرفصل را هم نژاد زرد اکلیل زد که از دشتهای مغولستان راه افتاده بود، و اکنون باید در انتظار سرفصلی آخرین بود، که شاید رنگ سفید داشته باشد، و باز از برفهای ماوراء آلتائی رنگ‌پذیر گردد، و لوله‌گاز سیبری حامل آنست.

اگر آمریکا کشف نشده بود، دنیا، پانصد سال پیش، بی سیبری هنوز بربرگرد نصفانصف دراختیار کمونیسیم قرار گرفته بود. این نقش دارد تأخیر پانصد ساله به این علت است که سرزمین بکر و پر حاصل و پر نعمت آمریکا، شکم پانصد میلیون از جمعیت عالم را، که کم‌کم به آن دیار مهاجرت و زاد و ولد کردند - توانست با منابع

بود. (هند، ویل دورانت ص ۶۸۸)

بنده باید اضافه کنم که اصولاً برنده جنگهای صلیبی، امپراطوریهای اقتصادی «ونیز» و «ژن» بودند که با چهارصد پانصد کشتی، بچه مسیحیان متعصب را سوار میکردند و کرايه آنها را میگرفتند و به شرق میآوردند که در جنگها شرکت کنند و کشته شوند؛ در انبار همان کشتیها هم سلاح‌هایی را حمل میکردند که به اعراب و مسلمانها میفروختند - برای جنگ با همان بچه‌ها و پول آن را هم چند برابر از مسلمانان میگرفتند، و البته بهای آن عبارت بود از فلفل و دارچین و زنجبیل و هل و زریفت و کل محصول راه ابریشم و راه ادویه، و باز بهای آنرا هم چند برابر چهار ژن و ونیز از مردم ثروتمند اروپا میگرفتند این بود کل داستان ونیزی‌ها و زنی‌ها در طول چند قرن جنگهای صلیبی. حالا شما میفرمائید جنگ افروزان واقعی در این برهه از زمان کی‌ها بودند؟ معلوم بود که عصر شب‌های «الاه مردنگی» امپراطوری عثمانی، یک روزی به پایان خواهد رسید.

بی‌کراَنِ خود سیر نگهدارد.

فراموش نکنیم که هم امروز هم دام داران دشتهای سیبری و آلتائی چشمشان به بیست میلیون تن گندم امریکا دوخته است که دولتشان میخرد و به آنان میدهد. چنان به نظر میرسد که نقش سیبری، هنوز، در تاریخ پایان نیافته است. مردم سیبری - جایی که به روایت سی‌چهل میلیون تبعیدیان زمان استالین، از ۱۲ ماه سال، ۱۳ ماه آن زمستان است و بقیه آن بهار، منتهی بهار زیر صفر آری، ساکنان این سرزمین یکبار آزمایش مهاجرت دسته جمعی را در آزمایشگاه تاریخ انجام دادند و آن به صورت سه هزار و پانصد سال حکومت «بی برو برگرد»! برای تمدن دنیا آب خوردا یعنی آن قومی که آریائی نام یافته بودند، از شدت سرما خود را به نقاط گرم رساندند، و این تمدن سفید که امروز ما از آن یاد میکنیم حاصل هجوم آنان است. گمان من آنست، که هوای سرد و صبح خیزی سرخ از شرق، بار دیگر، منتهی با استعانت تکنولوژی فضائی - که در قزاقستان دارد پیاده میشود - در گیرودار یک آزمایش سحرگامی دیگر برخواهد آمد!

رأی ملک صبح خیز، بختِ عدو، روز خُب

شب روی از رستم است، خواب بر افراسیاب<sup>۲</sup>

اگر در مراحل تمدنی مارکس دقیق شویم، میشود فکر کرد که مردمان افریقا و سیاهان، هنوز در مراحل کمون اولیه زندگی میکنند، کشورهای نفت خیز روزگار برده‌داری را میگذرانند که پولشان را توی سرسنگ بزنند آب میشود و دنیا برایشان از قطب جنوب آب یخ و در واقع کوه یخ هدیه می‌آورد<sup>۳</sup>، بعضی کشورهای امریکای جنوبی هنوز از مراحل فئودالی رد نشده‌اند، چندتائی از کشورهای ساحل مدیترانه در عالم برزخ بین بورژوازی و سوسیالیزم دست و پا میزنند، و البته روسها و چینها - و اروپای شرق و قریب نصف جمعیت عالم،

۱- فاصله زمانی میان ولادی وستک و مسکو آنقدر است که وقتی مردم شرق راه می‌افتند و پای صندوق رای میروند، مردم مسکو، هنوز از خواب سحری برنخاسته‌اند. گویا گرنوردیل گفته است: «دنیا در مشرق سحرخیز است» (ترجمه مهندس بزرگمهر ریاحی ص ۳۶).

۲- شعر از خاقانی شروانی، نیمه همولایینی همان قوم است!

۳- حماسه کوربر ص ۷۳۳



لباس سرخ پوشیده و هوادار کمونیسم شده‌اند.<sup>۱</sup> دنیای عجیبی است.

بما کما که ندیم خریره است و بره‌ست

و بس کس است که نانِ جون نیابد سیر<sup>۲</sup>

حقیقت آنست، که با اوضاعی که پیش آمده، و آشفتگی‌های عالم و هدف‌گیری موشک‌های پرشینگ و کروزر آمریکائی و کک بیستِ روسی<sup>۳</sup> باید همه امیدها به افریقا و سیاهان افریقا باشد که دوباره تمدن عالم را شروع کنند، چه، گوئی حرفِ اینشتین - که همه آتش‌ها از گورِ همو بلند میشود - راست باشد که گفته بود:

«جنگ سوم ممکن است با بمب‌اتمی شروع شود، ولی آتش جنگ چهارم، حتمی است که با سنگِ چخماق روشن خواهد شد» و این سنگِ چخماق همان چیزی است که سیاهان افریقائی در کمالِ سادگی، هنوز با آن آتش روشن میکنند! هیچ بعید نیست که دنیا، چند بار، تجدید تمدن را آزمایش کرده باشد. این اساطیر و مثل‌ها و مثل‌ها که در ادبِ یونان و هند و چین و افریقا و مملکت خودمان ایران هست - از به آسمان رفتن‌ها و پریدن‌ها و جام جم دیدنها و با

۱- طبق معمول باید بگوئیم شوروی سابق؟ ولی من با اینکه سرنوشت روبل گرانتر از دلار را امروز به هر دلار پنج شش هزار روبل میبینم - هنوز احتیاط دارم که مثل اسکندرختلانی خبرنگار بی‌بی‌سی در مسکو - اصطلاح «فروپاشی» را به کار ببرم. آخر، هنوز تکلیف آن ۳۹ هزار کلاهک اتمی که میتواند دنیا را کن فیکون کند - یکسره نشده است - فعلاً موشک‌ها دارند بیلاقی و فلاق میکنند - یعنی از اوکراین به شرق روسیه منتقل می‌شوند و مثل مقالات من هواخوری میکنند. روسیه شوروی و کمونیست‌ها شانس آوردند که در روزگاری مشمول فروپاشی شدند - که امریکا ضعیف‌ترین ایام حیات سیاسی خود را میگذرانند - و دفاع از حقوق بشر و دموکراسی را وظیفه خود قرار داده - وگرنه ممکن بود دهها میلیون کمونیست در سراسر عالم - یکباره سر به نیست شوند. من به جای فروپاشی یک جا اصطلاح کرمانی «نوتم» را به کار برده‌ام. (جامع‌المفدمات ص ۶۵۶). اگر فروپاشی این باشد که دولتی نه حساب همه پولهای آلمان و امریکا و ژاپن - و خیلی از کشورهای دیگر را بالا آورد - من آن را فروپاشی نمیدانم. (رجوع شود به مقدمه چاپ پانزدهم پیغمبر دزدان، تحت عنوان گردنه اتمی شاه‌الصلوص، ص ۱۰ بعد). روسیه نوتم نکرده، دارد پوست می‌اندازد تعبیر دیگری هم می‌کنند و آن اینکه «اتحاد شوروی، درست است که مرده است، اما چند قرن طول می‌کشد تا استخوانهایش بپوسد».

۲- شعر از ابوالمؤید بلخی است و بیش از هزار سال پیش گفته شده.

۳- هر موشک حامل سه بمب اتمی است که هر کدام ده برابر بمب هیروشیما قدرت دارد.

خدایان نشستن و برخاستن ها - آیا بقایای خاطرات یک تمدن نابود شده نیست؟ آیا نمیشود که مثلاً تمدن یکوکت به جایی رسیده بوده که بمب اتم بیابانهای سرد روسیه و ریگهای داغ صحرای افریقا و ایران و گویی را بجای تمدنهایی مثل تمدن آتلانتید پدید آورده باشد؟ و فی المثل آریائیهای فراری و چهارتا سیاهپوست غارنشین پلنگینه پوش - به فول فردوسی - که از حوزه نفوذ بمب اتم در شهرها، دور بوده اند، فراریان همین بمب ها بوده باشند؟ آیا پیوند اهرام و ستونهای بعلبک با بقایای بی روح آن تمدنهای قدیم<sup>۱</sup> خیالبافی است؟

بپذیریم که در زیر این آسمان پرستاره هیچ چیز تازه نیست!

چنان می نماید که دنیا، لااقل یک بار، از مرحله آزمایش بمب اتمی و نوترونی عبور کرده باشد، و تمدن عالی خود را از آسمانها به حضیض خاک کشانده، و بقول امروزیها به «طرح صفر» رسانده است. یک دلیل مادی هم دارم: من چندی پیش در مجله ای خواندم که وقتی بمب اتمی در ژاپن منفجر شد، بعدها، بر روی یک تکه اسفالت یا یک پلکان منزل - که سالم مانده بود - یک اثر محو شده، آب شده، بخار شده، چه شده بود؟ معلوم نیست، یک اثر یا بصورت جاودانه برسنگ پلکان نقش بسته است. این عصاره و خلاصه وجود یک آدمیزاد، بعد از انفجار اتمی است. از تمام عالم برای تماشای این نقش به ژاپن میروند.<sup>۲</sup>

۱- یعنی یک تمدن بزرگ بوده آنقدر متکی به کمپیوتر و آی . بی . ام که در اطاق هم بروی وارد شونده کمپیوتری باز میشده و مسئله را با ماشین حساب حل میکردند و نه مغز، و چون بگه دو تا بمب اتمی کارش را ساخته، آن پنج نا آدمی که نوری جنگلهای دوردست سیبری یا آفریقا باقی مانده بودند، زندگی را، از صفر، یعنی از احوال بابا آدم شروع کرده بوده اند. درین میان یکی دو تا اثر مثل اهرام مصر و مکزیک و ستونهای بعلبک هم از گذشته باقی مانده اند که، خلق عالم، تا بدانند درین خانه که بیماری هست. این یک فانتزی است - که البته صورت تاریخی ندارد - ولی در دنیای قرن بیستم بی طرفدار هم نبوده است.

۲- ژاله اصفهانی، این نکته را به صورت شعری بس لطیف از قول کودکان خردسال، مجسم ساخته است، و در بخشی از آن گوید:

ما که مثل پرندگان هستیم

در کوهستانهای ما - و در همه جای عالم - آثار نقش پای انسان‌ها بر روی سنگها هست. این نقشها را در ولایت ما «ردوه» گویند، یعنی رد و اثر کوچک پا. این ردوها مورد احترام مردم هم هست. بعضی آن را جای پای خضر نامند، برخی قدمگاه علی و حسن و حسین (ع) و سایر بزرگان دانند. به هر حال محترم است!

این چیست؟ فسیل است؟ چه تناسبی با سنگ دارد؟ ولی به هر حال آیا جای پای قربانیان از یک بمب اتمی بی‌امان هزاران سال پیش نیست؟

→

بی‌گناهم و بی‌زبان هستم

توبگو از زبان ما شاعر، ناله سایمایی که مانده به سنگ

نمره کشته‌ها زهرزمین، بانگی نالوس معدارواح

یاد شومی است از جنایت جنگ.... (دفتر پنجم نشریه شورای نویسندگان و هنرمندان، ص ۱۴۲)

این را هم عرض کنم که خود این زاله اصفهانی، شاعر نامدارِ معاصر، یکی از قربانیان مهاجرت و پناهندگی اجباری بعد از جنگ است، که سی سال و بلکه بیش را در روسیه آب خنک خورد، و بعد از انقلاب با کوله باری از خاطرات و هیجانها و اضطرابات و امیدها و آرزوها به ایران بازگشت، شاعری که چهل سال قبل سروده بود:

دوست می‌دارم شبانگه پرنو مهتاب را      ناله‌های مرغ بی‌دل، نغمه‌های آب را...

منتهن قسمت او بود، که سی سال از بهترین ایام عمر خود را، به جای نغمه‌های زاینده رود، ناله‌های امواج وُلگا را بشنود. البته حالا هم در کنار زاینده رود نیست - در کنار تایمس لندن نخته پوست افکنده است - و آخرین کتابش را من در کنگره کمبریج - شهریور ۱۳۷۴ ش / سپتامبر ۱۹۹۵ م. زیارت کردم به عنوان سرود جنگل، و یک قطعه آن شعر «شبهای لندن» است:

دنیای رؤیاست، شبهای شدن      زیبای زیاست، شبهای شدن

مرحوم ادیب محمدی معاون وزارت کشور قبل از انقلاب که خودش یک پا از مهاجرین بعد از انقلاب بود و در یکی از کوره دهات فرانسه به سرطان درگذشت، شعری لطیف دارد:

گاهی بساط میش، خودآ جور می‌شود      بی منت زمین و هوا جور می‌شود

گه جور می‌شود همش بی مقدمه      گاهی به صد مقدمه ناجور می‌شود

وقتی قسمت باشد که آدم در کنار رودهای بزرگ زندگی کند - خدا هم وسائل را فراهم میکند.

سرزلف تو نباشد، سرزلف دیگری      از برای دل ما، فحط پریشانی نیست

۱- رجوع شود به کوجه هفت بیچ ص ۳۷۱ و ۲۰۶ و ۲۱۸، ردوی پاریز برای مخلص معجزه هم داشته است.

اما چرا دوباره زندگی به صفر رسیده؟ خیلی روشن  
 دوباره از صفر است، وقتی تمدن به آن حد برسد که همه چیز با حرکت  
 باید شروع کرد یک انگشت به راه افتد، یعنی آسانسورها، لکوموتیوها،  
 کامیون‌ها، هواپیماها، معدن‌ها، مدرسه‌ها، آب  
 خوردن‌ها، حساب کردن‌ها همه به برق وصل شود، و برق هم یک منبع اصلی  
 داشته باشد، کافی است که یک روز آن منبع با بمب اتمی یا نوترونی قاعاً  
 صاف شود، همه کارگران فنی و مهندسان و علمای قرن نابود میشوند، فقط  
 چند تا پیر و پاتال عامی کم اطلاع، مثل پدر بزرگ بنده، در کوهستان پاریز،  
 ممکن است از تشعشعات اتمی محفوظ مانده باشند - آدمیزادی که با آدم  
 ابوالبشر از جهت اطلاعات تکنیکی؛ چندان تفاوتی نخواهد داشت. همین کافی  
 است که زندگی دوباره از بابا آدم شروع شود، دوباره با سنگ چخماق آتش روشن  
 شود، دوباره آمریکا از نقشه عالم محو شود، و هزاران سال طول بکشد تا یک  
 کریستف کلمب دیگر آن را کشف کند، و بعدها با کنکور دو ساعته به آنجا  
 برسند.

از آن تمدن عالیة آتلانتیکی هم فقط خاطره‌ای، مثلی و  
 خاطره تمدنها شبیحی در خاطرات پیرمردها باقی مانده که بله  
 فرشتگان از آسمان می آمدند، دختران دریا از دریا  
 سر میکشیدند و دوباره به عمق آن میرفتند، چهل گزی‌ها صبح از سیستان براه  
 افتاده به اندوچرد (چهل فرسنگ راه) با قدم های چهل گزی می آمدند و قلعه را  
 ساخته عصر باز میگشتند، غولها درخت ها را میکندند<sup>۱</sup>، و وقت آب خوردن،

۱- هنوز افسانه‌ای در کوهستان پاریز داریم که تا همین اواخر نیز در فصل بهار که اسبهای  
 حاکم کرمان را در موراسهان - کوهستان اصلی معدن مس سرچشمه - به چرا می بردند و رها  
 میکردند، غولها، برهنت اسبها می پریدند، تا عصر آنها را می دواندند. تعبیه چارپاداران پاریز  
 و «چدک» مالیدن برهنت اسبان و نجات از دست غولها، داستان خوشمزه‌ایست که میماند  
 برای یک کتاب دیگر. در واقع همان افسانه آدمهای برفی است که هنوز در اذهان عالم

چاه را از زمین کنده سر می کشیدند، و غیره و غیره؛ همه اینها بالوله‌ها و تلمبه‌های امروز مصداق دارد، ولی با نابودی تمدن، جزء اساطیر خواهد شد.

نالہ سُرنَا و تہدید دہل      چیزکی ماند بدان ناقوس کل  
ما ہمہ اجزای آدم بودہ ایم      در بہشت آن لہن ہا ہشودہ ایم  
گرچہ بر ما ریخت آب و گل شکی      یادمان آید از آنها اندکی

البته آن روز هم همه دنیا تمدن آتلانتید را نداشته<sup>۱</sup>، هم امروز هم کمیونی در فرانسه مأمور شده است تا از صدور تکنولوژی پیشرفته به عالم جلوگیری کند. وان بزرگ هم گفت بودجه ۲۶۰ میلیارد دلاری نظامی ما، نتیجه بی احتیاطی است که در صدور تکنولوژی پیشرفته از آن غفلت کردیم. همه احتیاط‌هایی که برای درز نکردن اسرار اتم در برابر عراق و پاکستان و هند و ایران و امثال آن بکار

→

هست و بعضی‌ها دنبال جای پای آنها در هیمالیا و تیان شان عمر تلف میکنند. سگپه فسه گوی خانه ما میگفت: مادر بزرگ او، شبها برای اینکه گولها وارد خانه و اطاق نشوند - یک بار گندم، یا آرد یا یک صله خرما پشت در میگذاشت. گولها بارها پشت در ازو خواسته بودند که در را بگشاید و او ابا کرده بود!

سهمداران اصلی معدن مس سرچشمه، همان گولها بوده‌اند که یک باره قلع و قمع شدند، و میراث خود را که میلیونها تن مس بوده باشد به وارثان غیرحقیقی خود، گولهای اقتصادی عالم متمدن، سپردند. دابناسورها نابود میشوند و مارمولک‌ها باقی می‌مانند.

۱- گویا در مدینه فاضله آتلانتید بزرگترین جریمه، جریمه چیدن گل‌های ناباب بوده است، و جریمه آن کار نیز این بود که از طرف ولی امر، مقداری عسل به منزل گلچین فرستاده میشد. این بزرگترین جریمه بود! و معنی آن نیز اینکه فراموش نکنید که این عسل خوشبو از شیرۀ همان گل‌هایی تهیه میشده است که شما آن را چیده‌اید! مجازاتی از نوع آن مجازات که ترکان خاتون برای کشف سرفت جواهرات یک صراف - از عطرگل‌های کرمان استفاده کرد - و من از آن به عطر سخن چین یاد کرده‌ام. (جامع المقدمات، ص ۹۳۳، و نوح هزار طوفان ص ۴۲۰). بفول آن پیرخانم قزوینی که دبد بازار قزوین دارد میسوزد، چادرش را دور خودش پیچید و فریاد زد: بگذار بسوزد، بزمین فرو برود شهری که ... (بقیه حرف خانم را به زبان نمی‌آورم). حالا هم بگذار زیر آب برود مدینه فاضله قاره آتلانتیکی که بزرگترین گناهی که در آن میشود چیدن گل وحشی خود روی کمیاب باشد، و جریمه آن گناه هم خوردن یک بند انگشت عسل شصتی. بگذریم از اینکه به احتمالاتی، آن تمدن آتلانتیکی از کرات دیگر به کره زمین منتقل شده بوده و فرشتگان در واقع حاملان آن تمدن بوده‌اند. (اژابه خدایان ترجمه دکتر محمد علی نجفی).

میرود، آنقدرها بیشتر از احتیاط‌هایی نیست که دوهزار سال پیش، مردم چین، برای بیرون نرفتنِ تکنولوژی ابریشم، به کار می‌بستند!

اگر یک بمب نوترونی روی لندن بیفتد و کل  
از عرض سفره بکاهید مردم آن بمیرند، صد سال بعد اگر کسی از آفریقا  
بر طول نیزه بیفزائید یا آسیا، گذرش به آنجا افتاد، تنها استفاده‌ای که از  
تأسیسات اتمی و الکترونیکی آنجا میتواند  
بکند آنست که در آن تأسیسات گوسفند یا گاو جا کند.

باید مواظب بود که تاریخ در مرحله تکرار است. یک روز، از داخل سیبری،  
طوایفِ خطائی و مغولی خود را به دریا‌های گرم کشاندند و ریگ‌های تفته را  
سپردند، و این برای رهائی از زندگی سخت و نجات از خوردن «تُرک جوش»  
بود.<sup>۱</sup> این سختی هنوز تمام نشده، نمیشود قبول کرد بخشی از عالم آنقدر گوشت  
بخورد که بیماری همه‌گیر مردمش اسیداوریک باشد، و جای دیگر گوشت  
جیره‌بندی به کسی نرسد. طبیعت یک جورری این شکل را تعادل خواهد بخشید  
که طبیعت، به قول ویل دورانت، مقتصدترین مظهر عالم وجود است.  
من همیشه در کلاس‌هایم میگفتم که «مهاجر، مهاجم است»، همه آنها که از  
سختی و تنگی، جابجا میشوند، چون با سختی و تنگی دست و پنجه نرم

---

۱- یک سیاح ایرانی پانصد سال پیش در باب مردم قلماقستان گوید: «... اکثر پیکان نیر قلماق  
از چوب گز باشد. و نعل اسب از چوب، و میخ نعل اسب از چوب (۲) و اکثر دیک قلماق نیز از  
چوب، و چون خواهد که در دیک چوبین گوشت بزد در دیک چوبین آب ریزد، و گوشت  
اندازد، و سنگها را نفسانیده، در درون دیک چوبین اندازد، آب و گوشت جوشی چند بزند و  
ببزد. و آن را ترکی جوش گویند» (خطای نامه ص ۱۷۱). حالا می فهمیم که مولانا چه  
میخواهد بگوید آنجا که گوید:

نوک جوشی کرده بودم نیمه خام پس سخن کوتاه باید والسلام

و این غذا پختن شباهت دارد به سنگ هاغ چوپانان ایران که خودش تعبیه‌ای دلپذیر است  
(آفتابه زرین فرشتگان، تألیف نگارنده، ص ۴۲۸) من در آن کتاب به اهمیت کار گوسفندداری و  
افتصاد شبانی به تفصیل پرداخته‌ام و چاپ آن تمام شده و امیدوارم یک روزی به بازار آید).  
باز متوجه میشویم که فردوسی هم آنجا که صحبت از نیرچوب‌گزین میکند، تنها برای ردیف  
قافیه با آب رز نبوده است.

کرده اند، وقتی جای گرم یافتند، همه چیز را تصاحب خواهند کرد. فرق دارند این مهاجرین! با مهاجرینی که صورت پناهندگی دارند و آوارگی - پناهندگانی از ظلم دولت به ظلم دولت دیگر و در واقع از آدمیزاد، به آدمیزاد دیگر پناه می‌برند، و طبعاً مظلوم و توسری خور خواهند ماند!

اما مهاجرین دوم، که از ظلم طبیعت در رفته‌اند، و طبعاً صورت کوچ‌نشینی دارند، در واقع مهاجم‌اند، و مهمانانی هستند که بزودی صاحب خانه خواهند شد. یعنی لزبیب آن مهمان ناخوانده «سادات زواره» همشهری آقای محیط هستند که وقتی به ده وارد شد، همه چیز گرفت، و آخر هم باز گریه‌اش ادامه داشت.<sup>۱</sup>

کنفرانس فرمانداران امریکا، برای رفع و رجوع مسائل مهاجرت و پناهندگی - که هیگ را به تکاپو انداخت - نشانه‌ای از علائم خطر چنین بحرانی است. اینکه ریگان، حاضر نیست حتی یک سنت از بودجه ۲۶۰ میلیارد دلاری (رقم را دوبار تکرار کنید، یک عدد ۲۶ باده رقم صفر جلو آن!) آری، یک سنت ازین بودجه عظیم که بودجه دفاعی امریکاست حاضر نیست کم کند، و در عوض میگوید ۱۰ میلیارد دلار از بودجه تأمین رفاه اجتماعی و بیمه‌های اجتماعی کسر کنید، خیلی خوب، بدون اینکه همدیگر را دیده باشیم، حرف مخلص را تأیید کرده است. او در واقع خوب متوجه شده که چاره نیست جز اینکه از طول و عرض سفره‌ها بکاهد و به طول و عرض نیزه‌ها و سپرها اضافه کند. اوروگوئه ۵ میلیون جمعیت داشته که ۲/۵ میلیون نفر آن مهاجرت کرده‌اند - به کجا رفته‌اند؟ لابد به امریکا.

اما اینکه این تعبیه ریگان نتیجه بدهد یا ندهد، امری دیگر است. به عقیده مخلص این نوع سفت کردن کمریندها، در کشوری که درآمد سرانه مردم هزاران دلار است. مثل رژیم گرفتن لاخری و ورزش بعضی بزرگان ما قبل از انقلاب بود

۱. خاتون هفت قلعه، ص ۲۵ چاپ دوم. هر چند نقل آن داستان باعث گلابه استاد محیط طباطبائی زواره‌ای شده بود، اما قصه و داستان بود و مقصود بیان مطالب دیگر، و البته چون کل این مقاله هدیه به استاد محیط است، اشاره بدین نکته در واقع همان اشاره «نیش عفری» است! (رجوع شود به خاتون هفت قلعه، ص ۲۵).

که صبح زود از خواب برمیخاستند و در خیابانهای سعدآباد و نیاوران و زعفرانیه، و فرمانیه، شروع میکردند آهسته به قدم دو رفتن، در حالی که اتومبیل های هشت سیلندرشان خرامان خرامان توسط راننده، با چند قدم فاصله پشت سر آنها می آمدند، که پس از نیمساعت دویدن و عرق کردن، آنها را سوار کند و به اداره یا منزلشان برساند. کم کردن ده میلیارد دلار بودجه رفاه اجتماعی مردم امریکا، دست کمی از این رژیم لاغری ندارد<sup>۱</sup>.

دویدن آنست که نه بعد از ناشتائی نان «تست» - بلکه بعد از خوردن نان سبوس و جیره بندی، و دویدن هم برای رسیدن به نان جو، و درگیر و دار نرم کردن «کاهگل های یخ بند» برای ساختمان و بتائی، آنهم توسط کارگر زن صورت گیر، آن نیز در کشورهایی که حقوق متوسط کارمندان آن ۱۷۵ روبل، یعنی حدود دویست دلار بیشتر نیست<sup>۲</sup>.

یک روز فرهاد ناظرزاده، دانشجوی سابق خودم، وقتی در پاریس به عیادت او به بیمارستان لئوپولد رفتم، به من گفت: من حتی بعد از آشنائی با تیغ جراحی هم، مقالات ترا بر تخت بیمارستان میخوانم، ولی به هر حال این نکته را - خصوصاً بر تخت بیمارستان بگویم که در دنیا هیچکس مثل تو نتوانسته است، در عین کمال طرفداری از حریت و آزادی، با دیکتاتورها و خودکامگان، رازونیز داشته و دم خور بوده باشد<sup>۳</sup>.

او گفت: بخدا، تو طرفدار دیکتاتوری هستی!

من گفتم: بخدا قسم که من با دیکتاتورها سروکار ندارم، ولی چه کنم، دیکتاتورها قدم با قدم با تاریخ کار دارند، و طبعاً دست از سر مخلص هم برنمیدارند، من طرفدار دیکتاتوری نیستم، ولی چه باید کرد؟ حتی دموکراسی هم دیکتاتوری مخصوص بخود را دارد. دیکتاتوری «آسیائی» مخصوص شرق و

۱- می توانید مقایسه کنید درآمد سرانه زائنی ها را که بعد از لوکزامبورگی ها و سوئیسی ها در ردیف سوم دنیا است و هر زائنی درآمد سالیانه اش بیش از ۳۹ هزار دلار است. و یسنجید با درآمد یک موزامبیک که سالیانه فقط ۸۰ دلار درآمد دارد و باز هم زندگی می کند.

۲- نرخ مربوط به قبل از فروپاشی است - بعد از آن حسابها با کرام الکاتبین است - هر دلار شش هفت هزار روبل، بل ارزانتر!

۳- ازدهای هفت سر، ص ۲۰۴



شرقی‌ها که دیگر جای خود دارد<sup>۱</sup>. اگر مارکسیسم - لنینیسم را هم به دست استالین گرجی بسپاری بعد از بیست سال مملکتی تحریک خواهد داد که سی چهل میلیون تبعیدی و زندانی در دشتهای سیبری آن درانتظار مرگ دیکتاتوری شبهای ۱۸ ساعتی را طی میکنند، درست هزار برابر دیکتاتوری شرقی حجاج بن یوسف ثقفی که روزی که مرد، پنجاه هزار زن و مرد نیمه لخت در زندانهای گرم بدون سرپوش او در بصره بسر می بردند، و بسیاری زادوولد کرده بودند.

۱- یکی سؤال کرد که «دیکتاتوری آسیائی و شرقی» یعنی چه؟ گفتم: باید با مثل روشن کنم: شما مشغول رانندگی هستید و خط وسط خیابان را گرفته میروید تا به چراغ قرمز برسید و با علامت خاص به دست چپ پیچید. در همین وقت از نوری آئینه اتومبیل می بینید که یک ماشین دیگر از آن دور دست پشت سر، می علامت میدهد، و چراغ میزند، و آنطرف خط وسط را گرفته و چپ و راست فینچ میزند و ویراز میدهد و راه را بر اتومبیلهایی که از آنطرف باید در جهت خلاف شما بروند کم و بیش می بندد و می آید جلوی شما، برابر چراغ قرمز، نوری خط عبور پیاده می ایستد، افلاکه تا خلاف کرده، با خود میگوید لابد کار لازمی دارد. چراغ سبز میشود، منتظر میشوید که او هم به چپ پیچد زیرا جلو شما را گرفته، اما با کمال تعجب، یک باره متوجه میشوید که علامت دست راست داد، و از جلوی ماشین دست راستی شما هم پیچید و به خیابان دست راست، تند رفت، رفت در حالیکه صدای ترمز چند تا ماشین را هم در آورده بود. آری آن قدر چپ میرفت که از شما بیشتر متمایل به چپ بود. ولی یک وقت متوجه میشوید که هدف او راست بوده، یعنی از همه آنها که بر راست میرفته‌اند هم بیشتر متمایل بر راست بوده است. (قذافی در لیبی و داودخان در افغانستان نمونه بارز این سیاست هستند) این همان دیکتاتوری شرقی است. بیشتر کودتاها در شرقی و آسیائی با چپ - نمائی شدید شروع و به راست گرائی بی نظیری ختم میشوند! دیکتاتوری آسیائی، یعنی این! چپ آوازه افکند و از راست شد.

در سیاست شرقی، بسیاری از چپ‌های چپ، بعد از گذشتن از چراغ قرمز، ناگهان راست راست از آب درمی آیند. تاریخ ثابت کرده، همانطور که به فول مارکس، تولید آسیائی با تولید اروپائی فرق دارد دیکتاتوری‌اش هم با غرب فرق دارد. یک دیکتاتوری شرقی که باده پانزده هزارگشته شروع کارش است، در اروپا - مثلاً لهستان - باده پانزده ناکشته، مجموعاً سروته‌اش بهم می آید!

سالها قبل از مارکس هم این اصطلاح را میرزاملکم خان بکار برده گوید: «استبداد دول آسیا یک بلا و یک طاعونی است که شبیه آن هرگز در فرنگستان نبوده است...»

(روزنامه قانون نمره سی و ششم)

به عبارت ساده‌تر بگویم دیکتاتوری شرقی یعنی حکومتی که در یک لحظه میتواند هر چیزی را که شما بخواهید به شما بدهد - البته به همان اندازه هم قدرت دارد که یک شبه تمام آنچه را که دارید از شما بگیرد.

دیکتاتوری شرقی و آسیائی یعنی این<sup>۱</sup>.

یکی از ایرانیهای تبعیدی زمان استالین در ناحیه پادشاه باید مورمانسک، میگفت: در آنجا گاهی سرما به پنجاه درجه زیر مثبت نام کند صفر میرسید، سگهای بزرگ و وحشی را برای حفظ اردوگاه تبعیدی‌ها تربیت کرده بودند، ماهیانه دوسه بار بیشتر به تبعیدها گوشت نمیرسید، ولی هر روز مرتب تکه‌های بزرگ گوشت حیوانات را جلوی سگهای نگهبان می‌انداختند. آن تبعیدی ایرانی میگفت: یک روز دسته جمعی به فکر افتادیم که به تعبیه‌ای گوشت را از دهن سگهای درنده بریائیم، غروب که گوشتها را نگهبانان انداختند، یکی از کارگران فداکاری کرده به سگی حمله کرد، بقیه سگها به او حمله بردند، و درین حیص بیص، ما سه چهار تکه گوشت از دهن سگها ربودیم، و همکار زخمی خودمان را از چنگال سگها نجات دادیم.<sup>۲</sup> او میگفت، مزه کبابی را که آن شب در آن هوای سرد، از روی آتش جنگل

۱- استالین به سال ۱۹۵۳م/ ۱۳۳۲ش - زمان حکومت مصدق، درگذشت. مدنی حکومت زیرو بالا شد تا به سال ۱۹۵۷ خروشجف روی کار آمد، و او بود که فرمان عفو عمومی و اعاده شخصیت تبعیدیان و کشته‌شدگان را صادر کرد. واقعت آنست که استالین و بریا که آسیائی بودند، حکومت بلشویسم را از چنگ تروتسکی که اروپائی بود، در آوردند، و خود مصدر امری شدند که بعدها به «استبداد آسیائی» معروف شد. کمونیسم، هفتاد سال حکومت بی‌امان خود را مدیون دیکتاتوری استالین است - استالین همان حرف را میزد که هزار سال پیش ازو امیر اسمعیل سامانی به زبان آورده بود: «تامن باشم، باره بخارا من باشم». اناولاغیری ازین بالاتر سراغ دارید؟ مردم ماوراءالنهر را ببین که سه بار زیارت قبر امیر اسمعیل سامانی را برابر یک حج می‌دانند!

۲- بعضی‌ها فکر میکنند که دلائل تبعید مردم به سببری امور سیاسی مهم بوده است - اول عرض کنم که خیلی از کشورهای کمونیستی درین هفتاد سال «کیابای شوروی» قرار داد داشتند با شوروی که ناراضی‌های خود را به آن سرزمین میفرستادند که در آن هوای سرد و سخت بیگاری میکردند - جنگل می‌بریدند - راه آهن تعمیر میکردند - و کارهای خشن انجام میدادند و نان بخور و نمیری میخوردند. چنانکه مثلاً رومانی داخل این قرار داد بود و بدان عمل میکرد (از پاریز تا پاریس، ص ۲۰۷) دلائل این تبعیدها، گاهی آنقدر ساده و عجیب بود که آدم فکر میکند تعمد داشته‌اند مردم را به سببری بفرستند که کارخانه‌ها معطل نماند - یک مورد لطیف برایتان بازگو کنم:

در تاجیکستان مقرر بود که کسی به فارسی ننویسد و شعر فارسی نخواند - و همه دنبال زبان

برداشته و در دهان گذاشته‌ام، هنوز زیر دندان دارم.

این قصه را صرفاً برای آن کسانی نقل میکنم که هنوز میتوانند، با چاپ کتاب آشپزی دوره صفوی، نلویحاً مثل باورجی یا مشهدی نورالله آشپزشاه عباس، فرمان بدهند که: «... بیارند گوشت گوسفند فربه جوان چهارمن، یک من و نیم را قیمه کنند، و نیمن را مقابل کف دست دو وصله درست بگذارد از جهت تاوه بریان، و یک من را قیمه خرد کنند. و یک من را با یک چارک دنبه و پیاز قیمه کنند، و ادویه گرم کوفته قطی<sup>۱</sup> کنند... و دو قطعه مرغ جوان! پاک کرده بشویند، و در دیگ اندازند...»<sup>۲</sup> و اینها همه «در صفت قبولی پلاوه» است، امید آنکه مقبول طبع همگان واقع شده باشد!

یکی از آوارگان دیار روسیه میگفت: چند سال پیش که یک کنگره بزرگ از

→

روسی و خط سبرلیک باشند. قرآن‌ها بسته شد و کتابها سوخته شد و اهل فضل فارسی زیان به تنگنا افتادند - و هر کس در مجلسی شعر فارسی میخواند و خبر به گوش گ. پ. او میرسید بلافاصله تبعید میشد. وقتی اوضاع روبراه شد و زندانیها و تبعیدیهای سبیری بازگشتند، از یکی از زندانیان پرسیدند که ده سال توقف در سبیری مشکل است تو چطور طاقت آوردی و زنده ماندی، جواب گفته بود: به امید زنده بودم و این امید را فقط یک شعر حافظ در من ایجاد کرده بود. من هر شب آن شعر را باخود زمزمه میکردم تا به خواب میرفتم و شب هیجده ساعتی را به صبح میرساندم:

یوسف گم گشته باز آید به کتمان غم مخور      کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور  
ای دل ارسیل فنا بنیاد هستی برکند      دائماً یک سان نماند حال دوران غم مخور  
از یکی دیگر از زندانیان آزاد شده پرسیدند که تو هم ده سال در تبعید گذراندی. علت تبعید تو چه بود؟ او گفت: هیچ، همین یک شعر حافظ که یک شب در حضور جمع خواندم و به خط خوش نوشتم.

یوسف گم گشته باز آید به کتمان غم مخور      کلبه احزان شود روزی گلستان...  
فردا صبح مرا به جرم مخالفت با انقلاب کمونیستی و طرفداری از ایران و حافظ شیرازی به سبیری فرستادند - و بودم و بودم تا این گشایش حاصل شد. بنابراین شعر حافظ درینجا دوتنقش اساسی بازی کرده بود.

۱- قطی کنند (= قاطی) یعنی مخلوط کنند.

۲- آشپزی دوره صفوی ص ۱۱۷، کتاب عجیبی است و خواندنی است، خصوصاً در ایام بعد از جنگ و جیره‌بندی که مردم مثل مورچه در هر جا باید صف بکشند تا یک کیلو گوشت بدست آورند و تقصیر هم ندارند.

از بی فردا علفی میکشد

مور که مردانه صفی میکشد

رؤسای احزاب کمونیست عالم در شوروی تشکیل شد - در آن جلسه منم به دلائلی حضور داشتم - والتهده علی الراوی - رهبران هر کدام گزارش فعالیت خود را میدادند. رهبر کمونیستهای سوئد هم گزارش خود را داد. در پایان سخن، خروشچف رهبر شوروی برخاست و با طعن و طنز خطاب به ناطق گفت:

- من از حزب کمونیست سوئد گله دارم که مثل یک بچه خربس قطبی به خواب ابدی فرو رفته، و اعضای آن، از این سال به آن سال، از تعداد انگشتان دست تجاوز نمیکنند.

مسئول سوئدی گفته بود: آقا، شما خودتان یک فکری به حال من بکنید، من در کشوری زندگی میکنم که «پادشاهی» است، و قاعدتاً باید محل کشت بذر کمونیسیم باشد، اما درین کشور، مزد کارگرش، سه برابر مزد بهترین کارگران بهترین کشورهای کمونیستی - حتی خود روسیه است، از طرف دیگر در حالیکه رهبران کشورهای کمونیستی خودشان در اتومبیل های بنز ضدگلوله جابجا میشوند، در سوئد، پادشاه مملکت تا قدرت داشت با دوچرخه آمد و رفت میکرد، حالا هم توی یک قایق سوار میشود و با این و آن روی دریاچه خوش و بش میکند. شما را بخدا بگوئید من در چنین کشوری چگونه میتوانم تبلیغ برای حکومت پرولتری و حزب طرفدار کارگر داشته باشم؟

خروشچف اندکی تمجیح کرده، سپس گفته بود: همین حرف خود شما دلیل عدم تحرک و کم کاری شما و همکاران شماست. جای رشد حزب ما در سرزمینی است که ثروت از سروروی آن بیارد، منتهی درست و عادلانه تقسیم نشود. درین کشور به خود پادشاه ظلم شده است. شما اگر درست کار کرده بودید، اولین کسی که در دفتر شما نام نویسی میکرد، همان پادشاه سوئد بود!

تاریخ دنیا از سرما و خشونت شروع شده، و منشأ آن سیبری  
از سیبری و ماوراء کوهستانهای آلتائی بود که آریائی ها از آنجا  
غافل نباشید برخاسته و سرازیر شده اند.

دشتهای سیبری، همانطور که مرکز انتی سیکلونهای سرد

هواشناسی است، و انواع سرما را به اطراف می پراکند، تاکنون پنج شش بار موج حکومت را هم به دنیا پراکنده است: نخستین آن - تا آنجا که تاریخ می‌داند - موج هجوم آریاهای هندو اروپائی است در سه هزار سال پیش. پس از آن به ترتیب موج مهاجرات سکاها - که تا قلب اروپا رفتند، ماساگت‌ها که در ماوراء سیحون متوقف شدند، داهه‌ها که از گرگان تا دشتهای کارپات زیر مهمیز گرفتند، ژرمان‌ها، صرب‌های یوگوسلاوی، اسلاوها - (= صقلاب) که هنوز هم بر روسیه تسلط دارند، غزها و اغوزها و سلجوقیان که از خراسان و کرمان گذشته به عثمانی رسیدند، و یادگارهای آنان بر دیوار کاخهای «بی» تونس و مصر هنوز برجاست، و بالاخره مغولها که تا مسکو و بُسُفر و شام پیش تاختند، و یک موج آنها از دیوار چین - که اصلاً برای جلوگیری از همین مهاجرات سیبری ساخته شده بوده است - گذشت و امپراطوری زرد قویلی<sup>۱</sup> را تشکیل داد؛ و یک موجش بساطِ تیمور بود در هند و شاید آخرین آن ریختن دوست هزار سرباز ترک و تاجیک به برلین و اشغال آن به وسیله قوای سرخ در پایان جنگ دوم جهانی باشد.<sup>۲</sup>

۱- بعضی حدس می‌زنند که در قدیم زمان، یک «تل بخی» آلاسکا را از طریق تنگه «برینگ» به سیبری وصل می‌کرده است و سرخ‌پوستان، ساکنان قدیم امریکای صاحبان تمدن اهرام مکزیک، از مهاجمان و درواقع یک موج شمالی مهاجرت سیبریائی بوده است. آلاسکا وطن دوم آنها شد. - جایی که ده ماه از سال آن هائیز و زمستان است و دو ماه از سال بهار و تابستان و از ۲ تا ۴ متر بارندگی سالیانه دارد. تنگه برینگ را در همین اواخر یک دریانورد دانمارکی عبور کرد و بنام او خوانده شد. در سخنرانی که در شهریور ۱۳۷۵ / سپتامبر ۱۹۹۶ م. در تورنتو برای سالمندان ایرانی کردم، پیرمردی پرسید: آقا، این بومیهای امریکا آیا از آسیا آمده‌اند و از تنگه برینگ؟ باهاش شمال اروپا؟ جواب دادم، متأسفانه من نمی‌توانم درین مورد جواب قطعی بدهم، زیرا در آن صورت باید یک قوم و خویشی میان بومیان چپق به دست امریکا با کرمانیها پیدا کنم - و این تکلیفی شاق است. (بومیان امریکا وقتی بخوانند با مردمی با کشوری طرح دوستی بریزند، یک چپق به عنوان هدیه می‌فرستند - و گویا یکی از چپق‌های ایشان به ایران هم رسیده است).

به هر حال اگر نظریه سرخ پوستان درست باشد، یک بار هم، تمدن سرخ را سیبری قبلاً به امریکا فرستاده بوده، منتهی سفیدپوستان آنرا از چنگ آنها خارج کردند، اگر، عاقبت کار، آنرا تحویل سپاهان ندهند!

۲- یک شاهزاده قاجاری - فقیه‌السلطنه - که در آن سالها فرماندار قزوین بوده، فصدی‌های

حدس زده میشود که سیبری، این مام سیه پستان<sup>۱</sup> یکبار دیگر هم باید تاریخ دنیا را از نو سرآغازی بدهد، منتهی با قلم سرخ، و با کوله باری از پشتوانه میلیاردها تن نفت ذخائر زیرخاک، و میلیاردها تنه کاجهای جنگلی که کسی انتهای آنرا در زیر برفها نمیداند، و میلیاردها مکعب آب رودخانه های یخزده آبی و سی ینا، و میلیاردها متر مکعب گاز که یک سرلوله آن دریاچه لایکای یخزده، و یک سر آن کنار برج ایفل باشد<sup>۲</sup>. آری، این حکومت آینده، به راستی، میلیارد در میلیارد یعنی «مولتی میلیارده» است.

ساکنان آریائی، دشتهای سیبری، آنروز که با یک اسب ازگیر سرما فرار کرده و راه افتادند، میان منزلشان تپه‌های گرم سیلکو کاشان بود که آب چشمه فین در کنارش «قلپ قلپ» از زمین میجوشید<sup>۳</sup>، و یاز قانع نشده تمام اروپا و بعد امریکا را پوشاندند، و هم امروز آخرین خانواده‌های آنان شهرهای «تورنتو» و «وانکوور»

→

مطلوب در باب این فتح ساخته، به عنوان کاسه از آتش گرمتر.

به سروستی حزب پواختار شین زه درآمد برلین به دست استالین...

شاهزاده سپس جام خود را بلند کرده، و گفت: می آشامم، به سلامتی همه سربازانی که در قعر دریاها جان دادند! و بعد همه کف زدند! (روایت دکتر اشراقی فزونی)

۱- در یک کتاب قدیمی آمده «از فراری که ستارالبرک نوشته، در میان اهل سیبر، زنانی هستند که پستان ایشان سیاه، و سایر اعضایشان سفید میباشد» (تایخ پترکبیر - ترجمه موسیو جبرئیل (= گابریل)، تحریر میرزا رضاقلی تاریخ نویس، ص ۸، چاپ ۱۲۶۳/۱۸۲۷ م. زمان محمدشاه)

۲- هر چند که امریکا ریگ نوی جو شده، اصرار دارد که این لوله کشیده نشود. لوله ایست با قطر ۵۷ اینچ که از سرزمینی با ۶۵ درجه زیر صفر خواهد گذشت و بزودی خواهیم دید که در وسط شکم آلمان و فرانسه و هلند و بلژیک و ایتالیا فرار گرفته و همه این کشورها را این چهار میلیون تن لوله آهنی، آبتن خواهد کرد! آبتنی که در سرزمین «سزار» یک سزارین در انتظار زایمان آن است.

به عقیده من یک بار دیگر «زنرال سرما» پیروز میشود منتهی به یک واسطه. یعنی به واسطه دختر و پسر پارسی که شب تا صبح اطاق گرم میخواهد و رأی خواهد داد به کشیدن لوله گاز سیبری، علی رغم انقب امریکا!

کسی چه میداند، شاید، آن ارتباط میان شرق و غرب را که دیوار برلن یک روز فصل کرد، این لوله گاز سیبری - که راه ابریشم قرن ماست - دوباره جان دهد و یک روز به زیان آورد که: ما برای وصل کردن آمدیم...

۳- و نام آران کاشان را هم لابد همان آریاها روی این آبادی گذاشته‌اند.

کانادا را اشغال کرده‌اند.<sup>۱</sup>

امروز که بقایای نژاد اسلاو پشتیبان آنانست، و ۲۸۰ موشک «میان برد S.S بیست» نیز بدرقه کاروانشان است - هر کدام مجهز به سه کلاهک اتمی که مجموعاً هزار شهر اروپائی را در یک لحظه می‌تواند قاعاً صافاً کند - و ۳۶ درصد از کل سلاح دنیا را سال گذشته شورویهایشان فروخته‌اند (۸ درصد بیش از امریکائیها و ۱۹ درصد بیش از فرانسویها) و تانکهای پیمان ورشو نیز چهار برابر تانکهای پیمان «ناتو» است، دیگر باید قبول کرد که نخستین بار اندازشان، ستونهای هرکول - تنگه جبل الطارق - تواند بود.

تصور نشود که این حرکت امروز و دیروز شروع شده؛  
 دوکچی برای که خیر، سالهاست که در جریان است. صد سال پیش و...  
 می‌رسد؟ وقتی در شهور (سنه ۱۳۰۲ ق/ ۱۸۸۴م) الیکسندر  
 نیکولایویچ پادشاه روسیه فوتید<sup>۲</sup>... [ولیمهد بخارا را] به  
 ولایت مسکو فرستادند. مهر و حفاظت بین دولت روسیه و بخارای شریف  
 برقرار، بل یوماً فیوماً در تزیاید و تضاعف بوده... حتی اینکه جناب عالی  
 [ولیمهد بخارا] در ولایت یلته<sup>۳</sup> محکوم روسیه - که ولایت نزه با طراوت و مقام  
 تفریح و تعیش است - چهار باغ عالی گرفته و در آنجا عمارتهای خوب مانند قصر  
 خورنق و طاق کسری ساخته، هر سال بی تحاشی و دغدغه، با پانزده بیست نفر

۱- خانواده‌های زردشتی که بقایای اصیل آریائی هستند - زیرا با هیچ خانواده غیراز  
 زردشتیان ازدواج نمیکنند - از ایران به هند رفتند، عده‌ای نیز در این اواخر به افریقای جنوبی  
 منتقل شدند، و پس از استغلال آنجا، از آن ولایت نیز عزیمت کرده و به کانادا مهاجرت کردند،  
 در واقع قسمت آن‌ها سرماست. از سیبری دوهزار سال پیش از میلاد راه افتادند و اکنون به  
 همان عرض جغرافیائی در کانادا رسیده‌اند. حدود ۶۰۰ خانوار زردشتی در تورنتو و ۴۰۰  
 خانوار در وانکوئیر - غرب کانادا جای گرفته‌اند. ارباب رستم گیر ۶۰۰ هزار دلار داد و  
 آتشکده‌ای برای آنان در آمریکا ساخت. آئین مقدس را هم از آتشکده‌های شرق، با تشریفات  
 خاصی با کشتی مخصوص به آمریکا بردند. این بقایای همان آتشی است که هوشنگ یا اسب  
 هوشنگ از سنگ درآورد!

۲- یعنی فوت کرد؟

۳- همان بالئای امروزی است.

خدمتکار در آن دیار سفر کرده، در آن بوستان لرم تزیین، مدت دو ماه ایستاده، داد هیش و کامرانی را داده، مبلغ خطیر از بیت‌المال در مایشتهی الانفس و يتلذذ الاعین صرف کرده، گشته، می آیند... بعضی از صاحب نظران مجرب، نمود و بروز اسباب زوال دولت و موجبات ضعف ملت را درین دیار... در عهد راحت مهد این پادشاه عظیم‌الشان نسبت داده‌اند، چه در عصر این پادشاه از امرای صاحب‌القدر ابلدار رشید کسی باقی نمانده... بعضی در حرالت و بعضی به گدائی به روستا رفتند، اوباش زادگانی بی پدر و اراذل گاده‌گان بدگهر، به سبب حسن اصطناع و تربیت، به اعلامرتبه تنعم و عزت و مرتبه سرکردگی بل بالاتراز آن نایل و سرافراز و بجمیع مایتمناً نایل و ممتازند، خصوصاً اراذل شیعی (؟) گروه که در اوان سابق اراذل الناس و زیون بوده روزگار به ملازمت و خوشامد اهل این دیار بسر می بردند - به مرتبه‌ای از تسلط و تغلب رسیده‌اند که مافوق آن متصور نیست، خصوص بعد از گرفتاری شخصی دولت به معاند قوی روسیه، قوت تمکن و تغلب ایشان به درجه کمال رسید...<sup>۱</sup>

البته طولی نکشید که به قول همان مورخ... ساحت و سفر دیار روسیه [که] سالی یک بار سبب مشغولی و تسلی خاطر عاطر بود، امسال به شومی فساد فرقه مجوق (؟) این امر در عقده تعویق افتاد...<sup>۲</sup>

مقاومت شیخ دوکچی که در سال ۱۳۱۶/۱۸۹۸ م. صورت گرفت نیز در اندیجان نتیجه‌ای نبخشید. این مرد روحانی به سبب بسیاری مریدان، سودای ظهور و خروج بر سرش افتاده در صدد دستبرد و قتل نصارا و انتزاع ملک شده، برسر ایستانیس<sup>۳</sup> راه جلیز اندیجان ریخته، چند نفر روسیه و پروتستان (؟) را کشته، اسباب و اشیای آنها را تاراج و راه آهن را ویران کرده، تخم فساد را در مزرع آن مرزوبوم کشتند...

۱- تاریخ سلاطین منغیته، میرزا عبدالعظیم سامی، چاپ مسکو ۱۹۶۲، نشر متن، مقدمه ترجمه و ابضاحات از ل. م. بیفانوا، تألیف کتاب ۱۳۲۲ ق/ ۱۹۰۵ م. نشر آکادمیه فنهای ر. س. ازبکستان اینستیتوت شرقشناسی، ص ۱۱۰.

۲- ابضاً ص ۱۱۳۳ ظاهراً مقصود فساد فرقه موزیک هاست که در ۱۹۰۵ م/ ۱۳۲۲ هـ روی داد.

۳- مقصود استانیون یا ایستگاه راه آهن است.



کبور ناظر<sup>۱</sup> و کينزال<sup>۲</sup> لشکر روسيه .. چون سيل بلا بر سرآن سرگشته فيافي ابتلا رسیده، به آتش قهر و غضب، تروخشک آن ديار را سوخته، کس بسياری را به درجه شهادت مرشد شدند، به شومی فساد آن شيخ متشیخ گمراه - که ملقب به «دوکچی ایشان»<sup>۳</sup> بود، مردمان بی دخل بیگناه دردوک برزه چرخ کجرفتار، گرفتار دام رنج و بلا گشتند. لشکر نصارا.. بعد از استیصال و گوشمالی تمام، آن مایه فساد و ماده عناد را بدست آورده به اقیح صورت، جهت عبرت، مصلوب ساخته، اهل صلیب بودن خود را به برهان قاطع ساطع ساختند... حرکت بی موقع آن شيخ دوک تراش، سبب تشویش و پریشانی مسلمانان شد... بعد از اتمام سال، بادفیرت از مهب قهاری وزیده... جسم زمین اندیجان چون اعضای شخص مرتعش در لرزش و جنبش آمده... از آن همه عمارات و ابنیه عالی و باغات اثری نمانده به زمین فرورفت...

بعضی از بقیه مخلصان متشیخ مصلوب، این امر را از جمله کرامات و خارق عادات آن شخص دانسته معتصم جهل ارادت اویند، و بعضی از دانشمندان میگویند که اهالی اندیجان در امورات شرعیته تهاون ورزیده و به روسيه کمال صداقت را بظهور رسانیده، حتی که به دو روزه تمتعات فانیه، در سایه ایشان، نسبت مصاهرت نیز واقع شده، در ارتکاب منهیات جسور شده بودند، خداوند قدیر جهت عبرت تدبیر ایشان نمود...

بدین طریق، متوجه میشویم که هفتاد و پنج سال پیش، رسماً بخارا و اندیجان لحاف و آغوش گرم خود را، برای پذیرائی خول سرما کشیده و سختی دیده اسلاو - که رو به گرمی داشت - گشودند و شیعیان عامل اصلی بودند، و این حرف را خود مورخ بخارائی به زبان آورده، نه من! جنگ دوم جهانی این جابجائی را تسریع کرد، زیرا در جنگ دوم با اینکه

۱- کبور ناظر؟ گویا همان گورناتر باشد که به معنی حاکم است و فرانسویها گورناتور گویند.

۲- کینزل = ژنرال.

۳- ایشان لقبی بود که معمولاً از جهت احترام، به دنبال اسم پيشوايان مذهبی، خصوصاً صوفیه میآمد، حضرت ایشان درباره خواجه احرار فراوان آمده است (رشحات عين الحیوة). ایشان محله یکی از محلات معروف مرو است.

اروپای غربی بزرگترین صدمات را دید و لندن جز آتش و خون چیزی نداشت و پاریس در آتش قهر سوخت... اما بالاخره پایان کار، سربازان «کلاه پوست پوش» را به آنطرف ویستول کشاند و در برلن جای داد، به عبارت دیگر در جنگ دوم جهانی، همه دول عالم «بازنده» بودند، جز دو کشور:  
- اول، اسرائیل که از «نیست»، «هست» شد.

- دوم، روسیه شوروی که نصف اروپا را زیر مهمیز خود کشید، در حالیکه دولت‌هایی که آفتاب بر مستعمراتشان غروب نمیکرد، یک یک مستعمرات را پی در پی از دست دادند، و خودشان نیز یک متر بر قلمرو خود نتوانستند بیفزایند. البته بیست میلیون کشته شوروی هم میماند به جای خود که، بنظر من - خودش یک پیروزی است!<sup>۱</sup>

کبلعلیخان را                      این حاضر یراقی آبدیده شدگان سرما و برف، بالاخره  
بی صدا کنید                      کار دست دنیا خواهد داد. گویی به قول هم شهری  
خودمان افضل کرمانی:

موزه ز آهن کرده‌اند اندر تقاضای ظفر

تابه معنی، برعدو، جوشن، چو چادر کرده‌اند

هر کجا براسپ کوشش، زین نصرت بسته‌اند

زیر پالان هزیمت، خصم را خر کرده‌اند<sup>۲</sup>

اینها فقط از یک چیز و یک جا میترسند: از چین؟ آنهم نه به خاطر قدرتش،

۱- میگویند پسریمما از پدر پرسید: پدر جان، بعد از مرگ تو، دلت میخواهد من چه کاره شوم؟ یغما گفت: پسر جان، برو حکیم شوا پرسید: فلسفه این کار چیست؟ یغما گفت: برای اینکه هر چه ازین جنس دوبا را از مرگ نجات دهی اجر دنیا داری، و آنچه از آنها بکشی اجر آخرت؟

۲- شعر را افضل کرمانی، در مدح ملک دینارغز، گفته است. آنها هم از کرانه دشتهای سیبری سربرداشتند، و نهمصد سال پیش از آنکه مهندسان روسی در محله ریگ آبادکرمان دشتهای خود را در حنای بم گذارند و ذوب آهن را راه بیندازند، سهاهیان ملک دینار، در دشتهای گرم کرمان و بم و خبیص و جیرفت، گشتی زده، یکصد هزار آدم را در نخستین «بلوک گردی» خود هلاک کردند! (سلجوقیان و غز در کرمان، چاپ دوم ص ۵۱۸).

بل به خاطر جمعیتش! گویا دوگل گفته بوده خطاب به روسها که: این چینی‌ها،  
بالاخره، یک روز شما را از سیبری بیرون خواهند انداخت!

از قول یک دانشمند روسی نقل کرده‌اند که می‌گفته: من از جنگ با چین  
نمی‌ترسم، زیرا بمب اتمی ما، خیلی زود میتواند تکلیف این جمعیت و مملکت  
پهناور را روشن کند، اما من از صلح با چین می‌ترسم!

پرسیده بودند چطور؟ و چرا؟

گفته بود: اگر بعد از جنگ، چهارصد میلیون چینی از میان بروند و آنوقت  
صد میلیون چینی دستهای خود را بالا بگیرند و در حالی که پرچم سفید بدست  
دارند پیش بیایند و بگویند: ما تسلیم هستیم، ما را پناه دهید! درین صورت  
آنوقت ما چکار باید بکنیم؟ یک مملکت ۲۰۰ میلیونی، صد میلیون اسیر  
زردپوست را کجا جا بدهد؟

لابد خواننده عزیز خواهد گفت: باستانی پاریزی، در قرن  
خاک  
اتم، توصیه عجیبی میکند، او میگوید: روزی شش میلیون  
طلا می‌دهد  
بشکه نفت را که زرخالص و طلای سیاه است - و هر روز  
صبح از چاههای نفت جنوب بالا می‌آید و به ملت ایران  
میگوید: سلام علیکم، و دویست و چهل میلیون دلار قیمت هر روزی آنست،  
آری او میخواهد بگوید این پول را کنار بگذارید، و بگذارید در چاه بماند و خاک  
بخورد، و در عوض بروید دنبال گاو و شخم و کشاورزی، یک من جو بکارید و  
ده من بردارید و با خروگاو همراه بخورید، و شکر خدا را بگوئید!  
پشت بند این حرفش هم فوراً حدیث و آیه نازل خواهد کرد که بله: ...  
روزی پیغمبر اکرم به خانه دامادش علی رفت، فاطمه و علی را دید که با آسیاب  
دستی، ارزن، دست آس میکنند. فرمود:

- کدام یک خسته ترید؟

- علی فرمود: فاطمه.

پیغمبر به دخترش فرمود: دختر جان برخیز! او برخاست، سپس، آن حضرت

بجای فاطمه، با علی مشغول دستاس گردید...<sup>۱</sup> آنگاه مثل هم ولایتی اش خواجه کریم‌الدین پاریزی، کشت و زرع لوبیا و گندم و شلغم را صنعتِ کیمیاگری میدانند<sup>۲</sup>، و در حواشی آن به پیروی از طبقه قویم و ریشه‌دار روحانیت که میخواستند جامعه‌ی طبقه را درین دنیا پیاده کنند، حکایت شیخ صوفی ترمذ را هم اینطور برایمان بازگو خواهد کرد:

سید برهان‌الدین ترمذی مراد و مولای مولوی روم بعد از آنکه مریدبهاء‌ولد - پدر مولوی - شده بود... ریاضت او به غایتی بود که سروپای برهنه دوازده سال در بیشه و کوهستان میگشت، و اتیان‌چهای داشت پر آرد جو کرده، و در مدت ده روز، باری، سه دانه بغرامی ساخت و افطار میکرد، تاحدی که از غایت جوع، بکلی دندانهایش ریخته بود...<sup>۳</sup> هم او بود که همیشه میگفت: «ترشی شلجم سودمند است، و بهترین محللاتست، و شلجم را خام خوردن دیده را روشن کند...»<sup>۴</sup> او در برابر خانمی که مریدش شده بود، به زبان می‌آورد:

«... ماهمچون اشتران بارکشیم، بارهای گران کشیده، و شدائد روزگار چشیده، قطع منازل و مراحل بی حد کرده.. اکنون مارا چند روزی به جو باز بسته‌اند، تا چون پرورده شویم در عیدگاه وصال سلطان قربان گردیم...»<sup>۵</sup>

فان جو حقا حرام است و فسوس      نفس را در پیش نه نان سبوس  
نفس را هیل تابگرید زار زار      تو ازو بستان، وام جان گذار

خواننده ما ایراد خواهد کرد که بعد از آن همه سفره‌های رنگارنگ حالا موقع تلقین بساط درویشی و صوفیگری باستانی است، و بعد از «صوفیان روملو» و خلیفه سلطان حاکم هرات، حالا به صوفیان واقعی هرات پرداخته، و میخواست

۱- از بحار الانوار، ص ۵۰

۲- سنگ هفت قلم ص ۳۴۲

۳- مناقب العارفين ص ۶۱، نصیح تحسین یازجی. در اصل: رفته بود، اما باید به تخفیف نوشته باشد ریخته بود (= یعنی ریخته بود). پاریزیها امروز هم ریختن را «ریختن» گویند.

۴- ایضاً ص ۶۳، بعد از جو، چشمنمان به شلغم روشن‌اگل بود به سبزه نیز آراسته شد! داستان شلغم پیرزن و سرزیرلحاف را قبلاً یاد کرده‌ایم.

۵- ایضاً ص ۶۵

بما بگوید که:

«... از حضرت ولایت پناه... شیخ ابوناصر شیبانی - که مدفن شریفش در شکیدیان علیاء فوشنج واقع است - چنان منقول است... که بعد از آنکه دانشمند شده‌اند، به امر دهقنت اشتغال نموده... چنانچه در زمینی که زراعت می‌نموده‌اند به دست خود شخم می‌گردانیده‌اند، و گاو می‌رانده‌اند، و طریقِ گاو راندنِ آن بزرگوار، چنان بوده که در یک سر زمین ظرف آب، و در سر دیگر سبزی پر از علیق گاو می‌نهاده‌اند که هر نوبت گاوان از آن تمتع گیرند، و چوبی که گاو می‌رانده‌اند در نمد گرفته بوده‌اند...»

روزی درویشی... در حینی که آن بزرگوار گاو می‌رانده، چیزی طلب نموده، آن بزرگوار را زیاده از دو تا نان چیزی دیگر نبوده، یکی رابه درویش داد. در حال درویش از نظر آن بزرگوار غیب شده، و شیخ به گاو راندن مشغول شده بود، چون میار در زمین رفته، همه زر بیرون آمده... این واقعه به سمع سلطان سنجر... رسید، بر سبیل تحفه، یک استر زرِ سرخ نزد آن بزرگوار فرستاده استدعای همت و فاتحه نمود، چون در حینی که گاو می‌رانده‌اند به نظر شریف ایشان در آورده‌اند... فرموده‌اند که ما را بدین زراحتیاج نیست، بیشتر مبالغه نموده‌اند، مشتی خاک برداشته‌اند و در دامن آن شخص که زر آورده ریخته‌اند، زرِ سرخ شده. زر را باز نزد سلطان برده... سلطان خود متوجه شده‌اند که آن بزرگوار را دریابند، چون به شکیدیان رسیده‌اند و آن عالی‌مقدار دانسته‌اند که به دیدن او می‌آیند، از صحبتِ سلطان احتراز نموده، در همان موضع، در ساحت، در پرده رفته‌اند و دیگر بیرون نیامده. قبر آن بزرگوار را در همان موضع - که خرقة خود گذاشته و غایب شده بود - ساخته‌اند. سلطان... بر خود بسیار گریسته، و در آن موضع خانقاهی بنا نموده...<sup>۱</sup>

خوانندهٔ ما خواهد گفت: این روزها همه میدانند که اگر واقعاً این خاکها طلا

۱- ارشادالزراعة، ابونصر هروی، (۸۹۲۱/ ۱۵۱۵ م). تصحیح محمد مشیری ص ۲۶، من در باب سنجر ارادتی دارم و حرفهایی دارم که در کتاب «آفتابه زرین فرشتگان» به زبان آورده‌ام. (ص ۲۷۵).

هم بوده باشد، باز هم ارزش آن به اندازه ذخائر نفت و اورانیوم نیست، و اصولاً، در روزگاری که راکتورهای اتمی دنیا را روشن میکند، دیگر گفتگو از «نون جو» با این تعابیر خنک بسا که سردی بیاورد!

من در عالم خیال تصور میکنم، که کارگر محترمی که این صفحه کتاب را می‌چیند لبخندی به لب میزند، و باخود میگوید، بیاو مؤلف ما را ببین که در قرن اتم، میخواهد بگوید که ارزش خاک مزرعه درویش هراتی، اگر تمامش هم واقعاً طلا باشد، از ارزش ذخائر نفت و اورانیوم دنیا بیشتر است، ولابد، پشت - بند آن، قصه حسن بصری را هم اضافه میکند که: «... در راه بادیه به رابعه هدویه برسید، رابعه را میگوید چه میخوری؟ رابعه دست به خاک بادیه آغازید، و مشتی از آن خاک برداشت. و شیخ را گفت: بستان و بخورا تا در صحرا بود خاک بود - به بول شتران ممزوج شده - چون از دست رابعه به دهن شیخ آمد، مغز بادام، و شکر سفید بود»<sup>۱</sup>

من همه ایراد مقدر خوانندگان خود را قبول دارم، ولی قبل از پایان کتاب، دلم میخواهد چند سطر از یک کتاب را برایتان نقل کنم.

این کتاب اگر در ذم صوفیه نبود، اسمش را می بردم. این  
**کثافت** نویسنده در باب مجالس صوفیه گوید: «اصل بنیانش از برای  
**وجود آدمی** خواندن مثنوی و اشعار منصور حلاج و تفسیر محی الدین  
 ابن عربی .. است» ولی در تمام کتاب بارها و بارها برای  
 زینت و ترجمه و تأیید کلام خود از اشعار مولانا و گلشن راز و حافظ و امثال

۱- کتاب نفیض ص ۷۰، البته فرق دارد رویش او با رویش بشرحافی که لابد او هم نان جو خور بود، و همان چند دانه بادانگ جو را در راه خدا میداد،

در اول روز میشد بشرحافی	زردی ست، اما جانش صافی
مگر یک بهره کاغذ یافت در راه	بسر آن کاغذ نوشته نام الله
زعالم جز جوی حاصل نبودش	بداد و مشک بستد، اینست سودش!
بس آنگه نام حق را، مرد حق جوی	به مشک خود معطر کرد و خوشبوی

(نقل از الهی نامه شیخ عطار)

آنها استفاده کرده، درست مثل داستان آسید جواد امام جمعه کرمان که پسرش به او گفته بود: آقا، در شهری که بعضی مردم مثنوی مولانا را با انبر بر میدارند و کتاب حافظ را در طاق نسیان می‌گذرانند، مصلحت و صلاح کار شمامه عنوان امام جمعه نیست که اینهمه در روایات خود از مثنوی و حافظ شاهد بیاورید (و امام جمعه کسی بود که درس سه ماه زمستان خود را در تفسیر سه بیت اول مثنوی می‌گذرانند)، امام در پاسخ گفته بود:

- فرزند، حرف تو صحیح است، ولی: صلاح کار کجا و من خراب کجا؟

باری، این نویسنده که اهل عمامه هم هست، و اسم او را هم نمی‌آورم، دید خودش را از وجود آدمیزاد اینطور بیان میکند: «... انسان، اولش چه بوده؟ نطفه قدره و حلقه مستکره<sup>۱</sup>، و آخرش چیست؟ جیفه و مرداری - که اگر در زیر خاک پنهانش نمایند چهار روزه عالمی را متعفن و گندیده کند، و بین این دو حالت، روزگارش چگونه است؟ حامل و بارکش قدرات و قاذورات، از یک طرف انبانی کثافت را پُر نموده، از طرف دیگر خالی میکند، دائماً کارش اینست. قال علی: مسکین ابن آدم له بطن یقول املثنی و الا فُصْحَتک، و اذا امتلاً یقول فرغنی و الا فصحتک، و هو ابدأ بین فضیحتین!»<sup>۲</sup>

بنده چیزی ندارم بر این سخن بیفزایم، جز اینکه بگویم همه آن برنامه ۱۵۰ سانتیمتری رستوران کپنهاک، و سفره یک فرسخی مازندران، برای پرکردن و خالی کردن همین انبانی است که این جناب ملای مؤلف، به این لطافت! از آن یاد میکند. واقعاً که بقول بلعمی «چه بیچاره ضعیف و بی حیلت چیزی است، این آدمی!»<sup>۳</sup>

۱- همان مولانا که هدفِ لعین صاحب کتاب است هم دوباره+بینگونه موجودات چنین گوید:

خود چه باشد پیش نوید مستر  
کمر و فرّ اختیار بوالبشر  
پژمکی و از قدر آکنده‌ای  
طمطرائی در جهان افکنده‌ای

۲- صفحه ۱۳۲ همان کتاب، چاپ سنگی، این هم بکنوع ارجاع دادن است. نه اسم کتاب نه اسم مؤلف ولی صفحه‌اش بله!

۳- بلعمی ص ۱۲۵، کلام، نقل قول از گیومرت ابوالبشر است.

ولی آیا واقعاً آدمی همین است؟ اقلأً دو هزار سال طول  
 سرسوخته را کشیده تا آدمیزاد، از مرحله کندن و خوردن تگه‌ای از گوشت  
 پیاورید ران ممنوع خودش، به این مرحله رسیده که آرزو دارد  
 غذایش را از گوشت جوجه در کنار دریاچه کپنهاک، بر  
 سرمیز رستوران، با قاشق و چنگال صرف کند. این تحول کند و بطیسی سه  
 هزارسال را نباید دست کم گرفت. آدمی واقعاً تنها حاملِ قاذورات نیست، روز  
 اول هم حاملِ قاذورات نبوده، پدر گندم بسوزد که او را بدین روز افکند:

پسری پند پدر نشود ارناخلف است گندم او خورد که من از پی جو افتادم<sup>۱</sup>  
 آدم در روز نخستین، روح مجسم بود، نابدان حد که اصلاً دستگاه دفع  
 نداشت. هر چه میخورد فضولات آن بصورت عرق از بدنش میرفت. بدبختی  
 آنجا بود که شیطان او را بطرف خوشه گندم راهنمایی کرد و... حوّا برفت، و پنج  
 دانه از آن باز کرد، و دو دانه بخورد، و سه دانه پیش آدم برد... آن سه دانه از حوّا  
 بستد و بخورد<sup>۲</sup>... و چون گندم بحلقی آدم فروگذشت و بشکم رسید، حالی، آن  
 حله‌های بهشت ازیشان فروریخت...<sup>۳</sup> در واقع آدم خلع لباس شد، و بالتیجه  
 عورتش پیدا گردید، ناچار و... هر یکی بُلگی از انجیر<sup>۴</sup> باز کردند، و بر عورت  
 خویش برنهادند<sup>۵</sup>.

خوب، اینکه علاج اول، اما هنوز کار ادامه دارد: ... چون بخورد، شکمش  
 درد گرفت، و بس ثقل<sup>۶</sup> از زیر او بیرون آمد، و اندر بهشت بول و غایط نتوانستی

۱- شعر از نبی السارفین است.

۲- یکی بخورد، یکی به آدم آورد، و سز پنهان کرد. (سورآبادی).

۳- ترجمه تفسیر طبری ج ۱ ص ۵۳

۴- بنده اعتقاد اینست که کلمه انجیر، انگور، اصلاً یک کلمه است و با انار و انبه از یک  
 ریشه‌اند. تفاوت لفظ به علت لهجه شمالی و جنوبی است که بسیاری از «واو»ها را «یاء» تلفظ  
 می‌کنیم: بود= بید، دور= دیر، گاف و جیم هم که در واقع یک نوع تلفظ یک حرفند. باید وجه  
 ارتباطی بین این کلمه و انگشت و انگبین پیدا کرد.

۵- برگ درختان بر خود می‌نهادند، و آن برگها ازیشان جدا میشد. آخر برگ انجیر بر خود  
 نهادند، بماند. [سورآبادی] ظاهراً به علت چسبان بودن و صمغ داشتن آن. در ادب اروپائی،  
 برگ انجیر به طور سمبلیک به معنای «پرده‌پوش» و «ساتر عورت» و «هیب‌پوش» به کار می‌رود.

۶- ظاهراً مقصود ناول است = دانه چرکین، توژل؟



کرد... که آنجا جای پاکی است... بالتیجه از ترس اینکه بهشت را مَلُوث کنند  
 و... هر چهار را از بهشت بیرون انداختند: مرآدم را به هندوستان انداختند به  
 سرکوه سراندیب، و مرحو را به جدّه انداخت بر لب دریا از مکه بر هفت فرسنگ،  
 و ابلیس را به سمنان انداخت - به حدود ری - و مار را به اصفهان انداخت، و  
 طاوس را به میسان افکند... جانی است از غیط (غوطه؟) دمنق [بهتر؟] ۱.

بیچاره آدم، از آن روز به فکر نان خوردن و نان پیدا کردن افتاد و سرنوشت  
 اوست تا روز رستخیزا «تا آن گندم بکاشت،... و به خوشه آمد، و خشک شد و  
 بفرمود تا بدرود، و پاک کرده، و بفرمود تا از کوه سرندیب سنگ ببرد، و آسیا  
 کرد<sup>۲</sup> و یکی تنور کرد آهنین ... و آن تنور تا وقت نوح هنوز بود...»<sup>۳</sup>

ما روایتی داریم که روزی که خداوند خاک بشر را گل کرد  
 و به قالب تن زد، و خواست روح به تن آدمی دمده، و... از  
 آنجا که لطافت و نزاهت روح بود، اکنون از تحویل [در]  
 جسد آدم، علی نبینا و علیه السلام، متوهم و متفر بود...  
 ندای عزت به جبرئیل علیه السلام رسید که به لطایف الحیل، روح را به مسکن  
 ابدی او راه نماید.

روح الامین، به فرمان ربّ العالمین، به درون پیکر مطهر حضرت ابوالبشر  
 درآمده، به آواز حزین، و به مقام راست، کلمه: ذرّاً در تن ادا فرموده، مقارن این  
 حال، روح به درون حضرت خیرالخلایق آدم علیه السلام در آمده، و نفخت فیهِ  
 من روحی فقعو له ساجدین صادر گشته متوطن شد، و لهذا موجب غذا و حفظ

۱. ترجمه تفسیر طبری ج ۱ ص ۵۳ تصحیح یغمائی اما نمی گونی تکلیف شکم های  
 پرکافت آنان چه شد؟ روایات عجیب و غریب داریم، ساده ترین آن اینست که «جبرئیل با  
 کارد، حوا را شکاف داد تا بول نوانست کردن». اما آدم، شیطان سرسوخته ای برداشت و  
 برهشت او فروبرد تا مخرج غایب پدید آمد. دو سوراخی که کل سرنوشت آدم و عالم را فرنها  
 و فرنها بخود اختصاص داده است.

۲. خوی معده زین که و جو بازکن خوردن رحمان و گل آغاز کن

(مولوی)

۳. به همین دلیل است که در ضرب المثل گویند: «نان از زیر سنگ بیرون می آید»

روح گشته که سرمایه فرح و شادمانی انسان کامل است برخلاف جاهل<sup>۱</sup>.

به همین سبب است که در رقص، آدمی، متمایل به عالم  
 هزار سال جلوی میشود. در واقع همان آدمی که در کنار شکار خود  
 طول میکشد می ایستاد و تکه گوشت خام میکند و میخورد و بر فراز آن  
 جسد رقص مرگ میکرد، کم کم بآن حد از ملاحهت و لطافت  
 رسید که در سماع صوفیانه و رقص «باله» آن جان را به عالم مُثَلِ افلاطونی  
 می پیوست.

روایتی دارد سهروردی شیخ اشراق - که ازو بسیار یاد کردیم - گوید: «... شیخ  
 را گفتم، که رقص کردن به چه می آید؟ شیخ گفت: جان، قصد بالا کند، همچو  
 مرغی که خواهد خود را از قفس بدر اندازد. قفس تن مانع آید، مرغ جان قوت  
 کند، و قفس تن را از جای برانگیزاند، اگر مرغ را قوت عظیم بود پس قفس  
 بشکند و برود، و اگر آن قوت ندارد سرگردان شود. و قفس با خود میگرداند، باز  
 آن در آن میان، آن معنی غلبه پدید آید. مرغ جان قصد بالا کند، و خواهد که  
 قصد کند، یک بدست بیش بالا نتواند بردن، مرغ قفس را بالا می برد، و قفس باز  
 بر زمین می افتد...»<sup>۲</sup>

تضاد همان دو نظریه «خیک کثافت»، و این «روح مجسم» است که گفتگوی  
 معروف بر سر «باله» را در سمینار فرهنگ منظره تابستان ۱۳۵۸ مطرح کرد.

۱- از رساله بهجت الروح. این که بعضی میگویند که فرشتگان آسمانها، از بعض صدای  
 خوانندگان متأذی میشوند قولی درست نیست و ظلم بر موسیقی دانان است، چه جبرئیل  
 امین، به آهنگ موسیقی، روح را رام و آرام کرده از سوراخهای عجیب و غریب، در حبس  
 قفس بدن آدمی افکند - اصلاً تمام آنگهای موسیقی، بر ضرب تن تن، تنه تنه تن دره دره، و  
 در واقع صورت اصلی درآ، درآ، درتن آ، درآ، درآ، در تن آ، ساخته میشود، حتی ضرب لنگ.  
 ظاهراً نویسنده کتاب، با در چاپ آن، آهنگ ضرب جبرئیل امین را ناقص نقل کرده باشد.

۲- مجموعه آثار شیخ اشراق، چاپ انجمن ایران و فرانسه، ص ۲۶۴؛ و من چنین حالتی را در  
 یک مجلس هنرمندی اصفهانی، چند سال پیش در مدرسه پرستاری اصفهان دیدم. جان پاکی  
 بود که به عالم بالا پرواز میکرد. همین روزها در نالار وحدت (= رودکی) هنگام اجرای آهنگ  
 راه ابریشم - ساخته برادران کامکار، من اجراکننده کنسرت استاد موسیقی دان ناصری را دیدم  
 که در اواخر آهنگ، گویی آهنگ بالا داشت - و حرف سهروردی را مصداق می بخشید.

آن فریاد وحشتناک و خشن فراری ده آدمیزاد در جنگل نیز، طی قرن‌ها، تبدیل شد به آهنگ های لطیف آسمانی، امثال حنجره داودی، که وقتی آهنگ خواندی، «مرغ از طیران باز ایستادی»، یا این که «پرنندگان بردوش او سایه افکندندی»... و چه دلیلی بالاتر از آهنگهایی مثل صوتِ اُذانِ بلالِ حبشی، یا مناجاتِ دماوندیِ خودمانه - و حتی مناجات گونه همین «الله» خودمان و آهنگ صلح که پنجاه سال پیش گویا خانم شاهپوری خوانده است. من دیگر از دهها و صدها نولای آسمانی موسیقی دانه‌ها سخنی نمی‌گویم.

آری، همان فریاد خشن جنگلی، هزاران سال همچون برلیان تراش خورد و تلطیف یافت تا در حنجره ابراهیم موصلی به اوج درخشیدن رسید، تا جائیکه وقتی، ابراهیم، آهنگ بر میداشت، مأمون میگفت: «احساس میکنم که قلمرو من وسیعتر میشود»

باز هزار سال طول کشید تا آن آدمیزادی که بر طبق مدل موجود مجسمه موزه ایران باستان، کاردِ خود را بکمر بسته و فلان را کشیده و مثل وحوش، در جفت جوئی جفتک میزد،<sup>۱</sup> تا بدانجا برسد که شب وصال را به کمک نور و عطر و شراب و شیرینی به یک تابلوی مینیاتور مبدل کند و در صباح آن، شعر سعدی را بخواند:

یک. امشب که در آغوش شاهدِ شکر

گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم

ببند یک نفس ای آسمان در ریچه صبح

بر آفتاب که امشب خوش است با قمر..

قرن‌ها طول کشید تا افلاطون آوای موسیقی را از حنجره قُنسِ آموخت و به

انسان منتقل کرد. به قول عطارد:

هست قُنس، طرفه مرغ دلستان      موضع آن مرغ در هندوستان

۱- و این تصویر را من در چاپ های اول و دوم «نای هفت بنده» چاپ کرده‌ام.

اعتقاد براینست که ققنس، مرغ افسانه‌ای که در  
 منقارش هزار و دو سوراخ تعبیه شده<sup>۱</sup>، بعد از  
 دویست و بیست سال عمر در هند خوشش آمده،  
 در قلّه جبلی مکان کند، و طیور آن حوالی به قدرت  
 آفریدگار، خاشاک جهت او آورده، تلی بزرگ سازند، و بعد از آن ققنس پرواز  
 کرده، بر سر آن خرمن خاشاک نشیند، و به زبان حال که دارد - شروع در نغمات  
 موزون رنگین کند، و هرگاه آواز متصاعد کند، از هر منفذ منقار او آهنگی عجیب  
 و نغمه‌ای غریب خارج شود، چنانکه تصور کنی که هزار کس در یک جا جمع  
 شده‌اند، هر یک از پرده‌ای نالند<sup>۲</sup> - چون مدت ده روز این حال بگذرد، آتشی از  
 آن مرغ، در آن خرمن خاشاک افتد، و با آن مرغ در هم سوزد<sup>۳</sup>، چون رماد شود  
 بیضه‌ای کبوت رنگ در میان آتش پدید آید، بعد از چهل روز باز ققنس بچه، سر  
 برآورده، به حالت والدین قیام نماید.

گریند افلاطون الهی، به حسب قضای خالق البرایا بدان صحرا گذر کرده،  
 کیفیت احوال ققنس بامرالله قیام می‌نموده آن حال مشاهده میکرد، از غایت فهم  
 و کیاست و تفرّس، بعضی از نغمات غریبه را از ناله جانسوز ققنس استنباط  
 کرده، و استادان دیگر هر کس از غایت قوت دراکه هر آهنگی از جانوری معلوم  
 نموده، در سلبک نغمات درآورده‌اند...<sup>۴</sup>

عبدالقادر مراخی، بیشتر دستگاههای موسیقی را به انبیاء  
 عدالت در متاسب دانسته گوید:  
 موسیقی ... حضرت ابرالبشر (ص) در مقام راست ریتنا ظلمنا انفسنا  
 لنکونن من الخاسرین می گفتی، و حضرت موسی (ع) در  
 وادی ایمن در مقام عشاق ناله و مناجات کردی، و حضرت یوسف (ع) در قعر

۱- چرا هزار و دو، و نه هزار با هزار و یک؟ رجوع شود به هزارستان، تألیف نگارنده.

۲- در واقع نخستین ارکستر سمفونی عالم است.

۳- چه مرغ با شکوه، و چه ترازدی دل انگیزی!

۴- بهجت الروح، ص ۲۷

چاه و زندان به مقام هراق گريستی، و حضرت يونس در بطن الحوت باهنگې کوچک فغان کردی، و حضرت داود (ع) در سر قبر اوريا برادرش... در آهنگې حسيني ندبه نموده مناجات ميکردی، و حضرت ابراهيم (ص) در آتیش نمرود در مقام حسيني و نوروز العرب ناله کردی، و حضرت اسماعيل (ع) در غذا (غذا؟) در مقام رهاوی قرآن خواندی و در وقت ذبح در هشاق ناله کردی، و اين هفت مقام تازمان يزدجرد شهريار بود، تا آنکه سعدالدين مُحبي آبادی - که در فن موسيقي مهمات<sup>۱</sup> تمام داشت او مقامات را به دوازده رسانيد... و حکماء قدیم، هر آهنگي را از صدای - حيواني - خواه از طیور و خواه از وحوش استنباط کرده‌اند...<sup>۲</sup>

اينکه صحبت از يزدگرد ميکند، دليل ديگري هم بر علاقه او به موسيقي داريم و آن اينست که وقتی که از پيش عرب فرار ميکرد، در ضمن همراهانش، هزار تن خنياگر هم بودند، و گویا اين موسيقي دانان در هرات ماندند، و سرمايه اصلي موسيقي ايراني را براي «حافظه‌های متعدد قرون بعد هرات باقی گذاردند»<sup>۳</sup>.

ماه‌کل فرهنگ و تمدن بشري را به دو گروه عظيم علم يا سرباز، اابدان و علم الاديان، تقسيم ميکنيم، ولي موسيقي، هيچکدام يا درخت ازینها نيست، آن، علم روح است که از خشک چوبي و خشک پوستي برميخيزد. به قول عبدالؤمن ارموی:

«... ازین است، که هرگاه شخصی نغمه سرائي کند، خواه از آلات نغمات، و خواه ذهني، روح را حظي وافر بخشد، و چون باعث اين علم [يعني علم موسيقي] جبرئيل است، که روح الامين گویند - عليه السلام - و سبب روح شده ازین جهت حکماء علم روحش گویند... و کسی که علي قدر حال ازین علم

۱- مهارت ۴

۲- بهجت الروح ص ۷۸

۳- سنگ هفت قلم ص ۳۸۲

بهره مند و محظوظ نباشد، از نوع انسان بیرون است... چند طایفه را پادشاهان قدیم و صاحبان فهم، بی این علم، در مجلس خود راه نمیداده‌اند: اول حکمراز، دوم شعرا را، سوم اهل قرآن را، چهارم ندما را...<sup>۱</sup>

مهمتر ازین، افلاطون، خود پادشاهان را موظف میکرد که موسیقی بیاموزند و عقیده داشت که «روان آدمی از موسیقی، هماهنگی و وزن و لطافت می آموزد، و روحی که هماهنگی و وزن و لطافت داشت، عادل خواهد بود...»<sup>۲</sup>

سیر تکامل بشری یک روزه و دو روزه صورت نگرفته، میلیونها سال طول کشیده تا انسان جنگلی، انسان وار شده، و سپس انسان گردیده، آنگاه به انسان راست بالا تحول یافته، و بعد انسان ماهر - البته در استفاده از سنگ - گردیده، و کم‌کم به انسان نه آندرتال تبدیل پذیرفته، و در آخر کار، انسان عاقل شده است.<sup>۳</sup>

خیلی ساده است که طی این راه میلیون سالی را، با یک

**قهوه با ضریح** بمب اتم به روز اول برگردانیم. تاریخ در همه جا گواهی  
**منبت کاری** صادق است. من خود جای میخ طویله اسبان سیک‌ها

را در ایوان کاخ شاهی امپراطوری هند در لاهور دیده‌ام،

یعنی میخ طویله را جائی کوفته بودند که قبل از آن بوسیله زمرد و یشم در داخل سنگ مرمر، منبت کاری شده بود<sup>۴</sup>، قفسه‌های منبت کاری کتابخانه مسجد جامع نیشابور هم، غزان و مغولان، کتابها را بیرون ریختند، و گاه و جو داخل قفسه‌ها

۱- رساله بهجت الروح، منسوب به عبدالمؤمنین بن صفی الدین ارموی، با مقابله هل راینو دی بورگوماله، انتشارات بنیاد فرهنگ، ص ۲۳.

۲- نای هفت بند، ص ۴۰ به نقل از ترجمه جمهوریت افلاطون.

۳- مستفاد از مقاله تکامل و تاریخ، احسان طبری، مجله دنیا شماره ۵ سال ۱۳۵۹

۴- جالبتر از آن اینکه، بعد از استقلال، مردم پاکستان پوست اسب «راجاسینک» فهرمان سیک را پر از گاه کرده و بعنوان مجسمه یک فهرمان در موزه لاهور نگاهداری کرده‌اند! بسا که آن سوراخها جای میخ طویله همین اسب بوده باشد. شنیده‌ام که در حمله ناپلئون به ایتالیا نیز، اسبها را در همان کلیسائی گاه و جو دادند که نابلو معروف «شام آخر» لئونارد دووینچی، در آنجاست، چون صحبت شام و ضیافت آخر است، تذکر این ضیافت «آخوری» هم مناسب بود! شام آخر در کنار آخیه آخور.

برای اسبان ریختند<sup>۱</sup> - (اینهم بهانه برای آوردن دوباره نام جو و نون جو در پایان مقاله)، و لازم بود درینجا حرف آخر نون جو را بزنم و به قول نظامی  
 نمایم جو و گندم آرم به جای      نه چون جو فروشان گندم نمای  
 بالاتر از همه اینها، مسلمانان ریشه گرای و هابی که میخواستند دین اسلام را  
 پس از هزار و سیصد سال به روز اول آن برگردانند، وقتی بر کریلا تسلط یافتند،  
 ضریح هزار ساله مرقد مطهر حسینی را - که والاترین هنرمندان عصر معزالدوله  
 دیلمی منبت کاری و نقره کاری کرده بودند - سوختند<sup>۲</sup> و با آن قهوه عربی دم  
 کردند و خوردند<sup>۳</sup>. و این یک امر ساده است در مسائل سیاسی و نظامی. وقتی  
 سربازان امیربهادر جنگ در باغ شاه درختها را میکندند و می سوختند و با آن  
 چائی دم میکردند و گلها را پامال میکردند، محمدعلی شاه به امیر بهادر پیغام  
 داده بود که اندکی مراعات باغ و درخت ها بشود. و امیربهادر جواب داده بود:  
 - به قبله عالم عرض کنید، یا سرباز، یا درخت!

شاید حقیقت هم همین باشد، اگر زمان جنگ باشد، و مدیر کتابخانه‌ای  
 پیشنهاد خرید کتاب کند، جوابش اینست که: هر کدام از این کتابها خریدش بر  
 خرید پوتین سرباز اولویت دارد، علامت بگذارند تا خریده شود!  
 بعضی اوقات هم قصه توهین جدی بوده است - هر چند به ظاهر تخریر  
 میکردند - اگر اسب به مساجد و مقام‌های متبرک میرانده‌اند، چنانکه مثلاً  
 «چنگیزخان با اسب در مسجد جامع [بخارا] راند، و در پیش مقصوره بایستاد و..  
 پرسید که سرای سلطانست؟ گفتند: خانه یزدان است. از اسب فرو آمد و بر دوسه  
 پایه منبر برآمد، و فرمود که: صحرا از علف خالیست، اسبان را شکم پر کنند.  
 انبارها که در شهر بود گشاده میکردند، و غله میکشیدند، و صنایع مصحف، به

۱- عاتون هفت قلعه ص ۴۰۰، ابن خلدون گوید: فطرت بدوی، نهب و عارت و تخریب  
 است. آنان کاخهای بلند و زیبا را ویران سازند و از سنگ و کلوخ آن پایه دیگ و اجاق طبخ  
 درست کنند، و نیر و نخته سقف و درهای آن را زیر دیگ بسوزانند.

۲- سنگ هفت قلم ص ۲۷۸ به نقل از خاطرات عبدالله مستوفی.

۳- عبد غدیر ۸۱۲۱۶/مه ۱۸۰۲، زنبیل فرهاد میرزا ص ۳۲۸ البته صد سال طول کشید تا  
 همان وهابیه قهوه خور تبدیل شدند به کسانی که کتیبه ترکی بورقیه را بر سردر مسجد قبا  
 باجان و دل پذیرفتند.

میان صحن مسجد می آوردند، و مصاحف را در دست و پای میانداختند و صندوق‌ها را آخر اسبان می ساخت، و کاسات نبید پیایی کرده و مَغْنِیَاتِ شهر را حاضر آورده، تا سماع و رقص میکردند. و مغولان بر اصول غنای خویش آوازاها برکشیده، و ائمه و مشایخ و سادات و علما و مجتهدان عصر، بر طویله آخر سالاران، به محافظت ستوران قیام نموده...<sup>۱</sup> راست گفت آن که گفت:

بسیار ابله، که عاقلش تسلیم است      کر بی خردی او دلش در بیم است  
در کوچه تنگی که خری می گذرد      ره دادن او، نه از سر تعظیم است<sup>۲</sup>

احمد جان خان، پسر وزیر هرات (۱۲۸۵/۱۸۶۸م) دستور داده بود، تا... خوش نویسه‌های بلده هرات، اجیر شوند، و غزلهای منتخب بیدل را بکاغذ ترمه بنویسند<sup>۳</sup> - و غزلی یک اشرفی اجرت بگیرند. آن کتاب به چهار هزار اشرفی صورت اتمام پذیرفت، حیف که بعدها، هنگام شورش تاراج هرات، سریازی، به سرنیزه، آن کتاب را برداشته و اوراق او را ضایع کرده بود...<sup>۴</sup>

فاصله این راه طولانی تمدن را، یعنی طی راه میان آن

مرید و مراد      «انبیان قاذورات» تا این «روح مجسم» را، آدمیزاد آسان نیپموده  
گلابی      است، هزار سال و هزار راه و هزار عامل داشته، و یکی از

۱- حماسه کوبر ص ۳۳۲ به نقل از جویی، شاید به همین دلیل بوده باشد که چندی پیش واشنگتن هست امریکا که مرد هزاره دوم میلادی را انتخاب میکرد - چنگیزخان را به عنوان مرد هزاره برگزید - نه فردوسی، نه خیام، نه حافظ، نه ویکتور هوگو، نه آنانول فرانس، نه گاندی، نه ناپلئون، هیچکدام مرد هزاره نبودند، تنها این یکی بود که یک پایش را گذاشت در حدود آلمانا و یک پای دیگرش را حدود انطاکیه، و بر کل این نواحی نفوذ کرد. مرد هزاره یعنی این.

هر که چون تیغ، مدارش کجی و خونریزی است      اهل عالم همه گویند که جوهر دارد

۲- شعر از مسیحانی (۲)

۳- سریازان غزم در خراسان کافور را بجای نمک گرفتند و از آن به بعد در اصطلاح غزها، کافور به «نمک مرو» معروف شد. سریاز طغرل ترکمن هم لوزینه‌ای در دهن گذاشت و گفت: به به، چه تطماج خوبی است، حیف که موسیر ندارد! (ابن اثیر ذیل حوادث ۴۳۲ه).

۴- هین الوفایع، سدوزانی، چاپ مشهد، ص ۱۶۶



عوامل مهم آن ايجاد «كف نفس» و قوت خودداری و خويشتن داری، و تسلط بر مُشتهيات و خواهش‌های نفسانی بوده است - امری که انسان را در پهنه هستی «مريده» میسازد، یعنی آن قدرت را به او میدهد که وقتی برابر دو چیز قرار گرفت، میتواند، برخلاف فرمان نفس اماره، آن چیزی را برگزیند که خلاف خواهش اوست.

وليکن تو نه پیری، نه مریدی      که یک دم با یزیدی، گه یزیدی  
تو ناکی برج ذو وجهین باشی؟      میان کفر و دین مابین باشی؟  
نه مرد خرقه‌ای نه مرد زَنار      نه اینجا و نه آن، هر دو به یک بار  
ز جلفی از مسلمانی بریده      به نرسالی نجات نرسیده<sup>۱</sup>

یک وقت هست که آدمیزاد یک عمر نان جو میخورد، به امید آن که در روز حساب، لااقل یک دانه از گلابی‌های بهشت را نصیب او کنند که دندانی تازه کند<sup>۲</sup> گلابی‌ای که در ظاهر به کوکل مولوتف می ماند - البته قبل از اینکه منفجر شود، ولی در واقع: «بنده بهشتی را ناگاه فرشته‌ای درآید، طبقی از نور به دست گرفته، و دستارچه‌ای از حریر بر وی پوشیده این طبق را پیش بنده بهشتی نهد، دستارچه را بردارد، آبی [= گلابی] بیند در آن طبق مُطَبِّقِ مُطَرًّا... آن آبی در کف بنده بهشتی بشکافد، حورائی پدید آید نقاب بسته... خوب این هم یک نتیجه نان جو خوردن است که مُستحسن هم هست.

۱- شعر از عطار، شاید هم ز جلفی از مسلمانی... (۲)

۲- اهل اطلاع متوجه میشوند که مقصود من از گلابی، در اینجا چیست؟ اگر تنها مقصود گلابی باشد که نطنز و بادرود با آن آب و هوايش خودش یک بهشت با خروارها گلابی است. اشاره من باین خبر است که بقول معین‌الدین فراهی «... اهل بهشت چون به بهشت درآیند و از مشفات و ریاضات زاویه لحد و صحرای عرصات برآسایند، و به ناز و نعمت اشتغال نمایند چنانکه حق تعالی از آن خبر داد که: ان اصحاب الجنة اليوم فی شغل فاکهون، در انشای این، امرالهی جل و علامتوجه شجره طوبی شرد تا بر بهشتیان میره سفر جل [= گلابی] بارد، هر یک از بهشتیان آبی [= گلابی] در دست گرفته در طراوت و نضارتش تأمل میکند، و در دست میگرداند، ناگاه در دست وی بشکافد، و از میان آن حوری بیرون آید، و گوید:  
- السلام علیک یا ولی الله

(تفسیر حدائق الحقایق، تصحیح سید جعفر سجادی ص ۲۰۱). معنی سورهریز فرنگی، یعنی این که یک حوری این حوری از وسط گلابی بیرون آید و بگوید: سلام علیکم!

من از نوشتن کتاب «نون جو» غیر ازین هم هدفی داشتم، مقصود من تنها رسیدن به بهشت جاودان و دیار امن آخرت نیست، قصد من تحول و استحاله از یک آدمیزادی است که روزی از سه دانه گندم بهشت نمی‌گذشت - به آدمیزادی که در جهنم دنیا، حاضر شود که «نان جو» خشکِ پراز سبوس را، بر «نان گندم دو آتش» (= بیسکویت) و «خاصه چازالکه» به قول کرمانیها نازک تر از «کُفتِ کُفتر» ترجیح دهد. یعنی بجائی برسد که اگر روزی، دو قرص نان، یکی از گندم، و یکی از جو، در برابرش نهادند و به او گفتند که با انتخاب نان جو، بسیاری از امتیازات را از دست می‌آورد ولی مختار وجود خویش نیست، او دانسته و آگاه، نان جو را برگندم ترجیح دهد، آنوقت دیگر او انسانی است که «مرید» شده است<sup>۱</sup>، و در اینصورت میتواند مراد خلق عالم هم باشد.

چنین آدمی، فردا اگر یک بمب نوترونی یا هیدروژنی در یک طرفش گذاشتند، و یک نان جو خشک خالی در طرف دیگر، و به او گفتند: اگر این بمب را در فلانجا بیندازی، تاج شاهی عالم را تا ابد بر سرخواهی دشت، آن آدم مرید، مطمئناً با آن سوابق که گفتیم، آن نان جو را برخواهد گزید، چه ثابت کردیم که نان جو، در تکوین آن مجاهده و تجهیز آن اراده، نقشی حساس و قوی دارد.

من این مقاله را به استاد محیط طباطبائی هدیه کردم، و توضیح دادم که او هرگز در برابر خواهشها تسلیم نشد و به همین سبب چشم از کرسی استادی پوشید، این شعر جوهری را هم شاهد مثال آوردم - که از قصیده معروف «گندمی» اوست، و چه بهتر که اکنون که صحبت نان جو به نان گندم کشید، آن چند بیت را تکرار کنم:

به نزد همتِ والای خویش، یکسان دید

اگر ز سنبه جو، یا ز کهکشان، گندم

۱- مرید در کلام عرب اسم فاعل است. از مصدر ثلاثی مزید فیه اراده = باب افعال.

از آن مجاهده بالید، جو، چو خرمن ماه

وزین مقدمه کاهید، چون کتان گندم<sup>۱</sup>

اکنون در عالم خیال، تصور میکنم، که سر کارگر  
 کارگران چاپخانه چاپخانه پُر طول و عرض بهمین، که کتاب آشپزی  
 چه میگویند؟ دوره صفوی را حروفچینی کرده است، و کارگر  
 چاپخانه کوچک «پارسا» که چاپ اول همین کتاب  
 «نون جو» را چیده است، تصور میکنم که ازین دو کارگر یکی به دیگری برسد، و  
 بعد از سلام و علیک ازو بپرسد: تو مشغول چه کار هستی؟ و او جواب بدهد:  
 تازگیها از چیدن کتاب آشپزی دوره صفوی خلاص شده‌ام، اگر بدانی چه کتابی  
 است؟ باب اول در صفت انواع کماج‌ها: کماج ساده، کماج به، کماج مرصع،  
 کماج قبولی، کماج ورق<sup>۲</sup>، باب دوم در صفت آشهای آردینه، ماهیچه‌بر، بفرای  
 مرصع، بفرای خوارزمی، آش رشته، جوشپره، باوردی، تتماج، بولانی و... به  
 همین طریق، دهها نوع آش و شوربا، دههانوع هریسه و پلاودانه و شیله پلاو و  
 رشته پلاو و مرغ پلاو و مزعفرپلاو سرخ با سنبوسه مرصع سرخ<sup>۱</sup> و بیست جور  
 قلیه حبشی و قلیه زنگی و قلیه سیب و قلیه گزر و قلیه بورانی، و ده ها جور  
 بریان گوسفند و مرغ و غاز و مُطَنجَنه بره و مطنجنه ماهی و گیپاها و کباب ها و  
 بالاخره بقلوای فرمانی و قتلمه و بوزقورمه<sup>۳</sup> غیره و غیره...

۱- هر چند اواخر مقاله است و به قول مزارعان جوکار، «آب به کُردِ آخره» اما باید گریز منبر را  
 هم به شعر جوهری زد که صاحب طوفان البکاء است و علاوه بر آنکه کلمه «جو» در بطن اسم  
 او مکتوم است، ظاهراً با نان جو میانه خوش داشته، آنجا که در همین فصیده «گندمیه»  
 فرموده:

شها، ملک خدما، جوهری ز مزرع دهر نیافته است به مقدار نیم نان گندم...

این در واقع میرساند که پس لابد به جو دست یافته، چون به گندم دست نیافته بوده؛ و شعر  
 هم آنطور که جای دیگر گفتم مدحیه در حق یکی از ائمه بزرگوار است.

۲- از قدیم میگفتند: کماج گفته: روی سر من آتش بگذارید و زیر پایم آب بباشید، مقصود  
 مصرف روغن آنست.

۳- بعضی ها اصرار دارند که بوزقورمه را به بز بچسبانند. ظاهراً مرکب از کلمه بوز = سفید

←

کارگر ما به دوست خود توضیح خواهد داد که کتاب ایرج افشار است و همین روزها آن را چیده‌ام. سپس همان کارگر بهمن از کارگر پارسا می پرسد تو چه می کنی؟ جواب می‌دهد:

- هیچ، مشغول چیدن آخرین فرم کتاب «نون جو» باستانی پاریزی هستم.

- نون جو، که چه؟ باستانی می‌خواهد چه بگوید؟

- هیچ، می‌خواهد ثابت کند که نون جو از قاورمه پلاو، و دولمه پلاو، و سنجری پلاو، و خرما پلاو، و بریان پلاو، و شاه بلوط پلاو، و باقلی پلاو، و سرشک پلاو، و ترکمان پلاو، و مرصع پلاو، و مزعفرپلاو، و قوش دلی پلاو، و نارنج پلاو، و آلبالو پلاو، و زغال پلاو، و قبولی پلاو، و عنبرپلاو، و ... هزار زهر مار پلاو دیگر بهتر و برتر است!

- همین؟

- آری، همین!

کارگر ما، ازین تعبیر بدیهی به تعجب آمده و ناچار به دوست خود خواهد گفت:

- از قول من، به مؤلف «نون جو» سلام برسان، و بگو:

داستان «سه قصه» فراموش نشود!

- یعنی با همین کلمه سه قصه متوجه خواهد شد؟

- آری، متوجه خواهد شد.

→

خاکستری ترکی است با فرمه، آقای مهرزاد مینویسد «عبارت از فرمه ایست که گوشت آن در روغن خوب سرخ و پخته شده و فقط در ترکی جوشیدن و نف داده شدن رنگش گشته و بور شده باشد» (آینده ۸ ص ۳۰).

چون این خوراک در کرمان پخته میشود و مخلص بارها از آن خورده و خیلی هم آن را دوست میدارد، برخلاف، باید بگویم که گوشتش، خوب هم سرخ میشود. اما سفیدی مایل به خاکستری آن به عفیده مخلص، این بوز به معنای فرمه خاکستری است. و علت آن هم کشک خوب مالیده نیل جوشانده‌ای است که ضمیمه آنست یعنی فرمه‌ای که با کشک در تغار، سفید جلوه میکند، رنگ و مزه آن را هم باید از آنهایی پرسید که زیر درخت های کهن سبزه، یک بز فرمه سیر پُر سیر میل کرده باشند! و تا عصر به خواب عمیقی فرو رفته باشند.

۱- ظاهراً همان زرشک پلو است، اسامی از کتاب افشار نقل شده است.

## کارگر عزیز ما درست میگوید:

قدیم‌ها در جلو مسجد شاه، کتابچه کوچکی چاپ  
 قصه                      سنگی میفروختند که عنوان سه قصه داشت و مضمون آن  
 سه نصیحت              چنین بود:

«... یک وقتی، مردی، مقدار زیادی لاله مردنگی و ظروف  
 شیشه‌ای و آبگینه‌های جناب خرید و خواست به خانه ببرد، بسته آنها را به حمالی  
 داد و گفت: این بار را به خانه من برسان. حمال بر دوش گرفت و راه افتاد. در بین  
 راه، صاحب بار، متوجه شد که هر چه پول داشته برای خرید داده و چیزی برای  
 حمال باقی نمانده، به باربر گفت:

- پسر جان، من پولی ندارم به تو بدهم، ولی سه نصیحت دارم که هر کدام در  
 آن گنجی نهفته است، در تمام عمر به درد تو خواهد خورد و خیلی بیشتر از پول  
 و ثروت باربری برای تو قیمت خواهد داشت. جوان باربر با خود گفت لابد یک  
 چیزی هست که بی ارزش نخواهد بود، علاوه بر آن چون بار را بر پشت گرفته بود  
 به راه افتاد و با خود گفت: بالاخره یک چیزی لابد خواهد داد. پس گفت:  
 بفرمائید، قبول دارم. ثلث راه را رفتند.

صاحب بار گفت، نصیحت اول: از من به تو نصیحت، اگر کسی در مسافرت  
 بتو گفت: پیاده روی بهتر از سواری است، بشنو و باور مکن!

جوان خسته که منتظر خبر یا حرف بهتری بود، خیلی دمن شد، ولی پیش  
 خود گفت، لابد نصیحت دومی یک چیزی در آن نهفته خواهد بود. وسط راه  
 رسیده بودند و باربر جوان برای تازه کردن نفس و خشک کردن عرق خود بار را  
 روی ته گاه «خواجه‌نشین» خانه‌ای نهاد و اندکی ایستاد و پرسید: خوب،  
 نصیحتِ دوّم؟

صاحب بار گفت: آری، فرزند، از من به تو نصیحت، اگر کسی در عالم  
 دوستی به تو گفت که نانِ جو بهتر از نان گندم است، بشنو و باور مکن!  
 جوان متوجه شد، که رند بازاری خواسته نه تنها بار را مفت به خانه برساند،

بلکه اندکی هم سرسبز جوان گذاشته، و در واقع به او ریشخندی زده است، دیگر دمام در خانه رسیده بودند. صاحب بار دهان گشود که نصیحت سوم را بگوید، اما جوان فرصت نداد، و گفت:

- حضرت آقا، بگذار نصیحت سوم را من بشما بکنم. آنگاه سر طناب را رها کرد و بار شکستی به زمین افتاد و صدای جرنج آبگینه‌ها در کوچه پیچید، آنوقت جوان لبخندی زد و به صاحب بار گفت:

- آری پدرجان، از من به شما نصیحت اگر کسی بتو گفت که یکی ازین لاله -

مردنگی ها سالم به خانه رسیده است. بشنو و باور مکن!

بنده فکر میکنم آن کارگر عزیز حروفچین و صفحه بند چاپخانه که اشاره به سه قصه کرده مقصودش این بوده که وقتی مطلب کتاب بآخر رسید، آن فرم و «چفت» گارسه حروف چیده شده را یکباره از بالای میز، وازگونه رها کن<sup>۱</sup> و خطاب به نویسنده بگو:

- از من به شما نصیحت، مؤلف عزیز! اگر کسی به شما گفت که ازین فرم نون

جو یک کلمه درست و صحیح دیگر باقی مانده باشد، بشنو و باور مکن!

مرد حسابی! من کارگر، هفتصد هشتصد صفحه مطلب را به این امید حرف به حرف کنار هم گذاشته و به این دقت چیده‌ام که صتا سه شاهی از مؤسسه انتشاراتی بدست آورده، نان جو خود را تبدیل به نان گندم کنم، حالا تو آمده‌ای میخواهی با هزار و یک دلیل ثابت کنی، که نان جو بهتر از نان گندم است؟ بشنو و باور مکن!<sup>۲</sup>

۱- آن وقت‌ها فرم با حروف سربی چیده میشد. (بازیگران کاخ سبز، ص ۱۷۲). و حروفچین چاپ اول نون جو، آقای تقی‌زادگان، و چاپ دوم و سوم آن، آقای اشکوری، در چاپخانه پارسا (عراقی) بودند. و اینک این چاپ که دیگر با ماشین‌های لیزری است مخلص اگر بگویم که چاپ با حروف سربی، راحت‌تر یا بهتر از چاپ با ماشین‌های کمپیوتری است، باز هم همان جواب را باید بشنوم از مدیر انتشارات معارف که:  
- بشنو و باور مکن!

۲- این دوست صفحه بند، آقای خیرخواه، میگفت:  
کتابهای باستانی پاریزی هم «جو» و «گندم» دارد. هر کتاب او در ظاهر یک کتاب است، و در

مخلص البته در جواب اعتراض اين دو دوست کارگر عزيز  
**آزاد باش** حرفی ندارم، ولی فقط به یک نکته اشاره میکنم: خواننده  
 مهربان! کارگر عزيزا من هم میدانم که نان گندم بهتر از نان جو  
 است، منم میدانم که تشک پرغو بهتر از حصیر و بورباست، منم میدانم که  
 شب سمور راحت تر از لب تنور است، منم میدانم که دنیا را نفت و اتم به  
 روشنائی میرساند، ولی از این حرفها و قصه ها که گفتم، یک منظور خاص در  
 نظر داشتم:

- من عقیده دارم که: آدمیزاد، باید آدم آزاد باشد، حصول این آزادی گاهی  
 ممکن است با بستر نرم و نان گندم گرم معارضه پیدا کند، یعنی احتمال این  
 هست که - خصوصاً در مشرق زمین - یکی ازین دو فدای دیگری شود. در چنان  
 حالتی، به عقیده من - و عقیده آزاد است - آری، به عقیده من: آدم عاقل و تربیت  
 یافته همیشه مثل خاقانی با خود خواهد گفت:

فریم جوین و خوش نمکی، از سرشک چشم

به زآن که دم به میده دارا برآورم  
 به نظر نگارنده: آن کس که به یک نان جوین شد خرسند، نه به دلیل آنست که  
 مرزه و تنقلات فرنگی، و خوانهای پر از نبات و قند، و نان گرجی و اطعمه  
 لذیذ...<sup>۱</sup> را نمی شناسد، بل حساب آنست که این ریاضت نفس او را به صیانت  
 نفس قادر می سازد و به گسستن از علائق، آن طور که خود گفته ام:

→

باطن، در واقع، دو کتاب است: یکی متن با حروف ۱۶ و دیگری حاشیه با حروف ۱۲ نازک.  
 هیچکس نداند، ما حروفچین ها بهتر از هر کس می فهمیم که داریم دو کتاب می چینیم، منتهن  
 معمولاً گندم در متن است و جو در حاشیه، اما درین کتاب «نون جو»، جو متن را گرفته و گندم  
 حاشیه رفته است!

ما پیرشدیم و سبک کار خود را پیدا نکردیم. جادارد، در پایان کتاب، و درین سر پیری، شعر  
 اشرف را از زبان این دوست عزیز، خطاب به خودم تکرار کنم که می فرماید:

خم شد قوت و به سجده ای خم نشدی      از هم پاشیدی و فراهم نشدی  
 رخی از کار و گشت بی کاری بیش      رشت جو و گندم شد و آدم نشدی

۱- خلاصه التواریخ ص ۶۶۷، ذیل وقایع ۸۹۸۶ / ۱۵۷۸ م.

این علائق دست و پا گیرند و، ما بی دست و پای

دست ز آنها شستن و، بی دست و پائی، مشکل است  
آن گروه «نون جو خوره» مطمئناً از بریز و بهاشهای دم و دستگاهِ حکام و  
صدور، و به قول رشتیها، «ظالم پهلواها»، اطلاع داشتند و هم خوب میدانستند  
که هزینه آن کبک پلواها، از مالیاتِ «قبچور و بیگارو طرح و الام» در خزانه جمع  
میشود.

اگر چنین مسئله‌ای در میان باشد، آنوقت گمان میکنم که شما هم تصدیق  
بفرمائید شعر ابن یمن را، آنجا که فرموده است:

دو فرص نان، اگر از گندم است و گر از جو

دو تایی جامه، گر از کهنه است و گر از نو

چهار گوشه دیوارِ خود به خاطر جمع

که کس نگوید از اینجای خیز و آنجارو

هزار بار نکوتر به نزد ابن یمن

ز فرّ مملکت کیقباد و کیخسرو...<sup>۱</sup>

نظامی - که با وجودِ مکنت ظاهری من معتقدم که با نان جو سرو کار داشته،  
و بارها از آن یاد کرده به این وارستگی و قناعت اشاره‌ای ملیح دارد، و مقدمه  
خسرو شیروین، در ستایش طغانشاه را به بی نیازی خود تضمین میکند و  
میگوید:

۱- من هر چه از خود ابن یمن خوشم می‌آید، از ممدو حان او، یعنی امرای سریداری بدم  
می‌آید: منشی «کاردمال» که اتفاقاً اولین ضرب شصت آنها هم به کرمان رسیده، یعنی خواجه  
عبدالرزاق با شنبی که تیرکمانش ده قدم از تیر حریرف در میدان مسابقه جلوتر افتاد، سلطان  
ابوسعید مغولی دستور داد تا «... او را دیوانیان، عمل نیک فرمایند، و اصحاب دیوان،  
خدمتش را به کرمان فرستادند، که صدویست هزار دینار را از مال و جهات آن ولایت نقد  
کرده، صد هزار دینار تسلیم دیوان نمایند، و ما بقی به رسم محصلاته بگیرد...» (تاریخ جنبش  
سرداران، عبدالرفیع حقیقت، ص ۱۳۷ به نقل از روضة الصفا). همین و همین! مسابقه جای  
دیگر، جایزه‌اش حواله به کرمان!

خدا لعنت کند آن اصحاب دیوان را که اولاً نانی برای کرمان پختند، و ثانیاً این صدویست  
هزار دینار، سرمایه اولیه حکومت او را فراهم کرده و در واقع آشی برای ایران پختند که یک  
وجب روغن روی آن موج میردا



اگر با توره ناساز گيريم      چو فردوسی ز شدت باز گيريم  
 لقای را تو دانی سرگشادن      توانی مهر یخ از زرگشادن...  
 منم روی از جهان در گوشه کرده      کف پست جوین<sup>۱</sup> ره توشه کرده  
 از آن دولت که باد، اعداش، در پیچ      به همت یارئی خواهم، دگر هیچ  
 گر از دنیا و جوهی نیست در دست      قناعت را سعادت باد<sup>۲</sup>! کوهست<sup>۳</sup>

۱. ن. ل: کفی پست جوین را توشه کرده..

پست جو [یا کسرب] عبارت است از کوفته جو. آقای احسان طبری محقق و شاعر معروف در معنی همین شعر نظامی نوشته اند:

«پست = *Patee*، یعنی چیزی از خمیر، نان جوین» (دفتر پنجم نشریه شورای نویسندگان و هنرمندان ص ۱۲۱). چون آقای طبری اهل شمال هستند، با نوع پست آشنائی ندارند. مخلص که بارها همین پست جو را خورده ام باید توضیح دهم که پست عبارت است از کوفته هر دانه غله: گندم، یا جو، یا نخود، را اندکی می بریزند، یا به قول کرمانیها بو میدهند، سپس نرم می کوبند، میشود پست. اگر کسی اندکی شکر هم داشته باشد و با آن مخلوط کند دیگر گلها چه گل! فرق آن با قاروت آنست که قاروت (قوتو) مخلوطی است از کوفته دانه های بوداده از قبیل گندم و جو و نخود و فهوره و سیاه دانه و گشنیز و موردانه و تخم کاهو و زیره و دهها دانه دیگر، و بطور کلی بهترین قوتو، آنست که مخلوط از چهل دانه (چهل تخم) بوده باشد. و ما قریه ای در بم داریم که روایت است چهل جور دانه در آنجا به عمل می آمده و از اینجهت آنجا را چهل تخم گفته اند. این قوتو خصوصاً برای اعصاب مقوی است. در ایام خشک سال، که گندم و جو کم است، دانه را می بریزند و میکوبند، و هر صبح یک یا دو فاشق میخورند. این تنها قناعت خوراکی است، سپس به سبزی یا علف، یا اماج علف و بالاخره «کاجی» که پخته ای از اندکی آرد و شیرگوسفند است - معمولاً در فصل بهار، گرسنگی زیرافه - زیاد است، روزی به شب می آرند تا جو برسد و خرمن شود. کلمه پست در تواریخ قدیم ما هست. عبدالجلیل رازی اشاره ای دارد و گوید: «... اما پست جو خوردن علی، با خشت کردن عمر، لباس باید کرد النفض ص ۵۲۷ از قدیم میگفته اند: «کسی که پست در دهن دارد، نباید فحش بلند بدهد!» مثل دیگر این بود که «پست خوردن و نای زدن راست نباید» دلیل آن هم این بود که بمحض آنکه دهن باز، کند تا حرفی بزند، پست به حلق او میپرد و در شش و مری گرفتاری سرفه و گاهی خفگی پدید می آورد. در ولایت ما، پس از ریختن پست در دهان، به خورنده می گفتند: اگر توانستی بگونی یوسف! ادای کلمه یوسف همان و پریدن پست به حلق او همان! دهاتیهای ما پست را در کف دست ریخته و بدهان پرتاب میکنند، یا به اصطلاح خودشان (کپ) میکنند. پست جو، ارزان ترین پست هاست. اما فرق پست با آرد درین است که پست، کوفته دانه بو داده است، و آرد البته کوفته دانه طبیعی. بلرچها خرماي کنگ را آرد میکنند و با پست می آمیزند و در روده گوسفند میریزند و بر پست می کشند و یک بیابان را با آن طی میکنند. (مقدمه نذکره صفویه، ص ۱۲۷).

۲. سعادت بادا در حکم زنده باد، و پیروز باد امروز. مقصود آن است که: زنده باد قناعت!

۳. نظامی، مقدمه خسرو شیرین.

عبارت را به گونه دیگر بگویم: آن کم خواهی و کم  
اصل هومانیزم جوئی، شاید عاملی باشد در حفظ این پرسنیژ و این  
هویت و شخصیت.

هوسها و آرزوهای بسیار است که آدم را اسیر دلم و دانه دنیوی میکند.  
همه حرف من در مزیت نان جو بر نان گندم نبود، بر مزیت آن ایده و آرزو و  
آرمانی بود که علت غائی این انتخاب است.

- یعنی: آزادی! یعنی: آزاد بودن! یعنی آزاد زیستن! اگر نان جو به رسیدن به  
این آرمان کمک کند، سعادت باد نان جو را!

هزار سال دعوای تعصب و الحاد در اطراف همین حرفها دور میزد. اهل نقطه  
یا نقطویه، که «نقطه میگویند و خاک را میخواهند...»<sup>۱</sup> و حروفیه نیز که میگفتند  
«فضیلت آدمی به نطق است و منطق از حروف تشکیل میشود»، همه اینها اساس  
را بر این قرار داده بودند که «انسان معیار همه چیز است» و تفسیر قرآن را براساس  
حروف آن پیش کشیدند. خاک را بدانجهت نقطه مدار عالم امکان دانستند که  
وجود آدمی از خاک و وابسته به خاک است.<sup>۲</sup> نتیجه آنکه تصور آنها این میشد که  
«انسان معیار همه چیز است»<sup>۳</sup>. این حرف میتواند منشأ یک فلسفه بزرگ باشد که  
آدمی را محور و مبنا قرار دهد، و آنوقت هر کاری که صورت گیرد باید بر اصول  
رعایت این محور بوده باشد، و این مبنای همان فکری است که در دنیا به  
صورت هومانیزم<sup>۴</sup> = (انسان مداری) در قرون اخیر جلوه کرد و دموکراسی یعنی

۱- دبستان المذاهب، بنقل صادق کیا، «نقطویان» ص ۱۹

۲- اگر بگوئیم آخرین بقایای حروفه همین حروفچین های چاهخانه بودند که این حرفها را  
به دهان مردم انداختند - افراق نگفته ام. آخر همین ها بودند که سربها را تبدیل به حروفی  
کردند که این جمله را با آن بتوانند بچینند: «انسان معیار همه چیز است» و باز همینها هستند  
که «نقطه میگویند و خاک میخواهند». خوب شد که حروف آزادی بالاخره تبدیل شد به  
ماشینهای لیزری. هم ما خلاص شدیم و هم حروفچین ها. (توضیح: آزادی نام مؤسسه  
حروف ریزی با سرب در تهران بود).

۳- مقاله محمد جواد مشکور، بررسیهای تاریخی، شماره ۴ سال ۱۳۴۸

۴- *Humanisme*. پیخانیان (نقطویان) هم انسان را می پرستیدند. (دکتر صادق کیا،  
پیخانیان، ص ۱۱)

توجه به فرد و آراء افراد، از آن نشأت گرفته است.

در مقابل این اصل انسانی، یک نقطه اصلی دیگر وجود دارد  
نقطه اولی آن اصل الهی است، که مقنن کل است، و آدمی جزئی است از  
مشیت او، و اراده فرد در مقابل ولایت او ناتوان و ناچیز است، و  
از همینجاست که دعوای ماده و معنی، و الهیون و طبیعیون (نیچریه) سرچشمه  
میگیرد و هزاران سال موجب جنگها و جدالها و کشتن‌ها و سوختن‌ها شده بوده  
است. متأسفانه دیکتاتورهای خیلی زود این اصول معنوی را در حوزه خود  
کشیده، توجیه اعمال فردی را از آن مراد ساختند.

درین میان گروه سومی، راه سومی، یا خط سومی - به تعبیر دکتر  
صاحب‌الزمانی با استنباط از شمس تبریزی - برگزیده‌اند، و آنان گروهی هستند  
که وجود خدای را در بشر ساری و جاری می بینند، و عالم همه را نشانه خدای  
میدانند، و آدمیزاد را «نسخه نامه الهی»<sup>۱</sup> میخوانند، یعنی خلق را مظهر خالق  
می‌شناسند و خالق را در وجود مخلوق متجلی می بینند، و در واقع صلح و  
آشتی میدهند میان مادیون و قشریون، و به عبارت دیگر این سؤال را که: قصد از  
خلقت انسان، عبادت پروردگار است، بدین صورت مطرح میکنند که مقصود از  
عبادت پروردگار، آزادی انسان است.<sup>۲</sup>

در واقع، سوسیالیسم عرفانی،<sup>۳</sup> بجای اینکه از طریق تضادهای طبقاتی  
بخواهد مشکل خلق را حل کند، از طریق همزیستی طبقاتی در جامعه گسترده

- ۱- ای نسخه نامه الهی که تویی      وی آینه جمال شاهی که تویی  
بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست      در خود بطلب هر آنچه خواهی - که تویی  
(شیخ مجدالدین بغدادی، نزهة المجالس)
- ۲- و البته جمعی آنها را کافر و منکر واجب‌الوجود میخوانند که چنین نیست، مقصود توجهی  
است به وجود انسان در مقابل اراده قادر مطلق، تصور اینست که آیا باید انسان «مدار» قرار  
گیرد، یا غیر انسان؟
- ۳- آقای علی حجتی از فضیای بروجرد، این عرفان را که من بدان اشاره میکنم - یک نوع  
«ذوق عرفان آیت الهی» تعبیر کرده است - که البته بیشتر جنبه تشریفی دارد.

خواهد شد، یعنی جنگ طبقاتی را به صلح طبقات بدل خواهد کرد<sup>۱</sup>، و البته این یک پوشش اسلامی برای سرمایه‌داری نیست، سرمایه را محدود میکند، افراد را مرید میسازد، و در عین حال جنگ طبقاتی را نیز نفی میکند، یعنی، شاید بتواند جلوگیری از وقوع جنگ حتمی الوقوع طبقاتی بکند.

من میدانم که ایراد خواهند کرد که اولاً جنگ طبقاتی، با صلح هیچوقت ختم نمیشود، و علاوه بر آن «انقلاب هیچوقت بادستکش سفید انجام نمیپذیرد»، من اینها را میدانم، ولی اینرا هم میدانم که هزارها سال است، عرفان، تصوف، در جستجوی راه دیگری است غیراز جنگ طبقاتی، یعنی «صلح کل». حال اگر توفیق نیافته، حرفش را که زده است.

استحاله یافتن از فرد پرستی به جمع گرایی، و شرکت یافتن جمع در اداره امور، بر اساس تسلط بر شهوات و خواهشها.

این همان هدف نهائی و غائی است که شیخ عطار در منطق الطیر جستجو میکند: سیمرغ شدن سی مرغ.

چون نگه کردند، این سی مرغ، زود

بی شک این سی مرغ، آن سیمرغ بود!

شاید نخستین تعبیر جمهوریت، یعنی حکومت عامه، در همین تفسیر شیخ عطار باشد. برخلاف تصور قبلی، صوفیه نه تنها به حکومت فردی معتقد نیستند<sup>۲</sup> بل، بالعکس، شیخ عقیده دارد که همه مرغان، در آئینه وحدت حکومت، صاحب نظر و صاحب رأی هستند. آنها اول طلبکار شده بودند و میگفتند:

- از چه رو ما را درینجا شاه نیست.

۱- درین باب، من در «از پاریز تا پاریس»، بیست سی سال پیش مطالبی نوشته‌ام: ص ۳۹۲ بیعد.

۲- هر چند رهبران اغلب عنوان شاه دارند ولی عقیده من اینست که این لقب بیشتر برای پسران قدیم اسماعیلی به کار میرفته.

اما آخر کار، آن سی تن که به طالار آئینه رسیدند، حاکم واقعی شدند<sup>۱</sup>. این راه نیروی سوم را در حکومت، صوفیه، اول بار نشان داده‌اند و چوب آنرا هم خورده‌اند.

من اشاره باین راه میانه، یا راه سوم، یا منزلة بین المنزلتین، کردم. و بهتر آنکه عبارت را به عین، از زبان آنکس که خود را خط سوم<sup>۲</sup> میخواند نقل کنم، مقصودم شمس تیریزی است. او عبارتی دارد که باید آن را به آب زر نوشت، آنجا که فرمود: «آزادی در بی آرزویی است»<sup>۳</sup>. من اضافه میکنم که اگر «نون جو» یک قدم آدم را باین آزادی نزدیک کند، پس زنده باد نون جو!

اکنون، دوست من ای کارگر «سُرب حوصله» چاپخانه، تو هم بیا و از من، این یکی را بشنو، و باور بکن!

باور کن، زیرا، اثر نفوذ کلام جان پیر و مرادی بود که مریدی چون مولای روم - تاج سر عالم، صاحب مثنوی راه، وادار میکرد تا ذیل عنوان «در صفت طاووس، و سبب کشتن ابراهیم خلیل او راه چنین فرماید:

عشق میگوید به گوشت پست پست	صید بودن، خوشتر از صیادی است
گول می کن خویش را و غره شو	آفتابی را رها کن، ذره شو
بردردم ساکن شو و بی خانه باش	دعوی شمعی مکن، پروانه باش
تا بسینی چاشنی زندگی	سلطنت بسینی نهان در بستدگی

۱- به گمان من توفیق هندوستان در دموکراسی هفتصد میلیونی خود، تنها به خاطر زمینه تربیت عرفانی مردم است و گرنه ما میدانیم که در هند فقر از همه جا بیشتر است، خرافه از همه جا بیشتر است، و بیسوادی از همه جا بیشتر، و هر یک از این عوامل برای ایجاد یک دیکتاتوری کامل عیار کفایت میکند.

۲- «آن خطاط، سه گونه خط نوشتی:

- یکی او خواندی - لاغیر!

- یکی را هم او خواندی، هم غیر!

- یکی نه او خواندی، نه غیر او!

آن خط منم .... (شمس تیریزی).

نعل بینی بازگونه در جهان  
 بس طناب اندر گلو و، تاجدار  
 همچو گور کافران، بیرون، حُلل  
 مدتی بگذر ازین حیلت پزی  
 - آری، آزاد زی!

البته، با توجه باینکه: آزادی، در بی آرزوئی است.

